



آزادی یا مرگ

نیکوس کازانتزاکیس



ترجمه
محمد قاضی

آزادی یا مرگ

نوشتۀ نیکوس کازانتزاکیس

ترجمۀ محمد قاضی



شرکت سهامی انتشارات خوارزمی

نیکوس کاژانتزاکیس

Nikos Kazantzakis

آزادی یا مرگ

Freedom or Death

چاپ اول: آذرماه ۱۳۴۸ ه. ش. - تهران

چاپ دوم: فروردین ماه ۱۳۵۲ ه. ش. - تهران

چاپ سوم: فروردین ماه ۱۳۵۶ ه. ش. - تهران

چاپ چهارم: شهریورماه ۱۳۵۶ ه. ش. - تهران

چاپ پنجم یا تجدید نظر: شهریورماه ۱۳۶۲ ه. ش. - تهران

چاپ ششم: شهریورماه ۱۳۸۶ ه. ش. - تهران

تعداد: ۵۵۰۰ نسخه

صفحه‌آرایی: فتنانه کهنود

لیتوگرافی: فرایند گویا

چاپ: نیل

صحافی: مهین

حق هر گونه چاپ و انتشار و تکثیر مخصوص

شرکت سهامی (خاص) انتشارات خوارزمی است.

شابک ۹۸-۰۹۸-۴۸۷-۹۶۴-۹۷۸-۰ ۹۷۸-۹۶۴-۴۸۷-۰۹۸-۰-۹۷۸-۹۶۴-۴۸۷-۰۹۸-۰

شماره ثبت کتابخانه ملی ۸۹ مورخ ۵۲/۱/۳۹

سرشناسه	: کاژانتزاکیس، نیکوس، ۱۸۸۲-۱۹۵۷ Kazantzakis, Nikos
عنوان و نام پدیدآور	: آزادی یا مرگ / نوشته نیکوس کاژانتزاکیس، ترجمه محمد قاضی
وضعیت ویراست	: [ویرایش] ۲
متخصصان نشر	: تهران: خوارزمی، ۱۳۶۳
مشخصات ظاهری	: ۷۲۸ ص
شابک	: ۹۸-۰۹۸-۴۸۷-۹۶۴-۹۷۸-۰
وضعیت فهرست‌نویسی	: فهرست‌نویسی قبلی
یادداشت	: عنوان اصلی: Freedom or death
شناسه افزوده	: قاضی، محمد، ۱۳۷۶-۱۲۹۲، مترجم
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۶۳ / ۴ ک ۲۳۱ / ۳ پ ۲
رده‌بندی دیوبی	: ۸۸۹/۳۲۲
شماره کتاب‌شناسی ملی	: ۶۲-۲۰۹۲ م

مقدمه مترجم

نیکوس کازانتزاکیس^۱ یکی از درخشانترین چهره‌های ادب معاصر یونان است که در سال ۱۸۷۳ در شهر کاندی (هراکلیون سابق) مرکز جزیره کرت بدنیا آمد. دوران کودکی اش در گرماگرم جنگهای میهنی کرتیان با اشغالگران عثمانی گذشت و تأثرات وطن پرستانه شدیدی که این نویسنده جوان از قهرمانان آن جنگها پیدا کرده است در مجموعه آثارش بخصوص در آزادی یا مرگ منعکس است.

در آتن در جوانی به تحصیل علم حقوق پرداخت و پس از گرفتن درجه دکتری در حقوق به پاریس رفت و در محضر هانری برگسون^۲ فیلسوف فرانسوی به تحصیل فلسفه همت گماشت، چنانکه «برگسون» و «نیچه» تأثیر عظیمی در دید فلسفی او بجا گذاشته‌اند. پس از آن، چهار سال دیگر در آلمان و ایتالیا به تکمیل تحصیلات خود در ادبیات و هنرهای زیبا پرداخت. کم‌کم شروع به نوشتن آثار ادبی (رمان و نمایشنامه) کرد و در جنگهای بالکان در ۱۹۱۲ تا ۱۹۱۳ وارد خدمت نظام شد. پس از جنگ، با یکی از دوستانش به نام «گئورگ زوربا» که الهام رمان معروف خود زوربای یونانی را از زندگی و خصوصیات روحی او گرفته است، به استخراج معدن پرداخت، و چون در این کار توفیقی نیافت مخبر یکی از روزنامه‌های آتن شد.

پس از آن، دوران سفرهایش شروع شد. بسیاری از کشورهای جهان، از جمله اسپانیا و انگلستان و روسیه و مصر و چین و ژاپون، را دید. می‌توان گفت که

1. Nikos Kazantzakis

2. H. Bergson

شرح حال کازانتزاکیس در شرح سفرهای او خلاصه می‌شود. در بازگشت از چین و ژاپون کتاب *باغ صخره‌ها* و سپس *اودیسه* را نوشت. رمانهای بزرگ او به‌استثنای *زوربای یونانی* همه مربوط به سالهای آخر عمرش هستند. در ۱۹۴۵ وارد سیاست شد و برای مدت کوتاهی به‌مقام وزارت فرهنگ یونان رسید لیکن زود استعفا داد تا بار دیگر به‌دامان کار محبوب خود نویسندگی بازگردد. در ۱۹۴۷ مشاور ادبی یونسکو شد و در «آنتیب» شهر کوچکی در نزدیکی «نیس» ساحل «کوت دازور» فرانسه مستقر گردید. در ۱۹۵۷ در آلمان بدرود حیات گفت و در وطنش کرت به‌خاک سپرده‌شد.

آثارش در زمینه‌های مختلف، از فلسفه و سفرنامه و نمایشنامه و رمان، زیاد است و شاید بزرگترین اثرش، صرف نظر از رمانهای خیال‌انگیزش اثر حماسی منظومی است درباره‌ی ماجراهای اودیسه که در واقع دنباله و مکمل اودیسه «هومر» شاعر کلاسیک یونانی است و از ۳۳،۰۰۰ بیت ترکیب شده‌است. از آثار او در زمینه شعر: *مار و گل زئیب* (۱۹۰۶) — در زمینه رسالات تحقیقی: *در سفر* (۱۹۲۷) و *باغ صخره‌ها* — در زمینه نمایشنامه: *نیمه فورنکلس* (۱۹۲۷) و *اولیس* و *مسیح* (۱۹۲۸) و *میلیاتزه* (۱۹۵۳) — در زمینه رمان: *زوربای یونانی* (۱۹۴۶)، *مسیح باز مصلوب* (۱۹۵۴)، *آزادی یا مرگ* (۱۹۵۶) و *آمیزیثو* (۱۹۵۷) را می‌توان نام برد. بسیاری پسن از خواندن کتابهای عشق یونانی، *مسیح* و *مسیح باز مصلوب* و بعضی از آثار دیگر کازانتزاکیس، او را نویسنده‌ای معتقد به‌دیانت مسیح پنداشته‌اند، حال آنکه این تصور چندان درست نیست. او بتناوب، و گاه در آن واحد، هم مسیحی بوده‌است و هم بی‌دین، هم آنارشویست بوده‌است و هم اومانیست و حکیم رواقی. او نیز مانند آل‌گرکو^۱ نقاش بزرگ یونانی الاصل، به‌هیچ مکتبی تعلق ندارد؛ خود نیز بنیان‌گذار هیچ مکتبی نیست. پیش از هر چیز کرتی است و خصایص روحی‌اش خصایص روحی مردم کرت.



در جوانی سوسیالیست بود و در سفر به روسیه آزادی بی‌شائبه به‌لنین پیدا کرد. بارها در وطن خود به‌جرم داشتن افکار آزادیخواهانه مورد تعقیب و آزار حکومت‌های مرتجع قرار گرفت و تبعید شد. در سال ۱۹۲۵ در پاسخ به اتهام‌هایی که از طرف مخالفان مرتجع و روشنفکرش به‌او وارد می‌شد و او را آنارشویست می‌خواندند رسالهٔ دفاعیه‌ای نوشت تحت عنوان آپولوژی که بانو «النسی کازانتزاکیس» همسرش آن را در پایان کتابی که دربارهٔ شوهرش نوشته، آورده است. این رساله که در کورت نوشته شده است بسیار جالب توجه و آموزنده است و بخصوص از این نظر که طرز فکر و مشرب سیاسی این نویسندهٔ بزرگ را بخوبی روشن می‌سازد نقل قسمتهایی از آن در این مقدمه خالی از فایده نخواهد بود. می‌نویسد:

«در پاسخ اتهام‌هایی که به‌من وارد کرده‌اند لازم می‌دانم در چند کلمه نحوهٔ برداشت امروزی خود را از مسائل اجتماعی بیان کنم:

«اگر بخواهم که رسالهٔ دفاعی من منطقی و دارای ارزش توجیهی باشد به‌نظر خودم باید این دو قضیه را کاملاً بررسی کنم:

۱. امروز دنیا در چه مرحله‌ای از مراحل تاریخی است؟

۲. وظیفهٔ شخص من و هر فرد چیست؟»

و آنگاه در تشریح قضیهٔ اول که چکیدهٔ افکار اوست چنین می‌گوید:

«الف) من اطمینان کامل دارم که جامعهٔ بورژوازی در حال حاضر عاجز از

حل و فصل احتیاجات زمان و رفع نگرانیهای جامعهٔ بشری است.

«ب - در زمینهٔ اقتصادی، بورژوازی بر سازمان فردی تولید، یعنی بر اساس

دزدی و بر مبنای تقسیم غیرعادلانهٔ ثروت مبتنی است.

«ج - در زمینهٔ اجتماعی، هیچ اخلاقی وجود ندارد که روابط بین انسانها بر

آن متکی باشد.

«د - در زمینهٔ سیاسی، طبقهٔ حاکمه سیاست را به‌مقتضای منافع خود و

به‌هزینهٔ اکثریت عظیم افراد ملت اداره می‌کند و هر تغییری در دستگاهها یا در

متصدیان آنها بی‌نتیجه می‌ماند.

«در سیستم بورژوازی اندیشه و آرزوی والایی وجود ندارد که بتواند فعالیتهای افراد مملکت را با هم تلفیق دهد و به یک جهت همگانی که به سود همه افراد جامعه باشد هدایت نماید و روح شرافت و نوعدوستی به آن بیخشد؛ و نیز ایمان یعنی جهشی مافوق انگیزه‌های فردی در بین نیست که آهنگ افکار و احساسات و اعمال انسان را در حد متوازی نگاه دارد.

«ما امروز در برابر خود صحنه‌نمایشی را می‌بینیم که معمولاً در پایان همه تمدنهای مختلف بشری در ادوار مختلف مشاهده شده‌است. یک طبقه که بدو روحانیون و مغها، سپس امیران و خانهای ملوک الطوایفی و بورژواها باشند آمده و قدرت را بدست‌گرفته و نظم حاکم پیش از خود را بر هم زده‌اند. پس از مدتی که این طبقات مراحل صعود و نزول خود را طی کردند طبقه دیگری می‌آیند که همان منحنی را طی می‌کنند و طبقه قبلی را می‌رانند. این است آنچه به آهنگ یا توازن یا نبض تاریخ موسوم است.

«بورژوازی، ملوک الطوایفی (فتودالینته) را برانداخته و در دوران سلطه خود هر چه می‌توانسته کم‌ و کیفاً به فکر و هنر و دانش و کار انسانها مایه بخشیده‌است. اما اکنون به نحوی اجتناب‌ناپذیر منحنی نزولی را طی می‌کند. ما اکنون در دوران این سیر نزولی زندگی می‌کنیم و به همین جهت مشاهده عینی و مواجهه با آن برای ما مشکل است، لیکن این تحلیل رفتن بقدری سریع است که پوست- کلفت‌ترین بورژواها نیز کم‌کم دارند دستخوش وحشت می‌شوند.

«در جوامع بشری دو گونه تلاش مشخص بچشم می‌خورد:

۱. عده‌ای کوشش می‌کنند تا با مبارزه با هر نوع فکر و عمل مخالف،

واقعیات دنیای بورژوازی را حفظ کنند.

۲. عده‌ای دیگر می‌کوشند تا آن نظام بورژوایی را واژگون سازند و به جای

آن نظامی واقعاً یا به‌زعم خود عادلانه‌تر و درست‌تر برقرار نمایند.

«دسته اول یعنی محافظه کاران، قدرت را در دست دارند و لذا قهراً حق

دارند و موظف‌اند که از مسلک خود و منافع خود دفاع کنند. این دسته چون قوانین مسلم «ایجاد» و «رشد» و «فنا» را قبول ندارند امیدوارند که معجزه‌ای روی

بدهد و برای نخستین بار در تاریخ، طبقهٔ ایشان را برای همیشه بر مسند قدرت نگاه دارد. مع الوصف تا به امروز هیچ گاه تاریخ، شاهد منالی نشان نداده است که ثابت کند تلاش ایشان تا به آخر ثمربخش خواهد بود، چه، اگر غیر از این می بود زندگی از صورت ناقص اولیهٔ خود دگرگونی نمی پذیرفت.

«خوب است این جملهٔ معروف «کوریه» را بیادبیاوریم که می گفت: «وقتی خدا خواست دنیا را بیافریند فرشتگان محافظه کار بانگ برداشتند که خدایا دست به ترکیب ذرات عالم نزن! اما خدا گوش به حرف ایشان نداد و هنوز هم که هنوز است نمی دهد.

«و اما چه طبقه ای است که جانشین طبقهٔ بورژوازی خواهد شد؟ من ایمان قاطع دارم که آن، طبقهٔ کارگر است. این طبقه از مرحلهٔ اول دوران تکوین خود که «نوع دوستی» است یعنی از خان اول گذشته است، بدین معنی که دیگر مثل یک قرن پیش چشم امید به کرم اغتیا نمی دوزد و صدقه نمی طلبد. از مرحلهٔ دوم نیز که «عدالت» است یعنی از خان دوم گذشته است، بدین معنی که تمیز بین عدالت اجتماعی و عدالت انقلابی را داده است و در پی آن نیست که معنی اصول حقوقی بورژوازی را بفهمد و آن را ملاک روابط اجتماعی و فردی خود قرار دهد. او اکنون در آستانهٔ مرحلهٔ سوم یعنی در خان سوم است و اطمینان دارد که قدرت را بدست خواهد گرفت، چون این، جبر تاریخ است.

«و ما اکنون در یک لحظهٔ بحرانی از تاریخ بشری هستیم که یک طبقه با همهٔ قدرت ظاهری خود در حال تزلزل است و پایه هایش لرزان. این طبقه تعادل فیزیکی خود را از دست داده است و در حال تجزیه و تلاشی است چون دیگر به چیزی ایمان ندارد.

«طبقهٔ دیگر در آن واحد در حال تکوین و تشکیل است اما تشکیل آن هنوز کامل نیست. این طبقه هنوز کاملاً روشن نشده است و هنوز چندان شعور ندارد که به قدرت نیروی خود پی ببرد. هنوز بردهٔ غولی است که در حال پوسیدن است.

«ارزشهای قدیمی، اعتمادی را که موجب تحکیم و قوام آنها بود و به آنها

وزن و معنی می‌داد از دست داده‌است. ارزشهای جدید، دائم در حال استحاله و تکامل است و هنوز شکل ثابتی به‌خود نگرفته‌است؛ و مسلماً تراژدی عصر وحشتناک انتقال از طبقه‌ای به طبقه دیگر، که ما فعلاً در آن زندگی می‌کنیم، در همین است.

«دو واقعه، خطری را که بورژوازی با آن مواجه است خطرناکتر و هراس‌انگیزتر کرده‌اند:

۱. برای نخستین بار در تاریخ، ما مشاهده می‌کنیم که امر خارق‌العاده‌ای روی می‌دهد: بدین معنی که هر پنج قاره کره زمین، امروز، در یک جنبش دسته‌جمعی شرکت می‌کنند. برای نخستین بار در تاریخ، تمام مردم کره زمین دارای وجدان واحدی می‌شوند و همه نژادها از سفید و سیاه و زرد برای منظور واحدی متشکل می‌گردند. سقوط تمدن یونان و روم در برابر فاجعه‌ای که کم‌کم دارد برای بورژوازی شکل به‌خود می‌گیرد یک امر جزئی و محلی محسوب می‌شود.

۲. واقعه دیگری که خطر را برای بورژوازی مخوف‌تر کرده‌است مسأله بیداری ملت‌های آسیایی و آفریقایی است. اروپائیان برای آنکه افراد ملل آسیایی و آفریقایی را در جنگ‌های بین‌المللی مورد استفاده قرار دهند و آنها را تبدیل به گوشت دم‌توپ کنند در ایشان وجدان ملی را بیدار کردند و قول دادند که پس از جنگ و حصول پیروزی، آزادی و استقلال آنها را به رسمیت بشناسند. به همین منظور آنان را مسلح کردند و به ایشان آموختند که چگونه بجنگند و اروپائیان را بکشند، و پس از آن به‌خانه‌های خود برگشتند. بعد از جنگ و حصول پیروزی به‌وعده وفا نکردند، بناچار همه مستعمرات طغیان کردند و استقلال خواستند.

«در برابر این حقیقت بزرگ جهانی یک حقیقت کوچک جهانی نیز وجود دارد و آن وجود ملت‌های کوچک است. حال بینیم روابط موجود بین این دو حقیقت چیست. برخی می‌گویند روابط بسیار است. می‌گویند طرح مبارزه طبقات در کشورهای کوچک توسعه نیافته مانند کشورهای بزرگ صنعتی روشن و مشخص نیست. بسیاری از کشورهای کوچک، تازه از زیر بار استعمار شانه خالی کرده و تازه به استقلال رسیده‌اند. در آن کشورها هنوز بورژوازی از همه امکانات خود

استفاده نکرده است و کارگران و رنجبران مزارع کشاورزی اندک‌اند و تازه اکثریت عظیم آنها هم فاقد سوادند و رشد فکری ندارند. بنا بر این در این کشورها مبارزه طبقاتی نمی‌تواند مفهومی داشته باشد. اگر هر یک از این کشورها از دنیا بریده بودند و تنها زندگی می‌کردند من تیز ایمان می‌آوردم که قرن‌ها چنین تصادمی بین طبقات روی نمی‌داد اما نمی‌توان از این سه اصل غافل بود:

نخست - امروز هیچ کشوری نمی‌تواند کاملاً از دنیا ببرد و تک زندگی کند و هیچ قدرت بشری قادر نیست فکر را به حدود و ثغور جغرافیایی محدود دارد.

دوم - کشورهای بزرگ سرمایه‌داری و مرفعی ما را به حوزه منافع اقتصادی خود می‌کشند و هر روز بیشتر بر سنگینی بار استثمار، که تقریباً صورت استثمارگری دارد و بر دوش ناتوان ملتهای ضعیف فشار می‌آورد، می‌افزایند. ما خواه ناخواه به‌عراة سرمایه‌داری اروپا و امریکا بسته هستیم و تمام مسائل اقتصادی ایشان در نزد ما انعکاسی آنی و سنگین دارد، به‌طوری که هر آتشی که ایشان برافروزند دود آن به چشم ملتهای ضعیف می‌رود.

«سوم - این نکته را نیز فراموش نکنیم که اگر برای تحقق امری تاریخی تا قبل از جنگ جهانی، گذشت سالها و نسلها لازم بود امروزه در اندک زمانی، حتی آنی تحقق‌پذیر است و سرعت تحولات جهانی امکان می‌دهد که هر فکری در شرایط مقتضی، در مدتی کوتاه جامه عمل بپوشد. به‌همین جهت است که حتی در یونان، و در هر کشور کوچک دیگر مبارزات طبقاتی وجود دارد و روز به روز هم تشدید می‌شود.

«البته من می‌دانم که مطمئن‌ترین اندیشه و آرزو این است که در یونان نیز مانند جاهای دیگر تحول با سیر مراحل مختلف و به‌طور منظم و طبیعی و با شکیبایی بسیار و بر اثر یک مبارزه پخته که خاص خود ما باشد تحقق پیدا کند. اما در این دنیا همه چیز با نظم و منطق جریان ندارد. بسیاری از انواع نباتات و حیوانات از بین رفته‌اند و تاریخ بسیاری از ملل ناتمام مانده است زیرا آنها قادر نبوده‌اند خود را با روش زندگی جوشان و بی‌رحم نسبت به عقب‌ماندگان از کاروان خلقت تطبیق بدهند. لطف و منطق حکم می‌کرد که زندگی به این ناپختگان

مهلتی می‌داد تا بپزند و برسند اما در فیزیک و در تاریخ به کسی مهلت نمی‌دهند: هر که تواند، گو به نجات خود بکوشد!

«لحظه موجود برای تمام جهانیان یک لحظه حساس بحرانی است و برای یونان و کشورهای کوچک دیگر به طریق اولی بحرانی‌تر، زیرا به دلایل تاریخی و نژادی، ما عقب‌مانده هستیم و مهلتی که برای ما مانده است تا خود را با آهنگ پیشرفت جهانی تطبیق بدهیم سریعتر از آن می‌گذرد که ما بخواهیم با آهنگ توقعات نژادی و ملی خود راه برویم. آری این مهلت بی‌شک کوتاه است.

«عنقریب طوفان، خواه بخواهیم یا نخواهیم، و خواه آماده باشیم یا نه، به‌غرش در خواهد آمد و به ما مهلت نخواهد داد تا ما نیز بیزیم و برسیم و به دنبالش برویم؛ بناچار حقیقت کوچک محلی ما جذب آن حقیقت بزرگ خواهد شد.

ب) پس وظیفه ما چیست؟ وظیفه ما این است که خود را آماده کنیم. چگونه؟ با توجه کامل به لحظه حساس تاریخی که در آن زندگی می‌کنیم و با روشن کردن ملت و دادن محتوای نوتر و شریف‌تری به اندیشه‌های کار و عدالت و فضیلت. تنها از این طریق است که توده‌ها می‌توانند آماده شوند تا از مرحله درک حق خود به مرحله تحقق بخشیدن به وظایف خود بگذرند و وقتی آن ضرب‌الاجل محتوم سر رسید عهده‌دار مسؤلیت خود شوند.

«مبارزه آن طور که من معتقدم تنها مبارزه اقتصادی نیست. استقلال اقتصادی فقط وسیله‌ای است برای رسیدن به استقلال فکری انسان. باید برای تأمین رفاه مادی تعداد هر چه بیشتر افراد ملت کوشید تا پس از رسیدن به مقصود، درک انسان را از سعادت به سطح بسیار بالاتری ارتقا داد.

«طبیعی است که بورژوازی برای خنثی کردن این کوشش، مبارزه می‌کند. همیشه به‌افکار نو، از طرف مخالفان آن، تهمت غیراخلاقی و جنایتکارانه بودن زده می‌شود؛ این بسیار طبیعی است زیرا فکر نو چیزی بجز تخم یک حقیقت تازه نیست که می‌خواهد با ریشه کن کردن فکرهای کهنه، که دیگر بارور نمی‌شوند و مزاحم زندگی هستند، خود در زمین پا بگیرد. بلاهایی را که در سالهای اول ظهور دین مسیح بر سر مسیحیان آمد بیاد بیاورید و ببینید چگونه مدافعان مذهب کهن

پیروان آیین جدید را مورد شتم و ضرب و جرح قرار می‌دادند و می‌کوشیدند تا دین نوظهور را در نطفه خفه کنند.

«در این دوره بحرانی که ما در آن زندگی می‌کنیم هر انسانی باید با فکری سنجیده و با عزمی جزم، وضع مشخصی در دو جبهه متمایز جهانی که بوجود آمده است، بگیرد. فقط در دوره‌های آرام و متعادل است که فرد حق دارد به‌انزوا پناه ببرد و جز به‌آسایش خود و روابط خود با مردم دیگر نیندیشد. لیکن در این روزها چنین انزوایی خودپسندانه و چنین آسایش‌طلبی بی‌عاری و بی‌دردی بسیار زشتی است.



نقل همه رساله دفاعیه کازانتزاکیس در این مقدمه مختصر امکان‌پذیر نیست و امیدوارم همین اندک که آوردیم نشان‌دهنده طرز فکر آن نویسنده بزرگ باشد.

بسیاری از نویسندگان و دانشمندان اروپایی به‌این چهره درخشان ادب یونان ارادت داشتند و آلبرت شوایتزر تا آخرین دم حیاتش بر بالین او بود. آلبر کامو نویسنده فرانسوی با او دوستی داشت و ما ذیلاً ترجمه نامه‌ای را که کامو چند روز بعد از گرفتن جایزه نوبل به‌همسر بیوه کازانتزاکیس نوشته‌است در اینجا می‌آوریم. اهمیت این نامه به‌سبب تجلیلی است که کامو از مقام کازانتزاکیس می‌کند:

«به‌تاریخ ۱۶ مارس ۱۹۵۹

بانوی عزیز، بسیار متأسفم که نتوانستم به‌مهمانی شما بیایم. من همیشه نسبت به آثار شوهر مرحوم شما نظری تحسین‌آمیز داشته‌ام و اگر اجازه بفرمایید عرض می‌کنم که همواره علاقه خاصی در خود نسبت به آنها حس کرده‌ام. حتی از این خوشحالی بهره‌مند بوده‌ام که نظر تحسین‌آمیز خود را در آن و در زمانی که دستگاه نظر خوشی نسبت به‌بزرگترین نویسنده خود نداشت در مجالس عمومی منعکس کنم. استقبالی که مستمعین دانشجو و روشنفکر از بیانات من می‌کردند زیباترین نشانه تجلیلی بود که در حق آثار و کارهای شوهر شما از خود نشان

می‌دادند. این نکته را نیز فراموش نمی‌کنم که در آن روز که به دریافت جایزه‌ای نایل می‌آمدم که شوهر شما صد بار محق‌تر از من به آن بود، من از طرف او صمیمانه‌ترین تلگرافهای تبریک را دریافت داشتم. پس از دریافت آن تلگراف بود که با بهت و حیرت بسیار فهمیدم مخابره آن چند روز قبل از مرگ او بوده‌است. با مرگ او یکی از بزرگترین هنرمندان اخیر قرن ما افول کرد. من از جمله کسانی هستم که خلای را که او از خود بجا گذاشته‌است حس می‌کنم و همواره حس خواهم کرد.»

کازانتزاکیس به ترجمه آثار کلاسیک نیز علاقه وافر داشت و در یکی از نامه‌هایش می‌نویسد: «ای کاش پانصد سال عمر می‌کردم تا می‌توانستم تمام آثار قدما را ترجمه کنم!»

صحنه‌های پر جوش رمان آزادی یا مرگ در کرت می‌گذرد. کرت جزیره‌ای است در مدیترانه که بیش از هر جای دیگر طی تاریخ بر سر آن جنگ و جدال در گرفته‌است. این جزیره چون محل تلاقی سه قاره آسیا و افریقا و اروپاست یکی از کانونهای بسیار عمده تمدنهای باستانی بوده‌است و مسلم است که تمدن درخشان یونان باستان بسیار به این جزیره مدیون است. در هزاره سوم قبل از میلاد مسیح تمدن درخشانی در کرت وجود داشته و هنوز خرابه‌های قصور و معابد آن باقی است. در حدود سال ۱۷۰۰ قبل از میلاد زمین‌لرزه‌های مهیبی این جزیره را تکان داده و کاخها را ویران کرده‌است لیکن همه چیز دوباره ساخته شد، و تمدن درخشان «مینوان»^۱ از قرن هفدهم تا قرن پانزدهم قبل از میلاد به منتهای شکوفانی خود رسید. در آن هنگام بود که قدرت دریایی و تمدن «ماقبل هلنی» کرت به‌اعلی درجه بسط و توسعه یافت. در اواخر قرن یازدهم تمدن کرت رو به‌زوال رفت و این جزیره بخشی از مستملکات یونان گردید. پس از مرگ اسکندر و تجزیه امپراتوری او کرت به‌نیمه استقلالی رسید ولی از آبادی و تمدن خبری نبود و مردم آن با دزدی دریایی زندگی می‌گذراندند و کم‌کم مزاحم تسلط رومیان

بر دریاها می‌شدند تا عاقبت در سال ۶۷ قبل از میلاد این جزیره به دست رومیان افتاد و از آن تاریخ به بعد کرت سرنوشتی مانند سایر ایالات روم شرقی پیدا کرد. مسلمانان در قرن نهم میلادی بر این جزیره دست یافتند و قدرت دریایی مدیترانه شرقی را به خود اختصاص دادند. چندی نیز امپراتوری بیزانس و پس از آن ونیزیها بر آن حکومت کردند و در آنجا برج و باروهای بسیار در محلی به نام «خندق» که امروز به «کاندی» موسوم است ساختند. لیکن پای ترکان عثمانی از ۱۶۴۵ به این جزیره باز شد و در ۱۷۱۵ دژ ونیزیها به دست ترکان عثمانی سقوط کرد. عثمانیان بار دیگر اسلام را به این جزیره آوردند و دوران بردگی و استثمار کرتیان شروع شد. مردم کرت در اواخر قرن هیجدهم و اوایل قرن نوزدهم سخت بر ترکان شوریدند ولی شورش آنان بشدت سرکوب شد. فرمان ۱۸۶۸ بعد از یک شورش خونین دیگر تا اندازه‌ای به کرتیان خودمختاری داد مع‌هذا بر اثر جور و ستم ترکان انقلاب عمومی بزرگی در ۱۸۹۷ با حمایت مسلحانه یونان آغاز شد که به کوتاه کردن دست عثمانیان انجامید و سربازان عثمانی در ۱۸۹۸ آن جزیره را تخلیه کردند. از آن پس کرت تحت قیمومت عثمانی با نظارت دول بزرگ اروپایی درآمد و الحاق کامل آن به یونان بعد از جنگهای بالکان در ۱۹۱۳ صورت گرفت.

مبارزات آزادیبخشی که کرتیان در سراسر قرن نوزدهم با ترکان عثمانی داشتند چهارچوب اصلی کتاب آزادی یا مرگ را می‌سازد. این رمان در نخستین برخورد، رمانی تاریخی بنظرمی‌رسد لیکن با چنان نیروی سرکشی از چهارچوب عادی «رمان تاریخی» خارج می‌شود که پهلوان میکلس قهرمان کتاب، در حال خشم، استکان بلورین عرق‌خوری میزبان ترکش را با دو انگشت خرد می‌کند. نویسنده در این باره یک جا می‌نویسد: «تو یک تن نیستی، یک سپاهی! اگر خشمگینی یکی از اجداد توست که در درونت می‌غرد و بر لب ت کف آورده‌است، و اگر مهر می‌ورزی باز یکی از اجداد توست که در ژرفای وجودت قهقهه می‌زند...» نویسنده در این کتاب صدها تن از افراد بومی جزیره زادگاه خویش را که بیشترشان اشباح نیاکان خود او هستند به‌صحنه آورده‌است و ایشان را در بزم و رزم بی‌پروا نشان می‌دهد، چه، در حقیقت در ذهن هنرمند او تباینی بین این دو

وجود ندارد. این رمان ضمن اینکه شرح انقلاب میهنی کُرت در سال ۱۸۸۹ است ناظر بر ماجرای عشقی نیز هست که بین دو قهرمان کُرتی بر سر آمنه، زن زیباروی چرکسی و همسر نوری بیگ یکی از اعیان ترک، می‌گذرد. اما این فقط تصویری سطحی از نمای خارجی، آشفته و در عین حال آراسته داستان است. نیمی از واقعه در شهر کاندی (زادگاه نویسنده) می‌گذرد و خواننده با وجود ضربه‌های مکرری که باید تحمل کند تحت تأثیر احساسی چنان نیرومند و شادی‌آفرین قرار می‌گیرد که گویی این شهر و ساکنان آن را بهتر از سرزمین موطن خویش می‌شناسد. نویسنده نقابها را با قلم سحر خود می‌برد و از خودگذشتگی یا ترس و بزدلی هر یک از قهرمانانش را در روشنی خاصی قرار می‌دهد، و با این وصف ترسناکترین صحنه‌ها را تحمل‌پذیر می‌کند؛ گویی قهرمانان کتاب همه در نوری جاوید شسته شده‌اند و بدین جهت از گناهکارانی وحشی بدل به فرزندان خدا گردیده‌اند، لیکن نه خدای عشق و محبت که هیچ‌گاه برای این مردم وجود نداشته است بلکه خدای خشم و انتقام یعنی همان خدایی که در کتاب عهد عتیق (تورات) می‌بینیم.

روایات کتاب بسیار تکان‌دهنده است و بسیاری از وقایع آن ممکن است باورنکردنی بنظر برسد ولی هر کس اندک معرفتی به احوال کُرت و تاریخ آن داشته باشد درمی‌یابد که اشخاص این کتاب واقعی هستند، گو اینکه نویسنده برخی از ایشان را عظیمتر از واقع جلوه‌گر ساخته است، و این خود شرط اصلی حماسه‌ای اصیل است. باید بیاد آورد که داستان در کجا و در چه زمانی می‌گذرد: در جزیره‌ای دورافتاده از دنیا که سالها در زیر یوغ استعمار عثمانیان بسربرده و هیچ دستی از هیچ کجا به یاری‌اش دراز نشده و تنها خود کُرتیان بوده‌اند که با تفنگهای خود خدا را صدا زده‌اند، بر دروازه خدا ایستاده‌اند و تفنگهایشان را رو به خدا آتش کرده‌اند تا او صدایشان را بشنود، اما او نمی‌شنیده است. در همین جزیره بود که ۲۰۰ تن یاغی و ۶۵ تن راهب دو روز و دو شب از صومعه «آرکادی» در برابر ۱۵۰۰۰ ترک دفاع کردند و در پایان کار که دشمن به دروازه صومعه هجوم برد جنگاوری جوان تپانچه خود را به روی بشکه‌های باروت که در یک مخزن زیرزمینی قرار

داشت و ۶۰۰ زن و کودک در آن پنهان شده بودند آتش کرد. همه آن بی‌گناهان و به همراه ایشان صدها تن مدافع و مهاجم در انفجار عظیم آن صومعه که فرو ریخت، جان دادند.

آزادی یا مرگ! کورت جزیره‌ای است که در آن آتش از پی آتش شعله می‌کشد؛ حتی در ایام صلح نیز بسیاری از قهرمانان این داستان را آتشی اهریمنی به پیش می‌رانند. آنان همچون نیاکان خود از مرگ نمی‌هراسند و به‌زندگی مادی عشق می‌ورزند. اعمال ایشان ممکن است به‌نظر ارواح پرهیزگاری که در شمال افسرده و بی‌خورشید اروپا ساکن‌اند گناه جلوه کند ولی بر فراز کورت گردبادی از نور و آتش می‌وزد. این کتاب حماسه‌ای قهرمانی و فاجعه‌ای انسانی است؛ برای خود دنیایی است پر از مهر و کین، پر از نور و آتش، که بر فرازش عقابی با بالهای گسترده در پرواز است: این عقاب کلزانتزاکیس است.

پهلوان^۱ میکلس، مثل هر بار که دستخوش خشمی می‌شد، دندانهای خود را بر هم فشرد. دندان انیاب^۲ طرف راستش از لب بیرون زده بود و در سیاهی سبیلش برق می‌زد. در «کاندی» او را به نام «پهلوان گراز» می‌خواندند و این لقب خوب به او می‌آمد. در حالت خشم کامل، با آن چشمان گرد و کدر و آن پس‌گردن کوتاه و برآمده و آن سینۀ پهن و نیرومند و آن دندان انیاب سرکشش واقعاً به‌گرازی می‌مانست که چشمش به آدم افتاده و سر سم بلند شده آماده پریدن است.

نامه‌ای را که در دست داشت مجاله کرد و در پر شال ابریشمین خود فرو برد. نامه را مدتی مدید کلمه به کلمه هجی کرده بود تا شاید معنایی از آن بفهمد. زیر لب گفت: «امسال هم که نخواهد آمد! باز مادر بدبخت و خواهر محنت‌کشیده‌اش عید پاک را بدون او جشن خواهند گرفت! چون گویا آقا هنوز به تحصیل مشغول است!... آخر این آقا چه درس زهرماری می‌خواند و تاکی باید بخواند؟ روی آن را ندارد که اقرار به خجالت خود بکند و به کرت برگردد چون با یک دختر یهودی ازدواج کرده است!... آه، کوستاروس^۲ برادر عزیز من، راستی که این پسر نازک نارنجی

۱. پهلوان در اینجا ترجمه کلمه Capétan است که به مردان بزن‌بهاذر و دلیر و بی‌باک اطلاق می‌شود و ذاتی اکل صادق هدایت نمونه‌ای از آنهاست. این پهلوانان از صفات راستی و مردانگی و از خودگذشتگی و لوطی‌گری برخوردارند و بی‌شبهت به‌عباران قدیم خودمان نیستند. - م.

تو خون خانواده‌ی ما را کتیف کرده‌اس! کاش موزنده بودی و این پسرت را مثل مشک از یک پا به تیر سقف می‌آویختی!

از جا بلند شد. مردی بود غول‌بیکر که سرش به سقف مغازه می‌خورد. در جهشی که برای بلند شدن کرد دستار منگوله‌داری که موهای ژولیده‌اش را نگاه داشته بود باز شد. پهلوان میکلس دستار را گرفت و دوباره آن را محکم به دور کله گنده خود پیچید. سپس به یک جست خود را به در دکان رسانید و همان جا برای هوا خوردن ایستاد.

کارتوس^۱، شاگرد مغازه، در پشت یک حلقه طناب کشتی کز کرده بود. پسرک دهاتی کوتاه‌قدی بود که از خطوط سیمایش توحش می‌بارید. رنگ پوستش به‌برگی آلوبخارا بود و چشمانی ترسو و رمنده داشت. نگاهی دزدانه به اطراف خود یعنی به بادبانها و مشمعها و سطلهای رنگ و بشکه‌های قیر و زنجیرهای فطور و لنگرهای کشتی و کلیه لوازم دریانوردی موجود در مغازه انداخت ولی چنان هراسان بود که در حقیقت جز به‌ارباب خود که با هیکل درشت حوبس چهارحوب در را یر کرده و غضبناک به سمت بندر خیره شده بود، نمی‌نگریست. پهلوان میکلس عمویش بود ولی او «ارباب» خطابش می‌کرد و در برابرش از نرس می‌لرزید. پهلوان میکلس عرغری کرد و با خود گفت: «مثل اینکه امشب خودم کم گرفتاری دارم که این سگ هم مرا به‌خانه خودش احضار کرده است! آخر چه کار با من دارد؟ غم برادرزاده‌ام کم بود، این هم قوز بالای قور شد. مادرش از من خواسته بود نامه‌ای به‌او بنویسم و من هم که نوشتم. طاعون سردش!» پهلوان میکلس به سمت چپ خود، به قایقها و کرجبها و دریا، نگریست. از دور صدای وزوزی از ساحل بگوش می‌رسید. بازرگانان، ملوانان، کرحی‌بانان و باربران از میان بشکه‌های روغن زیتون، شراب و توده‌های خرنوب شامی می‌رفتند و می‌آمدند، داد و بیداد می‌کردند، فحش می‌دادند و گاریها را بارگیری یا تخلیه می‌کردند، شتاب داشتند تا قبل از غروب خورشید و بسته شدن دروازه‌های شهر

کار خود را تمام کنند. آب دریا بالا می‌آمد و بندر بوی بادریگ پوسیده، خرنوب، شراب و روغن زیتون می‌داد. دو سه زن مالنی^۱ پا به سن گذاشته با لاسهای رنگارنگ و زننده روی اسکله بندر ایستاده بودند و با صدای گرفته خود با قایقران شکم‌گنده‌ای که با قایق پر از ماهی از صید برمی‌گشت گپ می‌زدند.

خورشید در افق سرخ‌رنگ مغرب فرومی‌رفت و آخرین روز ماه مارس پایان می‌رسید. باد گزنده شمال می‌وزید و تشر کاندی از سرما می‌لرزید. دکانداران دستهای خود را بهم می‌مالیدند، پا بر زمین می‌کوبیدند و برای گرم شدن، جوشانده گیاه بهمنان، یا شراب «روم» می‌نوشیدند. از دور، بر قلعه کوه اسنومبول^۲ گرد برف دیده می‌شد. دورترک، کوه ایدا^۳ قد برافراشته بود و برفی سنگین و منجمد در لای سبازهای عمیق و محفوظ از باد آن برق می‌زد، و به‌نوار سفیدی می‌مانست که بازش کرده بودند. لیکن آسمان بر فراز بندر، صاف و یکدست، همچون آبنه‌ای فلزی می‌درخشید.

پهلوان میکلس به‌باروی بلندی که در طرف راستش در مدخل بندر قد برافراشته بود و دیوارهای ضخیمی مزین به شیرهای بالدار به‌سبک باروهای «ونیز» داشت خیره شده بود. شهر کاندی را حصارهای وحشتناکی با باروهای یادگار عهد «ونیز» که به‌دست رعایای سسجی ساخته شده بودند احاطه کرده بود و ویزیها و عثمانیها و یونانیها پای آن را با خون آبیاری کرده بودند. شیرهای مرمرین که کتاب انجیل به‌چنگال داشتند و تبریزینهای ترک که بعضی از آنها در سنگ سردر برج قلعه فرورفته و هنوز به‌همان حال مانده بود یادآور آن روز خونین پائیزی بودند که ترکان عثمانی بس از سالها محاصره یاس آمیز، بر شهر کاندی دست‌یافته بودند. امروز علفهای هرزه و انجیرهای وحشی و گزنه و بوته‌های کبر، هر سه در لای سنگهایی که پای آنها خالی شده است می‌رویند.

پهلوان میکلس نگاه خود را به پای برج بزرگ قلعه فرودآورد. رگهای آبی

۱. مالنی یعنی اهل جزیره مالت. م.

شقیقه‌اش بالا آمد و آهی سرد کشید. در پای همین برج، در پشت دبواری که موجها به آن می‌خوردند و می‌شکستند، آن رندان لعنتی واقع شده بود که جنگجویان مسیحی بسته به زنجیر نسل در نسل در آنجا مرده بودند. پهلوان میکلس با خود اندیشید: «جسم یک مرد "کرتی" با همه قوت و صلابت نمی‌تواند روح او را تحمل کند، آری نمی‌تواند... من از خدا دلم‌خورم که جسم ما کرنیها را از فولاد ساخت نا می‌توانستیم صد سال، دویست سال و بلکه بیشتر تا روز آزادی جزیره مان مقاومت کنیم.»

بهیاد برادرزاده دور از وطنش که به آداب اروپائیان تربیت می‌شد افتاد و بار دیگر خشمگین شد و با خود گفت: «می‌گویند که در آنجا تحصیل می‌کند، ولی معلوم نیست چه علم شیطانی‌ای می‌خواند! این هم مثل عمویس "چیس‌گرگ"^۱ که معلم مدرسه است یک اقامعلم، یک فضل‌فروش، یک عینکی آب‌نکشیده از آب در خواهد آمد.»

از خشم تف انداخت و چیزی نمانده بود آب دهانش به مغازه آقا دیمیتروس^۲ که درست رو به روی دکانس واقع بود و گیاهان طبی می‌فروخت برسد. باز با خود گفت: «ای نسل مغرور میکلس دیوانه که به ترک‌خور معروف بودی، تو که هرگز در برابر طالبم زانو نزده بودی اینک بین که کارت به کجا کشیده است!» پدر بزرگ هراس‌انگیزش میکلس دیوانه با همه جوش و حرارتش در وجود او زنده شد. تا وقتی که آن نیای جلیل‌الفدر پسر و نوه می‌داشت، برآستی که نمرده بود.

پیر مردان کاندی گاه‌گاه از او یاد می‌کردند که در سواحل جزیره می‌گشت و دست زمخت خود را سایبان چشم می‌کرد و به افق دور خیره می‌شد تا مگر کنسیهایی را که به قول خود «کشتیهای مسکوی» می‌نامید ببیند، پیر مرد هینت بزرگ خود را کج می‌نهاد، در طول دیوارهای باروی کاندی می‌رفت و می‌آمد، به آن

۱. Pet-de-Loup لقبی است که به برادر پهلوان میکلس داده‌اند.

برج لعنتی تکیه می‌زد و به لاج ترکها «آواز مسکوی» می‌خواند، می‌گفتند موهای بلند و ریشی بلند داشت و چکمه‌های بلندی می‌پوشید که به کمر بندش می‌ست و هرگز آنها را از پا در نمی‌آورد. و نیز پیراهن سیاهی می‌پوشید، چون «کرت» به بند کشیده، عزادار بود. روزه‌های یکشنبه بعد از نماز مس با کمان کهنه‌ای که یادگار پدر بزرگش بود می‌گشت، یعنی کمان را به شانه حمایل می‌کرد و یک برکش پر از تیر هم با خود برمی‌داشت

پهلوان میکلس ابرو درهم کشید و غرغرکنان با خود گفت: «اینها مرد بودند! بلی اینها مرد واقعی بودند نه مثل ما زن‌صفت! حتی زنهاشان هم دست کمی از خودشان نداشتند و شاید که درنده‌خوتر هم بودند. افسوس که نسل آدمزاد سقوط کرده و به انحطاط گراتیده است!»

بار دیگر خاطرات به مغز پهلوان میکلس هجوم آوردند و پشت سر پدر بزرگ، مادر بزرگش مجسم شد. پیرزنی استخوانی و وحشی با ناخنهای تیز و سباه از چرک، پیرزن وقتی بسیار فرنوت شده بود خانهٔ پر از فرزندان و سوادگان خود را ترک گفته، به غار عمیقی در بالای ده زادگاه خود در پای کوه «ایدا» پناه برده و همان جا معتکف نده و بیست سال تمام در آن غار مانده بود. هر روز صبح یکی از بوه‌هایش که در آن حوالی شوهر کرده بود یک گرده نان جو با چند دانه زیتون و فمفمه‌ای شراب برایش می‌برد — و آب نیز تا می‌خواست در آن غار بود — و در روز عید باک هم دو تخم مرغ فرمز کرده برایش می‌آورد تا برای مسیح جشن بگیرد. پیرزن هر روز با موهای بلند و بریشان و ناخنهای دراز و جامهٔ ژنده‌اش، با رنگ پزیده و هیکل چون شیخ بر آستانهٔ در غار ظاهر می‌شد و با آن قد خمیده‌اش به خورشید که در کار طلوع بود خیره می‌شد و مدتی مدید بازوان استخوانی خود را به سمت او تکان می‌داد و معلوم نبود که به خورشید نیایش می‌کند یا لعن و نفرین می‌فرستد. سپس دوباره در شکم کوه فرومی‌رفت. وی بیست سال بدین گونه به ریاضت گذرانید تا یک روز صبح دیگر کسی بیرون آمدن او را بر در غار ندید. مطلب روشن بود. به دنبال کشیش ده رفتند، با مشعلهای افروخته به غار درآمدند و جسد یخ‌کرده و ناخوردهٔ پیرزن را در شکافی به تنگی

تابوت یافتند که صلیبی در دست داشت و سر میان دو زانو فروبرده بود. پهلوان میکلس سرش را تکان داد چشم از زندان برگرفت و مردگان بار دیگر در اعماق ضمیرش گم شدند.

در دکان رو به‌رو، آقا دیمیتروس با چشمان منورم و خواب‌آلود، روی نیمکت کوچکی نشسته، پا روی پا انداخته بود و با مگس‌کی که از یال اسب درست شده بود مگسها را با بی‌حالی تمام از دور و بر کیسه‌های میخک و جوز هندی و سقر و دارچین و شیشه‌های روغن غار و روغن مورد که در اطراف خود چیده بود می‌پراند. آقا دیمیتروس همیشه رنگی به‌زردی زعفران داشت و شور و نساطی در او دیده نمی‌شد. گاه‌گاه تنش را می‌خاراند و خمیازه می‌کشید و چشم بر هم می‌بهداد تا مگر لحظه‌ای به خواب برود. چون هنوز کاملاً به خواب نرفته بود به‌نظرش آمد که پهلوان میکلس از آن رو به‌رو به‌او نگاه می‌کند. مگس‌کش خود را به‌رسم سلام برای او تکان داد ولی همسایه از دماغ فیل افتاده، سرش را برگرداند و ناچار آقا دیمیتروس دوباره به خمیازه کشیدن و چرت‌زدن پرداخت.

پهلوان میکلس دست زمخت خود را در پرشالش که چندین بار به‌دور کمرش پیچیده بود فروبرد، نامه‌ی مجاله‌شده را پیدا کرد، بیرونش آورد و هزار تکه‌اش کرد و غرغرکنان گفت: «مثل اینکه بک معلم برای بدنام کردن خانواده ما بس نبود که حالا این یکی هم می‌خواهد آقامعلم شود! آن هم یسر چه کسی؟ پسر تو، برادرم «کوستاروس»، تویی که آتش به‌انار باروت ردی و دیر «آرکادی» را با همه مقدسان و صلیبهای عیسی و کسینتان و مسیحیان و ترکانش منفجر کردی!»

«بادکش»، چنگ‌زن معروف که خود را به‌بالابوش بلند و گشاد خویش پیچیده بود بشتاب به‌سوی بندر سرازیر می‌شد. او یک بشکه شراب کیساموس^۱ برای میکده خود سفارش داده بود و اینک می‌رفت تا آن را تحویل بگیرد. لیکن وقتی از دور چشمش به پهلوان میکلس افتاد که دستارش را تا بالای ابروان خود

پایین کسبیده بود فهمید که هوا پس است و راه خود را کج کرد و زمزمه کنان با خود گفت: «باز این جانور از دنده چپ بلند شده است!»

آخر خورنبد بر صخره‌های کوه «استرومیولا» نشست، کوجه‌ها عرو در ساریکی شدند، سفیدی مناره‌ها به رنگ گلی گرایید و در بدر، نازرگانان پشه‌وران، کارگران، قانفرانان و حتی سگان که از سپیده صبح نا به آن هنگام لائنده بودند احساس خستگی بسیار کردند. محیط آرام می‌شد. پهلوان میکلس کیسه توتون را از پر شال کمرش بیرون کشید، سیگاری بیجید و کم‌کم خشمش فرونشست. با ریش انبوه و سیاه‌تر از شس خود به بازی پرداخت و عاقبت لبخندی زد و باز آن دندان انیاب‌گرازی‌اش بیرون افتاد و زمزمه کنان با خود گفت: «پسرم، پسر کوچولوی من تراساکی^۱ است و من برسی ندارم. اوست که شرافت خانواده ما را نجات خواهد داد. بالاخره ننگ عموبش «جس‌گرگ» و آن برادرزاده فضل‌فروشم را که خجالت نکشیده و خون ما را با خون زن جهود ملوث کرده است خواهد شست. مشعل تبار ما را بلند خواهد کرد.»

این را گفت و ناگهان در نظرس زندگی زیبا و خدا عادل جلوه کرد، به طوری که پهلوان میکلس دیگر ایرادی به خدا نداشت.

ترکی پیر و کوناه قامت، نعلین در پا، با صورتی کوسه و جامه‌ای زنده ولی باکیزه، با ترس و لرز به او نزدیک شد، سر بالا کرد و به پهلوان میکلس نگر بست. پهلوان خم شد و او را دید، سری تکان داد و بغتاً پرسید:

— چه می‌خواهی، علی‌آغا؟

علی‌آغا همایه او بود ولی پهلوان میکلس اصلاً وجودش را احساس نمی‌کرد. او از این حلزون که نه مرد بود و نه زن نفرت داشت. علی‌آغا اوقات بعد از طهر خود را در مصاحبت زنان نونانی به جوراب بافتن و به صحبت‌های زنانه می‌گذرانید. پیرمرد گفت:

— ارباب، من از جانب نوری بیگ می‌آیم. سلام بسیار به تو می‌رساند و

می‌گوید کمال خوشوفنی اوست که تو امشب قدم رنجه فرمایی و سری بدخانه‌اش بزنی.

– بسار خوب. قبلاً هم به‌وسیلهٔ غلام خود به‌من پیغام داده‌اس. نو برو پی کارت!

– گفت که کار بسار لازمی با تو دارد.

– گفتم برو پی کارت.

پهلوان میکلس تحمل شنیدن آن صدا را که به‌صدای خواجه‌گان می‌مانست نداشت. علی‌آغا خاموش شد و نرسان و لرزان یای دیوار را گرفت و رفت.

پهلوان میکلس با خود گفت: «من کاری در خانهٔ آن نرک ندارم. معلوم نیست این سگ از من چه می‌خواهد؟ من که نمی‌روم. اگر کاری با من دارد خودش بیاید!»

سپس صدا زد:

– آهای کاریتوس، بیا برو به‌خانه و مادیان مرا حاضر کن!

پهلوان ناگهان هوس کرده‌بود گشتی با اسب بزند و رفع خستگی کند. قطعاً بعد از گردش، دیگر یادی از پدربزرگ و مادر بزرگ و برادرزاده و نوری‌بیگ نمی‌کرد.

لیکن در آن لحظه که دست پیش برده‌بود تا کلید و قفل دکانش را بردارد و در را ببندد ارگوشهٔ کوچی صدای شیههٔ شاد و تازه‌نفسی به‌گوشش رسید. پهلوان میکلس شیههٔ اسب را شناخت و سر برگردانید. اسب کردی با بدن براق و با وقار و بجابت تمام، در حالی که از سر تا پایش بخار بلند می‌شد پیش می‌آمد. نرکی جوان و پابرنه افسار اسب را با احتیاط تمام به‌دست گرفته‌بود و حیوان بی‌دهنه و لگام را برای خنک‌کردن و هوادادن، از این سو به‌آن سوی شهر کاندی می‌گردانید. این اسب بایستی از راه دوری به‌حال یورتمه آمده‌باشد چون از دهان و سینه و زیر بغلش بخار بلند می‌شد. اما حیوان هنوز از شور و حرارت نیفتاده‌بود. خرناسه می‌کشید، پال خیس از عرق خود را نکان می‌داد، شیهه می‌کشید و گاه‌گاه

سمهای کوچک دو دست خود را بر ریس می‌کوبید. صدایی که از دکان آقا پاراسکه‌واس^۱ سلمانی بیرون آمد گفت:

– این اسب نوری‌بیگ است که می‌آید. بچه‌ها خوب نگاهش کنید!

پنج شش مشتری که هنوز اصلاح نکرده بودند و یک مشتری که ریش صابونی بود به طرف در دکان شتافتند، همان جا با دهان بازمانده از حیرت ایستادند و با ابرار تعجب و تحسین گردن کشیدند. مردی «مالاباری»^۲ با ریشی محمد چون ریش بز گفت:

– من قسم می‌خورم که اگر از من بپرسند تو اسب نوری‌بیگ را می‌خواهی با خانمش را و مرا در انتخاب مخیر بگذارند من اسبش را انتخاب می‌کنم!

یاناروس^۳ رنگرر که تازه ریشش را تراشیده بود، و سبیلهای دراز و سیخ سیخی چون سبیل گربه داشت و ازین رو او را میستیگری^۴ می‌نامیدند، گفت: – کله خرا! آمنه‌خانم تکه عالی و نامداری است، بیست سال بشتر ندارد. بسیار هم لوند و شیطان است... او را استحباب کن، بدبخ، و فلانت را از عزا درآور!

ریش‌بزی اصرار ورزید و گفت:

– به تو گفتم من اسب را ترجیح می‌دهم. من خودم را نا همحوا به شدن با زنی ترک، ملوث نمی‌کنم.

استاد «پاراسکه‌واس» سلمانی نیر که قیچی به دست بیرون پریده بود با صدای ظریف خود گفت:

– بچه‌ها، من نه اسب را می‌خواهم و نه خانم را. همه اینها مایه دردسر است.

ریش‌بری رو به سوی او برگرداند و گفت:

1. Paraskévas

۲. اهل «مالاباره» هد که بر قسمتی از سواحل جنوب غربی دکن واقع بر بحر عمان اطلاق می‌شود. - م.

— احمق، زندگی دردسرساز است و انسان اگر بخواهد راحت باشد باید بمیرد. من به تو توصیه می‌کنم که از این دری‌وریها به‌ما کتیه‌ها نگوئی، چون اگر بهمیم که تو این حرف را به‌منظور بدی زده‌ای زنده چالت می‌کنیم...

بیچاره استاد دلاک بر خود لرزید. مردی ریزنقش و لاغراندام، مؤدب و مهربان و ساده‌لوح بود و در دل با خود می‌گفت که چگونه توانسته‌است در کورتی برای تراشیدن سر و ریش این وحشیها ماندگار شود. هر بار که یک کوه‌نشین کورتی بر آستانه در دکانش ظاهر می‌شد استاد دلاک یکه‌ای می‌خورد و با ترس و لرز سر تا پای او را برانداز می‌کرد و از خود می‌پرسید که از کجا شروع کند؟ کوه‌نشین ماهها بود که ریش خود را نراشیده و به‌حمام برفته‌بود و مسلماً نمی‌دانست که چند سال از آخرین اصلاح سرش گذشته‌است. استاد دلاک حوله‌اش را تکان می‌داد. قیچی به‌دست می‌گرفت و به‌دور صندلی مرد کورتی که به‌تماشای صورت خود در آینه مشغول بود می‌گشت. این سنسری عجیب استاد سلمانی را به‌پاد قوچهایی می‌انداخت که پیشاپیش گله می‌روند یا به‌یاد سن‌سباس^۱ امام چوپانان می‌انداخت که «پاراسکه‌واس» خود یک بار تصویرش را بر یک پرده نقاشی دیده بود: مردی پشمالو که چندین کیلو پشم ریش و سیل و سر داشت و ده سلمانی با هم نمی‌توانستند اصلاحش کنند.

ناگهان فیچی استاد «پاراسکه‌واس» کوچک می‌شد. آخر از کجا به‌این موی خوگی و به‌این پشم و پیلی وحشتناک حمله کند؟ اسناد ضعیف‌الجثه آهی می‌کشید، تصمیم به‌شروع می‌گرفت، خدا را به‌کمک می‌طلبید و به‌صاحب‌زذن می‌پرداخت.

با شنیدن این حرف ریش‌بزی یکه‌ای خورد و نفسش برید و ضمن اینکه حرف او را تکرار می‌کرد گفت:

— زنده زنده؟ شما چرا می‌خواهید مرا رنده زنده چال کنید؟

— چون هیچ می‌دانی که ما به‌کسانی که مثل تو حرف می‌زنند چه لقبی

داده‌ایم؟

– نمی‌دانم. لطفاً بگو!

– ما به آنها می‌گوییم: اموات!

استاد دلاک آب دهان خود را بزحمت قورت داد، خود را به‌نشیندن رد و در کنج دکانش پنهان شد.

استفانیس^۱ ناخدای سابق کشتی «عبار» که ترکان آن را در زمان انقلاب ۱۸۷۸ غرق کرده بودند، درست در همان لحظه لنگان لنگان از آنجا می‌گذشت: خمپاره‌ای از کشتی ترکان که به کشتی او حمله کرده بود زانویش را شکسته بود و او از آن پس می‌لنگید و عصاندست در محله بندر می‌گشت. استفانیس دو چوب‌دستی داشت: یکی راست و صاف مثل شمع که هر وقت روزگار «کرت» خوش بود بیرونش می‌آورد، و دیگر گره‌دار و تاب‌خورده که هر وقت ورق برمی‌گشت و هوا بوی باروت می‌داد به‌دسنش می‌گرفت. در آن روز ناخدا عصای گره‌دار خود را در دست داشت و چون گفت و گوی حضرات را شنید ایستاد و گفت

– دعوا نکنید بچه‌ها، کارها رو بدراه خواهد شد.

– ببیبیم ناخدا استفانیس، تو بگو که کدام یک را می‌خواهی؟

– ای احمقها! خوب. معلوم است دیگر! سوار اسب نوری بشوم و آمنه‌حانم

را هم به‌ترک خود بگیرم، همان کاری که سن‌زُرُر کرد!

مشتریهای اصلاح‌شده و نشده همه یکصدا فریاد برداشتند که:

– من هم، ناخدا استفانیس، من هم، من هم! خدا ار دهانت بشنود!

پهلوان میکلس به‌اسب که اکنون با ماز و بیختر از جلوش می‌گذشت و گردن نرم و کتسدهٔ چون گردن قوی خود را لوندانه تکان می‌داد حیره شده بود. حیوان شکیل مرد را دید و چشمنش برو زد، گفتمی او را می‌شناخت، سپس بعد از لحظه‌ای تردید بنای شبهه کشیدن گذاشت.

پهلوان میکلس قدمی به‌سوی اسب پیش رفت و چون نمی‌توانست جلو

خود را بگیرد باز نزدیکتر شد. در حسرت اینکه، اسب را ناز و نوازش کند و گرمی بدنش را حس کند و کف دهان او را در دست خود جمع کند، می‌سوخت. جوانک ترک فهمید و اسب را نگاه داشت. دست سنگین پهلوان میکلس روی سینه پهن و مرطوب از عرق حیوان که گردن‌بندی فیروزه و هلالی از عاج به آن آویخته بود فرار گرفت. دست ما تنوق و هیجان از روی گردن و بینی و پیشانی حیوان گذسب، در یالهای نمناکش فرورفت، با همان شور و اشتیاق بر بشت و کفل او کشیده شد و سپس به سوی شکم او که از آن بخار برمی‌خاست فرود آمد. حیوان زیبا و مغرور گردن خم کرده بود و از آن باز و نوارش ماهرانه لذت می‌برد. چشم پر مژگان خود را به سوی مرد گرداند، نگاهی به او انداخت، بینی خود را به سر او مالید و در حالی که نفس گرم خود را بر موهای چون شبق او می‌پراکند شیهه‌ای کشید. ناگهان هوس بازی‌اش گل کرد، با نوک دندانهای پستین خود دستار پهلوان میکلس را از سر او کشید، آن را بالا گرفت و نکان داد و از پس دادن آن به پهلوان امتناع ورزید. حیوان با نگاهی سیطنب‌آمیر به مرد ریش‌سیاه که در جلوش ایستاده بود می‌نگریست و مرد حس می‌کرد که دلش از شادی فرومی‌ریزد. پهلوان میکلس هرگز به هیچ انسانی تا به این حد با مهر و محبت نگاه نکرد بود. آهسته با اسب به حرف‌زدن پرداخت. حیوان سر فرود آورده و دقیق شده بود. و صورتش را به رسم نوازش به‌شانه‌های پهلوان میکلس می‌مالید. پهلوان با حرکتی سریع دست پیش برد، دسنارش را از دهان اسب گرفت و با همان حالت کف‌آلودگی به‌دور سر خود سست روی برگردانید و به‌پس‌ترک اشاره کرد که بازی تمام شده است و او می‌نواند به‌راه خود برود. پهلوان میکلس در حالی که اسب را، که اکنون به‌مدخل بندر رسیده بود، همچنان با نگاه دنبال می‌کرد با خود گفت: «می‌روم! بلی، پیش او می‌روم!»

این تصمیم را ناگهان گرفت. فوراً برگشت تا در دکان را ببیند و آنگاه به سوی خانه نوری بیگ برآید.

لیکن پهلوان استفانیس که او را در کار نوازش اسب غافلگیر کرده بود اینک بر چوبی تکیه زده در جلو او سبر شده بود و به او سلام می‌گفت. پهلوان

استفانیس ترسی از این مرد بدعق نداشت. آخر مگر خودش هم کسی نبود؟ مگر او همان گرگ نامدار دریا نبود؟ مگر در هر انقلابی در سالهای ۱۸۵۴ و ۱۸۶۶ و ۱۸۷۸ چندین بار حلقه محاصره جهازات حگی نرکان را نشکسته و برای کمک به مسیحیان آذوقه و مهمات در سادر دور از صحنه جنگ خالی نکرده بود؟ وقتی کشتی اش را به توب بسته و غرق کرده بودند با وجود خونی که از زانوی زخمی اش می ریخت تا خلیج سنت پلاژی با شنا رفته و نامه هایی را که «انجمن آتن» برای ناخدا کورا کاس^۱ مشهور، بزرگ ولایت مسارا، فرستاده بود به دندان گرفته و از گزند امواج مصون داشته بود. این هم راست است که زندگی از آن یس او را فرسوده و خانه حراب کرده بود. لباسهایش کهنه بود و هنوز آن چکمه های دوران ناهدایی اش را که هزاران وصله خورده بود به پا داشت. دائم با سماجی خستگی نابذیر راه تا بندر را طی می کرد و به تماشای قایقهای مردم می پرداخت و اگر هم دلش ییر می شد اهمینی نمی داد. دوست داشت بوی قیر به دماغش بخورد و صدای فریادها و خوشامدگفتنها و صدای خوردن لنگرها به کف سنگی دریا را بشنود. جسمش فرسوده و نحیف و جیبهایش خالی و شلوارش ساییده و سوراخ بود، ولی دلش در قفس سینه استوار ابستاده بود و همچون تصویری منقوش بر سینه کشتی، خیره به دریا می نگریست.

اینک دلیرانه بر عصای خود تکیه زده و در جلو پهلوان میکلس سبز شده بود و خطاب به او می گفت:

– بگو ببینم پهلوان میکلس، آیا تو مکالمه ای را که در جلو دکان سلمانی در گرفته بود شنیدی؟ تو اگر بنا بود از بین اسب نوری و زن او یکی را انتخاب کنی کدام یک را برمی گزیدی؟

پهلوان میکلس گفت:

– من از حرفهای منافی عفت خوشم نمی آید... و بی آنکه به عقب سر بگرد به طرف دکان خود براه افتاد. اما گرگ دریا ول کن نبود. خود را به آن راه زد که

نشیده‌است و در دنباله سخن خود گفت:

– می‌گویند نوری او را از فسططنبه با خود آورده‌است. ظاهراً باید چرخس باشد. می‌گویند زنی است زیبا و وحشی، از آنها که مردها را می‌خوردند. «سه لعبتان» همسایه من از طریق دایه پیر و سیاه‌پوست آن زن، که مسیحی است، از همه جریانهایی که در بشت پنجره‌های خانه نوری بیگ می‌گذرد با خبر می‌شوند و خدا به زیانستان فوت بدهد که در این دور و بر هر جا می‌نشینند بازگو می‌کنند. پهلوان میکلس که خلقش تنگ شده بود دوباره گفت:

– پهلوان اسفانسی، به تو گفتم که من از مطالب جلف خوشم نمی‌آید. ملاح خشن لجاجت ورزید. او به کسی اجازه نمی‌داد که صحبتش را قطع کند. جهازات جنگی ترک با همه قدرت نمواسنه‌بودند او را بترسانند، و به طریق اولی این مرد هم کسی نبود که او را به عقب‌شینی وادارد. بایستی خواه ناخواه حرفهای ناخدا را بشنود. استفانیس باز گفت:

– پهلوان میکلس، فراموش مکن که بوری‌یگ برادرخوانده توست، بنا بر این طبیعی است که تو باید از هر چه در خانه‌اش می‌گذرد باخبر باشی. ظاهراً این جناب بیگ، این درنده هراس‌انگیز، ساعتها رام و مطیع به پای آن زن می‌افتد و به چشمان او نگاه می‌کند در آن مدت خانم سیگار روشن خود را به گردن بیگ می‌چسباند و با این کار تفریح می‌کند. و نیز می‌گویند وقتی آن زن به باد دبار خود، به یاد خیمه‌ها و بوی بهن و شیر و شیهه اسبان می‌افتد از کوره درمی‌رود و آنگاه فنجانهای چینی را می‌شکند، شیشه‌های عطر را برمی‌گرداند و دایه‌اش را می‌زند...

آخر، پهلوان میکلس غرغرکنان سان سنگ نگهبان، کلید را از میخ درآورد و با یک حرکت دست پیرگرگ دریا را از جلو در دکان خود به کنار زد. استفانیس اگر خودش هم می‌خواست نمی‌توانست جلو زیانتس را بگیرد و مسلماً بهتر این بود که از ابتدا با این مرد وحشی وارد جر و بحث نمی‌شد. ولی حال که شروع کرده بود هر چه ناپاداباد. این بود که شهامت خود را از دست‌نداد و با سرعتی که ممکن بود، چنین به داستان خود خاتمه داد:

— ظاهراً این خانم نسبت به اسب نوری حسادت می‌ورزد. شب قبل نوری بیگ خواسته‌بود او را در آغوش بکشد ولی مقاومت کرده و گفته‌بود تو اول باید دل مرا بد چیزی که از تو می‌خواهم خوش کنی. نوری گفته‌بود هر چه بخواهی دلبر من، همه چیز من ازان توست. خانم گفته‌بود تو باید اسبت را به حیاط بیاوری و مشعلها را روشن کنی تا من خوب ببینم و آن گاه اسبت را در جلو چشم من سر ببری! بیگ آهی کشده، سر به زیر انداخته، به اتاق خود خزیده و در بدروی خویش بسته‌بود. کسانش در تمام مدت شب شنیده‌بودند که او در اتاق قدم می‌زد و می‌نالید. من این داستان را از آن جهت نقل کردم که تو باخبر باشی. ظاهراً به تو پیغام داده‌است که به خانه‌اش بروی و می‌خواهد تو را ببیند. تو انکار مکن. علی آغا جریان را به من گفته‌است. بنا بر این تو باید بدانی که بین عاشق و معشوق سخت شکرآب است.

استفانیس دستهای پینه‌بسنه خود را بهم‌ساید و از اینکه توانسته‌بود آنچه در دل دارد بی ترس و تشویش بگوید سبکبار شد. سپس افزود:

— پهلوان میکلس. من آنچه می‌دانستم گفتم. دیگر راست با دروغ، نمی‌دانم...

پهلوان میکلس در دکان را محکم بست، کلید را در قفل چرخاند و سپس آن را در پر شال خود گذاشت. آنگاه رو به سوی ناخدای کشتی غرق‌شده کرد و به لحنی تحقیرآمیز گفت:

— شما دریانوردان هرگز به ناموس دیگران احترام نمی‌گذارید. و پی کار خود رفت. استفانیس جواب‌های را با هوی داد و پوزخند زنان گفت:

— شما زمین‌نوردان چه می‌فهمید؟ شما که دورتر از نوک دماغ خود جایی را نمی‌بینید! و سپس لنگان لنگان و با شتابی که برای میسر بود از آنجا دور شد، گویی ناگهان دستخوش ترس شده‌بود.

پهلوان میکلس دستارش را نا روی پیشانی پایین آورد. چشمانش در زیر منگوله‌های دستار گم شد. نمی‌خواست کسی را ببیند و کسی ببیندش. با حالی

عبوس و گرفته راه محله ترکان را درپیش گرفت.

عاقبت خورشید غروب کرد. صدای نقاره‌ها بلند شد، نگهبانان ترک کلیدها را برداشتند و چهار دروازه شهر را بستند. دیگر هیچ کس نا طلوع آفتاب نمی‌توانست داخل شهر شود و ترک و مسیحی برای تمام مدت شب در داخل شهر محبوس بودند.

کم‌کم شب دامن می‌گسترده و شهر را در خود می‌پچید. دیگر هیچ زنی در کوی و برزن دیده‌ نمی‌شد. در درون خانه‌ها چراغها را روشن می‌کردند و سفره‌ها را برای شام می‌گسترده. مردان اهل با شتاب به‌خانه برمی‌گستند، حال آنکه هرزه‌گردانِ نااهل در میکده‌ها دمی به‌خمه می‌زدند. شهر کاندی که در ناریکی فرورفته بود ساکنان گرسنه خود را برای شام در خود جمع می‌کرد.

ساعتی بود که سه خواهر سه‌قلو، یعنی «سه‌لعبتان» پشت در خانه خود فشرده به‌هم، گوش ایستاده‌بودند. ایشان سه سوراخ در در تعبیه کرده‌بودند. هر سه پوزه خود را به‌در می‌چسباندند و با حرص و ولع تمام به‌رهگذران می‌نگریستند و درباره‌ی معایب و محسنات هر یک وراحتی می‌کردند. هر سه خواهر پا به‌سن گذاشته‌بودند و چون با گیسوان و ابروان و مژگان یکدست سفید و با چشمان سرخ خرگوشی از مادر زائیده شده‌بودند هرگز به‌هنگام روز از خانه بیرون نمی‌آمدند. نور خورشید چشم ایشان را خیره می‌کرد، بناچار با بی‌صبری تمام منتظر شب می‌ماندند تا در پشت سوراخهای در به‌کمین بایستند و به‌عبور مردم بنگرند. هیچ کس از زبان بد ایشان در امان نبود. کوجه ایشان محل گذر بود، خانه ایشان در کنج کوچه‌ای بود که محله ترکها به‌انجا ختم می‌شد و خانه‌های مسیحیان از آنجا آغاز می‌گردید. ایشان تمام غایبان را می‌دیدند و به‌هر یک لقبی می‌دادند که دیگر هیچ وقت از سر آن غایب نمی‌افتاد. هم ایشان بودند که به‌پهلوان میکلس لقب «پهلوان گراز» داده‌بودند و نیز هم آنها بودند که برادر معلم‌پیشه او را «چس‌گرس» نامیده‌بودند.

ایشان در تمام مدت روز در فضای تاریک روشن خانه آشیزی می‌کردند، ظرف می‌شستند، خیاطی یا خانه‌داری می‌کردند و هیچ‌گونه گرفتاری دیگری

نداشتند. هر سه از ازدواج و از درسرهای مادرشدن خلاصی شده بودند و خداوند به ایشان برادر خوبی به پاکی طلا عطا فرموده بود که آقا آریستوتلیس^۱ داروفروش بود. بیچاره آریستوتلیس در تمام مدت روز با آن پاهای ورم کرده اش که از فرط ایستادن باد آورده بود کار می کرد و گرد و ضماص می ساخت. مردی بود پریده رنگ، باحوصله و باشتکار و کم حرف. او نیز مجرد بود و ظهر و شب یک زنبیل بوری یر از خواربار برای خواهرانش می آورد. آن وقتها که جوان بود گاه گاه دختر خوشگلی، وصلت نان و آب داری، یا زنی از خانواده خوبی به او پیشنهاد می کردند، و آقا آریستوتلیس به عنوان نامزد، ظاهر آراسته ای داشت. مغازه داروفروشی اش در مرکز شهر کاندی در سر میدان واقع شده بود. دکانش پر از بطری و شیشه دوا و عصاره گلها و صابونهای معطر بود و هر روز به هنگام غروب آموزگاران و یزنکان شهر برای حل و فصل مسائل مهم بشریت در آنجا گرد می آمدند... آقا آریستوتلیس افسرده و پژمرده و بی آنکه خود حرفی بزند به سخنان ایشان گوش می داد و فقط با آن چشمان ریز آبی رنگ و خسته اش به ایشان نگاه می کرد و سر طاسش را تکان می داد، و وضع حرکانش طوری بود که گفتمی به هر یک از ایستان می گوید:

– حق با نوست... حق با نوست...

لیکن او به عمر تلف شده خود می اندیتید. بیچاره حسرت می خورد که ای کاش زن گرفته بود، و این حسرت نه به خاطر خود رن بود. خدا چنین فکری را از او دور ندارد! نه، نه. فقط برای این بود که پسری داشته باشد و بعد از خود داروخانه را برایش بگذارد. ولی آخر خواهرانش را چگونه ترک کند؟ اول بایستی ایشان را به شوهر بدهد. چون این خود قاعده و رسمی بود... سالها می گذشت، موهای آقا آریستوتلیس سفید می شد. دندانهایش از بیس می رفت، بشتش دو تا می شد و آن گونه های ترد و سرخ رنگش می پژمید. اکنون دیگر بسیار دیر شده بود و او به پیری رسیده بود. زندگی اش به بطلت گذشته بود و همان گونه که بعضی به مشروبات الکلی پناه می برند او سعی می کرد با جویدن سقز گذشته را فراموش

کند. بنا بر این آقا آریسنوتلیس در تمام مدت روز نشخوار می‌کرد و شب‌هنگام ضمن گوش دادن به سخنان معلم و طبیب دربارهٔ جبر و اختیار یا بقای روح و یا تمکر دربارهٔ اینکه آیا ستارگان مسکون‌اند سر طاسش را تکان می‌داد و دائم با خود می‌گفت: «حالا اگر زن هم بگیرم بسر پیدا نخواهم کرد. دیگر من بی‌پسرم... بی‌پسرم... بی‌پسر.»

و همان گونه که در مقابل پیشخوان، دسته هاون در دست، می‌ایستاد و سقز می‌جوید با حالی حسرت‌بار گردها را در نه هاون نرم نرمک با هم مخلوط می‌کرد.

باری آن شب زودتر از همیشه «سه‌لعبتان» با حالی نگران در بشت سوراخهای در ایستادند. هوا سرد بود و از سرما نو بر تن هر سه راست ایستاده بود. دسرها و پایهای لاغرشان چائیده بود ولی ایسان شجاعانه انتظار می‌کشیدند، چون بو برده بودند که حادثهٔ عجیبی روی خواهد داد. چشمان ریز و سرخشان را به سوراخهای در جسدانده و از دور به مشعل سردر خانهٔ نوری بیگ که بدرنگ سبز رنگ شده بود خیره مانده بودند.

آگلآته^۱ خواهر کوچکتر گفت:

— چتمتان را باز کنید که چیزی در آن خانه در شرف وقوع است.

حرفهایی را که دایه پرروز به ما گفت فراموش نکنید!

تالیا^۲ به این گفته افزود:

— بیگ امشب با اوقات تلخ به خانه برگشته‌است. من خودم او را دیدم. تا

رسید لگدی به در زد، در باز شد و بلافاصله صدای فریاد و شیون بگوش رسید قطعاً باز نوکرهای خود را کتک می‌زد.

نوفروزین^۳ زهرخندی زد و گفت:

— کدام یک را انتخاب باید کرد؟ اسب را یا آمنه را؟ من هیچ حاضر نبودم

به جای او باشم.

1. Aglaé

2. Thaleia

3. Euphrosine

«سه‌لعبتان» در حال شیرین‌زبانی بودند که ناگاه کوچه به‌نظرشان تاریکتر آمد. یکه‌ای خوردند و با نگاه از هم جویا شدند. هر سه چشمان خود را به‌سوراخها گرفتند و زمزمه کنان گفتند:

– پهلوان میکلس!

در حقیقت همان غول بود که با قیافه‌ای درهم و ربشی مجعد به‌سباهی نسق، با شلواری از ماهوت آبی و چکمه‌ای براق، چابک و پرمطراق می‌آمد و ابروان پرپشتش در زیر مگوله‌های دستاری پنهان بود که به‌دور سر خود بسته‌بود. دست را سابان شال پهن خویش کرده‌بود تا خنجر دسته سیاه خود را که تا دسته در پر نال زده‌بود مخفی کند و از بای دیوارها پپس می‌آمد. از بپهلوی دری که در پشت آن به‌کمنش نشسته‌بودند گذشت، لحظه‌ای سر برگرداند، گویی سه‌نگاهی را که به‌او دوخته شده‌بود حس کرد، و در آن تاریکی غروب چشمش برق زد. سه‌خواهر نفس در سینه حبس کردند و بر خود لرزیدند. مرد آرام و موقر گذشت و در مقابل در سبز ابستاد، نگاهی کوتاه به‌اطراف خویش انداخت. کوچه خلوت بود و حی‌گره‌ای هم دیده‌نمی‌شد. مرد کوچه‌باریک را با قدمهای بلندی طی کرد، در خانه‌نوری بیگ را به‌یک فشار گشود و به‌درون رفت. سه‌خواهر فریادی برآوردند و آگلانه در حالی که علامت صلیب می‌کشید گفت:

– وای خدای من! دیدید چطور داخل خانه شد؟ درست مثل یک دزد

دریایی...

– آخر بیگ چه کاری به‌پهلوان میکلس دارد؟ حتماً کاسه‌ای ربر نیم‌کاسه

هست. من شرط می‌بندم که برای فروختن اسبش است.

– یا برای فروختن آمنه... و هر سه خواهر بار دیگر به‌قدقد افتادند...

پهلوان میکلس اول با پای راست از آستانه در خانه گذشت و نگاهی حاکی از سوء ظن به‌اطراف خوش انداخت. چشمش به‌غلام‌سیاهی افتاد که منتظرش بود. غلامی پیر و لاغر بود که نوری بیگ از پدرش به‌ارث برده‌بود. این غلام نمام روز و پاسی از نب را همچو سگ در پشت کالسکه‌خانه ساکت و خاموش چمباتمه می‌زد و پاس می‌داد. از خواب‌رفتن سخت می‌ترسید چون همیشه

به خواب می‌دید که از بابش کتکش می‌زند، در آن حال ناگهان با چشمان پراشک از خواب می‌پرید و باز خود را به طرف در می‌کشید و در سر پست خود به انتظار برآمدن روز زانوبه بغل می‌نشست.

به دیدن پهلوان میکلس کوشید از جا بلند شود. صدای بهم خوردن استخوانهای فرتوتش که درد می‌کرد بگوش رسید. تا پهلوان میکلس سر شانه او را با نوک انگشت خود لمس کرد پیر غلام چون فنر تا شد و راه عبور را باز کرد.

مهمان آهسته از لای گلدانهای بزرگ گل سرخ و میخک هندی پیش رفت. یک درخت لیمو در گوشه‌ای از باغ گل کرده و فضا را از عطر دل‌آویز خود آکنده بود. خاک باغچه نیز که تازه آبیاری شده بود بوی کود و شمعدانی می‌داد. در ته باغ، آنجا که عمارت اربابی در تاریک روشن هوا می‌درخشید کبکی هنوز در قفس خود می‌خواند. صدای خنده زنان از پشت پنجره‌های روشن خانه بگوش می‌رسید.

پهلوان میکلس سر به زیر انداخته بود و هوا را با نفرت استنشاق می‌کرد. یک دم با خود اندیشید: «من اینجا چه می‌کنم؟ اینجا بوی ترک می‌دهد!» ایستاد و به پشت سر خود نگاه کرد. هنوز برای برگشتن دیر نشده بود. فقط آن غلام سیاه او را دیده بود. هنوز وقت داشت که از اینجا بیرون برود. حتماً «کارتوس» در آن ساعت مادیان را زین کرده بود و پهلوان میکلس می‌نوانست بر آن سوار شود و از فراز به نشیب میدان تا پای سه طاق برود و قدری رفع خستگی کند، اما شرمش آمد و زمزمه کنان با خود گفت: «خواهنگفت که من ترسیدم، نه، نه! پهلوان میکلس، به پیشت!»

عزم جزم کرد و با قدمی سریع به پیش رفت. در اصلی عمارت باز بود. فانوس بزرگی با شیشه‌های سرخ و سبز روشن بود و از بالای سردر آویخته بود. خود نوری بیگ نیز جامه‌ای با لکه‌های سرخ و سبز در تن داشت و در لای چهارچوب در ایستاده بود. او صدای باز شدن در بزرگ باغ را شنیده و صدای پای مهمان خود را شناخته بود و اینک به پیشوازش آمده بود. نوری مردی بود خوش‌ریخ، گوشتالو، با سینه پهن و صورت گرد و چشمان سیاه بادامی. سیبل

انبوهش که رنگ شده بود در برابر روشنایی فانوس نوری آبی رنگ از خود منعکس می ساخت. با زیبایی ملایم و شرقی خود شیرهایی را بیادمی آورد که سابقاً زنان ترک با صورنی به پهنی بدر تمام برقالیهای فاخر نقش ایرانی می یافتند. شلواری از ماهوت آبی در پا و شالی به رنگ سرخ گوشتی به کمر داشت. دستاری که موهای مجعدش را نگاه داشته بود به رنگ سفید یکدست بود. به زیر بغلش عطر زده بود و بوی حیوان درنده می داد، حیوانی که از شور بهار بخروش آمده باشد. قدمی به جلو برداشت و دستهای چاق با انگشتان کوتاهش را به سوی مهمان پیش برد و گفت:

- پهلوان مسکلس، مرا ببخش از اینکه تو را به خانه خود احضار کردم. ولی لازم بود. خواهی دید چرا.

پهلوان میکلس غرشی کرد و بی آنکه چیزی بگوید به دنبال بیگ به اتاق بیرونی رفت. بر آستانه در مهمانسرا تردیدی به او دست داد و لحظه ای ایستاد. این حرکتش حاکی از بی اعتمادی بود. نگاهی سریع به داخل اتاق انداخت. کسی در آنجا نبود. چراغ بزرگ جلو کاناپه روشن بود و آتش در منقلی بزرگ برنجی می سوخت. هوای گرم اتاق بوی پوست لیمو می داد. روی میز گردی که در گوشه ای قرار داشت یک تنگ چینی گردن دراز با دو گیللاس و چند چیز خوراکی گذاشته بودند.

هر دو روی نیمکتی نزدیک به یکدیگر نشستند. جای پهلوان میکلس پهلوی پنجره بسته ای افتاده بود که به حیاط مشرف بود. نوری بیگ از کمر بند حود قوطی سیگاری از آهن سیاه بیرون کشید که در وسط مزین به یک هلال صدفی بود. قوطی را باز کرد و به طرف دوستش پیش برد. پهلوان میکلس سیگاری پیچید و نوری بیگ نیز به او تاسی کرد. هر دو مدتی مدید بی آنکه حرفی با هم برنند سیگار دود کردند. بیگ دستپاچه به نظر می رسید، نمی دانست از کجا شروع کند و مطلب خود را چگونه بان کند که مهمانش را نرماند. خوب می دانست که پهلوان میکلس مرد زودرنجی است و مطلبی که آن شب می خواست به او بگوید بسیار مهم بود. آخر گفت:

– پهلوان میکلس، چطور است عرقی با هم بزنییم؟ این عرق با بادرنگ درست شده و من مخصوصاً برای خاطر تو سفارش تهیه آن را داده‌ام.
پهلوان میکلس برای نشان دادن اینکه عرق نمی خورد کف دستش را روی دهانه دو گیللاس گذاشت و گفت:

– چه حرفی با من داشنی، نوری بیگ؟
بیگ سرفه‌ای کرد و خم شد تا سیگاراش را در خاکسرنر منفل له کند.
چهره‌اش ارغوانی شد و گفت:

-- من با تو رک و راست حرف می‌زنم، پهلوان میکلس، مکرر متو.
او از آن یونانی بدعنی انتظار یک کلمه نسویق‌آمیز داشت ولی بی‌هوده بود. پهلوان میکلس سکوت اختیار کرده بود. بیگ از جا برخاست. تا دم در رفت، تکمه یقه پیراهنش را گشود، باز به جای خود برگشت و نش. ناگهان احساس کرد، که کفشهای دم‌پائی‌اش خیلی تنگ است، آنها را بی‌آنکه دیده شود از پا درآورد و کف هر دو پای برهنه‌اش را روی زمین خنک کف اتاق گذاشت. آنگاه رو به سوی رفیق خاموش خود برگرداند. بیگ دیگر تصمیمش را گرفته بود. دستش را برای صاف کردن سبیلش بلند کرد ولی از ترس اینکه مبادا این حرکتش از طرف پهلوان عبوس سوء تعبیر شود دوباره دستش را انداخته. آخر آهی کشید و گفت:

– این برادر تو مانوساکاس^۱ در صدد توهین به دولت عثمانی برآمده است. دیروز باز به مناسبت ۲۵ مارس^۲ مست کرده، خری را بر دوش گرفته و به مسجد برده است که به اصطلاح خودش نماز بخواند. من همین الآن از ده می‌آیم. تمام همکیشان من منقلب و عصبانی هستند و همکیشان تو هم اسلحه برداشته‌اند. می‌ترسم بدبختی بزرگی پیش بیاید. اینک پهلوان میکلس، من تو را از این موضوع باخبر کردم تا بعداً نبایی و نکایت نکنی. من وظیفه داشتم که به تو اطلاع بدهم و

1. Manousakas

۲. جشن استقلال یونان. (مرحم فرانسوی)

تو هم وظیفه‌داشتی که حرفهای مرا بشنوی. حال هر کاری که خدا به تو الهام می‌کند بکن!

پهلوان میکلس گفت:

– بنوشیم!

بیگ گیلاسها را پر کرد و بوی بادرنگ در فضا پیچید. پهلوان میکلس گیلاسش را به گیلاس نوری بیگ زد و گفت:

– سلامتی!

نوری بیگ با آرامی و در حالی که در چشمان پهلوان میکلس خیره شده بود

جواب داد:

– سلامتی!

پهلوان میکلس از جا بلند شد و منگوله‌های دستارش را که روی پیشانی‌اش را گرفته بود به کنار زد و گفت:

– نوری بیگ، تو مرا برای همین خواسته بودی که این حرف را به من بزنی؟

علت احضار من همین بود؟

بیگ آهسته کمر بند مهمان خود را گرفت و گفت:

– اگر تو به خدا ایمان داری مرو. این واقعه اکمون جرقه‌ای بیش نیست،

ولی ممکن است آتش به تمام کورت بزند. به برادرت بیغام بده که دست از لجن مال

کردن ما بردارد. ما هر دو اهل بک ده و یک آب و خاکیم. بشین تا این فضا را

حل و فصل کنیم.

پهلوان میکلس گفت:

– برادر من از من مسن‌تر است و تصمت سال دارد بچه دارد، نوه دارد و

مخ در کله‌اش پیدا می‌شود. از این گذشته او آزاد است که هر کاری دلش بخواهد

بکند. من حق ندارم در کارهایش دخالت کنم.

– آخر تو بزرگ ده هستی و به حرف تو گوش می‌کنند.

– حرف چیز گرانبهایی است نوری بیگ، و باسانی از دهان من بیرون

نمی‌آید.

بیگ کوشید بر خود مسلط شود و لبهای خود را گاز گرفت. نگاهی به پهلوان میکلس انداخت که از جا بلند شده و به‌در خیره شده‌بود و عزم رفتن داشت. با خود فکر کرد: «این کافر^۱ از دودمان سرکشی است و با او نمی‌توان کنار آمد. ما حسابهای کهنه‌ای با هم داریم که باید تصفیه کنیم. مگر همین «کوستاروس»، برادر او — که آتش به‌قبرش بگیرد! — نبود که پدر مرا سر برید؟ من آن وقت بچه‌سال بودم و آنقدر دندان روی جگر گذاشتم تا مردی بشوم و انتقام پدرم را بگیرم. اما این فرصت هیچ‌گاه دست‌نم‌داد، چون کوستاروس در واقعه انفجار صومعه «آرکادی» کشته‌شد. سرش در آن اوقات هنوز شیر می‌خورد و اگر من او را می‌کشتم کار ننگینی کرده‌بودم. ناچار صبر کردم تا بزرگ بشود و وقتی بزرگ شد و سبیل درآورد مثل ماهی از دستم لغزید و دررفت. ظاهراً برای تحصیل به‌فرنگستان رفته‌است. نمی‌دانم کی برمی‌گردد؟ خون پدرم هنوز فریاد انتقام برمی‌آورد!...»

بیگ از جا بلند شد، تا دم در رفت و همان‌جا ایستاد. خشم در سینه‌اش بالا می‌آمد و فرومی‌نشست و نمی‌ترکید. رو به‌سوی پهلوان میکلس برگردانید، ریش پهلوان میکلس آشفته و انبوه در نور ملایم چراغ می‌درخشید. می‌گفتند او سوگند خورده‌است که تا جزیرهٔ کرت آزاد شود ریشش را نتراشد. بیگ با خود اندیشید: «بگذار این کافر آنقدر صبر کند تا ریشش به‌زانویش برسد، بعد به‌کف بایش برسد، و حتی در زمین فروبرود و ریشه بدو اندولی کرت هرگز آزاد نخواهد شد. ما کرت را به‌بهای خون خود گرفته‌ایم و بیست و پنج سال در پای برج و باروهای ونیزی شهر کاندی نبرد کرده‌ایم... حال کرت در چنگال ماست و ما او را رها نخواهیم کرد، چنانکه او نیز ما را رها نمی‌کند. کرت اکنون یارهای از گوشت تن ما شده‌است.» بیگ با یاد پدرش و با یاد تمام مسلمانانی که در اطراف خندقهای کاندی کشته شده‌بودند آه کشید. بین او و پهلوان میکلس نطی از خون جاری شده‌بود.

۱. کافر (Giaour) لقبی بود که نرکان عثمانی به‌غیرمسلمانان می‌دادند.

پهلوان میکلس نوری بیگ را به کنار زد تا خود را به در برساند و در آن حال گفت:

– نوری بیگ، مثل گاو نفس نزن و خودت را حفه نکن! آنچه تو از من می خواهی غیر ممکن است.

نوری بیگ، مردی قوی اراده بود. بر خشم خود فائق آمد، صدای خود را ملایم تر کرد و گفت:

– این طور مرو پهلوان میکلس، و این طور خودت را مکرر نشان مده که مردم خیال کنند ما دعا کرده ایم. اگر چیزی گفته ام که موجب رنجش نشده است من حرف خود را پس می گیرم. اصلاً نه من چیزی به تو گفتم و نه تو چیزی شنیدی. مگر ما با هم دوست نیستیم؟ من تو را دعوت کرده ام که گیلای با هم بزنی و چیزی بخوریم. هم الآن که از ده آمده ام با خود کبک آورده ام و خوراک کبک داریم. من فکر کردم که بد نیست این کبکها را با هم بخوریم و یادی از آن زمان نکنیم که هر دو بچه بودیم و با هم بازی می کردیم.

نوری بیگ یک را کبک را برید و به طرف پهلوان میکلس درار کرد.
پهلوان گفت:

– به، نمی خورم. امروز روز روزه ماست.

نوری بیگ با دست حرکتی حاکی از ناخشنودی کرد و گفت:

– به خدا قسم اگر می دانسم برای تو خاویار سیاه می آوردم و گیلایها را از می بر کرده، گیلای خود را بلند کرد و گفت:

– به سلامتی تو، پهلوان میکلس! من بسیار خوشحالم از اینکه تو دعوت مرا برای نوشیدن یک گیلای عرق قبول کرده ای. بیا بگیر و بدان که خون من مثل همین عرق بریزد اگر هرگز بدی به جان تو نخواهم!
این را گفت و چند قطره از عرق را بر خاک ریخت.

چینه های پیشانی پهلوان میکلس باز شد و دوباره روی کانایه نزدیک پنجره نشست و گفت:

– من نیز، نوری بیگ، هرگز بدی به جان تو نمی خواهم. ولی بهتر است

حرفها بمان را سنجیده بگوئیم.

و گیلای خود را بالا انداخت. دوباره هر دو سکوت احنبار کردند. بیگ گرمش بود. از جا برخاست و پنجره را باز کرد.

از باغ صدای شرشر شیرین و شاداب فواره‌ای بگوش می‌رسد. عطر گلهای سرخ و گلهای لیمو به‌درون اتاق دوید. از حرصرا صدای خنده زنان شنیده شد. آن دو مرد همچنان ساکت بودند. نوری بیگ تلاش می‌کرد که بار سر حرف را بند کند. پهلوان میکلس ضمن گوش دادن به صدای فواره آب و به صدای خنده زنان بوی باغ را استشمام می‌کرد. بار دیگر خشم دلش را بدر آورد و با خود اندیشید: «خنده زنان و عطر گلهای و عرق خوردن با ترکان، این بود معنای کرت برای تو؟» و چنان لنگه پنجره را به جلو پرتاب کرد که پنجره با صدای مهیبی بسته شد. نوری بیگ به‌لحی حاکی از ناراحتی گفت:

– بیحتس یهلوان میکلس، من پنجره را بدون جویاشدن از نظر تو باز کرده

بودم.

و سپس بار دیگر گیلایها را از عرق پر کرد.

پهلوان میکلس رو برگرداند و نگاهی به‌مرد ترک انداخت. هر دو در یک ده به دنیا آمده بودند. یکی پسر بیگ بزرگ مالک تمام اراضی حاصلخیز ده بود و دیگری فرزند پهلوان سیفاکاس^۱ رعیت بود که بجز سنگلاخها چیزی برایش نمانده بود.

در آن ایام عیسویان حق نداشتند با اسب رفت و آمد کنند. سیفاکاس فقط خری داشت و وقتی در راهی به‌هنیالی^۲ جلاد عیسوبان و یدر همین نوری بیگ برمی‌خورد می‌بایست از خرش به‌زیر بیاید و به‌آرباب راه بدهد که بگذرد. لیکن شبی پهلوان سیفاکاس که کله‌اش گرم بود از خر خود پباده نسد. آنگاه هنیالی شلاقش را بلند کرد و چنان بر سری که در برابرش خم نشده بود فروکوفت که سر غرق خون شد. پیرمرد یک کلمه حرف نزد و خشم خود را

1. Sifacas

2. Haniali

فروخورد و صبر کرد. در دل با خود گفت: «مسیح که ترک آلبانی نیست، مسیح ارتدوکس است و روزی حق مرا از او خواهد گرفت!» تقریباً یک سال گذشته بود که انقلاب ۱۸۶۶ روی داد و «کوستاروس» بسر ارشد «سیفاکاس»، بیگ خون آشام را در بیرون دیوارهای کاندی گیر آورد و سرش را مثل گوسفند در زیر طاق پل «پندوی»^۱ روی سنگی برید. اینک پسر همان هنیالی در شهر کاندی در خانه اربابی بسیار بزرگی محصور از باغ و باغچه و فواره و طارمی منزل داشت و در فصلی که هوا خوش بود هر روز غروب در محلات یونانی نشین سواره گردش می کرد و اسب می تاخت، و از سنگفرش کوچه ها بارانی از جرقه می جهاند.

پهلوان میکلس قوطی سیگارش را بیرون آورد، سیگاری پیچید، آن را به لب برد و پره های بینی اش پر از دود شد. نمی دانست نسبت به این ترکی که در کنارش نشسته بود کینه دارد یا عشق یا نفرت، مدتها بود که این سؤال را از خود می کرد بی آنکه بتواند جوابی برای آن بیابد. وقتی آن دو بر حسب اتفاق، پیاده در کوچه های باریک کاندی یا سواره در مزارع بیرون شهر به هم برمی خوردند پهلوان میکلس احساس می کرد که دلش از دیدن چهره شاداب و مهربان نوری بر شده است و نمی دانست که می خواهد او را بکشد یا خود را در بغل او بندارد و وی را همچون یک دوست بازیافته به سینه بفشارد.

هر دو وقتی بیجه بودند در حیاط اندرون با هم بازی می کردند، می دویدند و با هم دعوا می کردند؛ همیشه در آخر کار آشنی می کردند. یک روز عصر — وقتی که هر دو مرد تمام عیاری شده بودند — سواره در زیر پل «پندوی» در حوالی عمارت کلاه فرنگی نوری، در نیم ساعت فاصله از شهر کاندی بهم برخوردند. هر دو مدتی مدید شانه به شانه و ساکت و خاموش راه رفتند. هر دو گرفته بودند و هر دو از دست هم ناراحت. بنازگی کشت و کشنارهایی بین ترکان و مسیحیان روی داده بود، کرت دوباره آتش می گرفت و رعایا سر به شورش برداشته بودند.

هر دو عبوس و گرفته طی طریق می کردند. باروهای مشهور ونیزی شهر

در پرتو خورشید رو به زوال غروب سرخی می‌زد. پهلوان میکلس با خود می‌اندیشید: «من ناکی باید این سگ را ببینم که سواره در محله‌های یونانی‌نشین بگردد و زنها را اذیت کند؟» و نوری بیگ نیز در دل با خود می‌گفت: «من ناکی باید این کافر را ببینم که هر بار مست کند و با اسب بیرون بتازد و آبروی دولت عثمانی را سرد؟ مگر همین پارسال نبود که کمر بند مرا گرفت و مثل مشک از زمین بلندم کرد و به پشت بام دکانش انداخت؟ مردم به دورمان جمع شدند و مجبور شدند مرا با نردبان از بالای بام بزیر بیاورند و خلاصه من ملعبه همه مردم شدم.»

گونه‌های نوری بیگ ارغوانی شد. از فرط خشم دیوانه شد، رو به پهلوان میکلس کرد و بر سرش بانگ زد:

— آهای پهلوان میکلس، در کاندی جا برای من و تو دو نفر بیست. یا تو باید مرا بکشی یا من تو را.

— گوش به فرمان توام نوری عزیز. می‌خواهی از اسب پیاده شویم و با هم بجنگیم؟

نوری بیگ جواب نداد. نگاهی به مرد یونانی، به آن جنگاور مغرور انداخت و چشمش از تماشای او پر شد. با خود گفت: «چه مردی، چه وقاری، چه شجاعتی! هرگز نه یک کلمه زیادی می‌گوید، نه لاف می‌زند و نه با ضعیف‌تر از خود می‌جنگد. حتی سر به فرمان مرگ نیز فرود نمی‌آورد... خوشا به حال کسی که چنین دشمنی دارد!» آحر گفت:

— نه، پهلوان میکلس، نه. ما به این زودی نمی‌جنگیم چون حقیقتاً حیف خواهد شد... من آنچه گفتم پس می‌گیرم. نه پیغمبر من و نه مسیح تو هیچ کدام راضی نیستند. من شخصاً معتقدم که نو مرد شجاعی هستی. بیا تا خون خود را به طریق دیگری با هم درآمیزیم.

— به طریق دیگری؟

— آری، برادر هم‌پیمان شویم.

پهلوان میکلس مهمیز به‌مادیان خود زد و جلو افتاد. بغض گلویش را گرفت. تا مدتی مدید به صدای تپش خون که در شاهرگ گردش می‌زد گوش داد.

کم کم آرام گرفت و مغزش روشن شد. از فکر اینکه خون خود را با خون این پسر نازپرورده ارباب مخلوط کند و دیگر هیچ گاه نتواند او را بکشد هيجان عجیبی به او دست داد که شاید از تادی بود. بایستی وسوسه‌ای را که بر اثر تلقین آن هر بار به محض برخورد با نوری بیگ دست به خنجر می‌سند با خواندن اوراد و ادعیه از خود براند. این مرد با اینکه ترک بود مابۀ افتخار کاندی بود. هیچ کس نمی‌توانست عیبی در او پیدا کند. مردی بود راستگو، خوب، مهربان، کریم‌الطبع، زیبا و خلاصه مردی کامل عیار بود. پهلوان میکلس دهنهٔ مادیانش را کتبد و ایستاد. نوری بیگ هی بر مرکب خود زد و به پهلوان میکلس ملحق شد. پهلوان بی‌آنکه رو به سوی او برگرداند گفت:

— برویم!

هر دو ساکت و صامت به سوی عمارت کلاه فرنگی بیگ اسب تاختند و داخل حیاط شدند. نوکری به پیشواز آمد و اسب و مادیان را به طویله برد. بیگ دو دست بر هم زد و کلفتی، پیر تعظیم‌کنان بیدا شد. بیگ به او فرمان داد:

— آن خروس تاج‌بزرگ را بکنس و شراب کهنه از سرداب بیرون بیاور و دو رخنخواب با لحاف اطلس پهن کن. ما امشب در همین عمارت کلاه‌فرنگی شام می‌خوریم و می‌خوابیم درها را هم ببند!

وقتی آن دو تنها شدند در زیر درخت زنبون کهنسالی در وسط حیاط که تنه‌اش خالی شده بود ولی هنوز بار می‌داد و گل می‌کرد، رو به روی هم و به شیوهٔ ترکان نشینند. خورشید در افق آسمان فرورفته بود و تنها ستارهٔ زهره عشوهرگر و شاداب در میان برگها نور می‌افشاند.

نوری بیگ از جا برخاست و لیوانی را که به شیر فلکهٔ چتمهٔ عمومی آویخته بود و رهگذران با آن آب می‌نوشیدند و به روح سازندهٔ آن هنیالی صلوات می‌فرستادند برداشت. سپس بازگشت و به جای خود نشست و خنجرش را از کمر بیرون کشید و گفت:

— به نام پیغمبر و مسیح!

پهلوان میکلس آستین راست پیراهنش را بالا زد و باروی سپاه سوخته و

قوی و عضلانی‌اش بیرون افتاد. نوری بیگ خم شد، نوک خنجرش را جلو برد و رگ درشنی را که در گوشت پهلوان می‌تپید نشتر زد. خونی گرم و سیاه فوران کرد. نوری بیگ لیوان را جلو برد و به‌قدر یک انگشت خون برداشت. سپس دستار خود را از سر باز کرد و بازوی مجروح را محکم بیچید و گفت:

– حالا نوبت پوست، پهلوان میکلس!

پهلوان میکلس کار خود را با نام مسیح و ییغمبر آغاز کرد. خنجر خود را بیرون کشید و بازوی لطیف و گوسنالوی بیگ را نشتر زد و چون خون از آن گرفت بازو را با دستار خود محکم بست.

هر دو لیوان را در وسط خود قرار دادند و آهسته و خاموش خون درون آن را با نوک خنجرهای خود بهم‌زدند.

پاسی از شب گذشته بود و دود از دودکش کلاه‌فرنگی بالا می‌رفت. نوکرها در زیرزمین به‌عذا خوردن مشغول بودند. آن دو مرد پس از آنکه خنجرهای خود را با موهای خود پاک کردند و آنها را غلاف کردند نوری بیگ لیوان را برداشت و بالا برد. صدایش محکم و باشکوه همچون صدای دعا بگوش رسید که گفت:

– می‌نوشم به‌سلامتی تو، پهلوان میکلس، برادر هم‌پیمان من! من به‌نام ییغمبر سوگند یاد می‌کنم که هرگز نه به‌گفتار و نه به‌کردار و نه در جنگ و نه در صلح به‌تو آزار نرسانم. برای انتقام‌گرفتن من یونانیان دیگر بیارند و برای انتقام‌گرفتن تو نیز ترکان دیگر بسیار.

این را گفت و لیوان را به‌لب برد و آهسته و جرعه جرعه به‌نوشیدن آن خون مخلوط پرداخت. نیمی از محتوای ظرف را نوشید، دهانش را پاک کرد و لیوان را به‌دست پهلوان میکلس داد. پهلوان لیوان را در چنگ گرفت و گفت:

– می‌نوشم به‌سلامتی تو نوری بیگ، برادر هم‌پیمان من! من به‌نام مسیح سوگند یاد می‌کنم که هرگز نه به‌گفتار و نه به‌کردار، نه در زمان جنگ و نه به‌هنگام صلح به‌تو آزار نرسانم. برای انتقام‌گرفتن من ترکان دیگر بیارند و برای انتقام‌گرفتن تو نیز یونانیان دیگر بسار.

و سپس به‌یک جرعه محتوای لیوان را سر کشید.



پهلوان میکلس پنجره را گشود و سیگارش را بیرون انداخت. ته سیگار همچون ستاره کوچکی و سرخ‌رنگی در یک گلدان میخک هندی نشست و روی پهن درون گلدان که تازه آبش داده بودند خاموش شد.

از جا برخاست. چهره‌اش در هم رفته بود. بیگ نیز سnochش از جا برخاست و گفت:

– پهلوان میکلس، من نمی‌خواهم که تو رنجیده‌خاطر از خانه من بروی. فراموش مکن که ما برادر پیمانی هستیم و خون خود را با هم مخلوط کرده‌ایم.

– من فراموش نکرده‌ام و به همین دلیل است که ما دو تن هنوز زنده‌ایم. و خاطره آن شب کذائی که در عمارت کلاه فرنگی در زیر درخت زیتون با هم گذرانده بودند مثل برق از نظرنش گذشت، آن غذای لذیذ که با شراب کهنه خورده بودند و آن خواب عمیق که در لحافهای اطلس کرده بودند.

تنگ چینی را برداشب و گیللاس خود را پر کرد و نوشید، بار دیگر پر کرد و نوشید. آخر نشست و گفت:

– اگر در خانه خود دلچکی یا مطربی داری احضارش کن تا سخرگی کند و تنبکی بنوازد و آواز «آمان آمان» بخواند... من خفه شدم.

نوری خوشحال شد. خشم پهلوان میکلس صورت خوشی پیدا کرده بود یعنی در عرق افتاده بود و داشت غرق می‌شد.

ناگهان هوس کرد که برای خوشحال کردن برادر هم‌پیمان خود کار عظیم و فوق‌العاده‌ای مافوق هر گونه نشانه دوسنی و عشق از خود بروز دهد تا مگر این مرد خشن و دائم‌عیوس را رام کند و اندکی تسادی و نشاط در دلش پدید آورد.

مدتی مدید فکر کرد و در خانه به جست و جو پرداخت تا مگر چیزی برای عرضه کردن به برادر خود بیابد. جواهرات قدیمی موجود در صندوقچه. اسلحه نقره‌نشان که به دیوارها آویخته بود، یا پارچه‌های کتانی و ابریشمی که بخدانها از آن پر بود؟ چه چیز به او تقدیم کند؟ و ناگهان به ناد حرمسرا و به یاد گرانیه‌ترین گوهر خزانه خویش افتاد و لبخند زد. رو به سوی مهمان خود کرد و گفت:

— من امشب برای تکمیل شادی تو کاری خواهم کرد که تا کنون هیچ ترکی برای هیچ کس جز برادر خود نکرده‌است.

پهلوان میکلس به‌او نگاه کرد ولی چیزی نگفت. یک بار دیگر گیلانش را از عرق پر کرد. نوری از جا برخاست، به‌در کوچکی که به‌حرم‌سرا می‌رفت نزدیک شد و صدا زد:

— ماریا!

کنیز زنگی پیری از یلکان پایین آمد. زنی بود فرتوت و خمیده‌قامت و بی‌دندان به‌خشکی خرنوب سامی، و صلیب طلایی کوچکی به‌گردن داشت. نوری به‌او گفت:

— به‌بانویت بگو که عودش را بردارد و بیاید اینجا.

کنیز زنگی متعجب و هراسان چشمان قی‌آلود خود را بالا گرفت و به‌او نگاه کرد.

بیگ با یک حرکت دست او را روانه کرد و بانگ زد که:

— بالله برو دیگر!

پهلوان میکلس گیلانی را که به‌لب برده‌بود از خود دور کرد، رو به‌سوی نوری برگرداند و خشمناک گفت:

— این حرکت چه معنی دارد؟

— این برای خوشایند توست برادر، من به‌تو اعتماد دارم.

— نه. این کار خوشایند نیست، شرم‌آور است. شرم‌آور برای تو که مردی هستی، شرم‌آور برای زنت که جلو چشم یک غریبه ظاهر می‌شود، و شرم‌آور برای من که چشم به‌روی او بلند می‌کنم.

نوری بظاهر مردد بود و باز گفت:

— من به‌تو اعتماد دارم.

از دستوری که داده‌بود پشیمان بود ولی دیگر جرأت نداشت از حرف خود برگردد.

از جا برخاست. یک بالش پر روی نیمکت گذاشت و یکی دیگر به‌دبوار

تکیه داد تا جای خانم راحت باشد. پهلوان میکلس نیز از جا برخاست و شعله چراغ را پایین کشید. نور ملایمی در اتاق پخش شده بود. پهلوان از پر شال خود یک تسبیح دانه‌ریز از جنس مرجان سیاه بیرون آورد و در حالی که از خشم چشم به‌زمین دوخته بود به‌گرداندن دانه‌های آن پرداخت.

از اتاق بالا صداهای زنانه و جیغ و داد و صدای قدمهای نتاب‌زده و دره‌ایی که باز و بسته می‌شد طنین انداخت و سپس صدایی شبیه به صدای جریان آب چشمه بگوش‌رسید. آنگاه تا مدتی مدید سکوت برقرار شد.

پهلوان میکلس چشمان خود را بالا گرفت و با خود اندیشید: «این ماده سگ نخواهد آمد. او یک زن چرکس وحسی و سرکش است و دوست‌ندارد فرمان برد. چه بهتر! هزار بار بهتر! کدام شیطانی است که مانع از رفتن من شود؟ می‌روم!»

لیکن در آن لحظه که می‌خواست از جا برخیزد صدای تراق و تروقی از پلکان شنیده شد. پله‌ها یک‌یک ناله کردند. سپس صدای نشاط‌بخش جرینگ و جرینگ خلخالها و التگوها بلند شد. نوری به‌جلو شتافت، در کوتاه منتهی به‌حرمسرا را بار کرد و با نهادن کف دست خود بر سینه و لبها و بیشانی بدتازه‌وارد سلام داد و به‌لطف و مهربانی بسیار گفت:

– خیرمقدم به‌آمنه‌خانم. داخل شو... داخل شو...

زن جوانی در تاریک و روشن ظاهر شد که اتاق را روشن کرد: صورتی گرد مانند صورت نوری لیکن ظریف و پر، با چشمان درشت بادامی و با گونه‌ها و لبها و اروان و مژگان بزرگ‌کرده و ناخن‌ها و کف دست حنابسه. عود کوچک و براقی در بغل گرفته بود و چنان بود که گفتی کودکی به‌بغل دارد. یک پای ملوس پنهان در صندل سرخ‌رنگ را پیش نهاد، گردن کشید و تا چشمش به‌سایه‌مردی در کنار بجزد افتاد خود را هراسان نشان داد و فریادی کشید. نوری بیگ بازوی او را گرفت و گفت:

– نازنین من، خجالت مکش. این شخص برادر من است. من بارها راجع به‌او با تو صحبت کرده‌ام. این پهلوان میکلس است. امشب دل هر دو ما گرفته

است. نو لطفی بکن و قدری برای ما عود بنوار و آهنگی از دیار خود برای ما بخوان تا غم از دل ما ببری. برای همین است که ما از نو خواهش کرده‌ایم به اینجا بیایی. پهلوان میکلس با چشمان به‌زمین دوخته گوش می‌داد. تسبیحش را در دست گلوله کرده بود و چنان آن را محکم در مشت می‌فرد که نزدیک بود دانه‌های آن را حرد کند. او وصف جمال ابن زن چرکسی و وحشیگری‌اش و وصف آوازهایش را که گاهی در شهبای عید از ورای بنجره‌های قطور می‌گذشت و ساکنان محله را منقلب می‌کرد شنیده بود.

ترک و مسیحی، همه در کوچه‌های تاریک گرد می‌آمدند با به‌صدایش گوش بدهند و در آن حال نوری در پشت نرده‌های پنجره دست بر پستان آمنه داشت و به‌زمین و زمان فخر می‌فروخت. گویی کره زمین را به‌دست داشت.

بوی نند عطر به‌پهلوان میکلس فهماند که خانم نزدیک می‌شود و به‌گوشه‌ای که بیگ برای نشستن او آماده کرده بود روان است. خانم از جلو پهلوان گذشت، سر تا پای او را برانداز کرد و از چشمانش برقی جهید. در این لحظه همین که پهلوان میکلس نیز چشم بالا گرفت نگاه آن دو با هم تلاقی کرد لکن هر دو بزودی نگاه پرکنند خود را از هم برگرفتند.

خانم در میان بالشهای پر جا گرفت و پا روی پا انداخت، آنگاه با باز و عشوه گفت:

— چقدر تاریک است! ... و معلوم بود که دلش می‌خواست او را ببینند. نوری از جا برخاست و شعله چراغ را بالا کشید. نور در اتاق جریان یافت و گونه‌ها و دستها و بنجه پاهای حنابسته چرکسی را درخشان کرد. پهلوان میکلس چشم بالا گرفت و نگاهی دزدانه به‌او کرد، لیکن فوراً سر به‌زیر انداخت و در کف دستش دو دانه از دانه‌های تسبیح خرد شده بود. خانم که پره‌های دماغش به‌تپش افتاده بود گفت:

— سلام، پهلوان میکلس.

صدای دورگه مرد از گلویش بیرون جست که:

— سلام آمنه‌خانم، مرا ببخش!

خانم بنای خنده را گذاشت. در سرزمین زادگاهش زنان سوار بر اسب و بدون حجاب دوش به دوش مردان می‌جنگیدند. آنجا مردان بی‌دریغ از زنان کام دل می‌گرفتند و زنان نیز از مردان منمتع می‌شدند. اما او را پدرش در کودکی به یک پاشای پیر اسلامی فرخته بود و سپس همین بیگ «کرتی» او را از پاشا دزدیده و با خود آورده بود به قسمی که او مجال نیافته بود با مردان بسربرد و از ایشان کام دل برگیرد.

و اکنون هر بار که چشمش به مردی می‌افتاد پره‌های بینی‌اش مثل بک دد گرسنه به تپش درمی‌آمد و می‌لرزید. در تمام مدت روز پست طارمی پنجره‌اش پا روی پا می‌انداخت و به جوانان ریبا و رعنائی ترک با مسیحی که از کوچه می‌گذشتند می‌نگریست و پستانهایش از هوس متورم می‌شد. وقتی با روینده ابریشمین همراه با دایه زنگی پیر خود به گردش می‌رفت دوست داشت از جلو سکوی قهوه‌خانه‌هایی که بر از مرد بود بگذرد و با باربران و کرجی‌بانان لوده و جسور به کنار بندر برود، یا دم دروازه‌های شهر با دهقانان صورت‌نراشیده و کثیف و متعفن از گند عرفی تن که به شهر کاندی درمی‌آمدند درآمیرد. پره‌های بینی خانم چرکسی به تپش درمی‌آمد و هوا را استنشاق می‌کرد ولی خانم نمی‌توانست از استشمام بوی گند آن همه مرد سیر شود...

یک روز به دایه پیرش گفته بود:

– ماریا، قسم به خدا اگر اینها چنین بوی بدی نمی‌دادند من هرگز رنج نگاه کردن به ایستان را به خود نمی‌دادم!

– فرزند من، از که صحبت می‌کنی؟

– مردان را می‌گویم؛ مگر تو وقتی جوان بودی چه می‌کردی؟

پیرزن زنگی آهی کشیده و گفته بود:

– فرزند، من فقط به خدا ایمان داشتم.

آن شب سیر پره‌های بینی چرکسی در حضور پهلوان میکلس می‌لرزید. در سکوت و خاموشی به او می‌نگریست. بارها اتفاق افتاد که نوری بیگ از این مردی که اینک در حضورش نشسته بود با تحسین و تمجید یاد کرده بود. مگر خودش

بارها از شجاعت وی، از بدمستیهای وی، از ایس و حسنیگری که وی را مانع می‌شد از اینکه با زنان حرف بزند یا به‌وصف زنان گوش بدهد داستانه‌ها نشنیده بود؟ و اکنون که شوهر خودش آن مرد را به‌خانه آورده و چرکی روی او به‌رویش نتسته بود بره‌های بینی حریصی می‌تپید، گویی می‌خواست هوایی را که بین او و آن مرد حائل بود در سینه فروبرد.

نوری بیگ گفت:

- آمنه، نازنین من، خواهش می‌کنم آهنگی از آهنگهای وطن خود برای ما بخوان تا مگر غمها و رنجهای این جهان را فراموش کنیم. ما مردیم... به‌ما رحم کن!

صدایی شبیه به صدای خواندن کبک از گلوی خانم بیرون آمد، آنگاه عودش را بر زانو گذاشت و دسنی به‌سیمهای آن کشید که از آن طنین کوک برخاست و سپس گردن کند. بیگ که معلوم بود بسیار خوشحال است گفت:

- نازنینم، چه می‌خواهی برای ما بخوانی؟

- هر چه دلم خواست.

عود به‌ترنم درآمد و ناگاه از حنجره خانم که آهسته به‌جلو خم کرده بود همچون فواره آب زلالی که از دل خاک بیرون بجهد صدای ظریف زنانه‌ای برخاست. خانه به‌لرزه درآمد و بنظرآمد که فروریخت. پهلوان میکلس احساس کرد که صدایی در مغز خود می‌شنود. صدایی شبیه به‌هلهله جنگ و حمله. شادی و لذت بی‌اندازه‌ای در کف دست و در گلو و در پهلوهای خود حس کرد. کوهها به‌سنی می‌گرایید و دستها از رنگ کلاه سربازان ترک سرخی می‌زد و پهلوان میکلس سوار بر اسب سیاه بیگ به‌ایشان حمله می‌برد. در پشت سر او هزاران جنگاور کرتی با دستمالهای تیره بر سر، می‌آمدند. در جلو ایشان هیچ کس نبود. آبادیها می‌سوختند و مناره‌ها به‌ضرب تبرزین همچون سروهای بریده می‌افتادند. خون جاری بود، و تا زانوی اسب، بلکه تا زیر شکم اسب می‌رسید. پهلوان میکلس به‌اطراف خود می‌نگریست. دیگر نه از کرت خبری بود و نه از برج و باروی کاندی، نه از دریا اثری بود و نه از خانه‌های مسکونی. در مسجد هم نبود. بلکه در کلیسای

ایاصوفیه بود که سوار بر اسب بیگ به درون می‌ناخت. آنجا از اسب پیاده شد، علامت صلب کشید و سر بالا گرفت و چشم به گنبد کلیسا که در آسمان معلق بود دوخت. ناقوسها همه از گور خود بیرون آمده بودند و مورنوفلوس^۱ خادم کلیسای س‌میناس، مورنوفلوسی که چهل ذراع قد داشت به طناب آنها آویخته بود و می‌نواخت و خود نیز با ناقوسها می‌غرید و می‌نالید و می‌رفسید.

پهلوان میکلس شقیقه‌های خود را در بین دو دست فشرد. ناگهان جهان بار دیگر از حرکت باز ایستاد. باز کرت با شهر کاندی و با خانه اربابی بیگ و خود بیگ ظاهر شد که جام می در دست به‌آمنه می‌نگریست و آه می‌کشید. خبال پهلوان میکلس بال خود را فروهشت و به درون ریدان خود فرورفت. صدای خانم چرکسی خاموش شده بود.

نا مدتی مدید هیچ کس سخنی نگفت. آخر آمنه نکانی خورد و باز به‌نواختن عودی که بر رانو داشت پرداخت و گفت:
 - این یک آهنگ کهنه چرکسی است. سواران وقتی به جنگ می‌روند آن را می‌خوانند.

نوری از جا برخاست، زانوهایش آهسته می‌لرزید. به زرش نزدیک شد و گیلای خود را بلند کرد و گفت:

- به سلامتی تو آمنه من، من شنبدم مؤذن از سه چیر نام می‌برد که پیغمبر - خدایش بیامرزاد - دوست می‌داشت: عطر و زن و آواز. و نو، آمنه من، در آن واحد این هر سه هستی. خداوند هزار سال و بلکه دو هزار سال به تو عمر عطا فرماید!

و جام خود را به یک جرعه سرکتید، زبانش را به‌صدا درآورد، آنگاه رو به سوی پهلوان میکلس کرد و ضمن اینکه در جام او نیز می‌ریخت گفت:
 - بنوش برادر من، به سلامتی تو هم!

لیکن پهلوان میکلس دو انگشت خود را در گیلای پر فرو کرد و سپس

بندت از هم گشود. بلور با صدای جرینگ شکست و به دو نیم شد و عرق بر روی میز ریخت. پهلوان که چشمش سیاهی می‌رفت با صدای خفه‌ای گفت:

— بس است!

آمنه فریادی کشید. تا نیمه از روی کاناپه بلند شده بود و با چشمانی دریده از حیرت به پهلوان میکلس می‌نگریست. هرگز به عمرش چنین زوری در دست هیچ مردی ندیده بود. با حالی حاکی از مبارزه‌جویی رو به شوهرش کرد و نفس‌زنان پرسید:

— تو می‌توانی چنین کاری بکنی، نوری بیگ؟ می‌توانی؟

رنگ از روی نوری پرید. تمام نیروی بدنش را در میج راننش جمع کرد، دو انگشش را در گیلای خود فروبرد لیکن خود را باخت و از این آزمایش زور صرف نظر کرد. عرقی سرد بر سراپایش نشست. از خود خجالت کشید و نگاهی نیره و وحشی به سوی پهلوان میکلس انداخت و در دل گفت: «او بار دیگر مرا دست انداخت! آن هم در حضور زنما دیگر تحمل این وضع بس است!» و بازوی آمنه را گرفت و تکان داد و با خشم تمام بر سرش بانگ زد که:

— برگرد به‌اتاق!

آمنه که گونه‌هایش گل انداخته بود بار دیگر پرسید:

— تو می‌توانی؟ ها! تو می‌توانی؟

بیگ بار دیگر فرمان داد:

— گفتم برگرد به‌اتاق!

و سپس عود را چنان به دیوار کوبید که هزار تکه شد.

زن چرکسی خنده‌ای تحقیرآمیز کرد و گفت:

— فقط شکستن عود از تو ساخته‌است نوری! براستی که این کار از تو

برمی‌آید!

ار روی کاناپه بلند شد و در حالی که لباسش با دست پهلوان میکلس تماس پیدا کرد از جلو او گذشت. بار دیگر هوا از عطری متک‌آگین آکنده شد. پهلوان میکلس احساس کرد که دستش سوخت.

آمنه با حالی تمسخرآمیز و تحریک‌آمیز و لجاجت‌بار بکی دو بار به‌دور نوری چرخید و با نگاهی پر از ریشخند به‌او نگریست، سپس ناگهان پله‌ها را گرفت و از نظر ناپدید شد.

آن دو مرد تنها و در برابر هم ایستاده بودند. بیگ دست به سبلس می‌کشید ولی نفس می‌زد و منقلب بود. پهلوان مکلس بی حرکت و با قیافه‌ای سحت عبوس به بیگ می‌نگریست. هر یک از آن دو دستی بر قبضه حجر خود داشت که از پر شال بیرون زده بود. بالاخره نوری لب به سخن باز کرد و به لحن تلخی گفت:

– پهلوان مکلس، برو پی کارت!

و پهلوان جواب داد:

– نوری بیگ، من هر وقت دلم خواست می‌روم. آن گیلایس دیگر را هم

به من بده تا بنوشم.

نوری بیگ دسته خجرتش را در مشت فشرد، نگاهی سریع به طرف چراغ انداخت و خواست بپرد و آن را خاموش کند. در آن صورت هر دو با هم در تاریکی می‌جنگیدند و وای به حال مغلوب! نوری به سرعت برق فکر خود را سسک سنگین کرد و مردد ماند. پهلوان میکلس بار دیگر با آرامی گفت:

– آن گیلایس دیگر را بردار و به من بده تا بنوشم و الان می‌روم.

نوری به طرف میز برگشت و قدمی برداشت. پاهایش سنگین بود و از نرس عرق می‌ریخت. بطری عرق نیز سنگین بود و دست بیگ می‌لرزید. گیلایس از عرق پر شد و معداری از آن بر ته‌مانده خوراک کبک ریخت. گیلایس را به پهلوان میکلس نشان داد و گفت:

– بیا بنوش!

پهلوان میکلس گفت:

– گیلایس را در دستم بگذار!

بیگ غرشی شبیه بدناله کرد، گیلایس را برداشت و در دست پهلوان

میکلس رها کرد. پهلوان متین و عبوس گیلایس را به لب برد و گفت:

– به سلامتی نو، نوری بیگ. من بنا به خواهش تو می‌روم و به‌بردارم تکلیف

می‌کنم که دیگر به دولت عثمانی توهین نکند.

سپس لبش را با عرق تر کرد، دستارش را محکم به دور سر بست و از در خارج شد.

فانوس خطوطی قرمز و سبز به داخل باغ که اکنون تاریک شده بود می‌انداخت. پهلوان میکلس آهسته و بی‌آنکه به پشت سر خود بنگرد به طرف در رفت.

اکنون کاملاً شب شده بود. در شهر کاندی همه شام خود را خورده بودند. همه سردشان بود و خوابشان می‌آمد. پنجره‌ها یک‌یک بسته می‌شد، و وقت آن بود که همه نماز خود را بخوانند و بخوابند. چند نفری که بیرون مانده بودند هنوز در کوچه‌ها ول می‌گشتند و عاشقی چند هنوز در پای پنجره‌های بسته دلبران خود پرسه می‌زدند. از خانه محفزی صدای صحبت می‌آمد.

«سه‌لعبتان» در پشت در خانه خود می‌لرزیدند. پهلوان سکلس هنوز پا به کوچه نگذاشته بود. چون شب بود برادرشان مثل معمول کم حرف و بی‌دل و دماغ از راه رسید. خواهران سرفه چیدند و چند کلمه‌ای با هم رد و بدل کردند:

– فردا چه بیزیم؟ دیگر نه زغال مانده‌است، نه روغن زیتون و نه نفت.

«آریستوتلیس» موظف است که همه اینها را تهیه کند.

هر سه خواهر ضمن چیدن و برچیدن سرفه و راجی می‌کردند. جوشانده بابونه را که برای هضم غذا لازم بود تهیه کردند، پیراهن بلند شب به تن کردند و نماز خود را خواندند، ولی فکرشان همچنان متوجه در سبز بود.

پهلوان میکلس برای برگشتن به خانه دورترین راه را در پیش گرفت. در آن شب تاب تحمل اینکه خود را در چهاردیواری محبوس کند نداشت. دل پرسش قفس سینه‌اش را آکنده بود و در قالب تنش نمی‌آرمید. ناگهان شهر کاندی به نظرش بسیار کوچک آمد. به حدی که گجایش او را نداشت. مدت مدیدی راه رفت. از دیدن خانه‌ها و کوچه‌ها و مردم احساس خفگی می‌کرد. با قدمهای بلند و دندانه‌های به هم فشرده پیش می‌رفت، گویی تعقیبش می‌کردند. به خیابان عریض و

خلوتی رسید. چند فانوس که در آنها نفت می‌سوخت نور قرمز و دود آلودی بر سنگمرش خیابان انداخته بودند. در آن سوی بازار یک کبابی ترک و یک قهوه‌خانه و دو سه میکده هنور باز بود. کسی او را به نام صدا زد. به تصور آنکه صدا از پهلوان پولیکسیگیس^۱ است قدمها را تند کرد تا از او اجتناب کند. به در خانه پاشا، جلو حوض فوارهٔ مرمر که مزین به محسمه‌های ونیزی شیر بود رسید، چشم بالا گرفت، آن چنار بزرگ لعنی را دید و با استفاده از خلوت شب علامت صلیب کشید و زمزمه کنان با خود گفت: «خدا باز ماندگانان را عاقبت بخیر کند!»

مسیحیان انقلابی نسل به نسل به دس پاتانان به این چنار آویخته شده بودند. نابستان و زمستان طنابهایی با گره خمی به فطورترین شاخه‌های ابن درخت آویخته بود تا از پیش حاضر باشد. پهلوان میکلس نگاهی غضبناک به آن درخت کهنسال انداخت و درست مانند اینکه با یک ترک حرف می‌زد زمزمه کنان با خود گفت: «به آئینم که آئین مسیحی است سوگند، یک شب برمی‌حزیم. نبری برمی‌دارم و تو را ای چنار لعنی از یای می‌اندازم!»

باز براه افتاد و در کوچهٔ تنگ و تاریکی که به «سه‌طاق» واقع در میدان بزرگ شهر کاندی منتهی می‌شد فرورفت. هیچ کس در کوچه نبود. تکمهٔ یقهٔ پیراهنش را که خفه‌اش می‌کرد گشود و نفس عمیقی کشید. آنجا، در شمال شهر دریا همچون آبنه می‌درخشید و می‌نالید. در اطرافش کوهها خطی خاکستری مایل به آبی در افق رسم کرده بودند. ستارگان در آسمان بلند نور می‌افشاندند. پهلوان میکلس همچون اسبی که کف کرده‌باشد بسرعت می‌رفت و می‌آمد. به خندفی که باروی شهر را احاطه کرده بود رسید. رو به روی او، روی تپهٔ منفردی سواد چند خانهٔ پست بخوبی دیده می‌شد. آنجا «مسکینه»، ده جذامان بود. پایین تر از آنجا و بالاتر از سطح دریا تپهٔ دیگری بود که آن را «هفت تبرزین» می‌نامیدند. بیش از دویست سال پیش از این، ترکان از پشت همین تپه به شهر کاندی حمله برده، آن را فتح کرده بودند و هفت تبرزین از ایشان که بر خاک تپه

فروکوفته بودند برجا مانده بود. در وسط دریا جزیره متروک دبا^۱ موج و مه آلود، همچون لاک پشتی بحری سر از آب بدر کرده بود.

پهلوان میکلس در پشت سر خود صدای زن و خش ختی جامه ابریشم شنید. ترک پیری با پشت خمیده و فانوس در دست پیدا شد. پشت سرش دو خانم که رو بنده سیاه به صورت زده و چتر خود را گشوده بودند آهسته می گفتند و می خندیدند. شب از بوی عطر ایشان آکنده شد.

پهلوان میکلس بکه ای خورد و غرغرکنان گفت: «امشب همه شیاطین سر در پی من نهاده اند ولی به من دست نخواهند یافت!»

و رو به طرف دریا برگرداند تا زنها را ببیند. ناگهان بر سرعت افزود تا زودتر به خانه برگردد. حتماً زنش و دخترش از دور صدای پایش را می شنیدند، آنگاه او سرفه می کرد و ایشان می گریختند تا خود را مخفی کنند. لگدی به در می زد تا آن را باز کند و کسی را پشت در نمی دید. نه زنش، نه فرزندانست و نه سگش هیچ کدام در آنجا نمی بودند. آن وقت، تنها می ماند و شاید می توانست تصمیمی بگیرد.

زنش کاترینا^۲ و دخترش رینیو^۳ در زیر چراغ دولا شده بودند و انتظارش را می کشیدند. در پشت سر ایشان جایی بود که پهلوان میکلس معمولاً در آنجا می نشست و بجز خودش هیچ کس حق نداشت اینجا بنشیند. اینجا نیمکتی بود باریک که دراز به دراز در پای دیوار نزدیک پنجره مشرف به حیاط گذاشته شده بود. حتی در ساعتی هم که پدر خانواده غایب بود سایه سنگنش در آنجا احساس می شد و باز زن و دخترش جرأت نداشتند زیاد به آن نزدیک شوند. هر دو احساس می کردند که دستشان به تن او می خورد و همین احساس ایشان را وامی داشت که نرسان و لرزان پس پس بروند.

مادر بافتنی می بافت و نور چراغ به طور مورب بر موهای بلوطی رنگ و بسیار صاف و بر ابروان کمانی و گونه های سفت و پر او می تابید و نیمی از دهانش را که در گوشه آن چین تلخی دیده می شد و نیز چانه پهن و حاکی از اراده اش را

روشن می‌کرد. از سر تا پای او لطف و مهری عجیب با شدت و قدرت ساطع بود. وقتی دختر بود قدی به‌رعنایی سرو داشت و بسیار ورزیده و خوش‌هیكل بود: دختر پهلوانی واقعی بود. پدرش پهلوان تراسیوولس رواس^۱ پسر نداشت و به‌همین جهت دخترش کاترینا رفتار پسرانه در پیش گرفته‌بود. سپس وقتی شوهر کرده‌بود به‌چنگال نره‌شیری افناده‌بود. در سالهای اول خودی گرفته و منم‌نمی کرده‌بود لیکن کم‌کم تسلیم شده‌بود. که می‌توانست با کسی چون پهلوان میکلس پنجه دراندارد؟ قدرت اراده و سرسخی در زن فروخته و جای خود را به لطف و مدارا داده‌بود دائم می‌یافت و فکر می‌کرد. دوران زندگی‌اش همچون آبی جاری و زلال از جلو جتمش می‌گذشت... گاه‌گاه سر بالا می‌گرفت و نگاه می‌کرد. بر بالای سر او، در اطرافش، روی هر چهار دیوار اتاق، عکس تمام قهرمانان انقلاب ۱۸۲۱ که همه پلنگان واقعی بودند بدریغ در قاب سیاه دیده‌می‌شد. در وسط و در جلو یکی از قابها قندیل نقره‌ای کوچکی می‌سوخت ..

بانو کاترینا آهسته سر نکان می‌داد و خاموش بود. هم در خانه پدرش و هم در خانه شوهرش عمر او در میان سلاحها سپری شده‌بود. در شورش سال ۱۸۷۰، قبل از ازدواجش، او نیز مثل مردان با فانوسقه‌ای پر از فشنگ و یک قبضه فنگ جنگیده‌بود تا ترکان را از اشغال ده خود مانع شود. وقتی دختر کوچکی بود، در دوران شورش، او نیز با بچه‌های دیگر در اوراق کتابهای کهنه‌ای که کتبتشان از صومعه با خود می‌آوردند فشنگ پیچیده‌بود. بانو کاترینا بوی باروت را خوب می‌شناخت و آن را دوست‌می‌داشت. پهلوان میکلس شوهری خوب و منصف بود و بانو کاترینا دوستش می‌داشت اما این زندگی که او داشت برای هر زنی سخت و طاقت‌فرسا بود و او گاه‌گاه در نهان لب به شکایت می‌گشود.

بانو کاترینا بافتنی خود را به کناری گذاشت و بار دیگر سر بالا گرفت. بر بالای کاناپه یک عکس باسمه‌ای بزرگ و کهنه به دیوار آویخته‌بود که نشان می‌داد هلستینیان سامسون را به‌باد ریشخند گرفته‌اند و او را کتان‌کشان با خود می‌برند.

غول گردنکش در وسط دیده‌می‌شد که دست و نایتش با طناب و تسمه‌های چرمی و زنجیر بسته‌بود و در پس و پیش او مردانی خشمگین می‌گشددندش و به‌جلو می‌رانددند و مردان دیگری به‌ضرب سیخونک آزارش می‌دادند و مسخره‌اش می‌کردند. بر بالای برجی، پست پنجره کوچکی که سبله‌های آهنین داشت رنی آشوبگر و فتان با سبله‌های لخت دیده‌می‌شد که قه‌قهه می‌خندد. این زن دلیله بود.

بانو کاترینا همه افاق را با چشم برانداز کرد، گویی همه این چیزها را برای نخستین بار می‌دید. آهی کشید و سپس بار دیگر غمگین و افسرده به‌روی کار خود خم شد.

دخترش که بچه‌ای بود در حدود پانزده‌ساله و قوی‌سینه و خوش‌هیكل، با چانه‌ای پهن و حاکی از اراده، مانند چانه مادرش، و با ابروان پهن و کشیده چون ابروی پدرش، توری را که به‌نافتن آن مشغول بود به‌کناری نهاد، سر بالا گرفت و به‌نوازش گریه کشیده‌قامتی که هیبتی وحشیانه داشت و در پایش لمبده‌بود پرداخت. از مادرش پرسید:

– مامان، چرا آه می‌کشی؟ به‌حقه فکر می‌کنی؟
مادرش در جواب گفت:

– می‌خواهی به‌چه فکر کنم؟ به‌زندگی خودم. به‌تو بیچاره که در چنگال شیرازی اسیر افتاده‌ای. به‌خواهر کوچکت که مجبور شده‌ام به‌او فرص خواب‌آور نخورانم تا بخوابد و گریه نکند. وفنی این بچه گریه می‌کند پدرت از خشم دیوانه می‌شود، او بجز «نراساکی» طاقت تحمل هیچ یک از بچه‌ها را ندارد، آن هم برای اینکه به‌او شمشیه است.

بانو کاترینا چشم به‌سقف دوخت و گوش فراداد و گفت:

– طفلک بینوا، آخر آرام گرفت و خوابید... و کمی بعد بار گفت:

– عیناً پدرش است! تو هیچ دیده‌ای که او چطور عصبانی می‌شود؟ چطور ابرو درهم می‌کشد؟ چطور دوستانش را کتک می‌زند و چطور به‌زنها چپ‌چپ نگاه می‌کند؟

«رینیو» جواب نداد. از پدرش می‌ترسید ولی او را دوست داشت و تحسینش می‌کرد. هر چه پدرش می‌کرد به‌نظرش خوب می‌آمد و اگر او هم مرد می‌بود عیناً مثل پدرش رفتار می‌کرد، او هم فقط به‌پسراں اجازه حضور می‌داد. دختران می‌بایستی وقتی پدرشان به‌خانه برمی‌گشت بگیرند و مخفی شوند. «رینیو» از دوازده‌سالگی به‌بعد، وقتی پستانهایش شروع به‌نیش‌زدن کرد پدرش غدغن کرده بود؛ دیگر جلو چشمش ظاهر نشود. اینک سه سال بود که پدرش را ندیده بود. مادام که پدرش در خانه بود می‌بایستی در آشپزخانه یا در اتاق کوچک خود محبوس باشد. از دور صدای پای پدرش را می‌شناخت و فوراً می‌گریخت و محفی می‌شد. گربه نیز صدای پای صاحبش را می‌شناخت و دمش را پایین می‌گرفت و حلوتر از دختر می‌گریخت. «رینیو» این نظم و انضباط را صحیح می‌دانست و به‌پدرش حق می‌داد. البته نمی‌توانست تشریح کند که چرا چنین است ولی مطمئن بود که حق با پدرش است.

بانو کاترینا سیر چنین فکر می‌کرد ولی نمی‌توانست در پیش خود به حقانیت شوهرش اقرار کند. او نیز اگر مرد بود مثل شوهرش و مثل پدرش پهلوان «رواس» رفتار می‌کرد. مگر نه اینکه پدرش نیز مدتها می‌گذشت و او را نمی‌دید؟ آن زمان که گویا بیست سالش بود و هنوز دختر جوانی بود یک شب سربازان ترک خانه پهلوان پیر را محاصره کرده بودند. پدرش تا نوانسته بود از ایشان کشته‌بود ولی عده آنان بسیار زیاد بود... آخر ترکان او را اسیر کرده و به‌حاط برده بودند و آماده می‌شدند تا او را با خود به‌کاندی بیاورند. آن وقت بود که کاترینا با مادرش دوان دوان آمده و پدرش را دیده بود. لباسهای پیرمرد پاره شده بود و خون از تنش می‌ریخت. در موقع حرکت دست خود را بلند کرده و گفته بود:

– بدرود زنها! ناراحت نشوید. خدا نگهدار شما! برای من نماز مس بخوانید. من برای آزادی می‌میرم، گریه نکنید! کاترینا، تو شوهر کن و پسری بیاور و اسمش را به‌اسم من «تراسیولس» بگذار!

پهلوان پیر را به‌کاندی آورده و در جلو در خانه پاشا زیر همان چار بزرگ نشاندند. سپس دلاک ترکی با تیغ و قیچی آمده و زنده زنده پوستش را

کنده بود. آنگاه مصطفی پاشا، آن سگ بی شرم، دستور داده بود تا با پوست او یک کیسه توتون درست کرده بودند.

آن شب تمام این خاطرات از مغز بانو کاترینا گذشت. با این وصف دوران خوشی با پهلوان میکلس گذرانده بود و نیایستی شکایتی از او داشته باشد. پهلوان میکلس مردی شریف و محترم و جدی بود. هرگز به زنان دیگر نگاه نمی کرد و دست به ورق نمی زد، و خسیس نبود. در سال پیش از دو بار برای تفریح و سرگرمی مست نمی کرد و این هم برای یک مرد کاملاً عادی است. کسانی هستند که از این هم بدتر می کنند. لیکن یک سالی بود که زندگی برای بانو کاترینا بیش از پیش دشوار شده بود. پهلوان میکلس به هیچ وجه نمی خواست درباره دخترکی که بانو کاترینا سال گذشته در همین وقت زاییده بود حرفی بشنود. وی هر روز صبح که در خانه را باز می کرد تا به دکان خود برود، بر سر زنش داد می زد که:

— من نه می خواهم او را ببینم و نه صدایش را بشنوم! این بچه چشمهای آبی خود را از کجا آورده است؟

هیچ کس در خانواده او بجز این بچه شیرخواره چشم آبی نداشت. این لعنتی چطور شده بود که چشمانش آبی شده بود؟ مثل اینکه چیزی پلید به کانون خانوادگی او راه یافته بود، مثل اینکه خونس ملوث شده بود، و پهلوان میکلس نمی توانست این وضع را تحمل کند.

مادر بینوا اشکهای خود را فرومی خورد و دم نمی زد، چه می توانست به شوهرش بگوید؟ ناچار صبر پیشه کرده بود و در برابر تمثال میکائیل فرشته، با آن بالهای کوچک زرینش و با آن شمشیر چون شعله مواجهش که روحی نوزاده و لرزان چون کودکی به قنطاق پیچیده در دست داشت و این تمثال ازان خانواده بود، زانو می زد و دعا می خواند... بانو کاترینا در برابر تمثال تضرع و زاری می کرد — آخر مگر میکائیل فرشته نگهبان خانه او نبود؟ — و به التماس از او می خواست که با شوهرش حرف بزند، شبی به خواب او بیاید، به وی پرخاش کند و دل سنگش را اندکی نرم کند.

روزها پهلوان میکلس در دکان بصرمی برد و شاگردش «کارتوس» ناهار او

را از خانه برایش می‌آورد. آن وقت مادر، بچه را بر سر زانوان خود تاب می‌داد و می‌گذاشت تا هر قدر دلش می‌خواهد داد بزند. لیکن همین که شب فرامی‌رسید یک قرص خواب‌آور به بچه می‌داد تا بی‌آنکه بیدار شود تا صبح بخوابد.

صدای «تراساکی» شنیده‌شد که در اتاق بالا خوابیده بود و در خواب داد می‌زد. مادر لبخندی زد و گفت: «طفلك در خواب هم راحتی ندارد. دائم خواب می‌بیند که دنبال می‌کند و می‌زند و بر لشکری فرمان می‌راند و ترکان را می‌کشد... وقتی بزرگ بشود هر چه را که اکنون به خواب می‌بیند خواهد کرد، درست مثل پدرش و پدربزرگش... خدایا، این «کرت» تاکی باید قربانی بدهد؟...»
مادر و دختر خاموش شدند. رینیو از پشت شیشه پنجره به شب نگریست. هنوز باد شمال می‌وزید. صدایی از یک پنجره کرکراه‌ای برخاست، و زمزمه یکنواخت مادر جوانی بگوش رسید که در خانه‌ای دور گهواره پسرک خود را می‌جنابید. رینیو چشم فروبست. گوشش به آواز گهواره جناب بود و پستانهایش می‌لرزید. پس از لحظه‌ای برای تغییر مسیر افکار خود به مادرش گفت:

– پدر امشب دیر کرده‌است!

– گویا نوری او را احضار کرده‌است... نمی‌دانم این سگ از جان او چه می‌خواهد؟

رینیو خندید و با غرور آشکاری گفت:

– پدر باز کمر بندش را می‌گیرد و او را به پشت بام پرتاب می‌کند.

مادر سری تکان داد و گفت:

– بلی، ولی بعد نوری هم به انتقام این عمل ده تن مسیحی را می‌کشد، به تو گفتم که بدبختیهای «کرت» پایان ندارد.

– مادام که پدرم زنده است من نمی‌ترسم!

– من هم در مورد پدر خودم همین حرف را می‌زدم ولی ترکها یک شب... بانو کاترینا سکوت اختیار کرد. گریه خانه به روی زانوان رینیو یکه‌ای خورد و گوشها را رو به سمت در کوچه تیز کرد. هر دو زن گوش فرادادند. رینیو بعجله نخ و سوزن و تور و قیچی کوچک خود را جمع کرد. پیش از او گربه به آشپزخانه

گریخته بود. دختر جوان گفت.

- دارد می آید!

صدای سرفه خشکی از پشت در کوچه شنیده شد. «خودش است!» مادر از جا برخاست و گفت:

- من می‌روم شامش را گرم کنم. گویا امشب میل ندارد هیچ کس را ببندند. این سرفه‌اش عمدی و به‌همین منظور است.

در تکانی خورد و باز شد. پهلوان میکلس به‌درون آمد، کلون در را انداخت و عمداً اندکی درنگ کرد. از حیاط گذشت، داخل خانه شد و به‌اطراف خویش نگریست. هیچ کس نبود. دستارش را از سر برداشت و نم‌نمه فلاب‌دوزی خود را که خیس عرق بود از تن بدرآورد. سپس رفت و روی دیوان نزدیک پنجره مشرف به باغچه که جای همیشگی‌اش بود، نشست. دس‌مالش را از پر شالش بیرون کشید، پیشانی خیس از عرق و گردن و سینه‌اش را خشک کرد و پنجره را گشود تا بهتر نفس بکشد.

دو زن در آسپزخانه آتش روشن کرده بودند تا شام او را گرم کنند. پهلوان میکلس صدای ایشان را شنید. در یک لحظه به‌نظرش آمد که صدای جیغ بچه شیرخواره را شنیده‌است. تشنجی از خشم به‌او دست‌داد. گوش تیز کرد. ولی بجز سکوت چیزی نبود. سیگاری پیچید و آن را با چخماق و آتش‌زنه روشن کرد. اما دهانش تلخ بود و سیگار را از پنجره به‌بیرون پرتاب کرد.

بانو کاترینا با سینی غذا وارد شد و می‌خواست آن را روی میز بگذارد. پهلوان میکلس بی‌آنکه سر بلند کند گفت:

- گرسنه‌ام نیست. برش‌دار ببرا

زن بی‌آنکه کلمه‌ای حرف برند سینی را برداشت و ناپدید شد. سکوتی عمیق خانه را دربرگرفت. پهلوان میکلس از جا برخاست، دوباره نیم‌تنه‌اش را پوشید، دستارش را به‌دور سر خود پیچید، و به‌طرف در رفت. سپس ایستاد، لحظه‌ای مردد ماند و نگاهی سریع به‌اطراف خویش انداخت. تصاویر قهرمانان انقلاب با تفنگ و فانوسقه و هفت‌نیر و با سبیل‌های تاب‌داده چون طناب و موهای

بلند افتاده بر شانه بر دیوارها می درخشیدند.

پهلوان میکلس تا مدنی مدید خود را فراموش کرد. به عکسها خیره شده بود و به یک یک ایشان سلام می داد. او نه از سرگذشت ایشان اطلاع داشت و نه می دانست هر کدام چه هنرنامه‌هایی کرده‌اند. نمی دانست در کجا جنگیده‌اند و اهل کجا هستند: «روملی» هستند یا «موره‌ئی»، از جزایر دیگر هستند یا از کرت. بعلاوه به این موضوع چندان اهمیت نمی داد. تنها یک چیز برایش مهم بود و آن اینکه همه این مردان با ترکان جنگیده بودند، و همین برای او کافی بود. تحقیق در سایر مطالب کار آموزگاران بود. در جلو یکی از عکسها، همچون در برابر تمثال قدیسین، چراغ کوچکی روز و شب می سوخت. وقتی علت را از صاحبخانه می پرسیدند با لحنی خشک در جواب می گفت: «این تصویر سن کارایس کاکیس است» و سپس درباره موضوعات دیگری سخن می گفت.

کارایس کاکیس^۱ فرمانده فوج فرنگیان بود که میکلس دیوانه پدربزرگ پهلوان میکلس نیز جرو آن فوج بود. یک شب که یونانیان در محلی موسوم به فالر^۲ نزدیک آن سگر گرفته بودند و ترکان نیز خیمه‌های خود را درست رو به روی ایشان زده بودند، میکلس دیوانه مست کرده بود؛ فرمانده دستور داده بود، که تا فردا صبح که انتظار رسیدن قوای کمکی داشتند، هیچ کس از سنگرها بیرون نیاید. عده مسیحیان کم بود ولی ترکان چندین هزار نفر بودند. میکلس دیوانه و چند تن از کرتیان، می زده و در عالم مستی از سنگرهای خود بیرون بسته بودند تا به ترکان حمله کنند. بین دو اردو قبل از وقت مقرر جنگ در گرفته و بدین گونه بود که «کارایس کاکیس» کشته شده بود.

پهلوان میکلس زمزمه کنان با خود گفت: «تقصیر از پدربزرگ من بود... بلی، تقصیر از او بود... به هر حال خودش هم کشته شد و ما همه کشته می شویم.» پهلوان میکلس به حیاط رفت. چاه و درخت مویی که حلقه چاه را پوشانده بود و مخزن آب کنار چاه با گلدانهایی که در اطراف آن چیده شده بود همه

1. Karaïskakis

2. Phalère

آزارش می‌داد. از حیاط به اصطبل کوچک رفت. مادیان سفدست در سایه روشن اصطبل برق می‌زد. حیوان گوشه‌های خود را تکان داد، سر برگردانید، صاحب خود را دید و شبهه‌ای حاکی از شادمانی کشید. پهلوان میکلس به مادیان نزدیک شد، با کف دست پهن و زمخت خود به نوازشش پرداخت و تا مدتی مدید دستش را روی گردن و شکم و نال حیوان کشید... موجودی گرم و بامحبت و همیشه حاضر به فرمانبرداری بود. هرگز صاحبش را نرنجانده بود و تا پایان عمر، مانند تن خود او همیشه در کنارش بود.

دست پهلوان میکلس مدت درازی در یال زبر و خاکستری‌رنگ مادیان بجاماند. احساس می‌کرد که گرمی تن حیوان عمیقاً در نیش نفوذ می‌کند و با گرمی تن خود او یکی می‌شود. ناگهان به نظرش آمد که بر پس گردن زمخت خودش هم یالی بلند روئیده و قوتش ده برابر شده و چنان قد و قواره‌ای پیدا کرده است که می‌تواند از روی دیوار خانه و از روی حصارهای شهر کاندی بپرد و سسه‌کشان خود را به دشت زرخیز اطراف شهر بیندازد و یک‌راست به سوی منزل نوری بیگ بنزد.

نیرویی از زمین و از تن گرم مادیان بالا می‌آمد، به پاشنه مرد می‌رسید و از آنجا به زانو و ران و تهیگاهش برمی‌شد و سینه‌اش را چنان متورم می‌کرد که می‌خواست بترکد. این نیرو زوری بود که از زمین و از تن حیوان منبعث می‌شد، نیرویی وحشی بود. مرد جستی زد، از آستانه در گذشت و صدا زد:

– کاربنوس!

زنش بیرون آمد و گفت:

– کاریتوس خواب است.

– بیدارش کن.

به انتظار پسرک، ایستاده سیگاری پیچید و آتش زد. دیگر آن طعم تلخ در دهانش نمانده بود. به دود انبوهی که از پره‌های بینی‌اش بیرون می‌زد خیره شده بود و آرام و خونسرد انتظار می‌کشید.

کاریتوس خواب‌آلود پیدا شد. چشمانش را می‌مالید، موهایش ژولیده،

لباسش نامرتب و پاهایش برهنه بود.

کاریتوس پسر بچه‌ای دوازده‌ساله و پسر برادرش فانوریوس^۱ جوپان بود. از ده آمده بود. پدرش او را به کاندی فرستاده بود تا در آنجا درس بخواند، ولی پهلوان میکلس از درس خواندن سخت بیزار بود و به پسرک می‌گفت:

«اینها می‌خواستند که من از تو بک دلقک یا بک آقامعلم درست کنم؟ مگر نمی‌بینی که عمویت «چس گرگ» به چه روزی افتاده‌است؟ نمی‌بینی که شاگردانش چطور سر به سرش می‌گذارند و دستش می‌اندازند؟ بدبخت، تو اگر درس بخوانی چشمه‌بخت خراب خواهد شد و مجبور خواهی شد که عییک بزنی. بس در دکان من بمان. وقتی بزرگ سندی و عقل توی کله‌ات آمد من پولی به تو می‌دهم تا آن را مایه دست کسی و به راه خودت بروی.» و همین حرف را به فانوریوس هم گفته بود. فانوریوس جواب داده بود:

«نو هر طور که دلت می‌خواهد بارش بیاور. استخوانهای او از آن من است و گوشت تنش از آن تو. تربتش کن و بزنش و از او مرد بساز!»

پهلوان میکلس پس گردن پسرک را گرفت و تکانش داد تا خوب بیدارش کند. به او گفت:

– برو سر حوضچه و صورتت را بشور تا کاملاً بیدار شوی. بعد، بیا که کارت دارم.

کاریتوس به حیاط رفت، از چاه آب کشید، صورتش را شست و موهای ژولیده‌اش را با ناخنهایش شانه زد. سپس نزد عموبش برگشت و گفت:

– حالا بیدار شدم.

پهلوان میکلس دست روی شانه پسرک گذاشت و گفت:

– می‌روی و در خانه آن پنج مردی را که می‌شاسی می‌زنی. سنگی برمی‌داری و آنقدر می‌زنی تا در را به رویت باز کنند. فهمیدی؟

– بلی، فهمیدم.

– خانه «بادکش»، خانه «مبستگی»، خانه «کابامبیس»، خانه «برتولدو» و مسجد که منزل افندم است.

– افندم سرگین؟

– بلی، افندم سرگین. و به آنها می‌گویی عمومی عمویم پهلوان میکلس به همه شما سلام می‌رساند. فردا تنبه است... روز یکشنبه صبح زود همه باید به خانه من بیایند. فهمیدی؟

– فهمیدم.

– سیار خوب. برو!

بعد، زنش را صدا زد و گفت:

– سه تا مرغ بکش، غذایی بپز، آرد خمیر کن و نان و نان شیرینی بپز. زیرزمین را هم تمیز و آماده کن و میز پایه کوتاه و چند نیمکت و چند گیلان آنجا بگذار!

زن می‌خواست بگوید: «ایام پرهیز قبل از رستاخیز مسیح است. مگر تو از خدا نمی‌ترسی؟» ولی پهلوان میکلس دست خود را به علامت امر به سکوت بلند کرد و زن لال شد. آهی کشید و به درون خانه بازگشت و به دخترش رینیو که در پای ظرفشویی مطبخ ایستاده بود و طرف می‌شست گفت:

– وای بر من بیچاره که باز مهمانی داریم. دستور داده‌است که سه تا مرغ بکشیم و زیرزمین را تر و تمیز کنیم.

صدای تراق و تروق از پلکان بلند شد. پهلوان میکلس به اتاق بالا می‌رفت که بخوابد. رینیو پرسید

– چه حیرش است؟ شش ماد مقرر که هنوز نگذشته‌است.

لیکن دل در سینه‌اش از شادی می‌تپید. رینیو دوست‌داشت که در خانه همیشه جنب و حوش باشد و از ریخت و پاش موافعی که مردان در زیرزمین به شرابخواری مشغول می‌شدند خوشش می‌آمد.

مادر زمزمه‌کنان گفت:

– باز این مرد خیالاتی شده، شیطان در پوستش رفته‌است. و علامت

صلب کشید... «خدا یا مرا ببخش اگر کفر می‌گویم. چه کنم که دیگر تاب تحمل ندارم! دیگر ایام پرهیز قتل از رستاخیز مسیح را نیز رعایت نمی‌کند و دیگر از خدا نمی‌ترسد!»

بار دیگر با خشم و یأس به فکر میکثیل فرشته افتاد و گفت:

– چقدر در بای او زانو بزنم و دعا بخوانم! می‌دانم، نا به حال چقدر روغن و چقدر شمع بر سر محرابش سوزانده و روشن کرده‌ام! اما همه این کارها بی‌فایده بوده‌ست چون اکنون آن دو با هم همدست شده‌اند.

ربنیو زمزمه‌کنان گفت:

– آه! اگر می‌هم مرد بودم مثل او رفتار می‌کردم. پنج یا شش آدمک برای خود دست و پا می‌کردم و در آن روزها که دلم می‌گرفت آنها را به زیرزمین خانه خود می‌خواندم، مسنشان می‌کردم و به‌آوازخواندن و رقصیدن و چنگ‌زدنشان وامی‌داشتم، ندین گوبه دماغی تازه می‌کردم. مرد بودن جز این نیست!

آن شب در کاندی شب سنگینی بود و هوا از رطوبت بهاری آکنده بود. کمی قبل از نیمه شب به جای باد گزنده‌ای که از شمال می‌وزید بادی گرم و مرطوب برخاست که بر اثر آن شیره نباتی در درختان شروع به بالارفتن کرد. این باد که از افریقای شمالی می‌آمد، از فراز درهای لیبی می‌گذشت و دشت «مسارا» را تا سنت‌باربارا می‌روبید، از روی برج و باروی شهر عبور کرد، از زیر درها و پنجره‌ها به درون خانه‌ها خزید، همچون مرد به‌روی زنان و همچون زن به‌روی مردان اقتاد و همه را از خوابیدن بازداشت و ماه آوریل فقط در یک شب، دزدانه و رندانه، بر جزیره کرت دست‌بافت.

پاشای شهر کاندی که با همه پیری و فرسودگی دستخوش هیجان شهوی شده بود از خواب پرید و دو دست بر هم زد تا غلام زنگی خود سلیمان را صدا بزند، و چون غلام حاضر شد بد او گفت:

– سلیمان، پنجره را باز کن که دارم خفه می‌شوم... چه گرمایی! این باد چیست؟

– این باد افریقا است ای ولینعمت من. گرم است ولی موذی نیست، نترس. ما کرتیها آن را باد خار می‌نامیم، چون این باد خیارها را می‌رساند.

– باد خیار! راست گفتی ولی لعنت بر این باد! برو کنیز من فاطمه را بیاور که دلم هوای او کرده‌است، و یک کوزه آب خنک و بادبزن مرا هم بیاور تا قدری به خود باد بزنم. عاقبت این کرت لعنتی مرا خواهدکشت!

خلیفهٔ ارتدوکس کاندی نیز با وجود هشتاد سال عمر و ریش سفید بلند و روح پرهیزگارش آن شب آنس گرفته بود. پتو را از روی خود به کنار زد، از جا برخاست و بدینجمله مفر خلافت تکیه زد تا قدری هوای خنک بخورد. همه چیز آرام بود و خانه‌ها در تاریکی بخواب رفته بودند. در حیاط مفر خلافت، درخت لیموی کهنال به گل نشسته و همه جا را معطر کرده بود و در آسمان هزاران هزار چراغ در برابر تخت خدا می سوخت... خلیفه با خوف و رجاء در آسمان پیرستاره فرورفت و تا لحظه‌ای جسم عظیمش در هوای شب و در سکوت عمیق ربانی معلق ماند. سپس به زمین باز آمد و خویشتن را آرام و سبک در حالی یافت که آرنج به پنجرهٔ خانهٔ خود تکیه داده بود. علامت صلیب کشید و دعای دفع شیاطین به نسیم بهاری خواند و فوت کرد. اکنون دیگر جسم او سبک و خنک شده بود، بار دیگر در بستر خود دراز کشید و پاک و مطهر در آغوش خدا آرامید.

*

پهلوان میکلِس با خشم و ناراحتی لحاف را از روی خود به کنار رد و بر تشک نشست. بایستی ساعتی از نیمه شب گذشته باشد، کوزهٔ آبی را که در دسترسش بود برداشت و لب کوزه را با لب خود آشنا کرد و دو سه جرعه نوشید تا خوب از خواب بیدار شود و رؤیای شهوت‌انگیزی را که در تمام مدت شب به ستوهی آورده بود از خود براند. اما رؤیا همچون دوالیا پنجه می انداخت و مثل زن به او می چسبید و نمی خواست رهايش کند. پهلوان غرغران گفت: «من به خواب لعنت می کنم! لعنت! این خواب است که در به روی شیاطین می گشاید!» جستی زد و پاره‌نه از پلکان پایین آمد. به حیاط رفت و سطلی آب خنک از چاه کشید و سر خود را در سطل فروبرد تا آتشی را که در آن می سوخت فرو نشانند. اما هنوز طعمی شیرین دهانش را پر می کرد و چین خشم در بین ابروانش مانده بود. باز بالا رفت و روی تشک خود نشست و پنجرهٔ کوچک را بار گذاشت. بیرون تاریک بود. گوش فراداد. کاندی در خواب فرورفته بود و صدای نفسش شنیده نمی شد. بادی خفیف و عجیب که بوی خاک و آب می داد در لای برگ‌موهای حیاط می لولید و برگها را به صدا درآورده بود.

پهلوان میکلس پشت به دیوار تکیه داد و به سیگار کشیدن پرداخت. دنگر نمی‌خواست دستخوش آن خواب شیطانی شود و اعتمادی به خواب نداشت. سیگار می‌کشید و بر پرده تصاویر به تمثال میکائیل فرشته - قطب خانواده خود، که جلوه خشم آسمان است و ترکنی بر از نیر بر شانه دارد - می‌نگریست. در طرف راستش، بر روی تمثال تپاجدهای نفره‌ای جدش آویخته به صلیب، برق می‌زد. در طرف چپش تاجهای عروسی او که از گلهای مومی بهار نارنج درست شده بود پاک و پاکیزه به چشم می‌خورد. صدای آه از اتافی که بانو کاترینا در آن خفته بود بگوش رسید. در انبار طلفه بالا ناگهان موتی یک حیغ گوشخراش کشید و گربه، چابک و بی‌صدا، پله‌ها را گرفت و بالا رفت. سبس سکوتی عمیق حکمفرما شد و خانه بار دیگر بخواب رفت.

پهلوان میکلس همچنان سیگار می‌کشید. نه خشم و نه نرم هیچ یک از جیب او رخت بر نمی‌ستند. نگاهش را به آن سوی پنجره کوچک دوخته بود و نگران و مضطرب منتظر برآمدن روز بود.



اما روز به این زودی بر نمی‌آمد. شب همچنان تیره و انبوه بود و باد مکار همچنان می‌وزید و به درون خانه‌ها راه می‌یافت. از روی تخت خواب «سه‌لعبتان» که در آن، سه دختر باکره، آرام و دست در دست، با حامه خواب سفید خود پهلوی هم به خواب رفته بودند گذر کرد. گادگاه «آگلانه» بازوان چروکیده خود را که از معنی ناز و نوازش بی‌خبر بودند از هم می‌گشود و مثل اینکه غلغلکش داده باشند غش‌غش در خواب می‌خندید. لیکن بزودی آرام می‌گرفت و بی‌حرکت می‌ماند. آن اتاق خواب وسیع که بی‌اندازه تسمز بود، با سه صندوق پارچه‌پوش که مخزن رخت و لباس «سه‌لعبتان» بود بوی به‌گنبدیده می‌داد.



اکنون شب از نیمه گذشته بود. «چس گرگ» برادر پهلوان میکلس پشت میز کوچک خود نشسته بود. گویی که هنوز باد «مارس» می‌وزید شانه‌های خود را در پنبوی پیچیده بر روی کتاب بزرگی خم شده بود و با تحسین و تعجب سبار ناریح

انقلاب را مطالعه می‌کرد. چه جنگهای برادرکشی عجیبی! چه غارتها و چه خیانتها! و در عین حال چه دلاوریها! چه شهامتی! چه عشقی به آزادی! گاه‌گاه «چس گرگ» عینکش را از چشم برمی‌داشت و به‌عذر اینکه دید او را در قرائت کتاب مغشوش کرده‌است به‌پاک کردن آن می‌پرداخت. ساعتها از پی هم‌سپری می‌شد و باها از پی هم می‌وزید، سلطنت ماه آوریل آغاز می‌گشت، در حینی که پاشای نرک و خلیفه ارتدوکس در شور و اضطراب بودند «چس گرگ» قوز کرده‌بود و می‌لرزید و عینکس را پاک می‌کرد.



غیر از «چس گرگ» و «سه‌لعبتان» همه مردم کاندی در باد نیم‌گرم آن شب به‌رعشه دچار شده‌بودند. زنهایی که تنها خوابیده‌بودند لحاف را روی خود به‌کار می‌زدند. خفقان گرفته‌بودند و نمی‌دانستند که از چه در رنج‌اند. زنان شوهردار در خواب بغل می‌گشودند و شوهران خود را می‌جسمد. از همه بیشتر گاروفالیا^۱ در کلبه محقر خود در نزدیک بدر که تازه آن را با دوغاب آهک سفید کرده‌بودند شوهرش را می‌جست و حق هم با او بود، چون بکشنبه پیش با «کایامبیس»، طوآف دوره‌گرد که جوان نیرومند و فوی‌هیکلی بود، عروسی کرده‌بود. «تراساکی» شاهد عقد ایشان شده‌بود. روزهای اول هیچ نمی‌خواستند که لحظه‌ای از هم جدا باشند. گاروفالیا سخت خواستار این سعادت بود و اکنون چشمانش از فرط شهوت از حال رفته‌بود.

مدنی بود که برای او هنگام لذت‌بردن از زندگی فرار سیده‌بود و مانند‌گلی که فراموش کرده‌باشند آتش بدهند، می‌پژمرد. ولی ناگهان خداوند که شوهرساز است کایامبیس را رسانده‌بود. کایامبیس، دوره‌گردی بود که هر روز سنبه ده را با آوازهای خود روی سرش می‌گذاشت. اهل کاندی نبود، بلکه در کوهستانهای اطراف به‌دنیا آمده‌بود ولی سه سال بود که ولایت خود را ترک گفته‌بود و دیگر نمی‌توانست به‌انجا بازگردد. پدرش وفات کرده و یک گله گوسفند برای او و برادر او

نجا گذاشته بود. در حین تقسیم بین سرها نزاع در گرفته بود بر سر اینکه قوچ بزرگ را کدام یک بردارد. بنا بر این تصمیم به جنگ گرفته بودند. لیکن در حین نزاع خونشان بجوش آمده بود، هر دو فراموش کرده بودند که از یک پدر و مادرند و به روی هم چاقو کشیده بودند. کایامبیس برادرش را کشته بود و مایوس و پریشان قوچ و گله را رها کرده و گریخته بود. آخر در کاندی ماندگار شده بود. فقیر و بیکار با کپنک چوپانی و با پوتینه‌های سوراخ شده‌اش شاخه‌ای ریحان به پشت گوش می‌گذانست و در میخانه‌های شهر می‌گشت و آواز می‌خواند. یک روز پهلوان میکلس او را دیده و آوازش را شنیده و یسندیده و صدایش زده و گفته بود.

— کایامبیس، تو خجالت نمی‌کنی که با این قد و قواره سنگ می‌ربی و آواز گدایی می‌خوانی؟ بیا من چیزکی به تو می‌دهم که به وسیله آن بتوانی گلیم خود را از آب بکشی و مثل مرد زندگی کنی. و به او مختصری پول داده بود. کایامبیس خرکی خریده و مقداری اجناس خرازی، از قبیل فرقره و سانه و شمع و صابون عطری و آینه فراهم آورده بود و دو زنبیل از آنها پر می‌کرد و در دهات به دوره‌گردی می‌پرداخت و با آن صدای چون چهچه بلبش کالای خود را عرضه می‌کرد. در عوض، پهلوان میکلس از او یک چیز خواسته بود و آن اینکه تقریباً هر شش ماه یک بار همین که احضارش می‌کرد فوراً بایستی بشتابد و تا وقتی که او یعنی پهلوان میکلس مرخصش نمی‌کرد در خدمت او بماند.

یک روز صبح در قریه کروسونا چشم «کایامبیس» بر سر چشمه، به گاروفالیا افتاد، و از او خوشش آمد. از دهاتیها سؤالاتی کرد: آیا خانواده‌اش شریف است؟ پدرش مرد محترمی است؟ از او خواستگاری کرد و با هم وصلت کردند. همین یکشنبه گذشته «تراساکی» در صحن کلیسا در حالی که بر بالای چهارپایه‌ای رفته بود تاجی از گل بهار نارنج بر سر عروس گذاشته بود زیرا پهلوان میکلس خود به کسی را عقد می‌کرد و نه کسی را غسل تعمید می‌داد، چون می‌گفت اول باید کرت آزاد شود.

اکنون عروس و داماد هشت روز بود که در کلبه خود مانده. در به‌روی خویش بسته‌بودند و ماه‌عسل می‌گذراندند. گاه‌گاه کایامبیس از حا برمی‌خاست تا به‌خرش علوفه بدهد و گاه نیر گاروفالیا غذای مختصری می‌یخت تا شوهرش بخورد. سپس هر دو می‌خوابیدند و باز به‌جان هم می‌افتادند و مسیح در قاب تمثال خود ایشان را از گوشه چشم می‌پایید. دست راستی را بلند می‌کرد، به‌روی ایشان لخند می‌زد و ایشان را تبرک می‌داد. فقط از همین راه است که گهواره‌های کرتی پر از بچه می‌شود و تفنگ بی هیچ‌نغیری از دست پدر به‌پسر منتقل می‌گردد. فقط از همین راه است که شاید آخر یک روز به‌سبب همین ماه‌عسلها، کرت آزاد شود.

نسیم معتدل بهاری نا اں سوی کاندی و آن سوی دیوارهای ونیزی وزید و به‌دهکده چرکین مسکویه یعنی به‌آبادی جذامیان رسید: در مگاکی که در خاک کنده شده‌بود مردی و زنی که ایشاں بیز تازه عروسی کرده‌بودند با حتم و هیجان در هم آمیخته‌بودند. انگستان مرد را خوره برده‌بود و از آنها چرکی زردرنگ می‌تراوید. زن سنی نداشت، چون از مدت‌ها پیش بینی او را خوره کم‌کم پوسانده بود تا ابکه چند روز قبل یعنی درست در روز عروسی، بینی‌اش افتاده‌بود. با این وصف زن جوان از فرط شهوت مثل گربه خورخور می‌کرد و ملتهب بود و صورتش را با پارچه سفیدی پوشانده‌بود. شوهر او را بین آرنج‌های خود می‌فشرد و تقلا می‌کرد تا پسری برای او بسازد و از این راه کاری کند که جذام همچنان دنیا را بخورد.



در آن سوی شهر کاندی، در ساعتی که آن دو جذامی در هم آویخته‌بودند، باربایاسس^۱ با آسینه‌های بالازده و تن خیس از عرق در حالی که فانوس روشنی در دست داشت، افشان و خیزان از کوچه‌های تنگ و تاریک به‌خانه خود بازمی‌گشت و به‌سرنوشت خود لعنت می‌کرد. تنها چیزی که بعد از مرگ زنش

برایس مانده بود خواب راحت بود ولی مگر مردم می‌گذاشتند که او بی‌دردسر از آن
 نمنع شود؟ ار سیده صبح کوچها را گز می‌کرد و برای مردم کاندی زمستانها
 ثعلب دم‌کرده، برای گرم‌شدن، و تابستانها شربت برای خنک‌شدن و رفع عطش،
 می‌گردانید. همین که به‌خانه می‌رفت نا‌دمی نحوابد حواه زن همسایه بود و خواه
 از خویشان، یکی می‌خواست بزاید. آن وقت باربایانیس بایستی برود و زانو را
 فارغ کند، چون او قابله هم بود. پدر سچاره‌اش که نعلبند بود و مادیانها و
 ماچه‌خرها را می‌زایند علم خود را به‌پسرش آموخته بود و اینک پسرش آن علم
 را در مورد زنان نیز بکار می‌برد. «باربایانیس» آن شب حواهرزاده‌اش پلاژیا را
 زاینده بود. چه کار سختی! سه ساعت تقلا کرده بود تا آخر بیچه را سر و مر و گنده
 گرفته بود. بچه‌ای بود نپل و میپل و سیاه‌چرده... پسر هم بود!

باربایانیس همچنان که راه می‌رفت و با خود حرف می‌زد و به‌سر نوشت
 خوبش نفرین می‌فرستاد در پشت سر خود صدای پای اسب شنید. اما این اسب از
 آن اسبهای معمولی که یونجه می‌خورند و شیهه می‌کشند و سرگین می‌اندازند
 نبود. باربایانیس او را از صدای گامهای نرمش که گویی به‌آهن عملهایش پنبه
 سسه بود و از عطر مقدس بخورش که در فضا پراکنده بود باز شناخت. فوراً فهمید
 که سوار کیست، چون این اول بار نبود که به‌او برمی‌خورد. خود را به‌دیوار چسباند،
 علامت صلیب کشید و منتظر ایستاد سوار نرم و سبک، چنانکه گویی در هوا
 می‌تاخت، نزدیک شد و بوی عطرش نندر به‌مشام رسید. باربایانیس زمزمه‌کنان
 خدا را یاد کرد و گفت:

— ای سن‌میناس مقدس، درود بر تو باد!

و با شوق و جذبۀ مؤمنی برهیزگار چشم بالا گرفت و نگریست. در گوشۀ
 کوچه، سن‌میناس آن پیر نورانی آن حامی کاندی، سوار بر اسب زرین‌لگام، در
 حالی که نبرۀ سرخی بر شانه خود تکیه داده بود، با آن ریش کوتاه و مجعد
 خاکسری و آن زره براقش شی و رقی ایستاده بود. او به‌رسم معمول هر شب، گشت

سبانه خود را می‌زد. نیمه شبها وقتی شهر کاندی در خواب نار غنوده است سن میناس بجالاکی از تمثال خود فرودمی‌آید و از پای دیواره‌های شهر به محله‌های یونانی‌نشین می‌رود. چنانچه کسی در خانه‌اش را باز گذاشته باشد آن را می‌بندد و هرگاه مردی مسیحی بیمار افتاده باشد در جلو پنجره روشن او می‌ایستد و دعا می‌کند تا خدا تندرستی را به او بازگرداند. او در چشم آدمیان ظاهر نمی‌شود. فقط سگها می‌نوانند او را بسند و آن وقت است که دم تکان می‌دهند. در تمام شهر فقط دو نفر از آدمیان قادر به دیدن او هستند: یکی باربایانیس و دیگر افندم سرگیس، آن حاجی دیوانه.

وقتی سن میناس در سپیده صبح از گشت شبانه خود فارغ شد به جای خویش در تصویر بازمی‌گردد و هیچ‌کس نمی‌فهمد که شب‌هنگام چه اتفاقی افتاده است، مگر «هورتسوفلوس» خادم کلیسا که وقتی صبح در کلیسا به گشت معمولی خود می‌پردازد اسب آن مرد مقدس را خیس عرق می‌بیند.

باربایانیس به محض دیدن سوار که می‌رفت و در تاریکی از نظر ناپدید می‌شد علامت صلیب کشید و زمزمه کنان با خود گفت: «باز امشب او را دیدم. این برای من آمد کار است» و از زیر پیراهن خود نان قندی مخصوصی را که با نراب سبزینه خمیر گرفته و به پاداش زحمات مامائی‌اش در خانه «پلازبا» به او داده بودند بیرون آورد و نناد و خرسند به خوردن آن پرداخت. بالاخره به کلبه خود رسید و فانوس را خاموش کرد.



پهلوان میکلس سیگار می‌کشید و در فکر بود و مغزش چون زنبور عسل وزوز می‌کرد. هر چه را که در زندگی به سرش آمده بود، هر چه را که دوست داشت یا از آن بیزار بود، آبادی‌اش، پدرش، خانه‌اش. مردمان. از ترک و مسیحی، همه را از خاطر می‌گذرانید. از «گرابوسا» نا صومعه «تویلو» یعنی از این سرکرت به آن سر، فکرش از قله‌ای به قله‌ای و از انقلابی به انقلابی می‌جست ولی نمی‌خواست در هیچ جا درنگ کند، فقط به دور دهان سرخ و شهوت‌انگیزی می‌گشت و از لای لبهای آن به درون می‌شد و دیگر نمی‌خواست از آنجا بیرون بیاید.

خشمگین از جا بلند شد و نگاهی غضب‌آلود به فرشته نگهبان خود می‌کنایل انداخت، گویی به او فرمان می‌داد که دست از راحتی و آرامش درون تصویر خود بردارد و از آن بالا فرود آید و اندکی نظم در جهان برقرار کند. سپس به سوی پنجره کوچک برگشت و به آسمان تیره خیره شد و گفت:

– کاش زودتر روز می‌شد، زودتر روشن می‌شد! تا می‌دانستم چه بر سرم خواهد آمد!

از بلکان بزیر آمد، به حیاط رفت و باز سر خود را در سطل آب خنک فروبرد و احساس کرد که حالش بهتر شده است. سپس بر آستانه در خانه چمپانمه نشست و بنظر ماند.

از آن سو نوری بیگ شب را در عمارت خود به قدم زدن به روز آورده بود. به باغ می‌رفت و به درون اتاق باز می‌گشت. سیگار روی سنگار می‌کشید، لاینقطع عرق می‌خورد، می‌نالید و به پنجره حرمسرا می‌نگریست. بازوی چرکسی در اتاق خود را قفل کرده بود و به او اجازه نمی‌داد که داخل شود. از سوراخ قفل بر او بانگ می‌زد و می‌گفت:

– من دیگر تو را نمی‌خواهم. نو آبروی خود را بردی. تو دیگر لایق من نیستی!

خودش نیز نمی‌توانست لحظه‌ای چشم بر هم نهد نیم‌لخت در مقابل پنجره، ایستاده بود و بازوان خود را رو به سمت محله‌های یونانی‌نشین از هم می‌گشود و بدین گونه تمدد اعصاب می‌کرد. در آن تاریکی گمان می‌کرد که ابروان و ریش و دستهای زورمند پهلوان میکلس را می‌بیند. نوری بیگ می‌نالید و با خود می‌گفت: «این زن حق دارد. حق با اوست!» و بی اختیار های‌های به‌گریه می‌افتاد. باز می‌گفت: «بزودی به روزگار افندم سرگین خواهم‌افتاد و هر بار که این کافر سوری بدهد مرا نیز دعوت خواهد کرد تا برایش دلفک بشوم.»

صبح زود غلام زنگی، ارباب خود را بر آستانه در خانه، خفته یافت که همچون سگی به دور خود چنبر زده، مست افتاده و سر و سینه و شلوارش آلوده به فی و کتافات عرق بود.

*
*

افندم سرگین، لبخندی آرام بر لب، به خواب رفته بود. شب پیش به او خبر داده بودند که باز در خانه پهلوان میکلس سوری برپاست. دبگر نا هشت روز غم و عصه نداشت. در مدت مهمانی تا می ترکید کتلت خوک و سوسیس می خورد و سراب می نوشید. تا هشت روز از شر فقر و فلاکت در امان بود. از آن پس گور پدر همه چیز، به جهنم سیاه! اگر می ترکید هم به جهنم! افندم چشمان خود را بست، با ریش تنک و خرمایی خود باری کرد و باز بخواب رفت. در آن لحظه که نوری بیگ به یاد او افتاده بود افندم خواب می دید: می دید که در باز شد و خوکی گنده و سسته و پرخورده که فینه‌ای بر سر داشت داخل اتاق شد. به گردنش به جای طلسم و دعا، کاردی آویخته بود. همین که حشم خوک به افندم افتاد بر سر سم ایساده، تعظیمی غرا کرد، کارد را از گردن باز کرد و در گلوی خود فروبرد. سپس بر زمین افتاد و افندم چون خم شد دید که خوک به برگ لیمو پیچیده و خوب پخته شده است و عطری اشتهاآور از آن بلند است. افندم فریادی از شُعف کشید و در حالی که دهانش آب افتاده بود از خواب بیدار شد.

*
*

در آن ساعت که آدمیان بینوا بر روی کره خاکی گاه به هیجان می آمدند و گاه آرام می گرفتند، رنج می بردند و در هم می لولیدند، طاق آسمان به نحوی غیر محسوس می چرخید، ستارگان جابجا می شدند و ناگهان، ستاره سحری همجور رنگوله‌ای که به تکان درآمده باشد بر فراز قتل کوهها می جست. در حیاط خانه پهلوان میکلس، خروس چشمان گرد خود را باز کرد و بر آنچه در آن بالاها می گذشت نگرست. آنگاه بال زد و باد در چینه‌دان خویش انداخت و شروع به خواندن کرد. رو به رو، در خانه کراسویورگیس^۱، دهقان ثروتمند، نره‌خر زورمند قبرسی پره‌های بینی خود را گشود و از هوایی که بوی چراگاه نازه می داد استنطاق کرد، و ماچه‌خر کرتی دم علم کرد و به عرعرا افتاد.

کاندی از خواب بیدار می‌شد. از این سر به آن سر کوچه، از چشمهٔ «ابدومنه» تا دکان نانوايي «تولوباناس»، محلهٔ پهلوان میکلس، به جنب و جوش می‌افتاد. ابتدا بانو ماستراباس^۱ بند از پای شوهر مؤمن خود زنگوله‌فروش، که چون حسود بود و به او بدگمان، هر شب وی را به پایۀ تختخواب خود می‌بست، کنود. آه که او چه خوب مردان را می‌شناخت! می‌ترسید که شوهرش شب پنهانی از جا برخیزد و به سراغ کلف خانه، آمزینا^۲، که هیکلی چون دیو و پستانهای گاوی دانست، به آشپزخانه برود. بدن جهت هر شب او را می‌بست و گناه که مرد می‌خواست به‌قضای حاجت برود. زش را بیدار می‌کرد زن پایش را می‌گشود. اما همیشه یک سر طناب به‌مچ پای مرد بسته‌می‌ماند و سر دیگر آن محکم در دست بانو ماستراباس بود تا مبادا مردک از دست او بگریزد و دست از پا خطا کند.

پهلوان پولیکسیگیس لحظه‌ای بی‌ش. از شبگردی عاشفانهٔ خویش به‌خانه بازگشته و خسته و عطراگین بود. آقا دیمیتروس در کنار زن خود بانو پنلوبه^۳ خمیازه می‌کشید. بانو امشب نیز مثل هر شب سر حال نبود و غرغرکمان لحاف از روی خود به‌کنار می‌زد؛ چون چهل و پنج سالش بود و بدس دائم یا در حال گرگرفتن بود و یا سرد شدن؛ به‌قسمی که او عمر خود را با به‌خمه‌سدن از گرما می‌گذرانید یا به‌لرزیدن از سرما. آن رور در سیدهٔ صبح، بانو پنلوبه گر گرفته بود. از تختخواب به‌زیر جست، نگاهی نفرت‌بار به آقا دیمیتروس که همچنان خمیازه می‌کشید انداخت، دم پنجره رفت و پستانهای خود را روی درگاهی پنجره گذاشت تا خنک شود.

آسمان سفید می‌سد. برندگان نغمه‌خوان در اطراف خانه بیدار شده بودند و در آن بابین، در خانهٔ «کراسویورگیس» توکای خوش‌الحان در قفس خود روزش را آغاز کرده بود و چه‌چپه می‌زد.

بانو پنلوبه آهی کشید و زمزمه کنان گفت:

«خوسا به‌سعادت زن کراسویورگیس! گر چه شوهرش دهاتی است ولی

هنوز جوان و نیرومند است و چیزی از زسن مضایفه نمی‌کند.»
 و گوش فراداد. صدای خورخوری سبیه به‌خرناسهٔ گاو از خانهٔ رو به‌رو شنیده‌می‌شد. کراسویورگیس طاقباز خوابیده‌بود. چاق بود و شلوار به‌پا نداتن و معده‌اش سنگین بود. سیلش بوی شراب و پیاز می‌داد و از نفسش بوی تند سرداب به‌مشام می‌رسید. در کنار او زن جوانش کاتی‌نیتسا^۱، دختر «باربایانیس»، کام گرفته و سیراب هنوز در خواب بود و لبخندی بر لب داشت. در خواب مثل کبوتر بعبعو می‌کرد، خواب می‌دید که تازه نامزد شده‌است و در باغ محصوری بازو به‌بازوی عاشقش می‌گردد. و عاشقش «کراسویورگیس» خیکی بی‌قواره نیست، بلکه جوانی است رعا و ریبا با سیلی زبر و برگشته و گیسوان بلند آبنوسی و طپانچه به‌کمر که نفس بوی دارچین می‌دهد. درست به‌شکل جوانی که عکسش را در خانهٔ بانو کاتریا زن پهلوان میکلس در ایامی که به‌دیدن آن بانو می‌رفت دیده‌بود و روی قاب آن عکس خوانده‌می‌شد: «آناناسیوس دیاکوس». و در آن دم که جوان دست در کمر او انداخته‌بود و با هم گردش می‌کردند خوابی عمیق همچون تاکی پربار از خوشه‌های انگور سیاه بانو کاتی‌نیتسا را در بر گرفته‌بود و او مثل کبوتر صدا می‌داد...

کار به‌جایی رسید که شیطان پا در میان گذاشت. کراسویورگیس صدای زنش را شنید، تکانی به‌خود داد. چنم باز کرد و گفت:

— زن، تو را چه می‌شود که صبح بداین زودی لبهایت را می‌لمسی و مثل کبوتر بعبغو می‌کنی؟ مگر نان فندی با عسل و گردو می‌خوری؟! اگر چنین است قدری هم به‌من بده!

زن دلق شد و پشت به‌شوهرش کرد و گفت:

— بگذار بخوابم. دست از سرم بردار! خوابم می‌آید!
 و دوباره جسمان خود را بر هم نهاد و مایوسانه کوشید تا نامزدش را در تاریکی پیدا کند.



نخستین توده‌های دود به‌غلظت و سفیدی سیر از دودکش‌نور بولوپاناس^۱ نانوا به آسمان بلند می‌شد. نانوای پیر بر حسب معمول گنگ و افسرده از خواب برخاسته بود و برای آنکه غم خود را فراموش کند کار می‌کرد. لیکن کسی که فقط یک پسر بیست‌ساله موطلابی زیبا و رعنا دارد، و در تربیتش چیزی فروگذار نکرده و از او مثل تخم چشمش مواظبت کرده‌است، وقتی یک روز سه سال پیش — ناگهان بچه باد می‌کند و تنش پر از جوش می‌شود و ناخن‌ها از بن انگشتان چروکیده‌اش شروع به ریختن می‌کند چگونه می‌تواند غم خود را فراموش کند؟ اکنون لب‌های او نیز رو به پوسیدن بود ولی پدر و مادر از فرستادن او به «مسکینیه» امتناع می‌ورزیدند. روا نمی‌داشتند که از یگانه پسر خود جدا شوند چون بجز او کسی را نمی‌داشتند، و از ترس اینکه کسی او را ببیند وی را در اتاقش محبوس نگاه می‌داشتند. آخر «نولوپاناس» چگونه می‌توانست از خواب خوش متمتع شود و لب به سخن باز کند؟ سر خود را به خمیرگرفتن و نان به‌تور زدن و از نور درآوردن گرم می‌کرد و در کوچه‌ها برای فروش نانهای قندی و کلوچه‌های اسفناجی دست‌پخت خود پرسه می‌زد و مدام کار می‌کرد تا شاید نسیان بیاورد. ولی وقتی می‌دید که پسر یکی یک‌دانه‌اش هر روز صبح بیش از روز قبل تحلیل می‌رود و گوشتهای مرده‌اش روی لحاف و بر کف اتاق می‌ریزد چگونه می‌توانست فراموش کند؟

تولوپاناس پیر سر خود را به کار گرم می‌کرد تا غم خود را فراموش کند. لحظه‌ای سر برداشت و دید که پنجره خانه رو به‌رو هنوز روشن است. با غم و اندوه سر تکان داد و زمزمه کنان گفت: «بیچاره فرانسوی! تو نیز رنج می‌بری، تو نیز ای بدبخت، دردی به دل داری! این دل آدمی هرگز روی خوشی نمی‌بیند!»

و در واقع در تمام مدت شب چراغ خانه آن زن بی‌نوا فرانسوی خاموش نشده بود. بیچاره زن سرفه می‌کرد و نف می‌انداخت و آه می‌کشید. او زن دکتر

1 Touloupanas

کاساپاکیس^۱ بود. دکتر او را از پاریس با خود آورده و در این دهکده ترک‌نشین واقع در آن سر دنیا نشانده بود. خانم در اوایل فقط آه می‌کتید، بعد سرفه هم می‌کرد و حالا وقتی در طشتمکی تف می‌کرد خون از دهانش می‌ریخت. می‌گفتند دکتر دیگر زنش را دوست نداشت و با کلفتش که یک مادیان واقعی اهل «آرکالو» بود می‌خوابید. باوی قرانموی روزهای اول زبان به شکوه گشوده و گفته بود:

– پس آن راه‌آهنی که قرار بود از جلو حائۀ ما بگذرد کجاست؟ مگر تو در پاریس این موضوع را به من نگفتی؟ و دکتر بی‌نزاکت به گیس زنش خندیده و گفته بود:

– ما در کاندی به‌خر می‌گوییم راه‌آهن!

✱

پهلوان میکلس ساکت و بی‌حرکت در وسط حیاط استاده و منتظر بود که بالاخره روز بشود. وقتی خروس شروع به خواندن کرد او سر برداشت. آسمان کم‌کم سفید می‌شد. پهلوان بستاب به‌اتاق خود رفت، بسرعت لباس پوتسید، شال پهن و درازش را چندین بار به‌دور کمر بیجید و خنجر دسته‌سیاهش را به‌پر شال زد. سپس ظرف روغن را که به‌پرده نمائها آویخته‌بود برداشت، چراغ را که به‌پت‌پت افتاده‌بود بر کرد و آخر به‌تمثال حامی خود فرشته میکائیل نگریست و به‌او گفت:

– می‌روم. هر چه حرف با هم داشتیم زدیم. می‌روم و خانه را به‌تو می‌سپارم.

به‌حیاط فرود آمد، در کوچه را باز کرد، مادیان را زین کرد، به‌پشت زین پرید و به‌طرف دروازه لازاره^۲ براه افتاد. هوا روشن بود. نگهبانان ترک‌کلید در دست می‌رفتند تا هر چهار دروازه شهر را باز کنند. در خانه‌ها هنوز بسته‌بود ولی از بعضی دودکشها دود برمی‌خاست. اکنون «باربابانبس» از خانه بیرون آمده‌بود و برای فروش کالای خود از محله‌ای به‌محله‌ای می‌رفت و داد می‌زد. در ثلث دم - کرده و گرم و غلیظ خود، زنجفیل هم ریخته‌بود. پهلوان میکلس مهمیز به‌مادیان

1. Kassapakis

2. Lazaret

خود زد و بتاخت از جلو چنار بزرگ که دار مسیحیان بود گذشت، میدان را دور زد، به «سه طاق» رسید، لحظه‌ای توقف کرد و به اطراف خویش نگریست: کوهها کم کم به سرخی می‌گرایید. در جلو، «ظالم‌کوه» بود که یک یارچه سنگ و پرنگاه بود، و در عقب کوه «ایدا» چون مردی متین و سرسفید با وقار تمام ایستاده بود. در طرف راستش مجسمه‌وارگون شده‌ی اژدها بود که آن را یوشناس^۱ می‌نامیدند. از دور، دریا پیدا بود و بر رنگ سفید شیری آن خطوط نازک آبی و سبز افشاده بود. قایقهای سیاه‌رنگ «عالتی» اکنون با بادبانهای قرمز رنگ خود در وسط دریا بودند. خورشید از پشت موجها سر برآورد و به دور او هاله‌ای دیده می‌شد که طلایه باد گرم بود. مادیان سر برگرداند، خورشید را دید، چشمانش از شادی درخشید، بال خود را تکان داد و به رسم سلام شیهه کشید.

نقاره زدند، بیرقی عثمانی از گل چوبی به بالا خزید و دروازه بزرگ کاندی با صدای خشکی بار شد. دهقانانی که از سپیده دم تا آن دم پشت دروازه منتظر مانده بودند با قاطرهای خود که بار هیزم و زغال و منکهای شراب و روغن زیتون و سبدهای پر از سبزی و میوه و کوزه‌های مسی پر از عسل داشتند به یکباره از جا کنده شدند و تنه‌زنان به درون ریختند. همه برای ورود به تهر کاندی می‌بایستی از زیر طاق تاریکی که در دیوار باروهای ونیری نقب شده بود بگذرید و در زیر این طاق سنگی فریادها و دستانها و عرعرها و صدای پای آدمها و دامها مخلوط به هم منعکس می‌شد. پهلوان میکلس راهی از میان این جمعیت شلوغ برای خود باز کرد، به وسط مراغ رسید، به سوی ساحل سرازیر شد و از آنجا رو به سمت «ظالم‌کوه» و اراضی معروف به «خاک سرخ» پیش رفت. در طرف راست او زمین بوی سبزه می‌داد و در طرف چپش دریا بود خورشید فرود آمد و همچون طلسمی زرین به گردن مادیان آویخت. پهلوان میکلس در حالی که رو به سمت مشرف برگردانده بود علامت صلب کشید و زمزمه کنن نام عیسی مسیح و فرشته میکائیل را بر زبان آورد.



کاندی اکنون عرق در نور بود. خورشید پس از روشن کردن مناره‌ها و گنبد لاجوردی کلبسای «سن میناس» اینک به روی بام حانه‌ها و درون کوچه‌های مرطوب نور می‌پاشید. دختران جوان بجره‌ها را به روی او می‌گشودند و پیرزنان به استمالش به حیاط می‌آمدند تا گرم شوند. ابنان علامت صلیب می‌کشیدند و خدا را سپاس می‌گفتند که «مارس» را دور کرده‌ست. مارس آن قاتل لعنت‌کرده خدا که خصم پیرزنان است. اکنون پیرزنان می‌توانستند خود را در پرتو خورشید گرم کنند. خبرمقدم به آوریل، ماه حضرت سن ژرژ!

خره‌ی کرنی نره و چایک از همه دروازه‌ها به دیرون سهر ریخند و دم علم کرده عرعرکنان فرارسیدن فصل نو را مزده دادند.

بانو پنلوپه به حیاط آمد، حمیازه‌ای پر سر و صدا کشید و استخوانهایش را به صدا درآورد. زنی میانسال بود و غفبی داشت و سرین گنده‌ای. خوب می‌خورد و خوب هضم می‌کرد، رخت می‌شست، خانه‌داری می‌کرد، شوهرش آقا دیمپروس را مثل اسب غذا می‌داد و نیماز می‌کرد و هر شب می‌کوشید تا اندکی او را از کسالت درآورد. بچه نداشت و گریه و قناری و طبیعت را بی‌نهایت دوست می‌داشت. آن روز از صبح زود لرزی عجیب به پیشش نشسته بود. اگر آدمی زاده شود و دم می‌داشت مثل خرها دم علم می‌کرد و عرعر می‌زد تا به همه همسایگان خود بگوید که به جای تنبلی بهتر است از جا برخیزند و از خورشید متمتع شوند و عرعر کنند و در علفها خرغلن بزنند، چون اینک فصل بها آمده بود! آن روز خانه برای بانو پنلوپه کوچک شده بود. سرعت غذای خود را بخت و کلفت جوان خود را به خانه بانو کاترینا رن پهلوان می‌کلس که رو به روی خانه‌شان بود فرستاد و گفت:

— بره نگو بانوی من خانم پنلوپه به شما سلام می‌رساند و می‌گوید اگر موافقید غذای خود را برداریم و به صحرا برویم که هوای خوشی است! ولی بانو کاترینا چگونه می‌توانست خانه خود را نگذارد و به صحرا برود. فردای آن روز از سپیده صبح پنج مفتخور دله می‌آمدند و سربراش می‌نزدند و او می‌بایستی مرغها را آماده کند: یکی را آب‌پز کند. در تکم دیگری محلفاتی بریزد و بیزدش و از

سومی، یعنی آن مرغ کاکل‌دار، خوراکی برای پیش‌غذا بسازد. در جواب گفت:
 - به‌نانونیت بگو که من امروز نمی‌توانم بیایم، مرا معذور بدارد. اگر دلش
 می‌خواهد او بعد از ظهر با چرخ نخریسی خود به‌اینجا بیاید. همسایه‌ها اینجا
 خواهند بود. علی‌آغا نیز خواهد آمد. گپ می‌زنیم و تفریح می‌کنیم. نترسد، چون
 پهلوان مکلکس تمام روز در بیرون خواهد بود.

بانو پلویه ابرو درهم کشید و کلفت را به‌در خانهٔ همسایگان دیگر یعنی
 بانو ماستراپاس و بانو کراسویورگیس و به‌نزد خواهر پهلوان پولیکسیگیس فرستاد.
 ولی بکی منتظر مابولی کشبش بود نا بیاید و تقدیسش کند، یکی از سردرد و
 سرگیجه می‌نالید و سومی بان متبرک برای نماز عشای ربانی می‌پخت. بعلاوه
 پاهایش هم بفدري ورم کرده بود که نمی‌توانست قدم از قدم بردارد.

بانو پلویه سخت رنجیده‌خاطر شد و غرغرکنان گفت:

- ای پیفوزهای مردنی! آحر اندکی چشم باز کنید! خدا که این چشمها را
 برای زینت به‌شما نداده‌است! بیا مارولبو^۱، سرو بیش ماسلا زن دکتر. گریچه
 فرانسوی است ولی تنها کسی است که می‌فهمد بهار یعنی چه!

اسم زن دکتر مارسل بود، ولی بانو پلویه او را «ماسلا» صدا می‌زد. بانوی
 فرانسوی با آن یونانی حرف‌زدن مضحکش مایهٔ خنده و تفریح او بود. از این
 گذشته همیشه از شهر بزرگی حرف می‌زد که اسمش پاریس بود و می‌گفت که از
 کاندی بسیار بزرگتر است. می‌گفت رودخانهٔ عظیمی دارد که از میان خیابانهای
 شهر می‌گذرد. در آنجا ظاهراً، زنان مثل مردان به‌کافه می‌روند و بی‌خجالت با
 ایشان پرچانگی می‌کنند و پاهای لختشان را تا بالای قورک به‌آنها نشان می‌دهند.
 مسلماً همهٔ این حرفها دروغ بود، ولی آن زن لوند فرانسوی با پررویی تمام نفل
 می‌کرد. سرانجام خودش حرفهای خودش را باور می‌کرد و اغلب چشمهایش پر از
 اشک می‌شد. ولی چرا این خانم به‌آن شوهر «آقا»یش آنقدر می‌نازید. مردک حنی
 شرم نداشت از اینکه با آن دخترهٔ آرکالوتی، کلفت خانه‌اش، روابط نامشروع برقرار

کرده بود. بانو پنلوپه می‌گفت: «به آن ماسلای سچاره بگو با من بیاید، گردش‌کمان نا «سنت‌ایرنه» می‌رویم. همین گردش افکارش را قدری عوض خواهد کرد.» اما کلف با سر افکنده برگشت و گفت: آن خانم هم می‌گوید که نمی‌تواند بیاید. تمام شب را سرفه کرده و یک ذره خواب به چشمش نرفته است. بسیار مناسف است. باند یک روز دیگر.

بانو پنلوپه از کوره دررفت. تمام همسایگان دیگر را از مد نظر گذرانید. چه کند؟ بانو کولیوا^۱ را صدا کند؟ نه، نه! خدا به‌دور کند! شوهرش مرده‌نور است و خودش غشی. شبها خیالاتی می‌شود و اموات از برابرش رژه می‌روند. خدا چه خوب برایش ساخته است! شوهرش مرده‌ها را لخت می‌کند و برهنه در خاک نمناکشان می‌گذارد تا با رختهای ایشان قفسه جارختی خاوادگی را پر کند. بنا بر این اموات حق دارند که مکدر شوند و به چشم زنی بیایند. حیر! آوردن بانو «کولیوا» مورد ندارد. به دنبال بانو ارکان‌الدوله^۲ آن زن گنده‌دماغ بفرستد و بگوید: «ممکن است حضرت علیه قدم رنجه فرمایند و با بانو پنلوپه زن عطار محله به گردش تشریف ببرند؟» این خانم مدعی است که پدرش در اسلامبول مترجم‌الملک بوده و با صدراعظم ورق‌بازی می‌کرده است. اکنون که او مرده است هر ساله یک بدره لیره طلای عثمانی به رسم وظیفه به خانم می‌پردازند و این پول از صدارت عظمی برایش می‌رسد. اکنون خانم حایار را با فاشق می‌خورد. ای بابا! بگذار با چمچه بخورد! بگذار اسقف اعظم و پاشا هم به دیدنش بروند! بدآدا وقتی جوان بود هیچ مردی را نمی‌پسندید و حالا، ترسیده خانم، باید بنشیند و سماق بمکد. خدا خوب برایش ساخته است! برای آن برادر کر و لاش هم خوب ساخته است! می‌گوید اغلب اوقات بچه‌ها تاوان پدرشان را می‌دهند... ظاهراً یک وقت یک نفر مسیحی را در اسلامبول می‌بردند تا به اتهام کشتن یک نفر ترک به‌دار بزنند. پدر بس‌فطرشان آن مترجم‌الملک از حقیقت حال باخبر بود، یعنی می‌دانست که فائل، آن مرد مسیحی نسبت بلکه یک بیگ ترک است. حالا بیا و از این مردک

1. Koliva

2. Arkhondoula

ترسو حرف بکش! بدبخت ترسبد و چیزی نگفت. طبعاً پسر یکی یک دانه‌اش لال از مادر زائید. نه، نه! تو نباید با بانو ارکان‌الدوله به‌گردش بروی! ولو خودش هم نخواهد تو نباید بروی!

«چطور است دوشیزه وانگلیو^۱ را خیر کنیم؟ ولی او نیز نخواهدتوانست با من بیاید. الآن مشغول آماده کردن رخت و جهیز خودس است و در روز عید پاک با «چس گرگ» معلم، عروسی خواهدکرد. این بدبخت آن مردک را از کجا پیدا کرده است؟ آن په پخته اکیری، آن نیمسوز مردنی با آن دک و بیز و آن عینک پنی‌اش! باز ای کانس دختره دوستش می‌داشت! لعن بر فقر و بینوایی... آن برادر بیکاره‌اش که پز می‌دهد و خودش را خوشگل می‌داند و با یک ساعت طلا کوجه‌ها را گز می‌کند همه سهم‌الارث او را در الواطی و عیاشی از بین برده‌است.» بانو پنلوپه پس از تفکر بسیار تصمیمی گرفت. از درخت مو بالا رفت و چند مشت برگ مو چید. به آشپزخانه برگشت. غذا را در لای برگها پیچید و در سدی گذاشت، قدری هم نان و زیتون و چند دانه پرنقال و قمقمه‌ای شراب و یک چراغ الکلی و فهبوه و شکر و بشقاب و کارد و چنگال برداشت و به حیاط رفت و به کلفتش گفت:

— آهای مارولیو. دنبال من بیا! به آن دختره هم احتیاجی نیست!

در خانه را قفل کرد و به‌طرف بندر براه‌افتاد. بانو پنلوپه چاق و چله بود و وقتی راه می‌رفت سرین گنده‌اش مثل دنبه درنت گوسفندهای «کاپادوکیه» که نازه به‌کرت آورده‌بودند به‌چپ و راست نوسان داشت. خودش این موضوع را می‌دانست و خیلی ناراحت بود. بدبخت چه می‌نوانست بکند. برای تسکین دل خود به‌خود می‌گفت: «مگر این چاقی را هم مثل همه حبرهای دیگر خدا به‌ما نمی‌دهد؟ باز جای شکرش باقی است که پاهایم مثل پاهای پولکینگا ورم نکرده‌است. خدا را شکر که من به‌همان تر و فرزی سابق مانده‌ام و چاقی نه تنها مرا اسیر خودش نکرده‌است بلکه برعکس، هم الآن به‌ده دختر جوان می‌ارزم و

می‌توانم جواب ده جوان گردن کلفت را بدهم. بی‌خود نیست که مردم به من «شیرزن» لقب داده‌اند!»

بانو پنلوپه بی‌آنکه شتاب کند، خرامان خرامان از «خیابان بزرگ» که یر از جمعیت سوداگران و صنعتکاران و دهقانان بود عبور کرد. چه سر و صدایی! چه بگو مگویی! با خود فکر کرد که: «این مردم کاندی چه وحشی و بی‌تربیت‌اند!» و لبهای خود را گاز گرفت. خودش اهل رتیمنو^۱ بود و به آن می‌بالید. می‌گفت: «مردم کانه^۲ اهل سمستیرند، مردم رتیمنو اهل قلم‌اند و مردم کاندی اهل می‌خوارگی!» اهل کاندی هر شب وقتی از سرکار خود برمی‌گشتند بدیخانه‌ها می‌ریختند و می‌نوسدند و ضمن عرق‌خوری تا شکمستان جا داشت گوشت خشک‌کرده ماهی «ماکرو» و کباب بره می‌خوردند، و در آخر کار، همه بوی شراب و عرق و گوشت مانده می‌دادند. حالا از مردم «رتیمنو» ما آن آرامش و صفا و نزاکت نازده‌م‌ایشان برای من حرف بزن. در تمام شهر کاندی فقط شوهرش «دیمیتروس» بود که با دیگران فرق داشت. اما این بدبخت خیلی وارفته بود و دائم چرت می‌زد. با این وصف چه کارها که زنش شبها برای سرحال آوردن او نمی‌کردا ولی چه فایده که زحمانش بهدر بود. کاش او هم اهل رتیمنو می‌بود!

بانو پنلوپه آهی کشید. اکنون به‌بندر نزدیک می‌شد. با خود فکر کرد: «حالا مردک باید مشغول تکان دادن مگس‌پرانش باشد. بدبخت بجز این به‌هیچ دردی نمی‌خورد.» ولی آقا دیمیتروس که از تکان دادن مگس‌پرانش خسته شده بود در آن لحظه به‌ورق‌زدن دفتر بزرگی مشغول بود که در آن غذاهایی را که روزانه می‌خورد با دو رنگ جوهر یادداشت می‌کرد: گوشت با جوهر قرمز و بقیه خوراکیها با جوهر بنفش. بنا بر این او الساعه عرق در بحر مطالعه و قرائت خوراکیها می‌بود که در خانه‌اش پخته می‌شد و یک بار دیگر در خیال آنها را می‌چشید و دهانش آب می‌افتاد... بالاخره به‌صورت غذاهای روزهای اخیر رسیده بود و با اشتهای تمام

۱ و ۲. رتیمنو Rethymno و کانه Kanea دو بندر عمده در جزیره کرب اس که در شمال

و شمال غربی آن واقع است. - م

مثل اینکه هم اکنون دارد آن غذاها را می‌جود اسامی آنها را آهسته هجی می‌کرد:
 «۲۵ مارس ۱۸۸۹: باقلای تازه با کنگر و بیازچه، روغن ریتون فراوان، غذا بسیار عالی بود.»

«۲۱ مارس: کدوی مسمایی بریان شده در تنور با سیر. حیف که این تولوپاناس خوک همه را سوراخ کرده بود.»

دختریه‌ای بر در دکان ظاهر شد و گفت:

«آقا دیمیتروس، بانوی من کریستوفاکیس^۱ مرا فرستاده است که شما پنج گرم مصطکی برای پختن مربا به من بدهید.

اما آقا دیمیتروس به مرض تنبلی دچار بود. آهسته سرس را از روی دفتر بلند کرد و به قفسه‌ای که مصطکی در آن جای داشت خیره شد و گفت:

«بچه‌جان، من مصطکی دارم ولی آن بالاهاست!»

این کلمات را آن قدر کشید و تا توانست باد در گلو انداخت تا خوب به بچه بفهماند که مصطکی در آن سر دنیا است.

دخترک ناپدید شد و آقا دیمیتروس باز در بحر مطالعه دفتر خود فرورفت:

«۲۵ مارس: روز سروش جبرئیل به مریم عذرا، روزی که می‌توان ماهی خورد و شراب نوشید: ماهی مورینا پخته با آب‌لیمو. ماهی مورینا سرخ کرده با سس گوجه‌فرنگی و جعفری. ماهی مورینا کباب کرده با سیر تازه. سالاد خیار. بسیار لذیذ بود.»

آخر از خواندن دفتر خود خسته شد، باز مگس‌کشش را برداشت و آهی کشید و گفت: «من پسر پهلوان پیتسوکولوس^۲ معروف، ببین که به چه روزی افتاده‌ام! پدر بزرگ من با یک قایق جنگی پر از مواد محترقه کشتیهای دشمن را آتش می‌زد و پدرم با یک تفنگ ترکها را از پا درمی‌آورد و من با یک مگس‌کش مگسها را می‌کشم. واقعاً که زکی!» و گونه‌های نرم و گوش‌آلوی خود را باد کرد و خالی کرد. و چون یاد پدر سلحشورش از ضمیرش گذشت ناگهان دکان به نظرش

تنگ آمد به طوری که دیگر گنجایش او را نداشت. بازوان خود را گسود و از چپ و راست دست به دیوارها مالید و آرزو کرد که همچون سامسون دیوارها را به یک ضربه مشت فروریزد تا جهان وسیع شود و به آفا دیمیتروس پیتسوکولوس مبدان بدهد که خفه نشود.

درس در همان لحظه که او آماده فروریختن دیوارها می شد ناگهان، فضای دکان ناریک شد: بانو پنلوپه نفس زنان با آن هیکل درشتش همچون برجی عظیم بر در دکان ایستاده بود. همین که چشم آفا دیمیتروس به او افتاد سر به زیر انداخت و در دل گفت: «دیگر چه از جان من می خواهد؟ شب برای او کافی نیست که روز هم دست بردار نیست؟ سلیطه چه اشیهایی دارد! مثل اینکه آنش در ماتحنس گرفته است. وای از این رتبه‌نوئیهای لعنتی!»

و به صدای بلند گفت:

– خوش آمدی!

و باز سر در دهنر خود فروبرد.

زن بانگ بر سر او زد و گفت:

– یاالله پاشو پیرمردا یاسو، می خواهیم برویم به صحرا. تو بدبخت هم هوایی می خوری و نفسی می کشی. صحرا استخوانهای تو را گرم خواهد کرد. اینجا مثل وزغی که در لجن افتاده باشد خواهی پوسید. بلد شو و یک خرده به خودت تکان بده! غذای مختصرمان را هم با خود آورده‌ام. غذایی است که تو دوست داری...

پس سر خم کرد و آهسته در گوشش گفت:

– بادمجان سرخ کرده ما فلفل بسیار. خواهی دید که چگونه به مزاج تو

خواهد ساخت، بخصوص در هوای آزاد و در صحرا!

آفا دیمیتروس هراسان شد و در حالی که خود را به نمکت چسبانده بود

فریاد زد:

– نه! من نمی آیم. نمی آیم!

– بیا دیمیتروس کوچولوی من، خواهش می کنم بیا! قول می دهم که تو را

راحت بگذارم!

ولی آفا دیمیتروس مگس کش خود را بشدت نکان می داد، چنانکه گفتی بانو پنلوپه خود خرمگسی بود که روی گوشت می نشست و او می بایست از دکان بیرونش کند. بار دیگر فریاد زد:

— گفتم که نمی آیم. مگر نمی بینی که امروز یک عالم کار دارم؟ دارم به حسانه ایام می رسم تا ببینم وضع دکان چطور است. خواهش می کنم تو تنها برو. بانو پنلوپه پس گردن دخترک کلفت خود را گرفت و گفت:

— بیا برویم مارولیو، همسایه من تویی، شوهر من نبوی! برویم و غذای خود را در آفتاب بخوریم.

و با اوقات تلخی بسیار کفل گنده خود را به طرف شوهرش گرداند و مسخره اش کرد و به طرف خانه براه افتاد. در راه به سرنوشت خود نفرین می کرد و می گفت: «من می بایست زن یک جوان درشت و قوی هیکل می شدم که خوب می خورد و خوب می نوشید و یک نر حسابی بود که می توانست ده دوازده بچه برای من درست کند و حال مرا جا بیاورد می بایستی در رتیمنو که جای زندگی آقایان واقعی است می ماندم نه در اینجا با این خرهای کاندی!»

می رفت و خشمناک با خود حرف می زد. سپس کم کم گرسنه شد، می دید که آفتاب بالا می آید و یرهای بینی اش از بوی عطر علفهای تازه به تپش افتاده اسب. گردن مارولیو را گرفته بود و می کشید و خلقتش تنگ بود. دخترک که زنبیل خوراکیها را در دست داشت از خستگی نفس می زد و در موقع راه رفتن دم بایبیهای سوراخ شده اش از پایش می افتاد. آخر آنها را از پا درآورد و جفت کرد و روی بادمجانهای سرخ شده گذاشت.

بانو پنلوپه در جلو کلیسای سن میناس توقف کرد. علامت صلیب کشید و زمزمه کنان گفت: «ای حضرت سن میناس، نو که از درد من باخبری کمکم کن!»

صدای حنده ها و فریادهای بگوش رسید. کوجه پر از بچه شد که به سوی مدرسه می دویدند، چون تازه زنگ مدرسه را زده بودند. دل بانو پنلوپه در سینه اش تپید. ایستاد تا بچه ها را نماشا کند. زمزمه کنان با خود گفت: «آح! کاش این بچه ها

همه مال من بودند ولو اینکه همه از دیمیترویس بودند!... خدایا مرا ببخش!»
 لحظه‌ای چشمانش تار شد. به فکر مردان بسیاری افتاد که خواه در کوجه
 یا در ده و حواه در خواب دیده بود. با خود گفت: «خدا از گناهان من درگذرد ولی
 من خیال می‌کنم که زن باربایانبس، این سلیطهٔ هرزه‌گرد حق داشت. این قبحه با
 کدام مردی است که نخوایده و بچه درست نکرده باشد! خدا می‌داند که همین
 همسایهٔ کوچولوی من، «کاتی نیتسا» زن کراسویورگیس را، از کدام مرد پیدا
 کرده است!»

این باربایانبس احمق، با همهٔ دیوانگی‌اش، بالاخره بویی برده و چیزیکی
 فهمیده است. او دم خروس را در جیب زنش می‌دید، به آن دست می‌زد و لمسش
 می‌کرد ولی چه می‌توانست بکند؟ مع‌هذا یک روز سخب مریض می‌شود و زنش را
 صدا می‌رند و به او می‌گوید:

— آی زن، قسم به خدا راست بگو، آیا همهٔ این بچه‌هایی که داری از من
 هستند؟

زن خاموش بود. مرد باز گفت:

— ده بگو زن! راستش را بگو. از چه می‌ترسی؟ می‌بینی که دارم می‌میرم.
 و سلیطه در جواب می‌گوید:

— اگر نمردی چه؟

بانو پنلوپه با یادآوری این خاطره لبخندی زد. از راه به کنار رفت تا بگذارد
 بچه‌های مدرسه بگذرند و در آن میان چشمش به «تراساکی» بسر همسایه‌اش بانو
 کاترینا افتاد. دست در زنبیل برد تا پرتقالی بیرون بیاورد و به بچه بدهد و سدا رد:
 — تراساکی، آهای تراساکی!

ولی تراساکی نشنید. دست روی شانهٔ دو بچهٔ همسایهٔ خود گذاشته بود و
 هر سه حرف می‌زدند و غش‌غش می‌خندیدند و می‌رفتند. در طرف راست
 «مانولیوس ماسراپاس» بود و در طرف چپش «آندریکوس کراسویورگیس». هر سه
 بی‌آنکه از ورزدن خسته بشوند نقل می‌کردند که چطور روز قبل وقتی آقامعلم،
 «چس گرگ» پشت به در کلاس مشغول یاد دادن آوازی به آنها بود که می‌بایستی روز

یکشنبه بعد، در گردش دسته‌جمعی که خود ترنیب داده‌بود بخوانند، آنها دم در کلاس ساجمه شکاری ریخته‌بودند. بچه‌ها یکصدا آن آواز را که «باز بهار آمد» نام داشت خوانده‌بودند. «چس‌گرگ» بسیار سرحال بود و دائم خط‌کشش را تکان می‌داد. در آن حال گفته‌بود:

«بچه‌ها، برویم همین آواز را توی حیاط بخوانیم! پس فردا وقتی از جلو «سه‌طاق» خواهیم‌گذشت به‌خود می‌بایم که خوب بلدیم بخوانیم. یاالله به‌پیش!»
و در آن شور و هیجان، خود جلوتر از همه راه‌افزاده‌بود، وقتی پا روی ساجمه‌ها گذاشته‌بود لغزیده و مثل شک بر زمین خورده و عینکش در کنار او هزار نکه شده‌بود.

آندربکوس مضطرب شد و پرسید:

- تو حیال می‌کنی که جایش شکسته‌باشد؟ بد، من که «صور نمی‌کنم.

تراساکی خاطر جمعش کرد و گفت:

- به‌تو می‌گویم که دنده‌های بارو شکست. مگر تو صدای تراق نشنیدی؟

همان صدای شکستن دنده‌هایش بود، دیگر!

و مانولویو که از خونسحالی دستها را به‌هم می‌سائید افزود:

- حتماً دنده‌هایش شکسته‌است. چون صدای آخ هم از او بلند شد.

طوری شده‌بود که دنگر نمی‌توانست بلند شود و مرتباً داد می‌زد:

- آخ، آخ! و عینکش را می‌خواست.

- حالا فهمیدید که چطور توانستیم از شر گردش دسته‌جمعی خلاص

شویم و چطور خواهیم‌توانست کاری را که گفته‌ایم انجام‌دهیم! موافقید؟

دو رفیق داد زدند که:

- بلی موافقیم!

سگی از آنجا می‌گذشت. بچه‌ها سنگ برداستند و دنبالش کردند.

از مسجد که نزدیک کلیسا بود صدای داد و بداد و دعوا می‌آمد. بچه‌ها

ایستادند. تراساکی گفت:

- حتماً حمیده‌ملاست که دارد افندم را کنک می‌زند. بچه‌ها، صبر کنید تا

یک تفریح حسابی بکنیم!

و هر سه روی نوک پا بلند شدند تا سرشان به پنجره نرده‌دار مسجد رسید. در جلو چشمشان حیاط وسیع علف‌گرفته‌ای بود که در وسط آن مرقد یکی از اولیا دیده می‌شد و هزاران نکه پارچه رنگارنگ به چوبی که روی قبر دیده می‌شد آویخته بود. نزدیک مرقد، مادر پیر با گیسوان پریشان و پاهای برهنه و دماغ تیرکشیده به یک دس گردن پسرش را گرفته بود و به دست دیگر چوب نوک‌نیزی را برای نرساندن او نکان می‌داد و فریاد می‌زد:

— پس نو از خدا نمی‌ترسی؟ باز پیش این رومیها می‌روی و گوشت خوک می‌خوری و شراب می‌بوشی و خودت را نجس می‌کنی؟ کله‌خرا! من تو را حبس می‌کنم و با چوب تنت را کبود می‌کنم و نمی‌گذارم بروی!

افندم دست و پا می‌زد تا شاید خود را از چنگ مادرش خلاص کند. زوزه می‌کشید و عر می‌زد. گویی می‌خواستند خفه‌اش کنند. پیرزن باز تکانش می‌داد و بر سرش داد می‌زد:

— نه، تو نباید بروی! نخواهم گذاشت بروی! باز می‌خواهی بروی که به‌ریشت بخندند و سخرهات کنند! فراموش کرده‌ای که تا مست می‌کنی از گه خوردن خود بشیمان می‌شوی و زار زار به‌گریه می‌افتی؟ فراموش کرده‌ای که عمامه را از سرت می‌اندازی و به کله‌ات سرگین می‌مالی و در کوجه‌ها می‌دوی و مثل خر عرعر می‌کنی؟ و رومیها به دنبالت می‌افتند و پوست لیمو برای تو پرتاب می‌کنند و تو را افندم سرگین صدا می‌زنند؟ تو اقلاب برای این پیر مقدس هم که جد توست احترام قائل نیستی؟

پیرزن همچنان فحش و ناسزا می‌گفت و گوری را که به پارچه‌های رنگارنگ آراسته بود به او نشان می‌داد. افندم دست به آسمان بلند کرد و گفت:

— مادر، قسم می‌خورم که روز و شب به فکر او هستم! فقط به فکر او!

— پس چرا مرتکب گناه می‌سوی؟

— مگر تو نمی‌خواهی که من هم مثل جدم از اولیاء الله بشوم؟ خوب، من

اگر گناه نکنم چطور می‌توانم از قدیسن بشوم؟ آیا اگر مرتکب گناه نشوم احساس

پشیمانی و هوس نوبه خواهیم کرد؟ گریه خواهیم کرد؟ دست به دامان خدا خواهیم شد؟ کله طاسم را به عالمیان نشان خواهیم داد؟ نه. پس چطور می توانم از اولیاء الله بشوم؟

دهان حمیده ملا را تعجب باز ماند. گاهی به پسرش نگاه می کرد و گاهی به مقبره پیر مقدس، و خاموش بود. شاید هم حق با این پسر خل دیوانه اش بود. و از کجا معلوم داستانهایی که از پیران مقدس قدیم و حتی از همین جد مقدس او نقل می کنند راست نباشد؟ او از ابتدای عمر مرتکب انواع ماهی و ملاحی تند و وقتی از کار افتاده و دیگر نتوانسته است از شراب و غذای خوب و زن متمتع شود به راه تقدس و تقوا رفته بود. یک روز بر فراز مناره «سنت کاترینا» رفته و دیگر نه برای خوردن و نه برای آشامیدن فرود نیامده بود. آنجا فقط گریسته و خود را زده و خدا را طلبیده بود. هفت روز و هفت شب نالیده و اشک ریخته و سپس ناگاه چنان فریادی مهیب از سینه برآورده بود که شهر به لرزه درآمده و آسمان پر از کلاغان سیاه شده بود. خدا بر او رحم آورده بود، و برای آنکه بیش از آن رنج نکشد پربندگان خود را فرستاده بود تا او را از هم بدرند و بچورند... بس آیا بهترین راه برای مقدس نندن این بود؟ حمیده ملا نمی دانست چه بکند. آبا با بستی همچنان افندم را بزند یا به گوشه ای از حیاط بخزد و خویشتن را گرم کند؟ چوب نوک تیز را به قبر تکه داد و گردن پسرش را که در چنگ داشت رها کرد و به ریشش خندید و گفت:

— باشد! هر چه می خواهی بکن! بخور و بنوش و بترک، و سپس به فرق خود سرگین بمال.

و رنجیده خاطر به گوشه آفتاب رویی از حیاط خزید.

آندریکوس گفت: حیف که کنکش نزد.

تراساکی گفت: غصه مخور، فردا پدرم به حسابش خواهد رسید.

آنگاه با آرنج خود ضربتی به سینه دو دوست خود زد و به گفته افزود:

— فعلاً بیاید برویم. فردا هنگام غروب آفتاب نوبت ما خواهد رسید. من

می آیم و شما را برمی دارم. شما هر دو قلاب سنگ خود را بیاورید، من هم طنابی

برمی دارم.

آندریکوس گفت: من هم چوبی با خود می آورم.

مانولیوس گفت: من هم گلمیخی می آورم.

– نیکلا پسر میستیگری را هم با خود بیاوریم. او بچهٔ پرزوری است.

مانولیوس گفت. خوب اگر پدر دختره ما را ببیند چه؟

براساکی به لحنی غرورآمیز گفت: ببیند چه اهمت دارد؟ مگر می تواند ما

را بزند؟ او که اهل «کرت» نیست، اهل «سیرا» است.

آندریکوس پرسید: مگر می توان او را به دوش کشید؟ لاقلاً صد کیلو باید

وزن داشته باشد. خوب، اگر داد و فریاد راه انداخت چه؟

براساکی ابرو در هم کشید و گفت:

– خوب گوش کن آندریکوس، برای دس زدن به این جور کارها باید دل

داشت. تو اگر دلش را نداری بزن به چاک، من به جای تو کس دیگری را پیدا

می کنم.

این حرف به آندریکوس برخورد چنانکه داد زد و گفت:

– من؟ من دلی دارم به بزرگی کوه!

براساکی گفت: فردا معلوم می شود. فعلاً صدايت را ببر و به کسی حرفی

نزن. فردا روز تفریح پدرم است و من آزاد خواهم بود. شما هم سعی کنید از خانه

در بروید. در خانه بگویید که به نماز عشای ربانی می روید و برای روشن کردن سمع

از مادرتان پول خردی هم بگیرید. با آن پول بادام زمینی می خریم.

مانولیوس پیشنهاد کرد که به او هم بدهیم.

تراساکی گفت: به او بدهیم؟ به او چرا؟ خودمان می خوریم.



در همین لحظه پهلوان مسکلس دستارش را تا روی چشمانش پایین آورده

بود و از پای «ظالم کوه» می گذشت. در طرف چپش دریا می جوشید و در طرف

راستش کوه وحشی آهکی فد برافراشته بود، کوه ملعونی که چون یک تن مسیحی

از برابر آن بگذرد علامت صلیب می کشد و بر دولت عثمانی نفرین می کند، زیرا هر

نکافی یا هر غاری از آن کوه را بکاوند استخوان مسیحیان کشته را می‌یابند. پهلوان میکلس نیز علامت صلیب کشید. ده سال پیش بر سر همین سنگها بود که برادرش کریستوفیس را با دو پسرش کشته‌بودند. چند روز بعد کسان ایشان با تعقیب پرواز کلاغان جسد آنان را، که بر روی هم افتاده‌بود، در دره‌ای یافتند. این حادثه در روز غسل تعمید «تراساکی» اتفاق افتاده‌بود. برادر و برادرزادگان پهلوان میکلس سرخوس و شاد، در حالی که آواز «مسکوی» می‌خواندند به خانه بازمی‌گشتند. ترکان در کمین ایشان بودند. ناجوانمردانه بر سر ایشان تاخته و بس از آنکه زبانان را بریده‌بوند هر سه را کشته‌بودند.

پهلوان میکلس مهمیز بر اسب خود زد و رمزمه کنان گفت: «ای کرت بینوا! چند نسل اسب که تو بدبخت همچنان می‌نالی؟ آخر، چه کسی به‌فربادت جواب خواهدداد؟ خداوند هم برای آنکه معجزات خود را نشان دهد باید کسی تهدب‌دش کند. بزرگان این دنیا بیز چین‌اند. پس اسلحه بردار که نجات تو تنها از این راه میسر است!»

آهی کشید و با چشمانی آلوده به‌اشک، نگاهی به‌دریا و سپس به‌دشت و بدکوهستان انداخت. پره‌های بینی‌اش به‌پیش درآمد. زمین کرت بوی پونه صحرایی و مریم کوهی می‌داد. باز زمزمه‌ای کرد و گفت: «چه زیباست سرزمین کرت! چه زیباست! کاش عفایی می‌شدم و از فراز آسمان همه جای آن را ماماشا می‌کردم!» در حقیقت اگر عقابی در نیمه‌روز از بالای سر کرت می‌گذشت می‌بوانست از همه زیباییهای آن لذت ببرد: از موجهای تن‌سوخته در آفتابش، از کناره‌های ماه‌فامش — که باره‌ای روشن‌اند و شنزار و رحی وحشی و پرنسب و سنگلاخ و به‌سرخی خون — از تماشای آبادیها، خانه‌ها، صومعه‌ها و نمازخانه‌های آن که سر تا پا سفیدند و بر صخره‌های تیره‌رنگ کوهستان یا بر کف دشتهای گود بنا شده‌اند محفوظ می‌شد. و این سه شهر شهید، کانه، رتیمنو و کاندی، با برج و باروهای ونیزی و با کلیساهای تبدیل به‌مسجد شده خود که به‌دست ترکان اسیر شده‌اند! خداوند نیز اگر در طی این چند نسل کرت را از یاد نبرده و جسم و جان آن را تسلیم ترکان نکرده‌بود اکنون آن را می‌دید. نه، نه غلط گفتم. کرت با جسم و

جان تسلیم نشده بود. چه کرتیان پایداری می کردند، سر به طغیان برمی داشتند و حاضر نبودند اسارت خود را که خدا مهر کرده بود، مهر کنند. این ظلمی فاحش بود. همه سر به سوی آسمان برمی داشتند و فریاد می زدند که: «این ظلم است!» و همچون مسیحبان شریف برای جبران این ظلم غیر قابل اعماض الهی می جنگیدند. با خود می اندیشیدند که: «نکنند این خدای مهربان هم مردی سلحشور است و در جایی دیگر بر سیاره ای دیگر با ترکان دیگر در نبرد است. او را صدا کنیم!»

مللی و مردمی هستند که خدا را با دعا و زاری می خواند، برخی او را با توکل و تسلیم ندا می دهند، و گروهی نیز با کفر و ناسزا. اما کرتیان او را با شلیک تفنگ صدا می کنند. همه بر آسمان خدا می ایستند و تفنگهای خود را آتش می کنند تا مگر خدا صدای تفنگشان را بشنود. سلطان عثمانی که اول بار صدای تراق و تروق تفنگها را می شنود زوزه کشان فریاد می زند که ای باعیان سرکش! و خشمگین می شود و پاشایان و سربازان و چاقوکشان خود را می فرستد. اروپائیان فریاد برمی دارند که زهی بی شرمی! و ناوهای جنگی زره دار خود را برای سرکوبی فایقها و کشتیهای ضعیف کرت به وسط اروپا و آسیا و افریقا می فرستند. یونان بینوا به التماس می گوید: صبر کنید و محتاط باشید و مرا به خون آغشته نکنید! اما کرتیان در جواب می گویند: آزادی یا مرگ! و بار بر در خدا مست می کوبند.

از ۱۸۲۱ به بعد، پس از انقلاب، روز به روز بر بیتابی و خشم مردم افزوده می شد. کرت حقارت و درد و ظلم را تحمل می کرد و دلش خون بود. اشتیاق دیوانه وار به آزادی عقلش را مختل کرده بود. بر جانور هراس انگیزی که وی را در چنگال خود گرفته بود حمله می برد اما گوشت تن خود را از هم می درید، آبادیهای خود را به آتش می کشید، درختان مو و زیتون خود را از ریشه می کند، و نعش کشتگان خود را از پای کوههای خشک و بایر تا آستان خدا به روی هم می چید، و سپس با تنی خون آلود دوباره به زیر یوغ می افتاد. در ۱۸۶۶ صومعه «آرکادی» را منفجر کرد، در ۱۸۷۸ باز سر به شورش برداشت ولی بیهوده بود. دگر بار تسلیم شد و رضا داد که در ظلم و بدبختی زندگی کند. اینک در آستانه سال ۱۸۸۹ بار دیگر از

دلش خون می‌ریخت. در دهات، مسیحیها فینه خود را وارونه بر سر می‌گذاشتند و این علامت استقلال بود، دستشان می‌خارید و چشمتان در افق دور دست به راه یونان و از آن دورتر به راه روسیه بود. اجدادشان در وجودشان زنده می‌شدند و می‌خروشیدند. همه در خانه‌های خود و در آبادیهای خود خفه می‌شدند و حواب از سرشان پریده بود. هر یکسبه از آموزگار یا کشیش یا از جنگ‌نواز خود می‌خواستند که سرود بدبختیهای کرت را برای انسان بخواند تا مگر خشم ایشان را برانگیزد و مجبورشان کند که تدبیری بیندیشند. مخصوص در بهار وقتی زمین گرم، زندگی از سر می‌گرفت دل کرنیان رمیده‌تر می‌شد. ترکان بر این نکته واقف بودند و برای آرام‌کردن ایشان فرمان و سربار می‌فرستادند.

پهلوان میکلس بیش از این نمی‌توانست رنج و درد کرت را تحمل کند. مهمیز به شکم مادیان خود می‌زد، از «ظالم‌کوه» گذست، زمینهای معروف به خاک سرخ را درنوردید و به ساحل مدوری از ناسه ریز رسید. سخت گرسنه‌اش بود. در جلو مهمانخانه «بیوه‌زن» فرود آمد. صاحب مهمانخانه پیش دوید. بیوه‌زنی بود با نشاط و چاق و چله که بسیار خوب مانده بود و از پوست تنش عزت و شادابی می‌ریخت. بوی بیاز تازه و زیره می‌داد. پهلوان میکلس روی برگردانید. او از زنان متظاهر و لوس و خوندنما خوشش نمی‌آمد. چشمان بیوه‌زن به دیدن پهلوان میکلس برفی از شیطنت زد و با قیافه‌ای متعجب پرسید:

— چه عجب از این طرفها، پهلوان میکلس! اگر روزه نیستی خوراکی خرگوش با زیره و پیاز تازه داریم.

و خم شد تا چهارپایه‌ای برای پهلوان میکلس جلو بیاورد. در همان وقت پهلوان برجستگی پوشیده از کرک حنجره او را دید. بیوه‌زن چشمکی تحریک‌آمیز به پهلوان میکلس زد و باز گفت:

— گوشت که می‌توانی بخوری. گناه به‌یای مریض و مسافر نصف حساب می‌شود.

ولی پهلوان میکلس خشمگین بود و با وجود آماده‌بودن غذا و گرسنگی خود، نسبت به آن زن احساس نفرت کرد و گفت:

— چیزی نمی‌خواهم. گرسنه نیستم!

سیس به‌روی مادیان پرید و بتاخت دور شد.

کوهستان را درنوردید و به‌دشت آرام و گشاده‌رویی رسید که وزوز زنبوران
عسل از کندوهای آن شنیده‌می‌شد و فریاد چلچله‌های آن که به‌آشیان سال
گذشته خود بازمی‌گشتند بگوش می‌رسید. آن روز که اول ماه آوریل بود گرت در
پرتو خورشید بهاری شاد و خندان می‌درخشید... لیکن بهلوان میکلس به‌هیچ
یک از این چیزها دلبستگی نشان نمی‌داد و بسرعت اسب می‌تاخت. به‌کجا
می‌رفت؟ و از سپیده صبح آن روز به‌قصد کجا از خانه بیرون آمده‌بود؟ چه کسی او
را دنبال می‌کرد؟ بهی تیره بر ضمیرش سایه افکنده بود چنانکه ساحل گسترده در
بور خورشید را کدر می‌دید. جاده در جلو پایش چون شطی جاری می‌نمود و دورتر
از آنجا کوه همچون دودی تکان می‌خورد. دو دهقان پیر سوار بر قاطر از آنجا
می‌گذشتند و با نهادن کف دست بر سینه خود به‌او سلام دادند و گفتند:

— عمرت دراز باد بهلوان میکلس!

ولی او اشان را ندید و بی‌آنکه پاسخی به‌سلامشان بدهد از کنارشان
گذشت. فکرس وی را به‌اطراف قرارگاه نوری می‌برد. در خیال خود می‌رفت و
می‌آمد و بلندی دیوار حصار را می‌سنجید و همچون دزدی در این اندیشه بود که
از کجا و چگونه می‌تواند از دیوار بالا رود. آنگاه همه چیز در خیالش به‌هم
می‌آمیخت و او از خود می‌پرسید که پس از گذشتن از دیوار و ورود به‌باغ از کدام
سو برود.

قطرات عرق بر پیشانی‌اش نشست. دست در شال پهن خود برد، دسته
خنجرش را جست و جو کرد و زمزمه کنان با خود گفت: «حق با آن سگ است، یکی
از ما باید بمرد.»

و همچنان که قبضه خنجرش را در مشت می‌فشرد و می‌پنداشت که از
دیوار بلند عبور کرده و به‌درون باغ خزیده‌است و از پای گلدانهای پرگل در پرتو نور
فانوس با نیشه‌های سرخ و سبزش می‌گذرد صدای قهقهه خنده از پنجره‌های
بالای سر خود شنید. عرق بر پیشانی‌اش جریان یافت و از روی گردن و پشتش

سرازیر شد. ناگاه به یک طرفه العین متوجه شد که برای کننن نوری به آنجا نیامده است. شیطانی بر او دست باخته بود، شیطانی نانساس و ظالم که بدهیچ یک از شیطانهای معمولی نباهت نداشت. این شیطان شاد و شگول و بی حیا بود و بوی مشک می داد و صورتش هم — وا فزیحتا — صورت زن بود. غریب و با خود گفت: «آه ای پهلوان میکلس. ترم نداری!»

اجداد خود را دید که سنگ لحد خویش را به کنار رندند و او را لعن و نفرین کردند. رو برگرداند و مشت گره کرد و نمره زد که: «ای پیران خرف، به زیر زمین بازگردید! این منم که زنده ام و این منم که باید فرمان بدهم. شما خفه شوید!»

عرق پستانی اش را با دستارش پاک کرد، کوه دوباره به چشمش شکل گرفت، ساحل روش بند و در زیر پایش شط از جریان باز ایستاد و باز جاده شد. اکنون بیاد می آورد که چرا از شهر و از دروازه «لازاره» بیرون آمده است و آهنگ کجا دارد. بنا به قولی که شب گذشته به بیگ داده بود، می بایستی به قول خود وفا کند به «سن ژان» می رفت تا برادرش «مانوساکاس» را ببیند.

به این دهکده پُر دار و درخت که از پتروکفالو^۱ مهد خانواده پهلوان میکلس یک ساعت راه بود باد تقدیر سالها پیش «مانوساکاس» را همچون دانه گمدی انداخته و رویانده بود. او در آنجا ریشه دوانده و شکوفان شده بود. اکنون همچون بلوطی عظیم در وسط ده شیره زمین را می مکید و شاخ و برگ می داد: فرزندان و نوادگان بسیار داشت.

آن روز روزی فراموش ناشدنی — ۱۴ سپتامبر ۱۸۶۶ — بود که مانوساکاس با گروه خود در تعقیب ترکان به آبادی «سن ژان» آمد و در درون خانه ای پاک و آراسته زن جوانی را دید که می گریست و گیسوان خود را می کند. تازه عروس بود و ترکان سر شوهرش را در آستانه در خانه بریده بودند. به خدا ناسزا می گفت که: «نه، نه! خدا عادل نیست، مسیحی نیست، ترکان را دوست دارد، یقین چنین است!» مانوساکاس که به چهل سالگی نزدیک می شد و دو سال بود که زنش مرده بود

به محض دیدن آن زن جوان بی‌کس مانده پاک منقلب شد. کسان خود را به حیاط خانه فرستاد تا همان جا بنشینند و غذای خود را بخورند، و خود با همان وضعی که داشت، با موی بلند و قیافه وحشی و بوی گند باروت داخل خانه شد. زن جوان هراسان به او نگریست، صورت خود را در پیشبندش پنهان کرد و فریاد زد که:

«یا مریم مقدس!» مانوساکاس چندان که توانست به چهره خود حالتی نرم و مهربان داد، به زن نزدیک شد و گفت:

– گریه کن زیبای من، تا می‌توانی گریه کن. گریه درد را تسکین می‌بخشد. من نیز زمانی زنی داشتم و ترکان او را کشتند. ناله‌ها کردم و تا اشک در چشم داشتم گریستم، گریه دردم را تسکین داد.

مانوساکاس در کنار زن چمباتمه زد، به او که خود را می‌زد و می‌گریست خیره شد و دلش از هوس به تپش درآمد. کاش می‌توانست او را در آغوش بگیرد و به سینه بفشارد! با آن وضع که سینه‌اش از زیر نیمتنه لغزیده‌اش بیرون افتاده بود و تنش از فرط گریه گرم شده و از عرق خوشبویی تر شده بود مانوساکاس چنان شیفته او شد که تا به حال هرگز تا به آن پایه دل به زنی نباخته بود. آهسته و محتاط دست دراز کرد و بر شانه او نهاد و به لحنی سرشار از مهر و دلجویی گفت:

– دیگر بس است زیبای من، گریه بس است، و الا حشمان زیبایت را خراب می‌کنی. مگر دلت به حال چشمانت نمی‌سوزد؟ مگر طبیعت زباتر از چشمان تو چشمی هم ساخته است؟ منی که ابیک در پای نو به زانو در افتاده‌ام کسی هستم که دنیا را زیر پا گذاشته‌ام. من پهلوان مانوساکاس مشهورم. قصد خودستایی ندارم ولی از «کسانا» نا «سیتبا» کسی نیست که مرا نشانسد.

از ترس اینکه پرگفته‌باشد و زن بیوه از او برمد خاموش شد، ولی تاب تحمل نداشت. باز قدری به زن نزدیکتر شد. سر فرود آورد و با صدایی نرم و نوارنده آنچه بر سرش آمده و آنچه درد و رنج کشیده بود برای او حکایت کرد. سپس از انقلاب گفت و از اینکه ابن انقلاب چقدر بیوه و بتیم برج‌گذاشته و چندان موجب ریختن استکها شده بود که از جمع آنها ممکن بود نطی بزرگ از این سر به آن سر کورت جاری کرد. و گفت که برای نسلاهی دل خود خوب است به همه آن

ماجرایها ببیندیشد. این سرنوشت کورت است و هر که کورتی به دنیا بیاید باید این سرنوشت را بپذیرد و لب به سکو و شکایت نگشاید.

بیوه کم کم سر بالا می گرفت. داستان درد و رنج دیگران برایش مطبوع بود و دلش را نسکین می بخنید. چشمانش را پاک کرد، دماغش را بالا کشید و او نیز شروع به صحبت کرد. نقل کرد که چگونه شوهرش را کشتند، خون تازه او را که بر آستانه در خانه ریخته بود نشان داد و گفت که هرگز آن را نخواهد شست و می خواهد همیشه این خون در برابر چشمش باشد تا به مرگ او ببیندیشد و به یاد او اشک بریزد.

و مانوساکاس آهسته و بسیار آهسته دست به شانه و گیسو و زانوان او می کشید و در آن حال با او حرف می زد و می گفت:

— حق با توست بانو، من نیز همین کار را برای زن خود کردم. ترکان او را در حیاط خانه من کشتند به این بهانه که شوهرش یاغی است. چه انتقامی! حیاط خانه من پر از خون شده بود ولی فصل باران فرارسید و همه خونها را سست و سنگها مثل اول سفید شد...

آهی کشید و باز بیشتر به طرف زن بیوه خم شد و گفت:

— خوب. حالا می بینی که دل مرد مثل همان سنگهاست کم کم خون آن پاک می شود و همه چیز فراموش می گردد.

و چون دید که زن از اینگونه حرف زدن او ناراحت می شود بالا پوش گرم خود را که بوی باروت می داد از تن بدر آورد و به روی شانه های او انداخت و گفت:

— هوا سرد است و تو سرما خواهی خورد...

زن لرزان و شرمنده یکه ای خورد و چنانکه گفنی مردی خود را به روی او انداخته است، خواست بالا پوش را از شانه خود بپندارد اما چون ترسید که به مانوساکاس بر بخورد زیر بالا پوش کز کرد و گلوله شد. ابتدا بوی گرم نرینه ای که از پشم بالا پوش بلند بود دل او را پر از وحشت کرد. سپس کم کم احساس کرد که شوری مطبوع به سرش افتاده است و آهسته آهسته در طول بدنش فرود می آید و از شانه ها به پشت و پهلو و شکمش می دود... به یاد شوهرش افتاد و نحسین

آغوش و کنار و آن دستهای نرم و تمناگر او را که در شب اول به‌روزی تنش می‌لفزید بی‌آد آورد... با شانه‌های لخت سردش می‌شد ولی حالا احساس می‌کرد که گرم شده و قدری هم تسکین یافته‌است. صدای نفس‌های نند بود را بر بالای سر خود می‌شنید و مهری آرام و شیرین نسبت به‌او در خود احساس می‌کرد. روی برگرداند و به‌مانوسا کاس گفت:

– من چیزی برای خوردن ندارم که به‌تو بدهم. نو از جگ می‌آیی و باید گرسنه باشی ولی این ترک‌های سگ، هست و نیست مرا برده‌اند.
مرد در جواب گفت:

– نه، بانو، من نمی‌خواهم چیزی بخورم. خدا روا نمی‌دارد. وقتی تو هم گرسنه هستی من چطور می‌توانم چیزی بخورم؟ یا تو باید شهادت داشته باشی و صبر کنی تا با هم غذا بخوریم و با به‌مسبح قسم من هم با تو از گرسنگی خواهم مرد.

و هراسان از اینکه حرفی زده‌است که ممکن است راز دلش را برملا کند با دست‌پاچگی تمام به‌سرفه پرداخت و نمی‌دانست برای جبران آن چه بگوید. آخر به‌گفته افزود:

– از اینکه بی‌پروا با تو حرف زدم مرا ببخش. چگونه می‌توانم به‌تو توضیح بدهم؟ می‌ترسم حرقم را باور نکنی.

و باز آهی کشید و خواست سیگاری بی‌چمد اما از این کار منصرف شد. بسیار متقلب بود و پاک خودش را باخته‌بود. زن چشمان خود را با آن مژگانهای بلند که شب‌نم اشک بر آنها نشسته‌بود بلند کرد و به‌او نگریست. دلش می‌خواست از او چیزها بپرسد ولی می‌ترسید، دلش می‌خواست باز از او حرف بکشد ولی خجالت می‌کشید. مانوسا کاس گفت:

– می‌دانم که بشدنی نیست ولی نمی‌توانم حرف دلم را نگاه دارم و می‌خواهم عین واقع را شرافتمندانه با تو در میان بگذارم، و تو را به‌خدا سوگند می‌دهم که حرف مرا به‌معنای بد نگیری. اگر من دروغ بگویم خدا همین جا مرا به‌کفر برساند! از آن لحظه که به‌اینجا وارد شدم و تو را گریان دیدم احساس کردم

که کاردی در قلمب فرو کرده‌اند. باور کن زیبای من، باور کن که من مردی پاک‌باخته‌ام. هرگز زنی به‌زیبایی تو ندیده‌ام. من نیت خیر دارم. چرا رنجیده‌خاطر شده‌ای؟ چرا می‌خواهی بروی؟ می‌بینی که من به تو حتی دست هم نزدم. خواهش می‌کنم به حرفم گوش کن. شوهر تو مرده‌است و زن من نیز، و ما هر دو در این دنیا تنها مانده‌ایم. پس تو به‌خانه من بیا و با من در زیر یک سقف زندگی کن!

زن جوان فریادی بلند کشید و در گوشه‌ای که نشسته بود گلوله شد. می‌لرزید و دندانهایش بهم می‌خورد. مانوساکاس از جا برخاست و به طرف در خروجی رفت. تا بگذارد زن آرام بگیرد. نگاهی به جنگجویان که در حیاط به پهلو افتاده بودند، همیانه‌های خود را گشوده و به خوردن مشغول بودند انداخت، و دورتر از آن به مزارع آباد و درختان پربار زیتون و به آسیاهای بادی که آهسته می‌چرخیدند و صدا می‌کردند نگریست. آنگاه تصمیمی گرفت و زمزمه کنان با خود گفت: «من همین جا ماندگار خواهم شد. از زمین اینجا که خوب و حاصلخیز است خوشم می‌آید. این بیوه نیز زن خوب و پربرکتی است و کودکان خوبی ببار خواهد آورد، از او هم خوشم می‌آید. من همین جا ریشه خواهم کرد. قسم به خورشید جاودان که بر بالای سر ماست من همین جا ریشه خواهم کرد!»

وقتی به داخل اتاق بازگشت زن جوان تکمه‌های نیمتنه خود را انداخته موهای خود را شانه کرده و مدتی مدید لبهای خود را گاز گرفته بود تا آنها را سرخ‌تر کند. بالاپوش همچنان به روی شانه‌هایش بود و در آن حال با ناز و عشوه خاصی گفت:

— پهلوان مانوساکاس، مرا ببخش، ولی حرفهای تو از نزاکت به دور بود. تو بر فرض هم که در گفته خود صادق باشی این گناهی بزرگ است، چون خون شوهر من هنوز گرم بر آستانه در خانه ریخته‌است.

مانوساکاس آهی کشید و در اتاق به قدم زدن پرداخت و آخر برای آنکه موضوع صحبت را عوض کند گفت:

— کاش یک لقمه نان و یک جرعه شراب می‌داشتم و کاش تو ای بانوی مهربان، تکمه نیمتنه مرا که در حال افتادن است می‌دوختی، چون من خود از

عهده این کار بر نمی آیم!

بیوه زن خاموش بود. دلش سوخت و از جا برخاست، سوزنی یافت و آن را نخ کرد و در آن حال مرد در پای او به زانو درآمده بود. سپس زن برای آنکه بهتر ببیند اشک چشمان خود را پاک کرد و به دوختن پرداخت. در ضمن دوختن، احساس کرد که قلب مانوسا کاس از زیر نیمتنه بشدت می زند و نفس مردانه و تند و سوزان او را بر سر زانوان خود حس می کرد.

از شرم سرخ شد و شتاب کرد تا کار خود را زود بپایان برساند، سپس از جا برخاست و در دولاچه را گشود و گفت:

— من دروغ گفتم؛ ترکها همه چیز را نبرده اند.

آنگاه سفره سفیدی گشود و آن را روی میز پهن کرد چنانکه فضای خانه از آن روشن شد. سپس، در اتاق مجاور آتشی افروخت و به پختن غذا پرداخت. آن وقت مانوسا کاس سیگاری پیچید و چهارپایه ای برداشت و رفت و بر آستانه در خانه به هیبتی نشست که گفتی صاحب خانه است. به بیرون می نگرست، ولی گوش به زنگ بود و می خواست آنچه در داخل خانه می گذرد بشنود. می شنید که زن چست و چالاک می رود و می آید و آتش را تیز می کند و بشقابها و قاشق و چنگالها را بیرون می آورد... این صداها او را غرق در نشاط و سعادت می کرد. هرگز به عمرش این همه آسایش و این همه گرسنگی و در عین حال این همه صبر در خود سراغ نکرده بود. چون می دانست و مطمئن بود که این بیوه جوان و جذاب، بیوه ای که هم اکنون مشغول بود تا میز غذا را برای هر دو نفرشان بچیند، پس از چند ماه، یعنی پس از مدتی که برای فراموش کردن مرده ای لازم است، با خود او، برای همیشه در سفره و در بستر شریک خواهد شد.

باری، بدین گونه بود که مانوسا کاس با کریستینا ازدواج کرده و در ده خود ماندگار شده بود. از قضا زن بارآور بود؛ کودکان دو به دو و پشت سر هم به دنیا می آمدند و حیاط خانه مانوسا کاس از آنها پر شد. اولین نوه او همین چند وقت پیش به دنیا آمده و مانوسا کاس از این واقعه بقدری شاد شده بود که در روز تولد او مست کرده، خری را بر دوش گرفته و آن را از یک ساعت راه به مسجد آبادی

برده بود تا نماز بخواند.

پهلوان میکلس با خود گفت: «سیار کار بجایی کرده است و من اگر به جای او بودم شاید که از این هم بدتر می کردم. ولی فول داده ام، اگر چه او از من بزرگتر است باید ملامتش کم. هر چه باشد بزرگ این ده منم.»

از دور آبادی «پتروکفالو» در دامنه کوه پیدا شد و پایین تر از آن قریه کوچکی «سن ژان» ده کریستینا در وسط دشت و در لای درختان دیده می شد. پهلوان میکلس مهمیز نندی به مادیان خود زد و مادیان که ده را می ساختن شیهه ای کشید و چهارنعل تاخت.

در بزرگ خانه مانوساکاس باز بود. پهلوان میکلس بی آنکه از مرکب پیاده شود سر خم کرد و به درون حیاط رفت و داد زد:

— آهای داداش مانوساکاس!

تمام افراد خانواده به دور میز کوتاهی بشسته بودند و غذا می خوردند. مانوساکاس خود به دیوار نگه زده بود و شلاقش در کنار دستش به میخی آویخته بود. رو به روی او زنش کریستینا یا روی پا انداخته بود و تاد و خرسند بنظر می رسید. کمی چاق شده بود. اگر چه اکنون پستانهایش پلاسیده بود ولی چهره اش مانند گل سرخی که شکفته باشد هنوز می درخشید.

مانوساکاس که صدای برادرش را شناخته بود از جا پرید و به حیاط آمد. دستی به سوی برادرش دراز کرد و گفت:

— خوش آمدی برادر! خوب وقتی رسیدی که سفره را گسترده اند. پیاده شو!

پهلوان میکلس گفت:

— من عجله دارم. در اتاق را ببند که می خواهم با تو حرف بزنم.

— خیر خونی آورده ای یا خبر بد؟

— تا خوب و بد چه باشد. گفتم در را ببند.

مانوساکاس در اندرون را بست تا صدا به گوش بچه هایت نرسد و خود

به پهلوان میکلس نزدیک شد. پهلوان میکلس گفت:

- گوش کن داداش مانوسا کاس، تو که نمی‌توانی مشروب بخوری بهتر است که نخوری!

چهره مانوسا کاس در هم رفت و گفت:

- چرا این حرف را به من می‌زنی؟

- خدا خرها را برای این درست نکرده است که سوار دوش آدمها بشوند بلکه آدمها باید به عنوان مرکب از آنها استفاده کنند. فهمیدی؟

- فهمیدم. حتماً رفیقت نوری بیگ رنجیده و نو را یمن من فرستاده است تا ملاسم کنی. حالا تو خودت هم رنجیده‌ای یا نه؟

- نه. و سعی نکن که از موضوع خارج شوی. تو که احساسات مرا درک می‌کنی. ولی سافع مسیحیان ایجاب نمی‌کند که ما حالا سر به‌شورش برداریم.

مانوسا کاس خستمگین بود و گفت:

- و تو خودت وقتی مست می‌کنی و آواز «سکوی» می‌خوانی چه؟ وقتی بزور وارد کافه‌ها می‌شوی و فرق می‌کنی و کمر بیگها را می‌گیری و به پشت نامها پرتاب می‌کنی، آیا به فکر مسیحیان هستی؟ از اینها گذشته کار گستاخیات به جایی رسیده که به حیاط خانۀ من می‌آیی و به من درس می‌دهی؟

این را گفت و حم شد و سنگی از زمین برداشت ولی دوباره سنگ را با صدای آشکاری انداخت، سپس افسار مادیان را در چنگ گرفت و باز گفت:

- هاه، چرا حرف نمی‌زنی؟ چیزی نداری بگویی؟ آیا حق با من نیست؟ برو، دیگر نمی‌خواهد برای من جانماز آب بکشی!

پهلوان میکلس ساکت بود و در واقع چیزی هم نداشت بگوید. مانوسا کاس حق داشت. خودش نیز وقتی مست می‌کرد دیگر به فکر هیچ چیز نبود و کورت و مسیحت را فراموش می‌کرد. پا در رکاب مادیان می‌گذاشت و به هر سو می‌ناخت و آن وقت کره زمین به نظرش حقیر و کوچک می‌آمد بقدری که از یک گردو درشت‌تر نبود و او دلش می‌خواست آن را در زیر سم اسب خود خرد کند و سپس چه‌ها که نمی‌کرد!

مانوساکاس پس از سکوتی کوتاه چون دید که برادرش ابرو درهم کشیده و به آن دورها، به طرف کوه خیره شده است به گفته افزود:

- چرا جواب نمی دهی؟ جوابی نداری؟ ولی نترس، من می دانم درد تو چیست. کمی بر سر عقل بیا، تو مرد باشامتی هستی و می فهمی، کمی عقل پیدا کن. نگرار می کنم که سرنوشت کورت همین است. بنا بر این بگذار من هم دق دل خود را خالی کنم، روز بایرام (عید) ایشان من قاطری را به دوش می کشم و به مسجد می برم تا پهلوی آن خر نماز بخواند. بعد از آن اگر دلشان خواست بگذار مرا بکشند.

- تو را بکشند، به جهنم ولی آنها کورت را می کوبند.

- غصه کورت را نخور. آنها نمی توانند نه این اسانی بر کورت چیره شوند. ما آدمها را بلی، ولی کورت را نمی تواند بکشند. کورت جانوری جاودانی است. لحظه ای خاموش شد و آهی تلخ کشید سپس باز گفت:

- برادر، قسم به خدا که من دارم در این بغوله خفقان می گیرم. مگر تو متوجه نیستی؟ خود من در مواقع عادی موحه نیستم، ولی وقتی منسوب می خورم ذهنم روشن می شود و قلبم مثل قلب تو لبریز می گردد. از همه چیز گذشته، من که نمی توانم به اسلامبول بروم و سلطان را بکشم بس بگذار همین جا به سیم آخر بزنم، چون این کار، دل مرا تسکین می دهد.

پهلوان میکلس هی بر مرکب خود زد و به طرف در حیاط براه افتاد، و در آن حال گفت:

- داداش مانوساکاس، درباره آنچه به تو گفتم خوب فکر کن. بخصوص وقتی تنها شدی خوب فکر کن و به آنچه صلاح خود می دانی عمل کن. ولی فراموش نکن که کورت بر هر چیز مقدم است. من جز این حرفی با تو نداشتم. حداحافظ.

- ای بابا! پیاده شو و چبری بخور و اینقدر عجله نکن. بعد همین جا بخواب، خدا را شکر که خانه من بزرگ است و برای تو جا هست. آخر برادر - زاده هانت را بسین، کریسینا را بسین، اولین نوه ما را هم که تازه به دنیا آمده است

ببین. می‌خواهم اسمش را آزاد^۱ بگذارم، تا اقلأً او یک روز مفهوم آزادی را بداند.
 - از قول من به‌همه سلام برسان. من عجله دارم.
 - خیال نداری خیز کوچکی برداری و تا آبادی بروی و پدر پیرمان را
 ببینی؟

- گفتم وقت ندارم. خیلی عجله دارم. فردا صبح زود کار دارم. خداحافظ
 - چقدر کله‌شقی. وقتی فکری به‌کلهات بیفتد دنیا خراب بشود
 نمی‌تواند... خیلی خوب، برو!

پهلوان میکلس تنه خود را به‌جلو خم کرد، لگام اسب را کشید، از در
 حیاط بیرون پرید و در دشت پیش راند. خوشحال بود. مانوساکاس مثل یک مرد
 با او رو به‌رو شده‌بود، در برابر او مقاومت کرده‌بود و اگر پهلوان میکلس از ابراز
 احساسات بیزار نبود به‌طیب خاطر بازوان خود را برای او می‌گشود و در آغوشش
 می‌کشید.

چهارنعل می‌تاخت. بزودی به‌کاندی رسید و دلش از شادی می‌تپید، چون
 یک بار دیگر فرحت یافته‌بود که خانواده خود را آزمایش کند، و آن را به‌پسند دل
 خود یافته‌بود.



مدتها از ظهر گذشته‌بود و خورشید در آسمان کم‌کم فرودمی‌آمد.
 زنهای همسایه که فهمیده‌بودند پهلوان میکلس در تمام رور بیرون از
 خانه خواهدماند در حیاط منزل بانو کاترینا جمع شده و همه اسباب کار خود از
 قبیل چرخ خیاطی و دوک بخرسی و سبزیهایی را که بایستی یاک بکنند نا خود
 آورده‌بودند. بانو پنلویه بود و خواهر پهلوان پولیکسیگیس و کاتی‌نیتسا زن
 کراسویورگیس و بانو ماسنراباس. آن روز سنیه همه شاد و خندان بودند. هفته
 پایان می‌رسید و فردای آن روز بداسنراحت و حوش‌خوری و پرگویی بی‌حد و
 حصر اختصاص داشت. واقعاً خدا فکر خوبی کرده‌بود که یکشنبه را آفریده‌بود.

۱. Lefteros آزاد، کلمه یونانی به‌معنی آزادی است. -م.

کاتی نیتسا با صدای چون زمزمهٔ آوازش پرسید:

— آره توستا، تو خبر اخیر را شنیده‌ای؟ دیشب مردم باز صدای فریاد از خانهٔ میستگری شنیده‌اند، گویا زنش داشته او را کتک می‌زده‌است.
بانو پلوهه گفت:

— یس فایدهٔ آن سبیل‌های خوشگل چیست که او دارد؟ کاش شوهر می‌دیدنروس چنان سبیل‌هایی می‌داشت. راسی که سبیل‌های برگشته و سیخ‌سیخ و روغن‌زدهٔ میستگری تماشایی اسب. آدم بدنش بلرزه می‌افتد.
بانو ماسترایاس که هر شب فوزک بای شوهرس را به نخت‌جواب می‌بست گفت:

— به عقیدهٔ من بهتر است که میستگری سبیل‌های خود را به‌زنش بدهد و در عوض دامن زنانهٔ او را بگیرد.
بانو کریسانتی^۱ بنای خنده را گذاشت و گفت:

— پس پریشب نصف شب میستگری با داد و فریاد و زوزه‌های خود اهل محله را به‌هم ریخته‌بود. برادرم که در همان موقع از آنجا می‌گذشت صدای او را شنیده و فردای آن شب از او پرسیده‌بود: «خوب می‌سنیگری آخر تو چرا می‌گذاری که زنت کتکت بزند؟ کافی است که با مشت‌های درشت خودت او را له کنی. تو بالاخره آبروی ما مردها را خواهی برد. خجالت نمی‌کشی؟» و شما خیال می‌کنید که میستگری چه جوابی داده‌بود؟ گفته‌بود: «چرا، پهلوان پولیکسیگیس چرا، خجالت می‌کشم ولی من این وضع را دوست دارم.»

همه زدند زیر خنده. رینو از جا بلند شد و توی سینی، قهوه و مربا و شیرینی خشک با کنجند آورد. در همین لحظه علی‌آغای همسایه بر آستانهٔ در اتاق پیدا شد. شال سبزی را که رینو به‌او داده‌بود روی دوش انداخته‌بود و یک جوراب بیمه‌کاره با چند میل کاموآبافی هم در دست داشت. کوسه بود و سایه‌ای از مو به‌صورتش دیده‌نمی‌شد. پاک و پاکیزه بود و پیراهن کهنه‌ای به‌تن داشت که

هزار وصله خورده بود ولی از سفیدی برق می‌زد چنانکه پاهای کوچک و لاغرترش نیز در کفشهای چوبی از پاکی می‌درخشید.

بانو کاترینا مؤدبانه پیش پای او بلند شد و گفت:

– خوش آمدی علی‌آغا، بیا تو یک فنجان قهوه بخور!

علی‌آغا که برای هر مهمانی سرکی به احترام فرودمی آورد گفت:

– متشکرم بانو، حالا قهوه خورده‌ام، حتی یک تکه شیرینی خشک هم در

قهوه خیسانده و با قدری مربای آلبالو خورده‌ام. بسیار متشکرم!

بانوان همسایه که به‌علو طبع و فقر پیرمرد آگاه بودند یکصدا گفتند:

– ولی چه مانعی دارد که در اینجا هم چیزی بخوری، علی‌آغا؟ همیشه

زیاد خوردن بهتر از کافی نخوردن است. اینجا هم چیزی بخور که با ما همراهی

کرده باشی!

بدبخت علی‌آغا دروغ می‌گفت چون او نه قهوه داشت، نه نان شیرینی و نه

مربا. عمرش به‌گرسگی می‌گذشت و تنها غم‌ش در زندگی غم بی‌غذایی بود.

موضوع صحبت‌های او بجز طبخ غذا چیزی نبود و همیشه آب دهانش روی

چانه‌اش جاری بود. زنها برای تفریح و سرگرمی خود به‌نفظه ضعفش حمله

می‌بردند و بانو کاتی‌نینسای شبطان در حالی که به‌دوستانش چشمکی می‌زد

پرسید:

– علی‌آغا، امروز برای نهار چه پخته بودی؟ آخر تو خیلی شکمو هستی،

خدا می‌داند چه چیزهای خوشمزه‌ای پخته بودی!

علی‌آغا ارشادی لیخند زد. آب دهانش را قورت داد و با انستهای تمام

شروع به‌تعریف کرد: «جوجهٔ امروزی خیلی نرد و لطیف بود. خیارشور یونانی هم

خریده و با آن پای دیس جوجه را زینت داده‌بودم. سس جوجه هم یکی از

سسهای اختراعی خودم بود. جوجه را در فر کباب کرده‌بودم، به‌طوری که کاملاً

طلایی شده‌بود...» و هی می‌گفت و می‌گفت و دهانش پر از آب می‌شد و آه

می‌کشید.

زننها داشتند از خنده می‌ترکیدند. باز از او سؤال می‌کردند و ملامتش

می‌کردند که:

– چه خبر است علی‌آغا؟ همیشه گوشت و سس، و گوشت و سس؟ آخر به سلامت خود لطمه می‌زنی. گاه‌گاهی هم باید سبزی خورد. زیاد گوشت خوردن خوب نیست.

بانو ماستراپاس گفت:

– من امسب یک بشقاب سالاد پخته به‌نو خواهم داد که روده‌هایت خنک بشود. نو آنقدر گوشت و ادویه در روده‌هایت چپانده‌ای که حسابی سوسیسون شده‌اند.

بانو کانرینا گفت:

– من هم یک گرده نان گندم خالص تازه پخته به‌تو می‌دهم. آن نانهای سفیدی که تو می‌خوری معده‌ات را سنگین می‌کند.

بانو پنلوپه ناگهان گفت:

– آدم هر چیز حتی خاویار را هم زیاد بخورد دلش را می‌زند. من برای تو یک بشقاب زیتون روغن‌گرفته می‌آورم که گرچه کمی تلخ است ولی برای تیزکردن اشتها عالی است. بخور و خیرش را به‌من بده.

و از این راه بود که پیرمرد بلندطبع ترکِ مقیم محلهٔ یونانیها زندگی می‌کرد و با چنین صدقه‌های ماهرانه‌ای که به‌طیب خاطر به‌او داده‌می‌شد روزگار می‌گذرانید. این کار برای زنها تفریح و سرگرمی بعد از ظهرهاشان بود. باری همین که شام علی‌آغا بار دیگر به‌این نحو تأمین شد بانوان از درهای دیگری سخن به‌میان آوردند و پرچانگی بی‌حد و وصف ادامه داشت. از دشت و صحرا در فصل بهار و از مردها که همه هیزند و فقط از گوشت حرام خوششان می‌آید صحبت کردند. بانو ماستراپاس آهی کشید. کاتی‌نیتسا از شوهرش گله کرد که پر می‌خورد و در خواب چنان بلند خورخور می‌کند که نمی‌گذارد او بخوابد...

در همین اوان «مورتسوفلوس» خادم کلیسا، آن مرد ریز و بدقیافه، بالای برج ناقوس بزرگ کلیسای سن‌میناس، کف دست به‌پشت گوش گذاشته بود و به‌همهٔ شهر که به‌وزوز زنبوران عسل می‌مانست گوش می‌داد. او عرعر

فروشندگان دورہ گرد و تق تق دکانهای آهنگری و آواز تضرع امیر گدایانی که به طلب صدقہ در خانہ‌ها را می‌کوبیدند و عوعو سگان و شیهه اسبان و صدای زنگوله بزها و گوسفندهایی را که همان شب در کتارگاہ کاندی سرمی‌بریدند تشخیص می‌داد...

این همه هیاهو «مورتسوفلوس» را خشمگین می‌کرد چنانکه می‌عرید و در حالی که دست به سوی طنابهای سه‌ناقوسی که بر بالای سرش آویخته بود می‌برد می‌گفت: «خفه شوید! اکنون دیگر نوبت من است! اینک هفتاد و پنج سال است که من شما را تحمل می‌کنم. دیگر دلم از شما بهم می‌خورد!»

«مورتسوفلوس» بیشتر اوقات ساکت بود. هر حرفی که داشت آن را با سه ناقوسی خود که به سه دهان با سه زبان گویا شباهت دانستند بیان می‌کرد. در نمان، بی آنکه کسی را از راز خود آگاه کند هر سه را نام‌گذاری کرده بود. ناقوس وسطی که بزرگتر از همه بود «سن میناس» نام داشت. «آزادی» ناقوس طرف راست بود و «مرگ» ناقوس طرف چپ. همیشه اول بار صدای «سن میناس» بلند می‌شد که سنگین و مردانه و جنگی بود. ناگهان «آزادی» به صدا درمی‌آمد و آهنگ او شاد و صاف و بلورین بود. آخر از همه مرگ صدای کند و مقطعی سرمی‌داد... این سه صدا از اندرون خادم پیر یعنی از اندرون کرت برمی‌خاست و خشم و آرزوی رعایا را از فراز بامهای مسیحیان و محلات ترک‌نشین و قرارگاه پاشا به همه جا اعلام می‌کرد.

بدین گونه، روح «مورتسوفلوس» که سر تا پا از نقره و ممرغ بود با این سه صدای پیروزگر خود سکنه به زنجیر کشیده کرت را در ابعاد بزرگ چون نوثل و عید پاک و جشن «سن میناس» که روز یازدهم نوامبر است، و بخصوص در جشن «سن ژرژ» که روز جشن پادشاه یونان است، دلگرمی می‌بخشید.

«مورتسوفلوس» در عالم شکوفان تخیل خود «سن ژرژ» را می‌دید که سوار بر یک اسب سفید، شلیتہ چین‌دار کوتاه و نیمتنہ گلدوری شده در بر و جار قهای قرمر منگوله‌دار در پا، با یک فانوسقه فتنگ و تپانچه‌های نقره‌ای، سرزمین کرت را زیر پا می‌گذاشت. و «آزادی» آن شاهزاده خانم کوچولو به ترک اسب او نشسته

بود. او شاهزادهٔ آتن بود و در روز ۲۳ آوریل هر سال در کاندی از کشتی بیاده می‌شد. مورتسوفلوس که به‌سه ناقوس خود آویخته‌بود اول کسی بود که او را در حین خروج از بندر و حرکت به‌سوی شهر می‌دید و آنگاه با کشیدن طنابهای «س‌میناس» و «آزادی» و «مرگ» به‌او خوشامد می‌گفت.

«مورتسوفلوس» مردی بداخلاق بود. او در روری نظیر امروز، روز اول آوریل هصاد و پنج سال پیش — راسنی که عمر چگونگی تند می‌گذرد! — از مادر متولد شده‌بود. و آن شب برای نخستین‌بار ناگهان احساس پیری کرد و به‌این فکر افتاد که بی‌آنکه آزادی «کرت» را دیده‌باشند بزودی خواهدمرد... آبا در آن روز مقدس کس دیگری به‌جای او ناقوسها را به‌صدا در خواهدآورد؟ نه. «مورتسوفلوس» نمی‌وانست چنین چیزی را تحمل کند. می‌گفت: هیهات! حتی اگر شیطان روح مرا برده‌باشد من در آن روز باز خواهم‌گشت و شیخ من به‌ناقوسها خواهدآویخت و جنجالی غریب برپا خواهدکرد!

عرفی سرد بر پوست زبر و جیروکیدهٔ پیشانی‌اش نشست. آبا در آن روز زنده خواهدبود؟ آیا تا آن روز نخواهدمرد؟ دستهایش می‌لرزید و درحالی که دستخوش همین احساسات غم‌انگیز بود به‌نواختن ناقوس نماز عشا پرداخت. در همان دم که در حیاط خانهٔ پهلوان میکلس گفت و گو دربارهٔ مردان و زنان ادامه داشت و علی‌آغا عقیدهٔ پیغمبر را در ابن مورد برای زنان مسیحی همسایهٔ خود تشریح می‌کرد. صدای ناقوسها طنین انداخت. فوراً زن‌ها دست از کار خود کشیدند، بساط خود را جمع کردند، علامت صلیب کشیدند و به‌عزم رفتن از جا برخاستند.

عصر روزهای شنبه، در همهٔ خانه‌ها برای گرم‌کردن آب حمام آتش روشن می‌کردند و دخریجه‌های کلفت با پای برهنه و حالی پرهیجان جلو در خانه‌ها را می‌شستند، حیاطهای مفروش با قلوه‌سنگ را جارو می‌کردند یا گلهای میخک هندی را آب می‌دادند. پیرزنان مجمرها را از میخ تمثال‌ها که به‌آن آویخته‌بود فرود می‌آوردند و با زمزمهٔ اوراد و ادعیهٔ مخصوص اموات و با چشمان نیم‌بسته، بخور عود و کندر به‌خانهٔ خود می‌دادند.

در همان زمان که نخستین طنین ناقوس اول بلند شد کشیش مانولی نفس‌زنان از گنت معمولی تقدیس و تبرک خود بازمی‌گشت. از صبح آن روز به مناسبت روز اول ماه دائم آب متبرک به‌روی خانه‌ها پاشیده و از پس هر توقف، کیلاسی عرق بالا انداخته و بشقابهای خوراکی را که در هر خانه‌ای به‌او هدیه کرده بودند با حرکتی سریع، درهم و برهم، در ته جیب ردای خود ریخته‌بود. در آن ساعت از روز سر تا پا خیس عرق ولی تردماغ بود.

وقتی به‌خانه خود رسید در زد و گفت:

— آهای زن! کجایی؟

زن کشیش، شاد و شنگول و جاق و چله، با آن دهان بی‌دندانش، در حالی که دم‌پاییهای کهنه و سوراخش را لخلخ به‌زمین می‌کشید دوان دوان آمد. این زن سابقاً بایستی بسیار زیبا و لوند بوده‌باشد. زمانی خال سیاهی شبیه به‌دانه فلفل در چانه داشت که بطر کسیش را به‌سویش جلب کرده‌بود. لیکن اکنون روییده و تکه گوستی شده‌بود که در زیر حنگلی از بشم پنهان بود. با این وصف چشمان محیل و گرسداهش همچنان می‌درخشید. نا چشمش به‌ردای کشیش و به‌جیبهای بادکرده آن افتاد گفت:

— سلام پدر روحانی، می‌خواهی جیبهای مرا خالی کنم؟

کشیش مانولی که اینک در وسط حباط ایستاده‌بود بازوهای پرپشم خود را بالا گرفت و گفت:

— طشتک را بیاور و جیبهای مرا خالی کن!

زن طشت بزرگی آورد و به‌خالی کردن جیبهای برناشدنی کشیش که از زیر بغل تا دم‌پای ردایش می‌رسید پرداخت. خوراکیهای متنوع و فراوانی از حلوا گرفته تا کوفته و خیارشور و پسته و خرما و ازگیل و نادام‌زمینی و شیرینیهای نا گردو با پنبه ادویه‌زده در طست ریخت و کپه کرد. کشیش گفت:

— گوش بده ببین این مورسوفلوس جن‌زده چه می‌کند! زود باش زن! زود

باش که مردک گوش مرا کر کرد!

بالاخره طشت پر شد. زن طشت را حریصانه بغل زد و گفت:

– دیگر تمام سند پدر، هر چه بود بیرون آوردم.
کنیست که سبکبار شده بود با قدمهای بلند برای نماز عشا براه افتاد.



بانو «کریسانتی» وقتی به خانه برگشته بود شال زیبای کشمیری خود را بر پشت پهن و کمائی خود انداخته و سپس دو گرده نان منبرک و یک شیشه شراب و یک شیشه روغن زیتون در زنبیلی چیده بود و در آن لحظه که کشیش مانولی، دامن ردا بالا زده، دوان دوان می گذشت، او در خانه خود را می بست و با قدمهای سنگین به سوی کلیا روانه می شد. بانو کریسانتی در جوانی باریک اندام و رعنا بود لیکن با گذشت ایام بف کرده و قوه دیدش ضعیف شده و بر لب زبریں و گونه ها و چانه اش تارهای بلند مو روئیده بود.

کشیش مانولی صمن اینک نگاه می کرد حریصانه به سوی زنبیل می انداخت سلامی به بانو داد و گفت:

– سن میناس نگهدار تو باشد بانو کریسانتی!

ولی بانو کریسانتی که در بیهای تن خود پیچیده شده، پاهایش ورم کرده، سخت سنگین شده بود و مفصلهایش درد می کرد به فکر چیز دیگری بود و زمزمه کنان با خود می گفت: «آه ای سن میناس، می بینی که من هر روز شنبه نان متبرک و شراب و روغن زیتون برای تو می آورم. پس تو هم کاری را که مدنهایت از تو می خواهم برای من انجام بده. کاری بکن که من قبل از برادرم بمیرم، او مرد گشاده دسنی است و تشییع جنازه خوبی با فانوسهای نشریفاتی برای من خواهد گرفت...»

کارپردازان کلیسای سن میناس، بتازگی این فانوسهای زیبا را از قسطنطنیه آورده بودند، فانوسهایی که با سنده نقره ای و سیسته های رنگارنگ و نوارهای ابریشمی سیاه رنگشان می درخشیدند. این فانوسها را جز برای مراسم تدفین و تشییع جنازه بزرگان قوم از کلیسا بیرون نمی آوردند. لیکن بانو کریسانتی که با دلی پر حسرت پیر می شد و تا کنون طعم وصلت و عشق را نچشیده بود از این دنیا بجز یک چیز نمی خواست و آن اینک آن فانوسهای نشریفاتی را بر سر خاک

او نیز بیاورند. در جوانی مدتها از «سن میناس» تقاضا کرده بود که شوهری خوب و خوشگل و علاقه مند به کانون خانواده و بی پروا در خرج نصیبش کند؛ سپس چون عاقبت امیدش به آس مبدل شده بود از «سن میناس» تقاضا می کرد به برادرش پهلوان پولیکسیگیس کمک کند تا کار و بارش رونق بگیرد. در واقع وقتی انقلابی در کار نبود پهلوان بیکار می ماند. در آن اوقات دکان خود را که دم دروازه «کانه» بود می گشود، از دهقانان شراب و روغن زیتون و کشمش و بادرنگ و خربوب شامی می خرید و به طور عمده به بازرگانان یا به قول خودش به «خرهای عمده» می فروخت و بدین ترتیب کیسه خود را از لیره مجیدیه و ناپلئونی طلا پر می کرد. بانو کریسانی می گفت: یا «سن میناس» به برادر من کمک کن تا کار و بارش رونق بگیرد، و این به نفع توست، چون تو اگر خواهی نان متبرک و شراب و روغن زیتون و هر چه برای یک مرد مقدس لازم است از تو بریده نشود لازم است که این کمک را بکنی. دیگر آنکه کاری کن که ما نیز نان راحتی برای حورده داشته باشیم غذای خوب نیز مانند شوهر و فرزند، مایه تسلای دل است. علی آغا می گوید: «من بدان جهت نمی خواهم چاق شوم که نمی خواهیم غذا برای کرمهای زمین تدارک ببینم.» ولی بیان واقع این است که او چیزی ندارد که بخورد...

از ساحل رو به سوی کلیسای «سن میناس» بالا رفت و پس از آنکه از چشمه «ایدومنه» گذشت توقفی کرد و ززمه کنان با خود گفت: «خدا را شکر که جای سکوه و شکایت نیست، چون از ما بدتر هم هستند!»

او به طیب خاطر زندگی خود را وقف پرستاری و مراقبت از برادر بزن بهادرش کرده بود، رختهای او را سسته و رفو کرده، برای او خانه داری و آشپزی کرده و دائم محو فد و بالای او شده بود: «چه شجاعی! چه نجابتی!» البته زیاد به دنبال رنان می افتاد ولی مگر خدا زنان را برای مردان نافریده است؟ او با برادرش پهلوان پولیکسیگیس روحی در دو بدن بودند و هر دو دوقلو بودند. با این وصف، او زودتر از موقع پیر شده و زیاد پیه آورده بود، حال آنکه برادرش جوان و رعنا مانده بود. اما این مسأله اهمیتی نداشت چون اصل، برادرش بود. از طرفی او در همه خوشیهای برادرش سهیم بود. خوش می گذراند و با او به گردش و تفریح

می‌رفت و بنا بر این چه غم اگر بدبخت در رخنخواب خود تنها می‌خوابید. وقتی برادرش دم صبح پس از خوش‌گذرانیهای شبانه بدخانه بار می‌گشت، بانو کربسنتی شاد و شنگول از جا می‌پرید، پوتنهای او را از یابستی بیرون می‌آورد، آب برای دست و رو شستن او گرم می‌کرد و یک فنجان فیهوه نلخ برایش می‌آورد تا حالش جا بیاید. در ضمن بوی عطرهای تندى را که زنان بر موی سر و سبیلش بافی‌گذاشته بودند پنهان از برادرش بو می‌کشید و این تنها لذتی بود که بانو کربسنتی بینوا در این دنیا از عنق می‌برد.

اما در این اواخر چون بانو بسیار پیر شده بود و پاهای آماس کرده‌اش او را رنج می‌داد و از طرفی فانوسهای نثریفاتی تازه وارد شده بود او فقط یک چیز از «سن میناس» می‌خواست و آن اینکه قبل از برادرش بمیرد و پس از مرگ بتواند از آن فانوسها در مراسم تدفین خود استفاده کند. و برای آنکه دل سن میناس مقدس را بدست‌بیاورد هر شب هدیه‌ای برایش می‌برد.

بانو کربسنتی با خود حرف می‌زد و از چپ و راست به‌این و آن سلام می‌داد و در همان حال از نسب تند و ناهمواری که با قلوه‌سنگ مفروش بود آهسته آهسته بالا می‌رفت و در سر هر پیچی اندک توقفی می‌کرد، گویی به دنبال جنازهٔ مرد ثروتمندی به قبرستان می‌رفت.

برادرش پهلوان پولیکسیگیس در آن سوی شهر کاندی به محض شنیدن صدای ناقوسها با لاقیدی و شتاب تمام — چنانکه گویی عود می‌نوازد — بر روی نیمتنهٔ خود علامت صلیب کشید و از جا برخاست تا دکان را ببندد.

پهلوان مردی خوش‌قیافه و رعنا بود. نگاهی مسحورکننده داشت و همیشه مثل جوانی بیست‌ساله لباس می‌پوشید: سلواری از آن پارچه‌ها که پف می‌کند و نیمتنه‌ای گلدوزی‌شده با یک شال ابریشمی پهن و بونیه‌های سفید و زرد که خوشگل پسران مسیحی و ترک می‌پوشند و از بالا تا پایین جاک دارد و از تو با بندی از قیطان قرمز بسته‌می‌شود تا در حین راه‌رفتن ماهیچه‌های پا را خوب نمایان کند. فینهٔ خود را یک‌پور گذاشت و نرابه‌های آن را به‌طرز زیبایی به‌روی شانهٔ چپ خود پهن کرد و با قدمهای نرم و سبک به‌سوی دکان بهترین

سلمانی شهر، آقا پارسکه‌واس، براه‌افتاد تا به‌رسم معمول هر شنبه شب صورت خود را اصلاح کند. در راه گاه‌گاه می‌ایستاد، به‌دوستان دکاندار خود سلام می‌داد، با این و آن شوخی می‌کرد با گیل‌اسی عرق می‌خورد، و سپس با قدمهای نرم و سبک دوباره براه‌می‌افتاد و هر بار فبته خود را کج‌تر می‌گذاشت. خوشحال بود از اینکه حس می‌کرد تن سالم و برومندی دارد و اعصاب بدنش مانند یک ماشین مرتب کار می‌کنند، و خوشحال بود که حس می‌کرد فکرش از هر غم و غصه‌ای فارغ است. یک روز در کتابی نکته‌ای خوانده‌بود که سخت در او تأثیر بخشیده‌بود: «از کانارس^۱ پرسیده‌بودند که نو چگونه توانسته‌ای آن همه دلاوری و هنرنمایی از خود به‌منصه طهور برسانی؟» و آن ناخدای فه‌رمان جواب داده‌بود: «پس گوش کنبد بچه‌ها! من همین‌ه با خود گفته‌ام: «کنستندی، تو بالاخره یک روز خواهی مرد!»

از آن روز به‌بعد پهلوان یولیک‌گیس فبته خود را یک‌ور می‌گذاشت و در هر فرصتی، چه در رزم و چه در بزم، با خود می‌گفت: «پولیک‌سیگیس، بالاخره تو یک روز خواهی مرد!» و جلو می‌افتاد. برای خود در گورستان قبر وسیع و بزرگی از مرمر شبیه به‌زیرزمین که از چهار طرف ستون داشت ساخته و هر سو مخده گذاشته و میز کوچکی در وسط جا داده و قفسه‌ای در دیوار گور تعبیه کرده‌بود که در آن همه وقت یک بطری پر عرق و چند استکان پیدا می‌شد. پهلوان وفنی عشقش می‌کشید زنبیلی پر از خوراکی می‌کرد و به‌دنبال دو سه تن از دوستان خود می‌رفت و ایشان را با خود به‌گورستان می‌برد و همه در آنجا به‌می‌خوردند و صحبت‌کردن از جنگ و زن و مرگ می‌گذرانیدند.

باری پهلوان پولیک‌سیگیس با قلبی سرشار از شادی پیش می‌رفت. نمی‌خوش و ساکت بود و برگی بر درخت نمی‌جنبید. عطر گل‌های سرخ آوریل از حیاط خانه‌ها به‌مشام می‌رسید، پیاده‌روها را سیر آب‌پاشی کرده‌بودند و خاک بوی خوئی می‌داد. با خود می‌اندیشید که بزودی آقا پارسکه‌واس به‌سورنش صابون

خواهد مالید، ریشی را خواهد تراشید، به موهایش آب اسطوخودوس خواهد زد و او را چنان ریبا خواهد کرد که کسی نتواند بشناسدش چنانکه از بیست ساله هم جوانتر بنماید. آنگاه از کوچه‌های تنگ و تاریک خواهد رفت و گشتی خواهد زد تا ببیند رفقا و هم‌پالکیهایش چه شده‌اند.

آهی کشید و در دل گفت: «لعنت بر شیطان! اگر واقعاً خدایی هست حال وقت آن است که معجزه‌ای از خود بروز دهد! من اکنون در عنقوان شباهم و حالاست که معجزه به درد من می‌خورد. تا چند سال پیش هنوز بچه بودم و آنقدر نیز نداشتم که ارزش زن و شراب و جنگ را دریابم! بزودی نیروی خود را از دست خواهم داد و وقتی دندانها و کلبه‌ها هم از کار افتاد دیگر نخواهم توانست از زندگی لذت ببرم. آن وقت بحسرت بهزنها خواهم نگریست و مانند آن روباه افسانه به خود دلخوشی خواهم داد... آه ای سن‌رژر کوجولوی من، از میان همه معدسین به تو معتقدم که بهتر از هر کس حرفهای مرا می‌فهمی. همیشه وقتی تو را در تمثال سوار بر اسب سفید می‌بینم که زنی را به ترک اسب گرفته‌ای تو را تحسین می‌کنم. آه ای حضرت سن‌رژر، ای همان من، مرا کمک کن و آسوده‌خاطر باش که من هم دست روی دست نخواهم گذاشت.»

این را گفت و فینه خود را به روی پیشانی آورد و قدم در خیابان بزرگ شهر نهاد. این خیابان یکی از دو نریان اصلی شهر کاندی بود. از دروازه غربی «کانه» شروع می‌شد و به دروازه «لازاره» که میدان بزرگ شهر و «سه طاق» و باغ پاشا در آن واقع بود ختم می‌گردید. در آن حوالی یک دکه چوبی هم در وسط انبوه درختان وجود داشت که روزهای جمعه اعضای دسته موسیقی قشون ترک می‌آمدند و موسیقی می‌نواختند؛ شریان دیگر، این خیابان را به‌طور عمودی قطع می‌کرد، از دروازه نو شروع می‌شد و به طرف جنوب تا بندرگاه شهر فرودمی‌آمد. در محل تقاطع این دو خیابان میدانی بود که مرکز شهر محسوب می‌شد. خیابان بزرگ، محله چکمه‌دوزان و شیشه‌فروشان و کافه‌های یونانی و داروخانه‌ها بود. دکانداران بر آستانه در دکانهای خود پهلو به پهلو کارگران و بناگردان دکان می‌ایستادند و به صدای بلند صحبت و شوخی و مزاح می‌کردند. بدا به حال افندم یا

قوزی با چپ‌چشم با لنگ یا شیرین‌عقلی که از آنجا می‌گذشت! آن وقت چکمه‌دوزان همه با هم بر قالبهای خود می‌کوبیدند و ناگردانشان بنای سوت‌زدن می‌گذاشتند و ناگهان بارانی از لیمو و گوجه‌فرنگی گنبدیده بر سر آن بیچاره باریدن می‌گرفت.

عصر شنبه، سادی در اوج کمال خود بود، و آن شب نیز در خیابان بزرگ غلغله‌ای بود. نا این وصف ناقوسهای نماز عشا توانسته‌بودند صداهای دیگر را تحت‌الشعاع فراردهند. خدا را شکر که باز یک هفته دیگر گذشته‌بود. شاگردان استادکاران صنعتی و بادوهای دکانهای سقظ‌فروشی پیشبندهای خود را باز کرده بودند و در دست اسنادان خود که برای شست و شوی سر و صورت به‌پیاورد آمده بودند آب می‌ریختند. اسنادان و دکانداران پس از آنکه از شستن سر و صورت خود، و صاف‌کردن سبیلشان فراغت می‌یافتند با یک فنجان قهوه معطر و قلبانی چاق، دم در دکانشان، یله می‌دادند بزودی سر و کله «روشین» کسز سیاه، که کوهی از گوشت سیاه و براق بود با پسانهای آویخته تا روی شکم و با گردن بند آبی خرمهره‌انس پیدا می‌شد. «روشین» همیشه شاد و خندان بود و نگاهی محیلانه داشت، دندانهایش از سفیدی برق می‌زد و هر وقت می‌آمد یک سینی بزرگ پر از کلوچه کنجد بر سر می‌گرفت و می‌گرداند. از سوی چشمه «ایدومنه» نیز تولوپاناس می‌آمد که مثل معمول غمگین و ساکت بود و در یک دست سبنی یر از کلوچه اسفناج و در دست دیگر نان شیرینی معطری می‌گرداند. در آن مواقع، دیگر خیابان بزرگ شارع عام نبود بلکه خانه بزرگ اعیانی بود که در آن نقل و شیرینی به‌مهمانان تعارف می‌کردند.

پهلوان پولیکسیگیس لحظه‌ای توقف کرد و آن کوی یونانی را با غرور و تفرعن تماشا کرد. دکانها همه بساطی آراسته داشتند و در آنجا ترکی نبود که فضا را ملوث کند. مسیحیان شوخی می‌کردند و می‌خندیدند و ناقوسها، می‌نواختند. پهلوان پولیکسیگیس با خود اندیشید: «این خیابان بهشت واقعی است و بجز یک پرچم منقش به صلیب نقصی ندارد. اما مطمئنم که این پرچم نیز به‌یمن همت ما کرتیان پیدا خواهد شد.»

سپس در حینى كه از چپ و راست به آشنایان خود سلام مى داد باز رو به سوى دكان سلمانى براه افتاد.

✱

سایه ها دراز مى شد. مؤذن بر بالای مناره رفته بود تا مسلمانان را به نماز مغرب بخواند، لیکن قبل از آنكه نعره خود را به سوى آسمان رها كند لحظه اى مردد ماند، عمامه سبزش را كه روی عرفچین سفیدی به دور سر پیچیده بود مرتب كرد و نگاهی به پایین و اطراف خویش انداخت، زمزمه كننان گفت: «اللّٰه الله! بتر هر چه هم اعدال نيك بكنند هرگز قادر نیست احسان تو را در عطای دو چشمی كه برای تماشای دنیا به او كرده اى جبران كند!»

با احیاط تمام خم شد و از تماشای منظره رنگارنگ و پر جنب و جوش كاندی با آن مناره های سفید، باغهای سرسبز، گنبدهای صومعه ها و خانقاههای درویشان با علمهای پیغمبر احساس شادی كرد... و مات و متحیر آه كشید، «راسنی كه این شهر مقدس هند چیز دارد، همه چیز! هر چیز كه انسان بخواهد: از زنان زیبا و جوانان رعنا! مثلاً همین نوری بیگ. من وقتی او را سوار بر اسب سیاه خود مى بینم كه به هر سو مى تازد احساس مى كنم كه بیست سال بیشتر ندارم. جوانان زیارویی هم دارد كه پوست تنشان مثل نان تازه ترد و سفید است و وقتی در كافه ها به آواز حزین مى خوانند هوس از سر آدم مى برند. انسان نمى داند خدا را در مسجد ستایش كند یا در كافه ها؟ من حتی از بوی بد این شهر نیز خوشم مى آید. وقتی از دروازه «لازاره» وارد مى شوم و بوی سرگین قاطرهای كرتیان را مى شنوم قلبم از شادی گساده مى شود. من این بوی كاندی را با همه عطرهاى دنیا عوض نمى كنم. این بو تا حدی به بوی زیر بغل من شبیه است كه همه از آن نفرت دارند، ولی من از آن خوشم مى آید!»

مؤذن نفسی عمیق كشید، كف هر دو دستش را به روی گوسهای خود گذاشت و ناگهان صدای صاف و روشن و سرشار از اخلاص و تضرع خود را در فضا رها كرد. صوتی بود حزین و پرتنین كه از ربیایی، بالای دست همه ناقوسهای «مورتسولوس» بود. یگراست به سوى خورشید بر مى سد، اوج گرفته بود، آسمان را

می شکافت و خدا را می خواند. ناگهان همچون مرغ کاکلی به روی کاندی فرو افتاد. گویی تمام وجود خدا را نوشده و از آن مست شده بود.



در آن لحظه که مؤذن در دل، ریایی نوری بیگ را می سنود و به آن حسد می برد، نوری با دلی غمناک از عمارت کلاه فرنگی خود که برای رفع خستگی به آنجا رفته بود بار می گشت، لیکن لکه ننگی که احساس می کرد به صورت و گردن و سیئه بازش حمیده است او را می سوزانید. از خشم کف بر لب آورده بود و اسبش نیز که در آن روز حال خوشی نداشت مرتباً سکدری می خورد. دریا از دور گلگون می نمود و با آنکه اندک بادی نمی وزید از موج می جوشید.

نوری بیگ از رودخانه بوفیرو^۱ گذشت. موها تازه برگ کرده بودند، درختان بادام جوانه زده بودند و درختان انجر عطر می پراکنند. غرید و با خود گفت: «دیگر هیچ چیز نمی تواند مرا سکین دهد، هیچ چیز! از نظرم دور شوید ای دریا، ای درختان، ای حورشیدا!»

باز به فکر پهلوان میکلس افتاد. او را در خیال دید که دو انگشت گشاده خود را در لبوان فرو برده است و به گمان خود صدای شکستن لیوان را شنید. چشمان آمنه را نیز که حیرت زده بود و از هوس می سوخت به نظر آورد.

به صدای بلند گفت: «تف بر من! کاس زمین باز می شد و مرا در کام خود فرو می برد! منی که دبگر قویترین مرد ولایت خود نیستم زندگی به چه کارم می آید؟ من این جنی زندگی را نمی خواهم!»

خاطرات شب گذشته به یادش آمد: چه هنگامه ای! چه سبحوارگی ای! و آن سفوطی که موجب شده بود مست و بی حال بر آستانه در خانه در وسط کثافات ببنند! اکنون همه این وقایع را بیاد می آورد. خوابش برده بود و فریادی وحشتناک شبیه به نعره درنده ای وحشی او را از خواب پرانده بود. این فریاد از گلوی چه کسی

برآمده بود؟

سحر وقتی غلام سیاهش او را بافته و پاک و تمیز کرده بود رؤیا از میان رفته ولی خنجری در فلش نشسته بود.

اکنون از کنار گورستان ترکها می‌گذش. سنگ لحدها که راست ایستاده بودند، با آن خطوط مغلق کتیبه‌ها و با آن رأس مرمری چند رنگشان که به عمامه می‌مانست از دور به آدمهای سنگی شباهت داشتند که انک از گور درآمده بودند و می‌خواستند از خاک جدا شوند و به شهر کاندی بازگردند. نوری بیگ در سمت دریا، با نگاه به جست و حوی گوشه‌ای از گورستان پرداخت که سنگ قبر پدرش، در میان دو درخت سرو، قد برافراشته بود. وقتی گور را پیدا کرد از وحشت بر خود لرزید. به نظرش آمد که عمامه مرمری سنگ گور تکان خورده و به عقب لغزیده است. هنیالی خون آشام در زمان حیاتش عادت داشت که هر وقت خمگین بود عمامه‌اش را به همین نحو به پشت سر می‌انداخت. دنیا به دور سر نوری بیگ به چرخش در آمد اسپش سکدری خورد و به طرف فیر براففتاد. نوری وحشت زده چنگ در یال حیوان آویخت تا نیفتد و لگام اسب را کشید. مرکب مغرور بر سر دو پا بلند شد و شروع به بدرقسی کرد. این نخستین بار بود که اسب نوری سکدری می‌خورد و این خود از واقعه شومی خبر می‌داد.

بیگ فریادی کشید و خواست از مرکب به زیر آید و بر سر گور پدرش برود و دعایی بخواند ولی از مرده ترسید. ناگهان همه چیر در مغزش روشن شد. اکنون رؤیای شب قبل را با تمام وضوح می‌دید: هنیالی بر بالین او ایستاده بود. سر نا پایش به حامه زنده و گل و لای پوشیده بود و او که در تمام عمرش هرگز حاضر نبود کف پایش را به روی خاک بگذارد کفش به پا نداشت. بر سر نوری نانگ می‌زد و می‌گفت: «احمق، هیچ می‌دانی که چند سال است من به دور خانه تو طواف می‌کنم؟ درست از ۱۸۶۶ یعنی از بیست و سه سال پیش! مرا ببین که گمان می‌کردم پسر، پسر بگی بگدانه‌ام، روز و شب به فکر من خواه بود و پروایی نحر گرفتن انتقام من نخواهد داشت!... به جای این کار، همیشه صدای خنده و موسیقی و آواز است که از بجره‌های خانه تو می‌شنوم. آنگاه غریب و بی‌کس بار

تنگ و فضیحت خود را در کوچه‌ها و صحراها می‌کنشم. پسر بدنیا آوردن اگر برای این نباشد که روزی انتقام پدر را بگیرد به چه کار می‌آید؟ و تو بی هیچ احساس شرم و ححلت خون خود را با خون برادر قاتل من درهم می‌آمیزی و زن خود را بی حجاب به او نشان می‌دهی؟ وای از تو بیکاره کافر!»

این ناسزاها نوری را خشمگین کرد. خواست فریاد بزند و بگوید: «پیرمرد، تو در قبر هم مرا راحت نمی‌گذاری؟ دیگر دست از سرم بردار!» ولی کلمات در دهانش به هم می‌آمیخت و خفه‌اش می‌کرد. مهمیز بر اسب زد و قبل از غروب خورشید از دروازه «کانه» وارد کاندی شد و به سوی محلات یونانی‌نشین تاخت.

✱

در همان لحظه پهلوان سیکلس به دروازه «لازاره» واقع در آن سوی شهر نزدیک می‌شد. مدتی بود که بر سرعت مادیان خود افزوده بود، چون خورشید در دریا فرو شده بود و بیم آن می‌رفت که دروازه‌ها را به روی خود پسه ببیند. از دور جذامیان را تشخیص می‌داد که برای بازگشتن به کوی خود از جا برخاسته بودند. اینان هر روز دم دروازه کاندی در خاک و خل و سرگین می‌نشستند و دست بافشان را دراز می‌کردند و صدقه می‌خواستند. لیکن به هنگام غروب خورشید که روزشان پایان می‌رسید از جا برمی‌خاستند و به خط زنجیر راه «مسکینیه» را در پیش می‌گرفتند. آن شب در رأس کاروان، زن و شوهر جوانی که شب قبل یکدیگر را با آن همه عشق و هوس تنگ در بر گرفته بودند راه می‌رفتند. ولی اکنون در کنار هم بی‌اعتنا به هم و ستابزده می‌رفتند. همه خاموش و با صورت خوره برده، بی‌دماغ یا بی‌گوش می‌رفتند. بعضی کور بودند و برخی نیز چنین می‌نمود که قاه‌قاه می‌خندند، چون لب نداشتند و دو صف دندان‌شان بیرون افتاده بود. همه شتاب داشتند. گفتی که روز قیامت است و اینان با صور اسرافیل سر ار خاک بدر کرده‌اند لیکن در شتابی که داشته‌اند قسمتی از گوشت تن خود را در گور بجا گذاشته‌اند.

پهلوان میکلس روی برگردانید. دیدن این بیماری دلش را بهم می‌زد. با خود اندیشید: «فقط مردان سالم حق حیات دارند. دیگران به‌دردی نمی‌خورند!»

مهمیز به‌مادیان خود زد و در آن لحظه که نگهبانان ترک صجهز به‌کلید دروازه‌های نهر، رو به‌خورشید در کار غروب، در شیوره‌های خود دمیدند و پرچم عثمانی از چوب خود فروغزید، از دروازه گذشت و به‌درون آمد.

۳

آن شب شبی طوفانی شد. طبیعت در سکونی اضطراب‌انگیز مانده بود، هوا سنگین بود و برگ‌های نورسته در تاریکی شب به طرزی حزن‌انگیز در هم می‌پیچیدند. تهدیدی عظیم بر شهر سنگینی می‌کرد.

پهلوان میکلس بدخواب شده بود. مردم کادی پجره‌های خود را به‌روی مهتابی می‌گسودند و تکه‌های پیراهن خواب خود را باز می‌کردند تا بهتر نفس بکشند. چند پیرن که رسدن بدبختی را احساس می‌کردند بر در خانه‌های خود نشسته بودند، ولی از برس اینکه مبادا فکرشان بر ملا شود جرأت نمی‌کردند لب از لب بگشایند. فرشته عذاب کاندی، که لعنت بر او باد، ممکن بود صدای ایشان را بشنود و بلایی را که باید عمور نصمیم به‌اجرای آن نگرفته‌است بر سر شهر بیاورد.

آنان پر می‌گفتند و می‌کوشیدند از چیزهای بی‌ربط صحبت کنند، فقط چیزی بگویند که با آن تسکین پیدا کنند، لیکن دم به‌دم به‌موضوع اصلی که فکر ایشان را به‌خود مشغول داشته بود بازمی‌گشتند: «یاد می‌آید؟... همین دفعهٔ اخیر نیز چنین بلایی...» «خفه شو بدبخت...» «مگر در زیر پای خود صدای غرش نمی‌شنوی؟» «گفتم خفه شو!»

سپس به‌درون خانه می‌رفتند، کلون در را می‌انداختند و منتظر آخرین مایهٔ تسلی یعنی طلوع خورشید می‌شدند.

آخر، آن ستارهٔ بزرگ، پوشیده در حجاب سبکی از ابر مسی‌رنگ، با

چهره‌ای عبوس و رمیده، از پس کوهها سر برآورد. ساره‌ها رنگ آتس گرفتند، دریا ارغوانی شد و در همان حال «مورتسوفلوس» هر سه ناقوس را نواخت. در محلات یونانی نشین درها از هر سو باز شد و رؤسای خانواده‌ها سسته و تر و تمیز با رختهای زیبا و پیراهنهای آهارزده در تن بیرون آمدند: شوهر و زن در وسط و مادرشوهر یا مادرزن قدری غفب‌تر و بجدها با لباسهای خوشگلشان در جلو راه می‌رفتند. پسران جوان دستمال سفید تا کرده‌ای به دست داشتند و دختران جوان نواری به موهای خود گره زده بودند.

همه می‌رفتند تا در محضر آن شهسوار خاکستری‌مو، ول‌نعمت کاندی، یعنی سن‌میناس دعا کنند و به سخنان خلیفه، که در آن روز موعظه می‌کرد و نان متبرک بین مؤمنان تقسیم می‌کرد، گوش فرادهند، چون آن روز یکشنبه بود. آن روز، کسب و کار نبود. دکانها باز نمی‌سد. نام‌آورترین بازرگانان عالم، یعنی خود شیطان، در تمام آن روز بخواب می‌رفت. پس کاری نبود جز اینکه همه بروند و به سخنان خدا گوش دهند. این کار خرجی نداشت و کسی چیری از دست نمی‌داد. فردای آن روز همه از صبح رون ذرع یا ترازوی خود را از نو به دست می‌گرفتند؛ باز سوداگری و چانه‌زنی شروع می‌شد. هر که می‌توانست، کلاه دیگری را برمی‌داشت. شش روز ازان شیطان است و یک روز ازان خدا، و شما در هر روز شمعی روشن کنید، و خیالتان آسوده باشد.

کلیسا همچون آسمانی پرستاره می‌درخشید، از آن بوی موم و کندر برمی‌خاست، و همچون کندویی بر از فرشتگان و قدیسین و آدمیان، برهمه بود. و چون گنجایش همه مؤمنین را نداشت، جمع کشیری از ایشان زیر دالان سرپوشیده رواق کلیسا یا در حیاط، مانده بودند. خلیفه با آن هیكل مهیب و آن ریش سفید و رخت کشیشی گلدوزی‌شده با ملبله‌های طلایی، بر منبر خود به ددی آسمانی می‌مانست که برای نظارت بر کار آدمیان و ترساندن ایشان به زمین فرودآمده باشد.

کشیش مانولی، سر تا پا ملبس به حامه طلایی به سوی محراب پیش می‌آمد و مباحثی از تجیل را که موضوع روز بود زمزمه می‌کرد. درست در همان

موقع کایامبیس و زنش برای رفتن به کلیسا از در خانه بیرون می‌آمدند. آن دو، یکشنبه گذشته با هم عروسی کرده بودند و اینک به رسم معمول با همان لباس رور عروسی می‌رفتند تا در جلو ولینعمت کاندی، یعنی سن میاس نیایش کنند و یک نان بزرگ معطر که با دارچین و کندر رومی و شکر پخته شده بود برایش ببرند.

خانه کوچک ایشان نزدیک بندر و در محلی که ابتدای کوی یهودیان است، در کوچه تنگ مارپیچی واقع بود که باد شمال آن را می‌کوبید و نمک دریا آن را می‌سوزانید. گاروفالیا بر بازوی شوهرش تکه داده بود و هر دو متین و موقر پیش می‌رفتند و از صمیم قلب به طبیعت که در جشن و طرب بود سلام می‌دادند. وه که کوی و برزن چه برق و جلایی داشت و با درختان مورد خود چه عطری می‌پراکند! سنگها می‌حدیدند، زمین خویشتن را همچون عروس آراسته بود و از بعضی از خارهای برچین باغها گل‌های سفید شکفته بود... کاندی چنان بود که نمی‌شد او را باز شناخت. گاروفالیا چشمان صناک خود را دزدانه بلند می‌کرد و به شوهرش می‌نگریست و در دل با خود می‌گفت: «خدایا، این چه ترهاتی است که کشیشان بهم می‌بافند؟ بهتست همین است و در همین دنیا ست! خدایا، من از تو تقاضا دارم که بهتست دیگری نصیب من نفرمایی!» اینک هر دو بمیدان رسیده بودند و نا چند لحظه دیگر در پیچ کوچه‌ای که به کلیسا منتهی می‌شد می‌پیچیدند. کایامبیس روی برگردانید، به زنش خیره شد و احساس کرد که پاک منقلب است. ناگهان به نظرش آمد که زمین با همه مردمش در کام عدم فرورفته است و در کنارش جر آن تن گرم و عطرآگین و مشک‌اندود با آن پیراهن تنگ و آن دامن و گردنبند، که از دهانش بوی مطبوع موجودی انسانی استشمام می‌شد، کسی باقی نمانده است... کایامبیس از پریور فدوری اندوهگین بود چون می‌بایستی به دعوت پهلوان میکلس جواب مساعد بدهد. فکر این موضوع برایش قابل تحمل نبود که هشت روز دور از زنش بماند و نتواند او را در آغوش بکشد. در وسط میدان توقف کرد. اصولاً او که اهل «اسفاکیا» بود اهمیتی به سن میناس ولینعمت کاندی و به آداب و رسوم آن شهر نمی‌داد. اینها برایش چه فایده‌ای داشت؟ و چرا بایستی به جای آنکه در خانه خود بماند و استراحت کند وقت

عزیزش را برای رفتن به کلیسا و گشتن در آن مکان هدر بدهد؟ خداوند همیشه بر جوانانی که تازه عروسی کرده‌اند می‌بخشاید... دیگر برایش وقت زیادی نمانده بود. هم‌اکنون پهلوان میکلس، آن شیر خشمگین بایستی در سرداب حانه خود منتظرش باشد. کابامبیس بازوی زنش را فشرد و چشمک زد و در حالی که نفسش از فرط شهوت به شماره افتاده بود گفت:

— ای زن، چه می‌شد اگر به کلبهٔ خود برمی‌گشتم؟
زن سرخ شد. بلکه‌پایش سنگین شد. در حالی که چشم به‌زیر انداخته بود گفت.

— هر طور که تو بخواهی، کابامبیس عزیزم!
هر دو مثل اینکه دنبالشان کرده‌باشند عقب‌گرد کردند و در اندک مدتی از سدان گذشتند، از حلو چنار بزرگ و از در خانهٔ پاسا عبور کردند و داخل کوچه پس‌کوچه‌ها شدند تا به‌بندر رسیدند. کابامبیس در خانهٔ خود را شدت باز کرد. هر دو داخل شدند، گلون در را انداختند و با هم به‌روی تخت‌خواب افتادند.



پهلوان میکلس از سفیدهٔ صبح به‌زیر زمین خانهٔ خود رفته و در حقیقت منتظر مهمانان بود. در طرف راستش، روی دو تختهٔ محکم و بررگ، سه چلبک شراب گذاشته شده بود. در طرف چپش دو کوزه یکی پر از روغن چراغ و دیگری پر از گندم دیده‌می‌شد. بر بالای سرش به‌تیرهای سفید سرداب رشته‌های آنجیر و انار و به و خربزهٔ خشک‌کرده برای زمستان بررردی فناری با خطوط نصف‌النهاری سبز که محل قیام کردن آنها را نشان می‌داد آونگ شده بود. به‌دیوار سرداب دسته‌های کوچکی از مرزنگوش و گلپر و بهمنان خشک‌کرده برای جوشاندهٔ اوپران بود. سرداب بوی شراب و به می‌داد. بزودی مرغهای پخته و ماهی و سوسیسون می‌آوردند و بوی هوا عوض می‌شد.

پهلوان میکلس بر چهارپایهٔ بلندی نشسته و سر سنگین خود را که به دستار تیره‌رنگی پیچیده بود به‌دیوار تکیه داده بود. چشمانش به‌در کوچک سرداب که رو به‌روی او باز می‌شد خیره شده بود. کاملاً بی‌حرکت بود، چیزی نمی‌دید و

به چیزی نمی‌اندیشید. فقط گاه‌گاه با دسب چون گازانبر خود لبه میز پستی را که در جلوش بود می‌فشرده و چوب آن را تا می‌کرد.

فکرش به‌سنگی درنده‌ای رام‌شده و کور به‌خواب رفته‌بود ولی دل در برش می‌جوشید. زندگی ناکنون با او به‌لطف و مدارا تا کرده‌بود، چیزی کسر نداشت، زورمند بود، وصلت عافت‌بخیری کرده‌بود. پدر خانواده بود و همه به‌او احترام می‌گذاشتند. پسرش به‌او شباهت تام داشت و بنا بر این از مرگ نمی‌ترسید، چون ترساکمی دباله کارش را می‌گرفت. پسرش نیز مثل خودش خالی به‌روی گردن دانس، ابروانش پرپشت و سیخ‌سیخ و چشمانش ریز و گرد و به‌سیاهی تنب بود. پس دیگر چه غصه‌ای می‌نوانست درون پهلوان میکلس را بخورد؟ مدنی بود که دیگر حوصله هیچ چیز را نداشت. نه می‌خندید و نه شوخی می‌کرد، و کلماتی هم که دیگران را بخندانند یا تسکین بدهد به‌مغز نمی‌آمد، گرچه او ذاتاً مردی افسرده و اخمو بود.

یک روز مانولاکیس^۱ خباط، برادرزنش، که مرد نازیبی بود به‌خانه او آمده بود تا شب را در مصاحبت این خانواده بگذراند. بدبخت ضمن صحبت خندیده بود. پهلوان میکلس نگاهی غضبناک به‌او کرده و مانولاکیس که سخت ناراحت نده بود برخاسته و رفته‌بود. آنگاه پهلوان میکلس رو به‌پسرش کرده و به‌لحنی تحقیرآمیز گفته‌بود:

— مردک حیا نمی‌کرد! شرم نداشت! می‌خندید!

گاهی فکر می‌کرد و در دل می‌گفت: «وقتی کرت آزاد شد، دل من نیز آزاد خواهد شد. وقتی کرت آزاد شد، من هم خواهم خندید.» مع‌هذا از زمانی که خواب آزادی کرت را دیده‌بود چندان وقتی نمی‌گذشت. خواب دیده‌بود که کرت آزاد شده است و ناقوسها می‌نوازند. کوجه‌ها از برگ مورد و گل نسترن انباشته بود. یک کشتی زره‌دار سفید در بدر پهلو گرفته‌بود و ساهراده آتن به‌روی یل اسکله پریده و خم شده‌بود تا بر زمین کرت بوسه بزنند. خود پهلوان میکلس کلید سهر کاندی را

که روی سینی نقره‌ای کوچکی گذاشته شده بود در دست داشت، روی اسکله منتظر ایستاده بود تا کلید را به شاهزاده تقدیم کند. بالاخره کربت آزاد شده بود، ولی دلش هنوز تسکین نیافته بود. ختمگین غرشی کرده و با خود گفته بود: «دیگر مرا چه می‌نمود؟ دیگر چه کم و کسری دارم؟ دارم دیوانه می‌شوم!» خون به مغزش دویده، چشمانش سرح شده و به نظرش آمده بود که سرش در حال ترکیدن است. کربت در وجودش به حرکت درآمده بود و غرق می‌شد. او دیگر جزیره نبود، بلکه جانوری بود که بر سطح آب دریا افتاده بود، گورگون^۱ خواهر اسکندر کبیر بود که می‌نالید و دم خود را به آب می‌کوبید و طوفان برمی‌انگیخت... پهلوان میکلس در آن حین که به ناله جانور گوش می‌داد احساس کرد که فکرش مغشوش شد و ناگهان کربت تغییر صورت داد. حناری در دل جزیره ریشه دوانیده بود و برگ می‌شد و شاخ و برگ می‌افشاند و امعا و احشای جزیره را می‌بلعید جسد اجداد خود را دید که با یای برهنه و رنگ کود و زبان آویخته به نوک شاخه‌های آن تاب می‌خوردند و در همان حین بادی شدید سر تا پای درخت را تکان می‌داد... در آن لحظه که پهلوان میکلس با بازوان گشاده در برابر ایشان زانو زده بود ناگهان همه غیب شدند و مغزش از افکار تهی شد، دنگر بجز یک فانوس با شیشه‌های سرخ و سبز که چهره نوری بیگ را روشن می‌کرد، یک بطری عرق، یک کبک کباب‌شده و در ته صحنه لبانی که از آنها خنده‌ای چون دانه‌های مروارید می‌ریخت و دو ابروی چرکسی، چیزی باقی‌نماند.

پهلوان میکلس از روی چهارپایه خود جستن کرد و چنان مشتی به دیوار کوفت که تمام خانه به لرزه درآمد. سپس بار دیگر خشمناک چشم به در کوچک سرداب دوخت و از اینکه دلقک‌هایش دیر کرده بودند فحش داد.

در همین لحظه از چهار گوشه شهر کاندی دلقک‌ها براه افتاده بودند. بادکش صاحب میکده، پیش از همه، صبح زود از خواب برخاسته و در برابر تمثال مولای خود حضرت علیه بانوی تاکها^۲ ایستاده و دعا کرده بود که به او قوت قلب بدهد،

1. Gorgone

2. Notre-Dame-des-vignes

چون به زعم خود به نبردی عظیم می‌رفت. این نبرد هشت روز و هشت شب، یعنی از این یکشنبه تا به یکشنبه دیگر بطول می‌انجامید. اگر بانوی مولای او کمکش نمی‌کرد کارس ساخته بود. سالها پیش، از کشیش نیکو دم^۱ سفاضا کرده بود که نمثالی از حضرت مریم برایش بکشد، ولی نه چنان مریمی که نقاشان تصویر می‌کنند: مادری و کودکی شیرخواره به بغل، بلکه مریمی که خود در خواب دیده بود، یعنی زنی به شکل و شمایل زنان دروگر، قدری مردانه، با لبهای ضخیم و لچک سفید کرتیان بر سر، و در آغوشش یک خوشه انگور به بزرگی طفلی شیرخواره که آرام خوابیده باشد. کشیش ابتدا امتناع کرده و گفته بود.

– چنین چیزی ممکن نیست، چون مریم را به صورتی که تو می‌گویی در کتابها تصویر نکرده‌اند. کشیدن او به صورتی دیگر گناه است و در آغوش او یابد عیسی مسح باشد نه خوشه انگور!

ولی «بادکش» برای راضی کردن کشتی به او وعده داده بود که علاوه بر حق الزحمه تصویر، یک بطری عرق و دو کیلو ماهی مورینا به او بدهد. کشیش نیکو دم که آخر رضا داده بود چندین بار علامت صلیب کشیده و شروع به نقاشی مریم و خوشه انگور کرده بود.

آن روز بادکش که بازیرشلواری در برابر نمثال ایستاده بود بتضرع می‌نالید و می‌گفت:

– یا بانوی تاکها، تو که نگهدار می‌کندها و مکده‌داران هستی اینک نو را ترک می‌گویم و می‌روم تا ار پلکان سرداب خانه پهلوان میکلس سرازیر شوم. تو خود می‌دانی که معنی این کار چیست. فراموش مکن که من برای بدست آوردن تو پول نقد و ماهی مورینا و عرق داده‌ام. پس به دادم برس و مگذار که از پا بیفم! کمکم کن که تاب این میخوارگی را بیاورم و مست نشوم و مرا از فی کردن و ملوت کردن در و دیوار در امان بدارا و سپس ای بانوی من، به دل این پهلوان میکلس. این درنده وحشی، بینداز که زودتر ما را مرخص کند. هشت روز و هشت

نب بسیار زیاد است، خداها، حضرت مریم! بنیار زیاد است!

بادکش از جا برخاست، لباس پونید، جنگ خود را که به میخ تمثال آویخته بود برداشت، به حیا آمد. از زنت ماروسبو^۱ و دو دخترش خداحافظی کرد و به ایشان توصیه کرد که هر دو روز یک بار بیاید و سری به او بزنند و از حالت حویا شوند. بول برای خرجی یک هفته به زنت داد، از دختر بزرگش که چون آموزگار بود فهمیده تر از همه، خواست تا چیزی برایش روی تکه ای کاغذ بنویسد، کاغذ را در جیب گذاشت، نگاهی ممتد به خانه کرد — گویی می خواست با آن وداع کند — یک بار دیگر علامت صلیب کشید و روانه شد.

ابتدا سری به میکرده خود زد و کاغذ را به در میکرده چسباند بر کاغذ حنین نوشته بود: «صاحب این میکرده برای رسیدگی به کارهای شخصی ناگزیر مدتی غایب خواهید بود!» آنگاه کمی تسکین یافت و به سوی خانه پهلوان میکلس براف افتاد. دیر کرده بود. البته آن غول بی شاخ و دم چیزی به او نمی گفت، ولی ابرو در هم می کشید، و همین برایش کافی بود.

وقتی از جلو خانه برادر بزرگش که تاجر عمده ای بود می گذشت قدمها را تند کرد و با خود گفت: «خدا کند مرا نبیند و الا فوراً حدس خواهد زد که به کجا می روم و باز برای من حرف درخواهد آورد. الاغ گنده، اگر ناراضی اسب برود و خودش را به دار بزند!» و دماغ گنده خود را که به رنگ بادمجان بود و هر روز کمی بیشتر دراز می شد و می رفت که توی دهانش برود خاراند و باز غرغرکان گفت: «بلی، برود و خودش را به دار بزند! به او چه مربوط است که من چه کار می کنم؟ آه ای الاغ گنده! یادت نرود که من همین پریروزها دماغت را سوراخدم! خودم نمی دانستم چه حالی دارم. کج کج می رفتم و به در و دیوار می خوردم و ناگاه با این جناب خان که از خانه اعیانی خود بیرون می آمد شاخ به شاخ شدم. نا چشمش به من افتاد یکی از آن قیافه های «غلط انداز» به خود گرفت و گفت: «ماتولی لعنتی، خجالت نمی کشی که هی عرق می خوری و عرق می خوری و عرق می خوری؟» من

خودم را محکم به دیوار چسباندم و چاک دهنم را باز کردم و گفتم: «ناحر خر لعنتی، تو هم خجالت نمی‌کشی که هی عرق نمی‌خوری و عری نمی‌خوری و عری نمی‌خوری؟» دو سه نفری که در آن لحظه از آنجا می‌گذشتند زدند زیر خنده و الاغ گنده ما هم حالا ندو کی بدوا!»

بادکش ضمن راه همچنان با خود سخن می‌گفت: «من می‌توانستم کشیش بشوم، چون مشیت خداوند بر این تعلق گرفته بود که در روز جمعه مقدس^۱ بدنیا بیایم آخر پدر من هم کشیس بود علاوه، آدم چه می‌داند. از کجا معلوم که من اسقف نمی‌شدم. اما مدرسه رفتن و من کردن و نابع نظم و انضباط شدن، برای من کار بسار کوچکی بود. ار هماغه بجگی چنان خوب، چنگ می‌زدم که سنگها با شبیدن صدای ییگ من به رقص درمی‌آمدند. در مراسم هیچ عروسی یا هیچ غسل تعمیدی نبود که حاضر شوم. همیشه رودتر از همه می‌رسیدم و دیگر ول کن معامله نبودم. به همین جهت است که «سه دختران» به من لقب «بادکش» داده‌اند. کم‌کم شروع به ماده‌حواری کردم نا جایی که دیگر نمی‌توانستم بی بوی شراب زندگی کنم. آن وف مبهده‌ای بار کردم و سفارش دادم که تصویری از حضرت مریم برای من بکشند، که به کار من بیاید، مریمی که در عالم مسیحیت کسی نظیرش را نداشته باشد، مریمی که هر وقت من صدایش بزنم بی آنکه در آن لحظه که من بدو جودش احتیاج دارم به دنبال کار این و آن بدود، فوراً به دنبال من بیاید. الآن این مریم به شخص من اختصاص دارد. من او را به هیچ مادر قحبه‌ای قرض نمی‌دهم. سال گذشته این پهلوان بولیکبگیس راهزن خواست آن را از من به عاریت بگیرد تا یکی مانند آن برای خود سفارش بدهد. مگر من آن را به کسی قرض می‌دهم؟ آن هم من چه کسی؟ به او گفتم: ای پهلوان پولیکسیکیس، مگر تو مادیان خودت را به کسی قرض می‌دهی؟ ند. خوب پس، من هم مریم خودم را به تو قرض نمی‌دهم!»

بادکش همچنان که پیش می‌رفت و با خود گرم گفت و گو بود، در کنار

۱. جمعه پیش از عید پاک، روز یادبود به صلیب کشیده شدن حضرت مسیح - م.

جشمه «ایدومنه» به «مستیگری» و «رتولدو» برخورد که آن دو نیز نفس زنان به سوی خانه آن غول می‌رفتند. تصادف بقدری شدید بود که در برخورد به هم نزدیک بود چنگ بادکش خرد شود و کلاه «رتولدو» از سرش بیفتد. مستیگری گفت:

- چرا با این عجله می‌روی که خود را در دهان گرگ بیندازی! قدری صبر کن تا سیگاری بیچیم و بکنم. سیگار به ما قوت قلب خواهد داد.

هر سه روی پله سنگی چمه نشستند و کسه توتون خود را درآوردند. مستیگری با آن هیکل گنده‌اش، که با گذشت عمر بیت و پهن شده بود و با آن پاهای زمخت و فیل‌مانندش که وقتی می‌رقصد زمین را بلرزه‌درمی‌آورد، در وسط نشسته بود. اگر او این پاهای گنده را هم نمی‌داشت هیچ کس سلامش نمی‌کرد، چون مردم حاضر نیستند به آدمی که از دست زنش کتک می‌خورد سلام بدهند. ابروهای پهن و سیلپهایی زیر و سیخ‌سیخ داشت، و با این وضع برآستی به گربه شابهت پیدا کرده بود. با مهر و محبت به طرف «رتولدو» خم شد و شنلش را که از روی دوشش لغزیده بود دوباره به روی شانه دوستش انداخت و کلاه مخملی خوش-ترکیب او را که کج شده بود به روی موهای بلند و خاکستری‌اش راست گذاشت.

«رتولدو» پیرمردی بود ریز و کوتاه‌قد و تر و تمیز و بانمک که قیافه مخصوصی داشت ولی مهربان و دوست‌داشتنی بود. چانه نوک‌تیزی داشت و صورتش را تازه تراشیده بود. دو طره مو روی شقیقه‌هایش جنب زده بود که به روغن براق و معطری آغشته بودند. تنها مردی بود در کاندی و شابد در تمام کرت که بی‌آنکه پروای خدا یا بندگان خدا کند سبیلش را از ته می‌تراشید. کرتیان تا وقتی که تصور می‌کردند او طبیعتاً کوسه است اهمیتی به بی‌سبیلی‌اش نمی‌دادند ولی همین که فهمیدند سبیلپایش را می‌تراشد خشمناک شدند و گفتند:

- جنبن چیزی ممکن نیست و به‌نظم عمومی لطمه می‌زند، چون دیگر تشخیص مرد از زن مقدور نخواهد بود! بعضی برایش سگ و پوست لیمو پرتاب می‌کردند و برخی نیز که مؤدبتر بودند ناگهان سلام و تعارف با او را بریدند. یک روز «باربانیس» در حالی که دست به سبیل خود می‌کشید شروع به متلک‌پرانی به

«برتولدو» کرد و گفت:

— اینجا کسی از این قرتی بازیها خوشش نمی‌آید. اینجا در کرت دو نوع انسان هست، نه سه نوع: نر و ماده. در اینجا به‌محنت احتیاجی نیست! روز بکشنبه‌ای که برتولدو با سه‌تار خود شوخ و شنگ و نردماغ و خندان از کنار سه‌طاق می‌گذشت، میستیگری که سش‌دانگ مست بود به‌او رسید و خواست در جلو چشم همه مردم شلوار از پایش بیرون بکشد تا به‌قول خودش بید برتولدو مرد است یا زن. چند تن از حاضران که روزه بودند مانع شدند و میستیگری چندان از این عمل خود نادم ند که های‌های به‌گریه افتاد، و برتولدو را در آغوش گرفت، سر او را به‌سسه چسباند و نوازشش کرد و چندان بر سر و رویش بوسه داد که برتولدو فریاد زد:

— بابا، ولم کن. خفه‌ام کردی!

و از آن روز به‌بعد چنان با هم دوست شدند که سری از هم سوا بودند. خوشبختی برتولدو در این بود که اهل کرت نبود بلکه اهل جزیره زانت^۱ بود و از قضا «کت» هم بود. اغلب از خود می‌پرسید که برای چه به‌کاندی و به‌میان این و حسنیان آمده‌است. اسمش هم برتولدو نبود بلکه نام واقعی او کت مانزاوینو^۲ بود. لیکن چون در هر فصلی می‌لرزید و وقتی از خانه خارج می‌شد همیشه آن شغل بلندش را که به‌مرور ایام سبزرنگ شده بود به‌خود می‌پیچید و حرفزدنش غیر از مردم عادی بود، پاهایش هم کج و کوله بود و طبعاً هم آدم شوخ و ترسویی بود، اهالی کاندی به‌او نام «برتولدو» داده بودند.

با این وصف سال به‌سال از تعداد شاگردانش کاسته می‌شد. آخر کرتیان، برای چه می‌بایست نواختن سه‌تار بیاموزند. صدای خرکی مردم کاندی برای خواندن نغمه‌های دلکش «زانت» آفریده نشده بود و از طرفی برتولدو بینوا گرسنه‌اش بود. ناچار در کافه‌های شهر دوره می‌گشت، داستان زندگی خود را با لطف بی‌اندازه تعریف می‌کرد، از گذشته‌های باشکوه خود، از شاهزاده‌خانمها و

1. Zante

2. Conte Manzavino

آوارهای شبانه در پای پنجره دلبران و از مهمانیها و شب‌نشینیهای کتور خود که در آنها عود می‌نواخت سخن می‌گفت. سه‌تار خود را بر زانو می‌نهاد و می‌نواخت و یکی از آوازهای کهن را به‌صوتی بسیار ملایم و شیرین می‌خواند و صاحب کافه فنجانی قهوه با یک بیسکویت یا یک راحت‌الحلقوم با قاشقی مربا به‌او می‌داد. بدین گونه بود که جناب کنت گرسنگی خود را می‌فربفت. بعضی اوقات اجازه می‌خواست که راحت‌الحلقوم خود را در یک تکه کاغذ بیچد و با خود ببرد چون با صاحبخانه خود که بیوه‌زنی هشتادساله بود در یک جا می‌زیست و ناراحت بود از اینکه شیرینی را خود بتهایی بحورد، بخصوص که آن پیرزن سمجاره دندان‌داشت و مرده راحت‌الحلقوم بود.

یک شب که پهلوان میکلس در پباله‌فروشی «تریالونی» به‌فصه‌های راست و دروغ او گوس داده‌بود با خود گفته‌بود: «این یارو جان می‌دهد برای زیرزمین من!» همان شب، برتولدو از «زانت»، گل سرسید شرق، صحبت می‌کرد و می‌گفت که تا کوس هرگز پای ترکان به آن سرزمین نرسیده و سرود ملی یونان در آنجا سروده شده‌است. پهلوان میکلس او را صد کرده و گفته‌بود:

– آقا برتولدو، قدری هم به‌من گوش بده. تو نجیب‌زاده بدنی‌آمده‌ای و کاندی باید معاش تو را تأمین کند. من مستمری مختصری برای نو مفرر می‌کنم، ولی بدان که هر وقت من تو را به‌زیرزمین خانه خود دعوت کردم باند بیایی!

کنت تعظیمی غرا به‌او کرده و در جواب گفته‌بود:

– با کمال میل ارباب من، من بده‌ناچبر توام ای پهلوان میکلس نامدار! مسنیگری، پیرمرد کوچولو را در حالی که فریادهایی حاکی از شادی می‌کشید همچون کودکی شیرخواره که به‌فنداقی بیچند در شنش بیچید. بادکش گفت:

– شجاع باش برتولدو، پیر بینوای من، ما همه به‌پیشواز توفان می‌رویم!

برتولدو گفت:

– مهم نیست آفای بادکش. از قضا من احتیاط‌های لازم را کرده‌ام. اینک

ببین!

و از زیر نعل خود بقیچهای بیرون آورد.

بادکش دست به بقیچه زد و پرسید:

– آقای برتولدو، در این بقیچه چه داری؟

پیرمرد باتدبیر، سرخ شد و گفت:

– رخت اضافی برای تعویض لباس.

میستگری در حالی که نه سیگار خود را پرتاب می کرد گفت:

– خوب بچه‌ها، کافی است. حال که امتراحت کردیم به عزم دخمه ارغون

براه بیفتیم. برویم به امان خدا!

و هر سه بازو به بازوی هم دادند و به طرف خانه یهلوان میکلس برافزادند.

ابنان شجاعانه پیش می رفتند تا در نزدیکی کلیسای سن مباس، جلو مسجد

سنت کاترینا، آخرین مهمان، بعضی افندم را دیدند که بیهوده می کوشید از سواره رو

خوابان بگذرد.

افندم مردی بود میانسال، با رستی خرمایی که خوب اصلاح نشده بود و با

چشمان بی رنگ و گرد و مات. عمامه بسیار سفیدش که چندین دور به دور سرش

پیچیده بود کمش سبز بود، و او آن را بهر جا که می رفت، با خود داشت تا اگر

اجلش رسید خود را در آن بپیچد و برای رفتن به بهشت آماده باشد. سابقاً به

زیارت مکه رفته و از آن زمان به بعد بر اثر گرمای شدید و تشنگی و کثافات مغزش

نکان خورده و کله اش پر از اتنی جهنم و خوف از خدا شده بود. در مراجعت به

کاندی ملای مسجدی شده بود که یکی از نیاکانش در آن مدفون بود. به بچه های

برک درس می داد، کتکشان می زد و از دست ایشان کتک می خورد تا روزی که

ابراهیمک برادرزاده نوری بیگ سر او را شکست، و مکتب خانه ملا بکلی تعطیل

شد.

مسجد در نزدیکی کلیسای سن میناس در حباط بزرگ و وسیع و پرعلمی

واقع شده بود. در ته حیاط سه اتاق کوچک ویرانه، و در وسط، مقبره پیر مقدس

بود که صندوقی از چوب با روکشی ارمرم داشت و بر سنگ گور او عمامه سیزی

بود از سنگ، پر از حروف طلائی که باران و خورشید رنگ آن را برده بود. در

اطراف مقبره نیمکرها و چهارپایه‌هایی گذاشته بودند که مؤمنین روزهای جمعه می‌آمدند و بر آنها می‌نشستند همه به پیر مقدس نگاه می‌کردند و گپ می‌زدند و چپق می‌کشیدند و قهوه‌ای را که حمیده ملای وردحوان، مادر افندم، برایشان درست می‌کرد می‌نوشتند. عمامه سنگی مجوف بود و مسلمانان پول خرد در آن می‌ریختند و در عوض از پیر مقدس می‌خواستند که کار ایشان را در این دنیا و آن دنیا روبراه کند. ایشان نیز مثل مسیحیان چیز زیادی از قطب خود نمی‌خواستند یعنی فقط به‌غذای خوب، زنی خوب و دلی نژاد در این دنیا و آن دسا خرسند بودند و جز این آرزویی نداشتند. برای آنکه پیر مقدس را وادارند که در پیشگاه خدا از ایشان شفاعت کند عذبه‌ای نیز به‌وی تقدیم می‌کردند.

هر روز صبح در آن لحظه که خورشید طلوع می‌کرد افندم به‌رسم ترکان در پای مقبره جدش می‌نشست و قرآن بزرگی را بر زانوان خود می‌گشود و ضمن قرائت آن آنقدر به‌جلو و عقب تاب می‌خورد تا سرگیجه می‌گرفت. وقتی هوا سرد بود از جا می‌جست، بازوان خود را می‌گشود و همچون درویشان به‌دور خود می‌چرخید و سوت می‌زد و سر به‌روی شانه خم می‌کرد و آب از دهان می‌ریخت و پا بر زمین می‌کوبید تا گرم شود. هنگام ظهر که روده‌هایش از گرسنگی بدپیچ و تاب می‌افتاد از جا می‌جست و بی‌محابا از این سر به‌آن سر حیاط می‌دوید و مثل گاو ماغ می‌کشید و با آنکه لخت بود و بجز عمامه‌اش و یک زیر سلواری کرباسی لباسی در تن نداشت خیس عرق می‌شد. همسایگان او را از ورای میله‌های آهنی پنجره کوچک مسجد که بدکوجه مشرف بود می‌دیدند؛ بعضی می‌خندیدند و بعضی دلشان به‌حالتی می‌سوخت و داد می‌زدند که.

- آهای افندم، برای خاطر خدا بگو که تو را چه می‌شود؟ آنجا چه

می‌کمی؟

و او بی‌آنکه لحظه‌ای آرام بگیرد در جواب می‌گفت:

- چیزی نیست همسایه، آنش به‌دروم افتاده‌است!

وقتی از چنگ مادر پیرش می‌گریخت و به‌کوچه می‌رفت، ضمن اینکه

نفس‌زنان می‌دوید و تقلای بی‌هوده می‌کرد که از این پیاده‌رو به‌پیاده‌رو دیگر

خیابان برود. بچه‌های یونانی سر در عقبش می‌گذاشتند و برایش سنگ پرتاب می‌کردند. سوار درو خیابان را رودخانه می‌پداشت و پا پیش می‌گذاشت که به خیال خود از آب بگذرد لیکن چون بهیادس می‌افتاد که شنا بلد نیست پاهایش از وحشت و اضطراب قلم می‌شد و بدعقب می‌پرید. هر بار که پهلوان میکلس سوری براه می‌انداخت افندم را نیز دعوت می‌کرد تا در بین دلقکهای خود ترکی هم دانسته باشد. افندم در آن مواقع با شور و اضطراب منتظر می‌ماند تا بیایند و خبرش کنند، ماه تماری می‌کرد تا کی آن روز برسد که «کاریتوس» در مسجد به سراغش بیاید و آهسته در گوشش بگوید: «عمویم پهلوان میکلس به نو سلام می‌رساند و تو را به سرداب خانه خود دعوت کرده است...»

در تمام مدت سال در حسرت خوردن گوشت خوک و شراب می‌سوخت ولی پیغمبرش او را از خوردن شراب و گوشت خوک منع کرده بود. افندم حتی اجازه دیدن روی زنان را نداشت. این کار سراپای او را به لرزه درمی‌آورد. یک روز که زنی از مردم بن‌غازی برای آزار او با وی به لاس‌زدن پرداخته بود افندم بدروی زمین درعلنیده و کف از دهان ریخته بود. برایش در زندگی بجز بک لذت باقی نمانده بود، لذتی که حرام ولی مطبوع بود، و آن اینکه هر شش ماه بک بار به خانه پهلوان میکلس دعوت شود و شراب بنوشد و گوشت خوک بخورد و شکمبه خود را برای شش ماه دیگر سأل بر کند. در این باره به پهلوان میکلس می‌گفت:

– تو را به خدا پهلوان، مرا بترسان و خنحرف را روی گردنم بگذار و بر سرم دادزن که یا گوشت خوک بحور و شراب بنوش یا سرت را می‌برم! آری پهلوان میکلس، بو مرا مجبور کن تا کاری که من می‌کنم گناه محسوب نشود! با این تمهید شراب می‌نوشید و گوشت خوک می‌خورد و برای تسکین دل خود انواع و اقسام فحشهایی را که در طی مدت شش ماه آموخته و در دل نگاه داشته بود با آنکه پیغمبرش ادای چنان کلمات نابجایی را مع کرده بود از دهان بیرون می‌ریخت او هر چه از حضرت «سن‌میناس»، یا به قول خودش از «همسایه دیوار بددیوارش»، می‌دانست برای همه نقل می‌کرد. مسجد افندم وصل به کلیسای سن‌میاس بود و وقتی سن‌میناس نمه‌های شب سوار بر اسب خود از کلیسا

بیرون می‌آمد افندم صدای او را می‌شنید. در آن هنگام وحشت برش می‌داشت و زیر لحاف خود پنهان می‌شد و فردای آن شب، صبح زود، از چراغ جد خود روغن می‌دزدید تا مخفیانه چراغ سس‌میناس را پر کند.

دو هشت روز یعنی شانزده روز در سال افندم در سرداب خانه پهلوان میکلس مثل یک آدم معمولی می‌خورد و می‌نوشد و فحش می‌داد، فکرش کاملاً خوب کار می‌کرد، دیگر درونتش آتش نمی‌گرفت و می‌توانست بی‌ترس و واهمه از عرض خیابان بگذرد. لیکن افسوس که لحظات خوش مثل برق می‌گذرند، و بیچاره افندم به مسجد برمی‌گشت و بار عبادت و ریاضت شروع می‌شد.

آن شب از نادی خواب به چشمش نرفته بود. سپیده زده از خواب برخاسته. بابرهنه از حیاط عبور کرده، و از ترس اینکه مبادا مادرش بیدار بشود بی‌صدا در را گشوده و بیرون زده بود. در کوچه از پای دیوار کلسای سن‌میناس پیش رفته، از مدرسه یونانیها گذشته، به مسجد سنت‌کاترینا رسیده و همانجا بوفف کرده بود. عرقی سرد بر سر تا پایش نشست بود. اکنون می‌بایست به پیاده‌رو مقابل برود تا از آنجا به خانه پهلوان میکلس برسد. یک پا پیش گذاشت، ولی بلافاصله یا پس کشید و به لرزه افتاد. این کوچه نبود که در جلو پایش جریان داشت و بین دو پیاده‌رو کف می‌کرد، رودخانه عمیقی بود که ننه‌های درخت و صخره‌های بزرگ را با خود می‌آورد...

افندم به دیوار تکیه داد، پشانی‌اش را از عرق پاک کرد و از بالا به پایین آن خیابان خلوت نگریست و زمزمه کنان با خود گفت: «عجبا! هیچ بنی‌بشری، نه ترک و نه مسیحی و حتی نه جهود از اینجا نمی‌گذرد که دلش به حال من بسوزد؟» افندم نفس‌زنان و با زبان آویخته انتظار می‌کشید. رو به‌روی او، در آن سوی خیابان، شراب و گوشت خوک و سوسیسون بود. ما خود گفت: «شجاعت داشته‌باش مردک، جستی بزن و از آب بگذرا!»

باز حیرت برمی‌داشت ولی تا چشمش به سواره‌رو می‌افتاد برمی‌گشت و به دیوار تکیه می‌داد.

بر فراز سرش مناره مسجد سنت‌کاترینا، سفید سفید می‌درخشید.

خورشید بام خواجه‌ها را روشن می‌کرد، و دورتر از آن، از دودکشهای تنور «تولوپاناس» نانوا دود برمی‌خاست. در خانهٔ رو به‌رو مرغی تخم می‌کرد و از قدقدش معلوم بود. صدای نوازنده و تسیرین‌آواز زبورخوانان از کلیسای سن میناس بگوش می‌رسید.

«یا للعجب! آخر یک مسیحی مؤمن هم برای رفتن به کلیسا از اینجا عبور نمی‌کند تا به کمک من بشتابد؟ نه؟ پس دنیا پاک خلوت شده‌است. این چه وضعی است!»

افندم کسی را نمی‌دید. ناگهان وحشت برش داشت و شروع به فریادزدن کرد که:

— ای مسیحیان، به‌دادم برسید!

در آن سوی خیابان دری باز شد، در بزرگ اعیانی که یک حلقهٔ سنگین مفرغی داشت. آقا هاریلائوس لیون‌داراکس^۱، صراف طماع بیرون آمد. مردی چاق و کوتوله بود که سربنی گنده و ریش و سبیلی زبر و سیخ‌سیخ و انگستانی کوتاه و پرمو داشت. کفش سه‌تخت در پا و بالاپوش قهوه‌ای تنگی در بر و عصایی در دست داشت که سر آن نقره‌ای و به‌نقش سر شیر بود، نسبش به یک خانوادهٔ قدیمی «ونیزی» می‌رسید که بتدریج یونانی شده بودند. روی بی‌رحم خانوادگی اجدادش شیری منقوش بود و بر برج خانهٔ ایتان نیز تصویر شیری کنده شده بود. هاریلائوس به کلیسا می‌رفت. تا چشمش به‌افندم افتاد خنده‌های شیطنت‌بار کرد. او همیشه از بددن دیوانگان و جذامیان و کوران و بینوایان شاد می‌شد و بدین وسیله از خلقت عجیب خود تسکین خاطر پیدا می‌کرد. بر سر افندم داد زد که:

— آهان افندم! پیرمرد بینوا! نرس! پیر بینم!

افندم بدبخت زوزه‌کشان گفت:

— ای آقا هاریلائوس. تو را به‌خدا، به‌آن خدایی که بالای سر ما است

جلونر بیا و دست مرا بگیر و مرا در عبور از اینجا کمک کن! من می‌خواهم به‌خانه پهلوان میکلس بروم و نمی‌توانم!

کلفت جوانی با لبهای شهبانگیز و صورتی سیه‌چرده بر در خانه ظاهر شد. آقا هاریلائوس عاشق او بود. هر شب به کمک چهارپایه‌ای خود را به تخت‌خواب او می‌رسانید و در بسترش می‌خزید و می‌کوشید تا کاری را که همه مردان می‌کنند با او بکند. کلفت به تمسخر نگاهش می‌کرد و در حالی که قافاه می‌خندید مانع کارش می‌شد. یک سب به او اندر داد که:

- ارباب، تو باید هر روز صبح ناشتا یک تخم‌مرغ تازه بالا بیندازی!
امتحان کن. به‌آمد خدا!

و مرد کوتوله بنا به ضرب‌المثل معروف انگریز یتشبت بکل حشیش^۱ هر روز صبح ناشتا یک تخم‌مرغ بالا می‌انداخت تا قوت بگیرد.

کلفت شیطان تخم‌مرغی در کف دست صراف گذاشت و گفت:

- ارباب، تو امروز فراموش کردی تخم‌مرغ را بخوری. با بگیر! این تخم‌مرغ را مرغ ما همین الآن کرده‌است.

«آقا هاریلائوس لیون‌دارا کبس» چاقوی خود را بیرون آورد، یک سر تخم‌مرغ را سوراخ کرد، گردن سبتر خود را به عقب خم کرد و تخم‌مرغ را هورت کشید.

افندم باز فریاد زد که:

- کمک! آقا هاریلائوس، به‌خاطر خدا کمک کن!

آدمک بنای خنده را گذاشت و گفت:

- تو باز می‌خواهی بروی و گوشت خوک بخوری؟ بدبخت، این کار گناه

است، نرو!

- ایس تو به‌خدا ایمان نداری؟ دسمنم را بگیر و مرا در عبور از اینجا کمک

کن.

۱. در متن اصلی «عربی حتی به‌روی خود می‌آویزد».

آدمک که با عصای خود بازی می کرد گفت:

- و می روی که شراب هم بنوشی؟ این هم یک گناه دیگر.

- آه، والله اگر به درک هم واصل سوم به آنجا خواهیم رفت. من در دنیا بجز این، هیچ دلخوشی ندارم. تو اگر عصای حون را دراز کنی که من دستم را به آن بگیرم احسان کرده ای. کمک آقا هاریلانوس، کمک!

بی تک خدا، به افندم رحمت آورد چون در این اثنا پیرمردی ریز و نحیف با صورت کوسه اش از خم کوجه پیدا شد. ظاهراً از کوجه باعهای بیرون شهر می آمد، چون زنبیلش پر از سبزیهای صحرایی بود.

افندم بازو گشود و داد زد:

- آی علی آغا، علی آغای نازبینم، نو مرد خوبی هستی، نو مسلمان و مؤمن واقعی هستی. در جاو پای من تا چشم کار می کند آب است و شعله های آتش. کمکم کن نا از اینجا بگذرم!

پیرمرد شریف بی آنکه چیزی بگوید دست افندم را گرفت و آهسته و محتاط از حبابان عوریش داد. سپس رو به او کرد تا چیزی به وی بگوید اما پشیمان شد. زنبیلش را زیر بغل زد، از آنجا دور شد. و در دل گفت: «چه بگویم؟ خدا رحمان و رحیم و قادر است. شاید گوشت خوک را در دهان ما به گوشت گاو و شراب را به آب تبدیل کرد. خدا هر چه بخواهد می کند. برو افندم لعنتی، بخور و بنوش که خدا کریم است.»

وقتی افندم نفس زنان به خانه پهلوان میکلس رسید همه مهمانان پیش از او به کنام آن درنده وحشی سراریر شده بودند و کاریتوس برای آوردن نزه شراب یک پایش در آشپزخانه بود و پای دیگرش در زیرزمین. صدای بهم خوردن جامها از زیرزمین بگوش می رسید و هوا بوی سوسیسون می داد. یردهای بینی افندم به پرنس درآمد و برای آنکه از هوش نرود مجبور شد خود را به چهارچوب در تکه دهد. در این اثنا بانگ هاتف غیبی به گوشش خورد که می گفت: «تو ای افندم سرگین، باز می روی که روح خود را به یک لقمه گوشت خوک بفروشی؟» آخر از مکه. از سروش غیبی، از بابیان، از شتران، از بخور و کندر و از حجرالاسود که من از آن

به آسمان عروج کردم یاد آر... از جد خودت یاد کن که هفت روز و هفت شب گرسنه و تشنه بر بالای مباره ماند و در آن حال که سگان از نعره هایش به وحشت افتاده بودند با او زوزه می کشیدند. حال اگر می توانستی او را ببینی می دیدی که در وسط فاب بزرگ و گودی پر از یلو نشسته است و در برابرش نهری از شیر و عسل جاری است؛ بر یک زانویش حوری ای است که هر هفت شب هفته باکره است و بر زانوی دیگرش غلمانی است که به هفت حوری باکره می آرزد و انس هر دو برای تغییر ذائقه است... نو ای افندم سرگین، فراموش مکن که از خاندان اولیاء الله هستی و 'بنک در این ساعت می روی تا به جهنم واصل شوی. برو که در کوچه باز است!'

بیچاره افنده صدای غیبی را با وحشت تمام می شنید و پی در پی به در حیاط و به در سرداب که از آن بوی سوسسون بلند بود می نگرست در بین هوس ماندن و تکلیف رفتن مردد ماند بود که ناگاه بانو کاترینا از حیاط بیرون آمد، او را دید و گفت:

— آی افندم، نو هنوز اینجا یی؟ اگر نمی خواهی در دسر برای خودت درست کنی زود برو پایس!

— در آن پایین غذا حاضر شده است، بانو کاترینا؟

— آری، زود بش برو!

افندم زمزمه کنان گفت «این اراده خداوندی است. آری بانو کاترینا، خداوند خودش مرا فرستاده است و من نمی توانم از فرمانش سرپیچم و گرنه بر تکب گناه کبیره می شدم. اکنون دیگر مرا مجال بگو با خدا بیست. خدایا، خداوندگارا، من از تو فقط یک چیز می خواهم و آن اینکه به من بیوای بدبخت اجازه دهی تا به دلخواه خود گناه بکنم و آنگاه نیم ساعت پیش از مرگم توبه کنم. یعنی نیم ساعت کافی نیست؟ چرا، چرا خیلی هم کافی است و من حز این جبری از تو نمی خواهم.»

سپس جستی زد و در کوچک سرداب را به جلو فشار داد و داخل شد.

پهلوان میکلس رو به روی در ورودی، روی چهارپایه‌ئی، در وسط ابری از دود سیگار با چهره‌ای عوس و ابروان گره خورده نشسته و سلاقش بر بالای سرش به میخی آویخته بود. چهار مهمان او در دو سو، روی دو نیمکت نشسته بودند: یک سو بادکش و کایامیس، و سوی دیگر میستیگری و برتولدو. از دیسهای غذا که روی میز چیده بودند بخار برمی‌خاست و شرابی به سرخی خون در جامهای ضخیم بلورین می‌درخشید.

بادکش چنگ خود را بر زانو نهاده، گوش خود را به سیمهای آن چسانده بود و کلیدها را برای کوک کردن ساز می‌گردانید. برتولدو که به ششل خود پیچیده بود دائم دهانش می‌جنید و می‌لرزید ولی در کنف حمایت میستگری شاد و خوشوقت بود. کایامیس ساکت و آرام می‌خورد و می‌آشامد و فکرش پیش زنش بود.

پهلوان میکلس بی‌در پی جام خود را بر می‌کرد و می‌نوشید. معنوم بود که احساس لذتی نمی‌کند و از شراب بیزار است، چه هر بار که لب خود را با لب جام آشنا می‌کرد چندنش می‌شد. لیکن شکم خود را بزور از شراب می‌انباتست تا شیاطینی را که در درون خود داشت در آن خفه کند. بر این شیاطین نه زنان می‌توانست چیره شوند، نه چنگ و نه خدا؛ و بجز شراب، از هیچ چیز نمی‌ترسیدند. این بود که پهلوان میکلس هر وقت حس می‌کرد شیاطین در وجودش سرکشی آغاز کرده‌اند، شراب می‌نوشید، این شیاطین صدایی وحشیانه دشنند، صدایی چون نعره درندگان وحشی گاهی در ففسهای آنها باز می‌شد و نباکان اولیه ایشان یعنی ببر و گرگ و گراز و در پشت سر آنها اجداد بشمالوی ساکن غارهای دقیانوس پدیدار می‌شدند.

مدتی بود که شیطان تازه‌ای به جلدش رفته بود. این شیطان نمی‌غرید و هراسناک نبود، برعکس، شاد و شنگول بود و نفسش به جای بوی گند بوی مشک می‌داد. برای نخستین بار پهلوان میکلس دستخوش نرس شده بود و بدین جهت بود که پی در پی جام خود را بر می‌کرد و می‌نوشید...

وفتی در به روی افندم باز شد پهلوان میکلس سر بلند کرد. افندم مات و

میهن دست‌های خود را به هم می‌سازید و پایی پیش می‌گذاشت تا از پلکان سرازیر شود ولی جرأت نمی‌کرد کاماب بر لبانش بهم می‌آمیختند. می‌خواست بگوید: سلام پهلوان! ولی نمی‌توانست و من من می‌کرد. پهلوان میکلس چهارپایه کوناهی در مقابل خود به او نشان داد و گفت

— یا سنبین!

مادکن بی آنکه گوس خود را از روی سیمهای سازش بردارد پرسید:

— پهلوان میکلس، چه آهنگی دوست‌داری که برای تو بنوازم؟

سیستیگری از جا برخاسته بود و سمکتها را پس و پیش می‌کرد تا جای بیشتری باز کند. پاهای بزرگش از بی‌تابی می‌سوخت.

سراب بعضی را به آواز خندان و شوخی کردن وامی‌دارد و برخی را به گریه کردن و متأثر شدن می‌کشاند. و این مستگیری دبللق وقتی سراب می‌نوشد هوسی بیش به دل نداشت و آن ایسکا می‌بواند برقصد. می‌رقصد و مستی را از سر خود می‌براند، با به عبارت دیگر سستی او تبدیل به هوسی بیجا و جسارت‌آمیز می‌شد و دلش می‌خواست که بال می‌دست و قوانین نقص‌ناشدنی را می‌شکست و قرن‌ها در فضای لاپتاهای می‌چرخید. اما دریغ که این همه محال بود و ناچار سیستیگری باز بهوشیدن می‌پرداخت.

پهلوان میکلس مدتی مدید به هر پیچ یار خود نگریست. امروز نه رقص و نه آواز و نه نغمه چنگ نمی‌توانسند دل او را نسلی بخشد چشمانش به روی افندم خیره شد. افندم ترسید و گفت

— ارباب من، از من خواه که چرت و برت بهم بیافم و کفر بگویم. اول

مرا بترسان و مرا به خوردن و نوشدن محسور کن تا کمی دل و حرأت بداد کنم!

اما بر تولدو که از مدی بسن خورده و نوشده و نیرو گرفته بود دل به دریا زد و تا آن صدای آهنگن و برم خود گشت:

— پهلوان میکلس نامدار، می‌خواهی برای سرگرمی تو یک داستان قدیمی

«ونیزی» تعریف کنم؟ من این داستان را بر صحنه نمایشی دیده‌ام و از آن پس دلم

آرام نمی‌گیرد. آه اگر بدانی داستاں این دزده‌مونا، این شاهزاده خانم ونیزی که به‌ناحق کسه سد، جگونه بارها موجب شده‌است که من غمهای خود را فراموش کنم!

گفنی که:

— اد بهلوان میکلس! گفتم «درده‌مونا» شاهزاده خانم ونیزی. مگر تو اسمش را شنیده‌ی؟ این همان شاهزاده خانمی است که یک مرد بزین بهادر بربر عاشقش سد ولی بن عشق کار حسادت را به‌حایی رسانید که شاهزاده خانم را کشت و دستمال او را برداشت.

بهلوان میکلس دسب درار کرد، گویی می‌خواست دهان بی‌حیای راوی را سنده، و در آن حال گفت:

— برتولدو، من نمی‌خواهم که در حضور من از زنان صحبت بشود برتولدو از خجالت تا شد و داستاں شاهزاده خانم ونیزی در گلویش شکست.

بادکش که آرشه جنگش را به‌انتظار در هوا نگاه داشته بود پرسید:

— خوب، چه بزئم؟

بهلوان میکلس سر خود را به‌سنگینی تمام به‌دیوار تکه داد و در جواب

گفت:

— هر چه می‌خواهی بزئن، برای من فرق نمی‌کند!

کایامیسیس جام خود را بالا انداخت و لبهای خود را پاک کرد. میسبگری به‌چنگ خیره شده و پای راستش را به‌سبکی بال پرندید برای رقص بالا نگاه‌داسه بود. اما بیش از آن نتوانست، چه ناگهان خانه تکان خورد و بیها ترک برداشتند. برتولدو برای آنکه نیفتند به‌چلیکی که پشت سرش بود آویخت. به‌ها، اسارها و خریزه‌ها در آن بالا روی تیرهای سقف برقص درآمدند و مرنماً به‌سقف سرداب می‌خوردند.

بادکش به یک جست از جا برید و گفت:

- زمین لرزه!

میستگیری دست به سوی در دراز کرد. کایامیسی در آن لحظه فقط به زنش گاروفالیا اندیشید. افندم با سر به زمین خورد و دچار تشنج شد. صدای دویدن مردم و جیع و شیون زنان از بیرون بگوش می‌رسد. میستگیری به گریه درآمد و گفت:

- برای خاطر خدا در را باز کنیم و بیرون برویم!

ولی پهلوان میکلس شلاق خود را از میخ برداشت و نعره زد که:

- مگر خجالت نمی‌کشید؟

میستگیری جرأت کرد و گفت:

- خجالت از چه؟ این زمین لرزه است پهلوان میکلس، موجود زنده و قابل

لمسی نیست که بتوان کشتش.

در همین لحظه رعدی ممند و کرکننده به سان نعره گاو در اعماق زمین ترکیب و سرتاسر کاندی به لرزه درآمد. ناقوسهای کلیسای سن میناس خود به خود بترنم درآمدند.

برتولدو زوزه کشان سر خود را در لای شنل خویش پنهان کرد و گفت:

- یا سن دنیس، به من رحم کن! آخر من کب مانزاوینو هستم!

پهلوان میکلس شلاق خود را به صدا درآورد و فریاد زد:

- هیچ کس از جای خود تکان نخورد! فقط افندم را بلند کنید و روی

چلیک بگذارید!

و با حرکتی سریع شنل را از روی برتولدو پس زد و باز گفت:

- این زمین لرزه است، برتولدو، چیزی نیست. کرت موجود رنده‌ای است و

نکان می‌خورد. شما همه خواهید دید که در یکی از همین روزها تنه‌هایی

خواهدرف و بهیونان خواهدچسبید!

ناگهان خلقس خوش شد و سر حرفش وا شد. او هنوز بچه بود که یک

سال زمین لرزه مهیبی آمد و نصف آبادی موطنش را خراب کرد. زن و مرد سرسام

گرفته بودند. فریاد می زدند، می گریستند و در زیر اوار خانه ها له می شدند و ناپدید می گردیدند. تنها پدرش پهلوان سیفاکاس، آرام و ساکت، با دستها و شانه های خود سنگهای حائل سردر و چهارچوب در را نگاه داشته بود تا زنش و بچه هایش و یک جفت گاوش و مادیان خاکسنبری رنگش بیرون بروند. و وقتی همه خارج شده بودند او به یک جست به کنار رفته و درگاه فروریخته بود. از آن زمان به بعد، دیگر پهلوان میکلس از زمین لرزه نمی ترسید و با خود می اندیشید که یک مرد شجاع می تواند در زمین لرزه بیر گلیم حوش را بیرون بکشد. جامها را پر کرد، همه نوشیدند و آرام گرفتند.

در آن بالا، همسایگان به حیاط خانه خود ریخته بودند و فریاد می زدند و صوفی می کردند. حتی بانو ارکان الدوله، آن دختر مغرور ترشیده هم به کوچه آمده بود، برادر کر و لال خود را در بغل می فشرد، با زنان دیگر در آسبجه و برای یک بار هم که شده، اصل و نسب خود را فراموش کرده بود و با ایشان حرف می زد و زوزه می کشید.

در آن لحظه که سانحه روی داد، خلیفه در کلسا به موعظه مشغول بود. ابتدا بیس در آمد سخن را با ذکری از خدا آغاز کرده، سپس از موضوع منحرفنده آسمان را رها کرده و به کرت فرود آمده بود. خلیفه بر منبر طلاکوب خود ایستاده بود. صدای عمیقش به سوی طاق رواق که نقشی از عیسی با چهره ای رمیده داشت بر می نهد و انعکاس آن بر طنین و رسا در همه کلیسا می پیچید. مسیحیان خویشتن را به یکدیگر می فشردند، و مثل اینکه برآستی صدای خداست که از طاق بر سرشان می کوبد سر خم می کردند و بر خود می لرزیدند. پیر مرد می گفت:

— فرزندان عزیز من. اینک ایام برهیر بزرگ است و روز مصائب مسیح نزدیک می شود! بیم و امید باید بر دلهای مؤمنین چیره شود و تنها فکر خونی که بر صلیب ریخته است ذهن مردم را به خود مشغول دارد. لیکن خدا بر گناه من ببخشايد! من از مصائب مسیح دم می زنم و به سرزمین کرت می اندیشم!

و بازوان خود را به سوی طاق کلیسا، آنجا که عیسی مسیح پیچیده در

قبای فوس و قزح خود، نور می‌افساند و مراقب بود، بلند کرد و فریاد زد:

— آه ای خداوندگار من، ناکی؟ راستی که چند نسل و چندین هزار کرتی دست به سوی آسمان بلند نکرده و فریاد زنده‌باشند که تاکی؟ ای خداوندگار ما، تا کی؟ خدایا، ما که سنگ نیستیم، چوب نسنم. آخر ما هم جانی داریم، جانی که تو به ما عطا فرموده‌ای. تا کی باید خون کرت ریخته‌شود؟ دریا، از ساحل کرت تا بغاز داردانل و قسطنطنیه، از خون سرخ‌فام اسما!

و در همان دم که بر مرد سر برداشته‌بود و لحظه‌ای ساکت و آرام، گویی به‌انتظار جواب، به‌طاق کلیسا می‌نگریست، کلیسا به‌لرزه درآمد و چلچراغها نوبان یافتند و نافوسها خود به‌خود نواخته‌شدند. از هر سو فریاد برآمد که زلزله! زلزله! زنان از پله‌های سبستان فرودآمدند و مؤمنین با فشار تنه، به‌طرف درهای خروجی کلیسا هجوم بردند. خلیفه که از فرط وحشت فلج شده‌بود دیگر قادر به حرکت نبود. هموز با چشمان بیرون‌زده از حدقه به‌مسیح می‌نگریست. مورتسوفلوس به‌سوی او دوید، وی را از منبر به‌زبر کشید و از یک در جانبی به‌حیاط کلیسا برد. آنجا با کف دست آهسته به‌شانه‌های پیر مرد می‌زد و می‌گفت:

— بدر مقدس! نترس! چیزی نیست، زمین‌لرزه است، الآن تمام می‌تود!

خلیفه زمزمه‌کنان و با جشمان پر از اشک می‌گفت:

— خدایا، مرا ببخش! این گناه من بود که به‌جای آنکه از تو صحبت کنم از

کرت دم زدم!



آن روز پهلوان پولک‌بگیس از محلهٔ ترکان می‌گذشت و بی‌یک مغتر او چنین بود. رفته‌بود تا در آن ساعات که مؤمنین مسیحی به‌ادای نماز مس مشغول‌اند گردشی بکند. نا صورت از ته تراشیده و موهای عطر و روغن‌زده و فینهٔ یک‌ور نهاده، با قدمهای نرم و سبک توأم با جیرجیر پونبه‌هایس راه می‌رفت و در تمام وجود خود احساس خوشی می‌کرد. به‌اسبی نوزین یا به‌گاو نری می‌مانست که پوستش برق بزند و در چمنی سبز و خرم بیجمد، قلبش، شکمس، کلیه‌هایش و تمام اعضای بدنش به‌نحوی قابل تحسین، بی‌مانع و رادع کار می‌کردند و هر یک

وظایف خود را بی آنکه مزاحم دیگری باشد بخوبی انجام می داد، و مجموع آنها که به شیوه ای مطیع و موزون و شاد در کار بودند موجودی را تشکیل می دادند که اسمش پولیکسیگیس بود. وی زمزمه کنان با خود گفت: «افسوس که جوانی هزار سال نمی پاید! نکند خدای بزرگ از ترس اینکه ما جایش را بگیریم نرم نرمک و مکارانه ما را خلع سلاح می کند؟ دندانهای ما را می کند، زانوان ما را سست می کند، کمر ما را می شکند، و از بینی و دهان ما آب جاری می سازد. مرگ چیزی نیست که مرا برساند، و من قسم می خورم که از مرگ نمی ترسم. فقط دلم می خواهد که یک بار با یک گلوله که در مغزم حالی کنند بمیرم. اما این انحطاط ندر بجی، خیلی بد است... نه، نه، من ناب تحمل آن را ندارم.»

و هنوز جمله خود را ندانم نکرده بود که سرتاسر محله ترک نشین به لرزه درآمد. درها از پاشنه کنده شد و صدای ظریف خامها و صدای کفشهای چوبی آنها در حسابات خانه ها بگوش رسید. «روشین» زن رنگی قوی هیکل که به میدان رسیده بود فریادی کشید و سینی از دسنش بر زمین افتاد و کلوچه های کجند آن در گرد و غبار و سرگین پخش و پلا شد.

پهلوان پولیکسیگیس برای حفظ تعادل خود پاها را از هم گسود و دست به دیوار تکیه داد و قدر چینی بود که در آن لحظه درست در جوار خانه نوری بیگ باشد.

وی در آن لحظه که عرقی سبک بر چهره اش نشسته بود زمزمه کنان گفت: «رلرله!». پهلوان کسی بود که می توانست با همه آفات جون سماری و جنگ و زن مبارزه کند ولی چگونه می توانست با زمین لرزه درافتد؟ چگونه می توانست آمدن او را ببیند و کجایش را بگیرد تا با او درآویزد! رنگ او رخسار پهلوان پولیکسیگیس برید. صدای جیغ و شیون رنان هنوز بگوش می رسید. گوش فراداد و برجا ماند. آیا زمین می خواست دهان باز کند و همه آدمیان را در کام خود فروکشد یا فقط لرزشی ساده و بی خطر بود؟ به نظر می آمد که همه شهر کاندی حیران و وحشت زده در انتظار است. سگها نیز که از ابتدا به زوزه درآمده بودند اینک دم خود را لای پاهای حویس فروبرده و با موهای سیخ و گردن کنسده

انتظار می‌کشیدند. هوا رنگ‌ررد گشایی پیدا کرد، رونمایی کدر شد و عرشی عجب در درون زمین دوند... خانه‌ها دوباره تکان خوردند، مناره‌ها همچون سروهای رو به‌نسیم به‌نوسان درآمدند و دبواری که پهلوان پولیکسبگس به‌آن تکیه داده‌بود فروریخت، و در همان دم از آن سوی کوچه، از خانه نوری بیگ، صدای شکس سبینه پنجره و ظروف آسبزخانه بگوش رسید.

ناگهان در بزرگ سبزرنگ بار شد و آمنه‌خانم با صورت بی‌نقاب و گیسوان بریشان و پاهای برهنه، گریان و سون‌کنان به‌وسط کوچه دوید و بی‌هوش بر رمس نقش بست. پشت سر او کنیز زنگی مسیحی در حالی که صندل‌های قرمر بانوی خود را به‌دست داشت می‌دوید. کبیر در کار آمنه‌خانم به‌زانو درآمد و او را صدا زد ولی او بر سنکفرش کوچه دراز شده، سرنس به‌یک سو افتاده و مثل شمع سفید شده‌بود.

چشمان پهلوان پولیکسبگس برق زد و زمزمه‌کنان گفت: «آمنه‌خانم!» دسب از دیوار برداشت، به‌خانم نزدیک شد و صورت پریده‌رنگش رنگ ارغوان گرفت. سالها بود که آرزو می‌کرد این زن چرکسی وحشی را ببیند. اینک به‌لطف این زلزله مقدس، آن زن با سر و روی باز و پای برهنه، یعنی به‌همان نحو که پهلوان می‌خواست، در برابر جشمان وی ظاهر شده‌بود.

با ولع تمام به‌روی خانم خم شد ولی کنیز زنگی با جسم تمام خود را به‌روی او انداخت و به‌عقب پرتش کرد و عرغرکنان گفت:

— این خانم نوری بیگ است، به‌او نزدیک مشو!

در صحن می‌کوشید دستمالی را که به‌دور گردن خانم پیچیده شده‌بود باز

کند و صورت او را با آن بسوزاند

پهلوان پولیکسبگس در حالی که از حسب کوچک نیمتنه خود شیشه عطری بیرومی می‌آورد که همیشه برای معطرکردن کوچه‌های معبر خود به‌همراه داشت گفت:

— بدحسب، من اگر عطر جلو دماغش نگیرم خواهد مرد!

و در شیشه عطر را گشود، زانو زد و شیشه را جلو بینی بانوی چرکسی

گرفت.

آخر رسین آرام گرفته بود. دیگر صدای فریاد از حیاط خانه‌ها بگوش نمی‌رسید و شهر کاندی اندک‌اندک آرام می‌گرفت. سنگها نیز دل و جرأت خود را بار بار پسند و شروع به لائیدن کردند.

چرکسی نفسی عمیق کسید، چشم باز کرد، ناشناسی را بر بالای سر خود دید، فریادی کشید و با دو دست صورت و دهان خود را پوتانید. کبیر زنگی بانگ زد که:

— برو! اگر ار جانف سیر نشده‌ای برو! الآن نوری بیگ می‌آید.

لیکن پهلوان پولیکس، یکیس که محور چشمان، مخمور آمنه‌خانم شده بود نمی‌توانست به دیدهای کبیر زنگی را بشنود. آن چشمان درشت رمبده و درحسان که برق نفرت از آنها ساطع بود کم‌کم نحت تأثیر نفسهای ملتهب مرد، مهربان می‌شد. حالت نرمی مخمل پیدا می‌کرد و بلکه‌ها، سنگین می‌شد. چرکسی رو به کبیر خود کرد و گفت:

— این کافر کیست؟

مرد جواب داد:

— ای بانوی ریبا، من پهلوان پولیکسیگس بنده تو هستم، این شبینه

عطر را به یادکار از من داشنه‌مان!

لیکن آمنه شبینه عطر را به روی آن مرد پرتاب کرد، از جا برخاست و دوباره چشمانش برق زد... پهلوان پولیکسیگس آهی کشید و گفت:

— مکدر منو بانو، مکدر منو! من الآن می‌روم.

چرکسی خنده‌ای تحقیرآمیز کرد و گفت:

— می‌ترسی؟

— من؟ از که بترسم؟

— از نوری بیگ.

— آه ای بانوی ریبا، من در این دنیا بجز از تو از هیچ کس نمی‌ترسم. تو

هم‌اکنون اگر از من خواهی که خود را بکشم به شرف مردانگی ام سوگند که خود را

می‌کشم.

ولی فوراً از سخنان خود پشیمان شد و با نخوت تمام افزود:

– اگر خدایی باشد، ای آمنه‌خانم، من یک روز تو را به‌جنگ خواهیم آورد.

اگر دنیا هم خراب بشود تو عاقبت مال منی!

حرکسی نگاهی تند به او انداخت، گویی می‌خواست بنده‌ای را قبل از خریدن سبک سنگین و ارزبایی کند. و پهلوان پولیکسیگیس در حالی که دست راستش را روی سال ابریشمی کمرش گذاشته بود بی حرکت مانده بود. آخر زن چرکسی در حالی که صورت خود را با خونسردی تمام در پشت دستمال شفاف پیچیده به‌گردنش محفی می‌کرد گفت:

– خدای من، خدای مذهب من از کافران بیزار است.

مرد در جواب گفت:

– ولی خدای من، خدای مذهب من از زنان چرکسی خوشش می‌آید و

بسیار تواناست.

پهلوان صداهایی شنید و سر برگردانید. دو ترک قدری دورتر از آنجا از خم کوجه‌ای ظاهر شدند. درها باز می‌شد، کنیز زنگی کمر آمنه را گرفت و هر دو با هم به سوی خانه دویدند. در سبز با صدای مهیبی پشت سرشان بسته شد.

پهلوان پولیکسیگیس خواست برخیزد و بدود ولی پاهایش از شور و هیجان کرح شده بود. زمزمه کنان با خود گفت: «از دست رفتم... از دست رفتم... گویی هرگز زنی را در آغوش نگرفته یا نبوسیده‌ام. دارم می‌سوزم.»

با حالی منقلب به اطراف خویش نگریست. به نظرش آمد که همه چیز از کوجه‌ها گرفته نا قیافه‌ها، تغییر کرده‌است... کاندی در زیر پاش هم‌چون پارچدای رنگارنگ که بر آن خانه‌ها و مناره‌ها و باروها و موجه‌ها تصویر کرده‌باشند موج بود...

او بر آن پارچه موج راه می‌رفت و تلو تلو می‌خورد و بزحمت می‌توانست خانه خود را پیدا کند. وقتی وارد خانه شد خواهرش با آن جته سنگین و لرزان خود را در آغوش وی انداخت و فریادی از وحس کشید و کوشید که کلمه‌ای

تسلیمی بخش از دهان برادرش بیرون بکشد. لبکی او حواهر را به کناری انداخت و فینه خود را به روی کانابه پرتاب کرد. داشت خفه می شد. بانگ بر خواهرش زد که:

— مرا راحت بگذار!

و بلافاصله به حیاط رفت و یک گل میخک هندی چید و در لای انگشتان خود خردش کرد.

به سندن امن سخنان، بانو کریسانتی فریادی دلخراش کشید و شروع کرد به کوبیدن سر خود به دیوار، و روره کنان گفت:

— آه گنورگس! چنین حرفی به من می زنی؟ به من؟ به منی که خود را به خاطر تو فدا کرده ام؟ منی که نوهر نکردم و بچه نیاوردم تا تو را تنها و بی کس نگذارم و از تو نگهداری کنم؟ مگر من به تو چه کرده ام؟ چرا با من بد رفتاری می کنی؟ پس دل تو به حال من نمی سوزد؟ آخر گنورگیس کوچولوی عزیزم، من بجز تو کسی را در این دنیا ندارم...

و باز شروع به کوبیدن سر خود به دیوار کرد، و موهایش آغشته بدخوی شد از ورای اشکها و موهای رنگ باخته اش برادرش را که همچنان در حیاط مانده بود می پایید و انتظار داشت که برادر به درون خانه بدود، او را در بغل بگیرد، ساز و نوازشش کند، از او عذر بخواهد و به او بگوید که دوستش دارد و بجز او کسی را در این دنیا ندارد...

اما برادر از جای خود نمی جنبید و به بیرون خیره شده بود. آنگاه بانو کریسانتی که از پرخاش کردن سودی نبرده بود نصمیم گرفت خود را به بیهوشی بزند. فریادی از دل برآورد و بی هوش بر آستانه در خانه افتاد.

پهلوان پولیکسیگیس با بی حالی تمام روی برگردانید، خم شد، خواهرش را از زمین بلند کرد و روی کانابه خواباند ولی او تکان نمی خورد. سپس پهلوان به آشپزخانه رفت و شیشه سرکه را آورد و فدری از آن را به شقیقه ها و به پره های بینی خواهرش مالید...

سرکه روی گردن و سنانهای او می دوید. بانو کریسانتی تاب بوی سرکه را نیاورد و جسم بار کرد برادرش را که به روی او خم شده بود مضطرب و بیچاره یافت

و از این حالش شاد نند. باروان بزرگ و ناکام‌مانده خود را گشود و برادرش را در آغوش کشید و در حالی که خود را به او می‌مالید زمزمه کنان گفت.

— آه، گئورگس عزیز من! و در عین حال که می‌گریست و می‌خندید و نمی‌خواست او را رها کند از او می‌پرسید:

— تو مرا دوست داری، گئورگس عزیز من؟ دوستم داری؟ آخر یک کلمهٔ محبت‌آمیز به من بگو!

برادرش له‌های احم‌گرفتهٔ خود را گشود و گفت:

— می‌خواهی نک فنجان قهوه برای تو درست کنم؟ قهوه حال را جامی آورد.

بانو کرباسی تکمه‌های نیم‌تنه‌اش را با احتیوت گشود. داشت خمه می‌شد. در آن حال فریاد زد:

— تو به سؤال من جواب نمی‌دهی؟ آه که از دست رفتم! از دست رفتم! و باز می‌رفت که از هوس برود ولی برادرش بر او بیستدستی کرد و گفت:

— چرا، کرباساتی، من تو را دوست دارم. بلند سو بنشین!

چهرهٔ زن روشن نند. تکمه‌های نیم‌تنه‌اش را انداخت و فوراً از جا بلند نند. به حابکی یک دختر جوان در اتاق به قدم‌زدن پرداخت. کلاهش را بر سر گذاشت، بزرگ کرد، به خود عطر زد و در ضمن از زیر چشم به برادرش می‌نگریست. از تمانابش می‌رسید. با خود اندیشید که:

— اگر من خواهر او نبودم چه بچه‌های خوشکلی که با او می‌ساختم! لیکن از این فکر حجات کشید و سرخ شد و زمزمه کنان با خود گفت: «خدایا، مرا ببخش!» سپس چند تکه زغال در مجمر مفرغی انداخت و به بخوردادن خانه و کشیدن علامت صلب پرداخت.



در این اثنا مجلس نزم در حانهٔ کاپیتان میکلس گرم گرم بود طرفهای بعد از ظهر، «رینیو» خم نند و از دریچهٔ بادکش سرداب نگاهی به درون انداخت نا ببید دلفکهای پدرش در چه حال‌اند.

مسنیگری چکمه‌هايش را درآورده بود، چون کف پایش می سوخت. گاهی بلند می برید و سرش به سقف می خورد و خون بر گوش و گردنش می ریخت ولی با همان سوز و خلسه به کار خود ادامه می داد. افندم دل و جرأتی پیدا کرده و عمامه اش را از سر برداشته بود. کله کجلیش که به خمره ای تکیه داشت برق می زد. کابامسس که به روی او خم شده بود برگ کنگر به پیشانی اش می حسابند. چند نخم مرغ در به دبزی سفالی مانده بود و بادکش برای خودنمایی می کوشید آنها را با پوست بخورد. برای بلعیدن آنها به زحمت افتاده و چشمانش از حدقه بیرون پریده بود برنولدوی بنوا در گوشه ای پشت کوزه ها پنهان شده، پاهای لاغزش را گشاد گذاشته. نلش را بالا زده انگشانش را با احتیاط. در دهان فرو کرده بود و بالا می آورد. گاه گاه سر به سوی باران خود برمی گردانید و تعظیمی می کرد و با آن صدای شبید به آوازش می گفت:

— مرا بحشید بچه ها، مرا بخش پهلوان نامدار!

«رینو» از دیدن این طفیلیها که برای سرگرم کردن بدرش، خود را خوار و خفیف می کردند شاد بود. در نه ریزمین با چشم به دنبال پهلوان میکلس می گشت. پهلوان ساکت و آرام و ناگردن اعراسنه به دیوار تکیه داده و به جای ماملومی خیره مانده بود. شراب کمربن نائیری در او نکرده بود. نه مست بود و نه سرخوش و نه حرف می زد. فقط گادگاد لب برریس به بالا برمی گشت و دندانهای براقش را در پست سبیل چون نیفتش نمایان می ساخت.

رینو لبخند زد. از بدرش حوئش می آمد و احلاق وحشی، خاموش و غرورآمیز او را می سنود. با خود گفت: «من اگر مرد بودم صل او می ندیم و اگر شوهر کنم به چنین مردی خواهد بود!»

✽

خورشید در افق نرویدی آمد کرت تعادل خود را بارمافنه بود. کاندی که پرتگاه گشوده در ریز بای خود را فراموش کرده بود شاد و تنگول خود را به دم اشعه خورشید می داد و طلایی می سد.

سه طاق پر از جمعیت می شد. پس از باران مورچه ها به زوسایی می آمدند.

زن و مرد به عزم گردش از خانه بیرون می‌رفتند. همه از خطر بزرگی جسته بودند. گمور، در یک لحظه کوتاه در زیر پای ایشان دهان بار کرده لیکن به لطف خدا باز بنه شده بود و اسک ایشان زنده بودند. افراد خانواده‌ها گردش می‌کردند و با برداشتن کلاه به هم سلام می‌دادند یا دست یکدیگر را صمیمانه می‌فشرده. آن شب یک عشق غیرعادی همه ساکنان کاندی را بهم می‌پیوست، همه با مهر و محبت به هم می‌گریستند و صحن راه رفتن، از دور دریا را تماشا می‌کردند، گویی نخستین بار بود که درنا را می‌دیدند. در عمارت کلاه فرنگی با ساق واقع در سر میدان، پنجه گل کرده بود و مردم کاندی می‌ایستادند و هوای عطر آگین و سرشار از آن همه لطف و صفا را بو می‌کردند.

– این چه بویی است رفیق؟

– بوی سچک است!

– سبحان الله!

سراجام از فرط رفتن و آمدن خسته می‌شدند و در کافه «لئونیداس بابالاروس» می‌نُستند. دست بر هم می‌زدند و بدست‌خدمتها را می‌طلبیدند. پیشخدمتهای کمر بسته و پابرهنه پیش می‌دویدند و سرب آلبالو با لیموناد گاز دار می‌آوردند. بچه‌های ترک بادام زمینی و پسته و بادام بودانه و دسته‌های گل با سمن می‌فروختند. «روشینه»، آن زن زنگی با گردن بند خرمهره آبی به گردن و پستانهای مطیل و افتاده‌اش، پیدا شد. کلوچه‌های خود را که به هنگام زمین لرزه در خاک و سرگین افتاده بود برداشته و پاک کرده بود و اینک خرامان و خندان پیش می‌آمد و خورشید رو به غروب، دندانهای سهن و سفید و حنجران محیل او را برق انداخته بود...

مردم کاندی با خود می‌اندیشیدند که: «چه سعادتتی! چه بهنشی! این هم

روشنیه با کلوچه‌های خوشمزه‌اش!»

جمعیت پشت سر هم و از هر طرف می‌رسید. سه طاق بدحامدهای نو

آراسته می‌شد و نور لطف و اندک بنفشی که خورشید در حس لغزیدن به پشت کوهها از خود بجا گذاشته بود چهره‌ها را آرامتر می‌کرد.

کدام مرد اهل کاندی بود که در آن روز عصر با لباس عیدش در سه طاق حاضر بود و کدام زن کاندی بود که سرش به تنش می‌ارزید و در کافهٔ «لئونیداس بابالاروس» سسسته بود، بادام زهینی نمی‌جوید، و راجی نمی‌کرد و بادزنش را تکان نمی‌داد. «چس گرگ» با نامزدش «وانگلیو» از راه رسیدند. در وسط ایشان بانو کرسیانتی با سر سلمانی رفته و صورت سفیداب و سرخاب زده و رفتاری بسیار جوانانه راه می‌رفت. غم و اندوه او برطرف شده بود. مدنی گریسته و فریاد زده و بی‌هوش شده بود ولی اینک نسکین یافته بود و با خواهرزاده و داماد آینده‌اش به گردش آمده بود. به وانگلیو چپ‌نگاه می‌کرد و از شادی لبخند زد و در دل گفت: «من از او بهترم، از او خونگ‌ترم، و لااقل در من چیزی هست که مرد را به خود جلب کند ولی این بدبخت بجز پوست و استخوان چیزی ندارد، چس گرگ» گوشتی به تن این دوک پیدا نمی‌کند که دندان‌های بزند. ولی من سوهو می‌خواهم چه کنم؟ برادرم را دارم و احتیاج به هیچ کس ندارم!

پاتروس^۱ مدرسهٔ ابتدایی با آن صورت پرابله‌اش آهسته از آنجا عور کرد. روس جدیدی برای تعلیم و تربیت اطفال با خود به کاندی آورده بود؛ گوش بچه‌ها را لای چوب کوچکی آنقدر فشار می‌داد تا از آن خون می‌آمد دخترش آسکا^۲ وقت شوهرش بود ولی آفا مدیر نمی‌گذاست که دخیره، قدم از خانه بیرون بگذارد اصلاً حاضر سود کلمه‌ای دربارهٔ داماد بشنود و می‌گفت:

«من حاضر نیستم از این کنافتها به خانهٔ خود راه بدهم!» در حیاط خانه‌اش خروس نداشت و وقتی ماده گریه مبرل به پشت بام می‌رفت و با مرنوهای عاشقانهٔ خود نره‌گریه‌های همسایه را جمع می‌کرد «پاتروس» از کوره درسی رفت، بالای پشت‌بام می‌رفت، گریه‌ها را با سنگ می‌ناراند، و زمزمه‌کنان می‌گفت: «ای لعنت بر جس زن! اوست که تخم ابدیت در اجتماع می‌کارد.»

«پاتروس» در سه طاق توقف نکرد لیکن با آن جشمان کجکلاوس می‌گشت تا یکی از شاگردان خود را در گردش ببیند، و با خود می‌گفت که اگر

کسی را گریه باورد با آن خوب کدابی گونشهای او را خواهد کند. «جس گریگ» او را دید و با ترس و لرز کلاهش را به رسم احرام براسش برداشت.

سر و کلاه دگر و ریش «مارسل» سز پیدا شد. دکتر چاق و جلوه بک کلاه «ملون»، که از پاریس با خود آورده بود، بر سر داشت و عصا و دستکش سمباه به دست. اما رن سجاره اش برای آنکه، وجه مردم را از ناسپهای بی قواره اش منحرف کند برک تندی کرده، به صورتی سفیداب زیادی مالیده و لمپهاش را فرمز کرده بود. زنها به محض دیدن او ابرو در هم می کشیدند و سر برمی گرداندند و می گفتند:

— این دیگر چه ریخت و میافه ای است؟ زنگه رفاصه حسابی است! این چه کاری است که دکتر کرده است؟ چرا دختری از مملکت خودمان نگرفته است؟
دو لک لک در آن سال در کاندی سکوت کرده و انبانه خود را بر بالای مناره زیبای کلبسای قدیمی و «بیزانتی» — در نزدیکی سه طاق — ساخته بودند. در آن هنگام که دکتر با زنی از اجا عور می کرد: آن دو لک لک از رودخانه واقع در آن سوی «ظالم کوه» که هر روز برای شکار به اجا می رفتند بازمی گشتند اینها پرندگان مقدسی بودند که هر سال پائیز آشیان خود را در زیر طاق مناره ترک می گفتند و به سمت جنوب رو به مکه پرمی گرفتند تا حاجی شوند و بهار به میهن خود بازگردند. اینک هر دو آرام آرام و در جوار هم با شکم سیر در حالی که باهای خود را به زیر شکم سفیدشان تا کرده بودند بر بالای سه طاق پرواز می کردند آنان حتی نگاهی هم به سوی مردم گیبج و پر سر و صدا و بددهنی که در زیر پایشان می لولیدند سداخند.

دریا ناریک شده بود. حریره دیا ناپدید شده بود و دیگر نمی شد آن را از ساحل دید. نسیم خشکی برخاست و گیوان فرزده بابوان را آهسته تکان داد. همه، بادبرنها را می بستند. دسته ای از ماهیگیران «مالتی» در حال نواختن سنتور مخصوص خود، از آنجا گذشتند. ملوانان گوشواره به گوش داشتند و سینه های پهن آفتاب سوخته شان باز بود. آنان بی اعتنا به زنان کاندی در حالی که با صدای دورگهای آوار می خواندند، گذشتند و یگراست به سوی بندر که در آنجا زنان مالتی

در وسط تورهای ماهیگیری و سبدهای مخصوص ماهی انتظارشان را می‌کشدند
بش رفسد.

پسران جوان در تاریکی جراتی یافته ضمن راه‌رفتن دست به‌دست
دختران جوان می‌مالیدند و حریصانه به‌صورتشان می‌نگریستند در حالی که
رحسارشان از دم‌گرم و شهوت‌انگیزی برافروخته بود. یک سو کوهستان بود و
سوی دیگر دریا، و در بالا آسمان آبی مخملی که در آن ستارهٔ سب یعنی زهره ما
هزار چشم و خم می‌رقصید.

✱

در آن هنگام که مردم کاندی از زن و مرد در سه‌طاق گرد آمده‌بودند،
تراساکی و دوستانش به «گلستان» می‌رفتند. «گلستان» باعی بود متروک و وسیع در
ان سوی نهر کاندی، پر از درختان انجیر کوهی و بوته‌های خار. تراساکی طنابی
همراه داشت که به‌دور کمر بسته‌بود. مانولیوس ماسنراپاس سحونک، آندریکوس
کراسوپورگس حویدستی و نیکلا بر میسنگری یک سونک با خود داشتند، و
نیکلا توضیح داد که:

- اگر بدری سر رسد من سون می‌زنم، آن وقت همه درمی‌رویم.

آندریکوس پرسید:

- تو خیال می‌کنی که «گلستان» دم در باشد؟

دختر آفا پاراسکواس اسمش «گلستان» نبود ولی بچه‌ها این لقب را به‌او
داده‌بودند چون دختری بود خوشگل و سرح و سفید و پیل‌میل و بانمک و همیشه
هم می‌خندید.

تراساکی گفت:

- او روزهای بک‌نبه چند نوار رنگارنگ به‌موهایش می‌زند و دم در
می‌آیند. تو نیکلا، سونک را به‌من بده تا هر وقت فرار سد به‌سرس بریریم من
علامت بدهم.

و برید و سونک را برور از نیکلا گرفت و گفت:

- طباب را تو نگاهدار. سرگرتنهٔ دسه عنم، سگرتنه؟ سی سونک باند بش

من باشند. یاالله به پیش!

هرچه جوتر می‌رفند خانه‌ها محقرتر و کمتر می‌شد. در این محله دورافتاده و فقیرنشین مخلوطی از ترکها و ارمنها می‌زیسند. مردم این محله با فهود در آسیابهای بزرگ سنگی می‌سایبند و می‌فروختند و یا حمالی و عملگی می‌کردند. آن چهار یار وقتی به «گلستان» نزدیک شدند قدمها را کند کردند و به خط رجیر از پای دیوارها بیسر رفتند. تراساکی با سوتکس، جلودر از همه می‌رفت. ناگهان ابستاد «گلستان» که خودی آراسته و نوار قرمزی به موهای طلایی‌اش زده بود تباد و خدان بر آسانه در حانه خود ابساده بود و با لافیدی تمام سوز می‌جوید. تراساکی رو به رفقای خود کرد و آهسته گفت:

- بچه‌ها مواظب باشید! دختره ایجاست. شما باید همه با هم دست به کار شوید. من سوت می‌زنم و قبل از همه می‌پریم روی او. کسی این دور برها نیست، باید از فرصت استفاده کنید!

جوانان باز قدری جو رفتند. اکنون «گلستان» متنب و موهر و ترگل و ورگل جلو ایشان ایستاده و به جفتگیری دو گربه که در باغ رو به رو می‌کشیدند خیره شده بود. چهار یار رباینده دختران نفسها را در سینه حبس کردند و به دیوار چسبیدند. تراساکی کوجه را از سر تا پا و رانداز کرد. برنده‌ای پر نمی‌زد. سوتک را لای لبهایش گذاشت، سوتی زد و خود را به روی دختر انداخت. بقیه از او تقلید کردند و از خود صدای گربه درآوردند. تراساکی یک ران و نیکلاران دیگر دختر را گرفتند، آندربکوس پاهای او را نگاه داشت و مانولپوس دست روی دهان او گذاشت تا نگذارد فریاد بزند. اکنون همه دختره را نگاه‌داشته بودند و نمی‌دانستند با او چه بکنند. تراساکی فرمان داد:

- بریمش توی باغ. خوبتر نگاهش بدارید که از دست ما در نرود. یاالله به پیش!

بزحمت نا در خرابنده باغ پیش رفتند و چند قدمی هم جلودر رفتند ولی چون زور کافی برای ادامه بازی خود نداشتند دختر را همان جا روی علفها ول کردند. سپس هر چهار تن به دورش حلقه زدند و به تماشای او پرداختند. گره

نوار قرمزیش باز شده و گیسوار، زیرینش بر شانه ریخته، دامن پیراهنش بالا رفته و زنوان و رانهایش بیرون افتاده بود. سناهش از هیجان بالا آمده بود و قلبی در زمر نمته شفافش می زد. دختر جوان اول ترسده و سپس وقتی رابندگان خود را شناخته بود شروع به دست و بازدن و جیغ ردن کرده بود. لیکن اکنون که روی علمها درازش کرده بودید با چنمان نیم بسد و نگاهی سسطت بار به ایشان می نگریت. نیکلا که با کجکاوای تمام به «گلستان» خبره شده بود و نمی دانست چه تصمیمی بگیرد پرسد:

- خوب، حالا می خواهید چکارش بکنید؟

مانولوس پیشنهاد کرد:

- تف به صورنش بیندازیم.

و همه با هم دختره را تف باران کردند، ولی این کار دل ایشان را خشک نمی کرد... تاجار پکر و دلسرد دست نگاه داشتند. می بایستی راه دیگری برای اذیت او پیدا کنند ولی آخر چه راهی؟

آندریکوس چوبش را در هوا به حرکت درآورد و گفت:

- کتکنس بز نیم چطور است؟

همه با هم خود را به روی «گلستان» انداختند و با چوب و طناب به جانش افتادند و در همان حل نیکلای زورمند به او لگد می زد. این بار دختر چون بر سید و شروع به داد و بیداد کرد.

تراساکی پیشنهاد کرد:

- لگد کوبش کنیم تا خمه خون بگیرد.

مانولوس در حالی که آلت شکنجه خود را نشان می داد گفت:

- سی سخونک من چه می شود؟

تراساکی گفت:

- نوبت به آن هم خواهد رسید. فعلاً لگد کوبش کنیم!

هر چهار نفر به روی دختر بیچاره پریدند و بر شست و شکمش به رقص و جست و خیز پرداختند و او را در لای علمها غلتاندند. هر بار که دختر بلند می شد

و سعی می‌کرد از دست ایشان بگریزد بار او را می‌گرفتند و بر زمینش می‌زدند و به‌لگدمال کردن او ادامه می‌دادند.

عرف بر سر و روی ایشان نشسته بود. وقتی از نفا باران کردن و کتک زدن و لگدکوب کردن دحر خسته شدند چون دیگر نمی‌دانستند چه بکنند بار دست نگاه‌داشتند. تصور کرده بودند که گرفتن و بر زمین انداختن او کافی خواهد بود. ماهها بود که نشئهٔ ربودن این دختر را کشیده بودند و اکنون که او را در جلو پای خود بر زمین افتاده می‌دیدند احساس لذتی از کار خود نمی‌کردند. همه به روی او خم شده بودند و با کینه و نفرت به او می‌نگریستند. تراساکی گفت

— کاس یک چاقو هم آورده بودیم و جاقویش می‌زدیم و خونی را که از بدنش می‌رفت تماس می‌کردیم! بلی، می‌ناستی این کار را می‌کردیم...
بی‌کلا گفت:

— چطور است من یک گار فایم از او بگرم و یک لقمه گوشت تُرد از تنش بکنم؟

تراساکی از خوشحالی فریادی کشید و گفت:

— بلی، باید این کار را کرد. همه با هم!

مانولوس گفت:

— نه، به نوبه، هر که برای خودش.

براساکی اصرار کرد که:

— نه، همه با هم.

وحشت واقعاً بر دختر جوان چیره نده بود. برای رهایی خود دست و پا می‌زد و فریاد می‌کشید.

آندریکوس گفت

— اول باید دست و پایش را ببندیم و الا از چنگ ما فرار خواهد کرد.

نیکلا طنابش را باز کرد و مانولوس سخونکش را بیرون آورد و همه شروع به بستن دست و پایش کردند که ناگهان صدای زیر و گونجراشی از طرف در ورودی باغ بگوش رسید و کسی گفت.

- ای ولگردهای بی سر و پا!

همه به طرف صدا برگشتند. آقا «پاراسکه‌واس» نیم‌لخت و نادمه جاروبی در دست، دم در و پیراه باغ ایستاده بود. روز قبل آن قدر موی سر زدد و ریش تراشیده بود که خسه و مرده نمسم گرفته بود تمام روز یکشنبه را بخوابد و ار خستگی دربیاید در هیچ کجا به انداره این جریره لعنتی، قیچی و تیغ دلاکی به نظرش کند ناهمد بود باری، آقا پاراسکه‌واس دلاک برای رفع خستگی به خواب عمیقی فرورفت بود که ناگاه صدای داد و فریاد دخترش را در خواب شنیده بود. بی آنکه وقت خود را به لباس پوشیدن بگذرانند با زیرنوازی از رححواب بیرون بریده دسته جاروبی برداشته و به کوچه دویده بود

وقتی به معرکه رسید هر قدر که می توانست صدای خود را کلفت کرد و اسلحه خود را تکان داد و باز گفت:

- ای ولگردهای بی سر و پا! لبکی ناکهان نوقف کرد چه در وسط آن بچه‌ها
پسر پهلوان میکلس را شناخته بود. با خود اندینید که: «آهای پاراسکه‌واس
بیچاره، مواظب باش که برای خود در دسر درست نکنی»
و بی آنکه دهی دیگر به جلو بردارد با تکان دادن دسته جاروی خود ایشان
را نهدید کرد.

تراساکی افراد دسته را پشت سر خود جمع کرد و گفت:

- بچه‌ها، باید بروم دنبال من بیایید!

آنگاه رو به طرف پاراسکه‌واس کرد و گفت:

- آهای آقا پاراسکه‌واس، از دم در باغ رد شو تا ما بروم و دسته جارو را

هم بیدار زمین!

دلاک «سیری» اطاعت کرد و گفت

- بیار خوب!

تراساکی سوتی زد و گفت:

- بچه‌ها به پیش! این یارو اهل «سیرا» است، بترسید!

چهار جوان راهزن با گردن افراشته از جلو آقا پاراسکه‌واس عبور کردند.

ترساکمی نگاهی غضبناک به دختر جوان که اینک از زمین برحانه‌سود و پیراهنش
را نکال می‌داد انداخت و گفت:

- دفعه دیگر با جاقو خواهیم آمد!

۴

خدا کارها را چه خوب حور کرده است! شش روز در هفته برای دفاع از مباح مادی و بک روز معنی روز هفتم برای اندیشیدن به او و خوب خوردن و آسودن. در آن روز دوسننه زندگی جریان عادی خود را بازیافته بود و مردم کاندی که روز پیش مؤمن و مقدس بودند و تعطیل بکشنبه را به نمار و عبادت گذرانده بودند ابک رلزله و خدا را فراموش کردند و با جد و جهد تمام سرگرم امور زندگی خویش شدند.

خورند طلوع کرد. نگهبانان کلبه‌های بزرگ خود را بردانستند و سه دروازه نهر را تسودند و دهقانان با فاطرهای بارزده به درون کاندی ریختند. دروازه ندر نیز باز شد و یاربران و فایقرانان و سوداگران از آن گذشتند و باز غریب و حجال آدمیان در محوطه ماراندازها طنین انداخت. در میدان شهر همه‌گوش همه را گرمی کرد. آهنگران مدتی بود سرگرم کار خود بودند و جارجی شهر در وسط کوچه با صدای چون رنگ خود اعلام می‌کرد که در کنسارگاه اسماعلیه گوساله‌ای کشته‌اند که گوشتش به نردی و لطافت راحت‌الحلوم است و هر کس گوشت می‌خواهد باید سناپ کند تا بی بهره نماند.

در خیابان بزرگ، کفاسان یکی پس از دیگری دکانهای خود را گشودند. استادکاران بر سر چهارپایه‌های بلند نشستند و با کار دک خود به بردن چرم پرداختند و در همان حال کارگران و ساگردان دکان در سیرون روی نیمکها می‌نشستند و با افزار خود به کار مشغول می‌شدند. ایسان داتم مراقب کوچه بودند تا

مگر احمفی یا ناقص عضوی از آنجا بگذرد و ایشان برای وفه کدرانی سر به سرس بگذارد و اذیتش کند.

اول بار بهلوان «استفانیس» پیدا شد که می‌لنجد و به چوبدستی خود تکیه داشت. به او خمر رسیده بود که شب قبل قاصد دوستش بهلوان با کومی^۱ از «سیرا» آمده است. و اینک به دبدن او می‌رفت تا از وضع یونان و شاه خبر بگیرد و بیرسد که درباره الحاق کرت به یونان چه مذاکراتی در جریان است.

انجمن نجات کرت که روز و شب فکری بحز آزادی کرت نداشت در «سیرا» تشکیل می‌شد این انجمن پول جمع می‌کرد و اسلحه و مهمات می‌خرید و انتظار می‌کشید. بالاخره کرت یک روز مار دیگر سر به تنویس برمی‌داشت. باری بهلوان استفانیس لگ لنگان به دبدنار دوستش می‌رفت تا وی را در آغوش بکشد و با خود به میخانه‌ای ببرد. در آنجا از آنچه در جهان می‌گذشت با خبر شود.

یکی از کفانسان دیگران را خبر کرد. همه سر برداشند ولی فوراً سر به زیر انداختند و بگر شدند. چگونه می‌بواسند به این ترک دریا که دو روز قبل ناگرد کفاسی را به خاطر اینکه به او نگاه کرده و خندیده بود سخت کک زده بود جمله کنند؟ بهلوان بر سر او نانگ زده بود که.

— ای ولگرد بی سر و پا، مرا مسخردمی‌کی؟ هیچ می‌دانی که این بای من در کجا لنگ شده است؟ کی و چرا بداس رور افتاده‌ام؟ ای احمق بی شعور، پس بپرس تا بفهمی! و با چوب و جمای بدحاشی افتاده بود. استاد کفاس برای دفاع از شاگردس حسی از جای خود زحنبیده و برعکس، گفته بود:

.. حق با نوست بهلوان استفانیس، تو در حصف مبانولیس^۲ کرت هستی!

بزن!

وقتی بهلوان استفانیس از سمت بندرگاه از نظر ناپدید شد یکی از استادکاران گفت:

۱. Yakoumi

۲. ساتولیس Mithoulis در نادر شجاع و بی‌باک یونانی که فرماندهی نیروهای شورشی یونان را در جنگهای استقلال بر عهده داشت. اسرحم فرانسوی)

– بچه‌ها، این لقمهٔ اول خیلی سفت و گلوکبر بود، برای دندان ضرر داشت! و همین که از گفتن این جمله فراغت یافت، آقا هاریلانوس کونوله با عصا و سیلهای برگشنة خضاب‌زده، و کفن سدتختش ظاهر شد. کج و کوله و نا بیج و تاب راه می‌رفت و عصای نازک خود را بر کف پیاده‌رو می‌زد و حوٲن ار حلو دکان کفاشان گذشت استادها کف دست بر سینه نهادند و به او نعطم کردند.

مردم کاندی برای آقا هاریلانوس در دل خود احساس نرس و احیام می‌کردند. بچه‌ها و حشورده به تماشایش می‌ایستادند، چنانکه گفتی آقا هاریلانوس آدمی نبود بلکه چیزی بود بین انسان و شیطان، باگعی موجودی بود که از میان افسانهٔ پریان بیرون آمده بود. جی بود که طلا در زیر خاک پنهان می‌کرد و بر قوای مرموزی فرمان می‌راند. چشمش شور بود و چنانچه مدعی مدید به کسی جسم می‌دوخت رنگ، از روی آن بدبخت می‌برید و مثل اینکه افعی او را گرده باشد آب می‌شد و تحلیل می‌رفت.

یک روز در حین عبور از باغ ارکان الدوله به درخت لمبویی که گل کرده بود چشم دوخت. ناگهان برگهای درخت جمع شد و پُر سرد.

کفاشان ساکت و خاموش سر به زیر انداختند و گداندند نا بگذرد.
اسنادکار گفت:

– بچه‌ها، مثل اسکه امروز از ددهٔ چب بلند نده ایم! مثل اینکه امروز با کسی سوچی نخواهیم داشت! بس ایس افسدم و باربانایس از کدام طرف رد شده اند؟ کجا عبشان رده است؟

دفعی موی دیو را آتش بزنند دیو سر می‌رسد... مردی از دور پیدا شد، از قضا باربانایس بود.

کفاشان باد و سنگول به ماسابش کمر راست کردند، باربانایس یک سطل برنجی در دست راست و یک زنبیل پر از بیج به دست چپ از گوسف میدان ظاهر شد و با صدای دورگه‌ای سرت خود را برای فروش عرضه کرد. کله‌اش به شکل نان قندی و حورنس کریه بود. همه آماده می‌شدند تا مثل سگ غوغو و مثل خر عرعر کنند و صدای او را درآورند. سپس بنا شد به طرفش پوست لمبو

یرت کند و مسخره‌مازی درآورند. یکی از انسان بگوید: «ای زن، بگو بسم همه بچه‌هایی که در خانه داریم از من هستند» راستش را نگو، چون من دارم می‌میرم.» و آن وف کفاشی از سادزو مقابل جواب بدهد. «ولی، باربایانیس، اگر نمردی چه؟» و آن وقت صدای نلک حنده در آن حیایان بررگ بیچد. استادکاری از جا برخاست و به صدایی که همه بشنوند گفت:

— بچه‌ها گوش کند. چطور است امروز نازی دیگری سرش دربیاوریم؟ وقتی باربایانیس از جلو ما می‌گذرد همه وامود کم که اصلاً او رانی شناسیم و اصلاً از جای خود تکان نخوریم و چیزی نگوئیم. خواهید دید که این رفتار او را دیوانه خواهد کرد و آن وقت حسابی تفریح خواهیم کرد. موافقت؟
.. موافقیم!

باربایانیس همچنان که داد می‌زد هر چه بیشتر نزدیک می‌شد و با سوز و اضطراب بدکانهای کفاشی می‌نگریست. لحظه‌ای ایستاد و منظر ماند.
خدا! یعنی چه؟ چرا هیچ کس سر بلند نمی‌کند که به او نگاه کند؟ چرا هیچ کس دهان باز نمی‌کند که او را مسخره کند؟ یعنی کارش به جایی رسیده است که وقتی می‌گذرد برای کسی فرق نمی‌کند که این سگ است، یا خر است، یا باربایانیس؟ آه بچه‌ها، آخر حرفی بزنید، من دیگر تاب تحمل ندارم. من باربایانیسم. پس آن پوست لموهای که می‌انداخندید کو؟ سکوت مطلق حکمفرما بود. همه ساکت و بی‌اعتنا بر کار خود خم شده بودند، میخ می‌کوبیدند، می‌دوختند یا نخ به موم می‌کشیدند. باربایانیس دسنخوش ترس و وحشت شد. چشمانش را مالید و خیال کرد خواب می‌بید. سطل و زنبیلش را روی پیاده‌رو گذاشت و فریاد زد:

— بچه‌ها محض رضای خدا با من حرف بزنید! شما دارید مرا دیوانه می‌کنید. این دیگر چه تئاتری است که درآورده‌اید؟ پس آن پوست لیموهاتان کو! هیچ چشمی به سوی او بلند نشد، هیچ صدایی به گوش نرسد. باربایانیس به‌التماس افتاد و گفت:

— بدن رحم کنید بچه‌ها! من اینجا هستم. مگر شما مرا نمی‌بینید؟ من

که هنوز نمرده‌ام. اقلأً حری به من بگویند نا مطمئن شوم که نمرده‌ام. هیچ خبری نبود و کسی نکان نمی‌حورد. نگاه باربابانیس دچار وحشتی عجب شد و رمرمه کنان گفت: «حنماً حادو شده‌است. حتماً مرگ از اسجا گذر کرده‌است. نمی‌دانم کفاشها مرده‌اند یا من. ای وای به‌دادم برسند!»

سطل و رنیل خود را برداشت و با به‌فرار گذاشت.

در آن هنگام بود که صدای شلیک خنده از کفاشان برخاست. اسنادکاران از روی چهارپایه‌ها به‌ریز آمدند و دست به‌دلشان گرفتند همه فریاد می‌زدند

— به‌منش باربابانیس. به‌بیتش!

و خیابان بزرگ از صدای خنده به‌لرزه درآمد بود.

✽

اسف بزرگ صدای خنده‌ها را شنید و برخاست و در رختخواب خود نشست. سرما خورده بود و ایک «مورتسوفلوس» آمده بود تا او را بادکش کند. خادم کلیسا نن او را با عرق می‌مالد.

اسف اعظم در حالی که گوش نمر کرده بود پرسید:

— این سر و صدا چیست. صل ابکه طوفان شده‌است. نکند باز زمین لرزه آمده باشد؟

«مورتسوفلوس» با ترش‌رویی گفت:

— عالی‌جناب، به‌نظرم کفاشها هستند که بار عابر بیچاره‌ای را دست انداخته‌اند. اینها چرا حیا نمی‌کنند؟ حالا که وقت سخرگی نیست. می‌بینی عالی‌جناب؟.. این شیاطین ما را از کارمان بازمی‌دارند.

اسف اعظم از کشور روسیه و از شهر کیف صحت بی‌کرد و می‌گفت که در آن سهر سالهای سال راهب دیر بوده‌است. و نیز از برف و گنبدهای طلائی و کلباها و از صومعه‌ای زیرزمینی که پر از قدیسین بوده‌است با او صحبت می‌کرد.

می‌گفت:

— مورتسوفلوس، نا و فنی که روسه وجود دارد نترس. جامعه ارتدوکس زنده خواهد ماند و حکومت خواهد کرد. مسیح هم اکنون به‌روسیه پناه برده‌است.

یک روز من او را با چشمان خودم دیدم، چله زمستان بود و هنگام غروب. مسیح لباسی از پوست گاو به تن داشت، چکمه‌های بلندی پوشیده و دستکشهای بزرگی به دست کرده بود؛ در خانه‌ها را یکی پس از دیگری می‌زد، ولی هیچ کس در بهرویش نمی‌گشود. من او را از پشت پنجره دیدم و از پله‌ها پایین رفتم تا در بهرویش باز کنم تا رسیدم فریاد زدم که ای خداوندگار من! ولی او عیب نده بود. مورسوفلوس علامت صلیب کشید و ناله کنان گفت:

– اما من هرگز او را ندیده‌ام.

اسقف اعظم در جواب گفت:

– نو هم اگر به روسیه بروی او را خواهی دید.

سس رو به دیوار کرد. خوابش برد.



پاشا نیز آن روز صبح با روی ترشی از خواب برخاسته بود سه روز بود که حالش بجا نبود. ناگهان احساس کرد که پر نده است. توضیح آنکه سه گذشته در سه طاق، وقتی که در عمارت کلاه فرنگی خود به کشیدن چیق معمول بود، و به صدای طبل و شیپور گوش می‌داد چشمش در وسط جمعیت یونانیانی که برای گوش دادن به موسیقی جمع شده بودند به زن جوانی با گیسوان انبوه و لبهای شهوت‌انگیز افتاده و یک دل نه صد دل عاشق شده بود. رو به میراخور و غلام زنگی خود سلیمان کرده و بر سینه بود:

– اس رن یونانی سرخ پوش کست که آنجا ایستاده است؟

– از او حوشت آمده است ارباب؟ اهل کاندی نیست، اهل «کرونا»، بک

آنادی دور افتاد کوهستانی است. همین بکسبه گذشته با کایامپیس دوره گرد ازدواج کرده است. نو کایامپیس را که آوار حواں بسیار خوبی است می‌شناسی و در باره او چیزهایی شنیده‌ای! این زن بگذر!

– بدحس ظاهرا! رن نجیبی به نظر می‌آید!

– بلی ارباب، نجیب است و بسیار هم نجیب است. شوهرش هم اهل

«اسفاکیا» است.

باشا سر کچل خود را نکال داده و رمزمه کنای گفتمود:

— نجیب نجیب! لی نجیب است برای اینکه من بر شده‌ام، والسلام اصلا زندگی برای آدمی که نتواند ظالم باشد، می‌تواند هر کسی را که دلس بخواد بکشد و هر زنی را که دوست‌داشت در آغوش بکشد چه فایده دارد؟ آخر من چه جور باشائی همسم. مرده‌شور سرا ببرد! کو آن زمانها که جلاد خود را به‌دهات بونایی‌نشین به‌برد دحتر و پسر جوانی که در کار عروسی بودند می‌فرستادم؟ در دستمالی سببی بود برای دحترک و در دستمال دیگر فشنگی برای پسرک، و آنها می‌باستی یکی از آن دو را انتخاب کنند، اما چه کسی جرأت داشت فشنک را انتخاب کند؟ ناچار سبب را انتخاب می‌کردند و همان شب عروس با چشمان اشکبار و با لباس زیبای عروسی در حالی که ناز هم می‌کرد — چون من دوست‌دارم که زنها برای مرد ناز بکنند — از راه می‌رسید و بر سر زانوان من می‌شست. اما دریغ که اکنون پیر شده‌ام...

باشا در این موقع رو به‌غلام رنگی خود کرده و جیمک‌زنان پرسیده‌بود:

— عفیده نو چت، سلیمان؟

— ارباب، طوری رفتار کن که گویی اصلا او را ندیده‌ای. ما اکنون در کبرت هستیم و محکم است برای ما در دسر ایجاد شود. چرا آه می‌کشی؟ می‌خواهی آن زن ارمنی را برای نو بیاورم؟

ماروسیا، زن ارمنی را همه کس در کاندی می‌شناخت، حتی آوازی هم برایش ساخته‌بودند. سوهرس ارمنی گردن‌کلفت و چهارشانه‌ای بود که در جلو بندر دکان داشت و از عطر قهوه‌ای که در تمام مدت روز در هاوس سنگی می‌سایید محله را معطر کرده‌بود. از بس مهود در هاوس ساییده‌بود باروهایش به‌کلفتی ران شده‌بود و با یک ضرب مشت سنگی می‌توانست دبواری را بخواناند. ماروسیا زنی بود ریز و کوتوله با صورت کربه و سرش افتاده و گوستالو که وفنی راه می‌رفت به‌چپ و راست تکان می‌خورد. بوی تند ماده‌حیوان به‌فصل آمده را می‌داد، و این بو به‌هنگام سب جوانهای زیبا و عرب را از دور افتاده‌ترین محلها به‌سوی خانه او که در نزدیکی «گلستان» واقع بود می‌کشاند. ماروسا بر آستانه در خانه می‌استاد و

تکمه‌های نیم‌تنه‌اش را تا سینه می‌گشود. گونه‌هایش از کرکی انبوه پوشیده و خط سبزی بر لبانش روئیده بود که همیشه چند قطره عرق بر آن می‌نشست. با چشمان مخمور و لبخند بر لب بی‌حرکت انتظار می‌کتید. همین که شب می‌شد و شوهرش از فرط حسنگی به خواب می‌رفت ماروسبا دست بدکار می‌شد و بوس و کنار خود را به خروار می‌فروخت. مرد ارمنی در اتاق کوچک محاور خورخور می‌کرد، ماروسبا در اتاق او را باز می‌گذاشت چون در آن وقت که با بیگانگان اعم از ترک و مسیحی و ارمنی و یهودی لام الفوار در هم می‌پنجیدند دوست‌داشت که شوهرش را در حواز خود احساس کند و از ترس بر خود بلرزد.

هر بار که پاسبان اندوهگینی بود و هر بار که صدراعظم او را بویخ کرده بود، سلیمان زنگی به سراغ ماروسبا می‌رفت.
سلیمان بار دیگر پرسیده بود:

— می‌خواهی آن زن ارمنی را برایت بیاورم؟

پاسبان غرغرکنان تقی حاکی از نفرت بر زمین انداخته و گفته بود:

— من زن نمی‌خواهم! بروند گم شوند این جنده‌ها! دلم از آنها بهم می‌خورد. شصت سال است که وقت خود را صرف آنها کرده‌ام. من اگر آه کشیدم فقط برای این بود که می‌بینم پیر ندهام و عثمانی هم پیر شده‌است. دیگر هیچ کدامان ارزش چندانی نداریم. گفتم این زن سرخ‌پوش چه نام دارد؟
— گاروفالیا.

— مرده شورش ببرد! امشب «باربایانیس» شربت‌فروشی را به اینجا ساور. بو که می‌دانی سلیمان، دلم خیلی گرفته‌است... به‌افندم هم بگو بیاید اینجا. احتیاج به قدری خنده و تفریح دارم.

پاسبان چپش را برگردانیده و محتوی سوخته آن را روی سنگی خالی کرده بود. آنگاه زمزمه کنان و به‌لحن آهسته‌ای که به گوش غلام رنگی نرسد با خود گفته بود: «عظمت و انحطاط! خداوند برگناهان من بیخساند ولی من تصور می‌کنم که عثمانی به‌راه زوال افتاده‌است!...»

و سپس به صدای بلند گفته بود:

— آهای سلیمان، چپقی مرا چاق کن و صدایت را هم بیژا
سواری با ریش توپی ساه و قیافه‌ای وحشی در حالی که دستارش را نا
روی ابرو پایین آورده‌مود پیدا شد. سوار سلافی به‌مادیان خود زد، مثل تیر شهاب
از آنجا گذشت و از دروازه «لازاره» به‌سمت بیابان ناخت.
پاننا خشماک پرسید:

— سلیمان، این کافر کیست که می‌گذرد؟ گمان می‌کنم خیلی به‌خود غره
است. من قبلاً در کجا او را دیده‌ام؟

چشم غلام زنگی بر سوار که بس از عبور از دروازه شهر در اطراف برج و
باروها می‌رفت و می‌آمد خیره مانده‌بود.
پاننا چپقیش را نکاند و باز گفت:

— حواست کحاست سلیمان؟ دارم با تو حرف می‌زنم.
— پرسیدی این سوار کیست. مگر سال گذشته را بیاد نمی‌آوری؟ یادت
هست که چون او نوری بیگ را به‌پشت نام پرتاب کرده‌بود تو او را به‌فصر خود
احضار کردی، ولی او برای توجیه کرده خود حتی دهان باز نکرد؟ لیکن در موقع
رفتن نرده‌های پلکان را گرفت و با اندک زوری آنها را از پایه کند؟
— آه فهمیدم! پهلوان میکلس است!

این را گفت و لحظه‌ای متفکر و خاموش ماند، سپس گفت:
— گوش کن سلیمان، نو یک روز باید در همین سه‌طاق و در جلو چشم
همه مردم، از ترک و یونانی، با او دست و پنجه نرم کنی و پشت او را به‌خاک
برسانی. فقط از این طریق است که می‌توان از شرش خلاص شد... فهمیدی؟
غلام زنگی به‌سمت دریا می‌نگریست. سفیدی چشماش زرد شده و
خطوط قرمزی در آن افتاده‌بود. جواب نداد.

پاشا اشاره‌ای کرد، بر اثر آن، صدای طبل و شیپور خاموش شد. سپس از
جا برخاست تا برود. بار دیگر رو به‌میراخور خود کرد و گفت:

— ای سیاه لعنی، بدان که اگر تو هم از این کافر بررسی حساب ما پاک

است!

سپس یاشا خاموش شد. در این سه روز فقط به آن زن سرخ‌پوش و به دولت عثمانی اندیشیده بود.

امروز صبح ناگهان سراسیمه از خواب برید. خواب بدی دیده بود؛ دیده بود که در وسط میدان دو جانور درنده یعنی پهلوان میکلس و سلیمان زنگی وحشیانه به‌جان هم افتاده‌اند. هر دو، سر تا پا لخت بودند، تستان به‌جربی آغشته بود. هر یک نبری در دست داشت. تمام سکنه کاندی در اطراف ایشان گرد آمده بودند. در سمت آفتاب‌رو مسیحیان بودند و مقابل ایشان در سابه ترکها ایستاده بودند و نگاه می‌کردند. نفس از کسی در نمی‌آمد. همه ساکت و با رنگ پریده به‌صحنه خیره شده بودند. او، یعنی یاشا، در زیر خیمه‌ای سرخ‌رنگ بسته با روی پا نداخته بود و قلبش به‌سان برگ نی می‌لرزید زیرا به‌خیال خود از اعماق درونش فریادی می‌نید که می‌گفت: «اگر پهلوان میکلس بشت حریف را به‌خاک برساند کار عثمانی تمام است و اگر غلازه زنگی پهلوان را خاک کند انقراض مسیحیت فرا رسیده است!»

هر دو بی‌امان نبرد می‌کردند و می‌غریدند و زمین در زیر پایشان فرومی‌نشست و چاله‌های زمین بر از خون می‌شد. شهر سر تا پا به‌لرزه درآمده بود. آفتاب غروب کرد. ترک و مسیحی در ظلمت شب ناپدید شدند. پاشا بجز آن دو در خون آشام که می‌غریدند، بر خاک می‌غلتیدند، برمی‌خاستند و گوشت تنشان با ثمر قطعه‌قطعه می‌شد چیزی تشخیص نمی‌داد. پاشا به‌لرزه درآمد و زمزمه کنان گفت: «اللّه‌الله! آنچه می‌بینم به‌خواب است! هم‌اکنون فریاد می‌کشم تا از خواب بپریم. نمی‌خواهم پایان این نبرد را ببینم!»

و فریادی کشید و بیدار شد. اکنون با خلقی ننگ بر نشک ضخم خود که از پشم انباشته‌بود نشسته و به‌فکر فرورفته‌بود. دستی بر هم زد و سلیمان به‌درون آمد. به‌او گفت:

— برو پهلوان میکلس را به‌اینجا بیاور!

خودش هم نمی‌دانست چرا پهلوان میکلس را احضار می‌کند. با خود اندیشید که: «وفتی به‌اینجا بیاید من او را می‌بینم و شاید حرفی بزرگتر از دهان

خود به من بزند. آنگاه من خشمگین خواهم شد و تصمیم لازم خواهم گرفت. پاشا در این سرزمین منم! اجاره نمی‌دهم که این کافر وقعی من اینجا شش‌ه‌ام و به صدای موسیقی گوش می‌دهم سوار بر مادیان خود از جلو چشم من بی‌اعتنا بگذرد!»

غلام زنگی سری خاراند و گفت:

— پهلوان میکلس ارباب؟ ولی من حیر دارم که اکنون در سرداب خانه خود با دل‌قکه‌باش به‌بزم نشست‌ه‌است و شراب می‌نوشد.

— شراب می‌نوشد! شراب‌بوشیدن که عذر شد! به‌او بگو فوراً به‌ابجا بیاید و معطل نشود.

غلام زنگی حبال رفتن نداشت. لحن صدای خود را کندتر کرد و گفت:

— ارباب، پس تو می‌خواهی ولایت را به‌خون بکشی؟ مگر از فسططنطیه دستوری یافته‌ای؟

پاشا سر طاس خود را بین دو دست گرفت و با ناراحتی تمام گفت:

— چرا چنین حرفی به‌من می‌رنی؟

— برای اینکه اگر پهلوان میکلس به‌من جواب داد که نمی‌آیم تو چه خواهی کرد؟ لابد بار سرباز می‌فرستی و او مثل همیشه چک و چانه آنها را خرد خواهد کرد. او یک آدم معمولی مثل آدمهای دیگر نیست، بخصوص وقتی مشروب خورده‌باشد، او زمین‌لرزه است. بیادت هست سال گذشته مست کرده‌بود و می‌خواست بزور در نندر را بشکند؟ تو اگر هم در خفا او را بکشی کرت یکبارچه آتش خواهد شد. با بر این ارباب، بهتر آنکه از این مردک بگذری.

— از این بگذرم برای اینکه گردن کلفت است، از آن بگذرم برای اینکه

جیب است! پس من چه پشایی هستم؟

پاشا مدتی مدید جبه‌های له و علیه مسأله را سبک و سنگین کرد و با خود گفت: «اگر این جزیره لعنتی آتش بگیرد باز لشکرهای ناز‌های از شرق با نوپ و تفنگ و شمشال با پاشاهای جدیدی خواهند آمد، و سپس اروپاییان نیز مداخله خواهند کرد... مرده‌شور این اروپاییها را ببرد! و عیب کار تنها در این نیست بلکه

من خودم را هم به‌مخمصه خواهم انداخت.» آخر ناختم تمام دستی به‌سبیلش کشید و گفت:

— پس برو یک قهوه‌مایه‌دار برای من درست کن و چیقم را هم چاق کن، سیاه رذل بدجنس!...

سیاه گفت: پهلوان میکلس چه؟

— ولش کن، مرده‌سور ریختش را ببرد!



در آن ساعت که یاشا از پهلوان میکلس سخن می‌گفت او نه‌بیرتو خورتید که از روزنه سرداب به‌درون می‌تابید نگاه می‌کرد. دستارش بر سر شاه‌اش لعزیده بود و پیشانی آفتاب‌سوخته‌اش که نور خورنید بر آن افتاده بود برق می‌زد. ریش و سبیل و موهای سرش نیز برق می‌زد. چشمان گرد و سباهش تاب به‌بنجره سرداب دوخته شده بود. تمام مدت شب را نحواپیده بود. نگه می‌کرد و گوش می‌داد و می‌نوشید. گاه‌گاه وقتی دلش سر به‌طعیان برمی‌داشت، پهلوان با غریبی خشن و ناهنجار بر دلش بانگ می‌زد که آرام بگیرد. دائم با خود می‌گفت: «مرا چه می‌شود؟ آخر این همه شراب که من در چاه شکم می‌ریزم چه فایده دارد؟ ار یک سو به‌درون می‌رود و از سوی دیگر خارج می‌شود!»

نمی‌توانست مست شود، شراب به‌او کارگر نبود و خود از این موضوع در دل احساس غرور می‌کرد. گاه‌گاه از جا برمی‌خاست و بی‌آنکه بلرزد یا بلغزد طول و عرص زیرزمین را می‌پیمود و باز به‌جای خود می‌نشست. از کسانی که تلونلو می‌خوردند و مثل مستان حرف می‌زدند و رخصهایشان را کتیف می‌کردند یا مثل بچه‌ها گریه می‌کردند بدش می‌آمد. رو به‌سوی «برتلودو» کرد و ناگهان ار او پرسید:

— گفنی آن رن شیطان که بود، واسمش چه بود؟

— دزده‌مونا، پهلوان، دزده‌مونا! شاهزاده خانمی ونیزی بود با طره‌های گیسوان بافته به‌رنگ عسل و طلا که مانند تاج ملکه‌ها آنها را سه بار به‌دور سر خود پیچیده بود و یک خال زیبا هم به‌روی گونه داشت...

برتلودو نه نسبت به‌طره‌گیسوان دزده‌مونا یقین داشت و نه نسبت به‌خال

گونه او، ولی خوشش می آمد که او را به این حال توصیف کند

— خوب، ادامه بده!

— خلاصه عرض کنم پهلوان، این شاهزاده خانم نازکتر از برگ گل —
 رسانی که سرشت آدمی چیست؟ — عاشق یک بربر سیاه، پیر و هیولان است که
 باهای بی قواره ای داشت. ولی از حق نباید گذشت که مردی سجاع و بیک سرسب
 بود، خیال می کنی که چگونه چنین چیزی اتفاق افتد؟ خیلی ساده! فقط یک
 شب آن کهنه سربار داستان زندگی خود را بنصیل برای آن شاهزاده خانم تعریف
 کرد. شاهزاده خانم از آن همه مصائب و بلاها که بر سر او آمده بود چندان متأثر و
 ناراحت شد که گریه کنان خود را در آغوش او انداخت و در آن حال به او گفت.

— ناراحت نباش سیاه من، و غصه مخور، من تو را تسکین خواهم داد و
 حنده بر لبانت باز خواهم گرداندا!

برتولدو مکشی کرد. جامش را لبالب پر کرد و آهی کشید

پهلوان میکلس باز گفت: ادامه بده!

برتولدو کله نوک تیز خود را خاراند تا خاطرات خود را در ذهن متمرکز کند

و گفت:

— مرا ببخش پهلوان، ذهنم مغشوش شده است... بعد از آن اتفاقات
 عجیبی افتاد. نبتان دیگر در ویز نیستند بلکه به سفر قبرس رفته اند و خیال
 می کنم با هم عروسی کرده باشند. در اینجا یک افسر سفید پوست با سردوشیهای
 طلایی وارد صحنه شده است... پس از آن... آه، باز فراموش کردم... دسنمالی
 هم در این بین بود.

— دستمال؟... آه، برتولدو، مثل اینکه دیگر داری پرت و پلانمی گویی.

— نه، نه، پهلوان محترم، نه. من پرت و پلانمی گویم. یک دسنمال. بلی،
 یک دستمال واقعی، ولی این دسنمال باید رهراآلود یا جادویی بوده باشد. من
 درست نمی دانم! بالاخره آن مرد بربر از فرط حسد دیوانه می نمود و یک شب —
 شبی که یادش مرا می کشد! — بلی، یک شب دستمال را روی دهان درده مونا
 گذاشت و او را...

در اینجا برنولدو های‌های به‌گریه افتاد، دستمال کوچک خود را بیرون آورد تا چشمان اشک‌آلود و پیشانی خود را پاک کند و فریادی کشید و گفت:
- ... و او را خفه کرد.

چهار مستی که گردن کشیده بودند و به داستان او گوش می‌دادند قاه‌قاه خندیدند. پهلوان میکلس برآشفته و داد زد:
- خفه!

سپس رو به سوی برتولدو برگرداند و گفت.
- گناه از تو نیست، از من است که هی تو را سؤال بیج کردم.
و سر سنگین خود را به دیوار تکیه داد و چشمها را بست. با خود اندیشد که: «حق با آن بربر بود و چه کار خوبی کرد!»
در این اثنا سورچرانان که در اطرافش بودند بدبختیهای دزده‌مونا را فراموش کرده بودند. می‌ستغری گفت:

- گریه مکن برتولدوی کوچولوی من، گریه مکن، اینها داستان است، حال آنکه ما آدمهای واقعی هستیم که وجود داریم. نو هم ای بادکش آخر چنگی بزن که کف پاهای من برای رقص می‌خارد.

چنگ نیز که گویی مست کرده و رنگوله به‌خود آویخته بود روی زانوان بادکش، مثل زن واقعی، مثل نوعروس، جست و حیز می‌کرد. کایامبیس به‌شنیدن نغمه آن آه می‌کشید، او نیز سر سنگین از می‌خود را بدروی دست تکیه داد و آواز «آنان آمان» را سرداد.

افندم با آن کله کچل پیچیده به‌برگ کنگر و با آن شکم آکنده از شراب و گوشت حوک، با آهنگ آواز دست می‌زد. گاه‌گاه از جا بلند می‌شد، سانه‌های میسبگیری را می‌گرفت و چرخ و معلق می‌زد، و در دل می‌گفت:

«مرده‌شور عم و غصه را ببرد! مرده‌شور تقدس و تقوی را برد!»
میسبگیری به‌او التماس می‌کرد که:

- بیا افندم، بیا مسیحی شو تا سوار بر حوک وارد بهشت شوی!
افندم پکر می‌شد و در جواب می‌گفت:

— نه، بجه‌ها، من نمی‌توانم مسیحی شوم. من ترک به‌دبا آمده‌ام و ترک هم خواهم مرد.

همه تخم‌مرغها را با پوست خورده‌بودند. آنگاه پهلوان میکلس دیزی گلی را با یک مشت خرد کرد و تکه‌های سفال را بین باران خود تقسیم کرد. بر تولدو سهم خود را گرفت و در حالی که از ترس بر خود می‌لرزید روی چلیکی رفت و نشست. کرتیان تکه‌های گل پخند را بدندان می‌شکستند، لقمه‌ای از آن می‌کنند و می‌جویند، آن را تبدیل به تن و خاک می‌کردند و سپس با خنده‌های بلند می‌بلعیدند. بر تولدو که بر فراز چلبک خود به‌روی آنها خم شده بود با چشمان دریده از حیرت به‌اشنان می‌نگریست.

کم‌کم بر تولدو به‌این نکته پی‌می‌برد که سه جور آدم هست: آنهایی که تخم‌مرغ را بدون پوست می‌خورند، آنهایی که با پوست می‌خورند، و آنهایی که وقتی تخم‌مرغ را با پوست خوردند دیزی گلی آن را هم می‌خورند. دسته‌آخر را کرتی می‌گویند...

بر تولدو در حالی که به‌در سرداب خیره شده بود با خود می‌گفت: «آه، آه ای کنت مانزواينو، تو دیگر برای چه به‌اینجا آمده‌ای؟»

در سفیده صبح همه لنگ انداخته‌بودند. بعضی به‌روی شکم افتاده‌بودند و خورخور می‌کردند، برخی پیشانی خود را به‌خمه‌ها تکیه داده‌بودند و می‌نالیدند با سعی می‌کردند بالا بیاورند. بر تولدو نیز وقتی فی کرد سبک شد و به‌جست و جوی آب پرداخت، سر و صورت و دهان خود را نست، خود را در شنل خویش پیچید و مثل مرغی که پر و بالش خیس شده باشد در گوشه‌ای کز کرد و به‌خواب رفت. تنها پهلوان میکلس بود که همچنان سر راست گرفته بود. ناگلو شراب خورده بود ولی با ذهنی روشن، چنانکه گویی روزه است، و با چشمان باز، از سب پنجره سرداب برآمدن خورشید را می‌نگریست.

وفنی روشنایی صبح وارد سرداب شد و ته‌مانده ساس و شرابه‌های ریخته و آثار قیها را روشن کرد. پهلوان میکلس روی برگردانید و به‌آن سج دلقک ار پا افتاده نگریست، گویی ایشان را برای آخرین بار می‌دید، و دلش از خشم و نفرت

بهم خورد. گوش فراداد. بیرون، در حیاط، زنش آب از چاه می کشید، خروسه های آن حول و حوش می خواندند، و همه مه آدمیان و چهارپایان که از خواب بیدار می شدند از بالای سرش بگوش می رسید. از دور، دریای منقلب می غرید. مادیان در حیاط شیهه می کشید. ساعتی بود که معمولاً «کاریتوس» سطل آب و نوبره بویجه برای او می برد. صدای شیهه مادیان به شادابی و زلالی آب، چشمه، در فضا بلند و مرتعش بود. پهلوان میکلس احساس کرد که قلبش سبک تر شده است. زمزمه کنان با خود گفت: «دیگر من بجز در مصاحبت اسبها از هیچ چیز لذت نمی برم. آه ای کاش ساکنان جزیره کرت فقط جانوران درنده و گرگان و گرازان بودند... آدمها واقعاً پست و بی معنی اند! همه عروسک خیمه شب بازی هستند» از جا برخاست، عضلات خود را کشید و استخوانهای خود را به صدا درآورد. سپس تیبایی به هر یک از یاران خود زد، شراب به رویشان یاشید و بر سرشان بانگ زد که:

— برپا! برخیزید و به کار بپردازید!

این سورچرانی و باده خواری در تمام مدت آن روز و شب بعد از آن نیز ادامه یافت. گاه گاه وقتی به نظر می آمد که یکی از باده خواران تحمل خود را از دست می دهد پهلوان میکلس شلاق خود را به حرکت درمی آورد. کاریتوس دائم در رفت و آمد بود و دبه های نازه غذا می آورد و افندم و برتولدو مرتباً از هم پذیرایی می کردند و عجیب می دانستند که مدت ها است در یک شهر ساکن اند بی آنکه به دیدار یکدیگر نائل آمده و با هم دوس شده باشند.

برتولدو ضمن نواختن سه نار خود به افندم می گفت:

— من به تو نواختن سه نار خواهم آموخت تا تو غمهای خود را فراموش کنی

و بتوانی بستیهای از کوجهها بگذری.

و افندم هم به او می گفت:

— من هم برتولدوی عزیز، به تو یاد خواهم داد که چگونه شعله های آتش را

تحمل کنی.

دیگر جناب کنت خود را در میان این کرتیان بیگانه احساس نمی کرد.

حتی به ایشان علاقتند تده بود و هی بوسه بود که بر سر و روی ابشان نثار می کرد. فقط از پهلوان مبکلس بود که می نرسید، و ابن «زانتی» رسده دل هر وقت می خواست شوخی یا لطفه ای بگوید در آخرین لحظه غلوبش می گرفت و نمی توانست حتی یک کلمه بر زبان بیاورد.

بک بار رو به سوی بادکش برگرداند و گفت:

— آقا بادکش، تو هیچ متوجه شده ای که ما در واقع آدم نیستیم بلکه

هنرمند هستیم.

— هنرمند؟ هنرمند دیگر چیست؟

— هنرمند، چطوری بگویم، یک نوع فرشته است. یعنی البته فرشته کامل نیست بلکه تقریباً مثل فرشته است. مثلاً برای آنکه خوب به تو حالی کنم می گویم: اول حیوانات هستند مثل خرها و فاطرها و غیره... بعد از آن آدمها هستند، و بعد، بالاتر از آدمها هنرمندان هستند و بالاتر از آنها فرشتگان. ما آقای بادکش، هنرمند هستیم.

— خوب، بعد؟

— خوب دیگر، وقتی تو مردی فراموش مکن که چنگت را هم با خود برداری. من هم وقتی مردم سه تارم را با خود می آورم. آه بادکش عزیزم، چه می شد اگر ما با هم می مردیم؟ هیچ می دانی که فرشته ها هم چنگ و سه تار می نوازند؟ آن وقت ما دم در بهشت می رویم و برای سرنوازنده بزرگ، که عوام چون چیزی از موسیقی نمی فهمند به زبان عامبانه خود به او «خدا» می گویند یک ساز و آواز حسابی اجرا می کنیم. من تصنیفهای نشاط انگیز می خوانم و تو با چنگ خود نغمه های ناساد می نواری نا آن سرنوازنده بزرگ در حال نواختن قاشقک ظاهر شود و ما را در صف نوازندگان جاودانی خود داخل کند.

بادکش می خندید. در آن حال گفت:

— این حرفها چیست که می زنی، بر تولدوی عزیز؟ مگر آدم بدون دست و بدون انگشت می تواند چنگ و سه تار بنوازد؟ تو که دیده ای دست و انگشت آدم در زیر خاک به چه صورتی درمی آید.

کمت در حالی که خود را در سننلش می‌پیچید گفت:

... ساکت سو بیچاره‌ا راسنی که از حرفهای تو موی بر تنم سیخ می‌شود. تو خیال می‌کنی دستهایی هم که چنگ می‌نوازند در زیر خاک؟ ...

— آره پیربرد مامانی، آره، همه می‌یوسند.

میسنیگری که گیلاسها را از شراب پر می‌کرد فریاد زد:

— پس بچه‌ها، تا وقتی که دسنی و گلوبی داریم بنوشیم، راستی سادکش،

زنها چطور؟ آنها را هم گرم می‌خورد؟

— بلی... آنها را هم...

— ولو مثل پنجه افتاب خوشگل باشند؟

— بلی، عقیده بو چیست، پهلوان میکلس؟

پهلوان میکلس خلقش ننگ شد و ابرو درهم‌کسبید و گفت:

— تو، بادکش، بادسنهات حرف بزنی و تو هم، میستیگری، با پاهات، شما

دو نفر که زبان ندارید.

— اطاعت می‌کنم، پهلوان میکلس.

مستیگری از جا جست، گویی جز این چیزی از خدا نمی‌خواست، بادکش

چنگش را روی زانوی راست نهاد، کاپامیس صورتش را به‌روی کف دست تکه

داد و بدین‌گونه رقص و آواز شروع شد. روز سرعت سپری شد، زندگی به‌تمام

معنی در این سرداب متمرکز شده‌بود و بفسه دنیا وجود خارجی نداشت. ظهر

گذشت، حورشید غروب کرد، شب بر سر دست درآمد و شمعه‌ها را در وسط میر و

روی چلیکها روشن کردند. سبیده که زد سورچرانان بی‌حال و بی‌رمق به‌روی زمین

افتاده‌بودند و رنگشان به‌زردی زعفران بود. باز در و دیوار را آلوده کرده‌بودند، بر

جامدهایشان لکه‌های شراب و چربی افتاده‌بود و نفسشان و موهای سرشان بوی

گند می‌داد.

پهلوان میکلس متین و موقر و بی‌حرکت بر بالای سر ایشان بیدار مانده

بود با نخسین تابش سبیده پشت به‌اشان کرده‌بود تا ریخت و وضع ایشان را

نبیند. در فکر هیچ چیز نبود. دو روز و دو شب بود که احساس می‌کرد در پرتگاه

بی‌انتهایی افتاده‌است در سپیده‌دم روز سه‌شنبه لحظه‌ای بخواب‌رفت، فقط لحظه‌ای، ولی در همان لحظه شیطان فرصت یافت که خودی به‌او سرساند و سوسه‌اش کند. ابتدا به‌نظرش چنین آمد که در باره ابری بهاری، ابری مرکب از هوا و شبنم خنک‌کننده فرورفته‌است. چون از گرما و شراب و غم و غصه به‌جان آمده‌بود خود را به‌دست احساس مطبوعی از خنکی رها کرد. باره‌ابر آهسته آهسته تغییر شکل داد، انبوه شد و شکل چهره‌ای به‌خود گرفت که در آن لبان هوس‌انگیز زنی نجلی کرد و سپس دو چشم درخشان و وحشی و مسخره‌کننده هویدا شد. آنگاه پهلوان میکلس دید که دو پای ظریف حنا‌بسته و دو دست سفید از تاریکی بیرون آمدند. لبها تکان خوردند و صدای بلورینی بگوش رسید و گفت:

– پهلوان میکلس! پهلوان میکلس!...

پهلوان میکلس سراسیمه از خواب پرید و مز را با گیل‌اسها و بت‌فابها و شمعه‌ها و کیسه توتون‌هایی که بر روی آن بود واژگون کرد. پنج مهمان بخواب‌رفته چشم گشودند. اکنون روشایی روز زیرزمین را روشن کرده‌بود. آنان رفتی رو از دیوار گرداندند پهلوان میکلس را دیدند که شلاقتی را از میخ دیوار درآورده و به‌سوی ایشان حمله‌ور شده‌است. پهلوان مثل حن‌زده‌ها فریاد می‌زد که:

– بیرون! بیرون! از اینجا بروید بیرون!

و دست دراز کرد و در سرداب را گشود.

– بیرون! بیرون!

کایامییس جلوتر از همه با یک حس است از در کوچک بیرون پرید و داخل حیاط شد و به‌طرف در خروجی دوید. هنوز سه‌شنبه بود و او زود خلاص شده‌بود. حتماً گاروفالیا در آن ساعت هنوز خواب بود. کایامییس دو پا داشت و دو پا فرض کرد و به‌طرف بندرگاه دوید. چهار نفر دیگر به‌ردیف و در حالی که نلوتلو می‌خوردند از زیرزمین بیرون آمدند. صورتشان در روشنایی روز سبزرنگ و گودرفته می‌نمود و آغشته به‌سس و شراب و کنافات قی بود. هنوز خواب‌آلوده و نیمه‌مست بودند، به‌حیاط، به‌چاه آب، به‌بوته‌های سچک و به‌در کالسکه‌رو حیاط می‌نگریستند و قادر نبودند خودشان را نگاه‌دارند... در رأس همه میستیگری با

قیافهٔ اخم‌آلود و لباسهای نامرتب و سیبلهای آویخته راه می‌رفت. سعی می‌کرد شال کمرش را که آویزان شده بود جمع و جور کند ولی شال از دستش می‌لغزید و روی زمین کشیده می‌شد و به‌پر و پای بادکنک که یست سرش حنگ خود را روی شانه گذاشته بود و راه می‌رفت می‌پیچید. فدری دورتر. افندم می‌آمد. با یک دست زیر جامهٔ کرباسی خود را که بند آن پاره شده بود نگاه‌داشته بود و با دست دیگر، بکر و عصبانی، به‌رفقای خود اشاره می‌کرد که قدری بایسند. می‌گفت.

- قدری صبر کنید خیکیه‌ها! کجا می‌روید؟ پهلوان مکلس سوخی می‌کند. یک خورده صبر کنید! خواهید دید که باز ما را صدا خواهد زد: سه‌شنبه، چهارشنبه، پنجشنبه، جمعه، شنبه، یکشنبه، هنوز شش روز از وقت ما می‌ماند!

خیر، افندم، نمی‌توانست چنین وضعی را قبول کند. این خلی بی‌انصافی بود که ایشان را در موقعی که نازه می‌خواستند شکمی از عزا درآورد بیرون کنند. گناه فقط موقعی لطف دارد که آدم تا گلو در آن فروبرود، موقعی که از آن سیر بشود، موقعی که دلش از آن بهم‌بحورد و کم‌کم احساس پشیمانی بکند. گناه باید کوهی از گوشهٔ خوک باشد که در آن بتوان فرورفت، حوضچه‌ای از سراب باشد که در آن بتوان غوطه خورد و شنا کرد و الا چند گیلان شراب و چند لقمه مزه که گناه به حساب نمی‌آید.

با انگشتانش روزهایی را که مانده بود حساب می‌کرد و باز حساب می‌کرد: «سه‌شنبه، چهارشنبه، پنجشنبه، ... یعنی این همه روزهای تلف شده! حیف و صد حیف! نه، پهلوان میکلس، نه. این غیرممکن است. چنین کاری با ما ممکن و باز ما را بخواه!»

گمان کرد که کسی او را به نام صدا می‌زند و دستی به پشتش می‌خورد. این بایستی پهلوان میکلس باشد. خوشحال رو برگردانید ولی برتولدو بود که گریه می‌کرد و آستین او را می‌کشید.

میستیگری به‌در کالسکه رو رسیده بود. شال کمرش هنوز به‌روی زمین کشیده می‌شد. بازوها و پاهایش سخت سنگین شده بود. به‌نظرش می‌آمد که بر قطر و حجم آنها افزوده شده است و دیگر نمی‌تواند از آنها استفاده کند. گفت:

– بیدها، من می‌روم و ار زخم می‌خواهم که دستها و پاهای مرا خوب
بمالد. بهر حال سانس آوردم که فتر در رفتیم!

برتولدو ناله کنان گفت:

– کجا می‌روی میستیگری؟ چرا مرا تنها می‌گذاری؟ آخر صبر کن!
مستیگری بازو در بازوی برتولدو انداخت و گفت:

– ده بیا، کوچولوی من!

برتولدو شال میستیگری را که به زمین کشیده می‌شد گرفت و تضرع‌کنان

گفت:

– من بالاپوش خود را جا گذاشته‌ام، ممکن است بروی و آن را برای من

بیاوری؟

مستیگری خود را به‌نشیدن زد. خورشید در کوجه‌ها پهن شده بود.
صدای باربایانیس که در وصف ثعلب خود داد سخن می‌داد، و فریاد دهانیا که
می‌گفتند: «آی هیزم خشک!» و قاطرهای سنگین بار خود را با سیخونک بیش
می‌رانند، بگوش می‌رسید. در ناوایی «تولوپاناس»، درست در جلو دهانهٔ نور، دو
مجموعه پر از کلوچهٔ کنج‌گذاشته بودند که از آنها بخار برمی‌خاست. سرنولدو
نگاهی به کلوچه‌ها انداخت و ایستاد. میستیگری دست در جیب کوچک نهمینهٔ
خود برد، یک سکه پول خرد بیرون آورد، یک کلوچه خرید و بدو سس گفت:

– تو بخور. من میل ندارم.

خاطرهٔ جذامی دلش را آشوب می‌کرد.

در این اثنا افندم که پیشانی‌اش از تیغ برگهای کنگر خراشیده شده بود
منل یک دزد در محد می‌چسبید تا از تنبیه مادرش در امان بماند. بادکس که
چنگس را روی شانه گذاشته بود نفس زنان و با رنگ پریده به‌خانه برمی‌گشت. زنس
و دخترانش به‌استقلالش شنافند، زیرفلش را گرفتند و او را روی کانایه
خوابانند. تنس را با روغنی که از جراع «حضرت علیه بانوی تاکها» برداشته بودند
مالیدند و بحورنی دادند تا مرض را از او به‌دور بدارند، و چون می‌لرزید همهٔ
لحافهای موجود در خانه را به‌رویش انداختند. سپس «ننه تیزان» همسایهٔ ایشان

آمد و بادکنهای مخصوص مریض به او انداخت.

در خلال این دقایق پهلوان میکلس مادبان خود را زمین کرده و حمجر دسته سیاهش را به زیر شال زده بود. زنش به حباط آمد تا از او بپرسد کد به کجا می رود، و از او خواهش کند که رحمی هم به بچه هایش بکند، ولی با چشمس نه قباغه درهم رفته شوهر افتاد صدا در گلویش خفه شد. پهلوان میکلس روی برگردانید و او را دید. با صدای حسن و خشمناکی گفت:

— چه می خواهی؟

زن گفت:

— می خواهی قهوه برایت درست کنم؟ . .

مرد جواب داد:

— به میکده می روم و قهوه می خورم. تو برگرد نوی منزل!

بانو کاترینا سراسیمه به آشپزخانه برگشت. ریسو آتش روشن کرده بود و غذا می پخت. مادرش گفت:

— دارد می رود. مادیانش را زمین کرده است و به نظرم می خواهد به محله ترکها برود و در آنجا بدمستی و لاتباری درآورد... این مرد درنده است، یک درنده واقعی و هیچ کارش هم نمی شود کرد.

رینیو بنای خنده را گذاشت و با غرور نحسین آمیزی گفت:

— باز سواره وارد کافه های ترک خواهد شد.

اکنون مادیان از آستانه در خانه عبور کرده بود و صدای نعلهایش نگوس می رسد. به کوچی که رسید بنای شیهه کشیدن را گذاشت.

مادر علامت صلیب کشید و زمزمه کنان گفت:

— خدا نگهدار بو باد!

رینیو خنده کنان گفت:

— ندیدی این احمقها چطوری درمی رفتند؟ من آنها را از پشت پنجره نگاه می کردم. بست سر هم می رفتند، تلوتلو می خوردند و آهسته ناله و فریاد می کردند. همه کثیف و نفرت انگیز بودند و به موشهایی می ماندند که از سوی چلیک روغن

بیرون آمده‌باشند. فقط پدرم مست نبود. او مکدر بنظر می‌رسید و شلاقش را در هوا نکان می‌داد. مادر، تو چرا آه می‌کشی؟ دلت می‌خواست شوهرت آدمی مثل برتولدو یا بادکش بود؟ من به تو اطمینان می‌دهم مادر، که نو خیلی شناس داشته‌ای!

— می‌توان هم مرد عاقل و پدر خوبی برای خانواده بود، و هم دلقک نمود ربنیو در حالی که لبهای خود را گاز می‌گرفت در جواب گفت:
— السنه که می‌توان بود. ولی من به پدرهای خوب را دوست دارم و نه مطربها را. من از پهلوانها خوشم می‌آید.

*

پهلوان پولکسیگس از جلو چشمهٔ «ابدومنه» می‌گذشت و علی‌آغا که زنبیل بزرگ و سنگینی بر دوش داشت پشت سرش می‌آمد. پهلوان به‌خانهٔ خواهرزاده‌اش وانگلیو می‌رفت تا هدیه‌های عروسی را به‌او بدهد. دو روز بود که دیگر پهلوان ما همان نبود که بود. گفنی زمین‌لرزه مغزش را تکان داده‌بود. در تمام مدت روز بی‌آنکه چیزی بخورد با بیاشامد در کوچه‌ها می‌دوید. فقط سیگار می‌کشید و گاه‌گاه مانند گاومیش مریض نفس نفس می‌زد. در شهر می‌رفت و می‌آمد، ولی همیشه در این گردش بی‌آنکه حتی یک بار اشتباه کند گذارش به‌حلو همان در خانهٔ سبز می‌افتاد. در آنجا می‌ایستاد، بلندی دیوارها را با چشم اندازه می‌گرفت، روی نوک پنجه بلند می‌شد، گفنی می‌خواست برای پریدن خبر بردارد، سپس باز از آنجا دور می‌شد، گفنی می‌زد و باز برمی‌گشت.

برای آنکه کسی منوجه‌اش نشود — چون او از سه خواهران می‌ترسید — داخل یک دکان جلنگری محله که ترک بود می‌شد و حواه بک سینی فلزی یا طشت مسی یا آفتابه یا لیوان یا مشربیهٔ فلزی یا فنجان کوچک قهوه‌خوری می‌خرید. ابتدا از خود می‌پرسید که این همه لوازم و اسباب آشپزخانه به‌چه دردمش می‌خورد ولی بعد فکر کرد که خواهرزاده‌اش وانگلیو نزدیک است عروسی کند. او همهٔ این خریدها را در زنبیل بزرگی ریخت و بر دوش علی‌آغا بار کرد و به‌عمره آن پیر کوتوله بدطرف محلهٔ پهلوان میکلس که خانهٔ وانگلیو در آنجا بود

براه افتاد.

همین که چشمه «ایدومه» را دور زد به پهلوان میکلس برخورد که سوار بر مادیان خود می آمد، چشمانش در زیر ریشنه های دستارش پنهان شده بود و نسلق به دست داشت.

پهلوان پولیکسیگیس منعجب شد و ایستاد. می دانست که هفته سراجواری از صبح بکشنه در سرداب خانه پهلوان میکلس شروع شده است و تازه امروز سه ننبه است...

آیا سهمنان خود را زودتر از موفع بیرون کرده بود؟ این طور که می رفت مسلم بود که می رود تا خود را در دهان گرگ بیندازد و با عصبی کردن داش - مشدیهای ترک در کافه های برگ نفریح کند. پهلوان پولیکسیگیس سر تکان داد و با خود اندیشید: «این مرد بالاخره یک روز تاوان کله خریهای خود را گران خواهد برداخت، و کاندی یکی از ستونهای مسیحیت را از دست خواهد داد. ولی چه کسی می تواند ادعا کند که چیس مردی را مغلوب می کند؟ نه خدا و نه شیطان. خود خدا نیز از مردی که از مرگ نمی ترسد بیم دارد!»

پهلوان میکلس نزدیک می شد. نا چشمش به پهلوان پولیکسیگیس افتاد مهمیز به مادیان خود زد می خواست با او حرف بزند. این بی کله با آن خنده ها و شوخیها و با آن زندگی پرعیش و نرنسی اعصاب او را حرد می کرد. او از آن دسته آدمهایی بود که هر روز صبح وقتی از خواب برمی خیزند سوت می زنند و آواز می خوانند؛ پهلوان میکلس از این کارها بیزار بود. هر بار که کرت منقلب می شد آن دو، دست اتحاد به هم می دادند و هر بار که مسیحیان علیه ترکان سر به شورش برمی داشتند ایشان دوست صمیمی می شدند؛ چون هر دو پهلوان و پیش کسوت بودند و مسؤولیت هزاران نفر را بعهده داشتند. لیکن وقتی خصوصتها بپایان می رسید آن دو، دیگر بکدیگر را نمی شناختند. پهلوان پولیکسیگیس با خود می گفت که: «یارو خیلی خرس است و سن زیاد از این جور آدمها خوشم نمی آید.» باری همین که پهلوان میکلس پهلوان پولیکسیگیس را دید بر سرعت مادیان خود افزود تا از حرف ردن با او اجتناب کند.

پهلوان پولیکسیگیس از خشونت چهره همرمز خود ناراحت شد و ترسید که مبادا رفیقش در کار چیدن دسبسه‌ای باشد که عوafb و خیم آن گریبانگیر عالم مسیحت گردد. لکن ناراحتی خود را بروز نداد و همچنان پیش رفت و بازوان خود را برای بستن راه عبور حریف از هم گسود و گفت:

– صبح به این زودی به کجا می‌روی، پهلوان میکلس؟

پهلوان میکلس در حالی که از چشمانش شراره می‌جهید غرغرکنان گفت: – از سر راه من به کنار برو، پهلوان بولکسیگیس، و الا مادبان من تو را زیر خواهد گرفت.

ولی پهلوان بولکسیگیس همچنان با بازوان گشوده بی‌حرکت در وسط کوجه ماند و گفت:

– برادر، به خاطر مسیح قسم زور نازوی خود را به‌عذر مدها تو بکی از ارکان مهم مسیحیتی. کرب روی تو حساب می‌کند. تو حق نداری برای زندگی خود تکلیف تعیین کنی، این حق ازان کرب است ساید بزودی کرب به تو احتیاج پیدا کند.

پهلوان میکلس هرگز به اندازه این لحظه از این مرد متنفر نشده بود. سب قبل، میستیگری که توانسته بود لحظه‌ای برای هواخوری از زیرزمین فرار کند و به حیاط خانه برود ضمن پرحرفی با «بانو کراسوبورگیس» از شیطنت تازه پهلوان پولیکسیگیس در محله برکان آگاه شده و در مراجعت به سرداب داستان را به‌گوس پهلوان میکلس رسانده بود. پهلوان میکلس با همه حرص و ولعی که به شنیدن این خبر داشت خواسته بود خود را بی‌اعتنا نشان دهد ولی خنجری در قلبش نشسته بود.

اکنون دیگر تاب تحمل نداشت. تنه‌اش را به جلو خم کرد. لانش که از خشم سفید شده بود، در آن حال گفت

– نو برو به زنهای به‌فحل آمده برس، و مرا بگذار تا اگر دلم بخواهد به‌قهوه‌خانه‌های ترکان بروم و حنجال راه‌بیندازم!

صورت پهلوان پولیکسیگیس ارغوانی شد و این حرف سخت باو برحورد.

گفت:

– در زمان صلح به خانمها می‌پردازم و در زمان جنگ آقاها را می‌کشم
به نظر من سردانگی همین است.

سپس رو به سوی علی‌آغا کرد و گفت:

– نو برو به کارت برس و این زنبیل را ببر به نزل وانگلیو.

و خود قدمی به جلو برداشت، دست روی سینهٔ گرم مادبان گذاشت، لحن
صدایش را ملایم‌تر کرد و گفت:

– پهلوان میکلس، تو را به خدا قسم می‌دهم به من بگو که آخر من با تو
چه کردم؟ امروز نگاه تو به من بسیار ناخوشایند است و چنان به‌نرم نیستم می‌زند
که گویی من ترکم.

پهلوان میکلس بار دیگر سرش را برگرداند و با اخم و نیشروی گفت:

– گفتم برو کنار و الامادیانم تو را خواهد انداخت.

پهلوان پولیکسیگیس باز اصرار کرد و گفت:

– من به تو چه کرده‌ام؟ چرا رویت را از من برمی‌گردانی؟

پهلوان میکلس برای بار سوم گفت:

– برو کنار و الامادیانم تو را معلق خواهد کرد

– هیچ‌کس نمی‌تواند با اخلاق سگ تو بسازد. آدم نمی‌داند از چه دری با

تو درآید؟

پهلوان میکلس غضبناک غرید و مهمیز بر شکم مرکب خود زد و گفت:

– ما هستیم که هستیم، پهلوان خانم!

مادیان رم کرد و به جلو پرید و نزدیک بود پهلوان پولیکسیگیس را واژگون

کند.

پهلوان پولیکسیگیس گوشهٔ سبیلش را گاز گرفت و زمزمه‌کنان گفت:

– اگر تو مسیحی و بیش‌کسوت نبودی می‌دانستم با تو چه کنم! برو ای

شیطان افسارگسیخته!

و برای ناطل کردن اثر این برخورد شوم سه بار تف کرد، سپس به سوی

خانه خواهرزاده خود براه افتاد.



وانگلیو در پشت دستگاه نساجی خود نشسته بود و می‌بافت. وی در کار تمام کردن آخرین نکه‌های بارچه‌ای کنائی بود که می‌بایستی یک زیرشلواری برای شوهرش و یک پیراهن خواب برای خودش از آن درست کند. با دستی ارزان از خشم و ناراحتی ماکو را بخ می‌کرد. عجله داشت چون روز عروسی نزدیک می‌شد. در عالم خیال شوهرش را می‌دید که مثل جنوری پشمالو و سیاه، و سر تا پا گل‌آلود، خود را به روی او می‌اندازد و خود از وحشت منقبض شده و مثل جوجه نیگی به شکل گلوله درآمده است. برای او اردواج به مثابه جانوری نفرت‌انگیز بود. نمزدش با آن عینک بیسی و آن صدای کشیش‌مانند و آن نرسن و مهربانی دل‌بهم‌زن و گاوانه‌اش در نظر او موجودی بیچاره و نازک‌نارنجی می‌سود. آیا فقط به همین منظور به دنیا آمده بود که با چنین نخاله‌ای ازدواج کند؟ آیا سالها خورده و نوشیده بود تا روزی زن چنین شخصی بشود؟ آیا برای او بود که پستانهایش پیش زده و کپلش گنده شده بود؟ داییش پهلوان پولیکسیگیس همشبه در گوش او می‌خواند که:

— وانگلیو، با او عروسی کن و بلی بگو! شوهر مثل لحاف پر است، آدم را حفظ می‌کند.

ولی او دلش می‌خواست با نعره‌ای هفت‌آسمان را از هم بشکافد و بر سر خدا بانگ بزند که

— من نمی‌خواهم! نمی‌خواهم! ...

سالها بود که در رؤیاهای خود جوانی زیبا و رعنا می‌دید با شنلی از ماهوت به روی سانه‌های ظریف و ورزیده‌اش افتاده، جوانی جنگاور و دوستدار سراب و زن و خنجر که بی حساب خرج می‌کند — درست مثل برادرش دناماندیس! مگر نه بارها وقتی چراغ موروتی پای بمثال فدبسین را روشن می‌کرد از «سن‌نیکلا» که

دختران بتیم را جهیز می‌دهد و ار «سن فانوریوس» که الهام‌بخش جوانان است به دعا خواسته بود تا شوهری درست شبیه به برادرش نصیب او کنند؟ شوهری مثل برادرش، نه مثل دایی‌اش آن مرد رمخت و هرره‌گو، و نه مثل پهلوان میکلس که بوی گوگرد می‌دهد و در معبر خود همه مردم حتی سگها را نیز به وحشت می‌اننازد، او آرووی شوهری داشت مثل برادرش «دیاماندیس» خوش‌ریخت، به رعنائی سرو سهی، با قدی کشیده و سینهای به پهنی و قرصی دیوار قلعه. و گرنه هزار بار ترجیح می‌داد که بی‌شوهر بماند و در جوار برادرش پیر شود. برادر نیز تا عمر داشت زن نمی‌گرفت، چون زن طراحت‌اندام او را از بین می‌برد. هر دو با هم می‌مردند و هر دو را با هم خاک می‌کردند و روی قبرشان دو نهال سره یکی در به کسیدگی شمع و یکی ماده با شاخ و برگهای افشان می‌کاشند و ریشه‌های آن دو در زیر زمین درهم آمیختند.

لیکن دایی او پهلوان پولیکسیگیس دلس می‌خواست به هر قیمت که باشد او را به عقد «چس گرگ» برادر پهلوان میکلس، درآورد، و در این باب به او می‌گفت: - تو وارد خانواده اصیلی خواهی شد و کسی را خواهی داشت که نگهدار تو باشد. چون برادرش «دیاماندیس» تمام باغهای زینون و انکوری که از پدر و مادرشان به آن دو اربت رسیده بود فروخته و بالا کشیده بود و اکنون برای جهیز او بجز آن حانه محقر که در آن می‌ریستند چیزی باقی نمانده بود. حتماً برادرش تا چند ماه دیگر کلک این خانه را هم می‌کند و آبی هم بالای آن می‌خورد. آن وقت تکلیف چه بود؟

وانگلیو همچنان که نساجی می‌کرد می‌گریه و با خود می‌گفت: «همه‌اش نقصیر این پولیکسیگیس است. اوست که این دوز و کلک را جور کرده و اوست که مرا مجبور کرده‌است بلی بگویم. اگر خدا عادل است جزای او را خواهد داد و اگر عادل نیست آه پیردختر مثل رقی گپراست، در او خواهد گرفت و او را خواهد سوزاند...»

پهلوان پولیکسیگیس در را فشار داد و به درون آمد. به‌علی‌آغا که در بیرون با بار خود منتظر او بود اشاره‌ای کرد که داخل شود و بار را بر زمین بگذارد، و در

حالی که شاد و خندان یک سکه مجیدبه برایش می انداخت گفت:

– حالا برو علی آغا! اشاءالله عروسی بوا

ترک سکه را در هوا قاپید و چنان آن را در کف دست خود محکم نگاه داشت، که گویی مرغی است که ممکن است پرواز کند. سپس خم شد تا دست بخشنده پهلوان را بوسد ولی پولیکسیگیس حنده کنان پس پس رفت و گفت:

– چه می کنی علی آغا؟ من که حلیه یا امام بیستم، برو بها، برو دیگر! و خود وارد حیاط شد. سگ خانه در گوته‌ای که بود برخاست و لحظه‌ای قد راست کرد و بو کشید و چون مرد را شناخت باز روی زمین گلوله شد.

پهلوان پولیکسیگیس از در باز اتاق دستگاه نحاحی را دید که همچون کشتی مسلح یا همچون خانوری اهلی و بی آزار با ساق و ران و پاشنه و فورک و با تانه‌ها و زنجیر و خطوط تار و بودش قد برافراشته بود.

وانگلیو سر برگردانید و دایی‌اش را دید و تمام اراده خود را در لبخندی تصنی جمع کرد که نه رسم خوشامدگفتن تحویل داد، لیکن از لبها و سنی و چانه‌اش تنفر می بارید. دخترک همچنان رخساری زرد رنگ داشت و کم حرف و ترشرو بود. پیدا بود که غمی نهانی درونش را می خورد، چندسالی بود که هر چه می کردید رو نمی آمد، سندیج تحلیل می رفت و زرد می شد و سینه‌هایش سی پلاسید. پست سر پهلوان بولیکسیگیس علی آغا با زنبلش سیدا شد. وانگلیو فهمید، و ضمن اینکه نگاهی مشتاقانه به درون زنبیل انداخت گفت:

– دایی کنورک، مرا خجالت داده‌ای!

و تا چشمش به طرروف آسپرخانه افتاد ظاهراً چهره او برای یک لحظه روشن شد. پهلوان پولیکسیگیس گفت:

– آدم که، در زندگی بیش از یک بار عروسی نمی کند. بنا بر این مرده شور خست را ببرد!

و بنای خنده را گذاشت تا شاید خواهرزاده‌اش را فداری بر سر شوق آورد. سپس گفت:

– طاهراً، وانگلیوی عزیزم، در دنیا لذتی بالاتر از عروسی نیست.

وانگلیو گفت:

- بلی، ظاهراً...

و سپس خاموش شد.

پهلوان پولیکسگیس روی دیوان نشست، فینه خود را که از عرق خیس شده بود از سر برداشت و روی لبه پنجره گذاشت و انگلیو زانو زد و شروع به بیرون آوردن ظروف مسی از زنبیل کرد. اتاق پر از سیبی مسی و مشربیه و آفتابه و غیره شد و در حالی که وانگلیو به روی آنها خم نده بود و نگاهشان می کرد صورت یر برده رنگی کم کم رنگ می گرفت و گرم می شد. آخر سرربایی گفت:

- سنسکرم دایی جان. تو به جای پدر من هستی. خدا حفظت کند!

- وانگلیو، تو این حرف را سرزبانی زدی. آخر طفلک من، تو بزودی عروس می تویی، ولی می بینم که همین الآن ممکن است بغضت بترکد و گریه کنی. قدری سرت را بالا کن تا تو را ببینم... بالله دحترم، بخند، و جیفی بکش تا تسکین پیدا کنی تازه عروسها معمولاً در موقعی که پارچه های عروسی خود را می بافند آواز می خوانند و بنیان خانه از فریاد شادیشان به لرزه درمی آید و تمام محله به تکان می افتد چنانکه گویی زمین لرزه ای روی داده است. آن طور که من از عروسی می فهمم باید حنین باشد ولی تو مثل اینکه داری کفن خود را می بافی.

وانگلیو ناگهان از جا بلند شد. سخنان دایی عیانس او را ناراحت کرده بود. به فکر نامزدش افتاد. آیا برای آن صورت چون کاغذ جویده بود که بایستی آواز بخواند؟ دهانش تلخ شد. خواست دهان باز کند و هر چه در دل دارد بگوید، ولی خودداری کرد. آخر چه بگوید؟ اکنون دیگر کار از کار گذشته بود. با خود اندیشید که: «اگر خوشبختی چرا فریاد بزنی و اگر خوستحنت نیستی کسی نمی تواند به فریادت برسد. پس همان بهتر که ساکت باشی!»

لیکن پهلوان پولیکسگیس از اندوه بی صدای خواهرزاده اش سر در نمی آورد. روز عروسی نزدیک می شد. عقد در روز عید پاک انجام می گرفت. اکنون وقت آن بود که اختلاف خود را بی پرده با وانگلیو حل کند. پهلوان بحوبی احساس می کرد که از روری که وانگلیو را نامزد کرده است دخترک به چشم بدی

به او نگاه می‌کند و از قیافه‌اش ملامت می‌نارد. با این وصف خون جگر خورده بود تا توانسته بود «چس گرگ» را به این وصل راضی کند. چنانکه یک روز از صندوق خود پنج سکه طلای بیست پوندی برداشته، آنها را به «چس گرگ» داده و گفته بود:

– جناب معلم، بیا این صد پوند را به رسم جهیز خواهرزاده‌ام بگیر، ولی هیچ کس، نه پهلوان سکلس، نه نامزدت و نه خواهر من نباید از این موضوع مطلع شوند. بدین وسیله خواهرزاده‌ام را با جهیز به تو دادم.

و از این راه بود که توانسته بود «چس گرگ» را قانع کند. حالا خانم خواهرزاده ناز می‌کرد و لبهایش را از خشم بر هم می‌فشرد و چنان اخم و کراحت از خود نشان می‌داد که گویی مجبورش کرده بودند گنه‌گنه بخورد. لابد دلش می‌خواست که او را به شاهزاده‌ای بدهند.

وانگلیو با یک سینی محتوی فنجان قهوه و لیوان آب خنک و یک پیاله مرئی آلبالو از آشپزخانه بیرون آمد، سینی را روی صندلی جلو دایبی‌اش گذاشت. پهلوان پولیکسیگیس گفت:

– بگو ببینم وانگلیو، دیامان‌بیس هنوز به خانه برنگشته‌است؟ این پسرۀ دائم‌الخمر باز شبها به خانه نمی‌آید؟

وانگلیو با غرور خاصی جواب داد:

– جوان است و خوشگل؛ حق دارد!

– حق دارد؟ چه حقی دارد؟ مع‌هذا فراموش نکن وانگلیو که همین پسرۀ تو را خانه خراب کرده‌است.

– نه مرا خانه خراب کرده‌است؟ ولی اگر او نبود من تا به حال خودم را کشته بودم. من این زندگی را می‌خواهم، چه کم؟ از تو چه پنهان دایی، من اگر این طوفی لعنتی را که تو برگردنم انداخته‌ای می‌پذیرم و اطاعت می‌کنم صرفاً به این امید است که بعد از عروسی نیز از برادرم جدا نخواهم بود. در غیر این صورت مرده‌شور...

پهلوان پولیکسیگیس لیوان آب را لاجرعه سرکشید. خشم خود را فرو خورد و مدتی خود را به جویدن مربا مشغول کرد تا دست دراز نکند و گیس وانگلیو

را نگیرد و او را به دیوار نکوبد. آخر در حالی که لمه‌باش در ریر سیبله‌باش از خشم جمع شده بود گفت:

— خجالت نمی‌کشی! برادر توست، فاسق تو که نیست! ولش کن تا او هم عروسی کند و خانواده‌ای تشکیل بدهد، میخانه‌گردی را فراموش کند.
وانگلیو از روی صدلی برید. گونه‌هاش از فرط خشم گل انداخته بود. در آن حال بانگ زد که:

— من نمی‌خواهم چنین حرفی بشنوم، بس کن دیگر.

پهلوان پولیکسیگیس سnochش شد و گفت.

— چه مرگت است وانگلیو؟ یعنی تو برادرت را بسش از شوهر آینده‌ات دوست می‌داری؟ واقعاً که قاحت دارد! مرا ببین که ابن همد رحمت برای تو کشیدم...

دندانهای وانگلیو به هم فشرده می‌شد. سوت‌رنان گفت:

— دایی گئورگ، تو مرا به یک لقمه نان فروخته‌ای.

دیگر پهلوان پولیکسیگیس تاب‌بیاورد. مثل نرغه ترکید و بی‌رحمانه فریاد زد:
— برای یک لقمه نان؟ و به نظر تو یک لقمه نان کم چیزی است شازده‌خانم؟ تو خیال می‌کنی با این وضع خوشبختی؟ لعنت بر شیطان! آخر حواستگاران تو به جوانی تو، به زیبایی تو، به ثروت تو، به چه چیز تو دل خوش کند؟ سی و پنج سال از عمرت می‌گذرد، خشک و چروکیده شده‌ای، پوستت به چرم می‌ماند و سبیل هم که داری. آن برادر بی‌کله‌ات هر چه دار و ندار تو بود همه را بالا کشیده و زیرانداز تو را حصیر کرده‌است. به‌تو بدبخت چه کسی حاضر است دل ببندد؟ حالا خدا پس‌مردن «چس‌گرگ» زده تا تو را به‌زنی قبول کرده است تو حرف هم داری؟

وانگلیو صورت خود را در بین دو دست بنهان کرد و آهسته و رنجیده شروع به گریه کرد. دل پولیکسیگیس برقت‌آمد. چگونه نوانسته‌بود چنین سخنان ناهنجاری بگوید؟ حال چه بایستی بکند و چگونه این دختر بینوا را تسلی دهد؟ دستش را روی گیسوان خشک و غمبار خواهرزاده‌اش گذاشت و گفت:

– آرام باش وانگلیو، و گریه مکن! به لطف خدا همه چیز درست خواهد شد... این مرد پسر خوبی است و خاطر خواه توست. خواهی دید که گونه‌هایت پر خواهد شد و آب و رنگی پیدا خواهی کرد. نو دوباره جان خواهی گرفت. از این گذشتت بچه‌دار خواهی شد.

وانگلیو که با ناراحتی تمام اشکهای خود را پاک می‌کرد گفت:

– اه! اه! بچه‌های چس گرگ!

– آنها فقط بچه چس گرگ نخواهند بود بلکه خون تو نیز در رگهای آنها خواهد بود و چه بسا که به برادر تو نسیه شوند.

وانگلیو لرزید، موجی از خون در سینه چروکیده‌اش دوید و گفت:

– بس کن، سیکرا!

بهلوان پولیکسیگیس از جا بلند شد و حرکتی نکرد تا خواهرزاده‌اش را نوازش کند ولی دست نگاه داشت و گفت:

– وانگلیو، باز یک روز در این باره صحبت خواهیم کرد. من می‌روم، چون

ترجیح می‌دهم با برادرت برخورد نکنم؛ هیچ اشتیاقی به دیدن او ندارم.

و فینه‌اش را به طرز دلربایانه‌ای بر سر گذاشت و آماده حرکت شد. در این لحظه تپای محکمی به در خورد و در نار شد. در آستانه در، دیاماندیس برادر وانگلیو با چهره‌ای عبوس و قیافه‌ای گرفته، در حالی که یک ساخه ریحان پژمرده به بست یک گوش، سیگاری به پشت گوش دیگر داشت و با تعلق نمدی خود را به روی شانه انداخته بود نمایان شد. جوان به محض دیدن دایمی‌اش ابرو در هم کشید و لبهای خود را گاز گرفت و گفت:

– این بارو بار برای دلای آمده‌است؟ برود گورش را گم کند!

کلاه خود را با حرکتی ناگهانی پایین کشید. تلوتلو خوران از حیاط عبور کرد و داخل اتاق شد. آنجا پایش به توده ظروفی که روی زمین ریخته بود و او در حین ورود ندیده بود خورد و شروع به فحش دادن کرد.

بهلوان پولیکسیگیس روی خود را از او برگردانید، چون نمی‌توانست

بدون احساس نفرت و خشم به جوان نگاه کند. با لحنی نیشدار گفت:

— مردان واقعی شراب می‌خورند ولی مست نمی‌کنند. از من یاد بگیر!
مردان واقعی به دنبال زنان می‌افزند ولی دلگرم نمی‌شوند. این را هم از من یاد بگیر!

دیاماندیس که از دایبی‌اش نفرت داشت و می‌دانست چه بکند تا جگر او را بسوزاند، با لحنی نسبتاً بارز زیر خنده رد، زبانش می‌گرفت ولی من‌کنان توانست بگوید:

— مردان واقعی شراب می‌خورند و مست نمی‌شوند، این درست است، ولی بعد نمی‌روند که در رخی‌خوابشان لالا کنند، بلکه مادام‌آسان را هی می‌کنند و می‌تازند. می‌روند ولی نه پیمس خانمها، بلکه به کافه‌های ترک پیش دانش‌مشدیها، از پهلوان میکلس یاد بگیر!

به پهلوان پولیکسیگس سخت برخورد، چنانکه با اعماق دلش سوخت ولی خوب مسوجه بود که جوانی باده‌خوار حق دارد. ضمن اینکه به طرف در خروجی می‌رفت گفت:

— آن پوزة کسبت را ببند بی‌بریت! جهیزیه خواهرت را با کمال بی‌سرسی خرج عرق‌خوری و خانم‌باری کرده‌ای و ساعت و رنجیر طلا خریده‌ای. با این قد و قواره حتی ساعت را هم بلد نیستی بخوانی. پس تو به چه درد می‌خوری بی‌مصرف؟ دیاماندیس زوزه‌ای کشید و حواست از روی سینه‌های مسی و آفتابه‌ها بی‌برد و با دایبی‌اش دست به‌گریبان شود ولی با پیش‌لغزید و محکم به زمین خورد. پهلوان پولیکسیگس با حالتی نم‌سخرآمیز قهقهه خندید و ضمن اینکه از در بیرون می‌رفت گفت:

— وانگلیو، تو به‌این برادرکت باید حیلی بنازی.

وانگلیو در جواب گفت:

— بلی دایبی، من می‌توانم به‌او بازم و تا آخر عمر تیر نه‌وجود او افتخار خواهیم‌کرد.

پس آهسته دیاماندیس را که در وسط ماهی‌نابه‌ها افتاده بود از زمین بلند کرد، روی کاناپه خواباند، سرش را روی نازبالستی گذاشت و با غم‌خواری و

ملازمت به نوارشتن پرداخت.

۱۱۱

ظهر، «تراساکی» منقلب و سراسیمه از مدرسه به خانه برگشت و در حالی که شب کلاه فرمزی را که خواهرش برای او بافته بود به هوا پرتاب می کرد و می گریه داد زد:

— مامان، مامان، مادبان بابا روی سنگفرش خیابان راه می رفت و جرفه می پرائید من او را در خیابان برگرد دیدم. تمام کسسه آنها از دکانه اشان بیرون آمده بودند و او را نمازش می کردند. یکی از آنها گفت:

— پهلوان بدحله ترکها می رود.

یکی دیگتر گفت:

— ار محله ترکها برمی گردد.

من سر راهش استادم و شب کلاشم را از سر برداشتم و به او سلام دادم، ولی او اصلاً مرا ندید، متوجه همی؟ از سم مادبانس چنان جرفه می پرید که با و بسین!

مادر که از آن همه حسین و اعجاب پسر متوحش نده بود گفت:

— آقا پاراسکه واس آمده بود از دست تو سکایت می کرد. از قرار معلوم تو

دیروز با رفقاییت ربه ای و دختر او را ربوده ای. خجالت نمی کشی؟

تراساکی قاه قاه خندید. مادر باز گفت:

— چرا چنین کاری کرده ای؟

پسر بچه شانه بالا انداخت و گفت:

— همین طوری، بی خودی. امروز می خواستیم همان بلا را سر «چس گرگ»

بیاوریم. فرار بود پشت در کلاس مخفی شویم و او را با کمند بگیریم. می گویند اسبهای وحشی را با کمند می گیرند. خود او به ما می گفت. ما شکارچی بودیم و او اسب وحشی.

مادر فریادی کشید و گفت:

— ای لانه ای بی همه حیرا مگر این مرد مؤمن بیچاره با شما چه کرده است؟

چرا می‌خواهید او را بکشید؟

— نه مامان. ما خیلی دوستش داریم، فقط به‌ریح می‌کنیم. طناب کمد را که نمی‌کشیدیم، فقط می‌خواستیم بترسانیمش و ببینیم چه قیافه‌ای به خودش می‌گیرد و چه کار می‌کند.

و طنابی را که مخصوص پهن کردن رخت بود به‌دور کمرش بپیچیده بود. نراساکی این را گفت و طناب را از دور کمرش باز کرد و در کنار مخزن آب، سر جای خودش گذاشت. سپس مشنش را گره کرد و مثل پدرش ابرو در هم کشید و گفت:

— در آن لحظه آخر رفقای بی‌عرضه جا زدند. عده‌شان هم زیاد بود ولی همه برسو بودند. باسدا! دفعه آینده عده کمتری با خود برمی‌دارم، ولی آنها را از بین بچه‌های خوب انتخاب می‌کنم. شاید هم خودم بتنهایی از عهده برآیم... در زدند علی‌آغا بود تا وارد شد گفت:

— بانو کاترینا، محض رضای خدا، این افندم باز دیوانه شده‌است. توی محله یونانیها افتاده و هم‌اکنون دارد به‌طرف خانه شما می‌آید. در را ببند و به‌روی او باز نکن!

هنوز علی‌آغا حرف خود را تمام نکرده بود که افندم زوزه کشان خود را به‌داخل حیاط انداخت. از دیدن او دل بانو کاترینا به‌رقب آمد. بدیخت با آن چشمان بادکرده و سرخ‌شده از گریه و با آن لباسهای باره که زیر سلواری کرباسی او را نمایان می‌ساخت باز شناخته نمی‌شد. عمامه‌ات را از سر برداشته بود و کله کچلش که سخت به‌سرگین آغشته بود بوی گد می‌داد در وسط حیاط به‌زانو درآمد و ناله کنان گفت:

— من گناه کرده‌ام، بلی گناه کرده‌ام. گوشت خوک حورده و شراب نوشیده و کفر گفته‌ام. ای مردم مرا ببخشید تا خدا هم مرا ببخشد! آی بانو کاترینا، اگر روزی خدا از نو چیزی برسد به‌او بگو که پهلوان میکلس مرا بزور وادار به‌خوردن خوک و نوشیدن شراب کرد

و روی دو زانو به‌طرف بانو کاترینا خزید تا دست او را بگیرد و ببوسد:

- به من رحم کن بانو! من سر به کوی و برزن گذاشته‌ام تا غم و رسوایی خود را به همد اعلام کنم و اینک از نو شروع کرده‌ام سپس به در خانه پاشا خواهم رفت و فریاد خواهم برد، و بی ار آن به در تمام خانه‌های محله ترکان خواهم شتافت تا همه عالم کلف طلاس و برهنه مرا ببینند و از تبه‌کاریهای من باخبر شوند و تف به صورتم ببندازند. اما بیس از هر کس به تو توکل می‌کنم. وقتی خدا از تو پرسید به او بگو که پهلوان میکلس بزور به من گوشت خوک و شراب خورانده‌است.

تراساکي ضمن اینکه می‌خندید به او نگاه می‌کرد. مخفیانه طناب رخت را از جای خود برداشته بود و داشت به آن گره خفت می‌زد ربنبو از آشپزخانه بیرون آمد و تا چشمش به افندم افتاد او نیز مثل برادرش به حنده درآمد. بانو کاترینا احساس می‌کرد که چشمانش پر از اشک شده‌است. با لحنی محبت‌بار به افندم گفت:

- بلند شو افندم، بلند شو! من هر جد نو گفنی می‌کنم. من در حضور خداوند گواهی خواهم داد و به او خواهم گفت که با این دو چشم خودم دیدم پهلوان میکلس تو را بزور به خوردن گوشت خوک و شراب مجبور کرد...
سیمای افندم روشن شد و گمت:

- متشکرم بانوی من حال از تو تقاضایی دارم: به صورت من تف کن!
- به افندم، نه! من دوست ندارم چنین کاری بکنم. بلند شو و برو بسلامت.
- نف کن و الا اربجا نخواهم رفت!
بعد، رو به علی آغا کرد و گفت:

- پس ار بانو کاترینا نوبت توست علی آغا، علی آغای مسلمان مؤمن. و بعد، نوبت تمام مردم کاندی است. در آن لحظه که من از مسجد بیرون می‌آدمم جدم از گور بیرون آمد و به صورتم نف کرد. تو هم بانو کاترینا، تف کن، محض رضای خدا تف کن!

بانو کاترینا روی از او برگردامد و گفت:

- من نمی‌توانم. گفتم برو بسلامت!

افندم نالید و گفت:

– پس من هم نخواهم رفت، به ایمانم قسم اگر تف به صورت من نینداری
خواهم رفت.

بانو کاترینا مکدر شد و ضمن اینکه به طرف آشپزخانه می‌رف گفت.
– افندم، من کاری را که خودم دلم بخواهد می‌کنم به آنچه تو می‌خواهی.
افندم پیشانی‌اش را به سنگفرش کف حیاط کوبید و فریاد زد:
– من شب را به زانو روی قلوه سنگهای کف حیاط خواهم گذرانم و از اینجا
نخواهم برم!

این را گفت و ناله‌اش سر گرفت و در وسط حیاط مثل سنگ، به زوزه کشیدن
پرداخت.

تراساکی به خواهرش اشاره‌ای کرد. خواهرش فوراً فهمید و آمد و در کنار
برادرش پشت سر افندم ایستاد. در این لحظه که افندم مشت به سر و سینه خود
می‌کوبید و زوره می‌کشد تراساکی نگاهی به درون آشپزخانه کرد و طناب را به دور
سر خود چرخاند و پرتاب کرد و گردن ترک را در حلقه گره آن انداخت. رینیو نیز
سر طناب را گرفت و با برادر خود به کشیدن پرداخت.

افندم فریادی زد و به پشت در افتاد. صورتش کمود شده و چشمانش از
حداقله درآمده بود. می‌کوشید گره را شل کند تا خفه نشود ولی ترس دستهایش را
فلج کرده بود. علی‌آغا فریاد زد:

– بچه‌ها، محض رضای خدا ولش کنید. بدبخت خفه نند!

بانو کاترینا صدای داد و فریاد را شنید و از آشپزخانه بیرون برید. طناب را
از دست پسرش فاپید، گره آن را باز کرد و افندم را به طرف در هل داد و گفت:

– برو بدبخت، محض رضای خدا برو!

و افندم را به کوجه انداخت و در را پشت سرش چفت کرد.

تراساکی و رینیو قاه‌قاه خندیدند و پسرک گفت:

– دیدی ماما؟ اسبها را این جور می‌گیرند!

بعد، رفت و طناب را به میخ خود نزدیک مخزن آب آویزان کرد و گفت:

– حالا دیگه یقین دارم که چس گرگ نخواهد توانست از دست من دربرود!



پهلوان میکلس سوار بر مادیان خود شلاقش را زیر بغل زده بود و چهارنعل به سمت محله سرکان می‌ناحت افراط در شرابخواری به هیچ وجه فکرش را مغشوش نکرده بود. با زانوان خود تنگ اسب را محکم در هم می‌فشرده. نیرویی آراسی‌باپدیر در بازوان و مچها و کف دو دست و انگشتان او به حد انفجار متمرکز شده بود و بیش از تأثیر شراب ناراحتش می‌کرد و او نمی‌دانست چگونه آن نیرو را مصرف کند.

همچنان اسب می‌تاخت. عابریں را خوب تشخیص نمی‌داد. به نظرش خانه‌ها پست‌تر از آنچه بودند جلوه‌گر می‌شدند و کوجه‌ها ننگ‌تر از معمول می‌نمودند. صدای سم مادیان «سه‌لعبتان» را از جا پراند و هر سه در پشت کمینگاه خود به دیده‌بانی نشستند. ایشان پهلوان میکلس را باز شناختند ولی نور خورشید بقدری دریده بود که نتوانستند صورتش را خوب تشخیص دهند و از سیمایش پی به مکنونات قلبش ببرند. آگلاته گفت:

– باز این گراز چه مرگش است که وسط ظهر راه افتاده‌است؟ لابد مست کرده‌است؟

تالا گفت:

– اگر عقده‌مرا می‌برسید حتماً انفاقی افتاده و هوا پس است...
 پرده‌های بینی‌اش به تپش افتاد، گویی می‌خواست از بوی باد چیزی بفهمد.
 باز گفت:

– من نمی‌دانم این پهلوان پولیکسیگیس از پرروز به‌این طرف چرا دائماً دور و بر محله‌ما می‌بلکد؟ من در روز زمین‌لرزه او را در همین اطراف دیدم. درست در همان لحظه‌ای که آمنه از خانه بیرون پرید و خود را به‌بیبوشی زد. او از پهلوی منزل نوری‌بیگ می‌گذشت. اگر به‌من بگویند که آن دو قبلاً برای چنان برخوردی ساخت و یاخت کرده بودند معجب بحواهم‌کرد. و آن وقت پهلوانک بالاسر خانم نشسته و حالش آورده بود... از آن روز به‌بعد همان طور که غسل زنبوران را به‌سوی خود می‌کشد این محله هم پهلوان پولیکسیگیس را به‌خود جلب می‌کند و

یک لحظه باینی از این اطراف کنده نمی شود. حالا هم گویا نوبت پهلوان گراز است...

خواهر دیگر گفت:

— پس باید باور کرد که آن ماده سگ بوی مشک می پراکند تا این دو نره سگ بوی او را از خانه خود بشنوند. خواهران، بیایید این در سبز را از نظر دور نداریم!

فروسینی گفت:

.. ساکت شو خواهر و گوش بده اسب نوری هم به شیشه افتاده است. بین چطور مادیان طلب می کند!

از خانه ترک، سلام گرم اسب که از بوی مادیان رهگذر تحریک شده بود بگوش رسید. نالیا صدایی شبیه به فقد مرغ کرد و گفت:

— ولی این آینه است که صدا می زند!

و یکدفعه سکوت اختیار کرد، چنانکه گویی صدا در گلویش شکست. دو خواهرش فریادی کشیدند. به سنبیدن صدای نیهه اسب، مادیان که به فحل آمده بود روی دو پا بلند شده بود و جرخ می خورد. گویی می رقصید. سه قلوها فریاد زدند:

— مثل اینکه پهلوان میکلس می رود خود را به کشتن بدهد!

ولی پهلوان میکلس تنگ مرکب را در لای زانوان فولادین خود در هم هشرد و دهانه او را کشید، و او را با خشونت تمام در زیر بای خود نگاه داشت، سپس مهمبز محکمی به پهلوی او کوبید. حیوان در زیر هیولای هراس انگیز صاحب خود، سر خم کرد و به راه خود ادامه داد.

پهلوان میکلس نشی بر کله مادیان کوبید و غرغرکنان گفت:

— قحبه لعنی!

از ساحل دریا گذشت و افسار مادیان را رها کرد تا به میل خود به سوی برج و باروی شهر بتازد. سینه اش از هوای دریا بر می شد. فدری گردش کرد تا گرفتگی دل خود را برطرف سازد و دماغی تازه کند، و سپس بر بالای تپه پرعلفی ایستاد.

از آن بالا به دریای خروشان و جوشان و آبی رنگ که در برابر خورشید می درخشید و تا چشم کار می کرد رو به شمال به سمت یونان گسرده بود نگریست... و آه کشید و گفت:

— آه خداوندا، من این همه را از چشم تو می بینم نه از چشم آدمیان!
باز مهمیز بر مادیان زد و حرکت کرد هر بار که به فکر یونان بیچاره می افتاد از دست خدا عصبانی می شد و بک مشت کفر و نفرین به زبانش می آمد. شکایت به خدا نمی برد، بلکه با خدا سر جنگ داشت. از او رحم و شفقت نمی خواست بلکه عقل و منطق می طلبید.

ابری کوچک و پر از رگبار همچون مشکى سیاه در سمت شمال پیدا شد. بالا می آمد و کم کم پهن می شد و آسمان را سیاه می کرد. خورشید رو در هم کشید. نسیمی گرم و مرطوب از سوی دریا بر چهرهٔ اخم آلود پهلوان سبکسوزید. پهلوان بار سر به آسمان بلند کرد و دندان به هم فشرد و زمزمه کنان گفت:

— به خدایا، نه! من نمی توانم از تو دلخور باشم چون بی فایده است! من از آدمها دلخورم!

مهمیز به پهلوی مادیان زد، چهارنعل از خیابان بزرگ که مسیحیان برای تماشای او از هر سو می شتافتند گذشت و به دروازهٔ کانه که قهوه خانهٔ بزرگ ترکان در آنجا واقع بود و گردن کلفنهای ترک همه در آنجا جمع می شدند رسید. در همین قهوه خانه بود که در زمان انفلابات کرب مجالس بزرگ مشاوره تشکیل می شد و وقتی فرمان قتل عام می دادند ترکان در حالی که خنجرهای خود را به دندان داشتند از آنجا بیرون می پریدند. در غروب روزهای نابسان وقتی از حرارت خورشید می کاست و کم کم بوی خوش خاک بلند می شد جوانان زیبای ترک در این قهوه خانه روی نیمکتها می نشستند و نغمهٔ بی بابان «آمان آمان» سر می دادند. در زمستان بهترین نقالان شهر به آنجا می آمدند و سر آقابان را گرم می کردند. و بیز در آنجا بود که مؤذن عادتاً به تماشای جوانان زیباروی می آمد یا با دهان باز مانده از نحسین به آواز ایشان گوش می داد

آنجا قهوه خانه نبود، بهشت مسلمانان بود. در آنجا چیزی نبود که یافت

نشود. هم تباکوری اعلا برای چاق کردن قلیانها بود و هم نسیم خنک باغها!
از ظهر گذشته بود. داش مشدیهای ترک، باهار خورده و به شیوه ترکان روی
حصیرهای قهوه‌خانه نشسته بودند. دستور فلیان داده بودند و با دل خوش و
چشمان نیم‌بسته و اندک خواب‌آلود قهوه خود را هورت می‌کشیدند.

دنیا بر وفق مرادشان بود. از چندین نسل قبل اجداد ایشان کرت را مابین
خود تقسیم کرده بودند. گونب کرت، یعنی تاکستانهای پربرکت و باغهای زبون و
مزارع حاصلخیز به چنگ ایشان افتاده بود. بقیه، یعنی استخوانهای کرت. نصیب
یونانیان سده بود. مسیحیان گاه‌گاه قیامی می‌کردند لیکن وقتی لشکریان تارنفس
از آسیای صغیر می‌رسیدند و بر سر ایشان می‌ناختند نظمه و آرامتی برقرار می‌شد.
خانمهای ترک زیبا بودند و هر کس می‌توانست به قدر وسع خود و محتوی کیسه
خود از آنها داشته‌بآسد. جوانان ترک هم زیب بودند و همین که غذای خوب
می‌خوردند، آبی به زیر پوستشان می‌رفت و گوشتشان ترد و سفید می‌شد.
پیغمبرشان هم مرد زنده‌دل و نک‌سیرتی بود. مردی رستید و جوانمرد بود. هم
ذوق و سلیقه داش مشدیها را داشت و ایشان را مجبور نمی‌کرد که اهل رهبانیت و
اعراض باشند. و هم ایشان را نشویق نمی‌کرد که خود را به صلیب بکشند. در
جیبش همیشه یک شیشه عطر کوچک و یک شانه و یک آینه بود. خوشبختانه او
برای مؤمنین خود، خدا نبود. او هم آدمی بود مثل همه آدمهای دیگر. و مرگ
برای مؤمنین او پوسیدن و گندیدن نبود، بلکه دری بود که به باغی بزرگ و همیشه
شکوفان باز می‌شد.

نوری‌بیگ با صورت تراشیده و سبیل فیطانی که سخت ساهش کرده بود
و مثل فلز برون می‌زد به زیبایی شیر دمان از در قهوه‌خانه به درون آمد. عبوس و
گرفته به کسانی که در چپ و راستش نشسته بودند سلام داد و یکر است نه‌ته
قهوه‌خانه رفت و در کنار پیشخوان نشست.

از آن شبی که اسبش در حوالی قبرستان سر سم رفته، و از آن شبی که
پدرش با جامه ژنده و تن خون‌آلود از گور بیرون پریده بود؛ نوری نه خواب راحتی
کرده. نه غذا به دلش چسبیده و نه ار مصاحبت کسی لذت برده بود. خون پدرش

فریاد انتقام برداشته بود. پسران و برادران و برادرزادگان قاتل هنوز زنده بودند، زن می‌گرفتند، زاده و ولد می‌کردند و نفریح می‌کردند و بی‌شرم می‌شدند مگر نه یکی از ایشان در ده خود خری را به مسجد برده بود؟ آخر دل او تا کی می‌توانست این همه ننگ و حفت را تحمل کند؟ تا کی بایستی بگذارد که پدرش پابره‌نه در قلمرو اموات سرگردان باشد؟ اگر مرد بود، وقت آن فرارسیده بود که تصمیمی بگیرد و کاری بکند.

نوری به فهوه‌چی فرمان داد:

— حسین، قلیانی برای من چق کن و نگذار کسی به اینجا نزدیک بسود!
صدای رعدی از دور یگوش رسید. آقایان همه به در نگاه کردند. برقهای زردرنگ کمرنگی در آسمان پست می‌زد و هوا مثل حریری که پاره‌اش کنند صدای حرجر می‌کرد. یکی از دانش‌مشدیها گفت:

— این صداها از گرما است.

یکی دیگر گفت:

— باران خواهدبارید و برای مزارع خوب خواهدشد.

سومی ضمن اینکه به‌طرف در می‌رفت تا نگاهی به آسمان بکند گفت:

— برای باغهای زیتون هم خوب است، درختان بادام را هم بارور خواهد

کرد.

مرد هنوز دست به‌روی دو چشم خود حاین نکرده بود که ناگهان وحشت‌زده پس‌پس رفت. پهلوان میکلس سوار بر مادبان خود در جلو در قهوه‌خانه سبز شده بود. خم شد و دانش‌مشدیها را دید که راحت نشسته‌اند و خواب‌آلوده و سرخوش قلیان می‌کشند. خون به‌مغزش دوید. هی بر مادبان زد. حیوان یال خود را تکان داد، اول رم کرد و سپس بگراشت. داخل قهوه‌خانه شد. نخستین بار نبود که چنین وضعی پیش می‌آمد، و او با خلبازیهای صاحبش آشنا بود. در حین عبور از راهرو قهوه‌خانه چند چهارباید را شکست، یک میز کوچک را واژگون کرد و چندین فنجان را خرد کرد. بالاخره به جلو پیشخوان قهوه‌چی که در پشت کومه‌ای از آتش گل‌انداخته برای گرم کردن کتریها ایستاده بود رسید و همان جا توقف کرد.

قهوه‌چی خرید، داش متدیها قلبانهای خود را رها کردند و از جا برخاستند. شجاع‌ترین ایشان با خشم تمام دست به پر شال قرمز خود بردند با خنجرشان را بیرون بکنند. بیرمردانشان دست پیش آوردند و فریاد زدند.

– پهلوان میکلس، برو بیرون و بی خود دعوا راه نینداز!

ولم، پهلوان میکلس آرام و عوس شلاق خود را در هوا تکان می‌داد و داد

می‌زد که:

* – همه بروند بیرون! من می‌خواهم نتنهایی قهوه‌ام را بخورم...

مؤذن دیگر ناب بیاورد. ار سر سکویی که چمباتمه نشسته بود پاسبان پرید

و زوزه کشان گفت:

– نه پهلوان میکلس، نه! این بار تو دیگر نمی‌توانی هر عطی که دلت

خواست بکنی. دیگر نمی‌توانی هر وقت که دلت خواست سر ما بازی در بیاوری!

امروز دیگر، بو بدبخت از اینجا زنده بیرون نخواهی رفت، فهمیدی؟

یک ترک بز بیهادر نالش بر احوال مؤذن پیر سوخت، از جا جست و خنجر

دو دم پهنی از شال کمر خود بیرون کشید و به سوار حمله برد. لکن پهلوان

میکلس خم شد و مچ دست حریف را گرفت و فشرد. بزوی جوان ترک بی حرکت

ماید، دستش باز شد و خنجر از دستش بر زمین افتاد. پهلوان میکلس خنجر را در

زین مادیان خود فروکرد و باز شلاقش را در هوا تکان داد و فرید.

– گفتم بروید بیرون! یا الله بیرون!

بیرمردان که نمی‌دانستند چه بکنند صدا به الله الله برداشتند. آنا قاصدی

به نزد یاشا بفرستند و از او بخواهند که سرمازان خود را به کمک بفرستد یا چشم بر

این پیشامد ببندند تا قتل عام دیگری براه بیفتد؟

نوری بیگ از جای خود نجسیده بود. سر بر سینه خم کرده بود و قلبانش را

می‌کشید و از گوشه چشم نگاه می‌کرد. گه‌گاه چشمش چنان تار می‌شد که بجز

سینه عرق‌آلود مادیان و شکم او و چکمه‌های سیاه پهلوان میکلس که تا روی

سکوی قهوه‌خانه دراز شده بود جیری نمی‌دید. در بیرون نخستین قطرات درشت

و سنگین باران شروع به باریدن کرده بود. رعدی شدید غرش کنان ترکید و

شیشه‌های در قهوه‌خانه لرزید. مؤذن فریاد زد:

... گر به خدا و رسول ایمان دارید بگذارید من این مردک ردل را خرد کنم!
دو سه پیرمرد زاری مؤذن را گرفتند و کشان‌کشان از معرکه دورش کردند.
نوری بیگ سیرش را بیشتر به‌زیر انداخت، پکهای پی در پی بدقلیان می‌زد
و دود از مخربزش سرون «ی‌جهند. با خود می‌اندیشد که: «ساعت موعود
فرارسیده است. یا حالا یا هیچ وقت. من به‌پدر خود قول داده‌ام. مگر نه منتظر
بهانه‌ای بودم؟ این هم بهانه. اینک برادر فائل آنجا ایستاده است یدرم او را پیش
من فرستاده است. بس بزن نوری! معطل چه هستی؟»

پی‌درپی دلش را آرام می‌کرد، به‌هيجان می‌آورد، می‌ترساید و به‌غرس
وامی داشت. آخر بایستی کاری بکند. باز با خود اندیشید: «با الله بلند شو و بزن!
شاید می‌ترسی؟» و دستهایش که مرتعش بود و تکان می‌خورد او را می‌سوزانید.
سر برداشت و نگاهش با نگاه پهلوان میکلس تلافی کرد. آهسته لوله فیانش را
به‌دور قلین پیچید، و با حالی خسته قلبان را برداشت، به پهلوان میکلس نزدیک
شد و لگام ماداباش را در دس گرفت. سپس رو به قهوه‌چی که در پشت
پیشخوانش مخفی شده بود کرد و گفت:

... حسین، یک قهوه برای پهلوان میکلس درست کن! او امروز مهمان من
است!

و با یک اشاره امرانه دست خود، جوانان ترک را که به‌دور مادین حلقه
رده بودند دور کرد. پهلوان میکلس گفت:

... نوری، من می‌خواهم قهوه‌ام را تنها بخورم. دلم نمی‌خواهد کسی با من
در اینجا باشد. زود قهوه‌خانه را حالی کن!

نوری بیگ در حالی که می‌کوشید لحن صدایش را ملایم کند گفت:

... مع‌هذا پهلوان میکلس، تو می‌توانی دل مرا خوس کنی. بس از تو
نقضای بزرگی نکرده‌ام. خواهش مرا رد مکن و دل مرا مشکر!

دستار نوری باز شد و به‌روی شاه‌اش افتاد، نکانش داد و فضا از بوی
مشک پر شد. ناگهان پره‌های بینی پهلوان میکلس از حشم شروع به‌پیدن کرد و

رگهای گردن من منورم شد. بوی مشک همچون حنجر به درونش فرومی شد. دهنش مغشوش شد... سنظره شب و عرق و کباب کبک و خنده پشت پنجره های کرکراهی و پلکانی که تراق تراق صدا می کرد و ناگهان در لای چهارچوب در، آن بدن لطیف که با اندک حرکتی جهان را معطر می کرد... و سپس این یک یعنی نوری همه به نظرش آمدند. وسط ابروان گره خورده پهلوان میکلس جرفه زد، بوری را به کنار زد و مادبا را چنان به جلو تازاند که نزدیک بود بیگ را واژگون کند و تا وسط قهوه خانه پیش رفت. در آنجا بار دیگر عضاک فریاد زد:

— بیرون! بیرون! از اینجا بیرون بروید!

نوری بیگ دستارش را بدور سر پیچید. لبهای خود را بدت گاز گرفت چنانکه خون از آن فواره زد. داس مشدیها از سر نیمکتهای خود برخاسته و به دور نوری جمع شده بودند. دو سه نفر از چاقوکشان پشت در انتظار می کشیدند. دو سه بیرمرد که عاقل تر از دیگران بودند خود را تا بیرون در کشیده بودند. و اینک می گریختند. تالار قهوه خانه خالی می شد.

نوری احساس خجلت کرد و آهسته به داس مشدیها گفت:

— شما بروید! مست است، بهتر آنکه اهمیت ندهیم. من می مانم، و او این بار نخواهد بواست کاری را که دلس می خواهد بکند. پای آبرو و حیثیت ما در میان است.

داس مشدیها از جای خود نمی جنبیدند. سلیم آقا که تا به این هنگام ساکت و بی حرکت مانده بود، و ضمن تماشای صحنه قلیانس را می کشید، از جا برخاست. او موقرترین مردی بود که در میان نرکان عثمانی پیدا شده بود: مردی سالخورده بود و سرد و گرم روزگار بسمار جنبیده. ثروتمند و عاقل بود. پسران متعدد داشت. از خانواده نجیبی بود و هنوز زیبایی جوانی اش را حفظ کرده بود. رو به داس مشدیها کرد و به لحنی آرام به حضار گفت:

— بروید بیرون! حالا وقت آن نیست که مملک را به خون بکشید. آن ساعت فراخواه رسید، من از روی آیات و احادیث می بینم که نزدیک است. آن روز این یونانی تاوان جسارت خود را خواهد برداخت. حتی من سر او را می بینم

که با میخ به در خانه پاشا کوبیده شده است. صبور باشید! ببا بید برویم!
و خود پیشاپینس همه حرکت کرد و با قدمهای آهسته و موزون براه افتاد
اکنون قهوه خانه خالی شده بود.

پهلوان میکلس سبیلش را تاب داد، نگاهی آرام به نوری بنگ کرد و لبخند
زد. آن دندان گرازی اش بیرون افتاد. برای لحظه کوتاهی احساس حوشحالی کرد.
سپس روی خود را به طرف قهوه چپی که اکنون آهسته آهسته سر از پشت
پیشخوانش بالا آورده بود برگردانید و گفت:

— آهای حسین، کنری را بگذار بغل آتش و یک فیهود بدون شکر برای من
در سب کن!

۵

آخر طوفان برخاست. آسمان دم بدم پایین می‌آمد و شهر کاندی چنان بود که گفتمی به سوی آسمان بالا می‌رود. چیزی نماد نبود که هر دو بهم برسند. کوچه‌ها تبدیل به رودخانه می‌شد و همه چیز در تاریکی فرو می‌رفت. گاه‌گاه تیغ برق بر سر مناره‌های بلند فرود می‌آمد. در آن پایین، در خیابان بزرگ، سیمای خشن و تغییرناپذیر پهلوان میکلس که به‌خانه خود، از می‌گشت، نوبه بدنبوبه روشن و تاریک می‌شد. از سینه پهن و سمید مادبانس آب سرازیر بود. اما این فقط یک رگبار تند بود و بیش از نیم ساعت طول نکشید. بزودی بادی از سوی کوهستان وزیدن گرفت. ابرها از هم سکافتند، آسمان آبی نمودار شد و اشعه ملایم و مایل خورشید بر شهر باران شسه تابدن گرفت. پیاده‌روها وضعی بشاش یافتند. گجشکها بر بامها به‌ترنم درآمدند، و تمام شهر کاندی که استحمام کرده بود می‌درخشید و جان تازه می‌گرفت. بوی پیچک که باران بر آن خورده بود و بوی مرزنگوش و ریحان از باغها بلند بود.

پهلوان میکلس در حیاط را به یک فنار باز کرد در حالی که زنب ساکت و خاموش دهانه مادیانش را می‌گرفت خود، از پلکان اتق خویش بالا رفت. خنجر ترکی خود را در برابر نمثال میکائیل ملک مقرب بر زمین گذاشت. از بدنش به‌سبب حشم و عرق و باران بخار بلند می‌شد. بانو کاترینا لباس تمیزی برایش آورد. پهلوان لباس عوض کرد. بر بستر دراز کتید، چشمانش را بست و ناگهان خوابی شیرین و آرام او را دربر بود.

در این اثنا مردم کاندی، ترک و مسیحی، در آن شب، از عصر زود در خانه‌های خود گردآمده بودند. مردان آهسته با هم صحبت می‌کردند و زنان بی سر و صدا در گوشه‌های خاموش نشسته بودند و گوش می‌دادند و آه می‌کشیدند. بس این کرب بینوا هرگز آرام نمی‌گرفت؟ آیا سکنه آن باز می‌بایستی متحمل قربانیها و قتل عامها شوند و خانه‌های خود را رها کنند و بگریزند؟ آخر با زن و فرزندان و کاسه و کوزه و بار و بنه بر پشت نه‌کجا بایستی رفت؟ مسیحیانی که عاقل‌تر از دیگران بودند، یعنی آنها که تجارتنی داشتند یا صاحب تاکستان بودند، بر بدستیها و عریده‌جوییهای یهلوان میکلس لعن و نفرین می‌کردند. بقیه که دلیرتر بودند از این اهاام تازه که به‌ترکها شده بود سادمنی می‌کردند.

از آن سو، ترکان، بعضی در مسجد و برخی در خانه نوری بیگ اجتماع کرده بودند. دشنام می‌دادند، می‌غریبند و فریاد انتقام برداشته بودند. لیکن چگونه انتقامی؟ مؤذن احساسات همگان را برمی‌انگیخت ولی آنها که عاقل‌تر بودند مردم را آرام می‌کردند. نوری بیگ متفکر و خاموش در گوشه‌ای نشسته بود. بالاخره پس از آنکه همه از فریادزدن و سرپریدن دشمنان خود در خیال حسنه نندید سه تن از حرافان قوم را از میان خود برگزیدند و مأمور کردند تا فردا به‌خانه پاشا بروند و ما او جداً صحبت کنند و او را وادارند، تا قدرت خود را به مسیحیان بنماید. آخر این پاشا است یا حلوا؟ اینک سالهاست که کسی از مسیحیان را به‌دار نیاویخته با چوب در آستین کسی نگرفته‌است. در نتیجه کافران جری شده‌اند و همین روزهاست که ابن یهلوان میکلس دیوانه سوار بر اسب وارد مسجد شود و ترکان را به‌صرب شلاق بیرون براند! پاشا باید بی‌محابا عده‌ای را به‌دار بزند و شکنجه بدهد تا رعایا بفهمند که ما که طرف‌اند، و سرشان بدکار خود باشد. به‌جای این‌کار پاشای دیوانه و صعیف‌النفس با یسان به‌مدارا رفتار می‌کند، و دم از عدالت می‌زند. با خلفه اردوکس قاب‌بازی می‌کند و ضمن خوردن عرق و بافلوا با هم سازش می‌کنند تا بر حوادثی که خودتایند ایشان نیست سرپوش بگذارند.

فردای آن شب، سه تن نماینده حراف، که هنوز نوعه‌های خسونت‌آمیز مردم در گوششان زنگ می‌زد، صبح رود به‌سوی خانه پاشا براه‌انفادید. مؤذن با آن

جئه لاغر چون خروس، و آن چشمان زجاجی در وسط راه می‌رفت سلیم آقا در طرف راست و نوری‌بگ با حالی مغلوب و مضطرب در طرف چپ او بودند. هر سه خرامان خرامان، بی‌آنکه شتاب کنند می‌رفتند و هر یک آنچه می‌خواست به‌پاشا بگویند با خود تکرار می‌کرد. دربارهٔ اینکه چگونه بگویند می‌اندیشید. سلیم آقا هر ساله هزاران کیل محصول روغن زیتون و گندم و بادام و کشمش برمی‌داشت و لذا خواهان صلح و سما بود. مؤذن قرآن به‌روی سینۀ خود گرفته‌بود و آن کتاب مقدس حجرش را آتش می‌زد. نوری‌بگ سر به‌زیر افکنده‌بود و نمی‌دانست چه بگوید و چه می‌خواهد. آن شب باز پدرس به‌خوابش آمده‌بود و باز ژنده‌پوش و گل‌آلود بود. وی پیش از آنکه غیب شود خنجر گرانبها و دسنه‌سیاه خود را زیر بالش نوری گذاشته‌بود. نوری وقتی بیدار شده‌بود بالش را بلند کرده‌بود. تا دشنه را بردارد، ولی از آن اثری بر جا نمود. با دلی نکسته با خود اندیشیده‌بود: «پیر مرد به‌من اعتماد ندارد، خنجرش را پس گرفته‌است. بی‌شک از آن می‌ترسد که من لیاقتش را نداشته‌باشم!»

پاشا به‌شیوۀ ترکان بر نیکت خود نشست. با سیمای گرفته و ابروان درهم منتظر نمایندگان بود. باز مشکلی بیش آمده‌است و سگها و گربه‌ها آمادهٔ پریدن به‌هم‌اند! گویا کافرهای خود را می‌خواهند. بروند و خود را به‌دار بیاویزند! مسلمانان نیز می‌خواهند به‌هر قیمت که باشد همهٔ مسیحیان را به‌دم بیع حلال بدهند. اینها هم بروند و گم شوند! تو ای کافر لعین، بدان که بردگی نیکو چیزی است و شما ای آقایان، بدانید که رعایا خوب‌اند، چون زراعت می‌کنند و تجارت دارند و خراج می‌دهند پس چرا باید مرغ تخم‌طلا را سر ببریم؟

غلام زبگی به‌درون آمد و گفت:

— ارباب، دارند می‌آیند!

پاشا مثل گاو به‌نفس افناد و گفت:

— بگو بیایند تو!

همه یکی پس از دیگری داخل شدند و پس از سلام و تعظیم متعارف،

ساکت و صامت و به‌شیوۀ ترکان بر نیکت نشستند

پاشا به لحنی خسته گفت:

— گوشم به سماسه، حرف بزنید!

اول مؤذن به سخن درآمد. دهانی چون گاله عمیق و شکافته بر پوزه‌های به تیزی پوره سگ داشت که تا بناگوش باز می‌شد. مردی بود استخوانی و شل و ول، ناگونه‌های چروکیده و ریش کوتاه و خرمایی با تک‌تک موی سفید، و زگیلی بشمالو به درشتی خرمگس در وسط دو ابرو، چنانکه گویی سه چشم داشت. لاینقطع حرف می‌زد و هر چه بیشتر به حرفهایش گوش می‌دادند ستر جوشی می‌شد و کف از دهان می‌ریخت. قرآن را از گریبانش بیرون آورد و در حالی که سرش را تاب می‌داد شروع به قرائت آن کرد. پاشا ناراحت شد، چپش را بلند کرد و گفت:

— حاجی افندم، سرم را درد آوردی. اصل مطلب را بگو تا من بفهمم. من اهل آسیای صغیرم و ذهنم کند است. در یک کلمه خلاصه کن و بگو سببم چه می‌خواهی!

مؤذن که پشمهای رگیلش سیخ شده بود گفت:

— می‌خواهم که قتل عام کنی!

پاشا آهی کشید، رو به سلیم آقا کرد و گفت:

— تو چطور، سلیم آقا. تو هم قتل عام می‌خواهی؟

پیرمرد گفت:

— حیر پاشا افندم، من قتل عام نمی‌خواهم، من آرامش می‌خواهم. امسال سال پربرکتی است. در بهار باران بسیار باریده و مزارع خوب محصول داده‌است، باغهای ریتون پر بارند، و امسال روغن زیتون زیادی خواهیم داشت. خدا را شکر! پس آرامش خوب است پاشا افندم. کرب حانور درنده‌ای است و نباید انگلکش کرد و الا مردم را می‌درد! مگر از اینکه دیوانه‌ای داخل قهوه‌خانه ترکان شده باشد چه می‌شود؟ او مست بوده‌است و به نفع ماست که چشم ببوشیم. اگر ما نیر با او معامله به مثل بکنیم این رشته سر دراز خواهد داشت. کیه توی خطرناک است، پاشا افندم. تو برای این کافر که نامش پهلوان میکلس است در دفتر خود خط نشان

بکس، نوبت او نیز خواهد رسید. تو در این سرزمین یاتابایی و تیغت برا، هر قدر بخواهی می‌توانی گردن بزنی.

سپس رو بدسوی مؤذن برگرداند و گفت:

– این بود عقیده من حاجی افندم، و مرا ببخش از اینکه با تو همداستان نیستم. تو باغ میوه و تاکستان نداری و نمی‌توانی بفهمی که چه آسیبی به مزارع و به مردم می‌رسد. از من بپرس و از باغها و مزرعه‌ها بپرس. آیا آنها انقلاب می‌خواهند؟ نه خیر، نمی‌خواهند!

مؤذن غریب و کف دست بر قرآن خود کوبید و گفت:

– من نه از باغها می‌پرسم و نه از مزرعه‌ها و نه از آدمها، من فقط از الله

می‌پرسم!

و رفت تا قرآن را بگشاید و تفأل بزند لیکن پاشا با یک حرکت آمرانه دست وی را منوقف ساخت و در حالی که خمیازه می‌کشید گفت:

– قرآن همان چیزی را می‌گوید که در اندیشه قاری است. سو قتل عام می‌خواهی و بنا بر این اگر قرآن را باز کنی با تو از قتل عام سخن خواهد گفت. و اگر سلیم‌آقا باز کند کلام دیگری از خدا خواهد یافت که از صلح و آرامش دم خواهد زد. بنا بر این بس کنید!

سپس از نوری بیگ پرسید:

– عقیده تو چیست، نوری بیگ؟ قتل عام با آرامش؟ قرآن به تو چه

می‌گوید؟

نوری بیگ دو سه بار دست به روی ساقی بای پسمالوی خود کشید و در پی جواب می‌گشت مدتی مدید بطول انجامید تا ابراز عقیده کند. ولی او صلح نمی‌خواست. مدتها بود که عثمانی به صبر و مدارا گذرانده بود. یونانیان زندگی مرفهی داشتند و از وقتی که دیگر به ایشان حمله نمی‌شد کم‌کم فریه می‌سندند. از طرفی نوری قتل عام هم نمی‌خواست و دوست‌نداشت که خون ریخته شود. حاجی افندم هم نبود که قرآن بخواند و جوش بزند... پاشا که از انتظار خسته شده بود باز

گفت:

– خوب نوری بیگ، چه شد؟ آخر من از تو سؤالی کردم. صلح و صفا می‌خواهی یا قتل عام؟

نوری بیگ که باز می‌خواست فرصت فکر کردن داشته باشد گفت:

– پاشا افندم، دیگر صراط مستبسی جلو بای ما نیست.

– چرا فرزند، چرا، هنوز صراط مستقیم هست ولی ما از آن منحرف

شده‌ایم و پیدایش نمی‌کنیم. تو بگو ببینم. تو پیدایس کرده‌ای؟

– بلی پاشا افندم، نه گمانم که من آن را پیدا کرده باشم.

– درود من بر تو باد! پس سخن بگو و ما را به راه راست بازگردان!

– نه صلح و صفا و نه قتل عام. مقصر باید به کبفر عمل خود برسد!

پاشا پرسید:

– پهلوان میکلس مقصر است؟ نظر تو به‌اوست؟

– پاشا افندم، مرا آزاد بگذار تا آنچه در دل دارم فاش نگویم. تو پاشایی و

اگر نه دخالت کنی کت اسلحه برخواهد داشت و باز خونریخته خواهد شد. بگذار

تا زهر دولت عثمانی را من بتنهایی بریزم بزودی خواهی فهمید که مقصر که

بوده‌است.

– تو او را خواهی کشت؟

– بلی؟ من او را حواهم کشت، و هیچ کس نخواهد فهمید که قاتل کیست.

به‌من اعتماد کن!

مؤذن خشناک از جا جست و گفت:

– مقصر یک تن نیست و هزاران تن‌اند. باید همه ایشان را فصاص کرد و

صلح به‌همین معنی است. یونانیان به‌طریق دیگری حرف نخواهند فهمید. اگر تو

می‌خواهی ساکشان کنی سرشان را ببر.

بار دیگر ذهن سلیم‌آفا بر از باغها و ناکستانها شد. از جا برخاست و شروع

به‌داد و بیداد کرد، لیکن صدای مؤذن مثل زنگ طنین‌انداز بود. قشقرقی براه افتاد

که آن سرش نابیدا بود هر دو به‌هم گلاویز شدند. نوری بیگ به‌وسط افتاد تا

ایشان را از هم جدا کند. پاشا روی نیمکت خود جمع شد و تا شد. این کرتیان

گیحش کرده بودند. همه حق داشتند و همه هم ناحق می‌گفتند ولی این مشاجره به‌او مجال نمی‌داد که تعمق کند و حق را از ناحق تمیز نهد. شب‌هنگام بد خوابیده، بسیار بوشیده و پر خورده بود؛ اینک سخت خواس می‌آمد. عجله داشت که ایشان را روانه کند. سری تکان داد تا جرتش پاره شود و فریاد زد:

— خجالت نمی‌کشد؟ فراموش کرده‌اید که ناسلامتی از محترمین این شهر هستید؟ رحاله‌بازی بس است! نوری بیگ، من حق به‌تو می‌دهم و راه حلی که تو پیشنهاد کرده‌ای از همه عاقلانه‌تر است. به‌هر چه خداوند به‌تو الهام می‌کند عمل کن، من به‌تو احسب‌ار تام‌دادم!

سلیم‌آقا عمامه‌اش را که بر زمس افتاده بود جمع کرد، رو به‌سوی نوری بیگ برگرداند و به‌لحنی نزرع‌آمیز گفت:

— من سیر نظر تو را نایید می‌کنم، لیکن با ملامت، رفتار کن. با احتیاط مفسر را بکش و یونانیان را برینگیز... آرام باش! مؤذن فرید و گفت:

— من از حرف خود برخواهم‌گشت. در مسجد سخن خواهم‌گفت و نرکان را خواهم‌شوراندا!

پاشا ناگهان از کوره بدررفت، مشت‌گره کرد و فریاد زد:

— آهای حاجی، بدان که واضع و مجری قانون در شهر کاندی منم به محاسن مبارک حضرت پیغمبر قسم که به‌دهان تو مثل سگی هار پوزه‌بند خواهم زد تا خفغان بگیرم. فراموش نکن که من بدون دستوری از قسطنطنیه هرگز فرمان قتل عام نخواهم‌داد!

سپس با اخم و ناراحتی از جا برخاست، کلبه‌هایش درد می‌کرد. خمیازه‌کشان گفت:

— یاالله بروید پی کارتان که من کار دارم! تو نوری بیگ آنچه گفتی بکن ولی عاقلانه رفتار کن. باید عاقل و معنات بود چون ما با یونانیان سر و کار داریم. لعنت بر این قوم! اگر این ملاعین به‌پر و پای ما نپیچیده‌بودند الآن عثمانی نام دنیا را حورده‌بود.

دستی زد و غلام زنگی به درون آمد. به او گفت:

— آقایان را هدایت کن بروندا!

*

در آن ساعت که ترکان برای اتخاذ تصمیم انجم کرده بودند، سه تن دیگر از سرشناسان بنام که یونانی بودند به سوی مقر خلیفه ارتدوکس براه افتاده بودند. هر سه بسخنی حرکت می کردند و انسان را به باد کشتیهای سنگین بارکنش می انداختند که جز به زحمت بسار و با جرتقیلهای عظیم و باد مساعد آماده حرکت نمی شوند. این سه تن حاجی ساواس و پهلوان الیاس و ماورودس پیر بودند که شخص اخیر را «جُعل طلائی» نیز می گفتند. اولی مردی بود پریده رنگ و الکن با ریشی کوتاه و خاکستری و نوک نیز که از دود سیگار سرد شده بود و هیکلکی کج و کوله داشت. در جوانی او را به فرنگستان فرساده بودند تا تحصیل علم طب کند ولی در آنجا دیوانه شده و عشق عجیبی به باستان شناسی پیدا کرده بود. هر چه پول داشت خرج عمله می کرد و سواحل متروک دریا و غارهای گوه «آبداه» را می کاوید به امید اینکه آثار عتیقه پیدا کند. از زیر زمین، دست و پای مرمرین و کتیبه های مفروش به خطوط عجیب و غریب و ظروف سفالی شکسته بیرون می آورد، همه را به مقر خلیفه می برد و در آنجا اتاق بزرگی را از کشفیات خود پر کرده بود ولی چون دیگر جا نبود اکنون هر چه پیدا می کرد در حیاط کلسا می انباشت. مسیحیان لب به شکایت باز کرده بودند و می گفتند این شیاطین افسارگسخته که همه لخت و عورند زنان و دختران ایشان را در آن مواقع که به نماز مس می روند از راه بدر خواهند برد...

مردم به پدر همین حاجی ساواس اندرز داده بودند که پسرش را به فرنگستان نفرستد چون کله اش معیوب خواهد شد ولی او به حرف هیچ کس گوش نکرده بود تا پسرش با یک کلنگ، به کرت برگشته و به حفاری پرداخته بود، آن هم چه حفاری! حالا نکن کی بکن! هی می کند و هی می کند تا شاید ماده خوک طلا را با نه تا بچه خوک طلا پیدا کند، ولی نه فول بچه ها ای زکی! دار و ندارش را خرج عمله کرده بود و حالا که لات آسمان جل شده بود با لباس پاره و کفش بخیه نما در

کوچه‌ها پرسه می‌زد. طوری شده بود که راه می‌رفت و با خودش حرف می‌زد و آحر کارش به جایی رسید که به سوی عابرین سنگ برناب می‌کرد. با این همه خلبفه ملاحظه‌اش را می‌کرد و در کلیسا در جنب سیر خود حجره‌ای به او داده بود و روزهای بکنند بان متبرک را اول بار به دست او می‌داد.

وقتی وضع کورت روشن نبود مسیحیان او را به نزد خلبفه با به نزد پاشا می‌فرستادند تا از جاب ایساں حرف بزند. و باز وقتی کنسنبهای حنکی اروپائیان در بندر لنگر می‌انداخند او بود که مأمور می‌شد برود و با هرنگیان حرف بزند. زیاد و راجی می‌کرد ولی کسی چیزی از حرفهایش نمی‌فهمید و همه مردد بودند که او واقعاً عقلش را از دست داده است یا به زبان خارجی صحبت می‌کند.

یهاوان الساس نیز پیرمردی بود از بنفایای انقلاب ۱۸۲۱. شباهت به برچی کهنه بر بالای کوه داشت که شکاف برداشته و علف هرز درآورده بود. در و پنجره نداشت و کنگره‌ها و مزغله‌های آن خراب شده بود. گلوله بدن چون اسکلت شکسته، و کوتاه و تقریباً چهارگوشش را آنکس کرده بود. صدایی حس و رعد آسا داشت که ما یک سلام ساده که به هر کس می‌کرد تنش را به لرزه درمی‌آورد. یکی از پاشایان چشم راست او را با جنگال غذاخوری از کاسه درآورده بود و به همین جهت آنجمن ملی آنن بک جتم شیشه‌ای برایش فرستاد، و این اولین چشم شیشه‌ای بود که به کورت وارد شد. یهلوان الیاس به کسانی که دوستشان نداشت با آن چشم شیشه‌ای نگاه می‌کرد. لیکن در اعیاد رسمی آن چشم را بیرون می‌آورد و در لیوانی آب می‌انداخت و نا همان یک چشم سالم به حضور پاشا یا خلبفه می‌رسید تا به قول خودش انقلاب سال ۱۸۲۱ را به یاد ایشان بیاورد.

آن روز هم پهلوان الیاس با بک چشم به حضور خلبفه می‌رفت و در حالی که سنگین و موقر بر چوب‌دسنی خود تکیه رده بود در وسط دو ریش سفید دیگر راه می‌رفت.

سومی، ماورودیس پیر ملقب به «عمل طلایی» بود. مردی خسیس، بدجنس و ریاخوار بود. تمام سال به شکم خود گرسگی می‌داد و زمستان بی‌پوش از سرما می‌لرزید به خاطر اینکه صرفه جویی کند. بموه‌زنان و یتیمان

بسبباری را که به او مقروض بودند به خاک سپاه نمانده بود. دائم سکه طلا جمع می‌کرد و مجموعه‌ای از ناکستانها و خانه‌های شهری و سلاقی و فایق و کرجی گردآورده بود، و چون از او می‌برسیدند که چرا نمی‌خوری در جواب می‌گفت:

— ای بابا، خوراکی کجا بود که بخورم! من خودم که چیزی ندارم، هر چه هست ازان ملت اسب و من حق ندارم به آن دست بزنم.

بازده سال قبل در اوان انقلاب ۱۸۷۸، یک روز «ماورودیس» با یک کاغد تمبررده به حضور خلیفه آمد و گفت:

— غالب‌حساب پدر مقدس، این کاغد را بگیر من به موجب آن تمام اموال خود را به شهرداری کاندی بخشیده‌ام. انقلاب گران تمام می‌شود و برای اداره آن پول لازم است. تو همه دارایی را نقد کن و با پول آن اسلحه بخر!

خلیفه در حالی که اسک در چشمانش حلقه زده بود از او پرسید:

— پس تو خودت، ماورودیس عزیز، چگونه زندگی خواهی کرد؟

— غصه مرا نخور، پدر مقدس، من گدایی خواهم کرد.

خلفه به او تکلیف کرد که ماهانه مفرری مختصری قبول کند ولی بیربرد بار دیگر کنس بازیهای خود را از سر گرفت، نمی‌نوشید، نمی‌خورد و نمی‌پوشید، با ربیع سنگین پول قرض می‌داد و سوه‌زنان و یتیمان را خانه‌حراب می‌کرد تا از این راه بار دیگر ثروتی گردآورد. چون دیگر پیر بود و یک بانس لب‌گور، بار دیگر اموال خود را طبق وصیت به شهرداری بخشید. پیر شده بود ولی فکرش هنوز سالم بود و کار می‌کرد و هر وقت مشکلی پیش می‌آمد مسیحیان او را برای دفاع از منافع خود انتخاب می‌کردند.

خلیفه که بر نیمکت نرم خود نشسته بود منتظر ایشان بود. در جلو او روی رحلی از چوب سرو، که به نقش کموتری با بالهای بزرگ گسترده، ساخته شده بود کتاب انجیل در جلد نقره‌ای خود قرار داشت. بر بالای سرش سه تصویر بزرگ آویخته بود: در طرف راست، تصویر اسقف اعظم قسطنطنیه، در طرف چپ تصویر نزار روس، و در وسط تصویر «ست سوفی» بود، نور خورشید از ورای شیشه‌های رنگی بنجره به‌درون اتاق تابیده و دیوار مقابل را بدرنگ آبی و بنفش درآورده بود.

ابن دیوار با نساویر مقدسین و کشیشان زنده و مرده، بارشهای سفید چون برف، و سیاه چون آبنوس، و با کلاه بلند و رنجیرهای طلا و زینت‌آلات و جواهرات گرانبها و عصای اسفمی پوشیده شده بود. بعضی از اسبان ظاهری منواضع و نیکوکار داشتند و از بس پشمالود بودند که به قوچهای پشم‌نچیده می‌ماندند. برخی نیز با آن نگاههای تند و دهان گشاد و قفای برجسته‌شان به درندگان شاهت داشتند. اینان عصای اسفمی خود را با هیبت و صلابت همچون چماق به دست گرفته بودند. در وسط ایشان تصویر خلیفه حاضر، در دوران جوانی و مربوط به زمانی بود که در شهر کیف نائب اسف بود. چه قیافه‌ای مردانه و باشکوه و چه هیكلی موقر و نیرومند داشت! پره‌های گشاد پسی‌اش چنان بود که گفنی می‌خواهد همه دبا را به یک نفس سلعد. جنین جوانی رشید، ساخته شده بود تا پیشوایی نیرومند با پیغمبر یا زن باره‌ای قهار از کار درآید. لیکن مسیح نوانسته بود وی را سحور کند، و سخنانی به سیریمی عسل در گوشش بگوید و آهسته آهسته او را از راهی که سرشت ذاتی‌اش در پیش پای او گذاشته بود منحرف کند و به‌والاقرین درجات کلبایی رهنمون شود.

حلیفه زمزمه‌کنان می‌گفت: «دریفا که پیر شدم و همچون گاه پژمردم. اینک به لحظه‌ای نزدیک می‌شوم که باید با دست حالی از آستانه مرگ بگذرم. جقدر از حلیفه‌های کرت هستند که با تکان دادن وسله‌ای که با آن شهید شده‌اند از خنجر و تبر و طناب دار و آلات شکنجه — در پیشگاه داور اعی حاضر می‌شوند؛ ولی من با دست خالی خواهم بود! خدا با بمن نیز این افتخار را عطا فرما که در راه تو و در راه دختر ببنوای بو، کرت، شهید شوم.»

نورتسوفلوس تعظیم‌کنان وارد شد و گفت:

— پدر روحانی، ریش سفندان قوم اینجا هستند و منتظرند.

— بگو لطفاً داخل شوند. نو نیز آن سینی نقره‌ای بزرگ را برای پذیرایی از

ایشان حاضر کن. ایشان مردان محترمی هستند.

نورتسوفلوس بر آستانه در اتاق منتظر ایستاده بود حلیفه معجب به‌او

نگاه کرد و گفت:

- ها مورتسوفلوس، چیزی می خواهی؟ حرف بزن!
- مورتسوفلوس بار دیگر نعطیم کرد و گفت:
- بدر روحانی، آیا برای کاری که کرده ام مرا می آمرزی؟
- خیفه لبخندی زد و گفت:
- غصه مخور مورتسوفلوس، مسیح تو را می بخشد. به او اعتماد کن که او بخشنده و مهربان است.
- آخر می گناه بررگی مرتکب شده ام..
- رحم و شفقت او نیز بزرگ است. برو آسوده باش.
- سه ریس سفید فوم از آسانه در اتاق گذشتند، بر دست خلیفه پوسه دادند و بر نیمکت نشستند. سپس تسبیحهای خود را بیرون آوردند و منتظر ماندند تا اول بار پیرمرد لب به سخن بگشاید.
- خلیفه که از پمحره کوحک اتاق به بیرون می نگرست گفت:
- فرزندان من، اینک بهار آمده است. چه روز خرم و چه خورشید درحشانی آری بهار است و ماه حضرت سن ژرژ. خوب، ماوردیس عزیز، امسال وضع مزارع چطور است؟
- موردیس در جواب گفت:
- به لطف خدا وضع مزارع بسیار خوب است.
- پهلوان الیاس گفت:
- وضع مزارع خوب است ولی وضع آدمها خوب نیست. من البته اعمال دلاورانه را تحسین می کنم به شرط آنکه منضمن سودی باشند. در غیر بن صورت جون و حیره سری است.
- حاجی ساواس شروع به سخن کرد و گفت:
- قدیمیها می گفتند...
- ولی پهلوان الیاس با حالتی خشمناک بازوی خود را دراز کرد و سخنش را برید و گفت:
- قدیمیها را ول کن طفلک من، آنها مردند و رفتند. اکنون باید از زندهها

گفت. در این ساعت سه آقای محترم در محضر پاشاگرد آمده‌اند و خدا می‌داند که آن سگها باز چه کلکی می‌خواهند برای ما جور کنند؟ باید سخت مراقب بود. تو، پدر مقدس، در این باب چه عقیده داری؟
خلیفه گفت.

– من از شیرین‌کاری جدید پهلوان میکلس باخبر شدم. مردی چنین تشجاع حیف که شراب نابودش خواهد کرد.
پهلوان الناس سخن خلیفه را تصحیح کرد و گفت:
– یعنی او همه ما را نابود خواهد کرد. بلی، سر همه ما را بباد خواهد داد.
پدر روحانی! باید هر چه زودتر حلو این مرد را گرفت و الا...
حاجی ساواس گفت:

– محض رضای خدا انقلاب نکنید! هنوز در کورت بسیار کار هست که باید انجام شود. زمین این هور از آثار عتیقه غنی است و گنجهای عظیمی در دل خود نهفته دارد: چه مجسمه‌ها و کتسه‌ها و کاخهای شاهی است که باید از دل خاک بیرون آورد! اگر انقلاب بشود چگونه می‌توان حفاری کرد؟ بس باید...
پهلوان الباس با لحنی خشن بر سر او بانگ زد و گفت:
– گفتم از قدیمها حرف نزن! مرده شور هر چه قدیمی است ببرد! بروند گم شوند! تو ماورود بی عزیز، تو حرف بزن. فکر من قدری مغشوش است ولی تو حاضر الذهنی...
«جعل طلائی» لبخندی از خرسندی بر لب آورد و گفت:

– با اجازه شما پدر روحانی...

خلیفه گفت:

– دیگر چه به‌خاطرت رسید که حدهات گرفت؟ تو فکر باز و سرشاری داری و این فکر را در راه خیر و صلاح مسیحیب بکار می‌گیری.
ماورودیس پیر در جواب گفت:

– کم بگوئیم ولی بگو بگوئیم. تو پدر روحانی هم اکنون برخیز و به‌نزد پاشا برو. او مردی ساده است و جز به‌فکر آسایش خود نیست. یک مرد به‌تمام

معنی شرقی است! از حنحال و دردسر سخت بیزار است. هر راست و دروغی که خدا به تو الهام می‌بخشد برای او نقل کن و به این وسیله خوابش کن. به او بگو که ما را ببخشند، و پهلوان میکلس مست بوده‌است و ما از او تعهد خواهیم گرفت که دیگر مرتکب جنین عملی نشود. گذشته از این. هدیه‌ای هم به رسم پیشکش برایش بر: مثلاً یک فوطی سیگار قشنگ، یا یک دانه کهربای درشت برای سرچپش، اسقف‌نشین شما صدها جواهر و اسیاء قیمتی دارد که برای روز مبادا بکارمی‌آیند پاشا سگی است که باید بوازشش کرد. استخوانی برایش بینداز تا بمکد و تا مدتی عوعو نکند. در این بین جنگجوی نامدار ما پهلوان الیاس خواهدرفت و با پهلوان میکلس صحبت خواهدکرد. امیدوارم که خداوند خود تفضل فرماید!

پهلوان الیاس پیر سر بر از آثار زخم خود را تکان داد و گفت:

- کوبیدن به در خانه کر حوصله می‌خواهد این مرد به حرف کسی گوش نمی‌دهد و هر چه به او بگویند مثل این است که به دیوار گفمه‌باشند. مع‌هذا من با او حرف خواهم زد. من پیره‌ردم و انقلاب سال ۱۸۲۱ را دیده‌ام. شاید به حرف من گوش بدهد... به هر حال پدر روحانی، من گمان می‌کنم که حق با مشاور دورانیش شما باشد. نمازت را بخوان و عصای اسقفی‌ات را به دست بگیر و به نزد پانسا برو. لیکن زود بجنب و تا زخم چرک نکرده‌است کاری بکن.

سینی نقره با فهوه و کلوچه قندی و تربا رسید. ریش سفیدان لحظه‌ای ساکت ماندند بوی درخت لیموی گل‌کرده از پنجره به درون می‌آمد. زنبوری وارد اتاق شد و به دور سر چهار مرد گشت، و چون دید که آنها درخ به گل‌نشسته نیستند بیرون رفت.

سه ریش سفید فهوه خود را هورت می‌کشیدند و زبانسان را با اشتهای تمام به صدا درمی‌آوردند. کار بیگاری دولتی بسرعت انجام‌گرفته بود و اینک آنان مشعله واقعی خود را یافته بودند و قهوه خامه‌دار همراه با کلوچه کنند نیز بموقع رسیده بود. حاجی ساواس با اجاره حلیفه سیگاری پیچید و آن دو نیز از او تقلید کردند. چشمهای همه نیم‌بسته بود و دود سیگارشان بدنشکل مارپیچ بالا می‌رفت و تصاویر اسقف و برار و «سنت سوفی» را در برمی‌گرفت.

خليفة كتو حلو دست خود را گشود و گفت:

- فرزندان من، می‌خواهم تصویر عجیبی به‌سما نشان بدهم ولی ناراحت نشوید. شما که مورتسوفلوس را می‌شناسید؟ این تصویر را او کنیده‌است. او از خدا می‌ترسد ولی مردی ساده‌دل است و تخیلی قوی دارد. چیزهایی می‌بندد که ما نمی‌بینیم، البته نه برای اینکه چنین چیزهایی وجود ندارند، بلکه به آن علت که خدا به چشم ما چشم‌بند زده‌است از آن چشم‌بندها که به چشم اسب‌های عساری می‌بندند تا بجر جلو پای خود جایی را نبینند. کسی چه می‌داند که خدا چرا به چشم آدم‌های سبک‌مغر چشم‌بند زده‌است؟

در کوه به‌جست و جو پرداخت و چیزی را که در حوله سفیدی پیچیده بود بیرون آورد. همین که حوله باز شد تصویری از آن بیرون آمد که خلیفه به‌سه ریش سفید داد.

پهلوان الیاس تصویر را گرفت، روی زانوی خود گذاشت و با همان یک چشمش به آن خیره شده گفت:

- این تصویر مصلوب‌شدن عیسی مسیح است، ولی چشم من خوب تشخیص نمی‌دهد...

و خم شد تا به‌سر ببیند. ماورودیس نیز به‌تصویر نگریست، فریادی کشید و گفت:

- خدا بر من بخشاید! با چشمان من نر تار می‌بندد و یا این...

حاجی ساواس که یک عینک ذره‌بینی از جیبش بیرون آورده بود و بدقت به‌تصویر می‌نگریست فریاد زد:

- به‌به! جقدر عالی است! چه تخیل عجیبی! دست مر یزاد مورتسوفلوس! الحق که تصلیب واقعی همین است. باور کنید که من اگر کشیش بودم این تصویر را در محراب کلیسا می‌گذاشتم.

خلیفه لب‌خندی تلخ بر لب آورد و سر چون سیرش را تکان داد. ماورودیس زیر گفت:

- ولی خدای من، اینکه تصویر مصلوب‌شدن عیسی نیست، بلکه زنی است

که یک فانوسقه فشنگ و یک تپانچه نقره‌ای با خود دارد!

حلیفه که بغض گلوپس را گرفته بود گفت:

— بلی، این تصویر کرت است، جزیره کرت! می‌بید که صلب را بر تکه‌های استخوان جمجمه و استخوانهای دیگر انسانی کوبیده‌اند. در بالای تصویر آسمانی است پوشیده از ابرهای سیاه و در یای تصویر، در طرف چپ، برقی رده‌است که صومعه‌ای را روشن می‌کند. به‌منار نافوس و به‌آسیای بادی کنار آن و نیز به‌گنبد صومعه و به‌دیوارهای آن که محاط از برج و بارو است نگاه کنید. این صومعه ارکادی است. کرت نیز با دسمال سیاهش که به‌روی سر خود انداخته‌است بر صلب می‌خکوب شده و خون او بر سایای فرزندانش می‌ریزد. از هر سو دو پهلوان فینه به‌سر ابستاده‌اند که یکی پیر است و دیگری جوان.

ماورودیس پیر گفت:

— نواری هم از دهان او بیرون آمده که بر روی آن نوشته‌ای هست. گویا

فریاد می‌زند...

پهلوان الیاس پرسید:

— چه می‌گوید؟

و خم شد، ولی نمی‌توانست خطوط نوشته را تشخیص دهد.

حاجی ساواس عیبک ذره‌بینی خود را نزدیکتر برد و چنین خواند:

"Eli, eli, Iamma Sabachthani?"

و خلیفه چنین ترجمه کرد.

— خدای من، خدای من، تو چرا مرا رها کرده‌ای؟

همه تا مدتی مدید ساکت ماندند. هر چهار بر این تصویر که روشنگر نوع

تازه‌ای از تصلیب بود خم شده بودند. نگاه می‌کردند و آه می‌کنسبند. آخر

ماورودیس پیر به‌سخن درآمد و پرسید:

— ولی بدر روحانی، این گناه نیست که به‌جای مسیح، کرت را بر صلیب

شان بدهند؟

حلیفه گفت:

- چرا، چرا. ولی...

- ولی چه؟

خلفه زمزمه کنان گفت:

- ولی به زحمتش می‌ارزد...

راستی که مورن‌سوفلوس چه خوب نقاشی کرده بود! چقدر رنج بر چهرهٔ مصلوب مجسم شده بود! گونه‌های او لاعر و چشمان سباهش اشک‌ریز بود. بنظر می‌آمد از لمان ظریف و نیمه‌بارش که از فرط درد جمع شده بود آه و ناله بیرون می‌آید. پاهای برهنه و خون‌آلودش برق می‌زد و در پای صلیب، بر روی زمین دو لنگه چکمه یکی زرد و دیگری سفید افتاده بود.

تا گهان پهلوان لباس مانند آنکه تصمیمی آنی گرفته باشد با حرکتی سریع فینهٔ سیاه خود را از سر برداشت، تصویر را گرفت و با شور و شوق تمام به لبان خود برد و در همان حال سینهٔ پهنش از هیجان بالا و پایین می‌آمد. ماورودیس انتظار می‌کشید و چون دیگر تاب نیاورد تصویر را از دست جنگجوی پیر قاپید. صورتش را در آن فروبرد و در حالی که های های می‌گریست آن را غرق بوسه کرد... حاجی ساواس چشمان خود را پاک کرد. به پنجره نزدیک شد و به بیرون که درخت لیموی به گل نشسته‌ای دیده می‌شد نگریست.

خلیفه تصویر را گرفت و علامت، صلیب کشید و در حالی که بر پاهای خون‌لود کرت بوسه می‌زد زمزمه کنان گفت:

- ما در برابر شهادت کرت سر تعظیم فرود می‌آوریم و شهید خود را ستایش می‌کنیم!

و آنگاه هر چهار تن عنان اختیار از کف دادند و زار زار به گریه درآمدند. اول بار خلیفه آرام گرفت، تصویر را در حولهٔ سفیدش پیچید، آن را در ته کشتو پنهان کرد، سپس تمام قوای خود را جمع کرد و از جا بلند شد و گفت:

- حال دیگر بروید! دعای خیر من بدرقهٔ راه شما باد و خداوند سز برکت خود را از شما دریغ ندارد!...

پهلوان لباس گفت:

— پدر روحانی، اول باید از خود ما حرکتی مشهود شود. این را بدان که اگر بنده‌ای حرکت نکنند خدا برکت خود را شامل حال او نخواهد کرد.

— بسیار صحیح است، احسنت پهلوان الیاس عزیز! من هم اکنون به نرد پاشا می‌روم. خدا کند که سر دماغ باند!

رینس سفیدان دست سفید و گوشه‌لوی خلیفه را بوسیدند. پهلوان الیاس چماق خود را که در حین ورود دم در گذاشته بود برداشت و به حیاط رفت و دو ریش سفید دیگر نیز به دنبال او رفتند. سپس نا چشمش به پاها و دسنهای مرمرین و سرهای بریده و کتیبه‌ها افتاد سری تکان داد و زمزمه کنان با حالی خشمگین گفت:

— عتبه! عتبه!

حاجی ساواس خم شد و شروع به خواندن خطوط منقوش بر سنگها کرد. پهلوان الیاس به رفیق پیر خود گفت:

— ولشان کن با برویم! در دنیا هفتاد و هفت جور جنون هست... من هم اکنون به سراغ پهلوان میکلس می‌روم و نو هم که دوستانی ترک مثل سلیم آقا داری، زود برو و با ایشان حرف بزنی محض رضای خدا کاری بکنید که انقلاب بی‌موقع روی ندهد. کرت به قدر کافی اشتباه کرده‌است و دیگر بس است!

«باربایانیس» در جلو در عمارت اسقف‌نشین انتظار ایشان را می‌کشید. زنبیلی را که در آن یخ لای کاه گذاشته بود و سطل برنجی‌اش را که پر از شربت شیره خرنوب شامی بود بر زمین گذاشته بود. گاه‌گاه وقتی کسی از آنجا می‌گذشت باربایانیس برای عرضه کردن کالای خود داد می‌زد:

— آی شربت سرد! آی بباید! شربت یخ دارم گلابه شربت! و سپس دوباره ساکت می‌شد و انتظار می‌کشید.

باربایانیس پیری بود کوتوله که هفت‌ماهه بدبیا آمده بود، سری کوچک و پخت داشت و چشمان ریز و گرد و مبهشی‌اش دائم در کاسه می‌گشت، گردنش به درازی گردن لک‌لک و چرک و چروکیده بود. صدای تیز و ناهنجارش گوش عابران را کر می‌کرد. نرکان و مسیحیان همه او را دیوانه می‌پنداشتند چون او از هیچ

کدامشان نمی ترسید. هر چه در دل داشت بی پروا می گفت و دائم فحش می داد و آشکارا به عبسی و محمد و سلطان عثمانی لعنت می کرد. سالها پیش یک روز که عید یاک بوده است باربابانیس در حلو مصطفی پاشا، پاشای سفاک و خونخوار کرت می استند و یک سربت حسابی پر از یخ برای او می ریزد. ناگهان عقلش را از دست می دهد و برای مسیحیانی که در آرکادی کشته شده بودند شروع به ناله و راری می کند؛ مثل اینکه آنس به مقعدش افتاده باشد به رقص و حسرت و خیز می پردازد. پاشا و عمالش که در زیر سایبانی نشسته بودند و حیق می کشیدند، ایس منظره جالب توجه را تماشا می کردند. در همان حال جمعیت که به شنیدن سرود آمده بودند به دور اسنان حلقه می زنند. باربابانیس دم به دم هارتر و دیوانه تر می شد. یک دفعه دو لاسد و ترکه ای از زمین برداشت و به خیال خود به شمشیرزدن پرداخت. کم کم به پاشا نزدیک شد و چشمانش را به جانب او خیره کرد و باصطلاح می خواست او را بترساند. ناگهان پس از آنکه فریادی گوشخراش شنید شروع به آوارخواندن کرد

— ای شمنسیر بران و زیبای من، این بویی که باید، سر همه ترکان را از تن جدا کنی! ...

مسیحیان و ترکان همه ناراحت شده بودند. همه منتظر بودند که پاشا عکس العملی از خود نشان بدهد و کاری بکند. اما پاشا قاده قاه به خنده افتاد و شروع به کفرزدن کرد. تماشای این پیر فروت و کوتوله که با ترکه خود ترکان را به هدید می کرد در نظرش به قدری مضحک بود که از آن مضحکتر نمی شد. بر سر او بانگ زد و گفت:

— آفرین پهلوان باربابانیس، آفرین! بیا اینجا ببینم!
ملازمان پاشا نیز به تقلید از او به خنده درآمدند. آنگاه نوبت خنده به مملت رسید. باربابانیس همچنان می ردد و می رقصید و می خواند و می گریست. پاشا داد رد که:

— دیگر بس است! تو که همه ما را کشتی و کشور عثمانی را خالی از سکنه کردی! حال قدری بردنکتر بیا! نو مغزت معسوب است و من از تو خونم می آید.

هم اکنون یک شمشیر واقعی به تو خلعت می‌دهم و یک مدال بزرگ و سنگین هم به سینه‌ات می‌آویزم. این مدال دست مقدسی است که نشان مسلمانان است ضمناً بدان که تو هر سال در عید یاک اجاره داری شمشیرت را به کمر سندی و مدالت را بدسه بزنی و در شهر کاندی از دروازه «کانه» تا دروازه لاراره، و از آن سو از دروازه نو نا دروازه بندر مثل یک پاشای واقعی گردش کنی. در آن روز محتاری که هر چه به ریانت آمد بگوینی و به هر کس که دلب خواست فحش بدهی و لعن و نفرین کنی. تو دیوانه‌ای و بر دیوانه حرجی نیست. تو امروز ای باربایانیس ملعون. خاطر ما را شاد کردی و من سالها بود که به این اندازه بخندیده و تفریح نکرده‌بودم

از آن روز به بعد باربایانیس جری شد و ترکان او را به منزله بهلولی خوش صحبت تلقی می‌کردند. به همین جهت هر چه می‌گفت مانعش نمی‌شدند و از گفته‌هایش تفریح می‌کردند. چنین بود که باربایانیس تنها سرد آزاد کاندی گردید. وقتی نورسی در شرف وقوع بود اول کسی که می‌فهمید باربایانیس بود. در قهوه‌خانه‌های ترک می‌گشت و هر چه را که مسیحیان حرأت ابرار نداشتند او در تاپستان با اعلام شربت سرد و در زمستان با فریاد ثعلب دم‌کرده بر زبان می‌آورد، و از این راه انتقام عالم مسیحیت را می‌گرفت. گاه‌گاه وقتی که از شور بدرمی‌کرد، یا یک توسری قایم می‌خورد و با پوست لیمو و گوچه‌فرنگی گسبده بر سرش می‌کوبیدند. ولی باربایانیس زود سر و صورتش را پاک می‌کرد و باز آن زبان کوچکش بکار می‌افتاد.

از شب قبل بوی باروت می‌شنید. صبح زود وقتی دیده‌بود که سه تن از ریش سفیدان قوم با قیافه گرفته به حضور حلیفه رفتند دم در ایستاد و منتظر ایشان ماند. بایستی می‌فهمید که چه خبر شده‌است. عید پاک نزدیک می‌شد و او بزودی شمشیرش را به کمر می‌بست و مدال خود را به سیمه می‌آویخت و به سه‌طاق می‌رفت تا در ساعتی که یاشا و ملارمانش برای شنیدن موسیقی نظامی اجتماع می‌کردند دق دل خود را بر سر ایشان خالی کند. می‌بایستی دل این «رعابای» بیچاره را — که آرزو می‌کردند کاش می‌توانستند هر جد در دل دارند بگویند ولی

تنها فکر چنین کاری تنش‌ان را به‌لرزه درمی‌آورد — حنک کند.
تا چشمش به‌دو تن از ریش‌سفیدان افتاد که از خانهٔ خلیفه بیرون
می‌آمدند زنبیل یخش را برداشد و دستهٔ سطل شربتش را به‌دست گرفت و
به‌ایسان نزدیک شد و گفت.

— سلام بر شما ریش‌سفیدان قوم! صبر کنید تا شربتی برای شما بریزم و
جکرتان را حنک کنم. امروز هوا گرم شده‌است!
یهلوان الیاس گفت:

— ما را راحت بگذار، باربایانیس، احتیاجی به‌شربت نو نیست.
— آهای یهلوان الیاس، از من مکدر مشو! اولاً من از توستی برسم. از این
گذشته تومی‌دانی که من آدم دیوانه‌ای هستم، نه از پاشا باک دارم و نه از سلطان.
شما عقلای قوم و پهلوانها همه‌تان سلواران را خراب می‌کنید، ولی باربایانیس
شمشیر و فرمان دارد و یک کلهٔ خالی از معز، و هیچ نمی‌ترسد از اینکه هر چه
بخواهد بگوید.

«جمل طلایی» لحن صدای خود را آهسته‌تر کرد و گفت:
— باربایانیس، به‌نفع نوس که آن چاک دهننت را قدری ببندی. وقت این
حرفها هموز برسیده‌است.

باربایانیس نیز لحن صدای خود را آهسته‌تر کرد و پرسید:
— پس کی وقتش خواهد رسید؟ می‌خواهم بدانم.
یهلوان الیاس چماقش را به‌علامت تهدید بکان داد و باربایانیس پس از
آنکه اثاب خود را جمع کرد پا به‌فرار گذاشت.



خلیفه زنجیری همراه با یک مدال طلای میناکاری جدرنگ که از یک
طرف منقش به‌نصوب سدن عیسی و از طرف دیگر به‌نقش رستاخیز بود
به‌گردن انداخت. یک فوطی سیگار نقرهٔ قدیمی کار صنعتگران مهور پانینا را

نیز که دوستش خلیفه «یانینا» به او هدیه کرده بود در جیب گذاست، عصای اسفقی خود را برداشت و به اتفاق یکی از نوجه کشیشان، پیاده به سوی خانه یاننا برافتا. در این ضمن پاشا در لای ناربالشهای نرم خود به پشت دراز کشیده و بخواب رفته بود. خواب می دید که در باغهای ولایت خود بروسه^۱ گردش می کند و درختان پر بار از گل یا میوه ناحه های خود را به شکل بازوان هشت پای بحری بر بالای سرش گشوده اند چچی می کشد و راه می رفت و خود را در بهشت برین احساس می کرد و هر آن انتظار داشت که پیغمبر با آن آینه کوچک و شاه و شبنه عطرش که در پر شال پهن قرمز رنگش پنهان می کرد ظاهر شود و به او خوشامد بگوید.

لسک همین که به گوشه ای از باغ پیچید در برابر خود درخت زیتون عظیم و بی فواره ای دید بی برگ و بی گل که برق آن را رده و کج و معوج کرده بود. به نوک شاخه های آن میوه های عجیبی آویخته بود و این میوه ها چیری بجز تفنگ و فشنگ و دشنه و دستمال سیاه نبود. پاشا فریادی از وحشت کشید و با خود اندیشید که این چه درخت زیتون لعنتی است که به جای زیتون سلاح رزم بیار آورده است؟ و از همان راه بازگشت تا آن باغ پر گل و میوه را باز یابد... ولی آن باغ غیب شده بود و به جای آن بجز سنگلاخی خشک و بی آب و علف چیزی دیده نمی شد. در پشت هر سنگی لوله تفنگ و تپانچه بود که قراول رفته بود. پاشا ناگهان فریاد زد:

— کرت! کرت!

و از خواب پرید. در همان لحظه سلیمان غلام زنگی در را گشود و گفت:
— پاشا! افندم، پاشای بزرگ یونان بان آمده اس و اینک از پله ها بالا می آید.
پاشا عرق سردی را که از شقیفدهایش می ریخت پاک کرد و گفت:
— سلیمان، من چه خواب بدی دیدم!
— می خواهی به این مشک پر از شوربا بگویم فعلاً برود و گورش را گم کند؟

پاشا لحظه‌ای فکر کرد و گفت:

— نه، سلیمان، بگو بیاید نو. این پیشوایان دینی کافران در تعبیر خواب دست دارند. حتماً می‌تواند خواب مرا تعبیر کند. داخلش کن!

خلیفه وارد شد و هر دو پیشوا سلام و تعارف گرمی با هم کردند. ابک دو شخصیت مهم کاندی یکی ترک و دیگری مسیحی ملاقات می‌کردند. هر دو به‌مثابه دو پادشاه در اقلیمی بودند که قلمروشان هم‌مرز بود. محلات ترک‌نشین و مسیحی‌نشین و صلب و هلال بهم آمیخته بودند. مابین ایشان گاهی حسن نفاهم برقرار بود و گاه نیز طوائف یا نوعی خشم و کین توزی بوجود می‌آمد که ایشان را وامی‌دانس تا بر سر هم بتازند و گردن یکدیگر را بشکنند و لقمه‌ای از گوشت تن هم بکنند و بخورند.

هر دو بر روی تشکچه نیمکتی در کنار هم نشستند، پاشا چپق خود را رونس کرد و خلیفه تسبیح مرجان دانه سیاهش را از جیب بیرون آورد و به تسبیح‌انداختن پرداخت و در فکر بود که برای فتح باب از کجا شروع کند و چه نکوید از پنجره‌ای که رو به روی ایشان باز بود در طرف چپ، زندان شهر و در طرف راست. آن چار کهنسال کذایی با برگهای نو خود پیدا بود، و چون مختصری بدجلو خم می‌نندند چشمه معروف «ونیزی» را با آن سر شیرهای مرمرس می‌دیدند. باد معتدلی می‌وزید.

پاشا پس از آنکه خمبازه‌ای کشید سر صحبت را گشود و گفت:

— خلیفه افندم، اینک هوای خوش بهاری ناز آمد. الله‌الله که چگونه عمر بسرعت می‌گذرد! چرخ گردون گردان است و ما نیز با آن در گردش. زمستان می‌آید و مردم می‌گویند وای که از سرما سردیم! و هموز حرفتان نام نشده است تابستان می‌رسد و باز می‌گویند وای که از گرما حقه شدیم! و تا چشم بر هم زدی صدای رعده بگوش می‌رسد و نازان شروع به باریدن می‌کند و آن وقت همه باید بالاپوش خود را به تن کنند... آخر مذهب نو درباره اسرار حلقه چه می‌گوید؟

لیکن بی‌آنکه مجال جواب‌دادن به خلیفه بدهد به باد حواش که درون او

را چون خوره می‌خورد افتاد و باز گفت:

— راستی خلیفه افندم، آیا تو به خواب معتقدی؟ منشأ خواب دبدن از کجاست و چه کسی این خوابها را به سراغ ما می‌فرستد؟
خلیفه در جواب گفت:

— بعضی از این خوابها را خدا می‌فرستد و بعضی را شیطان.
— تو می‌توانی خوابهایی را که خدا می‌فرستد از خوابهایی که شیطان می‌فرستد تمیز بدهی؟

— تو پاشا افندم، حملاً خوابی دیده‌ای، و من اثر آن را هنوز روی پلکهای تو می‌بینم.

— بلی، من خواب دیده‌ام و به‌عمین جهت از تو پرسیدم به خواب اعتقاد داری یا نه.

— حیرت‌انگیز پاشا افندم، تعریف کن ببینم چه دیده‌ای.
— تو تعبیر خواب می‌دانی؟
— بعضی وقتها خدا به‌من الهام می‌کند و در آن حال می‌توانم تعبیر کنم.
خوب، چه خواب دیدی؟

پاشا آهی کشید و خواب خود را تعریف کرد و بخصوص برای آنکه کشش کافران را بترساند قدری شاخ و برگ بر آن افزود. مثلاً گفت که سرهای برده‌ای به شاخه‌های درخت زیتون آویخته دیده‌است.

خلیفه سر چون سر شیر خود را با حالی متفکر به‌زیر افکند. در نلانی بود تا در آن نقطه مبدای برای گفت و گویی که می‌خواست با پاشا داشته‌باند بدست آورد. پاشا مضطربانه پرسید:

— آیا خواب من خواب شیطانی است؟

خلیفه جواب داد:

— قسم به‌خدا که نیست، فقط پاشا افندم، نمی‌دانم چگونه برای تو تعبیر کنم که مکدر نشوی؟

پاشا گفت:

— من مکدر شوم؟ پس تو نمی‌دانی که یک مسلمان واقعی هیچ وقت

رنجش پیدا نمی‌کند؟ مسلمان واقعی می‌داند که هر چه در این دنیا روی می‌دهد از اول مقدر شده‌است و هیچ کس نمی‌تواند در مقابل آن کاری بکند. فرض کن که سلطان فرمانی صادر کند و سر مرا بخواهد. مسلم است که من غمگین خواهم شد ولی نخواهم رنجید، چون مقدر چنین بوده‌است. مگر من می‌توانم مثبت خداوندی را تغییر بدهم؟ بنا بر این خلیفه افندم، بی‌ترس و نشویش هر چه می‌دانی بگو ولی دروغ نگو. من می‌خواهم بیان واقع را بشنوم!

خلیفه مدتی مدبداً افکار خود را جمع کرد و سرانجام گفت:

– باغی که تو در خواب دیده‌ای دل آدمی است. اری پاشا افندم، دل تو باغی است. نب‌هنگام، در این باغ گشوده می‌شود، تو برای تفریح و تفریح در آن داخل می‌شوی. آنچه تو در خواب دیده‌ای جوانی است به سرشت و طبیعت تو؛ یعنی تو طبعاً مایلی که در صلح و صفا و آرامش در زیر درختان پرگل و میوه‌ وطن خود «بروسه» بگردی و تفریح کنی... دل تو باغی است، لیکن تقدیر چنین بود که تو پاشا سوی و تو را به کرت بفرستند...

پاشا آهی کشید و گفت:

– عجیب است خلیفه افندم، بسیار عجیب است! باور کن که آنچه گفتمی عین حقیقت است، چنانکه گویی تو در قلب من بوده‌ای. خوب، ادامه بده ببینم...
– مطلب بسیار روشن است پاشا افندم، و برای فهم آن راه دوری نباید رفت. آن درخت زیتون با بار اسلحه که تو در خواب دیده‌ای همین سرزمین کرت است، تو به زیر آن درخت برق‌زده رفنی و چهره‌ات کدر شد. همین جاست که سرنوشت تو شروع به تغییر می‌کند. ولی حیف که بیدار شدی و بقیه ماجرا را ندیدی. شاید از همان لحظه خدا مقدر کرده‌بود که تو در تعیین سرنوشت خود آزاد باشی و آنچه دلت به تو می‌گوید بکنی. واقعاً حیف که بیدار ندی!

شرقی نیکدل گفت:

– آه خلیفه افندم، براستی اگر چنین بود که تو می‌گویی هم‌اکنون ترکان و مسیحیان با هم مانند دو برادر می‌زیستند. بونالیان کار می‌کردند و ترکان می‌خوردند و زندگی برای همه بخوشی می‌گذشت.

خلیفه که اینک نقطهٔ مبدأ مطلوب خود را برای بیان مطلب خویش یافته بود گفت:

– این مسأله به تو بسگی دارد. تویی که می‌نویی برادری را در جریرهٔ ما برقرار کنی و خدا تو را خواب‌نما کرده‌است تا این مطلب را به تو بفهماند. خدا اغلب اوقات به وسیلهٔ خواب و رؤیا با آدم حرف می‌زند...

– خلیفه افدم، بیشتر توضیح بده. من خوب نفهمیدم.

– باید شنیدهبانی که در کابندی میانهٔ ترکان و مسیحیان در کار شکرآب شدن است. ظاهراً مسی سوار بر اسب وارد فیهوه خانهٔ ترکان شده‌است. ناگهان برقی از نگاه پانسا عهد و گفت:

– و تو خیال می‌کنی که این کم جبری است؟ این کافر اسروی دولت عثمانی را برده‌است.

خلیفه لحن صدای خود را ملایم‌تر کرد و گفت:

– پاشا افدم، آبروی دولت عثمانی با چنان سلطان مقتدری به این آسانی نمی‌رود. ولی فعلاً از داستان مسب بگذریم. مگر نمی‌خواهی که من باز دربارهٔ خواب تو توضیح بدهم؟ پس گوش کن: من گمان می‌کنم که خداوند در این ساعت تعبیر خواب تو را به من الهام می‌کند، و من می‌توانم بتفصیل برای تو بگویم. مع‌هذا اگر تو علاقه‌ای به شنیدن آن نداری...

پاشا دست روی زانوی خلیفه نهاد و به لحنی التماس‌آمیز گفت:

– قسم به خدا که بسیار هم علاقه‌مندم. خواهش می‌کنم حرف بزن.

– هفت آسمان شکافته و خدا به زمین نازل شده و به خواب تو آمده‌است تا راهی را که باید بروی به من نشان بدهد.

– کدام راه؟

– راهی که تو خود بخواهی برگزینی. دو راه موجود است: راهی سبز و راهی سرخ؛ من این دو راه را بخوبی در خواب تو می‌بینم که هر دو در حلو یای تو باز بوده‌است. حال هر کدام را که تو خود بخواهی می‌توانی انتخاب کنی.

پاشا به لحنی اعراض‌آمیز گفت:

— نه! نه آن راهی که من خود بخوام، بلکه راهی که خدا برای من انتخاب کرده است.

— قبلاً گفتم بعید نیست که خدا مقدر کرده باشد تو در انتخاب یکی از این دو راه آزاد باشی. تو می توانی راه سرخ را برگزینی و دست به سربریدن و دارزدن مردم و آتش زدن کرب بکنی. و نیز می توانی راه سبز را انتخاب کنی و در آن صورت زندگی همه چون شیر و عسل خواهند شد. ترکان و مسیحیان باز بکدیگر را در آغوش خواهند کشید و دنیا از تو به نیکی باد خواهد کرد. حال انتخاب کن!

خلیفه پس از ادای این سخنان، بی آنکه مجال تفکر به پاشا بدهد فوطی سیگار گرانها را از جیب خود بیرون آورد و مؤذبانه گفت:

— پاشا افندم، تو مرد با سلیمه ای هستی، و قدر چیزهای خوب را می دانی. این قوطی سیگار کار «ناننا» است. کاری است بسیار ضریف و ساخته دست استادی هنرمند. در یک طرف آن نقش عقابی است دوسر و در طرف دیگر آن نقش هلال و این به معنای برادری بین مسلمانان و مسیحیان است. مدتهاست که من چون ز آرزوی قلبی نو آگاه بودم می خواستم این قوطی سیگار را به تو هدیه کنم. حال وقت آن فرارسیده است. امبدوارم موفق باشی!

این را گفت و قوطی سیگار نقره را در دست پاشا گذاشت.

پاشا با نظر تحسین به هدیه نگر بست:

— قسم به خدا که شما یونانیها نژادی جاودانی هستید، می توانید هم با عسل و هم با سرکه مگس بگیرید.

خم شد و سر انگستان درشت خود را بدروی فوطی سیگار کشید و این بار بسیار آهسته گفت:

— ه خلیفه افندم، اگر بدانی این قوطی سیگار یابنایی مرا به یاد چه روزهای خوش کامرانی می اندازد! زن اول من دختری بود به زیبایی فرانسوی^۱ —

۱. Kyra Frossini زن ربایی از اعیان زادگان یونان و اهل اسپر که به زیبایی و هوش سرشار شهره خاص و عام بود در ۱۸۵۱ و را به امر علی پاشا در دراجه یانینا عرق کردند (مترجم فرانسوی)

که خدا روانش را در قبر شاد کند - و این زن اهل یانینا بود...
پاشا در اینجا آهی کسید و باز گفت:

- راستی خلیفه افندم، این چه رازی است! این مرگ و این زندگی و این عشق چه معمای است؟ ولی تو که نمی توانی بهمی، چون تو هرگز از لذت زن آگاه نشده ای!

هر دو خاموش شدند. خلیفه ضمن اینکه نسبیح بی زرد از وری بنجره به درخت چنار کهنسالی که برگهای آن در زمینه آسمان آبی تیره تکان می خورد نگاه می کرد. بالاخره دهان گشود تا صحبت را به موضوع جدبیری بکتاند، و سی از آنکه نگاهی هم به مزارع دور دست که از دور سبز می دید انداخته گفت:

- پاشا افندم، امسال محصول گندم بسیار خوب خواهد شد.
پاشا فکر خود را از خاطرات شهوت آلود گذشته منحرف کرد و به کاندی به نزد خلیفه باز آمد و آه کسید و گفت:

- بلی خلیفه فندم، جو هم خوب خواهد بود!
خلیفه از جا برخاست. پاشا نیز از او تقاضا کرد و دست خود را به سوی او دراز کرد و گفت:

- سلامت خلیفه افندم، من و تو هر دو به خدا معتقدیم. تریب کارها به نحو احسن داده شده است و ما کرت را خوب بین خودمان تقسیم کرده ایم. تو مراقب یک سو باش و من مراقب سوی دیگر. نو مسیحیان را بیا و من ترکان را!
پاشا لحظه ای سکوت کرد. حرف آخری داشت که می خواست بزند ولی بر سر زبانش مانده بود. سرفه ای کرد و سرش را خاراند و آخر گفت:

- اگر در همین روزها خمر قتلی به گوش تو رسید خود را به نشنیدن بزن...

خلیفه ناگهانی مضطرب به ترک پیر و به جسمان محیل او نگریست و گفت:

- قتل؟ پاشا افندم، قتل؟ پناه بر خدا!
- ای! آدم چه می داند! ترکی که مست کرده باشد ممکن است به یکی از

لوطیهای شما حمله کند و او را بکشد. همه چیز ممکن است و دیوانه هم زیاد پیدا می‌شود. ولی تو خلیفه افندم، گفتم که خودت را به نشنیدن بزنی... مگر وقتی یک یونانی دست سواره وارد قهوه‌خانه ترکاں شد و آبروی همه را برد ما حنم روی هم نگذاشتیم؟ بس شما هم خلیفه افندم، چشمهای خود را بند، این به نفع شماست. خلیفه ناراحت شد ولی چنین وانمود کرد که چیزی نفهمیده‌است. گفت:

— بسته به مشیت خداست. اوست که بر همه سلطانها و پاشاها حکمرواست

بانای پیر در حالی که لبهای چون لب‌بزش به‌لیجندی شیطن‌آمیز از هم گشوده‌می‌شد افزود:

— بر خلیفه‌ها نیز.

و قبل از آنکه کار به بحث و مجادله بیشتری بکشد، دو شخصیت مهم کاندی از هم جدا شدند.



روزها بسرعت از بی هم سپری می‌شد، ماه آوریل کم‌کم به نیمه می‌رسید درختان از گل با از میوه‌های سبزی که تازه نیش می‌درند پوشیده می‌شد. کاندی در پرتو خورشید بهاری خویشن را به شکل گلوله جمع می‌کرد. در محوطه داخل شهر، مردان به دو دسته تقسیم شده بودند و هر دسته خدایی داشت. خدایان و مردان، بی توجه به دریای آرام که بوی هلوی رسیده می‌داد و به خورشید که هر روز صبح همچون گل آفتاب‌گردان با چون ستارگان شب در آسمان می‌سکفت، دشنه‌های خود را تیز می‌کردند تا به جان هم بیفتند.

پهلوان میکلس، محزون و خموش کار خود را در دکان خویش از سر گرفته بود. نخستین بار بود که هفته شراب‌خوری شش ماه یکبارش دل او را نسکین نبخشیده بود. برعکس، خود را نسکین‌ناپذیرتر و خشمناکتر از پیتس می‌دید. دیگر یک قطره شراب نمی‌بوشید و از سر سفره نیز تا یک لقمه نان می‌خورد بلند می‌شد و غذای او همان بود. در خانه چند روزی بود که دیگر صدای او را نمی‌شنیدند و خواب هم نداشت. بر تشک خود می‌نشست و سیگار می‌کشید و

نگاهش در تاریکی شب از بشت پنجره کوچک آتافش به بیرون حیره می‌شد. او ترس اینکه مبادا خوابش ببرد و باز خوابهای شرم‌آور ببیند جثمانش را باز نگاه می‌داشت. در واقع فقط از یک رؤیا می‌ترسید، رؤیای شیطانی که هر شب خود را به‌رو می‌آورد و می‌انداخت و رسوایش می‌کرد... حیف که دیگر نه شراب می‌توانست این شیطان را در خود غرق کند و نه ننگ. پهلوان میکلس ضمن اینکه به بنجره می‌نگریست با خود می‌اندیشید، که: «فقط خون می‌تواند این شیطان را غرق کند! فقط خون! فقط خون!»

نوری بیگ نیز دنگر نمی‌توانست به خواب برود. غمش بها این نبود که به عهد خود وفا کند و نوهینی را که به ترکان شده بود بسنجد و انتقام پدرش را بگیرد. غم زنس را نیز داشت. از روزی که پهلوان میکلس به خانه او پا گذاشته بود آمنه خانم دیگر نوری را به اتاق خود راه نمی‌داد و هر دم پا به زمین می‌کوبید و به او می‌گفت:

– پهلوان میکلس به تو فحش داد و من هم مثل یک زن غیور چرکسی که پایند به آبروی خویش است به تو فحش می‌دهم!

نوری بیگ برای آنکه تسکین خاطر پیدا کند به عمارت ییلاقی خود رفته و به رتق و فتق امور آنجا مشغول شده بود، هوا کم‌کم گرم می‌شد، قرار بود خانم نیز بزودی به آنجا بیاید و تابستان را مثل هر سال در باغهای پر از فواره بیلان بگذراند. خدا بزرگ است، شاید همان باغها و فواره‌ها دل آمنه خانم را نرم کند و باز او را با وی مهربان سازد. نوری خیال داشت استادکاری بیاورد تا درها و پنجره‌ها را دوباره رنگ کند و در میان درختان باغ آلاچیقهایی بسازد. از امیر قناری، و از اسکدریه طوطیهای کوچک می‌آورد تا آمنه خانم را سرگرم کنند و با خود می‌اندیشید که: «اگر دلش از سنگ هم باشد نرم خواهد شد!»

در خلال این اوقات، آمنه خانم در پشت نرده‌های شاه‌نشین منزلش که منصرف به خیابان بود، بر بالندهای نرم پر فو دراز می‌کشید و تریب می‌خورد و سقز می‌جوید. به رهگذران از ترک و مسیحی می‌نگریست و هیچ کدام برایش فرقی نداشتند، چون به هر حال همه مرد بودند.

او به دابۀ پیر خود می‌گفت:

— ماریا، ترک یا مسیحی، یهودی یا حسنی، برای من هیچ فرق نمی‌کند. در نظر من دو نوع مرد بیشتر وجود ندارد: پیر و جوان، ریش سفید و ریش سیاه. ولی من ریش سیاهها را بیشتر دوست دارم.

هر روز عصر وقتی حورشید غروب می‌کرد و کوجه‌ها نارنگ می‌شد یک مرد یونانی که فینۀ زیبایی بر سر و چکمه‌های شیکی در پا داسب از زیر شاه‌نشین منزل آمنه مرتناً می‌رفت و می‌آمد و به‌بالا می‌نگریست. یک روز آمنه خانم از کنیز سیاه خود پرسید:

— این یونانی کیست؟ گویا من او را در جایی دیده‌ام. شاید هم در خواب

موده‌است

دایه در جواب گفت

— این همان مردی است که در روز وقوع زمین‌لرزه وقتی تو از هوش رفته‌بودی به‌هوشت آورد. این پهلوان پولیکسیگیس معروف است.
— به‌عقیده من بد مردی نیست، خیلی هم فوی بنظر می‌رسد. خیلی بانمک است و چکمه‌هایش هم جیرجیر می‌کند. گوش کن ببین! طفلک چه آههایی می‌کشد!

آمنه می‌خندید، سقز می‌جوید، شربت می‌نوشید و در همان دم کد یست پنجره‌های کرکره‌ای اتاق خود پنهان می‌شد در حسرت وصال مردان می‌سوحث. با چشمان نیم‌بسته لبخند می‌زد و با خود می‌اندیشید: «من آنچه دلم بخواهد می‌توانم بکنم. مثلاً اگر هوس کنم می‌توانم این مرد را به‌بسنر خود بکشم، وگرنه می‌گذارمش نا مثل سگ در کوچه بالا و پایین برود. می‌خواهم بفهمم من زن هسنم یا نیستم؟»

یک شب کوچه خلوت بود بهلوان پولیکسیگیس در جلو ابوان نرده‌دار ایستاد. نور ماه مثل آبشار می‌ریخت، پیچک و یاسمن فضا را معطر کرده‌بودند و در باغ نوری، بلبل همچون عاشقی دلخسته می‌خواند. آن سوی بندر، دریا نیز آه می‌کشید و سبنۀ خود را به‌دیوار برج و باروی شهر می‌کوبید.

آمنه خوابش نمی‌برد گرمس بود. پیراهن خوابش را از تن بدرآورد و چون به‌سوی کوچه خم شد در روشنایی مهتاب مردی دید که خسته و کوفته به چهارچوب در تکیه داده‌بود. فوراً شناختش و به‌خنده افناد. رو به‌کنیزش که در گوشه‌ای کز کرده‌بود و چرت می‌زد کرد و خنده‌کنان گفت:

– سچاره! ماریا، بیا نگاهش کن. مثل اینکه از هوش رفته‌باشد دلم می‌خواسد پایین بروم و از او پرستاری کنم. او هم در موقع زمین‌لرزه از من پرستاری کرده‌بود. عقیده تو چیست، ماریا؟ نوری که اینجا نیست.

ماریا چشمان خواب‌آلودش را گشود و گفت:

– آمنه، فرزندم، اُس کار گناه بزرگی است!

خانم سخی او را برید و گفت:

– برای تو که مسیحی هستی سابد، ولی برای من نه. من مسلمانم، خدای دیگری دارم و از شریعت دیگری پیروی می‌کنم. تو می‌توانی بی‌آنکه مرتکب گناهی شده‌باشی گوشت خوک بخوری ولی نمی‌توانی به‌مردی تمایل کنی. در مذهب ما برعکس است، یعنی گوشت خوک حرام است ولی مرد بیست یاالله، برو و او را به‌اینجا بیاور

کنیز با یأس زوزه‌کنان گفت:

– وای آمنه، طملکم!...

– اول برو ببین غلام‌سیاه دم در خوابیده‌است؟

ماریا آهی کشید و گفت:

– بلی، خوابیده‌است. من صدای خورخورش را شنیدم.

– سگ را هم سته‌اند؟ بیا موش آب‌کسبیده و این طور از ترس ملرز. چیز مهمی نیست. حدا مردها و زنها را برای همین کار آفریده‌اس... از این گذشته بین چه مهتاب فشگی است و امشب چه هوای گرمی است! یاسمن شکفته و بلبل دیوانه شده‌اس. به‌وغمتم برو و آن مرد را بیاور. من اغلب فکر کرده‌ام که زن ممکن است در زمستان نجیب‌مانند ولی در تابستان محال است... از تو پرسدم سگ بسنه است یا نه؟

ماریا که زار زار به گریه افتاده بود گفت:

– بلی خانم، بسته است.

آمنه خانم باز خم شد و پهلوان پولیکسیگیس را دید که ایستاده و سر به سوی پنجره روشن اتاق او بالا گرفته است. با خود اندیشید: «از نوری متنفرم. پهلوان میکلس خوب بود... ولی از کجا می توان او را پیدا کرد؟ این یکی هم بد نیست و بدردمی خورد.» آمنه آینه و شانه اش را برداشت، موهایش را در یک طرفه العین مرتب کرد، به زیر بغلش عطر زد و دایه را با خشونت به جاو راند و گفت: – یا الله برو دیگر!

کنیز سیاه سرش را بین دو دست گرفت و از پله ها پایین رفت. آمنه بقیه عطری را که در شیشه مانده بود روی شکم و سینه خود ریخت. سپس از حا برخاست و چراغ را پشت در گذاشت و زمزمه کنان با خود گفت: «من آن یکی را می خواستم ولی این هم خشن و متفرعن است. و برای عشق گدایی نمی کند بلکه صبور و ثابت قدم است. به هر حال این هم بد نیست.»

گوش فراداد. در کالسه که رو آهسته باز شد و سگ چند بار پارس کرد. صدای پا در حیاط و در عمارت بیرونی و سپس در پلکان بگوش رسید... آمنه به نازبالشها یله داد، خواست پیراهن خوابش را به تن کند ولی منصرف شد و گذاشت تا مهتاب پستانها و شکم برهنه اش را به نور خود بشوید. صدای جیرجیر چکمه در راهرو طنین انداخت. بوی مرد فضا را آکند و پره های بینی آمنه به تپش افتاد. دو سه بار مثل مار زبانش را به روی لبها کشید، سپس به انتظار بی حرکت ماند و چشمانش را تا نیمه بست.

اکنون پهلوان پولیکسیگیس در آستانه در اتاق ایستاده بود. آمنه از لای مژه های بلند خود به او می نگریست. او مثل اینکه چشمش از چیزی تیره و خیره شده باشد با قلبی لرزان دست به پیشانی خود می کشید. چرکسی در نور مهتاب حرکتی کرد، بازوان خود را گشود و بدن خود را کشید. و ناگاه مانند اینکه این علامت مابین ایشان قرار داده باشد مرد به جلو جست و چراغ را خاموش کرد.

ماه آوریل به پایان خود نزدیک می‌شد و مسیحیان می‌رفتند تا با ترس و لرز مراسم هفته مقدس خود را برگزار کنند. در تمام دنیای مسیحیت هیچ ملتی به اندازه کرتیان در آن سال آلام و مصائب مسیح را چنان عمیق و چنان جانسوز احساس نکرده بود. در قلب همه ایشان مسیح و کرت بهم آمیخته بودند، چون درد هر دو یکی بود. یهودیان عیسی را مصلوب کرده بودند و ترکان کرت را. مسیحیان که از بی‌خوابی و روزه‌داری و رنج و شکنجه خدای خود به هیجان آمده بودند احساس می‌کردند که خشم و کینه روی دلشان عقده شده است. به ترکان با چشم بغض و عداوت نگاه می‌کردند، و بزحمت می‌توانستند از کشتن چند تن بهودی سفیدگر و صراف که همه در حوالی بندر دکان داشتند بگذرند. در شبهای خطرناک آن هفته مقدس همه اوایل غروب به‌خانه می‌رفتند و در به‌روی خود می‌بستند.

در آن سال محیط از هر موقع دیگر خفقان‌آورتر بود زیرا ترکان هنوز نتوانسته بودند توهینی را که از طرف پهلوان میکلس به ایشان شده بود هضم کنند. شب‌هنگام موقعی که مسیحیان در کلیسای «سن میناس» به خواندن نماز و دعای مصیبت مشغول بودند ترکان در حالی که فحش و ناسزا می‌گفتند و آواز «آمان آمان» می‌خواندند از جلو در کلیسا می‌گذشتند. ساعت به ساعت، مسیحیان انتظار می‌کشیدند که کی و کجا لوطیان ترک ضربه‌ای بزنند. همه هر روز انتظار داشتند که این دمل بترکد ولی دمل بیش از پیش آماس می‌کرد و در داخل می‌پخت.

بدین گونه قسمتی از هفته مقدس در میان تشویش و بی‌خوابی و وحشت گذشت. شبهایی خوش ولی تیره و محزون بود. بنفشه‌ها در حیاط خانه‌ها گل کرده بودند، و بزودی، در روز جمعه مقدس، دختران جوان آنها را با گل‌های یاس و آخرین گل‌های سرخ بهاری می‌چیدند تا در نماز شبانگاه نثار پای صلیب کنند. از غروب آفتاب به بعد، مسیحیان در دکانهای خود را می‌بستند، به‌خانه بازمی‌گشتند و افطار محقر خود را که باقلای آب‌پز و سالاد و کنگر خام و اشپل ماهی دودی و ریتون و سوپ کسجد بود بعجله می‌خوردند و گوش به‌زنگ بروز حوادث احتمالی در حیاط خانه خود به‌قدم‌زدن می‌پرداختند. وقتی صدای ملایم

و حزن‌انگیز ساقوس کلیسای سن‌میناس در آن شب آرام بگوش می‌رسید مسیحیان علامت صلیب می‌کشیدند، در خانه را باز می‌کردند و با نرس و لرز و تقریباً خاموش وارد کوچه‌های سنگ و تاریک کاندی می‌شدند و نگران بودند که آن شب آبتن چه حوادثی است و چگونه خداوند بار دیگر از دست آدمیان رنج خواهد کشید.

هر چه هفتهٔ مصائب مسیح به پایان خود نزدیکتر می‌شد کرتیان سرکش‌تر می‌شدند. بالاخره در روز پنج‌شنبهٔ مقدس وقتی خلیمه و کشیس مابولی و نوچهٔ کشیش کلسا با صدایی پرسوز و گداز و یکنواخت شروع به خواندن دوازده سورهٔ انجیل کردند و شرح دادند که چگونه یهودا به مسیح خیانت کرد و چگونه بومنان در آن زمان او را هو کردند و بر روی زمین کتسندند مؤمنین زار زار به‌گر به درآمدند. همهٔ کرتیان با شلوارهای پف‌کردهٔ خود نفس‌زنان به دنبال مسیح می‌دویدند و از دست قیافا^۱ نه‌پونطیوس پیلاتس^۲ شکایت می‌بردند، همان‌طور که «عمر وریونی» از دست مصطفی پاشا نزد سلطان به دادخواهی رف

همه با بی‌صبری تمام به سنس سورهٔ اول انجیل گوش دادند، سسی ناگهان مثل اسکه همه یکباره به خشم آمده‌باشند نه حیاط کلیسا هجوم بردند و بر سر آدمکی به شکل یهودا که از کهنه پارچه و حصیر ساخته شده بود تاختند. گروهی با دشنه و گروهی با شمع به جان آدمک افتادند، تکه تکه‌اش کردند و آتشش زدند، در حالی که بچه‌ها با داد و فریاد به دور آن می‌رقصیدند. آنکاد وقتی که دل همه خنک شد دوباره به کلیسا برگشتند تا بقیهٔ انجیل را گوش کنند.

«تراساکی» با دیگر بچه‌ها به دور آدمک خانی که کم‌کم می‌سوخت و از بی‌می‌رفت حسرت و خزم می‌کرد و فریاد می‌زد. وقتی از یهودا بجز خاکستر برجای نماند، پسر پهلوان میکلس رفقای خود را به دور خویش جمع کرد همه با هم قبلاً

۱ قاضی یهودی که عیبی را محکوم کرد و حواریون را شکنجه داد. کوبند خود او نیز در مجرم‌بودن عیبی تردید داشت.

۲ حاکم فلسطین که مسألهٔ رسیدگی به کار عیبی‌مسح را از سر خود واگرد و به قاصبان یهودی سپرد متوفی در ۳۹ میلادی.

موطنه‌ای چیده بودند. هر کدام یک شبشه نفت از مادرشان دزدیده و با یک بسته پارچه کهنه آورده بودند. با این وسایل همگی شتاب به سوی محلهٔ یهودیان روان شدند. تراساکی همراه همکلاسی خود لوی^۱ که بچه کلیمی بود پیشاپیش همه حرکت می‌کردند. لوی کم‌کم با بچه‌های یونانی طرح دوستی ریخته بود و اکنون همه او را از خود بی‌دانستند. نمی‌خواست مثل یهودیان با او رفتار سود و هر بار که قرار بود بلایی بر سر هم‌کیشانانش بیاورند او بیش از همه حوش و خروش از خود نشان می‌داد.

خانه‌ها در تاریکی به خواب رفته بودند و کوجه‌ها خلوت بود. بچه‌ها می‌دویدند. در حین دویدن، از چند بطری نفت بریده و نفت در مسیر آنها ریخته و محله را از بوی خود آکنده بود. دیری نگذشت که صدای برخورد امواج دریا به صخره‌ها به گوش اینان رسید. امواج خشمگین غلتان و خروشان می‌آمدند، گویی می‌خواستند دیوار باروهای ونیزی را از پی بکنند.

به محلهٔ یهودیان نزدیک شدند. تراساکی اشاره‌ای کرد. همهٔ بچه‌ها به دورش جمع شدند. کلاً هفت نفر بودند. سردهسته به همهٔ ایشان کبریت داد و آنها کهنه‌ها را بار کردند تا به نفت آغشته کنند. سه تن از ایشان مأمور بودند که خانه‌های طرف راست را آتش برنند و سه تن خانه‌های طرف چپ را. تراساکی به‌اسان یاد داد که چگونه کهنهٔ مشتعل را زیر درها بگذارند و چگونه وقتی سحره‌ای را باز دیدند آن را به داخل خانه بیندازند. و خود در حالی که کهنهٔ خویش را به نفت آغشته می‌کرد گفت:

— خود من خانهٔ خاخام را آتش می‌زنم. بیچاره از دوستان بدرم هم هست و آدم بسیار خوبی است!

خانه‌های پست و محفرفی بود که بعضی را از گل و سنگ و برخی را از حلبی و پیت کهنه ساخته بودند. خانهٔ خاخام قدری بزرگتر و پنجره‌های مسرف به کوجه و یک ایوان چوبی داشت.

خاخام یهودی، پیری کوتاه‌قد و بریده‌رنگ، و اندکی قوزو بود که ریش تنک فرمزی مخلوط با موهای سفید داشت، موهای سرش به شکل دو قیطان بافته به‌هم از دو طرف صورتش آویخته بود، عرقچینی از مخمل بنفش بر سر داشت. خاخام بنهایی در خانهٔ مخروبهٔ خود زندگی می‌کرد. زنش سالها پیش فوت کرده و بچه‌هایش برآکده شده و سگش مرده و قناری‌اش پریده بود. بیچاره خیلی هم سعی کرده بود که لافل پرنده‌اش را بگیرد ولی گربه‌ای زودتر از او به‌مهتابی خانه رسید و پرنده را حورده بود! اکنون بیهوش تنها رفیق و صاحب او بود و تنها با او بود که خاخام از پله‌ها بالا می‌رفت و پایین می‌آمد و حرف می‌زد.

آن شب پیرمرد خوابش نمی‌برد. چراغش را روشن کرده تورات را در جلو خود گشوده بود و با صدای ضعیف و یکنواختی کتاب عهد عتیق را می‌خواند. راستی که نژادش چه سختیها که نکشیده و چه قربانیها که نداده بود! خدایی که او را در بیشاپیش چنین گله‌ای همچون ستونی از آتش هدایت می‌کرد چه خدای بی‌رحم و سنگدلی بود! و آن پیغمبران بزرگ، آن روحهای سرکش که اخگر فروزان می‌بلعیدند و در اراجه‌های آتشین به‌ابدیت بر می‌شدند! و وقتی جگرگوسهٔ مریم، آن بیغمبر مظلوم بی‌دفاع آخر از همه پیدا شد و صلیب بر دوش به‌فرار تبهٔ جلجتا رفت چه روز نفرین‌کرده‌ای بود! در آن روز چگونه این قوم لجوج با فریادهای حاکی از پیروزی راضی شد که خون آن بی‌گناه را بریزد؟ اکنون قرن‌هاست که هر سال در تمام کلیساها، در این روزهای بهاری مسیح را به‌صلیب می‌خکوب می‌کنند و نفرت همگان از نژاد یهودی مضاعف می‌گردد.

خاخام چنمان خسته‌اش را از روی کتاب بلند کرد، از ورای پنجره به‌دور نگریست، آهی کشید و با خود اندیشید: «در این ساعت مسیحیان در حیاط کلیسای سن‌سیناس به‌سوحش یهودا مشغول‌اند...» و به‌نظرش آمد که صدای فریادزدن و دویدن بچه‌ها به‌گوشتش حورد ولی آنقدر در افکار خود غوطه‌ور بود که توجهی به‌آن نکرد. دوباره در بحر مطالعهٔ کتاب آسمانی وصابای قدیم فرو شد.

هفت پسر بچه، بین دو دسته از خانه‌ها، تقسیم شده بودند. کهنه‌های مسنعل را بسرعت روی دیوارها می‌انداختند و ترسان و لرزان می‌گریختند. کهنه

بر اثر نداشتن پشتبند خاموش می‌سند و بجز بوی خفه‌کننده نفت که فضا را متعفن می‌کرد اثری نمی‌بخشید.

تراساکی رو برگردانید و اثری از شعله آتش ندید. چیزی بجز دود دیده نمی‌شد. شروع به فحاشی کرد و گفت:

– بروید خودتان را به‌دار بزنید، بی‌عرضه‌ها! شما لیاقت یک آتش روشن کردن هم ندارید. حالا خواهید دید که من چه کار می‌کنم!
همه به‌دورس در جلو خانهٔ خاخام جمع شدند تا از درس او استفاده کنند.
براساکی گفت:

– هر کس نفت دارد به‌من بدهد!

مانولیوس، ماستراپاس و آندریکوس کراسویورگیس بطریهای خود را که نا بمه نفت داشت به‌او دادند. تراساکی آنها را گرفت، قدری نفت به‌استانه در خانه پاشید و دو تکه کهنهٔ آغشته به‌نفت هم زیر در گذاشت. سپس یک قوطی کبریت از جیبش بیرون آورد و کبریت کشید. در یک دم شعله‌های سرخ و آبی زبانه کشید و به‌لیسیدن چوب گرم‌خوردهٔ در پرداخت. براساکی کهنهٔ دیگری به‌نفت آغشته کرد، آتشش زد و آن را از پنجرهٔ باز به‌داخل خانه انداخت.
لوی فریاد زد:

– بچه‌ها، فرار کنید! برویم خود را در چشمه بشوییم تا زیاد بوی نفت ندهیم و الا ما را خواهند شناخت.

همه با قه‌قه خنده در کوچه‌های تاریک ناپدید شدند.

تراساکی ترجیح داد بماند تا آتش را تیزتر کند و خانهٔ یهودی را بدل به‌خاکسَر کند. با خود می‌اندیشید: «مضحک است که آدم با سوزاندن یهودی به‌وسيلهٔ کهنه و حصیر تفریح کند! اگر آدم بخواهد که مضمول رحمت عسی شود باید یهودیان را زنده بسوزاند!» و مختصری نزدیک‌تر رفت تا نفی را که برای او باقی مانده بود روی در مشتعل بریزد، لیکن فریادهای مهیبی از پنجرهٔ باز خانه خاخام بگوش‌رسید و در همان حال خاخام پیر به‌روی ایوان کوچک پرید و بازوانش را نکان می‌داد و زوزه کشان می‌گفت:

– آی آتش! آتش! همسایه‌ها کمک! تراساکی بزحمت فرصتی یافت که خود را به دیوار بچسباند و دیده نشود. خاکام به پایین خم شد، در خانه را در حال اشتعال دید، دیوانه شد، شروع به زدن بر زانو و کشیدن ریش خود کرد و فریاد زد که:

– مردم کمک! کمک!

لیکن کلبه‌های مجاور همه غرق در تاریکی بود، همسایه‌ها همه در خواب بودند و هیچ‌کس بیرون نیامد. خاکام بعجله از پله‌ها پایین آمد، در سسعل را باز کرد و به وسط کوچه پرید. بیچاره هیچ کاری از دستش بر نمی‌آمد. مدحای انکه برود و در خانه همسایه‌ها را بزند به آتشی که زیانه‌های آن چوب در را می‌لسید با حالی وحشت‌زده نگاه می‌کرد. تراساکی دلش به حال او سوخت. از آنجا دور شد و در خانه‌ها را یک یک زد و به همه می‌گفت: آتش! آتش! آتش! آتش! سبسی به خاکام نزدیک شد و پرسید:

– پدر بزرگ، من داشتم از کلیسا برمی‌گشتم مدحای داد و فریاد شنیدم.

گریه نکن! بمن همسایه‌ها به کمک آمده‌اند!

در واقع در کلبه‌ها ناز می‌شد و یهودیها در روشنایی مهتاب با زیرحامه و سب‌کلاه، خواب‌الود و وحشت‌زده بیرون می‌پریدند. وقتی چشم ایسان به خانه خاکام افتاد که می‌سوخت سطلی در دست به طرف چاههای خانه خود دویدند و با آب به در سسعل حمله بردند. سپس به اتاق خاکام در بالاخانه رفتند و خاکام نیز به دنبال انسان می‌دوید. کتاب تورات خود را به زیر بغل داشت و مثل دیوانه‌ها دوباره به حیاط برگشت. تراساکی با همسایه‌ها کمک می‌کرد. آب می‌کشید و روی شعله‌ها می‌ریخت. بسیار خسته و خیس عرق بود، ولی احساس خوشحالی می‌کرد. بالاخره وقتی حریق مهار شد همسایه‌ها به خانه خود برگشتند و تراساکی دست خاکام را گرفت و گفت:

– سب‌بخیر پدر بزرگ! حالا دیگر آرام بخواب! آتش خاموش شد!

خاکام دست به موهای سر بچه کشید و گفت:

– پدر و مادرت باید به وجود تو افتخار کنند. تو بودی که مرا نجات دادی.

من چه عوضی می‌توانم به تو بدهم آدم ففبری هسمن و چیزی ندارم.

لحظه‌ای فکر کرد و آنگاه باز گفت:

- چرا، چرا، صبر کن، یک چیزی دارم.

در گوشه‌ای از حیاط بوته گل سرخی بود که یک گل زیبای سفید داده بود

و گل در روشنائی مهتاب می‌درخشید. پیرمرد آن را چید و به بچه داد و گفت:

- بیا فرزندی، این گل را بگیر. عمل خیر تو امشب عطر همین گل را دارد!

✽

فردای آن روز جمعه مقدس بود و از سفیده صبح زنگها به لحنی غمناکتر

از همیشه بصدادرآمدند. مجسمه مسیح در وسط کلیسا آرمیده بود درهای کلیسا

چارطاق باز بود تا مسیحیانی که برای عبادت می‌آمدند بتوانند داخل شوند. ده

دوازده زن جوان که زانو زده بودند به پیکره مسیح که در وسط بنفشه‌ها و گل‌های

سرخ و گل‌های لیمو دراز شده بود نگاه می‌کردند. همه مثل اینکه مسیح فرزند

خودشان بوده‌است با دلی فشرده از غم می‌گریستند و آنک چشمان خود را پاک

می‌کردند. این پسر نیک‌سیرت که افتخار کاندی بود به دست برکان کس شده بود!

باربانیس نیز آن روز به کلیسا رفت. خم شد و پاهای خون‌آلود مسیح را

بوسید، مشت‌های کندر و اسفند برداشت تا اگر مریض شد آن را بخورد دهد، و همچنان

که بی حرکت استاده بود خیره خیره به تمثال نگریست و سرش را بکان داد و با

خود گفت. «لعنت بر برکان! جلادهای ظالم!»

باربانیس به حیاط رفت و مورتسوفلوس را دید که از روزه و شب‌زنده‌داری

زرد و نحیف شده بود. در اطرافش «دیمیتروس»، «پیتسوکولوس»، «کایامبیس»،

«بادکش» و «آفا پاراسکه‌وانی» سلمانی گردآمده بودند. مورتسوفلوس حرف می‌زد و

بفقه بدقت به سخنانش گوش می‌دادند. می‌گفت:

- دربرو پاشا، غلام سیاه خود را به نزد خلیفه فرستاده بود و خرگوشی

به رسم ارمغان به او پیشکش کرده بود، لیکن خلیفه رنجیده خاطر خرگوش را پس

داده و فریاد زده بود:

- من از این هدیه‌ها نمی‌خواهم.

و برای آنکه غلام سیاه به گوش اربابش برساند به گفته افزود بود که:

— ما روزه هستیم. یهودیان مسیح را کشته‌اند و ما عزاداریم.

افا باز اسکه واس گفت:

— گرچه نمی‌بایست خرگوش را رد کند، چون نوهین است.

کایامبیس گفت:

— پاشا نمی‌بایستی خرگوش برای او بفرستد، چون این نوهین است. مگر

آن سگ نمی‌دانست که این هفته هفته مقدس است؟

دمیتروس آهی کشید و گفت:

— اصلاً این کار کار خوبی نبوده‌است. حالا وقت آن نیست که کسی با پاننا

دریفتد، به عقیده من داستان ما و آنها داستان سنگ و سیواست.

بادکش هم می‌خواست اظهار نظری بکند ولی باربایانسی خود را به میان

انداخت و در حالی که چشمان خود را پاک می‌کرد به صدای بلند گفت:

— بچه‌ها، خبر بدی دارم که نمی‌دانم شما شنیده‌اید یا نه؟

— چه خبری، باربایانسی؟

— پهلوان مانولی را کشته‌اند.

— کدام پهلوان مانولی؟

— مقصودم مسیح است، بچه‌ها، عیسی مسیح. ترکها او را کشته‌اند.

و چشمان باربایانسی از اشک پر شد. نادکش و کایامبیس مات و مبهوت

به هم نگاه کردند. بلی دیگر! مسیح هم پهلوانی بود مثل پهلوان الیاس یا پهلوان

«کورا کاس» با «داسکالوینانسی» که برای خاطر آزادی می‌جنگید، او نیز حکمه

می‌پوشید و شلوار پف کرده به پا می‌کرد و مثل کرتیها بک دسنمال سیاه به سر

می‌بست.

همه سر برگرداندند و خلیفه را دیدند که از پلکان مقر خلافتش آهسته و

با احتیاط پایین می‌آمد، گویی بر دوش خود صلیب می‌کشید. همه کوچک دادند تا

او بگذرد. چه قیافه هراسناکی داشت! گوشت صورت پریده‌رنگ و ریش سفیدش

می‌لرزید!

پاراسکه‌واس آهسته پرسید:

- چرا چنین حالت زنده‌ای پیدا کرده‌است؟ او که قبلاً قیافه نجیب و مهربانی داشت! مثل اینکه بر لبانش زهر دارد، چه دردش است؟
بادکش گفت.

- می‌خواهند او را به صلیب بکشند، به صلیب! یعنی تو نمی‌توانی بفهمی؟! ... آه ببخش! فراموش کرده‌بودم که تو اهل «سیرا» هستی.
خلیفه گذشت. پرده ضخیم سیاهی کلاه اسقفی او را پوئانده‌بود. سپس وارد کلیسا شد. در حقیقت حلیفه طی چند روز اخیر سخت تغییر کرده‌بود. از چشمانش که در حال عادی آن همه آرام بود جرفه می‌جهید. این حالت بی‌سک از روزه‌داری یا بی‌خوابی و یا بخصوص از درد مسیح بود که او هر سال بسندت در دل خود احساس می‌کرد. نمی‌توانست تحمل ظلم کند. نمی‌توانست ببیند که مشتی نابکار بی‌دین و ایمان و بی‌قانون بی‌گناهی را به‌زجر بکشند. تحمل نمی‌کرد ببیند که بر سر کرت ناحی از خنار گذاشته‌اند و آن بدبخت در زیر یوغ ترکان ریج می‌کشد...

خلیفه در رأس دسته‌ای که برای برگزاری جمعه مقدس برافشانده‌بودند عصای اسقفی خود را می‌گردانید و آن را مثل نیزه حرکت می‌داد و در حالی که نگاههای خشم‌آلود به‌سربازان ترک همراه دسته بی‌انداخ زمزمه‌کنان می‌گفت: «تاکمی؟ آخر ناکمی؟» و سربازان ترک لوله‌ننگهای خود را به‌رسم احترام واژگون گرفته‌بودند. خلیفه باز می‌گفت:

- آه ای کرت! پس کی رستاخیز افتخارآمیز تو را خواهیم دید؟ مگر مدت مدیدی نیست که تو به‌صلب آویخته شده‌ای؟

جمعیت با صدایی تودماغی و مرتعش «رتای گور» می‌خواندند. زیها گربه می‌کردند. مردان خاموش و آرام شمعهای خود را به‌دست گرفته‌بودند. و خلیفه که عصای خود را بر سنگفرشهای کاندی می‌زد جز به‌کرت به‌چیری نمی‌اندیشید و با خود می‌گفت: «مسیح خداست و می‌تواند دوباره زنده شود ولی کرت بجز مشتی خاک و مشتی آدم چیست...»

جمعیت از خیابان بزرگ گذشت و در میدان شهر توقف کرد، و خلیفه در حالی که دست راست خود را بلند می‌کرد مشرق و مغرب و شمال و جنوب یعنی چهار دروازه کاندی را نقدیس کرد. دسته به‌حوالی «سه‌طاق» یعنی به‌قسمت بار شهر رسید، دریا از دور پیدا بود و برق می‌زد. دو جزیره کوچک کنار کاندی در نور مهتاب در دریا شناور بودند و رو به‌رو، آبادی مسکینه یعنی فرارگاه جذامیان با چراغهای ضعیفش که در کنار بیابان سوسو می‌زد دیده می‌شد.

جذامیان نیز در آن شب مراسم نماز شانۀ جمعه مقدس را برگزار می‌کردند. مسیح ایشان بر بستری از برگ درختان لیمو و نسترن خوابده بود. این مسیح یک مسیح کاغذی بود که سابقاً به‌دست یک کشیش حذامی صدساله نفاستی شده بود. نقاش مسیح را نیز مانند خود حذامی نشان داده بود، یعنی انگشتان دست و بینی او را خوره برده و لب زیرینش پوسیده بود. خلیفه وقت جسمگین شده، کشیش نقاش را خواسته و به‌او گفته بود:

— ای کشیش لعنتی، نشان دادن حضرت عیسی با این وضع و شکل و شمایل گناه بزرگی است مگر تو از خدا نمی‌رسی؟ چرا چنین کاری کرده‌ای؟
کشش نقاش که لب نداشت من من کنان جواب داده بود:

— پدر روحانی، مسیح جر نه‌ای طریق چگونه می‌توانست عشق خود را به آدمیان بدهد؟ و حر بدین وسيله که درد ایشان را بگیرد چگونه می‌توانست محبت خود را به آنان ثابت کند؟...

و آن شب جذامیان آن خدای بیمار را که بر برگهای لیمو و نسترن دراز کشیده بود در کویچه‌ها می‌گرداندند. و چون در آن سوی شهر، یعنی در سه‌طاق، دسته آدمهای سالم را دیدند چراغهای کوچک خود را به رسم سلام برای ایشان حرکت دادند.

در تمام مدت هفته مقدس پهلوان میکلس قدم در کلیسا نمی‌گذاشت. خدا را ستایش می‌کرد و نماز می‌خواند ولی از کشیشان متنفر بود. ناچار آنقدر منتظر بی‌ماند تا کلیسا از ردای پوش و قباپوش خالی شود، آنگاه به‌درون می‌رفت و شمع خود را روشن می‌کرد. با این وصف تمام پنج‌شنبه‌های مقدس، اعم از اینکه

کتیش در کلیسا بود یا نبود حمماً وارد می شد و نماز تناول القربان می خواند. علامت صلب می کشید، دهان می گنود و گوش و خون مسیح را در کام خود احساس می کرد که همچون شعله ای به درون امعا و احشای او فرو می رفت.

لیکن پهلوان میکلس در آن سال برای نخستین بار در عمرش در روز پنجشنبه مقدس به جای آنکه به کلیسا برود و نماز تناول القربان بخواند صبح زود بر مادیان خود سوار شد و چهارنعل در دشت و صحرا تاح تا به عمارت بیلاقی نوری بگ رسید. آنجا اندکی مکث کرد ولی از همان راه که رفته بود بازگشت و به سوی دریا رفت تا نفسی نازد کند. دائم مضطرب بود و با خود می گفت: «مادام که این شیطان در درون من است من نماز تناول القربان نخواهم خواند!»

در تمام سال روزی به دراری شنبه مقدس نیست. غروب آن روز با صد ناز و ادا می آید. خرامان پیش می آید و می ایستد. فدمی به جلو بردی دارد و دو قدم به عقب می رود و آخر نمی رسد. روزه داران وقتی از جلو نورهایی می گذشند که در آن غذاهای معطر بار شده بود پابتان سست می شد کدبانوان در هیجان بودند و خانه را می آراستند. آتش اجاقها روشن بود. حیاطها را آب و حارو کرده بودند و دلهای همه به روی همه باز بود. همه منتظر غروب خورشید بودند و چشم به راه داشتند تا شب آبی رنگ و پربرکت، آکنده از بوی رساخیز مسیح، بر شهر سانه افکند.

«سانو کراسویورگس» گاه دستی نقاب چشم می کرد و سه خورشید می نگریست و چون از بوی مرغی که در دیگ می پخت و از عطر کلوجهایی که پسرش آندریکوس از تنور نانواپی آورده بود بی تاب شده بود زمزمه کنان می گفت: «این خورشید لعنتی هم درست امروز لچ کرده است و خیال حرکت ندارد!»

بانو پنلویه از صبح پنجشنبه مقدس تخم مرغ رنگ کرده بود. او ملکه مقتدر آشپزخانه خود بود و با دل و رو دد بره سوپ «پاسکال» می پخت. شوهرش آقا دیدستروسی به فرمان او سبزی مسین و دبری در دست بین تنور نانواپی و خانه در رفت و آمد بود و زنش به او می گفت:

— ای خانمی آقا دیمینروس! برو بارک الله! اسنب مسیح احیا می شود و

این بدان معنی بود که: «جوان خوشگلم، من امشب هوس تو دارم. می‌فهمی؟ امیدوارم این همه گوشت و کلوچه خامه‌ای به‌هدر نرود!»

بالاخره خداوند دعای بانو کراسویورگیس را منجاب کرد و خورشید در افق ناپدید شد و شب همراه با بوی سوپ مقدس «پاسکال» بر شهر کاندی فرود آمد. محلات یونانی‌نشین پر از فریادهای نساوانگیز شد. زن‌ها به‌آراس خود پرداختند حتی وانگلیو نیز لباس نو پوشید و بزک کرد و در حیاط به‌انتظار بازگشت برادرش ماند. آیا برادرش می‌آمد که او را با خود به کلیسا ببرد؟ این‌ها دغدغای بود که آن دو می‌تواستند با هم به کلیسا بروند، چون سال بعد می‌بایستی «چس‌گرگ» هم با انسان در آنجا باشد.

نیمه‌شب نزدیک می‌شد. هوا گرم و عطراگین بود. مسیحیان همه به‌حیاط رفته‌بودند. عمق‌ریب ناقوسها بصداده‌ی آمد و مسیح‌نیر در گور خود می‌جنبید. هم‌اکنون مسیح در حول و تقلا بود که سنگ سنگین لحد خود را به‌کنار بزند. مسیحیان گوشها را نیز کرده‌بودند و روی نوک پا راه می‌رفتند و در حیاط و پست بنجره‌ها منتظر بودند.

در آن شب تنها دو مرد در تمام شهر بر خلاف مرسوم به‌خدا نمی‌اندامشیدند. در آن شب مقدس، یکی از آن دو مرد، لعنی چرکسی را در آغوش گرفته‌بود، دیگری که بر تشک بسر خود نشسته‌بود سیگار پشت سیگار دودمی کرد ولی خیالش مثل یک سگ‌هار در کوچه‌های تنگ و تاریک شهر برسه می‌زد و در حلقو یک در سبز رنگ می‌ایستاد و عوعو می‌کرد.

یکی سرگرم بوس و کنار بود، دیگری چون بگ می‌لانید، و در همان اثنا مسیحیان که در کلیسا جمع شده و شمعهای تازه‌ای به‌دست گرفته‌بودند به‌خلیفه خیره شده‌بودند. خلیفه قبای عید خود را به‌تن کرده و انجیل جلدنقره‌ای را گشوده بود، پاهایش بر پله‌های منبری قرارداشت که با گل‌های نسترن نرین شده‌بود و سرش در پناه درخت لیموی به‌گل‌نشسته‌ای قرارداشت. نسیم سانه‌چهره‌های شاد همه را نوازش می‌کرد. آن لحظه سرشار از عظمت بود و همه این نکته را می‌دانستند. و نیز می‌دانستند که وقوع معجزه نزدیک می‌شود، معجزه‌ای آرام و

مطمئن، همچون کیبوتری که در اعماق شب نشینند. و چون فریاد «مسیح از میان مردگان برخاسته‌است» از جمعیت بلند شد و شعله مقدس شمعها را روشن کرد همه مسیحیان با خود مسیح در یک ان به زندگی بازگشتند. پهلوانان تیانچه‌های نقره‌ای خود را آتش کردند و مورتسوفلوس که از فرط سنادی دیوانه شده بود در آن واحد هر سه ناقوس «س‌میناس» و «آزادی» و «مرگ» را نواخت. او با این نافوسها به شهری که یوغ سدگی ترکان را به گردن گرفته بود اعلام می‌کرد که «پهلوان مانولی» یعنی کرت نمرده‌است و مردنی نسب و روزی آزاد خواهد شد.

پس از رستاحیز مسیح، خلیفه آرام گرفت. ختم او کم‌کم فرونشست. سفیده صبح، توجه کثینی را با مقداری بافلوا و بک سبد تخم‌مرغ رنگ کرده و چند عدد کلوچه به‌نرد پاشا فرستاد.

شهر کاندی همچون موحودی رنده و همچون مؤمنی مسیحی که از کلیسا برگشته و شاد و نردماغ در زیر استعۀ جانبخش خورشید لمده‌باشد در کنار دریای کف‌آلود می‌درخشید.

باربایانسیس تتمتیر خود را به کمر بسته نشان خود را به‌سینه زده بود و آن روز به‌عنوان استراحت از بالا به‌پایین شهر گردش می‌کرد، چون در آن رور شربت نمی‌فروخت. ترکان و مسیحیانی که به‌او برمی‌خوردند ضمن اینکه زیر خنده می‌زدند تعظیمش می‌کردند و او با عرور و تبختر بک باشای واقعی، به‌باشان حواب می‌داد. پتنت سرش یک غلام‌سیاه قلابی، یعنی جوانی از اهالی بن‌غازی که اجیرش کرده و مورسش را با دوده سیاه کرده بودند برای خالی‌بودن عریضه حرکت می‌کرد.

«هاریلانوس» کوتوله با سبیل‌های تاب داده در درسکۀ خود نشسته بود و به‌سرکشی می‌رفت. کلاه حصیری نوی را که تازه از آتن برایش فرستاده بودند بر سر نهاده و در حالی که چانه‌اش را بر دسنۀ عصای کوچک خود که سری به‌شکل سر شیر داشت تکه داده بود با نگاهی بغض‌آلود و شیطنت‌آمیز به‌مردم نگاه می‌کرد، چون نمی‌توانست نگاه سالم و طبیعی بودن را به‌اشخاص ببخشد.

به‌هنگام غروب، مسیحیان که همه لباس عد نه‌ن کرده بودند در سه‌طاق

گرد آمدند. باد می وزید و نوارهای ابریشمی را که به زلف دختران بسته بود نکان می داد. در شمال شهر، دریا یک پارچه به رنگ گلی، آرمیده بود. در طرف جنوب، دست و صحرا سبز می نمود، کوهها رنگ خورشید رو به غروب می گرفتند. درختان زیتون نقره فام، برق می زدند. در بالا آسمان مخملی که به رنگ گل کاسنی درآمده بود آرام و برصفا بر سر مردم سیر حورده کاندی که به قصد هواخوری و خودنمایی و هضم غذای خود بیرون ریخته بودند سایه افکنده بود. غروب کم کم فرود می آمد و چهره ها که در تاریکی فرو می رفتند آرام می گرفتند. ناگهان سنا رة زهره، شاد و پیروزمند، همچون مسیح احیاشده، بر بالای سر همه به طاق آسمان آویخت.

سه شنبه عید پاک، پهلوان پولیکسیگس به شادابی و زرق و برق بک جوان بیست ساله شاخه ای گل سرخ را که از باغ آمنه خانم جده بود به پشت گوش نهاد و با فدمهای نرم و چابک از دروازه «کانه» بیرون رفت، چقدر تنبیر کرده بود! چقدر جوان شده بود! و چند روز بود که سبیلش، زیر بغلش و شکمش چه سوی عطری می داد! و همان روز صبح وقتی خواهرش دیده بود که برادر زنیلی پر از خوراکی و بطریهای شراب به علی آغا سپرد از او پرسیده بود:

— ها، گئورگیس عزیز من، باز جشن و مهمانی داری؟

و پهلوان پولیکسیگس جواب داده بود:

— تو چه می گویی خواهر؟ باید شتاب کرد. مرگ به هیچ کس امان نمی دهد! در نزدیکی دروازه کانه در زیر درخت ازگیل گردآلود، دو تن از رفقاییش منتظرش بودند: یکی پهلوان «استفانیس» که بر چماق گره داری تکیه زده بود و دیگری مردی بود ملبس به حامه اروپاییان با قابه ای افسرده و سیمایی پریده رنگ و با ریشی کوتاه و خرمایی به رنگ طلا و چشمانی آبی.

پهلوان پولیکسیگس دستی به سوی ایشان پیش برد و گفت:

— سلام بچه ها! تو، پهلوان استفانیس، می دانی که امروز روز رساخیز مسیح است! و تو ای علامه دهر، ای ایدومنه، باور کن که کم کم حوصله ام از دست تو سر می رود! آخر کمی هم دست از این کتابهای لعنی بردار، قدمی بیرون بگذار،

خودی در آفتاب بنما، نو نیز آفتاب را تماشا کن! نو تصور می‌کسی که این بازار مکارهٔ رندگی چند صباح خواهد پایید؟ بس تو نیز حرکتی بکن و قدری بختند. مسیح زنده شده‌است، تو نیز زنده شو!

«ایدومه» گفت:

– پهلوان استفانیس نامه‌ای از تو به من داده‌است.

– گفتم فعلاً برویم بعداً به این مسائل خواهیم پرداخت. مسیح احیا شده‌است! یا الله بچه‌ها!

همه براه افتادند طهر نزدیک می‌شد از برج و باروی شهر دور شدند در طرف راست ایشان دریا با رنگ آبی سر خود خشمکین بر ساحل کرت می‌کوبید و پس می‌رفت، آنگاه دوباره خیز بر می‌داشت و نالان و خروشان بازمی‌گشت. در طرف چپ اسان دنیایی مهربانتر بود. سبزه‌های زردشده بوی عطر می‌دادند. کره‌خوری روی علفها خرغلت می‌زد و با دهان سار به آسمان می‌نگریست، گویی می‌خندید. پهلوان پولکسیگبس بفتناً توقف کرد و فاه‌قاه به‌خنده افتاد. دو همراهی از او پرسدند:

– ها پهلوان، چه شد؟ چرا می‌خندی؟

– بچه‌ها، این منظره، مرا به یاد چیزی انداخت. در آن ایام که طفل بودم و به مدرسه می‌رفتم روزی معلم ما، آقا پاتروپولوس^۱ که روانش ساد باد از من پرسید:

– پولکسیگبس، بگو بینم خر چیست؟ من در جواب گفتم: آقا معلم، خر یک خرگوش صدساله است. حالا واقعاً مگر غیر از این است؟ خوب نگاهش کن! حقیقتاً به یک خرگوش صدساله نمی‌ماند؟

دوباره براه افتادند و در راه می‌خندیدند. پهلوان استفانیس لنگ لنگان راه می‌رفت و پهلوان پولکسیگبس زیر بغل آقا ایدومه را گرفته بود تا نیفتند. در واقع آن مرد دانشمند عادت نداشت روی سنگها راه برود و در هر قدم می‌لغزید. پهلوان

پولیکسیگیس به او می‌گفت:

– همت کن آقای ساقدوش، دیگر رسیدیم!

پهلوان استفانیس گفت:

– ساقدوش؟ چطور مگر؟

– آخر خواهرزاده من پس فردا عروسی می‌کند و داماد دوسنی نزدیکتر ار

آقا ایدومه ندارد. این دو، بغل دست هم می‌نشینند و چنان در کتاب فرومی‌روند که موش در حیگ پنیر، و شروع به جویدن می‌کنند... انشاءالله عروسی خودت، آقا ایدومه!

ولی آقا ایدومه بی‌آنکه کلمه‌ای حرف بزند سر نکان داد. عرقی سرد بر سر و صورتش نشست. ایدومه از خانواده اصلی بود. پدرش که از اعیان قدیم شهر و مردی نیک‌سیرت بود یک حوض فواره در جلو خانه خود ساخته بود تا رهگذران تشنه از آن آب بنوسند و همسایه‌ها کوزه‌های خود را پر کند اسم پسرش «ایدومه» را هم روی آن حوض فواره گذاشته بود. از این گذشته رورنی هم در دیوار خانه خود رو به کوچه تعبیه کرده و ساعت دیواری بزرگ خانوادگی را در آن کار گذاشته بود تا مردم کاندی از وقت و ساعت مطلع شوند. اما خودش وفی می‌خواست نداند ساعت چند است از خانه بیرون می‌آید و در کوچه به ساعت نگاه می‌کرد. برای پسرش معلمان متعدد گرفته بود. هر روز صبح یک کشیش کاتولیک می‌آمد و زبانهای خارجی بدو درس می‌داد. خاخام نیز به او عبری می‌آموخت. اعیان پیر به دوسانش می‌گفت:

– یک رور برسد که همین پسر من سرزمین کرت را آزاد کند! بین خودمان

باند: به عقیده من برای آزاد کردن کرت تفنگ لازم نیست بلکه مخ لازم است.

پیرمرد مرد و کله پسر پر از جوهر علم شد. همسایه‌ها با تعجب می‌گفتند:

– یارو هفت زبان داره! و مترصد بودند که کی این هفت زبان از دهان او

بیرون می‌آید. ولی پسر هیچ حرف نمی‌زد و اندک اندک مال‌بخولیایی عجیب بر او مستولی می‌شد. خانه‌اش رو به ویرانی می‌رفت و او قدم از آن خانه بیرون نمی‌گذاشت. هر روز سر در کتابی فرومی‌برد و می‌خواند یا قلم در دست، مغموم و

متفکر، ساعتها چیز می‌نوشت. اوراق کاغذ را سر تا پا از حروف کاغذی یا کتابی پر می‌کرد، بعد، آن اوراق را تاه می‌رد و در پاکتی می‌گذاشت و سر پاکت را با لاک و با مهر کهنه‌ای که از پدرش به یادگار مانده بود لاک و مهر می‌کرد. آن مهر کهنه تصویر مینرو^۱ را نشان می‌داد که بر گوری خم شده بود و کلاهخودی بر سر و سبزه‌ای به دست داشت. سپس دوکسانیا^۲ دایهٔ پیر خود را می‌فرستاد تا نامه‌ها را به پست ببندازد. ایدومنه در این نامه‌ها با عبارات رقت‌انگیزی از آلام و مصائب کرت برای تزار روس سخن می‌گفت و او را تشویق می‌کرد تا چهارابا حنگی خود را برای آزادکردن وطنش از یوغ ترکان عثمانی بفرستد، و در ضمن برای روسیان موخرمایی آوازهای محلی کرت را می‌نوشت همچنین به رئیس جمهور فرانسه نامه می‌نوشت و در آن صریحاً می‌گفت: «نگ بر تو ای فرانسه، ای مادر حقوق بشر! تویی که با انقلاب کبیر خود دنبای نو را روشن کردی و از بد رهاشدی! ننگ بر تو که هنوز اجازه می‌دهی بردگی بر کرت حکمفرما باشد!» و نیز بدملکه ویکتوریا ملکه انگلستان، نامه می‌نوشت و از او می‌خواست تا کشتیهای حنگی خود را بفرستد. در عوض، او، یعنی ایدومنه، وساطت می‌کرد تا بندر «سودا» به انگلستان تفویض شود. او می‌دانست که بندر معروف «سودا» موجب این همه بدبختیها است و دول بزرگ عالم همه چشم طمع به آن دوخته‌اند، لیکن برای آنکه هیچ کدام آن را به تصرف خود درنیاورند اجازه داده‌اند که کرت در چنگال سلطان ترک اسیر بماند. اگر این بندر لعنتی نبود مدت‌ها بود که کرت به آغوش مادر خویش یعنی یونان بازگشته بود.

چند سال قبل روز ۲۵ مارس که روز جشن ملی بود آقا ایدومنه با کلاه بلند رسمی خود به کلیسا رفته بود و در آن موقع که کشیش پس از قرائت انجیل از منبر به زیر می‌آمد، او بر بالای منبر رفته بازوان خود را گشوده و خطاب به جمعیت گفته بود:

۱. Minerva مینرو در میتولوژی یونانی دختر زئوس و الههٔ علم، هنر و صنعت است او را «آتنا» یا «پالاس» نیز می‌گویند. (مترجم)

— برادران من، گوش کنید! خداوند به من الهام کرده است و من می دانم که به چه وسیله ای باید وطن خویش را آزاد کنیم. حال از شما می خواهم که هر کس از زن و مرد و بچه آماده باشد. هر کس برود و سنگی به بندرگاه «سودا» بندازد تا آنهای ساحلی آن بندر لعنتی پر از سنگ شود و تبدیل به زمین صاف گردد و عدرتهای بزرگ عالم دیگر بر سر این بندر با هم به نزاع نپردازند، و الا هرگز روی آزادی را نخواهیم دید. به پیش برادران، به پیش! همه علامت صیب بکشید، هر کدام سنگی بردارید و به دنبال من بیایید!

مورسولوس از منبر بالا رفته با ایدرمه به بان جوسی صحبت کرده. از آنجا پانینش آورده و به خانه اش رسانده بود از آن روز به بعد اقا اندومنه در مالیخولیایی عمیق فرورفته بود. دیگر نمی خواست هیچ کس را ببیند و مدعی بود که وقت دیدار کسی را ندارد چون مکاتباتش با دنیای خارج روز به روز آهسته تر و مهمتر می شد. اکنون به رئیس جمهور امریکا نامه می نوشت و با نامه خود نقشه می فرستاد تا محل صحیح کرب و اهمیت سوق الجیشی آن جزیره را به او نشان بدهد، و به او می گفت که به هر قیمت هست باید کرب را از دست عثمانیان بیرون آورد. می نوشت: «آه ای مهد فرانکلین و واشنگتن! ای سرزمین آزادی! بانک کرب از آن سر دنیا دسنه های به زنجیر بسته خود را به سوی تو دراز می کند و فریاد می زند که به دادم برس!»

باری آقا ایدومنه عمر خود را به نوشتن نامه و به انتظار دریافت جواب می گذرانید. گاه گاه به حیاط می آمد و از «دوکسینا»ی پیر می پرسید: نامه ای جبری برای من نرسیده است؟! ولی از نامه خبری نبود. باز از بلکان اتاق خود بالا می رفت و او را سفید دیگری برمی داشت و دوباره به نوشتن می پرداخت. این بود که برای دیدن هیچ کس نه ملی دانست و نه وقتی با این وصف هر روز شنبه غروب، یار قدیم دبستانی و یگانه دوستش یعنی «چس گرگ» به دیدنش می آمد در باز می شد و چس گرگ با پشت قوز کرده و پاهای گن و گشاد وارد می شد، در حالی که به پاک کردن عنک خود مشغول بود. «دوکسینا» مضطرب می شد و زمزمه گمان ناخود می گفت: «حالا باز دعواشان می شود!» و آنگاه می رفت و یک سینی با قهوه و

کلوچه آماده می‌کرد و می‌آورد. ایدومنه کیسه توتون پدري را باز می‌کرد و هر دو عدسی مدید ساکت و حامونی رو به روی هم می‌نشستند و سیگار دود می‌کردند و در فکر بودند که آن سب بحث و مناظرهٔ خود را دربارهٔ چه موضوع مهمی شروع کند. سپس ایدومنه یک کتاب نجوم یا فقه یا معانی بیان و یا ؛ الاخره تاریخ انقلاب یونان تألیف نریکوپیس^۱ را می‌گشود. در آن ایام هر دو به یک کتاب جدید انتشار انگلیسی که افکار و عقاید عمومی را منقلب ساخته بود و ثابت می‌کرد که انسان از نسل میمون است علاقهٔ خاصی نشان می‌دادند. چس گرگ با دهان نارمانده از حبیب گوس می‌داد. سپس هر دو از کوره بدر می‌رفتند و جر و بحث در می‌گرفت و دو کسبنای بیر از سوراخ قفل نگاه می‌کرد تا ببینند کار به جای باریک نکسیده است ؛ ایا احتیاجی هست به اینکه برود و آن دو را از هم جدا کند یا نه.

بنا بر ابن حبیب گرگ تنها یار وفاداری بود که هر غروب شنبه به دیدن ایدومنه می‌آمد. از طرفی ایدومنه گاه‌گاه به پهلوان بولی‌کسیگس دوست دوران کودکی خود نیز اجازه می‌داد که از پلکان موربانه خوردهٔ اتاق او بالا بیاید و داخل آن اتاقی پر گرد و خاک، و پر از کتاب و نقشه و تصویر شود. آن دو همسایه بودند. وقتی بچه بودند با هم بازی می‌کردند تا روزی که اعیان زادهٔ بدبخت را به دست کشیشان کاتولیک و حاحامان یهودی سپرده بودند. هر وقت پهلوان بولی‌کسیگس با آن فبنهٔ بزرگ و با آن سبیل‌های تاب‌داده‌اش وارد می‌شد اتاق غم‌انگیز ایدومنه را شادی و خنده بر می‌داشت. ایدومنه به دوست خود بی‌نگریست و از اینکه می‌دید آن همد لاقیدی و خونس خلتی و جهل و بی‌سوادی در یک شخص جمع شده است تعجب می‌کرد.

گاهی پهلوان بولی‌کسیگس وادارش می‌کرد که به همراه او برای گردش به سه‌حلق بیرون ولی اینجا هسته جمعیت زیاد بود و هر دو ترجیح می‌دادند که به سمت دریا سرازیر شوند. آن روز چون هوا سیار عالی و کاملاً بهاری و ملایم بود

پهلوان بولکسیگیس پهلوان استفانیس را پیش ایدومنه فرستاده و چند کلمه‌ای هم به این مضمون برای او نوشته بود: «دوست بزرگوار من ایدومنه، از تو خواهنی دارم: لطفاً به‌همراه پهلوان استفانیس دوست نامدار ما تشریف بیاور. امر واجبی پیش آمده است که باید بکدیگر را بینیم. امری است بسیار ضروری و مسأله مرگ و زندگی در بین است!»

آقا ایدومنه هراسان نده به دنبال پهلوان استفانیس افتاده بود و در آن موقع که به‌زیر آن درخت ازگیل غبار آلود رسیده بودند با اضطراب تمام پرسیده بود: - واقعاً مسأله مرگ و زندگی در بین است؟

پهلوان پولیکسیگیس که به اسبان مسلح شده بود، انگشت روی دهان ایدومنه گذاشته و گفته بود:

- خاموش باش، بعداً خواهی دید!

هر سه در امتداد ساحل، در کوره‌راه پرسنگلاخی راه می‌رفتند. بزودی محوطه وسیعی که به دور آن خندقی کنده بودند نمایان شد. صلیبهای سیاه و درختان سرو سر از دیوار محوطه بدر کرده بودند. آقا ایدومنه متوحش شد و ایستاد و گفت:

- چطور؟ به قبرستان می‌رویم؟

پهلوان پولیکسیگیس قاه‌قاه به‌خنده افتاد و گفت:

- پس می‌خواستی به کجا برویم؟ مگر انسان از روزی که بدنیامی‌اند رو

به قبرستان نمی‌رود؟

سیس بازوی او را گرفت و گفت:

- نترس ایدومنه، حالا خواهی دید!

«کولیوا» قبرکن شهر که پوستی آفتاب‌سوخته داشت با سر برهنه و چشم

چپ خود جلو درگورستان انتظار می‌کشید و دست خود را نقاب چشم کرده بود. او به‌لاغری مرغ فاخته بود ولی صورتی زبر و زمخت داشت. نه به‌خدا عمیده داشت و نه به‌شطان. چون سالهای سال بود که به‌گورکنی اشتغال داشت به‌احوال مرده‌ها و پوسیدنشان و بوگرفتنشان آشنایی داشت و از اسراری چند باخبر بود و به‌تمام

مسائل زندگی ما آن چشم چپش، بی هیچ گونه رعایتی یا ترسی با امیدی، می‌نگریست.

اگر مرده‌ای را با لباس نوی به خاک سپرده بودند شبانگاه نبش قبر می‌کرد و لباس از تن مرده می‌کند و آنها را ولو برای نش زیاد تنگ یا زیاد گشاد بود برمی‌داشت. زنها و بچه‌های مرده را نیز برای پوستاندن تن زن و بچه‌اش لخت می‌کرد. این عمل هیچ گونه احساسی در او بوجود نمی‌آورد و با آن همه دزدی و دستبرد که به فقرها می‌زد هیچ گاه نشده بود که روح معذبی به سراغش بیاید و از سرما شکوه کند. برعکس او، زنتش که زن ساده‌دلی بود مدعی بود که اشباح به سراغش می‌آیند و به همین جهت رنگش زرد سنده و بدبیماری سل دچار شده بود. و آن گونه که وضع پیش می‌رفت طولی نمی‌کشید که «کولیوا» می‌بایستی قبر زنت را هم بکند. چند روزی بود که زن «کولیوا» از سینه خون سُرَفه می‌کرد و به طرز محسوسی آب می‌شد. کم‌کم استخوانهایش درآمدن بود. چرا چنین بود؟ او که خوب می‌خورد و مرتباً حلوا و کلوچهٔ متبرک بود که نصیبش می‌شد. از صدقهٔ سر مرده‌ها لباسهای رنگارنگ هم که زیاد گیرش می‌آمد و وارث تمام پارچه‌های سفیدی بود که به عنوان کفن به تن مرده‌ها می‌کردند... لیکن ظاهراً این احمق جواب اشباح می‌دید و آن اشباح خونش را می‌مکدند.

«کولیوا» به مرده‌ها و رنده‌ها با همان لبخند خاص خود می‌نگریست. اما این زنده‌های خیکی دوستش نداشتند. بعضیها دلشان از او بهم می‌خورد چون او به مرده‌ها دست می‌زد و بعضی نیز وقتی در خیابان به او برمی‌خورند راه خود را کج می‌کردند، چون او امواتشان را به یادشان می‌آورد. اما کولیوا اعتنایی به این مسائل نداشت و به ریش همه‌شان می‌خندید و با خود می‌گفت: «بایند، عاقبت گذر پوست به دباغخانه می‌افتد. بالاخره یک روز. چه بخواهند و چه نخواهند. زیر دست من خواهند افتاد.» «کولیوا» دوست وفاداری داشت که او نیز از مرگ نمی‌ترسید و او نیز به بعضی از اسرار واقف بود. این دوست، پهلوان پولیکسگیس بود. پولیکسگیس که مردی گشاده‌دست و خوش‌گذران و خوش‌قلب بود هر بار که هوس می‌کرد چند بطری سراب و مقداری خوراکی با خود می‌آورد و کولیوا را

دعوت می‌کرد تا با هم به‌یرزمین بروند. آنجا دو به‌دو می‌نشستند و گیل‌اسپهای خود را بی‌امان بهم می‌زدند.

همین که کولیوا پهلوان بولیکسیگیس را دید که با دوستانش همراه است آغوش خود را به‌روی او گشود و گفت:

– عجله کنید! اگر خدای ناکرده مرده‌ای را برای دفن بیاورید عیش ما منعم خواهد شد! بادکش مدتی است که با کمانچه‌اش در آن پایین منظر است. آقا ایدومنه بی‌آنکه جرأت عبور از آستانه در گورستان را داشته باشد برسد:

– به‌کحا می‌رویم؟

کولیوا در جواب گفت:

– نترس آقا ایدومنه، می‌رویم به‌جنگ مرگ. چرا همیشه نوبت او باشد؟ بگذار یک بار هم که شده دور دور ما باشد!

همه از لا به‌لای صلیبهای چوبی و چراغهای نفتی افروخته و از روی قبرها راه می‌رفتند و از روی بوته‌های انبوه بابونه که زمین را پوشانده و هوا را معطر کرده بود قدم برمی‌داشتند. کولیوا که صاحب‌خانه بود جلوتر از همه می‌رفت تا راه را به‌ایشان بنماید. ناگهان سر انسانی از لای بک قبر خالی بیرون آمد. آقا ایدومنه وحشت‌زده جغی کشید اما کولیوا سر برگردانید و خنده‌کنان گفت:

– نترس آقا ایدومنه، این آقا بادکش است!

بادکش از حالا مست کرده بود. او زنبیل محتوی شراب و خوراکی را در گور یافته و پس از آنکه مدت‌ها به‌طیب خاطر منتظر مانده بود کم‌کم حوصله‌اش سر رفته و به‌خوردن و نوشیدن پرداخته بود. سپس از گور بالا آمده یک شاخه گل میانی زرد چیده به‌پشت گوش خود زده و آنگاه به‌درون گور بازگشته و روی پله سنگی فیر دراز کشیده بود. چشمانش را بسته و خود را به‌مردن زده‌بود تا به‌قول خود تمرین بردن کرده باشد.

لبک‌گاه‌گاه زنده می‌شد و گیل‌اسی بالا می‌انداخت و باز می‌مرد تا وقتی که احساس کرد صدای پا و صدای صحبت می‌شود.

کولیوا توقف کرد، پهلوان پولیکسیگیس را به کناری کشید و گفت:

– ارباب، به غفبه من وجود نادکشی لازم نبود. از حالا به شما می گویم که این مردک ایجاد در دسر برای ما خواهد کرد، چون شنیدن صدای موسیقی در گورستان یک امر عادی نیست.

– گورستان حای خوبی است برای آنکه آدم آنجا بیاید و بنوشد و بخورد! – خوردن و نوشیدن مسأله دیگری است چون سر و صدا ندارد ولی این کمانچه لعنتی را چه کنم ...

پهلوان پولیکسیگیس گفت:

– آه کولیوا، من این روزها خیلی خوشم و هوس کرده ام که صدای کمانچه بشنوم. چند روزی است که دنیا برای من خیلی تنگ شده است. چشمان چپ گورکن پر از شیطنت شد و گفت:

– حتماً پای زن در میان است، ای شیطان! چشمه ابیت هم گود افتاده است. حاشا نکنی ها!

اکنون بادکشی تمام قد از گور بیرون آمده و گل مینای زردش به پشت گوشش بود. من من کان گفت:

– سلام ارباب. کاش که من خود مرگ بودم! آن وقت با و ببین که چطور از این مردم بیچاره در قلمرو خود یذیرایی می کردم! به پشت گوش خودم همیشه یک شاخه گل می گذاشتم. برای آنها میزی در زیر زمین می چیدم که روی آن شراب و عرق و انواع و اقسام خوراکی باشد نه مثل این مرگ لعنتی که کرم و حشرات به جان مهمانیهای خود می اندازد.

و در آن موقع که پهلوان پولیکسیگیس به ایدومنه وحشت زده در پایین رفتن از گور کمک می کرد نادکس دست دراز کرد تا دست پهلوان اسمعانیس را بگیرد. بیچاره ایدومنه نا خود فکر می کرد که چه کاری در این گورستان دارد؟ این دیگر چگونه قبری است که در آن میزی با مشروب و خوراکی گذاشته اند؟ او در این مدت که از وقتش تلف شده بود می توانست نامه ای مفصل و پر آب و تاب به تزار بنویسد و چه بسا که تزار با چشمان اشکبار متأثر می شد و تصحیم می گرفت که

جوانی بد او بدهد...

کولیوا بر سر او داد زد که:

— یاالله آقا ابدو مننه، یک حورده بجنب! می‌خواهیم مرگ را بکوئیم!
هر چهار تنگ هم روی پله سنگی گور نشستند. در بطریها را باز کردند و
خوراکیها را پهن کردند و بادکش آرشه کمانچه خود را به دست گرفت. صدای
زنگوله‌های ارشه برخاست.

کولیوا به طرف بادکش خم شد و گفت:

— آقا بادکش، محض رضای خدا یوانسز بزن! اینجا قبرستان است، سخانه
که نیست. خدای ناکرده اگر بیوهای با مادری از راه برسند چه باید گفت...
می‌فهمی؟

استفانیس لنگ، آنی بیکار نمی‌نشست. دم به دم گیل‌سهای خالی را پر
می‌کرد و تکه تکه مرغ سرخ کرده بین همه قسمت می‌کرد و به سلامی اموات،
اموات خودش و اموات غریبه‌ها، به سلامتی پدرس آن قاچاقچی مشهور، و مادرش
که تخم مرغ و کاهو می‌فروخت، به سلامتی همه دریانوردانی که غرق شده بودند و
به سلامتی کشنی «عیار» خود که به فمر دریا فرورفته بود، می‌نوشت. آنگاه در حالی
که گلویش پر از خنده بود به سلامتی همه دنیا می‌نوشت. آخر از همه به یاد
برادرزاده اش سوماس^۱ نانوا افتاد که سال قبل در موقع کارناوال سرما خورده و
به همان بیماری مرده بود. جوان بیچاره را تا کمر لخت و با باروان گشاده از هم
سوار بر ارابه‌ای کرده و باصطلاح او را بر صخره سنگی مبخکوب کرده بودند. یک
سوقلمون مرده هم روی سینه اش گذاشته بودند که منلاً سوقلمون جگر او را
می‌خورد... این بازیها همه اش تقصیر آن چس گرگ احمق بود که بدین وسيله
خواسته بود نمی‌دانم کدام یک از قهرمانان باستانی را به مناسبت یکشنبه فطر
نشان بدهد. آن رور سرمای لعنتی عجیبی بود. بیچاره «سوماس» مریض شده و سه
روز بعد کلکش کنده شده بود.

— به سلامتی سوماس بازیگر که برادرزاده خودم بود و به سلامتی خودمان! همه گیلانها را با سوق و ذوق بهم زدند. شراب از گلوهای گل و گشاد غلغل کنان فرومی‌رفت ایدومنه متوحش بود و با خود می‌اندیشید: «س کجا مستم؟ مرا به کنام سیر کشیده‌اند!»

آقا ایدومنه در اوایل فقط لبش را نر می‌کرد ولی کم‌کم زبانش گرم شد و چشمانش درخشیدن گرفت و گونه‌هایش گل انداخت.
کولیوا التماس کنان گفت:

— آقا ایدومنه، تو را به خدا بیا و محبت کن و دهانت را خوب باز کن تا من بینم تو واقعاً هفت تا زبان داری یا نه.

بادکش که به هیجان آمده بود با شور تمام ارنه بر کمانچه می‌کشید.

کولیوا حسمگین شد و بازویش را گرفت و گفت:

— پسر خوب، گفتم یواش‌تر! می‌خواهی برای من حرف دریاوری؟ مگر چنمهابت خوب نمی‌بیند؟ اینجا قبرستان است، کافه دانسینگ که نیست!

استفانیس در حالی که گیلانها را پر می‌کرد گفت:

— بچه‌ها، لحظه آخرین وداع فرار سیده‌است. بنوشیم!

اکنون آقا ایدومنه حسایی بالا می‌انداخت. دلش می‌خواست یک بحب

جدی پیش بیاورد. رو به پهلوان یولیکسیگیس کرد و گفت:

— گئورگیس عزیز من، بگو ببینم، آیا تو به معابد و به جاودانی بودن روح

عفیده داری؟

ولی پهلوان پولیکسیگیس با چشمان نیم‌بسته در سایه روشن آن محوطه

لبخند می‌زد و نشاط درونی بی‌اندازه‌ای، چهره‌اش را روشن کرده بود. او حرف ایدومنه را شنید. کولیوا گفت:

— ولش کن آقا ایدومنه، ولش کن. حالا دارد در آسمان هفتم سیر می‌کند.

بادکش یک‌مرتبه به وسط حرف ایشان دوید و گفت:

— من حاضرم آقا پرفسور که به شما جواب بدهم. برای فهم این اسرار اول

باید مست شد. حالا تو مست هستی یا نه؟

- بلی- مستم.

- پس گوش کن!

بادکش کمانچه را گرفت و بر زانو نهاد و باز گفت:

- این کمانچه را می‌بینی؟ خوب به یک بک اجزای آن نگاه کن. این سیمهای کمانچه است، این پوست روی کاسه است. این تنه است، این دسته است. این جای خرکها است و این هم خرکهایی است که با آن سیمها را شل و سفت می‌کنند، این هم آرتنه کمانچه است با زنگوله‌هایش.

- خوب، مقصود!

- منظورم این است که تو بدانی بدن انسان هم با ساق پا و بازو و امعا و احشا و سر، حکم همین کمانچه را دارد

این را گفت و شروع به نواختن کرد. اول آهنگهای نند و زنده زد و سپس نغمه‌های ملایم و احساس برانگیز نواخت، و آخر بس کرد و گفت:

- روح آدمیزاد یعنی همین، یعنی موسیقی!

پهلوان استفانیس نزدیکتر آمد. ضمن اینکه دهنش می‌جنبید بدقت گوش داد. کولیوا خنده کنای دست به سبیلش می‌کشید.

ایدومنه گفت:

- خوب. از این حرفها چه نتیجه‌ای گرفتی؟

- آه آقای ایدومنه، تو هنوز نفهمیده‌ای و ادعا می‌کنی که مسنی؟ پس

قدری دیگر شراب بخور تا من کیف کنم. آن وقت ذهنت بازر خواهد شد.

حامی پر کرد و ایدومنه را مجبور کرد که آن را بالا بیندازد سپس گفت:

- حالا گوش کن! اگر من این کمانچه را بشکنم و هزار تکه‌اش کنم آیا باز

هم می‌تواند بخواند؟ آن نغمه موسیقی‌اش چه خواهد شد؟ آیا بدون کمانچه

می‌توان موسیقی نواخت؟

به ایدومنه که دهانش از عجب باز مانده بود. به کولیوا که بزور می‌خواست

جلو خنده‌اش را بگیرد و به استفانیس لنگ که یک بال مرغ را با اشتهای تمام

به نیش می‌کشید نگاه کرد و در حالی که به خود می‌نازید باز پرسید:

نه! آیا بی کمانچه می نوان موسیقی نواخت؟ روحی بدون ساق پا، بدون بازو، بدون امعا و احشا و بدون سر وجود دارد؟ اگر باز بفهمیدی لازم نیست به خودت زحمت بدهی. اصلاً این موضوع را ول کنیم.
کولیوا به وسط حرفش دوید و گفت:

– خوب آقا بادکش، نوازنده این کمانچه کیست؟ من می خواهم این را بفهمم. چه کسی آرشه را به دست دارد؟ کیست آنکه آرشه را به روی شکم ما و امعا و احشای ما می کشد و آنها را به برنم درمی آورد؟ اینجاست که می خواهم جواب صحیح بدهی. و نو آقا ایدومنه، تو در این باره چه فکر می کنی؟ می گویند تو هفت تا زبان داری، یکیش را در بیار و حرف بزن ببینم. نوازنده این کمانچه کیست؟ ایدومنه با قافه‌ای عبوس گفت: خدا.

گورکن بر زمین تف کرد و گفت:

– این بادکش عجب ناقلایی است!

در آن حال که دیگران از روح و از جاودانی بودن آن صحبت می کردند پهلوان پولیکسیگیس در آسمان هفتم سیر می کرد و با خود می گفت: «نه، ممکن نیست. این خیلی زیباست. چندان نخواهد پایید. هیچ می فهمی؟ این به خاطر تو بود که او در آن سر دنیا در میان وحشیان متولد شد و با شیر مادبان بزرگس کردند و حالا مثل پنجه آفتاب خوشگل شده است. باز برای عیش و خوشی بو بود که به کاندی آمده و بر نیمکت نرمی نزدیک مهتابی خوابیده است و می خندد و جیغ می زند و گار سی گیرد... آه آمنه!» و پهلوان پولیکسیگیس در قبر خود می خندد. گاه گاه چشمانش را باز می کند و می پندارد که بدن سفت چرکسی را هنوز در آغوش دارد.

آفتاب کم کم رو به غروب می رفت. دیگر در زنبیل خوراکیها چیزی نمانده بود. همه بسیار سرخوش بودند و ایدومنه دست می زد و با آن صدای گوشخراش و بی تعلیم خود تصنیفهای عامیانه قدیمی را که به یادش می آمد می خواند. تزار روس و پادشاهان دیگر را فراموش کرده و کاغذهایی را که از سر تا ته سیاه کرده بود از یاد برده بود و فقط آواز می خواند.

نانهان از بالای سر ایشان و از سوی گورستان صدای گریه و شیون بگوش رسید. بی‌شک دخترکی بود که فریاد می‌زد:

- پدر! پدر!

و از لا به لای قبرها می‌دوید و می‌آمد. کولیوا گوش نیز کرد از جا بلند شد و گفت:

- این صدای دختر من لنیو^۱ است!

سرش را از گور بالا آورد و دید که برآستی لنیو است که از روی قبرها تزلزل برمی‌دارد و گریه کنان می‌آید.

- چیه دختر؟ چرا گریه می‌کنی؟

- پدر! پدر! مادرم دارد می‌میرد!

- چه می‌گویی بچه؟ بگو ببینم چه شده است؟

دخترک خود را به روی خاکها انداخت و موهای سرش را کند و شیون کنان گفت:

- مرد، مرد! مادرم مرد!

کولیوا جامی شراب لبالب پر کرد و بالا انداخت و سبیلش را پاک کرد. سپس از گور بیرون آمد، کلنگش را برداشت، در کف دستش تفت کرد و شروع به گورکندن کرد و به دخترش گفت:

- نو برو! من حالا می‌آیم!

افراد خانوادهٔ پهلوان مکلِس که در چهار قریهٔ پتروکفالو^۱ و سسزان و کروسون^۲ و سرخ‌فناث پراکنده بودند از سپیدهٔ صبح رو به شهر کاندی، برآه افتاده بودند تا در عروسی «چِس گرگ» ته‌تقاری، برادر کوچک پهلوان مکلِس، سرکب کنند. همد می‌بایستی اول به «پروکفالو» مرکز اصلی خانواده که پهلوان سفاکاس پیر صدساله و بدر پهلوان مکلِس در آنجا می‌زیست بروند و از آنج گله به سرپرستی آن پدر بزرگ به سوی شهر حرکت کند. بعضی سوار بر فاطر و برخی سوار بر اسب که به جای زین جلهای گل و بوته‌دار بر آنها انداخته بودند می‌آمدند و همه هدیهٔ عروسی مانند بره، چغ‌خوک سرخ کرده، پنیر، مشکهای شراب، روغن زیتون، کوزهٔ غسل، کیسه‌های کشمش، حلفه‌های انجیر و بادام با خود داشتند

سیفاکاس پیر که جامه‌ای از ماهوت نو به‌نن و چکمه‌های سیاهی در با و چوب بلند و نوک‌تیری به شکل قلاب در دست و دستار سیاهی بر سر داشت ظاهر شد. چنان بلند و چهارشانه بود که چهارچوب در را پر کرده بود. ریش بلندش تمام پهنهٔ سینه را بوسانده بود و چشمان فرورفته در حلقه‌اش در زیر ابروان بریستی برق می‌زد. دو بازوی سنبر و خشک و گره‌دارش همچون دو شاخهٔ درخت زیتون کهنسالی از آستینهای گل و کشاد پیراهن سفیدش بیرون آمده بود. پیرمرد نگاهی به اطراف خویش انداخت. کوجه را بر از پسران و نوادگان و نبیرگان خود دید و شاد شد بازو گشود و رو به اباشان فریاد زد:

1. Pétróképhalo

2. Krousona

– فرزندان من، هزار بار خوش آمدید! شما دشتی هستید پرگل و سبزه!
از آن گروه انسانی که همه از پشب او بوجود آمده بودند همه‌های برخاست
و جواب آمد:

– سلام بر تو ای پیر! قلمرو تو فرین شادی و سعادت باد!
دو تن از نوادگانس جلو آمدند و مادیان پیرس را برایش آوردند. یکی
افسار مرکب را گرفته بود و دیگری رکاب آن را. آن دو مادیان را به کنار محزن آب
حیاط نزدیک کردند تا پیرمرد بنواند سوار شود، ولی خنده‌زنان جوانها را عقب زد
و گفت:

– شما خیال می‌کنید من پیرمردم؟ لازم نیست کسی برای من رکاب
بگیرد.

سبس یال مادیان را گرفت و جستی کرد و بر خانه زین فرارگرفت. بار
دیگر همه‌های از جمع برخاست که گفت:
– ای پیر، دائم قرین شادی و سلامت باشی! آرزومندیم که هزار سال عمر
کنی!

پیرمرد که دستارش را محکم می‌کرد با نخوت تمام گفت:
– نه فرزندان من، هزار سال زیاد است. پانصد سال کافی است!
بازده پسر و چهار دختر بوجود آورده بود که همه شیران واقعی بودند. تنها
پسر آخر بود که به چیزی نمی‌ارزید. بچه‌ای بود لاغر و نحیف و مردنی و عین
بزمجه، خدایا، چگونه چنین علقه مضغه‌ای از پشت او بوجود آمده بود؟
اغلب، وقتی با زنش تنها بود از او می‌پرسید:

– از این پسر چه عمل خواهد آمد؟ چوپانی که به او نمی‌آید چون قدرت
دزدیدن ندارد. رعیتی هم که کار او نیست چون کمر محکمی برای فشاردادن
گاو آهن ندارد. ملاح هم که نمی‌شود چون هوای دریا می‌گیردش. پس چه؟
بیرزن که علاقه‌ای به این آخرین پسرش داشت پیشنهاد کرد که کشیش
بشود. پیرمرد گفت:

– کشیش یا معلم؟ کشیش که بکی در ده داریم ولی معلم نداریم. پس

خوب است که معلم بشود.

با بر این پسر را به کاندی فرستادند تا تحصیل کند و بدین گونه بود که پسر پهلوان سیفاکاس «چس گرگ» کذایی شد.

آنگاه پیرمرد احساس کرد که سبکتر شده است. اندکی شرم داشت از اینکه بگوید این یکی پسر اوست. در حیاط خانه او هنوز ده جوان نره شیر باقی مانده بودند و او به وجود ایشان افتخار می کرد. می گفت:

— وقتی این پسران من غذا می خورند تمام خانه به لرزه درمی آید. کسانی که غریب هستند می پرسند مگر زمین لرزه شده است؟ به ایشان می گویند نه، پسران سیفاکاس هستند که دارند غذا می خورند.

تا روزی مرگ آمد و جلو در آن خانه ایستاد و به حیاط وسیع آن نگاه کرد. پسران زیاد بودند و بسیار هم شجاع بودند. مرگ سهم خود را حواست. گروهی را در جنگ از پا انداخت و برخی را نیز ناجوانمردانه در بستر کشت.

با این وصف هنوز از ایشان چندان مانده بود که به سیفاکاس پیر، هر چند که دلش بخواهد، نوه و نتیجه بدهند. خدا به همه شان سلامتی بدهد! اینک سیفاکاس پیر صد چندان شده بود و این صد فرزندش هرا را چندان می شدند و جزیره کرت را پر می کردند. از این عده هر قدر هم طعمه مرگ می شدند یا به دست ترکان از بین می رفتند باز به قدر خمیرمایه انقلاب باقی می ماندند. و بنا بر این او می توانست با فراغ بال بمیرد.

پیرمرد دستش را بلند کرد و گفت:

— بچه های من، خداوند را سپاس می گذارم! برویم تا برای تهنطاری عروسی کنیم!

و خود در رأس آن دسته عظیم قرار گرفت. در طرفین راست و چپ او، یک قدم عقب تر، دو تن از ارنسب فرزندانش یعنی مانوساکاس — دهقان بیرومند قریه سن ژان — و فانوریوس راهزن و گله دار معروف، بی آمدند. این هر دو تقریباً پیر ولی هنوز رنده دل و قوی بودند.

فانوریوس جوانی بود خشن و وحشی با زانوهای چرک گرفته که سر تا

پای وجودش بوی پنیر و بز نر می داد و تمام کوهستان را سحت فرمان خود گرفته بود. وقتی از تمهایی و خلوت کوهستان به سئوه می آمد به دشب سرازیر می شد و به بیتر و کفالو می آمد. آنجا گاو نر حاجی سیکولی را که معمولاً به درخت زیتونی بسته بود باز می کرد و با او به جنگ می پرداخت، و با این کار آرام می گرفت. در دنیا بجز یک نفر از هیچ کس نمی ترسید آن هم از زرش دسپینا بود. دسپینا یک لغمه گوشت زرد بفر کرده بود که دو چشم آبی داشت. با یک ضربه انگشت شسب به زمین می افتاد ولی فانوریوس وحشی تا چشمش به او می افتاد به لرزه در می آمد. وقتی فانوریوس از کوه به آبادی فرود می آمد تا چند روزی پیش زرش بماند و بچه ای درست کند، مجبور بود در حضور زرش مهربانتر و مؤدبتر حلوه کند. دلش می خواست مشروب بخورد ولی نمی خورد، دلش می خواست فحش و ناسزا بگوید ولی نمی گفت و حتی از تف کردن به دیوارها احتساب می کرد. اما همین که «دسپینا» می رفت و می خوابید او سرش را از پنجره به بیرون خم می کرد و پس گردن اولین رهگذری را که می دید می گرفت و بالا می کشید و پشت میز خود می نشاند آنگاه هر دو آهسته شروع به شراب نوشیدن می کردند تا سر و صدا بلند نشود. هر گاه کس دیگری از پای پنجره می گذشت فانوریوس او را نیز با همان نهمد بالا می کشید و برای آنکه دسپینا بیدار نشود حامها را طوری بهم می زدند که انگشتشان حائل شیشه بود وقتی همه به حد مرگ مست می شدند، فانوریوس باز پس گردن مهمانان خود را می گرفت و ایشان را در کوچه می گذاشت، سپس خود به سراغ زرش که تا کنون هفت بچه به او داده بود می رفت.

اسری از گرد و غبار از روی جاده بلند شد و حلو خورشید را گرفت. سیفا کاس پیر گاه سر بر می گردانید و نگاهی سریع به ملازمان خود می کرد. پشت سر مانوسا کاس و فانوریوس مردان دیگری می آمدند که گرچه جزو همین خانواده بودند ولی با هم فرق داشتند. پسرانی بودند که زرش گرفته بودند و نوه هایی که هنوز مجرد بودند. سپس جوانهایی بودند که هنوز ریش نداشتند ولی صورتشان از کرک

خرمایی با سرخی پوشیده بود. اینان نبیرگان پیر مرد بودند. آخر از همه زن‌ها بودند که دائم ور می‌زدند و مثل مرغ قدقد می‌کردند.

پیر مرد نگاهی سریع به دسته می‌کرد و سپس دوباره سر به سوی شهر کاندی رمی‌گردانید. یک کلمه حرف نمی‌زد، نمی‌خندید و با پسرانش هم‌کلام نمی‌شد. چشم و دلش سیر بود، سالم و خرسند بود و به چیزی و کسی احتیاج نداشت. مدتی بود که کلمات در ذهنش معشوش می‌شد و اگر هم غفده‌ای در دل داشت از آن جز با خدا با هیچ کس نمی‌توانست حرفی بزند.

در حقیقت، او از مسائل بفرنجی در رنج بود. بحسب تئیس بار بود که سماکاس به یاد مرگ افتاده بود. هر چه آن روری که می‌بایست به محضر خدا برود نزدیک می‌شد، پهلوان بیر از این اندیشه بر خود می‌لرید. خدا را به مثابه کوهی تیره و تار می‌پنداشت که آب فراوان دانش و او تشنه آن آب بود، و نیز درندگان بسیار در آن می‌زیستند و او از آنها می‌ترسید. شبی از تنبهای دوران انقلاب را بیاد می‌آورد که تنها بود و به «ظالم کوه» واقع در بیرون شهر کاندی که ترکان در آن سنگر گرفته بودند نزدیک می‌شد. خمیده و آهسته در حالی که دسنه‌اش را بین دو دندان گرفته بود پیش می‌رفت. صدای بچ‌بچ سربازان را که آهسته با هم حرف می‌زدند می‌شنید و آتش سرخ و جنان سیگارهای روشن و برق و صدای برخورد سلاح‌ها را تشخیص می‌داد. می‌لرزید ولی پیش می‌رفت. و اکنون هر چه به مرگ نزدیکتر می‌شد خدا در نظرش بیشتر به آن کوه شباهت پیدا می‌کرد.

وانگلیو از حمام برگشته بود و رینیو گیسوان او را با شانه عاجی که ایدومنه هدیه داده بود شانه می‌کرد. قدری سرخاب به صورتش مالید تا زردی چهره‌اش را از بین ببرد و قدری سفیداب به بینی‌اش مالید تا کوچکتر جلوه کند. عروس در جلو آینه نشسته و ساک بود. بانو پنلوپه و بانو کراسویورگیس که مختصری مسرت کرده و سردماغ بودند به آماده کردن حجله و بخوردادن و پاتیدن گل لیمو در بستر زفاف مشغول بودند و ضمناً تصنیف‌های متداول مربوط به عروسی را زمزمه می‌کردند.

یاسین، در آشپزخانه، دو کدبانوی مهربان یعنی بانو کاترنا و بانو کریسانتی

خواهر بهلوان پولکسیگیس غذا می پختند و علی آغا با دیس و بشقاب و کارد و چنگال و قاشق که از همسایه‌ها به عاریت گرفته بودند در رفت و آمد بود.

«دیاماندس» که باسلق خود را داش مشتی وار به روی شانه برگردانده بود از در درآمد. با اخم و ترشرویی و زیر لب سلامی داد و چشمان شفاف خود را با آن پلکهای سنگین در همه حای آن خانه بهم ریخته به گردش درآورد. لبهایش را گاز می گرفت و با خشمی محسوس زنجیر ساعتش را نکال می داد. این بساط به هیچ وجه خوشایند طمعش نبود. او و خواهرش بی آنکه نیازی به شوهر داشته باشد زندگی خوشی داشتند. آخر چه لازم بود که این عنتر چس گرگ با آن عسکهای اکبیرش وسط بیفند و سرخر بشود؟ با قدمهای سنگین و شمردهای از پلکان بالا رفت. بانو کراسویورگیس فوراً فکرش را حدس زد، به او نزدیک شد و زمزمه کنان گفت:

- خوشگل، قدری صبر کن. خواهی دید چه عروسی خواهد شد!

بانو کراسویورگیس خوب می دانست که جوان ساعت را فقط برای خودنمایی خریده است و اصلاً نمی تواند وف را بخواند.

رفقاییش گاهی سر به سرش می گذاشتند و از او می پرسیدند:

- راستی دیاماندیس، ساعت چند است؟ و او عصبانی می شد، ساعتش را

از حیب درمی آورد، جلو چشم ایشان می گرفت و می گفت:

- خودتان ببینید! کور که نیستید!

بانو کراسویورگیس نیز که از نشئه شراب دل و جراسی پیدا کرده بود به او

نزدیک شد و با ناز و عشوه پرسید:

- آفا دیاماندیس، ساعت چند است؟

جوان که از خشم می جوشید جواب داد:

- بیخس بانو کراسویورگیس، ساعت من خواب است، کار نمی کند.

تا چشمش به خواهرش افتاد که بزکش می کردید چنان لبهای خود را گاز

گرفت که نزدیک بود خون از آن بجهد و با خود اندیشید. «دارند قربانی را آرایش

می کنند...» و سپس رو برگرداند که از پله‌ها پایین بیاید، لیکن وانگلیو سنگینی

نگاه برادرش را بر تن خود حس کرد، سر برگرداند و نا چشمش به او افتاد چشمهایش از اشک پر شد. بانو پنلوپه به میان افتاد و گفت:

— وقتی دارند عروس را آرایش می‌کنند مردان حق ندارند داخل شوند!
جوان مویی از سیبلش را کند و روی تختخواب انداخت و در حالی که پکر و ناراحب مثل گاو نفس می‌زد و می‌خواست از بله‌ها پایین برود گفت:
— امبدوارم خوشبخت بشوید!

✱

به‌هنگام غروب صدای پای اسبها و شیهه آنها بگوش‌رسید و چندان طول نکشید که آن کوچه سنگ پر از سوار شد. سیفاکاس بیر و همراهانش وارد شده بودند. درها چهارطاق باز شد و بوی عرق مردان و گوشت سرخ‌کرده و پنیر در خانه پیچید. پدر بزرگ وانگلیوی چوب و استخوان را در آغوش گرفت و بوسید. پس از او تمام اعضای خانواده بر سر عروس ریختند و او را با عرق تن و آب دهان خود خیس کردند و چیزی مانده بود با نفس خود که بوی بز نر و شراب می‌داد خفه‌اش کنند. ریشها و سبیل‌های زبر و سوزن‌مانند گونه‌های عروس را سوزاندند و تقریباً خون انداختند. چنانکه مجبور شد دوباره به اتاق بالا برود و سرخاب و سفیداب خود را که پاک شده بود تجدید کند.

برای همه مهمانان در اتاق بذریابی منزل حان بود. بعضی از زنها در اتاق و بعضی نیز در آشپزخانه به‌باز کردن بسته‌های هدیه پرداختند. عده زیادی از مردان به حیاط رفتند. خانه از سر و صدای ایشان به‌لرزه درآمده بود.

پهلوان پولیکسیگیس که می‌رفت و می‌آمد و به مهمانان سلام می‌داد

گفت:

— بچه‌ها، چه خبر است؟ داد نزنید! صدا نکنید! اینجا شهر است، دهات که

نیست!

مانوساکاس گفت:

— کسی داد نمی‌زند، پهلوان، دارید حرف می‌زنند!

«چس گرگ» و ساقدوس او، ایدومنه، زود توانسته بودند خود را از شر سلام

و تعارفها و ماچ و بوسه‌ها راحت کسد، هر دو در کنج نیمکنی کز کرده بودند و حرف می‌زدند. «جس گرگ» با اشتیاق تمام ار آداب و مراسم زفاف عهد باستان که هنوز در بین مردم مسداول بود سخن می‌گفت. سزاد یونانی، سزادی جاودانی است و جس گرگ نه از آن جهت شاد بود که عروسی می‌کرد بلکه از آن رو که به آداب قدیمیان زن می‌گرفت. ایدومنه نیز برای او نقل می‌کرد که بتازگی آخرین نامه بسیار مؤثر خود را به ملکه انگلستان نوشده است و قطعاً جواب خوبی از او خواهد آمد، و می‌گفت:

- رفیق، امیدوارم عروسی تو برای همه ما خوشبختی بار آورد و کرب آزاد

گردد!

پهلوان میکلس با ییافه‌ای گرفته در آستانه در نمایان شد. کلاه از سر برداشت، دست پدرش را بوسید، دست برادران و برادرزادگانش را که در حیاط منفرد بودند فشرد و بی‌آنکه اعتنایی به پهلوان پولیکسیگیس بکند دوباره داخل اتاق شد و در کنار پدرش سبفاکاس پیر روی نیمکتی نشست. سیفاکاس سر به سوی او خم کرد و گفت:

- میکلس، عروسی قدری لاغر است!

پهلوان میکلس جواب داد:

- به داماد می‌آید.

پیرمرد سری تکان داد و لبخندی زورکی زد و گفت:

- بله دیگ بلد چنندر!

صحت ایشان در اینجا قطع شد. کشیش مابولی با آن جیبهای گل و گشاده‌ش، بوجه کتیش با آن سبیلهای چون موی گرازش، و مورتسوفلوس نا محمر نقره‌اش از راه رسیدند. جمعیت به احترام ایشان از جا برخاستند. عروس که بزکش را نوکرده بود از پله‌ها پایین آمد. ایدومنه جلو رفت و دست او را گرفت.

مورتسوفلوس محمر خود را پر از گلهای آتش کرد و خواندن دعاهای آیین عروسی شروع شد. وانگلیو سر به زیر انداخته بود. در اطرافش آن قوم وحشی، همه با شم و بیلی و هیکلهای نتراننده و نحراشیده و با ریش و سبیل، نگاهش

می‌کردند. این زن با جنین تن نحیف و نزار عضوی از خانواده ایشان می‌شد و خونش با خون ایشان درمی‌آمیخت. آیا نتیجه‌ای که از این وصلت بدست می‌آمد موفقیت‌آمیز می‌شد؟ افراد این قوم تقریباً همه چوپان و دهقان بودند و از این گونه مسائل اطلاع کافی داشتند، یعنی می‌دانستند که چه نوع قوچ و میس یا کل و گاو انتخاب کنند که بهترین و سالمترین بره و گوساله را بدهد و گله را غنی کند. زنها نیز که در کار مرغ و خروس و خرگوش وارد بودند با اضطراب و تشویش به عروس و داماد نگاه می‌کردند. یکی می‌گفت:

- عروس خیلی لاغر است؛ اصلاً پستان ندارد. حتماً شیر نخواهد داشت.
یکی دیگر گفت:

- نترس. شیر هم پیدا خواهد کرد. مگر بادت نیست سال گذشته بز من «ماوروکا» چه بود؟ حیوان یوست و استخوان بود. حتی پستانهایش دیده‌ نمی‌شد. با این وصف آیسنن شد و بزغاله‌ای هم زایید و اگر بگویم که در هر بار دوسبدن نک رطل نسر می‌داد باور نمی‌کنی... سو می‌گفت:
- آخر این طفلک کمر هم ندارد. بچه کجای او جا بگیرد؟ و همسایه او گفت:

- غصه‌اش را نخور و خونت را کشف نکن، پت و پهن خواهد شد و جای بچه هم خواهد داشت. دخترها بعد از شوهر کردن پهن می‌شوند.
رنها پیچ‌پیچ می‌کردند و کشیش مانولی دعا می‌خواند و تشریفات پایان می‌رسید وقتی ساقدوش تاج سر عروس و داماد را با هم عوض کرد بار دیگر زنها بر سر آن دو ریختند و برای ایشان آرزو کردند که به پای هم پیر شوند و بچه‌های خوشگلی بیار آورند. سپس بر سر سفره نشستند، آرواره‌ها بکارافتاد و گلوها به‌غل‌غل درآمد. چس گرگ دیگر چیزی بیاد نمی‌آورد. مه خاصی حافظه‌اش را پوسانده بود چنانکه بحز صورتها و صداها چیزی را تشخیص نمی‌داد. می‌دید که پدرش روی نیمکتی نشسته یک بچه‌خوک سرخ‌کرده روی زانویش گذاشته‌است، پهلوان مبدکلس در طرف راستش و پهلوان پولیکسیگیس در طرف چپش نشسته‌اند. پس از آن برادرزنش، داماندیس، بی‌آنکه به کسی سلام بدهد وارد شد.

شب‌کلاهش را نا روی چشم پایین کشیده بود، و با همان وضع پکراست به‌آشپزخانه رفت و شروع به‌نوشیدن و فحش دادن کرد. به‌دنبال او پهلوان پولیکسیگس از نیمک به‌زیر جست، خود را به‌خواهرزاده‌اش رسانید و کمی پس از آن صدای داد و بیداد و نزاع و صدای شکستن ظرف و لیوان بگوشی رسید...

دندانهای پهلوان میکلس از خشم بر هم خورد. او نیز می‌خواست از جا برخیزد ولی صرف نظر کرد و در حالی که از خشم می‌جوئید سر جای خود نشست دخترش رینیو بینی در دست به‌پدر نزدیک شد و شربت بسیار خنک آلبالو به‌او تقدیم کرد. پهلوان میکلس شربت را نوشید و احساس کرد که حالش بهتر شد. سپس با مهر و محبت به‌دختر جوان نگریست و سیمای حشم‌آلودش اندکی آرام گرفت. با خود گفت که قبلاً این دختر را در جایی دیده‌است. که بود؟ چه خوب مواظب او بود! بی‌آنکه اشتباه کند خواسته‌های او را از آب و شراب و غذا و سیگار حدس می‌رود و بی‌آنکه به‌او بگوید برایش می‌آورد. به‌زنش که کباب بین مهربانان تقسیم می‌کرد اشاره‌ای کرد، و ضمن اینکه رینیو را با نگاه به‌او نشان می‌داد پرسید:

– این دختر مهربان کیست. به‌گمانم او را در جایی دیده‌باشم، ولی نمی‌دانم کجا!

بانو کاترینا آهی کشید و گفت:

– دختر خودت است.

پهلوان میکلس سر به‌زیر انداخت و ساکت شد.

پهلوان پولیکسیگس عصبانی از آشپزخانه برگشت. همه نگاهها به‌او خیره شد. او توانست خود را آرام‌تر نشان بدهد و لبخند بزند. گفت:

– دیاماندریس مست است و تقاضا دارد که او را عفو بفرمایید!

این بار نزدیک پهلوان میکلس نشست گویی می‌خواست دل او را بدست آورد و کاری کند که پهلوان حرکت زشت خواهرزاده‌ی رذلش را فراموش کند. پره‌های بینی پهلوان گراز از خشم به‌تپش درآمد. رفیقش بوی عطر می‌داد. پهلوان میکلس دورتر نشست ولی پهلوان پولیکسیگس می‌خواست به‌هر قیمت که شده

است او را رام کند: خوب احساس می‌کرد که پهلوان میکلس چندی است از او دوری می‌جوید ولی نمی‌دانست چرا؟ مگر با او چه کرده بود؟ شراب زیادی نوشید و احساساتی شد و آن وقت عقده دلش را برایش باز کرد و گفت:

– سو پهلوان میکلس، چرا از من دوری می‌کنی؟ مگر من به تو چه کرده‌ام؟

– پولیکسیگیس، خوب نیست که آدم همهٔ حمایین را روی دایره بریزد...
باز پهلوان پولیکسیگیس پرسید:

– گفتم من به تو چه کرده‌ام؟ می‌خواهم بدانم

حریف در جواب گفت:

– تو بوی ترک می‌دهی.

پهلوان پولیکسیگیس سرخ شد و گفت:

– مگر تو هم بو برده‌ای؟

ناگهان پهلوان میکلس در چشمهای مخاطب خود خیره شد و حالی به‌او دس‌داد که گفتی دلس به‌گلپوش جسنداست و می‌خواهد خفه‌اش کند. دست دراز کرد و صندلی‌ای را که دخترش رینیو برایش آورده بود تا پاهایش را روی آن دراز کند گرفت و جنان محکم در چنگ فشرد که نزدیک بود صندلی بشکند. در آن حال زیر لب گفت:

– بلی، بو برده‌ام...

و کمی بعد به‌گفته افزود:

– تو خجالت نمی‌کشی؟ آن هم با یک ترک؟

پهلوان پولیکسیگیس حواست به‌او اطمینان خاطر بدهد و گفت:

– بزودی مسیحی خواهد شد.

پهلوان میکلس چنان از جا جست که خانه به‌لرره درآمد و در آن دم که به‌طرف حیاط می‌رفت نا‌هوای تازه اشتاق کند گفت:

– بهتر بود خودت ترک می‌شدی، بدین وسيله ما را از شر خود راحت

می‌کردی.

سبیده دم نزدیک می‌شد. دهاتیها هنوز می‌خوردند و می‌نوشیدند. آنها که سرخوشتر بودند زیر آواز زده بودند. یکی از آنها ساردهنی خود را از خورجینش درآورده بود و می‌نواخت. بقبه در حیاط چوبی می‌رقصیدند عروس و داماد ساکت و عیوس بر لبه نیمکت نشسته بودند و هیچ کدام هوس نمی‌کرد برخیزد و به حمله که غرق در گل شده بود برود. سیفاکاس پیر چشمانش را تا نیمه بسته بود. خواب نبود ز گوشش به آوازاها و خنده‌های بچه‌ها و نوه‌هایش بود و همچون چناری کهنسال در زیر باران که حس کند آب از ریشه و ساقه‌اش بالا می‌رود شاداب می‌شد.

پهلوان مکلس با چشمان کدر و حواس‌آلود خود به‌یادو کاترینا اساره کرد که:

- برویم!

*

صبح شد. خورشید طلوع کرد و بر حیاط پر از استخوان چوبیده و تکه‌نان بیات و غولان به‌خواب رفته در لای ریش و سبیل و موهای بلند، نور پانسید آن روز چهارشنبه پاک بود. دکان و بازار باز می‌شد. استادکاران پشبندهای خود را می‌بستند. نور خورتید درختان زینون و دشت و صحرا را نوازش کرد، بر فراز عمارت بیلاقی نوری بیگ ایستاد و به‌پنجردهایی که تاره رنگ شده بود، خندید. یاسمن گل کرده بود. چهار مرغ عشق دو سبز و دو آبی گردن‌زرد، از اسکندریه آورده بودند. بعلاوه، نوری به‌ابراهیم ساززن کور دستور داده بود که روزهای جمعه بیاید و بخواند و بنوازد تا دل آمنه‌خانم نگیرد. پانزده روز بود که نوری بیگ به‌کاندی برنگشته بود و همچون پرده‌ای عاشق به‌ساختن آشیانه‌ای مشغول بود که جفت محبوبش در نایسنان بایستی بیاید و در آن بیاساید. از عشق او زار و نزار بود و دو روز پیش به‌او پیغام داده بود که دیگر ناب‌جدایی ندارد و اجازه می‌خواهد که به‌دبدارش بشتابد. لکن آمنه عذر آورده بود که حامله است و نمی‌تواند کسی را بپذیرد و گفته بود:

- خانه هم‌شده قفل است و فقط عصرها حمبده‌ملا می‌آید و دوای زنانگی

برای تسکین درد من درست می‌کند. تو اگر مرا دوست‌داری فل از وضع حالم به‌دندم میا!»

و گویی این غم منضاد — که زنش را دوست‌داسته‌باشد ولی ناگزیر باند پانزده روز از او دور بماند — برایش کافی نبود که غم دیگری بر آن افزوده‌شد: پاشا روز فل به‌وسیلهٔ غلام زنگی خود سلیمان به‌او پیغام داده‌بود که در وعده به‌وفا بسیار دیر کرده‌است. گفته‌بود «توهین بی‌انتقام مانده و لوطمان زبان به‌شکایت گشوده‌اند. هر کاری که سنا بود بکنی رودتر بکن!»

اکنون پدرس نیز مرتأ به‌خوابش می‌آمد. دیگر با او حرف نمی‌زد و فقط بابرهنه و ژنده‌پوش باگام‌های بلند از کنارش می‌گذشت بی‌آنکه حتی رو به‌طرف او بگرداند. این کار هر شب تکرار می‌شد و هر شب نا صبح از کنارش می‌گذشت و از او رو می‌گردانید.

از قضا آن روز صبح خانوادهٔ لعنتی قاتل پدرش وقتی از عروسی برمی‌گشتند از جلو عمارت ییلاقی‌اش رد شدند. نوری در را بشدب بست و با دلی آکنده از خشم به‌اتاق طبعهٔ بالا رفت. آنجا در پست پنجرهٔ کرکره‌ایی پنجه‌ای شد و به‌ماشای پدربرگ صدساله که لشکر تخم و ترکه‌اش پشت سرش در حرکت بودند پرداخت.

مانوساکاس همین که به‌جلو در خانهٔ نوری رسید اسبش را نگاه‌داشت، تیانیچه نقره‌ای خود را بیرون آورد و تیری به‌هوا شلیک کرد و فریاد زد:

— آهای نوری بیگ، ابن به‌سلامتی نوا!

لیکن نوری در پشت کرکره لیش را گاز گرفت و جوابی نداد. مانوساکاس رو به‌کسان خود کرد و گفت:

— ابن سگ از من شکایت کرده‌است که من خر خودم را به‌مسجد برده‌ام تا نماز بخواند. پس فردا در روز عید (بیرام) اگر ماده‌خوکم را هم نبردم سرا مانوساکاس نمی‌گویند!

مهمانان عروسی قاه‌قاه خندیدند و در ابری از گرد و غبار ناپدید شدند. جشمان نوری پر از خون سده‌بود. از پله‌ها به‌زیر آمد، جامی پر از شراب

کرد و بیرون آمد تا در جلو در شراب را بنوشد و خشمش را فرونشانند. لیکن در آنجا نیز نماند. در جلو عمارت سلاقی زمین از سم استوران و اسبان آن خیل لعنتی شکاف برداشته بود. پیش رفت و در وسط جاده ایسناد و از طرفی که دشمنانش در گرد و عبار پدید نده بودند رو به خورشید کرد. آنجا جام خود را در گلو سرازیر کرد و پنج شش قطره شراب بر خاک ریخت؛ زمزمه‌کنان با خود گفت: «خون من مانند این شراب بر خاک بریزد اگر کاری را که هم‌اکنون تصمیم به اجرای آن گرفتم نکنم!»

آنگاه سر به عقب خم کرد و مانده شراب جام را چنان با التهاب نوشید که مقداری از شراب بر لباسهایش ریخت سپس به‌خانه برگشت، نینچه‌هایش را از گل میخ برداشت، فسنگ، در آنها گذاشت و برای امتحان دو تیر به هوا تلبک کرد. تپانچه‌ها خوب کار می‌کردند سپس دشنه بلند و دو دم خود را از غلاف بیرون کشید و آن را روی میخ خود امتحان کرد. دشنه نیز به تیزی تیغ سلمانی بود. نوری در تمام مدت روز در حیات قدم زد. گاه داخل کوهچه می‌شد و رد پای اسبها و قاطرها را با نگاه دنبال می‌کرد و باز جوشان و خروشان از خشم به داخل خانه بازمی‌گشت. شب فرارسید. نوری خرگوشی سر برید و از آن غذایی باب ذوق خود پخت. تا می‌توانست خورد، سپس بک بغل گل با سمن چید و گلها را در ستر و بر بالش خود ریخت و خوابید... خواب آهسته آهسته بر او مسئولی شد و او را خوابی عمیق و مداوم دربرود. از مدها پیش این نخستین بار بود که چنین خوابی می‌کرد و از قضا پدرش آن شب به‌خواستش نیامد.

فردای آن شب، صبح زود سبک و با نشاط از جا برخاست. سوت می‌زد. خروسها نیز در حیاط بیدار شده بودند. همه بر توده پشکلها و یرچینها پریده بودند و با جینه‌دان بادکرده مقدم خورشید را گرمی می‌داشتند. آسمان برق می‌زد. از برگ درختان قطرات نور می‌ریخت و حوض فواره جلو خانه مثل مرعی که تازه تخم کرده باشد فندقمی کرد. اسب که از جلویله بیرونش آورده بودند ناخشمش به‌روشنایی روز افتاد مثل اینکه مادیان دیده‌باشد به هیجان آمد و تیهه کشید. بوری بیگ نیز احساس می‌کرد که دلش برای عرض نهنیم به چنین رور نوی شیهد

می‌کشد و جفتک می‌زند.

به‌حیاط آمد. کارتنوئیس^۱ سنگ پیرش با لطف و مهربانی همچون توله سگی جوان خود را به‌جلو صاحبس انداخت و به‌لاییدن پرداخت. نوری داخل طویله شد و گردن و پشت و شکم و پاهای اسبش را تا دم سمهای او نوازش داد. به‌یکی از نوکران خود دستور داد آب نیه‌گرم برای شستن حیوان بیاورد. خود نخصاً سطلی از آب چشمه پر کرد و برای اسبش آورد. آنگاه آخور اسب را از علوفه پر کرد. دوباره به‌خانه برگشت، آشپز بپز خود را صدا زد، به‌او امر کرد که مقداری خوراکی و یک بطری بزرگ عرق آماده کند و گفت که همه این کارها باید خیلی زود و پیش از آنکه آفتاب به‌قدر بیزه‌ای بلند شود انجام‌گیرد چون قصد سفر دارد.

سرزن پرسید:

— به‌کاندی می‌روید ارباب؟ می‌خواهید خانم را بیاورید؟

نوری بیگ جواب نداد. به‌اتاق بالا رفت، سبیلش را در خضاب رنگ کرد، برآزنده‌ترین لباسش را بپوشید. به‌موها و گوشه‌های خود عطر زده، نپانچه‌های خود را به‌کمر بست حنجر خود را به‌برشالین زد، از بالا به‌حیاط فرود آمد و در جلو در ایستاد. اکنون خودش نیز مانند خورشید می‌درخشید.

ترکی پیر با کیسه‌ای بر دوش ز آنجا گذر کرد. این پیر مصطفی‌بابا بود که گیاهان طبی از کوه جمع می‌کرد و برای زخمها مرهم و ضماد می‌ساخت. حتی یرقان و باد سرخ و غمباد را به‌علاج می‌کرد. از دهان یونانی‌نشین و ترک‌نشین می‌گذشت و داد می‌زد:

— ای حکیم حادق، درمان شافی. عمر طولانی!

و برای هر کس به‌تناسب دردی که اظهار می‌داشت از خورجین خود میوه سرد، خربق، سداب، انستین یا مهرگیاه بیرون می‌آورد و می‌داد. مرد مقدسی بود. بی‌مرد و منت به‌معالجهٔ بیماران می‌پرداخت و عوضی نمی‌خواست. با آب و

نان گذران می‌کرد. تا چشمش به نوری بیگ افتاد هراسان ایستاد و به او خیره شد. نوری بیگ ضمن اینکه پس‌گردن سگش را گرفت و نگاه داشت تا به روی پیرمرد بیچاره نبرد پرسید.

– جیه مصطفی‌بابا، چرا به من خیره شده‌ای؟

پیرمرد تعظیمی کرد و با تعجب و تحسین تمام گفت:

– بدبه نوری بیگ، تو امروز جقدر خوشگل شده‌ای!

و کمی بعد به لحنی آهسته‌تر افزود:

– خوشگلتر از آنچه باید!

نوری قاه‌قاه خندید، پیرمرد باز گفت:

– نخند نوری بیگ، مرد را حدودی است و تجاوز از آن حدود گناه است.

– یعنی گناه است که کسی خیلی خوب، خیلی زیبا و خیلی آراسته باشد؟

پیر آهی کشید و گفت:

– بلی، گناه است.

– چرا مصطفی‌بابا؟ من نمی‌فهمم چرا؟

– من هم فرزند، نمی‌فهمم، ولی این قانون خداست. فراموش مکن،

نوری بیگ!

پیرمرد بار دیگر دست به سینه و لب و پیشانی خود برد و گفت:

– انشاءالله سلامت باشی نوری بیگ!

چند قدمی رفت و باز ایستاد. نوری از زیر چشم نگاهی به او کرد و لبخند

زد، سپس گفت:

– جیه مصطفی‌بابا، چیزی می‌خواهی؟ اگر گرسنه‌ای برو به درون تا سفره

برای تو پهن کنند و غذا برایت بیاورند.

– ببخش نوری بیگ، من گرسنه نیستم... فقط...

– فقط چه؟ واضح‌تر حرف بزن مصطفی‌بابا!

– فقط می‌خواستم چیزی به تو بگویم ولی می‌ترسم به من بخندی.

– تو مرد مقدسی هستی و من به تو نمی‌خندم، حرفت را بزن.

- فدری دوده به صورت بمال، لباسهای معمولی هر روزت را به تن کن و اگر داری چکمه‌های وصله‌دار بپوش. تیانچه‌های نقره‌ای را هم کنار بگذار و اینقدر خودت را خوشگل مکن نوری‌بیگ!

نوری‌بیگ قاه‌قاه خندید. صورت باریک و مهربان پیر درهم‌رفت و در آن حال که ما قامت خمیده بدراه خود می‌رفت زمرمه کنان گفت:

- برای خاطر خدا نخد. نوری‌بیگ!

دو زن جوان مسیحی سوار بر خر از آنها گذشتند. نوری را در جلو خانه خود دیدند که چانه‌اش را بالا گرفته‌بود و قاه‌قاه می‌خندید. زنها محو زیبایی او شدند و نگاهی اشنبایی‌آمیز و سریع به او انداختند، سپس سر به‌زیر انداختند و بدراه خود ادامه دادند. وقتی هر دو به فاصله زیادی از او دور شدند یکی به دیگری گفت:

- این سگ چه خوشگل بود!

دیگری آهی کشید و گفت:

- تعریف تو با آن اروان پیوسته‌ات برایش بدبختی می‌آورد.

دیگری گفت:

- تنه این سگ، نعش خوبی خواهدشدا!...

و سپس هر دو ساکت شدند.

نوری‌بیگ سرمست از بادهٔ غرور به‌درون خانه بازگشت. اسبش که آمادهٔ حرکت بود از تمیزی بری می‌زد و در وسط حیاط انتظارش را می‌کشید. کلفت پیر خانه مشغول بستن حورجین محنوی آذوقه راه و عرق به‌ترک اسب بود. نوری‌بیگ نگاهی دورانی به اطراف خویش انداخت. خانه از صفا و تازگی می‌درخشید. درختان زیتون و بادام و انار از هم‌اکنون غرق در میوه بودند، درختان انجیر برگهای سبز پهنی کرده‌بودند و چهار طوطی کوچک در قفس خویش در زیر بونه پیچک منقار در هم انداخته‌بودند. هوا صاف و آرام بود.

نوری‌بیگ لحظه‌ای تردید کرد. به کجای می‌خواست برود؟ چرا می‌رفت و این همه نعمت خدا را بجامی گذاشت؟ چرا این همه ثروت را رها می‌گرد؟ عمارت

ییلای او بهشتی بود و او در آنجا هیچ چیز کم و کسر نداشت. بزودی زنس نرم می‌شد، آنسی می‌کرد، باز می‌گشت و بار دیگر حاض از خنده‌های خون مرواریدش پر می‌شد. انارها درشت می‌شدند، انجیرها چون عسل شیرین می‌گشتند و طولیها تخمهایی به درشتی فندق می‌کردند و از آنها جوحه‌هایی با بالهای زرد و گلی و سبز بیرون می‌آمد.

آهی کشید. کلفت پیر به ارباب خود نگرست. نوری بیگ را بزرگ کرده بود و نوری ساعت به ساعت و روز به روز در بغلش رشد کرده بود. هیچ‌گاه شوهر نکرده و هرگز با مردی طرف نشده بود. و از این لحاظ پشیمان هم نمود. نوری در آن واحد هم شوهرش بود، هم یسر دردانه‌اش بود و هم معودش. هرگز نشده بود که چیزی از نوری بپرسد هر چه نوری می‌کرد در نظرش خوب و پسندیده می‌آمد و هر چه فرمان می‌داد صحیح و عادلانه بود. او با احساس شادمانی از فرمان وی اطاعت می‌کرد. نوری تنها مایه شادی‌اش بود ولی آن روز صبح احساس تشویش و نگرانی می‌کرد. بار دیگر از او پرسید:

– کجا می‌روی، ارباب؟

نوری با تعجب رو به سویش برگردانید و گفت:

– دایه، امروز تو را چه می‌شود که هی از من سؤال می‌کنی؟

نوک پای خود را در رکاب گذاشت و به یک جست بر خانه زین قرار گرفت. پیرزن دست چروکیده خود را بر سینه حیوان گذاشت و در حالی که می‌لرزید زمزمه کنان گفت:

– به کجا می‌روی ارباب؟

نوری در جواب گفت:

– مواظب خانه باش! ... و مهمیر بر اسب زد.

دایه پیر به ارباب خود که بار دوم به اسبش مهمیر رده بود و ابک در لای شاخ و برگهای نقره‌فام درختان زیتون از نظر ناپدید می‌شد نگرست و زمزمه کنان گفت:

– خدا نو را حفظ کند، فرزند!

بغض گلویس را گرفته بود ولی خواست به خود دلخوشی بدهد و به صدای بلند گفت:

— آه... آب حیات خورده است... عیب نمی‌کند!...
و کلون در را انداخت.

✱

مانوساکاس بلافاصله پس از گذراندن ایام عید پاک، به آغل گوسفندان خود در پای کوه سلنا^۱ رفته بود. کم‌کم هوا گرم شده بود و می‌بایست پشم‌چینی گوسفندان شروع شود. یک بازار مکاره حسابی در کوهستان سراه‌افتاده بود. چوپانان قیچیهای بلند در دست پشم‌گوسفندها و بزها را می‌چیدند و در ضمن کار، به شوخی و تفریح می‌پرداختند همه، زنهای خود را نیز آورده بودند تا دیدگهای بزرگ آب برای تمیز کردن پشمها بار بگذارند. آن روز پسران مانوساکاس و چوپانان جوان گودالی کنده و بره کشته‌ای را در «جلد» خود در آن نهاده بودند. زیر و روی بره را با خلواره آتش یوشانده و حود در اطراف آن به‌انتظار بریان شدن بره در زیر خلواره و خاکستر داغ حلقه زده بودند.

مانوساکاس کله درشت قوچی را در لای پاهای خود گرفته بود و پشم چرب و انبوهش را گلوله گلوله قیچی می‌کرد. در طرف راستش بیست‌تایی گوسفند با پشم ار نه چیده و در طرف چپش به‌همان تعداد پشم‌نچیده ایستاده بودند. در جلو او مقداری پشم چیده‌شده خرمن شده بود و سوی تندى از آن برمی‌خاست. مانوساکاس سر کیف بود و آهسته آواز می‌خواند. نسیم خنکی از جانب کوه می‌ورید. سال خوبی بود و چهار پایان زاد و ولد خوبی کرده بودند. نزدیک اعل در یک آونک سگی، دو پسر ارشدش، تئودوریس^۲ و یاناکوس^۳ در پشتهای بزرگ مسی پیر درست می‌کردند و در انبار خمکی که لبنیات در آن ذخیره می‌شد آب پسرها را می‌گرفتند. خدا را شکر! در آن پایینه‌ها، در آبادی سس‌زان مزارع و تاکستانها در این سال پربرکت محصول بسیار خوبی داده بودند. مادیان هم کره

1. Séléna

2. Théodoris

3. Yanakos

ماده‌ای زائیده‌بود.

مانوساکاس لحظه‌ای دست از پشم‌چینی برداشت. نگاهی به پایین دست خویش به‌دشت و صحرا انداخت و زمزمه کنان گفت:

– زمین عیباً ماده خرگوشی حسابی است که هی بچه می‌زاید و بچه می‌زاید. جر این کاری نمی‌کند. چهارپایان بچه می‌زایند، درختها بیز می‌زاسند و زنها نیز... آهای کریستینا! خوب بود یک گلاس عرق به‌من می‌دادی تا گلویی تر کنم!...

نش کریستینا در داخل آغل آتش را نیز می‌کرد. با آنکه مسوز سالم و نیرومند بود ولی عقیم شده‌بود و دیگتر نمی‌توانست بچه بساورد و به‌همین جهت خدا را سرزنش می‌کرد و می‌گفت:

– این کارخانه نمی‌بایست تا س هفتادسالگی از کار بیفتد. می‌بایست همهٔ رنها بتوانند با زانیدن لااقل دو دوجین بچه دل خود را تسکین دهند. دو دوجین بچه یعنی بست پسر و چهار دختر... و آن روز که اولین نوهٔ ایشان پا به‌جهان می‌گذاشت کسالتی خمیف همچون نیاز به‌خواب در خود حس می‌کردند. علامت صلب می‌کشیدند و می‌مردند... و آهی کشید و گفت:

– آه ای خدای من، اگر در آن روز که تو دنیا را می‌ساختی من در کنارت بودم تو را از بعضی اسرار که فقط ما زنها از آن مطلعیم باخبر می‌کردم...

در این موقع صدای شوهرش را شنید که او را صدا زده‌بود. در جواب گفت:

– چشم مانوساکاس. چبری هم می‌خواهی که با آن بخوری؟ قدری جگر بره برایت درست کرده‌ام.

– پس آن را هم بیاور!

و در آن ضمن که مانوساکاس به‌خوردن و نوشیدن و نماشای دشت و صحرا مشغول بود صدای سم اسبی که چهارنعل می‌آمد و صدای لغزیدن سنگها از زیر پایش و غلتیدن به‌دامهٔ کوه، به‌گوشش رسید. مانوساکاس با خود گفت:

– لعنت بر شیطان؛ چه کسی ممکن است سواره از کوه بالا بیاید؟ و با دهان پر از جا بلند شد تا از روی دیوار سنگی آغل نگاه کند. دستش را نقاب چشم

کرد ولی چون چشمش از نور خورشید حیره شد نتوانست بجز اسب سباهی که در روستایی روز می درختسید و از زیر پاهاش سنگ به اطراف می پراند چیزی تشخیص دهد. زمزمه کنان با خود گفت: «غلط نکم این نوری بیگ است!»
 ار جا جست و به طرف مدخل محوطه ستافت و با خود اندیشید: «حتماً به سراغ من آمده است!»

مانوساکاس به یک جست داخل آغل شد، خورجینی را که به دیوار آویخته بود برداشت و در آن حال که زنش هنوز سرگرم نیرکردن آتش بود و او را نمی دید دشنه بلندی از توی خورجین بیرون آورد و در پر شال خود فروگرد. سپس عمای جویانی خود را که از چوب بلوط تر بود و در گوشه ای بر زمین افتاده بود برداشت و در مدخل محوطه به انتظار ایستاد.

سوار اکنون از درخت بلوط تناور و پرشاح و برگی گذشته بود که در شکافی از دامنه کوه سبز شده بود. عمامه سفیدی بسرداشت. تپانچه های نقره ایش در نور خورشید می درخشید این بار مانوساکاس سیمای گرد و پرده رنگ نوری و سبیل های رنگ شده اش را بخوبی تشخیص داد. باز زمزمه کنان گفت: «اسن سگ به سراغ من آمده است! بیاید تا حالی اش کنم!» و ار همان جا داد زد.

— آهای کریستینا، سفره را ببنداز، مهمان داریم.

صدای زنش توأم با تعجب بگوش رسید که پرسید:

— مهمان کیست؟

مانوساکاس جواب داد:

— شیطان! گفتم سفره را ببنداز!

ار حلو در محوطه دور تند و به طرف سوار رفت.

نوری او را دید و با دست به او اشاره کرد، صدایی همچون سوت که لحنی

مسخره داشت از او بلند شد و گفت:

— سلام پهلوان مانوساکاس!

— سلام، پهلوان نوری بیگ! کجا با این عجله؟

نوری خنده کنان گفت:

– به آغل پهلوان مانوساکاس. تو او را می‌شاسی؟
دندانهایش برق می‌زد و غبغبش که گوشت نرد و سفیدی دانست می‌لرزید.
از چشمان مانوساکاس برق می‌جهد، ولی توانست بر خود مسلط شود.
سعی کرد بخندد ولی فقط لب بالایش بار شد و دندانهایش را نشان داد. در آن
حال گفت:

کیست که وصف دل‌آوریهای او را نشنیده‌باشد؟ گویا همین پریروز بود که
خری را بر پشت نگرفته و به مسجد برده‌برد تا نماز بجاورد.
– بلی، کلاخ خیرش را برای من آورده‌اس. حالا من آمده‌ام تا آن پشت
برزوری را که توانسته‌است خری را بکشد به چشم خود سینم.
– تو نوری‌بیگ این نکته را در مغز خود فرو کن که هیچ وقت پشت مرا
نخواهی دید مانوساکاس هرگز پشت خود را به کسی نشان نمی‌دهد.
– اگر مجورش کنند چه؟ در آن صورت خیال می‌کنم کونش را هم
نشان بدهد!

نوری‌بیگ پس از ادای این سخن خندید و نوک تلاق خود را با گوش
اسبش آشنا کرد. حیوان مغرور خشمگین از جا کنده شد و به مانوساکاس نزدیک
گردد.

مانوساکاس از جا نجنبید. خون بشدت در مفاصل بازوانش می‌زد باز بر
خود مسلط شد. نوری‌بیگ به‌خانه او آمده بود. از این رو می‌بایست صبور و
خوب‌سن‌دار باشد. بی‌آنکه قدمی به جلو بردارد مشت‌های خود را گره کرده، ولی
نتوانست حلو زبانش را بگیرد. با صدای خف‌های گفت:

– فراموش مکن نوری‌سگ، تا به حال نشده‌است که سگی مرا بگزد و هار
نشود.

ترک در جواب گفت:

– من نیز حیوان درنده‌ای هستم ولی خودستایی نمی‌کنم و دم نمی‌زنم.
مانوساکاس با حرکت دادن باروی خود هوا را شکافت و گفت:
– خوب، پس چه؟ به‌چه منظور به‌خانه من آمده‌ای و چه می‌خواهی؟

نوری بیگ بی آنکه چیزی بگوید سبیل‌های خود را گاز گرفت. مانوساکاس نیز ساکت بود و بر آن سنگی که استاده بود خیره به او می‌نگریست. لیکن قلب هر دو چنان شدت می‌زد که می‌خواست از جا کنده شود. بالاخره نوری بیگ به حرف آمد. آهسته و آرام صحبت کرد و احساس می‌شد که هر کلمه از سخنان خود را می‌سنجد. گفت:

– مانوساکاس، تو بوهین بزرگی به ما کردی و این تاوان دارد.

– من آنچه دلم خواسته‌ام کرده‌ام. حال آن منم بزرگ هر که هست

باید تا من تاوان خود را به او پس بدهم.

– آن منم اینجا حاضر است.

– تو هستی؟

– بلی، من. مرا هم دولت عثمانی که تو به او بوهین کرده‌ای فرستاده‌است، و هم پدرم که ایل و نبار تو او را کشته‌اند، انتقام می‌خواهد. مرا فرستاده‌اند. آری مانوساکاس، من خیلی حسابها دارم که باید با خاندان تو تصفیه کنم. همین پریروز بود که برادر تو سواره داخل قهوه‌خانه ترکان شد. و آقایان را از آنجا بیرون کرد. کاندی اعراض می‌کند و داد می‌خواهد. من نمی‌توانم بهلوان میلکس را بزنم، چون او برادر هم‌پیمان من است، ناچار تو را می‌زنم.

مانوساکاس در خفا دست به دهنه خود که به کمر زده بود برد و گفت:

– بیا از اینجا دورتر برویم. زخم نباید صدای ما را بشنود و پسرانم نیز که در

انبار لینیات هستند نباید بفهمند.

نوری بیگ از اسب پیاده شد، چون انصاف نمی‌داد که خود سواره برود و

دشمنش پیاده باشد. لگام اسب را به دور دست خود پیچید و گفت:

– برویم!

هر دو براه افتادند. پشت سرشان اسب راه می‌رفت و از اضطراب شیهه

می‌کشید و سنگها از زیر سمش فرومی‌گلتدند.

خورشید بر بالای کوه خشک و خالی در اوج بود. پسران و جوانان

مانوساکاس یره را که اکنون خوب بریان شده بود از گودال بیرون آورده بودند.

سپس به دور آن مائدهٔ لذبذ، گروهی به شیوهٔ ترکان نشسته و برخی نیز به روی شکم دراز کشیده بودند و آرواره‌های ایشان مانند سنگ آسیاب بکار افتاده بود. سبوی چوبین پر از سراب، غلغل‌کنان دهان به دهان می‌گشت، بر سر کوه یرنده‌ای پر نمی‌زد و جنبنده‌ای نمی‌جنبید. گوسفندان که از پشم خود سبکبار شده بودند از گرما گریخته و در زیر سایهٔ درختان سبز بلوط آرمیده بودند. در جوار ایشان سگهای گله در سایه خوابیده و با نگاه پر از تعجب و زبان آویخته به گله‌ای می‌نگریستند که یشم آن را چیده بودند. لابد با خود می‌اندیشیدند که: «حتماً گوسفندان مرسی‌اند و بیماری گال گرفته‌اند!»

مانوساکاس و نوری بیگ در شیار زمینی نزدیک درخت بلوط نناور ایستادند و نگاهی به فضای وسیع اطراف درخت انداختند. هر دو گفتند:

– اینجا جای بدی نیست به قدر کافی فضا دارد.

نوری بیگ اسب خود را پایین تر بست تا حیوان منظرهٔ مضاف را ببیند. در این ضمن مانوساکاس محوطهٔ میدان را از سنگها و شاخه‌های خستگی که هر طرف ریخته بود پاک کرد. نوری بیگ بازگشت و رفتار او را بسنید و گفت:

– چه کار خوبی کردی! حالا به قدر کافی جا هست.

مانوساکاس گفتهٔ او را تکرار کرد و گفت:

– بلی، جا به قدر کافی هست، اگر بخواهیم در این محوطه، هم می‌توان حشنی برپا کرد، و هم می‌توان تا پای جان جنگید. عقیدهٔ نو چیست، پهلوان نوری؟

نوری به خونسردی گفت:

– من ترجیح می‌دهم که تا پای جان بجنگیم. بلی، مانوساکاس، شرافت اقتضا می‌کند که تا پای جان بجنگیم.

مانوساکاس گفت:

– هر دو کار ممکن است.

نوری بار دیگر با خونسردی گفت:

– من ترجیح می‌دهم که تا بای جان بجنگیم.

– بسته به میل تو است.

و کمر خود را سفت کرد و استینه‌های خود را بالا زد. نوری سبز عمامه خود را به دور موهای مجعدش محکم کرد و تپانچه‌ها را از نال پهنش بیرون آورد و یکی را به شاخه درخت آویزان کرد و دیگری را در دست خود نگاه داشت. مانوساکاس نگاهش می‌کرد و در آن حال گفت:

– آن یکی را نیز آویزان کن. من از این سپانچه‌های تو خیلی خوشم می‌آید. وقتی تو را کنم آنها را به یادگار از نو برای خود برخواهم داشت.

نوری بیگ چخمای تپانچه را بلند کرد. مانوساکاس بی حرکت در جلوش ایستاده بود. نوری گفت:

– مانوساکاس، دیروز وقتی که با افراد خانواده‌اب ار جلو عمارت یبلاقی من می‌گذشتی ایستادی و بیانهات را درآوردی و تیری به هوا شلیک کردی، و برای ناراحت کردن من داد زدی که: به سلامی سو نوری بیگ! سبار خوب، مانوساکاس، من حرف تو را پذیرفتم. و مرگ باید یکی از ما دو تا را انتخاب کند! این را گفت و از بالای سر مانوساکاس تیری به هوا خالی کرد. سپس روی نوک پنجه پا بلند شد و تپانچه را که هنوز از دهانه آن دود بیرون می‌آمد نزدیک سپانچه اول به درخت آویخت.

آنگاه هر دو رو به روی هم به حال آماده به نبرد ایستادند. پاهای خود را از هم گشوده و سخت به زمین تکه داده بودند و به هم خیره خیره می‌نگریستند. هنوز برای گلاویزشدن به هم جندان تحریک نشده بودند و در پی کلمات خشن و زنده‌ای می‌گشتند که ایشان را خشم آورد و برای کشتن هم نهیبی کند.

مانوساکاس به طرف نوری تف انداخت و گفت:

– تف به ریش مسلمانی تو!

نوری غرید و گفت:

– تف به روی آن ... حرامزاده‌ات!

آنگاه به خدای یکدیگر دشنام دادند بی آنکه خونشان بجوش آید سپس به مریم با کره و امامان و سلطان و مقدسین یونانی فحشها نثار شد، لیکن هیچ یک

از این تمهیدات ایشان را بر سر خشم نیاورد. آخر مانوساکاس بوزحندی رد و گفت:

– شنیده‌ام پهلوان میکلس کمر تو را گرفته و به‌دور سر خود چرخانده و به‌پشت بام پر ناب کرده‌است. من نیز می‌خواهم با تو چنین کنم!

این را گفت و خود را به‌طرف نوری پر ناب کرد، ولی نوری جا خالی کرد و از دسترس او بیرون جست. خیزی به‌عقب برداشت، دشنه‌گرانیهای خود را از غلاف بیرون کشید دو چشم هر دو دو کاسه خون بود.

– کافر!

– سگ!

نوری با دشنه‌آخته حمله برد، ولی مانوساکاس بموقع سر خم کرد چنانکه نوری تعادل خود را از دست داد و نزدیک بود به‌زمین بیفتد. مانوساکاس همچنان که خم شده بود یورش برد و با کله خود چنان ضربه محکمی به‌سکم نوری زد که نزدیک بود نوری از درد بی‌هوش شود. لیکن به‌مقابله برخاست و تمام نیروی خود را جمع کرد و در حالی که مانوساکاس هنوز دولا بود دشنه خود را در تهیگاه او فروکرد. دشنه تا عمق زیادی فرورفت و استخوانها را سکت. نوری خم شد، دشنه را بیرون کشید، خون از جای زخم فواره زد و بر سر و پیکر او پاشید. فریادی از شعف کشید و لبه خون‌آلود دشنه را با حرص و ولع تمام لبسید. مانوساکاس همچنان که نلوتلو می‌خورد به‌درخت نکیه کرد و زمزمه‌کنان گفت:

– ای سگ، آخر کار خودت را کردی!

نوری در جواب گفت:

– حالا بی‌حساب شدیم.

و با وقار و متانت یک شیر نر، آهسته آهسته به‌او نزدیک شد. پره‌های بینی او از استشمام بوی گوشت تازه بریده به‌تپش درآمده بود.

مانوساکاس که احساس می‌کرد قوایش از بدنش می‌گریزد و دیگر نمی‌تواند بر دشمن خود بتازد زمزمه‌کنان گفت:

– نزدیکتر بیا، نزدیکتر بیا... نزدیکتر...

نوری از شنیدن صدای خفه و نوام با خرخر حریف لذت می برد. آهسته آهسته جلو رفت و خنجر خود را نکان داد. وقتی بسیار نزدیک شد غرشی کرد و گفت:

— کافر، یک ضربت دیگر هم به قلبت می زنم به نلافی توهینی که تو و برادرت پهلوان میکلس به دولت عثمانی کرده اید!

اکنون کاملاً نزدیک شده و نوک خنجرش را بدروی سینه مانوساکاس نشانه رفته بود. ناگهان بر سر قربانی خود جست و دهنه را فرود آورد ولی مانوساکاس بار دیگر توانست جاخالی کند. دشنه نوری بیگ بر تنه بلوط سبز نشست و از وسط دو نیم شد. مانوساکاس تمام نیروی خود را جمع کرد و خم شد و دشنه خود را در لای پاهای نوری فروبرد. نعره ای خون نعره گاو از نوری بلند شد، ولی توانس درد را تحمل کند و دشنه را از دستهای لرزان مانوساکاس بیرون بیاورد. روزه کسان دهنه را در قلب مانوساکاس نشانند و گفت:

— این هم برای دولت عثمانی!

مانوساکاس در پای درخت بلوط تناور از یای درآمد. در یک دم چهره زنش کریسینا و فرزندانش و آغل گوسفندان و قوچی که پشم آن را تا نیمه چیده بود از نظرتش گذشت؛ و ناگاه برده تازی جلو چشمش کشیده شد چنانکه دیگر چیزی نمی دید. بر زمین افتاده و چهره اش در برکهای از خون فرورفته بود. نوری در کنارش افتاده بود. خون از لای دو پایش می ریخت و در کنار سر قربانی اش برکهای ساخته بود. دردی جانکاه و تسکین ناپذیر در شکمش دوید. بیضه های مجروح خود را به دو دست گرفته بود و می نالید. گاهی به اطراف خویش انداخت. خورشید فرود آمده بود، صدای زنگوله های چهارپایان در کوه می پیچید. باد برخاسته بود.

نوری که می کوشید از جا بلند شود و آه می کشید، ناله کسان گفت:

— الله، الله، کمکم کن تا بتوانم خودم را به اسبم رسانم.

چنگ در تنه درخت انداخت، تپانجه های خود را از گل ناخه بیرون آورد و در کمر بند خود فرو کرد. سپس خم شد، عصای چوپانی مانوساکاس را برداشت تا

بر آن تکیه کند. نگاهی به حریف محن‌زور انداخت که خرخر می‌کرد و نشنحات مرگ او را تکان می‌داد. کوشید لگدی هم به‌وی بزند ولی از درد بی‌تاب شد. بود. ناچار به‌نف‌انداختن به‌روی او قناعت کرد. زمزمه کنان گفت:

— قسم حور دد بودم که تو را بکشم و کشتم. ولی تو کافر بیز مرا کشتی!

دست چپ خود را در لای رابه‌ای خود گذاشت و آهی کشید و باز گفت:

— لامذهب بی‌دین، کاش تو هم دشنه خود را به‌قلم زده‌بودی!

مانوساکاس یک چشم خود را که نار بود و رنگ خون گرفته بود گشود.

لانش کم‌کم کود می‌شدند. نکانی حور دهند، چنانکه گویی می‌خواستند به‌سخت درآیند لیکن بی‌فایده بود، و به‌همان حال که نیم‌باز مانده بودند برای همسه بی‌حرکت ماندند

نوری با یک دست زیر شکم خود را گرفته و با دست دیگر به‌عصای چوبانی تکیه زده بود و در حالی که از شدت درد روزه می‌کشید خود را تا پای درخت بلوطی که اسبش را به‌آن بسته بود کتاند. حیوان مفرور صدای ناله‌های صاحبش را از دور شنید، سر برگرداند، او را دید و سر تکان داد، در حالی که سفیدی چشمانش از حیرت برف می‌زد. نوری بیگ با خود اندیشید.

— آه اگر می‌توانستم سوار شوم و بروم! مصطفی‌بانا حکیم‌باشی خوبی

است، مرا علاج خواهد کرد.

خون پشت سر او خط سرخی کشیده بود. وقتی به‌اسبش رسید خورتید کاملاً به‌افق سراریر شده بود. حیوان گردش را دراز کرد و قفا و موها و پشت، صاحبش را بو کشید. سپس چنانکه فهمیده باشد سر بالا گرفت و چنان شیبه بلندی کشید که گفقی کمک می‌طلبید.

نوری کوشید که یک پای خود را به‌رکاب برساند، لیکن چنان سخت درد می‌کشید که نزدیک بود از هوش برود. فروفتاد و پاهای اسب را در بعل فشرد. اسب سر برگرداند و به‌او نگاه کرد و فهمید. پاهای خود را خم کرد، بر سنگ زانو زد و به‌انتظار ماند. نوری با سکم خود را به‌روی او انداخت، دو دست در گردن اسب فلاب کرد، پاهای خود را بلند کرد و از زمین بالا رفت. دندانهای خود را بهم

سی فشرده تا از درد فریاد نکشد زیر شکمش یکپارچه زخم بود. چون نمی توانست باهای خود را از هم بار کند با پاهای آویخته از یک سو سوار شده بود. زمزمه کنان گفت: «برو رفیق، برو. ولی آهسته برو...» و با سر انگشتان خود پشت گردن اسب عزیزش را نوازش کرد.

هنگام غروب بود که اسب آهسته آهسته و در حالی که به زمین نگاه می کرد تا نلغزد و برای اجتناب از چاله ها و سنگهای بزرگ با پیچ و خم راه می رفت، شروع به پایین آمدن از کوه کرد.

حورشده کم کم در یس کوههای بلند ناپدید می شد و رنگی به سرخی خون داشت. چند زن برای دیدن شوهرشان از کوه بالا می آمدند. و نوری با سر افراشته و دندان بهم فترده از جلو ایشان گذشت. لیکن خون با قطرات درشتی از زین و از زیر نمک اسب جاری بود و خط سیر بیگ را بر سنگها نشان می داد.

هوا بسیار خنک بود. گرما افنا شده بود و ریسین خنک شده بود. دو سه سناره درشت در آسمان ظاهر شدند در خانه کوچکی در پای کوه چراغی روشن شد. آوازی بسیار مرم و شیرین بگوش رسید. مادری گهواره بجه خود را تکان می داد. نوری چشمان خود را بر هم نهاده بود و چیزی نمی دید ولی صدای ملبونها جاندار را که از خنک شدن هوا در لای علفها بیدار شده بودند به بلندی صدای ناقوس می شنید. یال اسب را محکم چسبیده بود تا بهر جا که او بخواهد ببرد. به کجا می رفت؟ حیوان خود می دانست و نوری به او اعتماد داشت.

اسب در جلو در عمارت کلاه فرنگی ایستاد. نوری چشم باز کرد و فریادی زد. نوکرها دویدند و او را بغل زدند. دایه پیر دیوان نرمی در اتاق طبقه همکف آماده کرد و نوری را روی آن خوابانید لحافها را تنکها غرق در خون شد نوری با دست اشاره ای کرد و زمزمه کنان گفت:

— مصطفی بابا... مصطفی بابا...

و دوباره بر ناربالشها افتاد.

وقتی مصطفی بابا دیوان و نفس زنان با خورجین پر از داروهای گیاهی و مرهمهای خود وارد عمارت سلاقی بیگ شد شب کاملاً بر سر دست درآمده بود.

بیگ را لخت کرد، نوکرها چراغ و شمع آوردند. مصطفی بابا خم شد و نگاهی کرد و سر نکان داد.

نوری از هوش رفته بود. پیرمرد گلاب ده دماغش گرفت و به سفیقه‌هایش گلاب مالید. نوری چشم باز کرد و با صدایی لرزان پرسید:

- من خوب خواهم شد؟ علاج خواهم شد؟

مصطفی بابا گفت:

- تو در دس حدایی و اوست که باید تو را خوب کند.

نوری وحشتزده پرسید:

- کس دیگری نمی‌تواند؟ ادمها نمی‌توانند مرا خوب کنند؟ تو مصطفی بابا،

تو نمی‌توانی؟

- نوری بیگ، رخم کاری است و در جای بدی هم هست.

نوری بیگ آهی کشید و گفت:

- جگر من هم از همین خون است. لعنت بر آن نحفله که به این رور

افتادم!

پیر گفت:

- دشام مده. خداوند مسیر دشنه را بنا بر مشیت خود تعیین کرده است.

بیگ به لحنی سرزنش‌آمیز نالید و نگاهی مضطربانه به پیر کرد و گفت:

- چرا؟ چرا؟ چرا؟...

لیکن پیرمرد حواب نداد. می‌دانست چرا، صبح همان روز نیز وقتی نوری

را بر آستانه در خانه دیده بود که مثل حور شبید می‌درخسید احساس کرده بود.

گفت:

- اگر به علاج خود علاقه‌مندی ساکت باش. چیزی سپرس و دم نزن.

عرق آوردند. پیرمرد زخم را با عرق شست و نواری پیچ کرد. خون بند آمد

سپس از خورجین خود مستی گیاهان طبی بیرون آورد و به دایه پیر گفت که

جوشانده‌ای از آنها سازد تا بیمار بنوشد و بتواند بخوابد.

نوکرها را از اتای بیرون کرد، دوباره خورجین خود را گشود و شیشه‌های

کوچک و قوطیهای محتوی روغنها و مرهمهای مختلف از آن بیرون آورد. دایه بیر می‌گریست و به او نگاه می‌کرد. پرسید.

– مصطفی‌بابا، زخم ارباب شدید است؟ آیا خوب خواهد شد؟

بیر مرد زمزمه کنان گفت.

– شاید... شاید... ولی دیگر زندگی به چه دردش می‌خورد؟

– زندگی به چه درد او می‌خورد؟ چرا چنین حرفی زدی، مصطفی‌بابا؟

بیر نگاهی به اطراف خود انداخت و آهسته گفت:

– چون دیگر مردی نخواهد داشت.

بیررن فریادی کشید و صورتش را در میان دو دست مخفی کرد.

✱

فردای آن روز هنگامی که خورشید آهسته عروب می‌کرد پهلوان میکلس در جلو در دکان خود ایستاده بود و از سمت سدر که در آنجا به رسم معمول قایمها را بارگیری و تخلیه می‌کردند می‌نگریست. در با می‌جوشید و سرخ‌رنگ بود. پهلوان میکلس نگاه می‌کرد ولی چیزی نمی‌دید. در ظرف چند روز بسیار لاغر شده بود و دهان خشکش تلخ بود. ترکها وقتی از جلو دکانش می‌گذشتند چپ چپ به او نگاه می‌کردند و بسیاری از دوستان مسیحی او نیز از پیاده‌رو مقابل رد می‌شدند تا مجبور نشوند تا او حرف بزنند. همه او را صاحب زوری اسرارآمیز می‌پنداشتند؛ مثل اینکه با مرده‌ای یا با شیطانی سر و کار دارند جرأت نمی‌کردند به او نزدیک شوند.

پهلوان میکلس جعبه سیگار خود را بیرون آورد. اکنون سرگرمی اش فقط همین سیگار لعنی بود، چون نه شراب و نه گردشهای سواره هیچ یک نمی‌توانستند او را نسکین بخشند. سیگاری روشن کرد. یکی دو یکی زد و خشمناک بر زمین تف کرد. دود، دهانش را از آنچه بود تلخ‌تر کرد. سیگار را بر رمی انداخت و لگدکوبش کرد و زمزمه کنان گفت: «نو هم برو گم سوا! حواس داخل دکان شود و در گوشه‌ای نیمه‌تاریک به انتظار ساعت رفتن بنشین که ناگاه تئودوریس پسر بزرگ مانوساکاس دوان و نفس‌زنان، در حالی که غرق در گرد و

غبار و خیس عرق بود از راه رسید و در جلو عمویش ایستاد. دهانش باز بود ولی نمی‌توانست حرف بزند چون نفسش از فرط اضطراب بند آمده بود.

پهلوان مکلس بازوی او را گرفت، تکان داد و در حالی که بدروی پسرک خم شده بود گفت:

- حرف بزن!

و ناگهان به یاد برادرش مانوسا کاس اعداد.

- عموحان .. پدرم را... کشته‌اند!

- که؟

- نوری.

پهلوان میکلس بازوی برادرزاده‌اش را با خشونت رها کرد، یک انگشت خود را به دندان گرفت و سخت گزید. خون گرم و شور بر لباس جریان یافت.

- کی؟ کجا؟ نفست را تازه کن و حرف بزن!

نودور بیس نفس تازه کرد و در حالی که می‌گریست و فحش می‌داد حکایت کرد که چگونه امروز ظهر پدرش را با صورت فرورفته در برکه‌ای از خون در پای بلوط سبز نناور یافته بودند که با دو ضربت دشنه یکی در تهیگاه و یکی در قلب کشته شده بود. دو زن که دیروز به هنگام غروب از کوه بالا می‌رفتند - یکی بانو هاتسی یورگیس و دیگری عروسش - نوری را دیده بودند که با رنگ پریده چون میت و در حال سکران بر اسب خود سوار بود و در مسیرش خطی از خون بر سنگها کشیده می‌شد.

پهلوان میکلس مدنی مدید بی حرکت و ساکت ماند. به زمین خیره شده بود و هنوز به برادرزاده خود که اینک خاموش بود گوش می‌داد. آن درخت بلوط تناور را در شکاف کوه می‌دید که در پای آن جسدی عظیم عرق در خون افشاده است. وقتی از این رؤیا سیر شد سر بلند کرد، شانه برادرزاده‌اش را گرفت، تکان داد و گفت:

- خفه شو دیگر! تو که زن بسنی که این طور گریه می‌کنی. دروازه‌های شهر هنوز بسته نشده است و تو می‌نویی به ده برگردی. به آنها بگو دست نگه‌دارند و

دفعش نکنند تا خودم بیاوم!

وقتی پهلوان میکلس تنها ماند داخل مغازه سد و «کاریوس» را به‌خانه فرستاد. نمی‌خواست او را ببینند. صدلی را که خود بر روی آن نشسته بود در چنگ گرفت و چنان محکم بر زمین کوفت که هرات تکه شد. سپس بر روی حلقه‌ای از طنابها افتاد و سرس را در بین دسنه‌های خود مخفی کرد. دکان از نظرش محو شد، کاندی ناپدید گردید و در دلش درخت بلوطی سیاه و براق که تنه و شاخه‌های آن پر از تیغ بود سبز شد. در پای این بلوط برادرش مابوساکاس افتاده بود. نمرده بود. به‌جای خون از سر تا پایی شراب می‌ریخت و در حالی که سرودی میهن پرستانه می‌خواند دست می‌زد.

پهلوان میکلس سر تکان داد. از جا برخاست و ناگهان تصمیمی گرفت. دکانش را بست، کلید را در شال کمرش پنهان کرد و برای آنکه با اشخاص برخورد نکند راه کوچه‌های تنگ و تاریک را درپیش گرفت. از محله یونانیان گذشت و وارد محله ترکان سد «سه‌لعبتان» هنوز در پس دیدگاه خود به‌کمین نشسته بودند. پهلوان میکلس در جلو خانه‌ای که در سبزرنگ دانست توقف کرد. نگاه چون نگاه شاهین او از دیوارهای بلند بی‌روزن بالا رفت و بر شاه‌نشین کوچکی که پنجره‌های کرکره‌ای ضخیم داشت حیره ماند. لیکن فوراً چشم از آنجا برگرفت و چنان از کرده خود خشکی و بیزار شد که گفتی مرتکب گناهی نشده‌است. آن شب رنآن و شاه‌نشینهای پنجره‌دار چه اهمیتی برایش داشت؟ فکرش به‌منزله شاهینی بود که به‌موهای نوری می‌آویخت و چنگالهای خود را در چشمان و در مغز او فرومی‌برد. دستخوش سرمستی غیرانسانی و عجیبی شده بود. ناگهان فکرش آزاد شد و اوج گرفت و این بار جسد دیگری را در نظر آورد که جسد انسان بود و آه نمی‌کشید و بوی مشک نمی‌داد بلکه بوی عرقی سرد می‌داد. پهلوان میکلس بار دیگر براه افتاد. اکنون با چشمانی که از تب می‌سوخت به‌خانه بارمی‌گشت و در راه زمزمه کنان با خود می‌گفت: «مانوساکاس برادر می... مابوساکاس برادرم!...»



شب بر سر دست درآمد، ستارگان در آسمان ظاهر شدند و کمی کنارت از

ایشان، یک ماه نزار و نیم خورده آفتابی شد. در آبادی «سن زان» در خانه‌ها بسته بود. چراغها یک یک خاموش می شد و ده در تاریکی فرو می رفت. تنها خانه مانوساکاس بود که روشن بود و درش باز. در وسط اتاق نشمن، جنازه صاحبخانه که با شراب تسسه شده و به کفن پیچیده بود، روی چهار پایه‌هایی گذاشته شده بود. بر لبهای او صلیبی از موم و بر دستهایش که به هم متصل بود تصویر از مسیح گذاشته بودند. دو شمع بزرگ، یکی در زیر پا و دیگری بر بالای سر مرده می سوخت. چشمان مانوساکاس که به صورت شیشه درآمده بود کاملاً بار بود، چه در آن هنگام که هنوز گرم بود کسی نبوده است که آنها را ببندد. از صبح رود اقوام و دوستان دسته دسته می آمدند و می رفتند. از همان صبحدم ناقوسها با نغمه‌ای حرن انگیز می نواختند و این جنایت فجیع را اعلام می کردند. مسیحیان همه روستاهای اطراف می آمدند تا برای آخرین بار با مانوساکاس وداع کنند و آخرین بوسه را بر صورت او بزنند.

زنش کریستینا خود را به روی جنازه انداخته بود و می گریست و بر سینۀ خود می کوبید. زنان همسایه همه به آنجا ریخته بودند. اینان بیوگان و مادران و دختران یتیمی بودند که بارها مرگ داغدارشان کرده بود و اینک دیدن این صحنه دردناک، داغ ایشان را تازه می کرد. همه بافت گیسوان خود را باز کردند و با بیوه مانوساکاس به شیون و زاری پرداختند. پدر پیر خانواده پهلوان سفاکاس که گمی به جنگ می رود سر تا پا مسلح بود و با تپانچه‌های عتیقه و دشنه بلند دسته سفید و نمک سر پر لوله گشاد خود که یادگار پدرش بود بده آمده، بی حرکت بر آستانه در خانه ایستاد، جنازه پسرش را که بر چهار پایه‌ها آرمیده بود دید، نزدیک شد و دسنهای او را در دست خود گرفت و گفت:

— الخیر فی ماوقع، مانوساکاس، ولی تو فدای ستاب کردی چون نوبت من بود. سفر بخیر. از قول من به آن دنیا سلام برسان و به ساکنان آن بگو که من نیز بزودی خواهم آمد.

سپس مدتی مدید بر آستانه در خانه روی زمین نشست و به پسرش نگاه کرد. آخر از جا برخاست و ساکت و آرام و با چشمان خشک بده خود بازگشت.

شیون و زاری کم‌کم آرام‌تر می‌شد. حسنگی دلها را آرام‌تر می‌کرد و تسکین می‌بخشید. وقتی ساعت سام فرارسید خویشان و دوستان تک‌تک متفرق شدند و برای خوردن و خوابیدن به خانه‌های خویش بازگشتند. اینان همه رنده بودند و فردا صبح دوباره باستی به‌سر کار خود بروند. رنج دیگران همسنة برای ما بیگانه است و حتی می‌بوان گفت که در نهان احساس شادی می‌کیم از اینکه بدیخی به سراغ همسایه آمده و ما را معاف داشته‌است. بدین گونه در خانه مانوساکاس بخز سه تن از وفادارترین دوستان کسی باقی‌نماند: اول برادرش «فانوربوس»^۱ چوبان، دوم استراتیس^۲ مردی نیرومند سی و پنج‌ساله با قدی بلند و ریزی انبوه و محعد و پیشانی پهن. او دوسب بسار خربی بود. اهل «کیسامو» بود. پنج سال پیش که به‌بازار کروستالینیا^۳ رفته‌بود نهدبر دامی در راهش گسترده بود. این تقدیر دختری جوان از اهالی سزان بود که در آنجا می‌رقصید. استراتیس از آن دختر خوشش آمد و با هم ازدواج کردند. مانوساکاس در کلیسا تاج عروسی بر سر ایشان گذاشته‌بود. نه ماه بعد اول پسرشان بدنیا آمده و باز مانوساکاس بود که او را نامگذاری و غسل تعمید داده‌بود. بنا بر این با هم قوم و خویش نده‌بودند.

نفر سوم پاتاسموس^۳ چنگ‌زن ده بود که مردی ساده‌دل و روشی‌بین بود و در سنین پیری پدرش بدنیا آمده‌بود. پدرش نه پسر پیدا کرده‌بود و چون دیگر برای این نه‌تغاری نیرویی در بدنش باقی‌نمانده‌بود «پاتاسموس» بچه‌ای کاملاً عادی نبود. با این وصف از هوش و زنده‌دلی بی‌نصیب نمانده‌بود. چون نطفه‌اش در روزی بسته شده‌بود که خدا بر سر خشم بود در ساختن آهنگهای هیجان‌انگیز و شعرهای هجایی به‌ناسب حال هر کس در جشنهایی که در روستاها برپا می‌شد نظیر نداشت. در یک خشم بهم‌زدن آهنگ مناسب با مجلس را می‌ساخت. از طرفی، عیوب و امسال درونی هر یک را بخوبی می‌شناخت و زبان سیزی داشت، وقتی در وسط حلقه رقص بر سر کرسی می‌نشست و چنگ خود را بر سر زانو می‌نهاد، قبل از آنکه دهان به‌آواز خوانی باز کند نگاهی خیره به‌یک یک اینسان

1. Stratis

2. Kroustalenia

3. Patasmos

می‌انداخت که مرد و زن دچار وحشت می‌شدند. چون مجرد بود و بی‌عم در جشنهایی که در بازارهای مکاره برپا می‌شد با در عروسبها و مهمانیهای غسل تعمید و نامگذاری، اول کسی بود که حاضر می‌شد و بیش از همه از آن جشنها و مهمانیها استفاده می‌کرد. هر کس سعی می‌کرد او را پیش خود بشاند و تملقش را بگوید تا در موقع آوازخواندن دچار متلکها و کنایه‌هایش نشود. او را به‌اسامی «پاتاسموس» و «بلزبوت» و «پهلوان رنبور می‌خواندند.

روز قبل برای شرکت در جشن نامگذاری سومین پسر «اسرانبس» به‌سن‌ژان می‌آمد که در راه به‌مردۀ مانوساکاس برخورد کرده‌بود. مانوساکاس بهترین دوست او بود. با عم که بودند می‌توانستند خمره خمره شراب خالی کنند و گله گله گوسفند بخورند. مانوساکاس را دوست داشت و هرگز بد و سیراه نه‌او نگفته‌بود. همین پریروز بود که داستان بردن خر را به‌شعر درآورده و توصیف کرده‌بود که چگونه خر زانو زده و... و چگونه خرهای ده که از این معجزه به‌شگفت آمده‌بودند همه به‌نزد... رفته و به‌او گرویده‌بودند... او یک داستان واقعی را به‌میل خود شاخ و برگ داده‌بود و اکنون می‌آمد تا اثر طبع خود را در سن‌ژان در جشن نامگذاری پسر استراتیس که قطعاً مانوساکاس نیز در آنجا می‌بود بخواند و می‌دانست که مانوساکاس از شنیدن اشعار جدیدش جقدر خوشحال می‌شد. ولی اکنون...

خم ند و نگاهی به‌مرده کرد و آهی کشید و زمره‌کنان گفت: بشر یعنی همین! حبابی است که هی ناد می‌کند و باد می‌کند و یک دفعه می‌ترکد می‌ترکد و به‌درک واصل می‌شود، یعنی مفصودم این است که به‌بهشت می‌رود!... و البته حرف آخرش را فوراً اصلاح کرد چون حجات کشید که در برابر جنازه دوستش که هنوز گرم بود چنین جرنندی از دهانش پریده‌است.

استراتیس خاموش بود و سر به‌زیر انداخته‌بود. فقط دستمالی را که در دست داشت نکان می‌داد تا مگسها را از لب و لوجه و پره‌های بینی مانوساکاس دور کند. فانوریوس بلند شد، شانه‌های کریستینا را گرفت و از روی جنازه شوهرش بلند کرد. سپس یک یک زنانی را هم که گریه می‌کردند از زمین بلند کرد و به‌ایشان گفت:

– دیگر بس اسنا! زندهای بیوا! بروید و قدری استراحت کنید! ما سه نفر مرد پهلوی مرده خواهیم ماند.

زنها با هم شیون و زاری از سر گرفتند و وانمود کردند که به هیچ قیمتی دست بردار نیستند، لیکن چوپان با یک حرکت دستهای زمخت خود همه ایشان را یکجا جمع کرد و به قسمت دیگری از خانه برد و در بهرویشان بست. سپس بازگشت و در بای جنازه نشست.

مدنی مدید هر سه دوست صمیمی مانوساکاس ساکت ماندند و چشم به جسد او دوختند لیکن هر کدام به فکر چیزی دیگر بود. «اسنرانیس» در فکر رتنس بود و در فکر قاطر حمونی که نازه خریده بود و لگد می پراند. همین چند روز پیش چیزی نمانده بود که یکی از پسرهایش را بکشد. «پاناسموس» در فکر ساختن آهنگ و اشعار محزونی بود، داشت راست و دروغ سرهم می کرد که چگونه مانوساکاس با هفت ترک در یک میدان بوسبیده از مفرغ گلاویز شده و شش تن از ایشان را کشته و هفتمی که گولی زنگی بوده دسنه خود را در دل او فرو کرده است. «فانوریوس» گرسنه اش بود و در فکر سوسیسونهای خوک بود که در زیرزمین خانه برادرش به سقف آویخته بود و نیز به فکر قرابه عرقی بود که در گوسه ای از خانه به چشمش خورده بود. نان گدمی که کریستینا روز پیش پخته بود هوز روی تختنه بای نور عطرافشانی می کرد. آب هر لحظه به دهان فانوریوس می آمد و در حالی که نگاهش به جسد برادرش دوخته شده بود در پی وسيله ای می گشت تا صحبت را به سوسیسون و عرق بکشد.

بالاخره ساعت نصف شب را اعلام کرد. باد سبکی از شمال برخاست و برگ درختان لیموی حیاط را بجنبش درآورد. پیشانی هر سه شبزنده دار از آن باد احساس خنکی کرد. در سکوت سب ناله جفدی که زیر سایبان خانه آشیان داشت و روزه سگان آن حول و حوس که بوی مرده شنیده بودند بگوش رسید.

فانوریوس احساس می کرد که شکمش از گرسنگی پیچ می زند. سخت گرسنه اش بود و چون بهانه ای برای صحبت از سوسیسون به ذهنش نرسید بی مقدمه به سخن درآمد و گفت:

– بچه‌ها عقیده شما چیست؟ من چند حلقه سوسیسون دیده‌ام که به‌سف زیرزمین آویخته‌اند و یک قرابه هم عرق سراغ دارم. موافقید گیلای به سلامتی روح مرده بزنیم؟

پاناسموس هم که سکمش به‌غرغر افتاده بود دسنی به‌شکم خود کشید و گفت:

– چرا که نباشیم؟ فقط مرده‌ها هستند که می‌نوسند. برو فانوریوس، برو به‌یرمین. خدا حیرت بدهد. عمده تو چیست استراتیس؟

استراتیس گفت:

– شرم‌آور است! جلو مرده و این کارها؟ ...

پاناسموس گفت:

– ای بابا، استراتیس! زودی می‌خوریم و کلکش را می‌کنیم بالاخره ما که باید نا صبح بالای سر مرده بیدار باشیم فومی هم باید بگیریم. این خوردن و نوشیدن ما به‌خیر و صلاح خود مرده‌است ... برو فانوریوس، برو به‌زیرزمین ... فانوریوس فعلاً سمعی را که در پای مرده می‌سوخ برداشته و مدطرف زیرزمین براه افتاده بود. وقتی برگشت یک حلقه بزرگ سوسیسون و قرانه عرق و سه شیشه آب خوردن که در لای کمر بند پهن چرمی خود چپاند بود همراه داشت.

پاناسموس آستینها را بالا زد، دو سه وجب از سوسیسونها را برید، به‌حیاط رفت، آتسی روشن کرد و بدیخس آنها پرداخت. بوی مطبوعی در هوا پراکنده شد. پاناسموس وقتی سوسیسونهای بخه و معطر را روی برگ لیمو به‌درون می‌آورد گفت:

– فانوریوس. محض رضای خدا درها را ببند تا زنها بویی برند!

در این اثنا فانوریوس گیلایها را تا به‌لب یر کرده و استراتیس نیز یک گرده نان از گنجی جای عذا آورده بود.

هر سه گیلایهای خود را با حائل کردن انگشتهای خود بهم‌زدند تا صدا نکند.

استراتیس گفت:

— بچه‌ها، به سلامتی روح مپتا

پاتاسموس گفت:

— و به سلامتی خودمان!

فانوریوس گفت:

— گیلانها را لاجرعه سر بکنید و نرسید. خدا را سکر که فرابه بیش از

نیمه عرق دارد. آه مانوساکاس، برادر من، سفر بحیرا!

نوشیدند و کلک سوسیونها را کردند. فانوریوس کارد چوپانی خود را باز

کرد و نان را به سه قسمت برید

تازه اشتهای ایشان تیز شده بود. بقیه سوسیونها را هم پختند و

فانوریوس بدنبال پنیر به زیرزمین رفت. فرابه عرق را روی زانویش گذاشته بود و

مرباً در گیلانها می ریخت.

پاتاسموس بستنهاد کرد:

— بنونیم به سلامتی بیوه من دلم به حال او می سورد. طفلک! حتماً

شعری برایش خواهیم ساخت.

— به سلامتی!

همد نوشیدند.

استراتیس گفت:

— به سلامتی پهلوان میکلس! فقط اوست که انتقام برادرش را خواهد

گرفت. به سلامتی او!

فانوریوس گفت:

— بایید بچه‌ها، به سلامتی همه کسانی بخوریم که می شناسیمشان، چه

زنده و چه مرده!

هر سه نوبه به نوبه به سلامتی دوستان و اقوام و همسایه‌های خود

نوشیدند. سپس به یاد قهرمانان بزرگ کرت افتادند و به سلامتی روان «کورا کاس»،

«عاتزیسه‌الیس»، «کریاریس» و «واسکالوینیس» نوشیدند. آنگه نوبت به قهرمانان

انقلاب ۱۸۲۱ چون «کلوکتورونیس»، «کارائیس کاکیس»، «ساتولیس» و «اودیسه آس اندروتوس» رسید. فرانسه تقریباً خالی شده بود.

پاتاسموس که کوره سوادکی داشت پیشنهاد کرد:

— به سلامتی یونان باستان هم بوشم بچه‌ها!

فانوریوس گفت: چه حرف‌ها!

— خوب، پس آواز بخوانم!

استراتیس مخالفت کرد و گفت:

— محص رضای خدا بس کنید، خجالت داردا!

— ای بابا، بواش می‌خوانیم و زمزمه می‌کسیم. کسی نخواهد شنید. ببینید،

اینطوریها!.

و خود در حالی که آرشه خیالی روی خنگ می‌کشید شروع به خواندن

کرد:

«تو همه چیز را از باد برده‌ای

ولی باید از آن سپیده‌دم ناد آری...»

دو نفر دیگر بند دوم شعر را با او دم گرفتند:

«... ولی باید از آن سپیده‌دم یاد آری...»

پاتاسموس ادامه داد:

«که من تو را می‌بوسیدم و تو می‌گفتی: شب است و باید بخوابیم!»

«استراتیس» دست جلو دهان او گرفت و گفت:

— این است شعری که تو برای سیوهزن ساخته‌ای؟ پس تو از خدا

نمی‌ترسی؟ یک آواز مدهمی بلد نیستی که به جای این بخوانی؟

— آواز مریه می‌خواهی؟ با کمال میل!

رو به سوی مرده برگرداند و علامت صلیب کشید و شروع کرد.

«لحظه آخرین دیدار فرارسیده است...»

و هنوز از خواندن این بند فراغت نیافته بود که دو نفر دگر نای سیون و

زاری گذاشتند، خود را به روی نعش انداختند و گریه کنان آن را غرق بوسه

ساختند. فانوریوس دمر روی نعش افتاده بود و می‌نالید و می‌گفت:

— برادرم... برادر عزیزم!

خانه از فریاد نیون ایسان بر شد. دری نیمه‌باز شد و زنی که سر خود را به‌دستمالی پیچیده بود سرک کسید. ولی پاتاسموس به یک اشاره او را برگردانید. پس از آنکه هر سه نفر سیر گریستند اکنون در برابر سرده ایساده بودند و نه‌او می‌نگریسند. گریه به‌حال ایشان مفید افتاده بود. اکنون هر سه به‌خاطر عرق و سوسپون‌نهایی که خورده بودند و گریه‌هایی که کرده بودند نیروی تازه‌ای یافته بودند. فانوریوس در دستهای خود نف کرد و در حالی که مرده را نشان می‌داد گفت:

— بچه‌ها، چه می‌گویید؟ حاضرید از روی جنازه بپریم؟

استراتیس و پاتاسموس بکصدا گفتند:

— چرا نه؟

و هر سه باجهٔ یفکردهٔ سلوارشان را برگرداندند و به کمر خود قائم کردند تا به پاهایشان گیر نکنند، چهارپایه‌ها را به دست گرفتند و جنازه را حلو در حیاط بردند تا فضای بیشتری برای پریدن داشته باشند. فانوریوس گفت:

— من برادرش هستم، اول من می‌پریم.

به طرف در کوچه رفت، دو دست خود را بر هم زد، عقب عقب رفت و پرید. پرش او چندان شدید بود که سرش به چوب در اتاق نشیمن خورد ولی خودش متوجه نشد و خود را در وسط اتاق ایستاده یافت. بادی به گلو انداخت و گفت:

— من پریدم، حالا نوبت توست، استراتیس.

استراتیس بیز خیز برداشت و اندام باریک و کتیدهٔ خود را بیچ و تاب داد و بی‌آنکه بایش به ماع بخورد سبک از روی آن پرید و این سومر با نوک پنجهٔ پا برم به زمین نشست و گفت:

— حالا نوبت توست، پاتاسموس!

ولی پاتاسموس ناگهان نرس برش داشت. نگاهی به چهارپایه‌ها کرد و در دل اندیشید که این چهارپایه‌های به این بلندی را در کجا ساخته‌اند؟ در آن حال که بر خود می‌لرزید گفت:

– من نمی برم.

فانور یوس آهسته گفت:

– خجالت نمی کشی، پهلوان یاتاسموس؟ تو اصلاً کرتی هستی یا نیستی؟

بالله بپرا!

– گفتم نمی برم. من جنگ زن هستم

– بدبخت، یس تو به مرده احترام نمی گذاری؟ این تو هیس محض است. این

بود دوسی تو با مانوسا کاس؟ یاالله بینما ولو اینکه نمیری حتماً باید ببری!

یاتاسموس کله کچلس را خاراند و به باد علاقه شدیدی افتاد که به

مانوسا کاس داشت و سخت ناراحت شد و گفت:

– بسیار خوب، می برم!

و برای آنکه دل و حرآتی به خود بدهد شروع کرد به هوپا! هوپا! گفتن.

خیز برداشت و خود را از روی مرده پرتاب کرد ولی در آن لحظه که به هوا

بلند شد مانع به نظرش به بلندی سقف آمد و زانوانش خم شد، پاهایش به

چهارپایه ها گیر کرد، نابوت برگشت، جازه بر زمین افتاد و یاتاسموس نیز بر مرده

افتاد.

فانور یوس گفت:

– تو که آبروی ما را بردی! خاک بر سرت، برو گم شو!

و با یک اردنگ او را به ته حیاط فرستاد. سپس گفت:

– بیا استراتبس، بیا کمک کن!

هر دو جسد را برداشتند، در کفنش پیچیدند، توی نابوتش گذاشتند و باز

تصویر مسیح را در دستهای او گذاشتند. فانور یوس موهای سر و ریش مانوسا کاس

را نوازش کرد و گفت:

– عسی ندارد برادر جانم، دردت که نامد، تو مرده ای و چیزی نمی فهمی!

خم شد و قرابه عرق را برداشت و چند حره ای را که در نه آن باقی مانده

بود قسمت کرد. سپس بار دیگر به دور مرده نشستند و به نماشای او پرداختند.

بتدریج که نگاه می کردند چشمانشان بسنه شد، سرشان بر سینه افتاد و به خواب

رفتند.

*

روز بعد، قبل از ظهر، پهلوان میکلس در حیاط خانه مانوساکاس از مادیان خود بیاده شد. پیراهنی سیاه در بر و دستار سباهی بر سر بسته بود و چکمه‌هایش نیز سیاه بود. زنانی را که شیون‌کنان بر سر او ریخته بودند به کنار زد، وارد خانه شد، دولا شد و مرده را بوسید سپس مدتی مدید ایستاد و به او نگاه کرد. همسایه‌ها دسنه‌های ریحان و مررتگوش و نعناع و پونه و مینای زرد تازه‌چده را که از صحرا آورده بودند روی جنازه ریخته بودند.

پهلوان میکلس در سکوت و خاموشی به برادرش نگاه می‌کرد و او نیز با آن چشمان بازش به پهلوان میکلس خیره شده بود. کریستینا، پسرانش و دخترانش و فانوریوس و استراتیس و پاتاسموس و همسایه‌ها به دور تابوت حلقه زده بودند و به دو برادر که گویی به زبان بی‌زبانی با هم صحبت می‌کردند نگاه می‌کردند.

پهلوان میکلس مانند اینکه از این گفت و گوی سزای سیر شده باشد داخل آشپزخانه شد، سپس به حیاط اندرونی رفت و مادیان و گاوهای برادرش را در اصطبل نوازش کرد. سپس داخل اتاق خوابش شد و به تخت‌خواب عریض و به‌اسباب و افزار و تصاویر مقدسین نگریست و از پنجره نگاهی هم به خانه‌های محقر ده و کلیسای کوچک واقع در مرکز آبادی سزآن و دورتر از آنجا به پای کوه انداخت که آبادی اقامتگاه پدرش در آنجا بود. پهلوان میکلس هر چه نشانی از برادرش داشت و خاطره او را در ذهنش زنده می‌کرد در مغز خود گردمی آورد. به همه اشیایی که به او تعلق داشت می‌نگریست و دست می‌زد و سلام می‌داد و زمزمه کنان می‌گفت: مطمئن باش. مانوساکاس ... مطمئن باش ..

کشیش وارد شد. تابوت را بلند کردند. زنها به تابوت آویختند و نمی‌خواستند بگذارند که تابوت را ببرند. کریستینا افتاد و عس کرد. در آن حین که می‌کوشیدند به وسیله یاشیدن گلاب بهار نارنج او را به هوش آورند جنازه و مشایعین از در خانه بیرون رفتند و راه قبرستان سبز و خرمی را که در بیرون ده بود درپیش گرفتند.

مردان مسلح و زنان با لیجکهای سیاه از «پتروکفالو» و دهات مجاور آمده بودند تا آخرین بار نسبت به ستون فروریخته «سن‌زان» ادای احترام کنند. در رور به خاک‌سیردن جنازه، احدی از ترکان در آن حول و حوض آفتابی نشد. زنان شیون می‌کردند و بی‌آنکه خسته شوند در رثای مفتول داد سخن می‌دادند. سیفاکاس پیر که بر عصای نوک‌تیز خود نکه زده بود اول کسی بود که بشت سر جنازه پسرش حرکت می‌کرد و جسمانش خشک بود. دیگر مرگ برایش رازی دربر نداشت. می‌دانست که خود را با گریه و زاری کوچک‌کردن، بی‌فایده است و مرده را از این کار سودی عاید نخواهد شد. می‌دانست که اجل فرما بر و نوکر بی‌مقدار سلطان آسمانهاست و رسالت دارد تا خراج خدا را وصول کند. بنا بر این خاموش و بدون گریه به دنبال جنازه می‌رفت و با نوک عصای خود سنگها را می‌زد و می‌پراند. در برابر گوری که کنده شده بود ایستاد.

کنیش به سرعتی که ممکن بود، تلقین و دعای میت را خواند، سپس بازوان خود را دراز کرد و مرده را تبرک داد، گویی به او حکم می‌کرد که تجزیه شود و به جایی که از آنجا آمده بود بازگردد و بدل به خاک و آب شود.

مشتی خاک برداشت و بر گور پاشید. تابوت را در گور سرازیر کردند. همه حاضران خم شدند، ایشان نیز مشتی خاک برداشتنند و بر گور پاشیدند، گویی مرده را سنگسار می‌کردند.

پهلوان میکلس قدمی به جلو برداشت و بر لب گور ایستاد. و در حالی که چشمانش از بی‌اشکی می‌سوخت به لحنی متین و آرام گفت:

– سلامت برادر من مانوساکاس، سلامت برو و به آنچه می‌خواهم به تو بگویم خوب گوش کن: مبادا به خواب من بیایی و شکوه کنی و مرا به خشم بیاوری. من تکلیف خودم را می‌دانم، تو نترس.

لحظه‌ای اندیشید و چون مطلب دیگری به ذهنش نرسید باز تکرار کرد:

– من تکلیف خودم را می‌دانم، تو نترس، فقط صبور باش!

ناگهان دلش پر شد و نالید و گفت:

– خدا حافظ مانوساکاس!

و فل از اتمام تشریفات، گورستان را ترک گفت و به خانه مرحوم بازگشت. در آن لحظه که می خواست مادیاش را هی کند تئودوریس پسر بزرگ مانوسا کاس دوان دوان پیش او آمد و لگام اسب را گرفت و گفت:

– عموجان. من در اختیار تو هستم!

پهلوان میکلس خم شد و نگاهی به او کرد. جوان به گفته افزود:

– مقصودم این بود که برای گرفتن انتقام پدرم حاضرم.

– چند سال داری؟

– هفده سال.

– پس برو به کار خودت برس!

این را گفت و مهمیز به سادیان زد و جاده‌ای را که به کاندی منتهی می‌شد

در پیش گرفت.



ماه آوریل با ذکر مصائب مسیح و با نسا دیها و وحسهای آدمیان سپری شد. و ملازمان آفات خورده ماه مه چون سیزی و صیفی و گبلاس و خوشه‌های رسیده غلات و بخشین نوبر انگورهای درخشان از راه رسیدند.

گرمای شدید آغاز شد. ترکان و مسیحیان دائم عرق می‌ریختند و خود را باد می‌زدند. نوری بیگ همچنان در بسنر می‌نالید، مرگ مانوساکاس با آن قامت کشیده. دل پهلوان مبکلس را در خود می‌فسرد و شهر کاندی مغشوش و مقلب، آهسته می‌عرید. ریش سفیدان میحی در خانه خلیفه گردمی آمدند تا درباره آینده یونانیان تصمیمی بگیرند. بیگها و حاجیها نیز در روز روشن به دارالحکومه پاشا می‌رفتند و می‌آمدند تا درباره نحوه قتل عام مسیحیان گفت و گو کنند. کرت بار دیگر بر لب پرتگاه قرار گرفته بود.

روز ۲۹ ماه مه در سییده صبح، ناقوسها به لحن غم‌انگیزی به‌ترتم درآمدند. مسیحیان سراسیمه از بستر خود بیرون پریدند، چون می‌دانستند که آن روز چه عواقبی برای عالم مسیحیت در بردارد. در وسط کلیسا سببی بزرگی پراز حلوا دیده می‌شد. در طرف راست و چپ سسی دو شع بزرگ که سر آنها را با دوده سیاه کرده بودند افراشته بود. بر سطح خاکه‌قندی که روی حلوا پاشیده بودند با حروف درشت، با بادام و دارچین کوبیده نوشته بودند: کنسانتین پالنولوگ^۱.

۱. Constantin Paléologue آخرین امپراتور روم شرقی (بیزانس) که در دفاع از قسطنطنیه در برابر هجوم ترکان در ۱۴۵۲ کشته شد. - م.

مسیحیان در اطراف سینی حلوا حلقه زده بودند و به مرثیه‌هایی که خوانده می‌شد گوش می‌دادند. همه برگریذگان کاندی به شنیدن ندای سحری و اندوهناک ناقوسها به کلیسا شتافته بودند: سه ریش سفید محل. پهلوان الیاس، و حاجی ساواس و جعل طلایی حضور داشتند. به همراه ایشان پهلوان پولیکسیگیس و آقا هاری لاتوس کوتوله و ابدومنه — آن میرزای کاغذ سباه کن — و ناخدا اسفنانیس و کازاپا کیس حکیم بانسی و آقا آربسنوتلیس دوافروش آمده بودند. بشت سر ایشان رجاله‌ای جون دیمیتری بیسوکولوس و کراسویورگیس و ساسراپاس کایامیس و بادکش و میستیگری و برتولدو و آقا پاراسکه‌واس سلمانی ایستاده بودند. پشت سر این عده نیز سایر مسیحان کاندی اجتماع کرده بودند.

پهلوان میکلس نیز شخصاً حاضر شده ولی به درون کلیسا نیامده بود. او با پیراهن سیاه و دلی پر از اندوه و ماتم و نگاهی غم‌آلود در هشتی جلوخان کلیسا ایستاده بود. از روزی که برادرش را به خاک سپرده بودند یک کلمه حرف نزده بود. خون در عروقش می‌جوشید و در ذهن خود هزار دوز و کلک می‌چید تا مگر آن نوری سگ را به دام اندازد و انتقام برادرش مانوسا کاس را بگیرد که بناحق کشته شده بود. او دیگر نوری را برادر هم‌بیمان خود نمی‌دانست. خون بدل به آب شده بود و آن علمه سرخی که ایشان را به هم پیوند می‌داد گسسته بود. با این وصف آگاه شده بود که نوری سخت مجروح است و در عمارت کلاه‌فرنگی خود دانه با مرگ دست به گریبان. علی‌آغا را فرستاد تا خبر بگیرد و از نوکرها چیزهایی بپرسد و اطلاعات بیشتری بدست آورد. آیا نوری بستری بود؟ زخم‌هایش واقعاً مهلک بود؟ همان روز علی‌آغا با زبان آویخته بارگشت و خبرهای تازه‌ای آورد و گفت:

— راست است پهلوان، آن بدبخت سخت مجروح است.

— کجایش مجروح است؟ تو می‌دانی؟

— بیضه‌هایش. ظاهراً برادر تو فرصت بافته و خنجر خود را در لای پاهای او فرو کرده است. مصطفی بابا به زخم‌هایش مرهم سالیده و زخم‌پندی کرده است؛ ولی آن بدبخت همچنان درد می‌کشد و شب و روز می‌نالد. من خودم، پهلوان، از همان دم در ورود صدای ناله‌اش را شنیدم.

پهلوان میکلس ابرو درهم کشید. مادام که نوری بیمار بود نمی توانست به او دست بزند و می بایستی به انتظار بهبودش صبر کند. ولی آخر تا کی؟ پهلوان میکلس عجله داشت.

هر شب در این فکر بود. امروز از صبح سپیده به صدای ناقوسها برخاسته و با خود گفته بود: «برویم به کلسا. گو یا چس گرگ می خواهد موعظه کند. به نظر من این بار هم آبروی ما را برد!»

با حالی بسیار منقلب لباس یوسید و راه کلسا را در پیش گرفت، و چون نمی خواست کسی را ببیند و به کسی سلام بدهد رینه های دسارس را به روی چشمان خویش انداخت و با خود اندیشید: «آخر این احسی یخ کرده دهان، ایس ملامکنبی وارفته چه می داند که محاصره قسطنطنیه چه بوده و دلاوری و کشت و کشتار چه معنی دارد؟»

همچنان که به پنجره هشتی تکیه داده بود سببی بزرگ حلوای وسط کلسا و جمعیت اطراف آن و خلیفه را دید که از همه بلندتر بود و سر تا پا سیاه پوشیده و تور سیاهی به دور کلاهش انداخته بود. کلیسا به گوری سرپوشیده می مانست که روشن شده و صدای ناله مردم در آن پیچیده و صحن آن را جسد بررگی اشغال کرده باشد.

ناگهان صدای ناله ها قطع شد، خلیفه رو به سوی چس گرگ برگرداند و به او اشاره کرد. پهلوان میکلس پیشانی خود را که ناگهان از عرق حس شده بود پاک کرد و چشمان گرد خود را گشود. برادرش را دید که از چهار پایه بلند نزدیک تخت خلیفه بالا رفت و چند ورق کاغذ از جیب کت خود بیرون آورد. قلب پهلوان میکلس درهم فشرده شد و چشم به دهان برادر منتظر ماند. معلم آغاز سخن کرد. ابتدا من من کرد و به سرفه افتاد و می لرزید و صدایش شنیده نمی شد. سپس کم کم صدایش گرم شد و شکفت: برجها و باروهای قسطنطنیه قد برافراشتند و ناقوسهای کلیسای سنت سوفی نالان و خروشان طنین انداختند و آنگاه آن حمله بدفراجم آغاز یافت... خندقها چنان از خون کشتگان مالامال شد که گوساله ای می توانست در آن شنا کند، و ناگهان امپراتور کنستانتین با تن حون آلود و در

حالی که به پرده‌ای از دود بخور و کندر پوشیده بود از وسط سینی حلوا طاهر شد. پهلوان میکلس چنمان خود را که به طرری کاملاً غیرمنتظر اشک آلود نده بود پاک کرد. خیره خیره به برادرش می‌نگریست. در سگفت بود که جس گرگ آن همه شور و حرارت را از کجا آورده است؟ این چه چشم شلوار تنگ، این قوزی از کجا آن همه روح و حال پیدا کرده بود؟ و وفنی جس گرگ رو به سوی سمثال مریم عدرا برگرداند و دو دست خود را دراز کرد و فریاد زد که:

– گریه مکن ای مریم مقدس، گریه مکن. بالاخره ما یک روز فسططنبند را بار خواهیم گرفت!

خلیفه آغوش گشود و جس گرگ در بغل او افتاد و هر دو به گریه درآمدند. مردم در اطراف ایشان ننگ به هم فشرده می‌شدند و می‌گریستند.

معلم به منبر خلیفه تکیه زد، عییک خود را پاک کرد و روی به سوی جمعیت برگرداند تا ببیند زنش «وانگلیو» برای شنیدن نظمش آمده است یا نه. اما وانگلیو بامده بود و جس گرگ دماغ در میان صدای خود افتاد. وقتی نماز مس پایان رسید پهلوان میکلس به برادر خود نزدیک شد و گفت:

– خوب شد ابروی ما را نبردی!

جس گرگ هنوز در شور و هیجان نطق خویش بود. در مخیله اش ترکان هنوز می‌تاختند و قطنطنیه را ویران می‌کردند. رو برگرداند و به برادرش نگاه کرد، معلوم بود که حرف برادرش را نشنیده است. پرسید:

– چه گفتی میکلس؟

و میکلس گفت: هیچ!

هر دو چند قدم با هم راه رفتند. معلم خسته بود. آهسته و بدون دلخوشی به سوی خانه خود براه افتاد. پهلوان میکلس از زیر چشم به او می‌نگریست. راستی که از روز عروسی تا به حال چقدر لاغر شده بود! قوز بیشنش برآمده تر شده بود و پاهایش کج و کوله تر.

پهلوان میکلس لحن صدای خود را پایین تر آورد و پرسید:

– وضع خانهات چطور است؟

چس گرگ اول جواب نداد. ناگهان فسططنطبه از خاطرش محو شد و آتش مقدسی که در درونش زبانه کشیده بود خاموش گردید. کمی بعد در جواب برادرش گفت:

- میکلس، این زندگی نیست که من دارم.

- چرا؟ مگر چکارت می‌کنند؟

- هیچ. فقط همه ساکت می‌مانند و با من حرف نمی‌زنند. و همین که من پشت به‌ایشان می‌کنم می‌زنند زیر خنده.

- مگر تو آقای خانه خودت نیستی؟ تو چه حور آدمی هستی؟ آن پسر را

بیرون کن!

- اثر من او را بیرون کنم زخم هم با او می‌رود.

هر دو ساکت شدند. اکنون به‌در خانه چس گرگ رسیده بودند. پهلوان

میکلس ایستاد و پرسید:

- حالا هر دو در خانه هستند؟

- بلی. آنها یک لحظه از هم جدا نمی‌شوند. چون پسر حاضر نبود به

کلیسا بیاید زخم هم نیامد... تو را به‌خدا میکلس، این هم زندگی شد؟

صدای چس گرگ از غم و غصه گرفته بود. پهلوان میکلس دلش به‌حال او

سوخت و گفت:

- گوش کن آقا معلم، من الآن با تو به‌درون خواهیم آمد و هر دوشان را از

خانه بیرون خواهیم کرد.

معلم وحشت زده شد و گفت:

- برای خاطر خدا چنین کاری مکن! باز قدری صبر کن و حوصله داشته

باش. من هم صبر خواهیم کرد تا ببینم...

- چه را ببینی؟

چس گرگ در حالی که رو از آن سو می‌کرد گفت:

- ببینم چه می‌شود...

این را گفت و به‌در نزدیک شد و چکش را گرفت تا در بزند. پهلوان میکلس

متعجب شد و پرسید:

– حطور؟ تو کلید نداری؟

– نه. آنها کلید به من نمی‌دهند، من باید در بزمن نا بیابم و برآیم باز کند. پهلوان میکلس با غیظ و غضب چکش را گرفت و کند و به وسط کوچه انداخت و در حالی که با قدمهای سنگین به طرف بندر می‌رفت گفت:

– من می‌خواهم که تو از فردا کلید داشته باشی!

✽

پهلوان یولبکسیگیس در دکان پهلوان میکلس به انتظار بازگشت او نشسته بود. بلافاصله بعد از آن نماز خاطره‌انگیز مس به اوج آمده بود تا با پهلوان میکلس حرف بزند. بیای مطلبی که می‌خواست تا او در میان بگذارد بسیار مشکل بود و به همین جهت پهلوان پولیکسیگیس بر صندلی‌ای که نشسته بود آرام و قرار نداشت. گاه‌گاه از جا می‌جست و در دکان چند بار بالا و پایین می‌رفت و سپس با چهره‌ای متفکر و عبوس به جای خود می‌نشست. «کارتوس» را فرستاد تا براس یک فنجان قهوه بیاورد. سیگاری روشن می‌کرد ولی کمی بعد آن را خاموش می‌کرد. مطلبی را که می‌خواست به پهلوان میکلس بگوید چندین بار با خود تکرار می‌کرد و از خود می‌پرسید که سخن را از کجا و چگونه شروع کند تا پهلوان را از کوره بدرنبرد. پهلوان میکلس را دوست داشت و به او احترام می‌گذاشت و نمی‌خواست که دوستی‌اش را از دست بدهد. برعکس می‌کوشید تا بنیان ای دوستی را هر چه محکم‌تر کند و به همین منظور امروز آمده بود تا با او حرف بزند. حتی یک تکه نوار سیاه هم به فینه خود رده بود تا به او بفهماند که در مرگ مانوساکاس عزادار است به پسرک ساگرد مغازه گفت:

– کارتوس، تا خانه عمویت برو و ببین. شاید در خانه باشد، و به او بگو که...

ولی فرصت اتمام جمله خود را نیافت. پهلوان میکلس در آستانه در دکان ظاهر شد. او فاش به علت سقوط قسططنبه و سخنان آتشین برادرش چس‌گرگ تلخ بود؛ بخصوص بیشتر از آن عصبانی بود که کلیدی به برادرش نمی‌دادند تا

بنواند به‌خانه خود داخل شود. تا چشم پهلوان میکلس به‌مهمان ناخوانده افتاد فبافه‌اش بیشتر درهم‌رفت، ولی عدم رضایت خود را از این برخورد بهان کرد و گفت:

- سلام، پهلوان پولیکسیگیس.

- سلام، پهلوان میکلس.

پهلوان میکلس دستار خود را از سر برداشت و نیم‌تنه گلدوزی‌شده خود را از تن بیرون آورد و نشست. سپس دفتری را که روی میز افتاده بود برداشت و به‌بادزدن خود پرداخت ولی یک کلمه حرف نمی‌زد. پهلوان پولیکسیگیس که کم‌کم از این سکوت سگین ناراحت شده بود گفت:

- چقدر گرم است!

آن یک، همچنان ساکت بود. قوطی سیگارش را درآورد و با حالتی گرفته و کسل که گفתי هرگز پایان ندارد آهسه به‌پیچیدن سیگار برداخت. پهلوان پولیکسیگیس ته‌سیگار خود را به‌دور انداخت، سرفه‌ای کرد و صندلی خود را نزدیکتر برد و گفت:

- پهلوان میکلس، من آمده‌ام با تو حرف بزنم.

- بگو. گوش می‌دهم.

- پهلوان میکلس، من تو را به‌نام دوسی دیرین خودمان سوگند می‌دهم که به‌حرف من گوش بده و حوصله کن. و برای آنکه تو حرف مرا خوب بفهمی باید که من از اول شروع کنم.

- گفتم گوش می‌دهم.

- من فعلاً هم سعی کرده‌ام که دو کلمه در این خصوص با تو حرف بزنم و تو هر بار عصبانی شدی و نگذاشتی به‌صحبتن ادامه بدهم. ولی رفیق، حالا دیگر لازم شده‌است که تو به‌حرف من گوش بدهی. بنا بر این حوصله کن و نا آخر بشنو. - من که گفتم گوش می‌دهم. بنا بر این حسن و زواید را کنار بگذار و حرفی

را که می‌خواهی بزنی صاف و پوست‌کنده بگو. اینقدر طول و تفصیلش نده

در این موقع کاریتوس روی حلقه بلندی از طنابهای کشتی نشسته و سر

تا پا گموش شده بود. پهلوان پولیکسگس برای اینکه آن پسر بچه حرفهایش را نشنود رو به او کرد و گفت:

– کارینوس، پسر، برو قدری توتون و یک بسته کاغذ سیگار برای من بخر و بیاور!

کاریتوس نا نأسف بسیار از روی طابها پایین آمد و به دنبال مأموریت خود رفت. پهلوان پولیکسیگیس برای شروع به صحبت گفت:

– بلی، پهلوان میکلس، من آمده‌ام تا درباره‌...

ولی حرفش را تمام نکرده ساکت شد.

پهلوان میکلس گفت: ده حرف بزنی دیگر!

– تا... درباره‌ امنه با تو حرف بزنی...

پهلوان میکلس از روی صندلی خود پرید، تا دم در دکان رفت و نگاهی به طرف بدر انداخت ولی چیزی ندید. فقط یک پاره ابر سیاه در آسمان دیده می‌شد که گاهی برقی خاموش از آن می‌جهید. سپس دود غلیظی دیده‌شد چنانکه گفتمی کاندی در حال سوختن است. برگشت و با چشمان تیره از خشم بر سر صندلی خود نشست. مدایی گرفته و عصبالود از گلوی فشرده‌داس برون آمد و گفت:

– پهلوان پولیکسیگیس، بو خوب می‌دانی که من از صحبت‌های خارج از نزاکت خوشم نمی‌آید. حرفهای رنانه کار توست نه کار من تو چون به‌دکان من آمده‌ای ادب احاره نمی‌دهد که بیروت کنم، ولی موضوع صحبت را عوض کن!
– گوش کن پهلوان میکلس! چیزی که من می‌خواهم بدو بگویم خارج از نزاکت نیست. بی‌خود عصبانی مشو و بگذار حرفم را تمام کنم. امنه می‌خواهد به‌دین مسیح درآید.

پهلوان میکلس ناگهانی فشرده از خشم. نادام سفتی را که روی سبز بود برداشت و آن را در لای دستهای خود خرد کرد و گفت:

– لابد اگر تو کاتولیک بودی او هم کاتولیک می‌شد، و اگر یهودی بودی او هم می‌خواست یهودی بشود... پس تو می‌خواهی به‌آیین غسل نعمید توهین

کنی؟

پهلوان بولیکسیگبس جسم خود را فرو خورد و گفت:

- مسیحی خواهد شد و من با او اردواج خواهم کرد.

- تو می خواهی با او عروسی کنی؟

و از فرط خشم به یک ضربت جلد دفتر را از هم درید و هزار تکه اش کرد و

سپس به لحنی تبیطنت بار و در حالی که از نفرت بر زمین تف می کرد گفت:

- به به! واقعاً که به تو تبریک می گویم!

پهلوان بولیکسیگبس حس کرد که سرش آماس کرده است و کلاه فینه

سرش را می فشارد، ناجار کلاهش را برداشت و مچله اش کرد و روی زانوش

گذاست و خیره خیره به صورت پهلوان میکلس که سبز و سرخ و بنفش می شد

نگریست و در دل با خود گفت: «ای گراز لعنتی، هر چه دلت می خواهد شاخ بزن و

بترک، ولی حرف مرا خواه حوشت بیاید یا بیاید باید تا آخر بسنوی!»

پهلوان میکلس برای آنکه به مهمانش حالی کند که می تواند برود و دیگر

صحنی با هم ندارند از جا بلند شد ولی مهمان از جا بجنبید و گفت:

- بلی پهلوان میکلس، من آمده ام از تو خواهش کنم که بیایی و شاهد عقد

ما بنوی.

پهلوان میکلس دست به ریش خود برد و گفت:

- من؟ من به این ریش بی احترامی نمی کنم. برای این کار برو افندم

سرگین را ببر. او برای این کار بسیار مناسب است!

پهلوان بولیکسیگبس از جا جست. دیگر نمی توانست بر خشم خود مسلط

شود. کلاه فینه خود را کیج بر سر نهاد، صندلی ای را که در جلوش بود گرفت و

محکم تکانش داد و فریاد زد:

- آهای پهلوان میکلس، دیگر داری پا از گلم خود درازتر می کنی! درست

است که تو مردی ولی ما هم مردیم اگر تو جنگ کرده ای ما هم جنگ کرده ایم. اگر

تو سواره وارد قهوه خانه داش مشدیه های ترک می شوی، من هم سواره وارد خانه

انها می شوم. اگر تو نفس کش می طلبی من هم می طلبم. اینکه تو هیچ وقت خنده

بر لب نمی‌آوری دلیل نیست که ادم وحشتناکی هستی و اینکه من همیشه می‌خندم به این معنی نیست که دلچک هستم. وقتی من دارم با تو از رنی حرف می‌زنم که می‌خواهم با او عروسی کنم نو باید مؤدب باشی و حرف دهانت را بفهمی.

پهلوان پولکسیگیس سکوت کرد ولی از فرط خشم همچنان کف از دهان می‌ریخت. پهلوان میکلس همه چیز را سرخ می‌دید. چشم در چشم پهلوان پولکسیگیس دوخته بود و به حرفهایش گوش می‌داد. هر چه بیشتر گوش می‌داد خشمش به جای آنکه بیشتر شود آرامتر می‌شد تا وقتی که پهلوان پولکسیگیس در حرف زدن مردد شد و از لحن صحبتش ترس و التماس می‌بارید. تا جایی که صدای خود را به او نزدیک کرد و به او رفیق و برادر خطاب کرد و فبنا خود را که نوار سیاهی به آن دوخته بود برای جلب محبت او به رخس کشید؛ پهلوان میکلس دلس می‌خواست پس‌گردنش را بگیرد و از مغازه بیرونش بیندازد و به او، خانم‌باز، فاسدالاخلاق و حرامزاده ترک خطاب کند. ولی اکنون که پولکسیگیس با او تند و خشن و مثل یک مرد حرف رده بود آن محبت دیرینه که پهلوان میکلس نسبت به این جنگجوی بی‌باک داشت در خاطرش زنده شده و خاطرات قدیم به مغزش هجوم آورده بود؛ دوباره پولکسیگیس را می‌دید که سواره خویسن را به قلب لشکر ترکان می‌رد و هیچ وقت به پشت سر خود نمی‌نگریست... البته این دو مرد از هیچ لحاظ سباهنی به هم نداشتند ولی او پولکسیگیس را ستایش کرده و به طلب خاطر با او دوست شده بود. یک روز پولکسیگیس به خنده و شوخی به او گفته بود: «تو می‌خواهی کرت را نا آه و ناله آزاد کنی ولی من می‌خواهم این کار را با آواز بکنم.» و همین که جنگ بیابان می‌رسید آن دو از هم جدا می‌شدند. پهلوان میکلس همیشه از او دوری می‌کرد و او را سبک‌مغز و احمق و خانم‌باز می‌نامید. لکن اکنون که پولکسیگیس رو در روی او ایستاده بود و مردانه جوازش را می‌داد خاطرات دوران جنگ به مغزش بازمی‌آمد و احساسات دوسنی دیرین در ضمیرش زنده می‌شد. دست پیش برد و با دو انگشتش نم‌تنه گلدوزی شده پولکسیگیس را گرفت و گفت.

- پهلوان پولیکسیگیس، تو مرد شجاعی هستی و من این مطلب را می‌دانم. ولی از اینجا برو، چون من نمی‌خواهم با تو شاخ به‌ساح بشوم.
دنگری گفت:

- من هم سعی خواهم، پهلوان میکلس. ولی نو گاهی مرا کفری می‌کنی.
پهلوان میکلس در حالی که نیمتنه پولیکسیگیس را گرفته بود و آن را با ملایمت و احتیاط تمام به‌طرف در می‌کشید تکرار کرد:
- گفتم برو!

پهلوان پولیکسیگیس که مقاومت می‌کرد گفت:
- پس تو مرا از مغازه‌ات بیرون می‌کنی؟ ولی آخر من یک حرف دیگر هم با تو دارم و تا آن را نگویم نخواهم رفت.
- زودتر بگو.

- من از طرف آینه آمده‌ام، آینه خودش مرا فرستاد تا از تو خواهش کنم که شاهد عفت ما بشوی.
پهلوان میکلس گفت: خود آینه ...

ولی حرفش را خورد، چون از این اسم نفرت داشت. این بار چنگ در نیمتنه پهلوان پولیکسیگیس انداخت و ناگهان صدایش دورگه شد و گفت:
- خوب، بس کن دیگر، بس کن! دیگر یک کلمه از این مطلب با من حرف
نزن!

اکنون هر دو دم در دکان بودند. پولیکسیگیس یک دست خود را به‌سوی آسمان که از حرارت خورشید به‌رنگ سفید درخشانی درآمده بود بلند کرد و گفت:
- باشد پهلوان میکلس، باشد؛ روری از کرده امروز خود پشیمان می‌شوی!

*
*

همان روز غروب که مردم کاندی در پشت درهای کلون انداخته خود به‌صرف شام متغول بودند، خانمی چاق و چله با قدمهای شمرده، در حالی که چتر کوچک خود را گنوده‌بود، در سبزرنگ خانه نوری را می‌زد. فوراً کمیز سباه در به‌روی او گشود و واردش کرد. «سه‌لعبتان» که در پشت رصدگاه خود به‌کمین

شسته بودند به هم گفتند: «گویا آمنه هنوز مریض است و حمیده ملا برای بیمار داری آمده است.»

در این اثنا کنیز سیاه مسیحی، که از شادی به رقص آمده بود، پیتاپیت مهمان در حیاط راه می‌رفت و او را هدایت می‌کرد. ذی‌روحی در باغ بود دربان سیاه در عمارت کلاه‌فرنگی بر بالین ارباب خود نشسته بود و فانوس سرخ و سبز خانه هم خاموش بود. هوا تاریک بود، باغ پر از گل و میوه بوی عطر می‌داد و کنیز سیاه از خوسحالی می‌رقصید، زیرا نور واقعی ایمان بانوبش را روشن کرده بود. آمنه مسیحی می‌شد و یک روز به بهشت می‌رفت. و اگر خدای رحیم مهربان از راه لطف و محبت چشم بر هم می‌نهاد و خود را به بندیدن می‌رد او نیز که کنیز سیاهی بیش نبود همراه بانوبش از آستانه در زرین بهشت می‌گذشت و می‌توانست قرنها به او خدمت کند.

خانم تازه وارد جادر و روبنده خود را برداشت و آنها را با چنر خود روی نیمکت انداخت. سر و کلاه پهلوان پولیکسیگیس از زیر چادر بیرون آمد. کنیز ساه به او گفت:

– پهلوان، بانوی من در اتاق بالا برای تو بی‌تابی می‌کند و می‌خواهد حرفی به تو بگوید که تو را از خنده روده‌بر خواهد کرد... و آنگاه با حالتی حاکی از تعجب به پهلوان خیره شد. پهلوان پولیکسیگیس آن سب خلق خوشی نداشت روزهای بس وقتی چادر و روبنده‌اش را برمی‌داشت می‌خندید و می‌رقصید. از این گذشته هم‌شده چیزی از قبیل بک روسری ابریشمین یا یک جفت دم‌پایی قلابدوزی شده با بک جعبه راحن‌الحلقوم یا باقلوا با خود می‌آورد. اما امشب دسب خالی، گرفته و ساکت بود به جای آنکه مثل بعضی روزها بدسوی آمنه پر بگیرد و پله‌ها را سه‌تا یکی ببرد. آهسته و متفکر از پله‌ها بالا رفت. بوی عطر راه اتاق معشوقه را به او سنان داد. آمنه صدای پایش را شناخت. آن رن ربا نیم‌لخت در جلو بنجره‌ای که به باغ باز می‌شد و از آنجا هوای خشک به درون می‌آمد روی نیمکتی دراز کشیده و منتظر بود.

او نیز آن شب مکرر بود، و در حالی که گاه آه می‌کشید و گاه می‌خندید

روی نازبالشهای خود غلت می‌زد. یک فکر عذابش می‌داد: آن اینکه پهلوان میکلس، آن گراز هراس‌انگیز چه جوابی به پیغام او خواهد داد؟ فکر دیگری او را به‌خنده می‌آورد و آن بدبختی نوری بیگ بود. همان روز صبح مصطفی بابا با دلی پر اندوه به اقامتگاه او آمده و همه چیز را برایش حکایت کرده بود. گفته بود: «دیگر مرد نخواهد بود. البته ریش و سبیل خواهد داشت و حتی تنش پشمالو خواهد بود، ولی دیگر هیچ وقت مرد نخواهد شد. بدبخت ناقص شده است. تا به حال نوری بود، از این بس نوریه است!»

آمنه تاب نیاورده و بنای خنده را گذاشته و گفته بود:

– شاید مصطفی بابا، شاید موهای او هم بتدریج بریزد و صدایش مثل صدای زن نازک بشود، پس از چند سال پستان هم در بیاورد!
پیرمرد که از خنده‌های آمنه خانم ناراحت شده بود گفته بود:
– ممکن است، بلی ممکن است، ولی به هر حال زن نخواهد شد.
آمنه گفته بود:

– بیچاره نوری بیگ! حیف نیست این مرد شجاع، این شیر عثمانی زن بشود؟ بنا بر این او نه مرد خواهد بود و نه زن، نه می‌تواند زنان را آبستن کند و نه بچه بیاورد. یعنی یک جور قاطر خواهد بود!
و بار دیگر قاه‌قاه به‌خنده درآمده بود.

مصطفی بابا وحشت‌زده به‌او نگریسته بود. خورجین خود را برداشته و رفته بود. در حین عبور از میان ناع، برای مصون ماندن از گزند چشم بد، سه بار به‌سینه خود تف کرده بود.

اکنون پهلوان بولی‌کسبگیس در برابر آمنه اسناده بود. آمنه بازو گشود و زیر بغلهای نمناک و معطر خود را بیرون انداخت و گفت:

– خوش آمدی پهلوان من، ستاره شب تار من، خوش آمدی توهر من! امشب با بی‌صبری بیشتری انتظارت را می‌کنم. بیا که خبر خوشی برای تو دارم، خبری که تو را از خنده خواهد کشت.

بولی‌کسبگیس در حالی که در کنار آمنه دراز می‌کند گفت:

– من هم خبری برای تو دارم!

و دست در کمر آمنه انداخت و با نفسهای عمیق و ممند سبباً لخت او را بو کشید. احساس می‌کرد که آن تن گرم و عطر آگس در زیر فشار بازواتش آب می‌شود و بخار می‌گردد و در جسم خود او فرومی‌رود. ناگاه همه غمهای و خیالهای خود را از یاد برد و دنیا به یکباره از جلو جنمن محو شد. اما پولیکسیگیس تنومند و سنگین بود و آمنه در زیر فشار تنه او خفه می‌شد. با محبت ولی مضموم سرش را از روی صورت خود به کنار زد و گفت:

– تو اول خبرت را بگو. وقتی وارد اتاق شدی اوفانت تلخ بود. مگر خواهی ما را رد کرده‌است؟

پولیکسیگیس از آمنه جدا شد و بار دنیا، با همه دردسرهاش، حلو چشمش آمد. گفت:

– بلی، خواهش ما را رد کرد.

– لعنت بر ذاتش. چرا؟ آخر چه گفت؟

– چیزی نگفت. مردک فافه‌ای به خود گرفته بود که آدم ازش می‌برسد. از بس ناراحت بود جلد دفترش را پاره پاره کرد. نیمنه مرا گرفته بود و می‌خواست از دکان بیرونم کند. اما من هم عصبانی شدم و هر چه به‌دهنم آمد گفتم و بی‌آنکه ملاحظه‌اش را بکنم بر سر جایش نشاندم.

آمنه کف پاهای کوچک و حنابسته خود را به کف اتاق کوبید و به صدای بلند گفت:

– نه پولیکسیگیس، این کافی نیست! به هیچ وجه کافی نیست. تو می‌بایستی او را بکشی!

لرزه بر اندام پهلوان پولیکسیگیس افتاد و گفت:

– او را بکشم؟

– بلی، بلی. تو باید او را بکشی و الا مرد نیستی. تنها زنها هستند که جواب فحش و توهین را با حرف می‌دهند. جواب مردان کشتن است.

– من پهلوان میکلس را بکشم؟

– او نه حداست و نه جانور درنده که از او بترسی. واقعاً باید خجالت

بکشی!

آمد پیراهن خواب خود را گرفت و آن را وحشیانه از بالا تا پایین چاک داد. سینه براق و سفنش در پرتو نور چراغ سپر شد. عرق از لای پستانهای او جاری بود. زمزمه کان گفت:

– من می‌خواهم آن مرد را از فرق سر تا پا به همین نحو چاک بدهم.

و ناگهان های‌های به‌گریه افتاد

پهلوان بولیکسیگس که سخت هراسان شده بود خواست برای آرام کردن او در آغوشش بگیرد، لیکن امنه امتناع ورزید. او را عقب زد و سپس در گوشه‌ای گلوله‌شند. دیگر گریه نمی‌کرد. خنده‌ای سند و تلخ سر تا پای بدنش را تکان می‌داد. با لجاجت تمام مشت کوچولوی خود را به‌دوبار می‌کوبید. در آن حال گفت:

– پولیکسیگس، من از آن روز که پهلوان میکلس را دیدم که با دو انگست اسنکار عرق را شکست نوری از نظرم افتاد، چون نوری نتوانست عین آن کار را بکند. تو هم مواظب خودت باش که از نظرم نیفتی. مردی که مرا در آغوش می‌گیرد باید در دنیا بی‌بدیل باشد.

– من نمی‌خواهم او را بکنم!

– نمی‌توانی!

پهلوان پولیکسیگس پا بر زمین کوبید و تکرار کرد:

– نمی‌خواهم.

قبافه‌اش حالت وحشیانه‌ای به‌خود گرفته و جشمانش چون دو دشته بران به‌چشمان امنه دوخته شده بود.

زن از اینکه مرد را چنین خشناک دید خوشحال شد. بوی تند مردی از تن برافروخته و عرق‌آلود پهلوان بولیکسیگس بلند بود، پره‌های بینی امنه به‌تپش درآمد. آغوش گشود و گفت:

– پهلوان من، مرد دلیر من، پا به زمین بکوب. اخم بکن، فریاد بزن، چون

در این حالت است که من دوست دارم!

پهلوان پولیکسیگیس با تمام دنیا در لای پستانهای آسنه فرورفت. وقتی مرد با چشمان پراضطراب و موهای خیی از عرق و نفس گرفته از حا برخاست بنظر می آمد که از اعماق یک اقیانوس تیره و نار بیرون آمده است. آمنه که آرام گرفته بود و اینک رانهای پشمالوی پهلوان را نوازش می داد همچون کبوتر بغبغو می کرد و می گفت:

— عشق من، شوهر من، فهрман من ..

پهلوان پولیکسیگیس پست به دیوار دراز کشیده، با چشمان نیم بسته و با نشاطی بی اندازه محو تماشای جمال آن زن بود. هذیان شهر، یعنی عوعو سگان و آواز دوردست عاشقان شگردد را می شنید؛ از و رای، میزگانهای خود آمنه را که بد نوازش او مشغول بود می نگرست. با خود اندیشید: «آری، در دنیا هیچ چیز بهتر از زن نیست! هیچ چیز!»

در حالی که معشوق را تنگ در آغوش داشت و از جام وصل او سیراب بود شادی می کرد که مرد آفریده شده است. خوشحال بود از اینکه آمنه زن خلق شده و خدا او را با چنین سینه و دهان و شکم موزون آفریده است. لبخندی زد و بازوان سفت و خوش ترانس معشوقه اش را نوازش کرد و گفت:

— آمنه، ناراحت باش! ما شاهد دیگری پیدا خواهیم کرد و این بهتر خواهد بود. فقط تو باید چیزهایی را که می درباره مذهب خودمان بدو آموخته ام فراموش نکنی. کشیش چیزهایی از تو خواهد پرسید و تو باید بتوانی به او جواب بدهی.

بانوی ترک خنده رنان گفت:

— ترس شوی کوچولوی من، من همه این رموز را از بر می دانم. می گویی نه. بپرس تا ببینی.

پهلوان پولیکسیگیس نیز خندید و گفت:

— خوب، حالا مثلاً من کشیش مانولی هستم و تو بانوی ترک که می خواهی غسل تممید بگیری. جدی باش و حواست را جمع کن. من از تو سؤال می کنم و تو جواب می دهی.

- بسیار خوب، من به تو گوش می‌دهم؛ ولی در صحن بهمن اجازه بده که تو را هم نوازش کنم. مگر عیبی دارد که من تو را نوازش هم بکنم؟
- نه، عیبی ندارد. مرا نوازش کن، فقط به آنچه ار تو می‌پرسم گوش بده: آیا به خدا عقبه داری؟

- بلی، به خدا معتقدم و در برابر عظمت او سر تعظیم فرود می‌آورم.
- آیا خدا یگانه است؟

- آه، در این مورد ذهن من مغشوش است! خدا هم یکی است و هم سه تا. آب و این و روح القدس. «آب» پیرمردی است با ریش سفید و هیکلی قوی که پاهای خود را روی یک نکه ابرگذاشته است. «این» گونه‌هایی به رنگ گل سرخ دارد. خوشگل است و ملوس، با یک سبیل خرمایی مثل سبیل‌های تو و یک خط فرق در وسط موهای سرش، اما فید بر سر ندارد. یک توپ هم بوی دستش است.
- آن نوب نیست آمنه، دخترکم، آن دنیا است.

- فرق نمی‌کند، هر دو یکی است. و بر بالای سر ایشان کیوتری در حال پرواز است، از آنها که در هوا پستک و وارو می‌زنند.
- آه آمنه، دخترکم. چند دفعه بابد به تو بگویم. آن کیوتر نیست که تو می‌گویی، آن روح القدس است.

- ولی در ولایت ما به اینها می‌گویند کیوتر.

- بسبار خوب، بانند، ادامه بده!

- خدا ظاهراً سه تا است ولی سه تا نیست و یکی است... ببخش یولکسیگیس، من این نکته را خوب نمی‌فهمم.

- راستش را بخواهی آمنه، من هم نمی‌فهمم، ولی این موضوع مهم نیست. اصل اعتقاد داشتن است. نو اعتقاد داری؟

- بلی، من اعتقاد دارم. چند دفعه تکرار کنم که دارم.

- خوب، پس ادامه بده؛ مسیح چیست؟

- مسیح، مسیح پر خداست. من که گفتم او خوشگل و ملوس است. او از آسمان به زمین آمد و خود را برای نجات آدمیان فدا کرد. مگر آدمیان چه کرده

بودند؟ چه بلایی بر سر او آورده بودند؟ کسی چه می‌داند! آنچه مسلم است این است که او را به صلیب کشیدند و او روز سوم زنده شد و دوباره به آسمان عروج کرد... درست می‌گوییم؟

– بسیار خوب. واقعاً آمنه عزیزم، نو الآن بقدری کامل شده‌ای که می‌توانی خلیفه بسوی. لطفاً قدری باهای مرا بخاران... خوب، پس او دوباره زنده شد، بلی؟

– این را که یک بار گفتم؛ حواست کجاست؟ بلی، او زنده شد و همین طوری یعنی بدون طناب و بدون نردبان، درست مثل یک بازیگر آکروبات به آسمان رفت. ولی پولیکسیگیس، اینجا باز مسأله‌ای هست که من خوب نمی‌فهمم...

– چه مسأله‌ای؟ بگو تا برای نو توضیح بدهم.

– مسیح خدا بود، مگر نه؟ پس چطور ممکن است او را به صلیب کشیده باشند و او مرده باشد؟ ضمناً نو گفستی که مرگ او سه روز طول کشید ولی به نظر من این مدت خیلی زیاد است. پس در این سه روز خدایی وجود داشت؟

– چرا، اب و روح القدس بودند.

– ولی تو گفستی که این هر سه یکی است. یعنی هر سه با هم مخلوب شده و هر سه با هم مرده بودند. و دنیا سه روز بی‌خدا مانده بود. تو در این باره چه فکر می‌کنی؟

پهلوان پولیکسیگیس سرش را خاراند و گفت:

– بر شیطان لعنت، آمنه، باور کن که من هم چیزی از این مسأله نمی‌فهمم. ولی صبر داشته باش تا من فردا از کشنی مانولی بپرسم و بد تو جواب بدهم.

آمنه قاه‌قاه خندید و گفت:

– خوب، پدر مقدس پولیکسیگیس، آیا سؤال دیگری هم داری که از من

بپرسی؟

لیکن چشمان پهلوان پر از رخوت و سستی بود. در آن حال گفت:

- من امشب خیلی کار کرده‌ام و گیجم. جطور است این داستانهای کشیشی را کنار بگذاریم و در بستر دراز بکشیم؟ چراغ را خاموش کنم؟
- راستی از من نپرسیدی که چه خبر خوشی برای بودارم. فراموش کردی
پرسی؟

- آه ای زن لعنتی. وقتی سینه لختت را می‌بینم که خبر از صبح صادق می‌دهد چگونه می‌خواهی چیزی بیادداشته باشم؟
آمنه در حالی که از خنده ریه می‌رفت خم شد و چیزی در گوش او زمزمه کرد. بهلوان پولیکسیگیس چشمانش را بیش از پیش از هم گتود و فریاد زد:

- لعنت بر شیطان! آه بیچاره مرد!

و بدبختی سوری بیگ را عمیقاً احساس می‌کرد صدای خنده آمنه را می‌شنید و قلبش در هم فترده می‌شد آمنه از جا برخاست و چراغ را خاموش کرد. لیکن پولیکسیگیس که هنوز ننسته و پشت به دیوار تکیه داده بود خبره خبره به تاریکی می‌نگریست. نگاه می‌کرد و به پوچی دنیا می‌اندیشید.

✽

پس از اتمام آن نماز خاطره‌انگیز مس، آقا ایدومنه راه منزل ویران جود را درین گرفت، در حالی که فکرش دور از کاندی در زبر آسمانهای دیگر و در زمانهای دیگر، در بین اروپا و آسیا یعنی در قسطنطنیه سقوط می‌کرد. در سپیده صبح امپراتور قسطنطین سوار بر اسب خود در حلو دروازه «رومی» نبرد می‌کرد. کافران دوره‌اش کرده بودند. امپراتور فریاد می‌زد: «آیا یک مؤمن مسیحی نیست که سر مرا از زمین بردارد؟» چشمان متورم از اشک آقا ایدومنه بر سنگمرش خبابان سیاهی می‌رفت. گم شد و کورمال کورمال در کوچه‌ها ول گشت تا خود را در بندرگاه یافت. وقتی چشمش به دریا افتاد عجب‌گردی کرد و بازگشت.

آقا ایدومنه آن روز سیاه پوشیده بود. یک نوار سیاه به کلاه و نوار سیاه بهن تری هم به رسم عزاداری به بازوی خود سینه بود. وقتی به در خانه خود رسید

تقریباً ظهر شده بود. داخل سد، بنبت میزش نشست، «دوکسانبا» را صدا زد و به او اعلام کرد که نه ظهر و نه شب هیچ چیز نمی خورد، به او گفت:

— من امروز روره می گیرم.

و مرخصش کرد. فلم و یک صفحه کاغذ برداشت، اهی کشد و با حروف درشت، با مرکب قرمز به نوشتن پرداخت. پادشاهان قسطنطنیه نیز با جوهر قرمز می نوشتند و در آن روز خود «کنستانتین بالتولوگ» با جوهر قرمز به ویکتوریا ملکه انگلستان جنین می نوشت:

«دختر عموی عزیزم ویکتوریا، امروز درسد چهارصد و سی و شش سال از شهادت من می گذرد. اکنون که در زیر خروارها خاک خوابیده ام انتظار دارم که پادشاهان مسیحی دنیا در آن بالا انتقام مرا بگیرند. ویکسور بای عزیزم، آخر من نا کی باید صبر کنم؟ ناکی؟»

آقا ایدومنه های های به گریه درآمد. دو قطره اشک درشت بر نامه چکید و جوهر قرمز را پخش کرد. دیگر نمی توانست این نامه را برای ملکه ویکتوریا بفرستد. ناچار ورقه دیگری برداشت، با یک دست به نوشتن پرداخت و با دست دیگر دستمال کوچکی جلو چشمش گرفت تا اسکهایش را پاک کند و نگذارد کاغذ لک شود... پی در پی می نوشت و جمانش را پاک می کرد و از گرسنگی می مرد ولی دلیرانه مقاومت می کرد. او عرادار بود و سوگند یاد کرده بود که در تمام مدت آن روز چیزی نخورد و سوند و سیگار نکشد.

نزدیک غروب دوستش «چس گرگ» به دیدن می آمد. اقامعلم نیز روز بدی گذرانده بود. دلس بر بود و داشت دق می کرد. وقتی از یهلوان مکلس جدا شده بود داخل خانه سده و زن و برادرزنش را دیده بود که تاد و سنگول در حیاط نشسته اند و به نوشیدن شیرقهوه صبح و خوردن آخرین بیسکویتهای عید پاک مشغول اند. چس گرگ به ایسان سلام کرده بود ولی آن دو بی آنکه جواب سلامش را بدهند خیره خیره به او نگریسه بودند. رنش می بایستی از جا برخیزد و یک فتحان دیگر بیاورد و نوشیدنی گرمی برایش بربرد تا شوهرش از آن همه خستگی بدرآید ولی اصلاً از جای خود نجنبیده بود. برادر نگاهی به خواهر انداخته و چشمکی رده

بود و هر دو خندیده بودند.

چس گرگ به اتفاقی رفته و در به‌روی خود بسته بود. خیر، خیر. اینک زندگی نبود و نمی‌توانست دوامی داشته‌باشد. آن روز پس از آن نطق قهرمانی که در کلیسا کرده بود حویشن را قویتر از همیشه احساس می‌کرد امپراتور قسطنطنین مردانه جنگنده بود و او نیز بایستی از او عبرت بگیرد. مگر خودش هم مرد نبود؟ بایستی خود را تحصیل کند، آن پسر بی‌کاره را از حانه بیرون بیندازد و خود آقای خانه خود شود. زمزمه‌کنان با خود گفت: «این خانه قسطنطنیه می‌است، این پسر یک کافر مهاجم است و من امپراتور قسطنطنیس هستم. او شهر مرا محاصره کرده‌است و می‌خواهد آن را بزور بگیرد. اما من دفاع خواهم کرد خیر، خیر، من نخواهم گذاشت که او مرا بکشد. بلکه من او را خواهم کشت!»

لیکن همین که جمله «من او را خواهم کشت» از دهانش بیرون آمد وحشت برش داشت و از ترس اینکه مبادا صدایی را شنیده‌باشند به اطراف خویش نگریست. از پنجره به بیرون خم شد و نگاهی به داخل حیاط انداخت. وانگلیو را دید که سر به‌بیخ گوش برادرش گذاشته‌است، و چیزی به او می‌گوید و هر دو کرکر می‌خندند. معلوم بود که چونک هنوز خوابش می‌آمد. خمیازه‌کنان، با چشمان نیم‌بسته، پابرنه و با لباس نامرتب، در حالی که پیراهن خواب در تن داشت به حرفهای خواهرش گوش می‌داد.

چشمان چس گرگ نیره و تار شد. از کنار پنجره رد شد تا چشمش نبیند. دمر بر تخت‌خواب افتاد و در حالی که لبهای خود را گاز می‌گرفت تا گریه نکند ناله‌کنان با خود گفت: «اینکه زندگی نشد... لیکن ناگهان از جا برخاست و مشت‌های خود را مگره کرد. به‌یاد حرفهای برادرش افتاد و غرغرکنان با خود گفت: «من چه جور مردی هستم. الآن می‌روم و ادبشان می‌کنم!» این را گفت و از ترس اینکه مبادا تغییر عقیده بدهد بسرعت بلند شد و از پله‌ها پایین آمد و داخل حیاط شد و در حالی که چانه‌اش از فرط خشم می‌لرزید نانگ زد که:

– شما به‌چه می‌خندید؟ خفه شوید!

زنش سر برگرداند، نگاهی به او انداخت و دست به‌جلو دهانش گرفت تا از

خندهٔ شدیدی که با او دست داده بود جلوگیری کند. برادر نیز سر برگرداند، و نگاهی چپ‌چپ به او کرد و خمیازه‌ای کشید و به‌لحنی سل و ول، حاکی از بی‌حالی، گفت:

— یعنی چه آقامعلم، مگر خنده قدغن است؟

معلم در جواب گفت:

— تو پهلوان پنبه اینجا حق بحکم نداری. صاحب‌اختیار این خانه منم!

و پا بر ریس کوبید و قوت قلبی پیدا کرد و باز گفت:

— کلید خانه را هم می‌خواهم. کلید ببد پیش صاحب‌خانه باشد!

«دیاماندیس» گفت:

— این «زخرفها چیست که می‌گویی، آقامعلم؟

و بی‌اعنا به چس گرگ روی صندلی دراز کشید. هیکل بلندش همهٔ حیات را گرفته بود. سپس سر به طرف خواهرش برگرداند و معلم را که با رنگ پریده پشت سرش 'یسناده بود با انگشت نشان داد و گفت:

— تو را به‌خدا ریختش را نگاه کن. درست مثل اینکه مگس او را ریده و

دنیا را با این کثافت ملوث کرده است!

دیگر وانگلیو نتوانست جلو خندهٔ خود را بگیرد و با آنکه دست به‌جلو

دهانس گرفته بود قه‌قاه خندید.

چس گرگ که از خود بی‌خود شده بود خود را به‌روی زنش انداخت تا

ساکنش کند و بانگ رد که:

— تو چته؟ سلبطهٔ بی‌شرم!

برادر به‌تصور اینکه چس گرگ می‌خواهد خواهرش را کتک بزند از روی

صندلی جست و غرش کنان گفت:

— دست‌نگه‌دار آقامعلم، و الا هر چه دیدی از چشم خودت دیدی!

و با چشمان سرخ و منورم و نفرت‌بار مشت‌گره کردهٔ خود را بر بالای سر

چس گرگ به‌حرکت درآورد. معلم تاه شد و از نفس سوزان و متعفن و آلوده به‌بوی

سراب و توتون برادرزنش به‌حرفان افتاد. دیاماندیس که همچنان مشت‌گره کرده

خود را تکان می‌داد زوزه کشان گفت:

– گم شو و بزن به چاک و الا خردت می‌کنم. با این تک و پوز گنده‌اش آقامعلم کلید هم می‌خواهد!... برو عینکی فوری کلاخ زاغی، برو خودت را به دار برن و الا تو را با سیخ بخاری بیرون می‌اندازم!

حوان یقۀ کت چس گرگ را گرفت و بسدت تکانش داد و چندین بار به دیوارش کوبید. در آن اثنا وانگلیو که بر اثر حمله شوهرش موهایش برایشان ننده بود با شانه عاج عروسی‌اش به‌شانه کردن گیسوانش مشغول بود. موهای خود را مرتب می‌کرد. از زیر جنم به‌صحنه می‌نگریست و گوش می‌داد و می‌خندید. برادرش را با آن سینه پهن پشمالو و آن بازوان توانا که معلم را تهدید می‌کرد و آن قد چون سروش با نظر نحسین تماشا می‌کرد و با نگاهی تحقیرآمیز بدشوهر بوته‌مرده‌اش می‌نگریست.

چس گرگ بقۀ خود را از دست برادرزنش بیرون کشید و به‌طرف در گریخت. لیکن قبل از آنکه در را بگتاید سر برگرداند و به‌زیش نگاه کرد و گفت:

– اینکه زندگی نشد! باید به‌آن خاتمه داد!

دیاماندیس که مثل گاو نفس می‌زد گفت:

– بلی باید به‌آن خاتمه داد. از بس صبح و ظهر و شب قباۀ نحس نو را می‌بینم دیگر دلم بهم می‌خورد. این خانه آنقدرها وسیع نیست که جای ما هر دو نفر را داشته‌باشد... سپس رو به‌خواهرش کرد و افزود: وانگلیو، از ما دو نفر یکی را انتخاب کن!

نفس چس گرگ بند آمده بود. چشم به‌زنش دوخته بود و منظر تصمیم او بود. وانگلیو یک نوار سبزرنگ ابریشمین در لای دندانهای خود گرفته بود و عجله‌ای برای جواب‌دادن نداشت. با دو دست گیسوان خود را گرفت و آنها را با آن نوار سبز بهم‌بست و سپس سرش را تکان داد. خرمن گیسوانش پشت و شانه‌های او را تا بس زانواتش یوناند. آخر گفت:

– من به‌هیچ قیمتی ار برادرم جدا نخواهم شد!

چس گرگ که یک پای خود را برای بیرون رفتن بلند کرده بود گفت:

– پس من چه؟

وانگلیو شانه بالا انداخت. دیاماندریس پوزخندی رد و دوباره روی صندلی خود دراز کشید و گفت

— بدبخ! ملنفت نیسنی که او دارد. تو را بیرون می‌کنند؟ برو بقیچات را ببند. آقامعلم!

جس گرگ، چه وقت در را باز کرده بود؟ چگونه خود را در خیابان یافته بود؟ چرا خانه‌های کاندی در اطراف او می‌رقصیدند؟ آیا زمین لرزه سده بود یا او سرگیجه گرفته بود؟ و از این مطالب، هیچ چیز بیاد نداشت... فقط می‌دانست که در کوچه پس‌کوچه‌ها شروع به دویدن کرده بود و دو تن از شاگردان مدرسه، تراساکی و پسر کراسیورگیس، او را تعجب کرده بودند.

تراساکی گفته بود:

— یارو می‌رود تا خود را از بالای برج بریز بیندازد. بیا برویم و تماشا کنیم. روز قبل تراساکی شنیده بود که مادرش به پهلوان میکلس می‌گوید: «وضع خانه برادرت هیچ خوب نیست. صدای داد و بیدادش نا اینجا می‌آید، مثل اینکه دارند کتکش می‌زند.» و پهلوان میکلس جواب داده بود: «خوب است برود و از بالای برج خود را به زیر بیندازد!»

و تراساکی چون دیده بود که جس گرگ رو به سوی بندرگاه می‌گریزد بازوی رفیقش را گرفته و او را به دنبال آقامعلم با خود کشیده بود. پسرک نار دیگر گفت:

— حتماً می‌خواهد خود را از بالای برج به زیر بیندازد. برویم و تماسایش کنیم!

لبکن منظره دریا جس گرگ را اندکی آرامش بخشید. در پای برج و باروها به قدم‌زدن پرداخت و بر سر سنگی نشست و ساعت‌های متوالی به تماشای دریا مشغول شد. آن دو پسر بچه حوصله‌شان سر رفت و با هم گفتند: «امروز خود را نخواهد کشت. ما بی‌خود وقت تلف کردیم.» از این گذشته ظهر بود و هر دو گرسنه بودند، ناچار به خانه‌های خود بازگشتند.

وقتی جس گرگ از سر آن سنگ بزیر آمد خورشید کم‌کم غروب می‌کرد. خشمش فرونشسته، چشمانش خشک شده و قلبش آرام گرفته بود. وی در تمام

مدنی که ساکت و بی حرکت رو به روی دریا نشسته بود به هیچ چیز نبنده شده بود. لیکن در سینه و در درونش خونسش کم کم به جوش می آمد و تصمیمی می گرفت، البته خونسش، نه فکرسش - چه تصمیمی؟ خود چس گرگ هم هنوز نمی دانست ولی مطمئن بود که تصمیمی گرفته است و به همین جهت وقتی از سر آن سنگ فرود آمد احساس آرامش می کرد و زمزمه کنان با خود می گفت: «همه چیز درست خواهد شد، خداوند خانه منم!»

داخل کوجه های تنگ بندرگاه سند، از محله های یهودیان و مالتیان گذر کرد. به محله خویس رسید و در جلو خانه ایدومنه اسناد، آنجا سر بالا گرفت و پنجره دوست خود را روشن یافت. با خود اندستید که: «هنوز باید در کار نوشتن نامه به پادشاهان باشد. حیف از این اوقاتی که ضایع می کند! چطور است بالا بروم و قدری با هم گپ بزبیم تا هم افکار خودم قدری عوض شود و هم موجب انبساط خاطری برایش باشد؟»

در زد. «دوکسانبا» در را باز کرد و از دیدن او خوشحال شد و گفت:

- ارباب من از امروز صبح تا به حال یک لقمه غذا نخورده است. شما را به خدا قسم می دهم محورش کنید چیزی بخورد... خواست، خدا بود که شما آمدید!

آقا ایدومنه نیز از دیدن چس گرگ خوشحال شد. نوشتن نامه را تمام کرده. نمانی روی پاکت را نوشته و آن را لاک و مهر هم کرده بود. فردای آن روز پست لندن می رفت. در حالی که نامه لاک و مهر شده را به رفیق خود نشان می داد با غرور خاصی به او گفت:

- کسانی هستند که با تفنگ بدجنگ می روند ولی ما دو تن و حاجی ساواس با فکر و عقل خود می جنگیم و آخر هم مائیم که کورت را آزاد خواهیم کرد. معلم سر نکان داد. نمی توانست باور کند که کورت با نامه پزانی و جمع آوری مرمرهای عتیقه نجات پیدا کند. با خلفی تنگ و با حالی خسته و گرسنه در صندلی کهنه دسته داری افتاد و آهی کشید و گفت:

- خود ما چطور، ایدومنه؟ چه کسی ما را نجات خواهد داد؟

– چه کسی؟ کرت، عزیزم. وقتی ما کرت را نجات دادیم او هم ما را نجات خواهد داد. راه سعادت فردی و رستگاری همین است و جز این نیست. وقتی ما برای نجات کرت مبارزه می‌کنیم به عقیدهٔ تو چه می‌کنیم؟ برای رستگاری روح خود مبارزه می‌کنیم.

اما معلم همچنان سر تکان می‌داد. عینکش را که شیخه‌های آن بر اثر هوای مرطوب دریا کدر شده بود از چشم برداشته و آنک خم شده بود تا آن را پاک کند. ایدومنه اصرار کرد و خشمگین از جا برخاست و گفت:

– باور نمی‌کنی؟ به نظر تو راه دیگری هست؟ اصلاً مرا ببین که بیخود دارم با تو بحث می‌کنم. نو آدمی هستی که تازه زن گرفته‌ای و حواس درستی نداری. اما وقتی شور و التهاب زنی داری را از سر گذراندی با من هم عقیده خواهی شد. این را بدان که سعادت فردی برای اشخاصی مثل من و تو وجود دارد و ما فقط وقتی می‌توانیم سعادتمند باشیم که برای سعادت همگان مبارزه کنیم.

ایدومه ساکت شد کیسهٔ نوتون خود را برداشت تا سیگاری بپیچد لیکن به یادش آمد که عزادار است و آن روز روزه گرفته است. کیسهٔ نوتون را انداخت و در دل شاد شد که برای اجتماع تن به فداکاری داده است. سر خود را که زودتر از موقع طاس شده بود بالا گرفت و با غرور خاصی گفت:

– آری عزیزم، این است آن رازی که هیچ کس در «کاندی» از آن آگاه نیست... فقط شاید حاجی ساواس بداند، و تو هم بعدها از آن مطلع خواهی شد. بار دیگر ساکت شد، لیکن فلبش همچنان از غرور لبریز بود. حال که در آن روز فرصتی بدست آورده بود آن راز را با دوست خود در میان می‌گذاشت. سالها بود که این راز در دلس مانده بود و آزارش می‌داد. بانگ برداشت که:

– تو خیال می‌کنی من چرا به پادشاهان نامه می‌نویسم؟ خیال می‌کنی چرا من در این خانهٔ ویران مانند آدمی که زندگانه در گورش کرده باشند زندگی می‌کنم و فریاد می‌زنم؟ آری، آری، مرا زنده‌بگور کرده‌اند. یعنی نه مرا بلکه کرت را. این کرت است که فریاد می‌زند. اما کرت که دهان ندارد و دهان او منم. تو چون آدم بی‌اعتقادی هستی خواهی گفت که من بیهوده فریاد می‌زنم، هیچ کس صدای

مرا نخواهد شنید! ولی من به تو جواب می‌دهم که صدا هیچ وقت گم نخواهد شد و بالاخره مردم آن را خواهند شنید. قبل از آنکه گوش باشد صدا بوده‌است از بس فریاد برخاسته‌است، آخر گوش بوجود آمده‌است. آری عزیزم، تمام پادشاهان و بزرگان جهان که من برای ایشان نامه می‌نویسم، عاقبت یک روز صدای مرا خواهند شنید، و اگر هم خودشان نتوانند فرزندانشان و نوادگانشان خواهند شنید؛ و نازد اگر آنها هم نتوانند خدا صدای مرا خواهد شنید. به همین دلیل است که خدا وجود دارد. تو چه عقیده داری؟ وجود دارد تا صداها را بشنود... مخاند اقامعلم، مخاند... بلی، بلی، من می‌دانم که همه مرا دیوانه می‌بندارند و پشت سرم در گوش هم نجوا می‌کنند و می‌گویند: «سواددار شدن چه فایده‌ای دارد» بگذار هر چه دلشان می‌خواهد بگویند. آنها چیزی از خدا، از کثرت و از وظایف انسان نمی‌فهمند. با این وصف من در میان این خرابه زندگی می‌کنم و فریاد می‌زنم. و آخر یک روز، خدا صدای مرا خواهد شنید؛ از فراز آسمان سر خم خواهد کرد و کثرت را خواهد دید و خجالت خواهد کشید از اینکه کثرت را سالیان دراز در بردگی نگاه داشته‌است. آن وقت از من که ایدومنه هستم معذرت خواهد خواست و با قوسهای کلیسای سن میناس مانند روز عید پاک به صدا در خواهند آمد، مسیحیان به خیابان خواهند ریخت و فریاد شادی بخواهند آورد. کوچه‌ها پر از شاخه‌های مورد و نسترن خواهند شد و زنان و مردان به سوی بدر خواهند ستافت تا ساهزاده جوان یونان را که از کشتی پاده خواهد شد ببینند. همه یکدیگر را در آغوش خواهند کشید و فریاد خواهند زد که: «کثرت احیا شده و در حقیقت روز رستاخیز کثرت فرارسیده است»

ایدومنه چشمان آلوده به اشک خود را پاک کرد، اما قلبش سبکتر شده بود. معلم در فکر چیز دیگری بود و لهیب آتشی دوستش او را گرم نمی‌کرد. لیکن گفت:

— ولی ایدومنه بیچاره من، تا آن روز از خاک ما بایونه سبز خواهد شد. ما رستاخیز کثرت را نخواهیم دید و در بردگی خواهیم مرد. ایدومنه لبخندی زد و نگاهی حاکی از دلسوزی بدرفیقش انداخت و گفت:

– پس تو هنوز هیچ نفهمیده‌ای. من برای آنکه احساس آزادی کنم
 احتیاج ندارم به اینکه آزادی را ببینم با آن را لمس کنم. من در دل خود بردگی
 هم آزاد هستم. من طعم آزادی را قرن‌ها قبل از آنکه به من برسد می‌چشم و آزاد
 خواهم مرد زیرا در تمام مدت عمر برای آزادی مبارزه کرده‌ام.
 معلم که در فکر زنش و برادرزن بیکاره‌اش و کلیدی بود که به او نمی‌دادند
 گفت:

– من که چیزی نمی‌فهمم.

دوستش گفت:

– یقین بدان که یک روز خواهی فهمید. تو الآن در اشتغالات زندگی محقر
 خود گرفتاری و همینها هستند که روح آدمی را می‌جوند و می‌خورند. روح آدمی
 به‌مثابه شیر است و اشتغالات محقر زندگی کیکهایی هستند که بر تن این شیر
 می‌نشینند ولی شیر بالاخره خود را از شر این کیکها خلاص خواهد کرد.
 ایدومنه این را گفت و خرسند از مقایسه‌ای که کرده‌بود بنای خنده را
 گذاشت.

دوکسانیا در آستانه در پیدا شد. ایدومنه که پشت به در نشسته‌بود او را
 ندید. پیرزن با اشاره دست به معلم حالی کرد که بیاید و غذایی بخورد. معلم از خدا
 می‌خواست چون از صبح تا به حال چیزی نخورده‌بود. در این حال که از جا
 برمی‌خاست گفت:

– خرس گرسنه رقصش نمی‌گیرد. تو حرفهای غلبه سلننه می‌زنی و من
 فعلاً در بند شکمم هستم. از صبح تا به حال چیزی نخورده‌ام و تمام مدت دیشب
 را هم برای نوشتن بیدار بوده‌ام.
 ایدومنه گفت:

– من هم چیزی نخورده‌ام. مگر چطور می‌شود؟ غذا هم یکی از آن کیکها
 است که گفتم.

آقامعلم بخنده گفت:

– ممکن است، ولی اگر این کبک نباشد جناب شیر سقط خواهد شد.

ایدومنه دست بر هم زد. دوکسانیا شاد و خندان ظاهر شد:
 - دایه خانم، آقامعلم می‌گوید که گرسنه است. هر چه داریم توی یک
 سینی بگذار و بیاور!

دوکسانیا گفت: با کمال میل!
 و دوان دوان به دنبالش احرای دستور رفت.
 آقامعلم گفت:

- بابد با هم غذا بخوریم، چون اگر تو با من غذا نخوری من هم نخواهم
 خورد. درست است که تو در مقابل روزه گرفتن مقاومت داری ولی باید ثابت کنی
 که در مقابل خوردن هم تابانقدم هستی چون من معتقدم که گرسنگی و
 محرومیها و ریاضنها نیز کیک هستند!

هر دو دوست می‌خندیدند. هر دو به زور لطفیه‌ها و خنده‌ها و طرح افکار
 بزرگ عفته‌های دل خود را خالی می‌کردند. آخر سببی بر از غذا رسید. صورت
 جروکیده و مهربان دوکسانیا از خوشحالی برق می‌زد. هر دو دوست گرسنه بودند.
 روز بپایان رسیده و هوا تقریباً تاریک شده بود. ایدومنه فکر کرد که اگر مختصری
 در خوردن غذا با دوست خود همراهی کند عهد خود را شکسته است. بنا بر این
 هر دو با اشتهای کامل شام خوردند. در چلیک موجود در خانه هنوز مقداری
 شراب کهنه باقی بود و هر دو از آن نوشیدند. هر دو حامهای خود را بر هم می‌زدند
 و می‌گفتند:

- به سلامتی آزادی خودمان!

اکنون کاملاً شب شده بود. آقامعلم از فکر اینکه بایستی بزودی به خانه
 برگردد بر خود می‌لرزید. دوستش از او پرسید:

- به چه فکر می‌کنی؟ ...

ولی آقامعلم جواب نداد.

- از زندگی جدید خود راضی هستی؟ زندگی کردن با زن آسان است؟

معلم به پنجره نزدیک شد و گفت:

- دیگر دبروقت است. من بابد بروم!



جهل روز از عروسی چس گرگ و از مرگ مانوساکاس گذشته بود. در آن آبادی سبز و خرم، تئودوریس^۱ پسر ارشد مانوساکاس نمی توانست مرگ پدرش را فراموش کند. عمویش پهلوان میکلس سخت به او توهین کرده بود. هنوز تئودوریس را پسر بچه‌ای می دانست که نمی توانست چاقو بکشد و یک برک را بکشد. از او پرسیده بود: «چند سال داری؟ — هفده سال. — پس برو به کارهای خودت برس!» یعنی هفده سال به نظر پهلوان میکلس خیلی کم می آمد؟ ولی تئودوریس مرد کامل عیاری بود، می توانست خودش را با گاویش «روسو» به گاو آهن سید و زمینی شخم بزند، می توانست زنی را پشت پرچینها بخواناند و بچه‌ای برای او بسازد، و نیز می توانست با حسین برادرزاده نوری بیگ که جوانی نیرومند و یکه‌بزن آبادی «پتروکفالو» بود تن به تن کشنی بگیرد و او را بر زمین بکوبد و کارش را در گلوی او فرو کند.

«چند سال داری؟ — هفده سال. — پس برو به کارهای خودت برس!»

آن روز تئودوریس به مادرش کریستینا که سر تا پا سیاه پوشیده بود و برای خواندن دعا بر سر مزار شوهرش می رفت گفت:

— عمویم به من نوهین کرد!

کریستینا همچنان که بر خاک گور افتاده بود می نالید. فردای آن روز چله مرگ مانوساکاس بود. هر روز بر سر گور شوهرش می رفت و خاک گور را با ناخنهایش می کند و مانوساکاس را صدا می زد. سپس دمر بر خاک می افتاد و مای شیون و زاری را می گذاشت.

مادرش در جواب گفت:

— آری تئودوریس، تو هنوز خیلی جوانی. این کار را به عمویت واگذار. او انتقام ما را خواهد گرفت.

— پس کی، مادر؟ کی؟ فردا چله پدرم است و ما بی آنکه در فکر او باشیم

کماکان می‌خوریم و می‌نوشیم و می‌خوابیم. مگر او به‌خواب تو نمی‌آید؟ پیش تو شکوه نمی‌کند؟ به‌خواب من که هر شب می‌آید و مرا ملامت می‌کند.

جوان دستارش را محکم به‌سر خود بست و از دور به‌آبادی «پتروکفالو» که سبز و خرم در دامنه‌ی کوه می‌درخشید و آفتاب بر آن می‌تابید و در آن، اربابان ترک و رعایای مسیحی سکونت داشتند، نگاه کرد. پوست جوان از آفتاب به‌رنگ مس گداخته درآمده بود. بدنش قرص و ورزیده و ولی کثیف بود. بر گونه‌هایش کرک انبوهی که چند دانه موی سیاه و مجعد در گوشه و کنار آن دیده می‌شد روئیده بود و از هم‌اکنون سینه‌اش پشمالو بود. در کوه با گوسفندها و قوچهای پدرش می‌زیست و کمز به‌آبادی می‌آمد. سال گذشته کم‌کم از تنهایی کسل شده بود و روزهای یکشنبه هده می‌آمد تا برای تماشای زنها به کلیسا برود. کم‌کم شاشش داشت کف می‌کرد. لیکن از روز واقعه قتل پدر دیگر به‌کوه و به‌آغ گوسفندان بازنگشته بود. برادر کوچکترش کنستانتیس را به‌جای خود برای نگاهداری گوسفندان در کوه گذاشته بود. اکنون چکمه‌های پدرش و نیمتنه گلدوزی شده او را می‌پوشید و دستار او را به‌سر می‌بست. کیسه توتون و چوب‌دستی او را نیز برای خود برداشته بود و بی‌آنکه به کسی چیزی بگوید با چهره‌ای گرفته و متفکر مابین درخت بلوط بزرگ قریه سن‌ژان و آبادی پتروکفالو می‌رفت و می‌آمد.

آن روز چوب‌دستی خود را برداشت و از جا بلند شد و گفت:

– مادر، من دارم می‌روم.

– به کجا می‌روی، پسرم؟

– به پتروکفالو. مگر تو خودت نگفنی که برای حلوائی فردا احتیاج به چند ت

انار داری؟ بسیار خوب، من می‌روم برای تو انار بیاورم. پدر بزرگ انار دارد.

دسته سیاه‌دسته پدرش که هنوز خون‌آلود بود از پر شالش بیرون زده بود. او خودش دشنه را از لای دستهای خشکیده پدرش، در آن روز که حنازه او را زیر درخت بلوط بزرگ پیدا کرده بود، بیرون کشیده بود. مادرش کریستینا خواسته بود آن را پاک کند ولی تئودورس نگذاشته و گفته بود: «مادر، خون با آب شسته نمی‌شود. خون را با خون باید نست.» و دشنه را به‌همان وضع در پر سال خود فرو

کرده بود. از آن روز به بعد دیگر آن دشنه را از خود دور نمی کرد. شبها آن را زیر سر می گذاشت. مادرش به او می گفت:

– پسر، این دشنه را دور بینداز چون تا وفنی که آن را شبها زیر سرت می گذاری پدرت به خوابت می آید و در خواب آزارت می کند.

و پسر جواب می داد:

– مادر، من همین را می خواهم. می خواهم که پدرم به خوابم بیاید و آزارم

کند! ...

و آنگاه علامت صلیب می کشید و دشنه را زیر بالش می گذاشت.

باری تئودوریس براه افتاد و با چوب دستی خود سگها را می پراند.

مادرش وقتی دید که جوان با رفتاری مبارزه جویانه از کوه سرازیر می شود

صدایش زد و گفت:

– مواظب خودت باش تئودوریس! احتیاط کن! دعای خیر من بدرقه راه

تو باد، پسر!

ولی جوان از نظر ناپدید شده بود. خرگوشی از لای گونها بیرون پرید.

تئودوریس چوب دستی خود را برای او انداخت، با همان ضربه اول نقش زمینش

کرد. پاهایش را گرفت و سرش را به سنگ کوبید و با خود گفت:

«این خرگوش را برای پدر بزرگم بهارمغان می برم. از گوشت شکار بسیار

خونش می آید. الحمدلله هنوز هر سی و دو دندان سالم است و خوب می تواند

بجود.»

شاد و خندان و در حالی که سوت می زد و خرگوش به بازویش آویخته بود

راه می رفت. با خود اندیشید: «من این واقعه را به فال نیک می گیرم، چون خرگوش

علامت خوشبختی است. انشاءالله که حسین را آسان به چنگ می آورم و سرش را

می گویم. ولی حسین که خرگوش نیست. اول با هم کشتی خواهیم گرفت. آن سگ

ملعون خیلی زورمند است!»

تئودوریس دو روز قبل در خرمنگاه به سراغ برادرزاده نوری رفته و به او

گفته بود:

— آهای حسین، پس فردا چلهٔ پدرم است، یعنی چهل روز است که عموی تو یدر مرا کشته‌است.

حسین پوزخندی زده و گفته بود:

— به‌درک که او را کشته‌اندا

تئودوریس که سبز شده بود و از خشم می‌لرزید نمی‌توانست در آنجا چیزی به حسین بگوید. حسین به او گفته بود:

— چیه کافر ملعون، چرا چشمه‌هايت را می‌چرخانی؟ چه از جان من می‌خواهی؟ مگر نمی‌بینی که کار دارم و گندم باد می‌دهم؟

— اگر مردی بیا با من کشنی بگیر! من ترک بمیرم اگر پشت تو را به‌حاک

نیارم!

— تو پشت مرا به‌حاک بباری بدبخت؟ باند. کی؟ کجا؟

— همان جا که پدرم کشته شده‌است. زیر درخت بلوط بزرگ. پس فردا

صبح زود بیا تا کسی ما را ببیند.

— با خنجر؟

— بلی با خنجر.

و هر دو از هم جدا شده بودند. حسین دوباره سرگرم کار خود شده و تئودوریس به‌خانه برگشته بود. در آستانهٔ در خانه زانو زده و دشنه‌اش را از زیر شالش بیرون کشیده بود تا آن را تیز کند، لیکن از ترس اینکه مباد لکه‌های خون از روی آن پاک شود باز دشنه را غلاف کرده بود. سپس از جا برخاسته و به‌سوی همان درخت بلوط بزرگی که جنازهٔ پدرش در آنجا پیدا شده بود رفته و در پای آن نشسته بود.

باری در مدخل آبادی پتروکفالو دختر جوانی را دید که آمد بود از چاه آب بردارد. تا چشم دختر به تئودوریس افتاد چهره‌اش از سرم ارغوانی شد. دختر می‌خواست هر دو دستهٔ کوزه را بگیرد و برگردد ولی چون دید که جوان از دور به او خیره شده‌است ایستاد و منتظر ماند. دختری بود که چهره‌اش از سلامت کامل حکایت می‌کرد و از شادابی می‌درخشید. تنش سفت و خوش‌تراش بود و چشمان

بادامی شیطان و ابروان پریستی داشت که مثل تیغه شمشیر می درخشید. به عزالی می مانسب که صدای ببری از پست درختان شنیده باشد و اینک با چشبان دریده از وحشت و گوشهای برگشته و گردن کشیده هوا را بو می کشد.

تئودوریس او را از دور دید و خود نیز سرخ شد و نا خود گفت:

«امروز آمد کار است. بیا، این هم فروساکی!»

و قلبش در سینه تپیدن گرفت. جوان نگاهی به اطراف خویش کرد. هیچ کس در آن حوالی نبود. دختران جوان دیگر به کوزه های خود از سر چاه دور شده و رفته بودند. در خرمنگاه، دهقانان گندم می کوبیدند و باد می دادند و خرمن می کردند. در دنیا فقط «فروساکی» بود و خورشید بر بالای سر او یک تاج شاهی از نور ساخته بود.

تئودوریس در جلو چاه ایستاد. از فرط هیجان پاهایش خشک شده بود. با صدای لرزانی سلام داد و سر به زیر انداخت. قوزکهای ظریف دختر جوان در نور خورشید می درخشید. دختر نا نگاهی جسورانه و محیلاته به جوان نگریست و گفت:

– با این خرگوش به کجا می روی، پهلوان تئودوریس؟ حالا دیگر به خرگوشها اعلان جنگ داده ای؟
جوان در جواب گفت:

– خیر، به نرکها اعلان جنگ داده ام و خرگوشها را فقط برای نمیر می کشم.

لحظه ای کوتاه چشمان هر دو که مثل تیغه شمشیر برق می زد بهم دوخته شد. پسر جوان ترسید و بار دیگر نگاه خود را از دختر برگرفت.

دختر جوان درپوش کوزه اش را گذاشت و نگاهی به اطراف خویش انداخت. پرنده ای بر نمی زد. به جوان گفت:

– تشنه نیستی، تئودوریس؟

– چرا فروساکی، چرا، تشنه هستم ولی چه کسی به من یتیم آب می دهد؟
دختر جوان بی آنکه تکن بخورد چشم به زمین دوخت. گردن و گوشه اش

قرمز شد.

تئودوریس صدای خود را ملایمتر کرد و گفت:

– فردا چهل روز تمام است که پدرم کشته شده‌است. نو حاضری فردا به‌خانه ما بیایی و در درست‌کردن حلوا به‌مادرم کمک کنی؟ دخترهای ده همه می‌آیند.

فروساکی گفت:

– اگر مادرم اجازه بدهد خواهیم آمد... و کمی بعد افزود:

– اجازه هم ندهد خواهیم آمد، چون تو مرا دعوت می‌کنی. ما که یک پهلوان تئودوریس بیشتر نداریم، مگر نه؟ بنا بر این نباید دل او را شکست.

این را گفت و با لحنی مسخره‌آمیز شروع به‌خنده کرد تا مهر و علاقه خود را به‌جوان از او پنهان کرده‌باشد. در عین حال با چشم جوان را می‌خورد. شبها بود که تا صبح بیدار تئودوریس بیدار می‌ماند. همیشه آرزو کرده‌بود که ای کاش می‌توانست خود را فدای آن جوان کند، ولی حالا که جوان در مقابلش ایستاده‌بود دختر در خود احساس خشم و هیجان می‌کرد و دلش می‌خواست خود را به‌روی او بیندازد و با چنگ و ناخن صورتش را بخراشد.

تئودوریس چانه خود را به‌چوب‌دستی‌اش تکیه داده‌بود و به‌زمین نگاه می‌کرد. در این فکر بود که فردا با حسین گل‌لویز خواهند‌شد. رو به‌دختر کرد و گفت:

– بگو ببینم فروساکی، اگر احياناً صدمه‌ای به‌من برسد نو ناراحت خواهی شد؟

فروساکی وحشت‌زده پرسید:

– چرا تئودوریس؟ به‌چه فکر می‌کنی؟

– چیزی از من می‌پرس فروساکی، فقط جواب بده! اگر صدمه‌ای به‌من برسد تو ناراحت خواهی شد؟

دیگر دختر جوان تاب نیاورد و در حالی که اشک از گونه‌هایش سرازیر بود زمزمه کنان گفت:

– تئودوریس، من بجز تو کسی را در این دنیا ندارم.

جوان از شادی هریادی کنسید و گفت:

– بنا بر این فروساکى، تو مى توانى خاطر جمع باشى که هیچ گزندى به من نخواهد رسید!

دو دختر جوان با کوزه‌هاى خود از راه رسیدند. فروساکى بسرعت اشک چشمان خود را پاک کرد، کوزه‌اش را بر شانه گذاشت و چنین وانمود کرد که به‌حای دنگرى مى‌نگرد، ولى موفق نمى‌شد از تپشهای نند قلبش جلوگیرى کند. تنودوريس سوت‌زنان دور شد. خرگوش کشته که به بارویش، آوبخته بود نوسان مى‌کرد.

فردای آن روز، یکشنبه، وقتى نماز مس یادبود مانوساکاس بیایان رسید کشیش گرگورى به‌حیاط کلیسا آمد. در کنارش چوپان جوانى با جهرهٔ آفتاب-سوخته سینی بزرگى، پر از حلوا در دست داشت که روی آن را قنر ضخیمى از خاکه‌قند و خلال بادام و دانهٔ انار پوشانده بود و با دارچین نام مانوساکاس را بر روی آن نوشته بودند. دهقانان یک‌یک از جلو کشیش مى‌گذشتند و مشتى حلوا بر مى‌داشتند و زمزمه‌کنان مى‌گفتند: «خدایا، بر گناهانش ببخشا!» و سپس در حالى که لب و لوجهٔ خود را در کف دستهای پر خویش فرومى‌بردند حریرانه به خوردن مشغول مى‌شدند و سبیلشان به‌خاکه‌قند و دارچین آغشته مى‌شد. با خود مى‌گفتند: «راستى که چه زود این چهل روز گذشت! زمان چه زود سپرى مى‌شود! ولى این، وقت نیست که زود مى‌گذرد، این، ماییم که زود پیر مى‌شویم!» و آنگاه یک بار دیگر در ذکر صفات حمیدهٔ مانوساکاس داد سخن دادند. کاترینیوی پیر، مادر دشتبان ده مى‌گفت که شب قبل مانوساکاس را در کوچه‌های ده دیده‌است که سرگردان مى‌گشت. حتى مى‌گفت که از وحشت مو بر اندام سگش راست ایستاد و حیوان خواست عوعو کند ولى دهانش باز ماند چنانکه دیگر نتوانست بپوزاش را ببندد...

پیرمردى علامت صلیب کشید و گفت:

– بیچاره مانوساکاس! این حتماً شبخ او بوده‌است. بدبخت وقتى کشته شد هنوز نیرومند بود و معلوم مى‌شود که هنوز خوب مانده‌است و نمى‌خواهد بمیرد.

یکی دیگر گفت: می‌خواهد که انتقامش را بگیرند. پس این پهلوان میکلس در ظرف این چهل روز چه غلطی کرده‌است؟

و در آن حین که همه پرحرفی می‌کردند کوکلیوس^۱ دشنبان ده در حالی که شیپور خود را در دست داشت و سر تا پا می‌لرزید با زبان آویخته وارد حیاط کلیسا شد. کثیش از کار پخش کردن حلوا فارغ شده بود. چوپان جوان زانو زده بود و سینی را می‌لیسید.

کثیش به دشتبان نزدیک شد و جمعیت به دور ایشان حلقه زدند. کثیش از دشتبان پرسید:

— ها کوکلیوس، آرام بگیر و حرف بزن! مگر باز اتفاق بدی افتاده‌است؟
خدا خودش به ما رحم کند!

— جسد حسین برادرزاده نوری بیگ را پیدا کرده‌اند.
— کجا؟

— زیر درخت بلوط بزرگ.

— چه کسی او را کشته‌است؟

— خدا خودش می‌داند. تمام آبادی «پتروکفالو» در جوش و خروش است. همه درها را بسته‌اند، مسیحیان در صدد آماده کردن تفنگهای خود هستند. ترکها جنازه را در حیاط مسجد گذاشته‌اند و همه به دور آن جمع شده‌اند. همه مسلح هستند و تیر تپانچه به هوا شلیک می‌کنند و تهدید کرده‌اند که می‌روند و آبادی سن‌ژان را آتش می‌زنند.

— اینکه گناه ما نیست.

— ظاهراً قاتل اهل سن‌ژان و از خانواده مانوساکاس است. ترکها تنودورس را به‌عنوان گروگان می‌خواهند.

کثیش دستور داد:

— فوراً کسی برود و بیوه مانوساکاس را خبر کند. به تنودورس هم بگویند

که هر چه زودتر به کوهستان بگریزد و خود را مخفی کند.

در خلال ایس اوفات تئودوریس تفنگ و دو تیانه‌نقره‌ای پدرش را برداشته، خورجینش را از آذوقه و خواربار پر کرده، صندوقچه مانوساکاس را گسوده و در زیر کف دو لای آن پرجم بونان را یافته‌بود. پرجم را به‌نن خود پیچیده‌بود و بی‌آنکه فرصت کند دست و سینه‌آلوده به‌خون خود را بشوید به‌کوه زده‌بود. تئودوریس وقتی به‌آغل گوسفندان رسید توقف کوتاهی کرد و سفارشهایی به‌برادر کوچکش «کنستاندیس» داد و به‌او گفت که برود و به‌مادرشان اطمینان بدهد که تئودوریس سالم است و مجال نکرده‌است که قبل از رفتن از او خداحافظی کند. یک تکه بزرگ پنیر تازه در خورجین خود گذاشت و برای رسیدن به‌بلندترین قلّه کوه سلنا برافزاد. در آنجا با چند تن از چوپانان که قبلاً چندین بار گوسفند از ایشان دزدیده بود آشنایی داشت. آنها نیز از گوسفندان او دزدیده بودند. اینک با هم دوستان صمیمی شده‌بودند. تئودوریس تصمیم خود را گرفته و گفته‌بود: «من می‌روم و در آغل گوسفندان ایشان پنهان خواهم‌شد، و اگر ترکها سربازان خود را به‌دنبال من به‌کوه بفرستند من به‌ایشان اعلان جنگ خواهم‌داد و یک دسته چریک برای خود تشکیل خواهم‌داد و دست به‌جنگ کوهستانی خواهم زد و ندای: زنده‌باد اتحاد! سرخواهم‌داد.»

در اواخر بعدازظهر، دو آقای ترک مسلح حلو در خانه کربستینا بیوه مانوساکاس استاندند و در زدند. جوابی نیامد. بار هم زدند. صدای درزدن ایشان در خانه پیچید ولی کسی نیامد در را باز کند. پیرمرد ترکی از آنجا عبور می‌کرد. پیر برای جمع‌کردن هیزم به‌کوه رفته‌بود. به‌آن دو مرد مسلح سلام داد و گفت:

– آقایان به‌دنبال تئودوریس می‌گردید؟ مرغ از قفس پریده‌است. به کوهستان گریخته‌است!

یکی از مردان گفت:

– هوایی حرف نزن پیر ابراهیم، تو او را به‌چشم خودت دیدی؟

– به‌محمد قسم که من آن کافر را با همین دو چشم خود دندم، خبیث

مثل مادیان از کوه بالا می‌رفتم. وقتی دیدمش ترسیدم و روی زمین دراز کشیدم،

وقتی سرم را بلند کردم دیگر اثری از او ندیدم.

آن دو آقا شروع کردند به فحش دادن و ناسزا گفتن، پس از آنکه دو ضربه کارد به در خانه زدند راه خود را گرفتند و رفتند. در راه بازگشت، در درهای که دو آبادی را از هم جدا می‌کند به کاترینیو برخوردند، مادر پیر دشتبان ده، که شبخ مانوساکاس را دیده‌بود. پیرزن انبان کوچک خود را از خردل و مارچوبه کوهی پر کرده‌بود و به‌خانه برمی‌گشت تا برای پسرش شام بپزد. با دو تخم‌مرغی که در خانه داشت خیال داشت اوملت مارچوبه برای او درست کند.

آن دو آقا بر او تاختند و سرش را از تن جدا کردند. سپس کاردهای خود را با برگ خردل پاک کردند و نگاهی به پیرزن که در خون خود غوطه می‌خورد انداختند. مرد جوانتر به شوخی گفت:

- کاجی به ز هیچی! و هر دو قاه‌قاه خندیدند.

*

در آبادیهای مجاور هرج و مرج غریبی برپا شده‌بود. ترکان و مسیحیان به‌جان هم افتاده‌بودند. آدم‌کشی شروع شده‌بود. هر روز یا نعلن یک مسیحی را در کوچه می‌یافتند که سرش را بریده‌بودند و یا جسد ترکی را پیدا می‌کردند که قاتل آن را در باغ خانه مقتول یا در بن چاه خشکیده‌ای پنهان کرده‌بود. اخبار هراس‌انگیز همچون جرقه آتش از هر سو می‌جهید و ده‌دهه آبادیها را به آتش می‌کشید. آتش به کاندی نیز گرفت.

یک روز ظهر سلیمان، غلام‌سیاه پاشا، مست کرد با آقاهای ترک مسنس کردند و او را به‌جان محلات یونانی‌نشین انداختند و به‌او گفتند:

- سلیمان، هر چه در قوه داری بکوش تا به پهلوان میکلس دست پیدا کنی و اگر مردی او را بکش!

غلام‌سیاه قدره خود را که پاشا روز عید به‌او خلعت داده‌بود از نیام کشید و غرش‌کنان و عربده‌کشان به‌سوی خانه‌های یونانیان تاخت. مسیحیان نمره‌هایش را شنیدند و اطفال خود را که در کوچه‌ها بازی می‌کردند به‌داخل خانه بردند و درها را بستند. زنان در حالی که در خانه‌های خود را قفل می‌کردند زوزه‌کشان

می‌گفتند:

– وای! سیاه آمد، سیاه آمد!

هنگام ظهر بود. مسیحیان برای ناهار به خانه‌های خود برمی‌گشتند و کسانی که به آن زنگی مست برمی‌خوردند بشتاب می‌گریختند و به نخستین خانه‌ای که می‌رسیدند در می‌زدند و به درون می‌رفتند. همه با خود می‌گفتند: «بیچاره کرت! بار دیگر خون‌ریزی خواهد شد!»

برخی آه می‌کنسیدند و می‌ترسیدند، و برخی نیز خشمناک از زیررمنها بیرون می‌بپردند و به تمیزکردن سلاحهای زنگ‌زده خود مشغول می‌شدند.

زنگی مست در جلو چشمهٔ ایدومنه توقف کرد. عرق و گرمای ظهر مشتعلش کرده بود و عرق فراوانی از پیشانی و گردن و رانهایش جاری بود. خم شد و سر خود را زیر فوارهٔ حوض فلکه گرفت تا قدری خنک شود و ضمن اینکه بر سر و صورت خود آب می‌پاشید مثل گاو نفس می‌زد. سر تا سر آن محله از وحشت بر خود می‌لرزید. در همان لحظه که پاهای خود را از هم گشوده و سر به جلو خم کرده بود از لای دو پای خود چشمش به سیاهی پهلوان میکلس افتاد که از کوجه بالا می‌آمد. قدارهٔ خود را از نیام کشید و فریادی برآورد و حمله کرد.

چشم پهلوان میکلس به زنگی افتاد و ایستاد. یک لحظه به فکرش خطور کرد که پس برود لیکن شرم وی را از این کار بازداشت. در طرف راست او دری گشوده شد و بانو کراسیورگیس با موهای ژولیده ظاهر گردید و گفت:

– برای رضای خدا پهلوان میکلس، تو آنجا چه می‌کنی؟ زود بیا تو!

ولی پهلوان میکلس دستمال پهن خود را از جیب درآورده بود و به دور مچش می‌بست.

در رو به رو نیز تکان می‌خورد. بانو پنلویه پشت در ایستاده بود و گوش می‌داد. جرأتی به خود داد و اندکی لای در را باز کرد. بینی و گوشه‌ای از لیش بیرون افتاد. زوزه‌کشان فریاد زد:

– همسایه، آهای همسایه، بیا تو!

صدای پاهای زمخت زنگی در آن سکوت طنین انداخته بود. اکنون دیگر

فاصله زیادی با پهلوان میکلس ندانست. در خانه خود پهلوان میکلس باز شد و بانو کاترینا بیرون پرید. دوان دوان به سوی شوهرش آمد و با ناله و فریاد گفت:

– میکلس، آهای میکلس، بهیچ‌ها رحم کن!

و چشمش به آن سیاه لندهور افتاد که در مقابل شوهرش علم شده بود. دندانهایش برق می‌زد. می‌خندید و چشمانش در حدقه می‌گشت. قدره خود را تکان داد و به‌شکار خود حمله برد و نعره زنان گفت:

– جطلوری پهلوان کافر، الآن دحلت را می‌آورم!

زن پهلوان میکلس به جلو جست تا خود را سپر بلای شوهرش کند ولی در همان لحظه پهلوان میکلس مشت محکمی به شکم زنگی کوبیده بود. زنگی دریده غرشی کرد و از پا درآمد. تنه‌اش عرض کوجه را گرفته بود. پهلوان میکلس خم شد، قدره را از دستهای کرخ‌شده حریف خود بیرون کشید، از روی تنه او گذشت، رو به سوی زن خود کرد و گفت:

– جای نو در خانه است! برو تو!

هر دو داخل خانه شدند. مرد از جلو و زن از عقب راه می‌رفتند. زن از اتاق بالا پیراهن تمیزی آورد. پیراهن تن پهلوان میکلس خیس عرق بود. پیراهنش را عوض کرد و تنش خنک شد. نگاهی به قدره تیز زنگی کرد و از لای سبیل‌هایش خندید و گفت:

– زن، این قدره را بده به تراساکی! به‌درد مداد تراشیدن می‌خورد!

همان شب در محله «گلستان» دو ترک جوان که پسران مؤذن بودند برتولدوی مقدس بینوا را بی‌جنگ آوردند و کنکش زدند و کلاه حصیری او را سوراخ سوراخ کردند. می‌خواستند شلش را هم بزور از او بگیرند ولی برتولدو چنان فریادهای دلخراشی کشید که ترکان ناگزیر او را رها کردند. فردای آن شب صبح زود مؤذن را پیدا کردند که لخت و عور به‌درخت چنار بزرگ بسته شده و از سرما یخ زده و کیود شده بود. می‌گویند آن بدبخت را سر تا پا لخت کرده و بجز ریشش ستر عورتی برای او باقی نگذاشته بودند. بعلاوه با عمامه سبزش دهانش را هم محکم بسته بودند تا نتواند فریاد بزند.

وقتی او را از درخت باز کردند و منت و مالش دادند و با جوشاندهٔ داع گل بهمنان حالش را جا آوردند، به طوری که توانست به حرف بیاید، حکایت کرد که دو تن مسیحی، یکی با سبیل‌های عجیبی شبیه به سبیل گربه و دیگری لنگ، نیمه شب او را از خانه‌اش دزدیدند. سپس او را لخت کردند و با همان طنابی که محرمین را به دار می‌آویزند به درخت چنارش بستند. اول می‌خواستند ریشش را ببرند ولی چون قیچی نداشتند فقط به سر و صورتش نف انداختند و آنگاه رو به سمت بندرگاه گریختند.

پاشا وقتی سخنان مؤذن را شنید از خشم منفلب شد. حکم کرد تا فوراً همهٔ لنگ‌های کاندی را توقیف کند و به زندان بیندازد. فقط پهلوان استفانیس لنگ ماند که نتوانستند گیرش بیاورند. آنگاه پاشا به جلادان دستور داد زندانیان را شکنجه کنند و روغن کرچک به ایشان اماله نمایند تا به حرف بیایند، لیکن لنگ‌ها نجاعت بی‌ماندی از خود نشان دادند و لب از لب نگشودند. پس از سه روز پاشا از غذا دادن و روغن کرچک اماله کردن به ایشان خسته شد. زندانبان سی نفری بودند و پاشا همه را مرخص کرد.

سلیمان زنگی را به زنجیر کشیده بودند. پاشا وقتی از شکست مفتضحانهٔ او آگاه شده بود خشمناک شده و با تعلیمی خود چند ضربه به سر و صورت او نواخته و غرش کنان گفته بود:

– سیاه کتیف ملعون، تو آبروی دارالحکومهٔ ما را بردی! و هنوز خیلی چیزهای دیگر داشت که به او بگویند ولی خشم گلویش را گرفته و زبانش را بند آورده بود، مثل سنگ عوعو می‌کرد و آب دهان از لای لب‌هایش فوران می‌کرد. آخر زنگی را در سیاه‌چالی انداخت و دو غل آهنین به پای او بست و آرام شد.

دو سه روزی سپری شد. باد گرمی که از جنوب یعنی از افریقا می‌آمد وزیدن گرفت. غباری نرم و سوزان برمی‌خاست و در پرده‌های بینی و گوش و دهان مردم کاندی فرومی‌رفت. کاندی از حرارت می‌سوخت و از آن دود بلند بود. هنگام ظهر سگ‌هایی که در سایه خوابیده بودند نفس نفس می‌زدند، و مردان از حال رفته و خفقان گرفته بودند. بعضی نیز بی‌حرکت در انهای دکان خویش نشسته بودند و با

بادبزن حصیری به خود باد می‌زدند یا شربت خنک می‌نوشتند. «باربایاسی» که آمد کارش بود در کوجه‌های سوزان شهر می‌گشت و شربتهای خود را با یخ فراوان به مردم می‌فروخت. این پیرمرد یک‌وجبی نه از گرمای تابستان می‌ترسید و نه از یخبندان زمستان و تنها منفعت بود که او را در تابستان خنک می‌کرد و در زمستان گرم. هوا چه گرم بود و چه سرد حرارت بدن او به یک میزان می‌ماند، چنانکه در تابستان کت پشمی خود را از تن بیرون نمی‌آورد و در زمستان پالتو نمی‌پوشید.

در جالیزها هندوانه‌ها رسیده بودند و می‌ترکیدند. هر روز صبح جالیزبانان آنها را بار می‌کردند و در میدان سهر در پای درخت چنار بزرگ یا در سه‌طاق روی هم توده می‌کردند. آنجا کوهها هندوانه و خرپزه زرد یا سبز و کدوی مسمایی دیده می‌شد. نوبر انار و انگورهای درخشان و انجیرهای زودرس ترش و شیرین به‌بازار آمده بود. زمین بی در پی محصول می‌داد و میوه‌فروشان نمی‌توانستند به همان سرعت که بازار پر می‌شد آن را به فروش برسانند. فروشندگان ترک و مسیحی در جلو خرمن کالاهای خود دادمی‌زدند و گلوی خود را پاره می‌کردند و هر چه می‌توانستند متاع خود را به وزن یا چکی می‌فروختند. مازاد هر چه می‌ماند مال فقرا بود. شب هنگام هر چه سبزی یا میوه فروخته باقی‌ماند فروشندگان دو کف دست خود را بهم می‌کوبیدند و داد می‌زدند:

— مجانی! مجانی! آنگاه پیرمردان و کودکان فقیری که در گوشه و کنار بازار پرسه می‌زدند می‌ریختند و هر چه می‌توانستند با خود برند می‌روفتند و با بغل پر به سوی خانه‌های خود می‌دویدند.

پس از غروب آفتاب کاندی بهتر نفس می‌کشید و آهسته در تاریکی فرومی‌رفت. صاحبان خانه‌ها، حیاطهای خود را آباشی می‌کردند و هر شب در خانه‌ای جمع می‌شدند و گپ می‌زدند. آن روز یکشنبه همه در حیاط خانه بانو کراسویورگیس جمع شده بودند. کدبانو تولد پسر بزرگش «آندریکوسی» را که در واقعاً ربودن دختر آقا پاراسکه‌واس سلمانی با تراساکی همدستی کرده بود جشن گرفته بود. بانو کراسویورگیس به پسر خود که حیوان درنده‌ای بود و در مواقع خشم

بشقابها را می شکست و کلفتشان یاسمین را کتک می زد افتخار می کرد. آن شب به افتخار تولد پرورش از زنان همسایه با حلوای آرد گندمی که خود پخته بود پذیرایی می کرد. زنها ضمن اینکه حلوا می خوردند و به به می گفتند دعا می کردند که خدا به آندر بکوس عمر طولانی بدهد، ابن جوان اگر در کوهستان است پهلوان شود و اگر در شهر است بازرگان ثروتمندی از کار درآید. و بانو ماسترا پیاس خنده کنان افزود: و با دختر آقا پاراسکه واس سلمانی عروسی کند و این حیاط را از دختر و پسر پر کند!

و در آن هنگام که همه به خوردن حلوا مشغول بودند و شوخی می کردند بانو پنلوپه با چشمان باد کرده و رنگ پریده و با همان پیراهن وصله دار پر از لکه های چربی که فقط در خانه می پوشید در آستانه در نمایان شد و قبل از آنکه به دوستانش بپیوندد های های به گریه پرداخت. زنها همه از جا برخاستند و او را وارد اتاق کردند و نشانند. بانو کراسویورگیس شربت آلبالو برایش آورد نا حالش جا بیاید. لیکن بانو پنلوپه ضمن اینکه شربت را می نوشید همچنان شیون می کرد. از او پرسیدند:

– چه شده است، بانو پنلوپه؟ چرا گریه می کنی؟

و او که آخرین جرعه شربتش را نوشیده بود زوزه کشان گفت:

– دیمیتروس... دیمیتروس...

– وا خدا یا! چه شده است؟ دیمیتروس مریض است؟

– او رفته است.

– رفته اسب؟ کجا؟

– چترش را برداشته و رفته است...

– آخر به کجا؟

– باز هم سر به کوه زده اسب...

– چرا؟ چه سرگش بود؟

– هیچی... هر چند وقت برش می زند... چترش را برداشته و رفته

است. این کار تازگی ندارد و تا به حال نیز از این کارها کرده است. آخرین بار نیز که

رفته بود چتر خود را برده بود. این واقعه در دوران انقلاب سال ۱۸۷۸ بود.

بانو کریسانی خواهر پهلوان پولیکسیگیس در حالی که با کف هر دو دست بر زانوی خود می‌کوبید فریاد برداشت که:

— ای وای، ای وای! این نشانه بدی است! حرف مرا باور کنید، همسایه‌های عزیز، حتماً انقلاب خواهد شد. من دو دستم را التزام می‌دهم که انقلاب خواهد شدا

— تو را به خدا نگو. شیطان حرفت را خواهد شنید...

بانو کریسانی باز گفت:

— گفتم دو دستم را التزام می‌دهم که انقلاب خواهد شد. همان طور که موش صحرائی بوی زمین‌لرزه را می‌فهمد، آقا دیمیتروس نیز بوی انقلاب را می‌شنود. می‌بینی که چترش را هم برداشد است...

بانو پنلوپه باز گریه‌کنان گفت:

— و بدون یک شاهی پول هم رفته است... آخر که برایش غذا خواهد بخت؟ که برایش جا خواهد انداخت؟ فقط چترش را برده است و با چتر تنها چه می‌نواند بکند؟ حتماً این دفعه هم مثل دفعه قبل با سلوار پاره پیتس من برخورد گشت.

بانو کراسویورگیس گفت:

— اینقدر ناله نکن، بانو پنلوپه، به‌عوض تو من دارم از دست ایس تسوهر خوک خودم ذله می‌شوم.

لیکن بانو پنلوپه به‌هیچ وسیله‌ای آرام نمی‌گرفت و همین که دهان باز کرد تا شیون و زاری از سر بگیرد بانو کراسویورگیس پیشدستی کرد و یک بشقاب حلوا پر از خلال بادام جلوش گذاشت. سپس رو به بانو کاترینا کرد و برای عوض کردن موضوع صحبت از او پرسید:

— همسایه، از پهلوان میکلس چه خبر؟ مدتهاست که دیگر او را نمی‌بینم.

زن پهلوان میکلس در جواب گفت:

— الحمدلله حالش خوب است. سفیده صبح از خانه بیرون می‌رود و شب

دیر وقت برمی‌گردد. بنا بر این چطور می‌خواهی او را ببینی؟

و بی‌آنکه کسی بفهمد آهی کشید و خاموش شد.

در حقیقت حال پهلوان میکلس خوب بود ولی او در یک جا قرار نمی‌گرفت. به‌شیری می‌مانست که در قفس کرده‌باشند. سوار بر مادیانش می‌شد و در صحرا می‌تاخت، از پل پندوی^۱ عبور می‌کرد، در اطراف عمارت ییلاقی نوری بیگ می‌گشت و در حالی که قلبش همچون اسب شیبه می‌کشد از لای درخان زیتون و سرو باغ به‌آن عمارت می‌نگریست و با خود می‌گفت: «صبر کن، صبر!... عجله نکن! بگذار خوب بشود...» و سپس به‌شهر بازمی‌گشت.

هر روز عصر وقتی هوا تاریک می‌شد علی‌آغا، گردآلود، از عمارت ییلاقی نوری بیگ بازمی‌گشت و اخبار تازه‌های با خود می‌آورد:

«امروز یارو سعی کرد از جا برخیزد و راه برود ولی بقدری درد داشت که ناچار شد باز بخوابد. — امروز از جا بلند شد و بازو به‌بازوی غلام‌سیاهش تا حیاط رفت. من آنجا در گوشه‌ای پشت چشمه ایستاده‌بودم و نگاه می‌کردم... قسم می‌خورم، پهلوان، نوری بقدری لاغر شده و رنگش پریده‌است که من او را نشناختم... چه شد آن گونه‌های سرخ و آن غبغب و آن سیلپهای خضاب‌زده؟ بدبخت همه جای بدنش جروکیده است. — امروز بی‌کمک غلام‌سیاه به‌حیاط رفت و در آستانه در ایستاد. چنمش به‌من افتاد و من جلو رفتم تا به‌او سلام کنم، ولی او با اشاره دست به‌من امر کرد که بروم. — امروز به‌کمک غلام‌سیاه خود بر اسب سوار شد و بقدری به‌گردش پرداخت. غلام نیز به‌دنبالش می‌دوید تا اگر بی‌حال شد نگذارد بر زمین بیفتد... آه پهلوان! کاش نو اسب او را می‌دید! حیوان بقدری آهسته و با ملاحظه راه می‌رفت که گویی می‌فهمید چه حشر است!»

عاقبت، مدتها پس از آن، یک شب علی‌آغا نفس‌رنان وارد خانه پهلوان میکلس شد. پهلوان در سایه نشسته‌بود و انتظار او را می‌کشید. پیرمرد گفت:

— حالش خوب شده‌است. امروز مصطفی‌بابا وقتی از عمارت ییلاقی نوری

بیرون می‌آمد نه او گفت: تو دیگر به خدمت من احتیاجی نداری. باقی کار با خداست. امشب هم بیگ بر اسب خود سوار شد و به گردش رفت و غلام‌بیاه با او نبود.

– حالش چطور است؟ یعنی مثل سابق سرخ و سفید است؟ قوای از دست رفته را باز یافته است؟

– نه پهلوان. قیافه اش هنوز ناجور است و رنگش به زردی سکه طلاست. دیگر هیچ حرف نمی‌زند و غذا نمی‌خورد. این حرفها را دایه پیرش به من گفت. دیگر چیزی نمی‌آشامد و خواب ندارد، فقط آه می‌کشد و دائم غمگین است. روز قبل وقتی کنیز سیاهش از او پرسیده بود که آمنه خانم کی به عمارت ییلاقی خواهد آمد، او ناراحت شده بود و نزدیک بود از هوش برود. دست بدطارمی پلکان گرفته بود که نیفتد و بی آنکه چیزی بگوید با چشمان دریده به دایه خود نگاه کرده بود.

– بس است دیگر، علی آغا، خیلی حرف می‌زنی، برو گمشو!

اما علی آغا نمی‌رفت. می‌خواست باز حرف بزند ولی مردد بود. پهلوان میکلس گفت:

– چیه؟ چرا باز سرفه می‌کنی و سرت را می‌خارانی. حرف دبگری داری به من بزنی؟

علی آغا صدای خود را نازکتر کرد و گفت:

– ظاهرأ، پهلوان...

ولی ایستاد و ساکت ماند.

– ده حرف بزن لعنتی! ترس، بابت این حرفت هم به تو یول می‌دهم.

– بدبخت مثل اینکه ناقص شده باشد...

– یعنی چطور ناقص شده است؟

علی آغا باز هم صدای خود را آهسته‌تر کرد و گفت:

– یعنی او دیگر مرد نیست... و آمنه خانم هم این موضوع را می‌داند.

– بسیار خوب، برن به چاک!

پیر مرد به طرف در دوید ولی به حلقه‌های طناب و به پیتهای حلبی خورد و

بالاخره بیرون رفت و از نظر ناپدید شد.

پهلوان میکلس از شنیدن این خبر یکه‌ای خورد و غرغرکنان در حالی که در درون مغازه به‌قدم‌زدن پرداخته‌بود با خود گفت: «نه خیر، نه خیر، ممکن نیست، باور نمی‌کنم. چنین چیزی ممکن نیست!»

او نمی‌توانست باور کند که چنین بدبختی بزرگی گریبانگیر مردی بشود، و در حالی که سیل‌های خود را می‌جوید پی در پی می‌گفت: «نه، نه، ممکن نیست و اگر چنین چیزی ممکن باشد و حقیقت داشته‌باشد نمی‌توانم از یک ناقص‌العضو انتقام بگیرم. این چه انتقامی خواهدبود؟ مرگ در مقابل دردی که او دارد چیست؟» و ناگهان تصمیمی گرفت و با خود گفت: «من باید خودم بروم و ببینم!»
 مع‌هذا چند روزی صبر کرد و با خود اندیشید: «باید به‌او مهلت بدهم که خوب حالتی جا بیاید، باید زخمش کاملاً بهبود پیدا کند، نیروی سابق خود را بدست‌بیاورد.»

بالاخره یکشنبه روزی بر مادیان خود سوار شد و به‌سمت هل «پندوی»
 براه‌افتاد گندمها را درو کرده‌بودند و موها در زیر بار خوشه‌های انگور تا شده‌بودند.
 آسمان بر بالای سر، از حرارت می‌سوخت. پهلوان زمزمه‌کنان با خود می‌گفت:
 «درو، انگورچینی، جنگ... آه بیچاره مادر، بینوا مادر، باز هم درو، انگورچینی، جنگ»
 و مراد او از مادر، «کرت» بود که هر بار با مهر و رقت قلب از او باد می‌کرد. او کرت را دوست می‌داشت همچنان که یک موجود زنده و گرم را — که گریه می‌کند و داد می‌زند — می‌توان دوست‌داشت. کرت برایش نه از سنگ و خاک و ریشهٔ درخت، بلکه از پدران و مادران بی‌شماری ترکیب شده‌بود که همیشه زنده بودند و هستند و یکشنبه‌ها در کلیسا جمع می‌شوند و مرتباً طغیان می‌کنند و پرچم بزرگی را که از گور خود بیرون می‌آورند باز می‌کنند و برای جنگ به‌کوهستانها می‌روند. و همین مادران — که مرگ را بر ابدان دسترس نیست — با موهای سیاه چون آب‌نوس یا خاکستری، یا سفید، سالهای سال روی این پرچم خم شده و کلمات جاودانی آزادی یا مرگ را بر آن گلدوزی کرده‌اند.

چشمان پهلوان میکلس پر از اشک شد. وقتی تنها بود و به کرت

می‌اندیشید از گریه کردن شرم نداشت و زمزمه کناس با خود می‌گفت: «بیچاره مادرا! بینوا مادرا!»

اکنون پهلوان میکلس از روی یل «پندوی» می‌گذشت. وقتی چشم او از لای درختان زیتون به عمارت کلاه‌فرنگی نوری‌بیگ افتاد خورشید به آخرین خط صعود خود رسیده بود. به‌مادیان خود مهمیز زد.

در عمارت باز بود و پهلوان میکلس وارد حیاط شد. از مرکب بزیر آمد و به اطراف خویش نگرست. راستی که سالها چه زود از بی هم گذشته بود! همین جا، در همین حیاط و زیر همین درخت زیتون که تنه‌اش خالی بود یک روز او و نوری‌بیگ رو به‌روی هم نشسته بودند. خون هر دو در رگهایشان به جوش آمده بود. می‌خواستند یکدیگر را بکشند یا با هم پیمان برادری ببندند؟ ترجیح داده بودند که با هم برادر شوند. و اکنون پس از آن همه سال اینک در همان حیاط به‌دنبال هم می‌گشتند تا یکدیگر را بکشند. مگر خدا از اینکه ایشان را به هم پیوند داده بود پشیمان شده بود؟

نوگری که پهلوان میکلس را شناخته بود به پیشواز آمد و گفت:

– خوش آمدی، پهلوان میکلس!

– بیگ کجاست؟

– در آن بالاست.

– برو به او بگو من اینجا هستم و می‌خواهم ببینمش.

اسب نوری‌بیگ بوی مادیان شنیده بود. سر باشکوه خود را از بالای در اصطبل نشان داد و شیهه بندی کشید. مادیان برگشت و اسب را دید ولی چون حمله بود جواب نداد.

نوگر بازگشت و گفت:

– بیگ مرا مأمور کرد تا از جانب او به‌نو خوتامد بگویم. او از تو خواهش می‌کند لحظه‌ای صبر کنی تا لباسش را بپوشد و خود را برای پذیرایی از تو آماده کند... اجازه هست زین مادیان را بردارم پهلوان؟

– نه.

پهلوان میکلس از در حیاط بیرون رفت، به چشمه نزدیک شد، جام مسینی را که به درخت آویخته بود برداشت و آب نوشید. به دور این جام که روزی او و نوری بیگ خون خود را در آن مخلوط کرده بودند با الفبای ترکی جمله‌ای نوشته شده بود که نوری بیگ در آن شب کذایی برایش خوانده و ترجمه کرده بود. نوشته بودند: «ای رهگذر، وقتی از این جام آب می‌نوشی گردنت را بالا بگیری، چون مرغان خانگی نیز وقتی آب می‌نوشند گردن بالا می‌گیرند و خدا را سپاس می‌گذارند.»

بار دیگر نوکر نوری آمد و گفت:

– پهلوان، ممکن است لطفاً به درون بیایی. بیگ روی کاناپه به انتظار تو ننشسته است.

پهلوان میکلس دستار خود را محکم کرد، دسته خنجرش را که از پر شالش بیرون زده بود پنهان کرد، دو نوک سبیلهاش را تاب داد و داخل شد. نوری بیگ در تاریکترین گوشه کاناپه نشسته بود. لباس پوشیده و مثل دامادی خود را آراسته بود. چون حدس زده بود که مهمانش به چه منظوری به دیدنش آمده است خجالت کشیده بود که با رنگ پریده و حال پریشان در جلوش ظاهر شود. این بود که سبیلهاش را سیاه کرده به گونه‌های سرخاب مالیده و به چشمانش سرمه کشیده بود تا درخشانتر و شادانتر جلوه کند. او نیز خنجر دسته سیاه خود را به پر شالش زده بود.

نوری ضمن اینکه دست خود را به طرف مهمانش دراز کرد گفت:

– سلام، پهلوان میکلس!

ولی او همچنان دستهای خود را در پر شالش فرو کرده بود، چون نمی‌خواست به کسی که برادرش را کشته است دست بدهد. نوری بیگ دست خود را پس کشید و با خلقی تنگ به دیوار تکیه داد.

پهلوان میکلس همچنان ایستاده بود. می‌کوشید تا وضع نوری را در تاریکی بسنجد و بفهمد آیا نیرویی در بدنش مانده است تا با وی حرف بزند یا نه.

نوری گفت:

– ها، پهلوان میکلس، مگر عجله داری؟ چرا نمی‌نشینی؟ تو که زحمت

کشیده تا اینجا آمده‌ای ...

پهلوان میکلس گفت:

- تو چرا بلند نمی‌شوی، نوری بیگ؟ مگر نمی‌توانی؟ کار کوچکی که من به‌خاطر آن به‌خانه‌تو آمده‌ام روی نیمکت حل و فصل نمی‌شود.

- می‌فهمم، لازم نیست تو به‌من بگویی، پهلوان میکلس. خودم می‌دانم، ولی هر کاری به‌موقع خود. فعلاً عجله نکن، بنشین تا قهوه‌ای با هم بخوریم و سیگاری دود کنیم و گمی بزнім. بعداً هر کاری که تو گفنی می‌کنیم، چون تو این طور خواسته‌ای.

صدای نوری آرام، ولی خسته و پر از اندوه بود. پهلوان میکلس در همان دم که رو به‌روی میزبان خود می‌نشست گفت:

- بسیار خوب، نوری بیگ. حال که تو اصرار می‌کنی عجله‌ای ندارم.

و گردن کشید تا صورت نوری بیگ را در تاریکی ببیند ولی نوری در آن گوشه‌تاریک بیش از پیش نامرئی می‌شد. پهلوان میکلس گفت:

- نوری بیگ، از قراری که شنیده‌ام سخت مجروح شده‌بودی.

نوری با سماجت تمام گفت:

- حالم خوب است، بسیار خوب، درست مثل سابق. بلی، پهلوان میکلس، من الآن تمام قوای خود را باز یافته‌ام و می‌توانم هر ضربتی را تحمل کنم.

پهلوان میکلس گفت: از این خبر خوشحالم.

و سپس سکوت اختیار کرد.

قهوه آوردند. هر دو در حالی که سر به‌زیر انداخته و ساکت بودند سیگاری روشن کردند. نوری با خود اندیشید: «حتماً آمده‌است مرا بکشد تا انتقام خون برادرش را بگیرد. قدمش بالای چشم، مثل اجل، سیاه‌پوش هم هست. باز می‌گویم که قدمش بالای چشم! اکنون دیگر زندگی به‌چه درد من می‌خورد؟ اکنون زندگی برای من ننگ و رسوایی است.»

آنگاه به‌صدای بلند گفت:

- خوش آمدی پهلوان میکلس، من روزها بود که انتظار تو را می‌کشیدم.

پهلوان میکلس گفت:

– نوری، قهوه‌ای که به‌من تعارف کردی خوردم و سیگاری که گفتمی کشیدم، حال دیگر حرفی با هم نداریم، بلند شو! بیگ گفت: چشم، اطاعت می‌کنم!

و تمام نیروی خود را جمع کرد تا توانست بلند شود. دردی سخت بر او عارض شد و لبهای خود را گاز گرفت، ولی موفق شد که خود را لو ندهد.

بیگ با پاهای گل و گشاد، در حالی که مختصری می‌لنگید جلو افتاد. در آستانه در حیاط ناگهان نور خورشید تمام بدش را نمایان ساخت. پهلوان میکلس او را در روشنایی دید و یکه خورد. کجا بود آن نوری بیگ نیرومند و زن بهادر، مردی که صورتش بدر تمام بود، مردی که شیر عثمانی لقب داشت؟ اینک گونه‌های او فرورفته و نگاهش کدر شده و لبانش چنان حروکیده بود که گفتمی دائم گریه می‌کند... گرچه بزک کرده و سرخاب به‌خود مالیده بود ولی در پس آن رنگ و روغن، پهلوان میکلس جسد نوری بیگ را تشخیص داد. ابرو درهم کشید و در دل گفت: «من با چنین عاجزی مضاف نخواهم داد!» و با صدای بلند گفت:

– نوری، تو شاید هنوز خوب شفا پیدا نکرده باشی، نه؟
– به‌نظر تو من رنگ‌پریده و عاجزم؟ یا الله، جلو بیفت، برویم به‌میدان، خواهی دید با که طرفی!

و خود با پاهای گل و گشاد، در حالی که مختصری می‌لنگید جلو افتاد. در وسط حیاط سر برگرداند. پهلوان میکلس پشت سرش نمی‌آمد و بی‌حرکت بر آستانه در عمارت مانده بود و به‌او می‌نگریست...

نوری بیگ بر خود لرزید و در دل گفت: «کافر لعنتی فهمیده‌است!... آری فهمیده‌است و به‌همین جهت عقب می‌کشد...» و سعی کرد طنین محکمتری به‌صدای خود بدهد، ولی موفق نشد. آخر به‌لحنی دردناک گفت:

– پهلوان میکلس، مدتها بود که انتظار تو را می‌کشیدم. من در این دنیا انتظار هیچ‌کس را اعم از مسلمان یا یونانی نکسبده‌بودم، فقط در این مدت منتظر تو بودم. و حال که تو اینجایی می‌خواهی بروی؟

پهلوان میکلس خاموش بود. هر چه وقت بیشتر می‌گذشت بیشتر رقت قلب به او دست می‌داد و سینه‌اش را درهم می‌فشرد. نوری باز گفت:

— ها پهلوان میکلس، چرا به من نگاه می‌کنی؟ راست است که بیماری گونه‌های مرا آب کرده است ولی هنوز قوی هستم. حرف مردم را گوش نکن و بدان که من به همان قوت و صلابت که بودم هستم. یاالله، به دنبال من بیا!
ولی پهلوان میکلس از جای خود نمی‌جنبید.

— می‌خواهی که من بر اسب خود سوار شوم؟ می‌خواهی تپانچه‌ام را بردارم و تیراندازی کنم تا به تو نشان بدهم که چه خوب نشانه می‌گیرم؟ یک انگشتر به عنوان هدف برای من بگذار و بین چطور تیر را از وسط حلقه آن رد می‌کنم. گفتم بیا برویم به میدان، آنجا معلوم می‌شود که مرد کیست!

این را گفت و دستارش را کج گذاشت، دلبرانه دست به کمر نهاد و منتظر ماند.

اما از هم اکنون عرق سردی بر پیشانی‌اش نشسته بود و کمرش درد می‌کرد. پهلوان میکلس نگاهی به او انداخت و با لحنی بسیار آرام به او گفت:

— نوری بیگ، داد زن، خودت را خسته می‌کنی. برگردیم توی اتاق.
قلب نوری بیگ شکسته شد، ناگهان دو قطره اشک از چشمانش بیرون پرید. روی خود را به طرف در برگرداند تا درد خود را پنهان کند و با خود گفت:
«دلش به حال من سوخت، ای وای! یعنی کار من، نوری بیگ مشهور، به جایی رسیده است که دل مردم به حال من می‌سوزد؟»
پهلوان میکلس بار دیگر گفت:

— نوری بیگ، برگردیم توی اتاق. باشد برای روزی دیگر
دیگر نوری بیگ خود را پنهان نمی‌کرد. جنمان آماس کرده از اشکش را به سوی مهمان افسرده دل برگرداند و برای آنکه توجه نوکرها را جلب نکند با لحنی آهسته گفت:

— خوب پهلوان میکلس، تو که آمده بودی مرا بکشی، پس چرا نمی‌کنی؟
مهمان باز گفت:

– گفتم برگردیم نوی اتاق، نوری بیگ، برگردیم. بالاخره با هم کنار
حوه‌هیم آمد.

نزدیکتر رفت و زیر بازوی بیگ را گرفت و لرزش سر تا پای آن تن نحیف
را احساس کرد. نوری مقاومتی بخرج نداد و به دنبال او رفت لیکن در همان حال
که می‌لنگید حرف می‌زد و شکوه کنان می‌گفت:

– بیادیاور که تو برادر هم‌پیمان من هستی. در همین خانه دورافتاده از
همه جا بود که ما خین خود را با هم مخلوط کردیم. حال از تو فقط یک خواهش
دارم و آن اینکه مرا بکشی. من فقط از تو همین را می‌خواهم و بس!
پهلوان میکلس در جواب گفت.

– از من مرنج نوری، ناشد برای روزی دیگر!...

نوری که اکنون در همان گوشه تاریک نیمکت خود نشسته بود گفت:

– پس تو به من رحم می‌کنی ها؟ دلت به حال من سوخت؟

لیکن پهلوان میکلس خاموش بود. نمی‌توانست تاب دین چنین وضع
دردناکی را ساورد. بجز رفتن از آنجا آرزویی نداشت. دیگر برای او کاری در این
خانه ترکان نمانده بود. دیگر حسابی نداشت که با چنین بدبختی تصفیه کند، چون
مرگ در برابر چنین وضعی هیچ بود...

از جا برخاست. خورشید کم‌کم فرومی‌رفت. گفت:

– نوری بیگ، خداحافظ، من می‌روم...

نوری بیگ جواب نداد. در آن گوشه‌ای که بود چرت می‌زد. گاه‌گاه سر تا
پای بدنش بر اثر ریشه‌ای که بر او عارض می‌شد نکان می‌خورد و می‌لرزید. پهلوان
میکلس بار دیگر گفت:

– خداحافظ نوری بیگ، من دارم می‌روم...

این بار صدای نوری بیگ چنانکه گفتمی از جای دوری می‌آید خشک و
یأس‌آمیز بگوش رسید. گفت:

– حق با توست پهلوان میکلس، حق با توست. برو سلامت!

پهلوان میکلس که همچنان بی‌حرکت ایستاده بود، به میزبان خود

می‌نگریست. به‌زیبایی سابق او، به‌شجاعتها و پهلوانیهای او، به‌جرقه‌هایی که از سم اسبش در حین عبور می‌جست، به‌همان نوارها و بزرگواریهای او می‌اندیشید.
آن صدای خشک و دورگه که گفتی از جهان دیگری می‌آمد بار دیگر بگوش‌رسید، گفت:

– پهلوان میکلس، اگر به‌نظر تو من همیشه مرد بوده‌ام و شجاع بوده‌ام، بیا و با من دست بده و الا برو، بسلامت!

پهلوان میکلس دست پُرمردۀ او را گرفت و بسیار آهسته فشرد نا او را ناراحت نکرده‌باشد و گفت:

– خداحافظ نوری‌بیگ. به‌امید دبدار!

– بهتر است بگویم بدرود، پهلوان میکلس، بدرود! کسی چه می‌داند. شاید تو منظور مرا می‌فهمی؟

آن یک که از آستانۀ در عبور می‌کرد گفت:

– آری فهمیدم! ...

و ناگهان آن جانور درنده احساس کرد که بعضی، گلویش را گرفته‌است. نوری‌بیگ که در گوشۀ دیوان گلوله شده‌بود باز چند ثانیه‌ای بی‌حرکت ماند. صدای پای مادیان روی سنگها بگوش‌رسید و سپس دیگر هیچ صدایی شنیده‌نشد. آفتاب در کار غروب‌کردن بود. لحظه‌ای چند از پنجره به‌درون تابید و فرشی طلایی بر دیوارها کشید، سپس بیرون رفت و اتاق را در تاریکی گذاشت.

نوری‌بیگ آهسته از روی دیوان بلند شد، سر و صورت خود را با صابون عطری و مشک شست، رخت عوض کرد و یک شیشه کوچک آب اسطوخودوس بر سر خود ریخت و مدتی مدید سرش را شانه کرد و زینت داد. سپس به‌اصطیل رفت و با دستی مشتاق و ملایم اسب محبوب خود را از بن گوشهای زیبایش تا دم ساقهای ظریفش نوازش داد. حیوان که بر سر نشاط آمده‌بوده با پوزه خود موی فرق اربابش را نوازش می‌داد و شیهه‌های فرح‌انگیز می‌کشید. نوری با چشمان اشکار، زمزمه‌کنان می‌گفت: «بدرود طفل من، بدرود!»

هر دو از هم جدا شدند. نوری از پلکان اتاق خود بالا رفت، یک ورق کاغذ

برداشت و چنین نوشت:

«من وصیت می‌کنم که پس از مرگم اسیم را روی قبرم سر ببرند!... و مهر خود را در پای ورقه گذاشت.

آنگاه در وسط اتاق و در حالی که پا روی پا انداخته بود روی همان فرش کهنه شرقی که پدرش سابقاً روزی پنج بار برای نماز بر آن زانو می‌زد، نشست. از پنجره باز نگاهی به آسمان پرستاره انداخت. باد شدیدی برخاسته بود و سگ در حیاط یارس می‌کرد. صدای گاریچی‌ای از دور بگوش می‌رسید که آواز می‌خواند. مردک گلوی خود را پاره می‌کرد و در عشق زنی آواز می‌خواند. نوری به فکر آمده افتاد. چشم فروست و آه کشید و رمزمه کنان گفت: «بدرود ای دنیای دغل، بدرود!» سپس دشنه خود را از کمر بیرون کشید، آن را بالا برد و با تمام نیرویی که در تنش مانده بود در قلب خود فروبرد.



فردای آن روز، صبح زود، همین که دروازهٔ «کانه» گشوده شد این خیر غم‌انگیز در شهر پیچید که جسد نوری بیگ را در عمارت ییلاقی خود کشته یافته‌اند. در قهوه‌خانه‌های ترک مردم به صدا درآمدند. بعضی می‌گفتند که یونانیان او را کشته‌اند و برخی معتقد بودند که خودکشی کرده‌است. مؤذن بر فراز مناره رفت. کلمات بر لبانش به‌هم می‌آمیخت و بجز «قتل عام کافران و وا محمدا...» چیزی مفهوم نمی‌شد. مسیحیان دست از کار کشیدند، دو دو یا سه سه به‌دور هم جمع شدند و آهسته با هم حرف زدند و قبل از غروب آفتاب به‌خانه‌های خویش بازگشتند.

محیط، خفقان آور شده بود. سیافه‌ها هراس‌انگیز بود و سربازها تفنگ‌بدوش در محلات شهر می‌گشتند. کنشش شخصاً در تشییع جنازه و خنم نوری بیگ شرکت کرد. پشت سرش امام جمعهٔ شهر و مؤذن و سپس گروه ناراحت‌قداره‌بندان ترک رام می‌سپردند. سلیمان، غلام زنگی نیز در دنبال دسته می‌رفت. پاشا که از ناله و استغاثهٔ غلام به‌تنگ آمده بود او را از غل و زنجیر آزاد کرده و با خود آورده بود.

نوک‌ان نوری جنازهٔ ارباب خود را از عمارت کلاه‌فرنگی، ساگورستان بردوش بردند. اسب نوری با حالی مضطرب پشت سر ایشان می‌رفت و در دم شیهه می‌کشد. چشمان خود را خیره می‌کرد و هوا را بو می‌کشد، گویی می‌خواست چیزی از ماجرا بفهمد.

تمام ترکان کاندی به‌دور جنازه جمع شدند، اما شهر به‌صدای بلند و یکنواخت نماز میت خواند و آن مرحوم را تا آستانه در جهان دیگر بدرقه کرد. مؤذن پیش آمد، عمامه سفید و خون‌آلودی را که به‌دور سر میت بسته‌بود باز کرد و در سینه خود فروبرد. حاضران یک‌یک بر سر جنازه خم شدند و آخرین وداع را با او کردند و سپس جنازه را در گورش که در کنار گور پدرش بود گذاشتند. آنگاه پاشا امر کرد تا اسب نوری را بیاورند. وصیتنامه نوری را که غلام زنگی آن مرحوم به‌او داده‌بود در دست داشت. رو به‌حاضران کرد و گفت:

— آقایان، این ورقه‌ای که در دست من است آخرین وصیت نوری بیگ مرحوم اسب که به‌دست خود نوشته و امضا کرده‌است. خوب گوشه‌های خود را باز کنید!

آنگاه ورقه کغذی را به‌طرف روشنایی بالا برد و شروع به‌خواندن کرد:

«من می‌خواهم که پس از مرگم اسبم را بر سر گورم سر ببرند!»
از شنیدن این سخنان، آقایان ترک بر خود لرزیدند و نگاهی به‌اسب نوری کردند: حیوان سر خود را به‌روی گور خم کرده‌بود و ناله کتان خاک را می‌بویید و بالهای خاکسری‌رنگ او تا به‌زمین ریخته‌بود. به‌زن عزاداری می‌مانست که گیسوان پریشان کرده‌بود و مرثیه می‌خواند. با سم خود بر خاک گور می‌کوفت، به‌لحنی محزون شیهه می‌کشید و صاحب از دست رفته خود را صدا می‌زد.

همه یک‌صدا فریاد برآوردند که:

— گناه داردا

پاشا جواب داد:

— گناه باشد یا نباشد این خواست خود آن مرحوم است. خدا می‌داند که جگر من نیز از این ضایعه ریش است ولی چکنم که خود آن مرحوم چنین اراده کرده‌است. خواسته‌است که اسبش را با خود ببرد. من هم اگر به‌جای او بودم چنین می‌کردم. حال چه کسی این شهادت را دارد که کاره خود را بکشد و اسب را بکشد؟

حاضران همه بر خود لرزیدند. همه با دلی فشرده از غم به‌بدن بی‌نقص آن

اسب شکیل که کاملاً لخت بود و در نور خورشید موجی چون موج مخمل داشت خیره شده بودند. اینکه یونانی نبود تا او را بکشند، و نیز گوساله یا گوسفند نبود که قربانش کنند و گوشتش را بخورند، این زینت و زیور جهان خاکی و افتخار شهر کاندی بود. خبرگان اسب شناس از «کانه» و «رتیمنو» برای تماشایش می آمدند... چه کسی جرأت داشت کارد خود را با چنین گلوبی آشنا کند؟

پاشا که به خشم آمده و مضطرب بود مثل گاو نفس می زد. نگاهی به یک یک آقایان ترک انداخت و گفت:

— من از شما پرسیدم چه کسی این شجاعت را دارد که این اسب را سر

ببرد؟

هیچ کس تکان نخورد. در خلال این دقایق، اسب روی قر خوابیده بود و خاک را بو می کشید. ضمناً شیهه می کشید و صدایش عیناً شبیه به ناله انسان بود. در واقع شیهه نبود، مویه بود. پاشا رو به سوی غلام خود کرد و بر او نهیب زد که:

— بیا سلیمان، تو سرش را ببر!

غلام زنگی دشنه خود را کشید و گامی به پیش برداشت اما زانوانش خمید و ناگزیر دست به سنگ گور گرفت که نیفتد. سپس گام دیگری برداشت. اسب غلام را دید و یکه خورد. سر بالا گرفت و بی آنکه تکان بخورد به او نگریست. زنگی عقب نشست. پاشا که نزدیک بود به گریه بیفتد فرمان داد:

— شجاع باش سلیمان ملعون، چشمانت را ببند و به روی اسب بپرا

همه به زنگی خیره شده بودند. مردی که چشمانش پر از اشک شده بود

گرش کنان گفت:

— به استخوانهای پدرم سوگند، اگر این زنگی اسب را بکشد من او را

می کشم.

غلام دشنه خود را در هوا حرکت داد و باز اندکی به اسب نزدیک شد و شروع به فحش دادن به حیوان کرد تا دل و جرأتی به خود بدهد ولی بازویش می لرزید. حیوان سر خم کرد، خاک را بویید و بار دیگر به شیهه کشیدن و گریستن پرداخت. بازوی غلام زنگی فروافتاد و با صدای خفای گفت:

– نه، پاشا افندم، نه! این کار از من ساخته نیست!

از جمعیت فریاد برخاست:

– آفرین سلیمان!

دلها تسکین یافته بود. غلام بار دیگر گفت:

– من نمی توانم!

قداره بندها ترک فریاد زدند:

– پاشا افندم، این اسب را برای خود بردار و اگر به خدا ایمان داری حیوان

را نجات بده!

پاشا در حالی که با نگاهی حریصانه به مرکب شاهوار می نگرست گفت:

– من از مرده می ترسم!

و قدمی به جلو برداشت و دست دراز کرد تا حیوان را نوازش کند، ولی

اسب رم کرد و برای ترساندن او شروع به جفتک اندازی کرد. اکنون حیوان به دور

گور صاحبش می گشت و لگد می انداخت و نمی گذاشت کسی به او نزدیک شود.

پاشا گفت:

– برویم و حیوان را در همین جا با غم خود تنها بگذاریم. معلوم می شود

که او نیز جانی دارد. بعلاوه خاطر جمع باشید که بالاخره گرسنگی او را رام خواهد

کرد. بهتر است نوکر نوری پهلویش بماند و به او علیق و آب بدهد و هر وقت آرام

شد او را به نزد من بیاورد.

این را گفت و شاد و سرخوش، به اتفاق آقایان ترک، به طرف شهر حرکت

کرد. در راه با خود می اندیشید: «خدا بزرگ و رحیم است و پاشایان را دوست دارد!»

مگر نه او بارها طمع در این اسب کرده بود؟ مگر نه بارها در دل گفته بود: «آه اگر بر

این اسب می تاختم و کمرش را در زیر ران خود می فشردم و خاطرات جوانی ام را

تجدید می کردم!... اگر مرا مخیر می کردند که از همه زنان کاندی و این اسب یکی

را برگزینم همه زنان کاندی به جهنم! من فقط این اسب را برمی گزیدم! و اینک تو

ای خدای مهربان چه بخشنده و کریمی که نوری بیگ را کشتی و اسبش را به من

دادی!

نگاهی به گورستان کرد. حیوان هنوز بر گور صاحبش خوابیده بود و می‌نالید. همه به جلو خندفهای قدیم شهر که اکنون جالیز خربزه و سبزی‌کاری شده بود رسیدند. خورشید رو به زوال مجسمه سنگی شیری را که بر باروهای ونیزی نصب شده بود روشن می‌کرد. یک دسنه کلاغ که شکم از مردار و کتافات انباشته بودند از گشت روزانه خود بازمی‌گشتند و در مزغلهای دیوار قلعه که رو به ویرانی بود فرومی‌رفتند. در سکوت غروب، شهر کاندی می‌لایید و شیهه می‌کشید و فریاد می‌زد و دریای نیلگون در پشت سر او سخت مویه می‌کرد.

پاشا توقف کرد و آقایان ترک را به دور خویش گردآورد و با ایشان چنین به سخن پرداخت:

— آقایان ار وضع و شریف. به سخنان من توجه کنید! اینک سرنوشت کربت به مویی بسته است. من در پیشگاه خداوند سوگند یاد می‌کنم که نوری خودکشی کرده‌است. بنا بر این شما مرگ او را برای شوراندن نرکان پیراهن عثمان نکنید و بار دیگر آشوب براه‌نیندازید. به محمد سوگند که اگر خون از دماغ کسی بیاید من نه تنها کافران بلکه مسلمانان را نیز به چنار بزرگ می‌آویزم. پس ای بدبختان، مواظب خود باشید و دست از پا حطا نکنید!

سپس رو به سوی غلام زنگی خود کرد و گفت: سلیمان، بیا برویم! و در حالی که سخت نفس می‌زد اول کسی بود که قدم در شهر گذاشت.

مؤذن سر تکان داد. بقیه بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان بیاورند دزدانه نگاههای مختصری با هم رد و بدل کردند. همه با خود گفتند: «چه مرد سست‌عنصری است این پاشا! گویی از تخم و ترکه یونانیان است! اصلا این مردک در کربت چه می‌کند؟ به ما حکم می‌کند که نباید خون از دماغ کسی بریزد ولی مگر بدون تخم مرغ نیمرو می‌توان پخت؟»

مؤذن پیش از آنکه از دروازه کاندی عبور کند دستار خون‌آلود نوری را از سینۀ خود بیرون کشید و آن را به عنوان بیرق بر سر چوب‌دستی خود زد و غرش کنان گفت:

— مرگ بر کافران! برویم و همه ایشان را سر ببریم!

و خود در رأس دستهٔ قداره‌کشان براه افتاد.
در پایین دست خندق، دو پیرمرد مسیحی از چاهی آب می‌کشیدند و
به‌جالبه خود آب می‌دادند. مؤذن بانگ برداشت که:

– آقایان، اینک دو کافر! به‌پیش بچه‌ها!

دو مرد ترک کاردهای خود را از نیام کشیدند و به‌پیرمردان حمله بردند.
مؤذن فریاد زد:

– دست خدا به‌همراه شما باد! به‌پیش بچه‌ها!

آن دو چاقوکش کوجه باغ کنار جالبه‌ها را درپیش‌گرفتند و نیها و
ساقه‌های بلندگلهای آفتابگردان را پس زدند و خود را به‌سر چاه رساندند. آنجا هر
دو پیرمرد را گرفتند و سرشان را روی لبهٔ چاه گذاشتند... مؤذن بر ایشان بانگ
زد که:

– بچه‌ها! مواظب باشید از دماغ آنها خون نیاید!

و قاه‌قاه خندید. دو سر بی‌گناه از تن جدا شد و در چاه افتاد. مؤذن باز
می‌عرید و می‌گفت:

– به‌پیش برادران! متحد شویم!

چوب‌دستی خود را هر چه بیشتر بالا گرفت و باد دریا در عمامهٔ خون-
آلود نوری پیچید و آن را متورم کرد. هوا تاریک می‌شد. نگهبانان شهر کم‌کم
می‌خواستند دروازه را ببندند. مؤذن ایشان را دید و قدمها را تند کرد. پشت
سرش قداره‌کشان بسرعت راه می‌پیمودند. همه زوزه‌کشان وارد تهر شدند.
مسیحیان از دور صدای ایشان را شنیدند. بشتاب به‌بستن دکانها و
کارگاههای خود پرداختند و سپس به‌سوی خانه‌های خویش گریختند تا پنهان
شوند.

مؤذن در جلو قهوه‌خانهٔ ترکان نزدیک دروازهٔ کانه ایستاد. پرچم خود را
به‌حرکت درآورد و فریاد زد:

– الله! الله! مرگ بر کافران!

لیکن سلیم‌آقای پیر و سایر مردان موقر و خردمند قوم، او را به‌درون

هوه‌خانه بردند و برای فرودنشاندن التهاب وی دستور قهوه و راحت‌الحلقوم و قلیان دادند. آنگاه به‌دنبال افندم فرستادند و افندم از داستانهای شهرزاد که در آن از زنان و پسران زیبا و شیرینیهای ساخته از عسل و گردو بسیار سخن به‌میان می‌آمد برای مؤذن حکایت کرد.

دو روز و سپس سه روز سپری شد. مسیحیان از آن می‌ترسیدند که ترکان نصیم به‌بستن دروازه‌های کاندی به‌هنگام روز بگیرند و ایتان در نله گرفتار شوند. عده مسیحیان اندک و عده ترکان بسیار بود، چنانکه می‌توانستند تمام مسیحیان را سر ببرند.

روز سوم خبر ناگوار دیگری پیچید: ترکان نیمه‌شب داخل صومعه آنگاراتوس^۱ شده و کشیش رادمرد آن دیر را که آگاتانگوس^۲ نام داشت سر بریده بودند. کشیش بدبخت در مهتابی صومعه به‌خواب رفته بود. تازه از ترپسانوس^۳ بازگشته و در آنجا کلیسای نوبنیادی را گشوده بود. چون خوب خورده و خوب نوشیده بود به‌خواب عمیقی فرو رفته بود، و ترکان بی‌آنکه زحمت بیدار کردن او را به‌خود بدهند سرش را گوش تا گوش بریده بودند. لیکن بدبختی هیچ وقت تنها رو نمی‌آورد. چه روز چهارشنبه در آبادی زارو^۴، یکی از دهات آباد و بربرک ترکان‌نشین، کشیشی که پسر عموی «آگاتانگوس» مقتول بود از صومعه مشهور وروندیسی^۵ که در پای کوه «ایدا» واقع است فرودآمده و باباعلی، آقای خون‌آشام ده را که دو مسیحی را برای کشیدن آب و آبیاری سبزیکاری خود به‌چرخ چاه بسته بود، کشته بود.

آدم‌کشی پشت سر هم بوقوع می‌پیوست و آتش جنگ در تمام جزیره کُرت از دهی به‌ده دیگر زبانه می‌کشید.

ترکانی که در ده‌های یونانی‌نشین سکونت داشتند به‌هراس افتادند. اسباب و اثاث خود از قبیل البسه و لاوک خمیرگیری و گهواره و خرت و پرت

1. Angarathos

2. Agathangélos

3. Thrapsanos

4. Zaro

5. Vrondisi

مطبخ و سباب و ابرار کار و زنان و کودکان و کهندهای بچه را بار خران می‌کردند و به کاندی پناه می‌بردند. از آن طرف، مسیحیانی که عاقلتر و ترسوتر بودند افراد خانواده و اسباب و اثاث خود را جمع می‌کردند و به کوه می‌گریختند.

پاشا دست و پای خود را گم کرد. نخستین بار بود که در دوران پاشایی خود با چنین هرج و مرجی در کرت مواجه می‌شد؛ او کسی نبود که برای این گونه مشکلات ساخته شده باشد. سرقی پاکدلی بود که در «بروسه» بدنیآآمده بود و رفاه و تنعم و خور و خواب را دوست می‌داشت. آخر این کرتیها چه مرگشان بود که با هم می‌جنگیدند؟ آن هم در چنان موقعی که 'و می‌خواست آن اسب معروف را صاحب شود؟ می‌خواست به اسب خود به جای علیق قند بدهد و در کف دست خود به او آب بخوراند تا رام او شود و در گردشهایی که در اطراف «سه‌طاق» می‌کرد بر زمینش نیندازد. ولی افسوس که این کرتیهای لعنتی بد موقعی را برای شورش انتخاب کرده بودند! پاشا سر در گم شده بود. دوان دوان به نزد خلیفه می‌رفت و به التماس از او می‌خواست که:

— خلیفه افندم، از تو تقاضا دارم هر مسیحی که ترکی را بکشد تو تکفیرش کن و او را ملعون و مطرود درگاه خدا اعلام کن!

یا به روستاهای ترک‌نشین می‌رفت و به تضرع و زاری می‌گفت:

— احمقهای نادان، نروید و خانه‌های خود را ترک نکنید! من قسم می‌خورم که از دماغ کسی خون نخواهد آمد! من به قسطنطنیه اطلاع داده‌ام، و بزودی لشکری منظم از آنجا به یاری ما خواهند فرستاد و بار دیگر نظم برقرار خواهند شد...

لیکن ظاهراً وضع بهتر نمی‌شد. برعکس، همان بکشنبه خیر ناگوار دیگری رسید: مردی به نام پهلوان تنودوریس، در وسط ظهر آبادی لاسیتی^۱ را که یک ده ترک‌نشین است آتش زده بود. دیگر قابل تحمل نبود. کافران پا از گلیم حویش درازتر کرده بودند. آقابان برک که سخب به جوش آمده بودند با اسلحه

1. Lassithi

به حضور پاشا رفتند و گفتند:

— پاشا افندم، وضع بسیار بدی ننده است! کافران گستاخی از حد گذرانده اند و اکنون روستاهای ما را آتش می زنند. آیا نو از ماجرای فریبه «لاستی» خبر داری؟

پاشا در حالی که تسیح کهربای خود را با وضع کسانباری در دست می گرداند گفت:

— این پهلوان نئودوریس دیگر کیست؟ من اول بار است که اسمش را می شنوم.

یکی از آقایان پتروکفالو از جا برید و گفت:

— ای آقا، پهلوان چه مرده شورش بیردا! این پسر بچه ای است که هنوز از دهانش بوی شیر می آید. حرامزاده شروری است! این پسر همان مانوساکاس است که نوری بیگ را ناقص کرده بود، برادرزاده پهلوان میکلس گراز است. آبا سزاوار است که این بچه فین فینی به ما اعلان جنگ بدهد؟ تو پاشا افندم، اگر این پسر در دستگیر نکنی و پوستش را از گاه پر نکنی و در «سه طاق» نیاویزی بد تو اعلام می کنم که محلات یونانی نشین کاندی به آتش کشیده خواهد شد. ما آنچه لازم بود به تو گفتیم و وای به حالت اگر سلطان ار تو راضی نباشد!

پاشا فریاد برآورد که:

— شما را به پیغمبر سوگند می دهم که چنین کاری نکنید. سر من به تنه ام زیاد می نکرده است؛ اگر شما چنین کاری بکنید سلطان فرمان خواهد فرستاد.

— در این صورت نئودوریس را بگیر و پوستش را از گاه پر کن، و لا در شهر کاندی سنگ روی سنگ بند نخواهد شد.

— آخر من و را از کج پیدا کنم؟

— در لاسیتی. سرباز بفرست!

پاشا سرباز به کوههای اطراف فرستاد. نئودوریس چون از این خبر آگاه شد به چند نفری که خونشان به جوش آمده بود و نمی دانستند به چه وسیله دق دل خود را خالی کنند ندا داد و ایشان هم به او پیوستند و در گردنه ای از معابر سخت

کوه «سلنا» سنگر گرفتند.

تئودوریس با آوارگی در کوهستانها مرد پخته‌ای شده بود، چه، قدره کسان ترک «پتروکفالو» در تعقیبش بودند و قسم خورده بودند که انتقام خون حسین را از او بگیرند. تنها یا با کمک چند تن از دوستان دلبر و بی‌باکش در برابر ترکان مقاومت می‌کرد، هر گاه عرصه بر او تنگ می‌شد از صخره‌های سخت و خطرناک بالا می‌رفت و می‌گریخت. از تفنگ یدرش مانوسا کاس استفاده می‌کرد، چکمه‌ها و لباسهای او را به تن داشتن، دستار او را که بوی ترشیده عرق می‌داد به سر می‌ست و بیش از هر وقت خود را با پدر همراه و متحد احساس می‌کرد. تجاعت پدر با همان لباسها و آن ساز و برگ به تن او منقل شده بود و در سینه و ران و بازویش می‌دوید. پدر زنده شده بود چون او و پسرش در حقیقت یکی شده بودند. تئودوریس هر روز پخته‌تر می‌شد و بر شهامت و شجاعتش می‌افزود. سخنانش وزنی پیدا کرده بود و حرکاتش از روی کمال فکر و اندیشه بود. همه همدستانش، حتی آنها که از دیگران بزرگتر بودند و در جنگها آبدیده شده بودند از او اطاعت می‌کردند و احترامش را داشتند.

بهر حال وقتی پاشا سربازانی برای تعقیب فرستاد ادامه مبارزه مشکلتر شد. بیست تنی از جوانان به ندای تئودوریس پاسخ دادند، او به ایشان گفت:

— برادران، دولت عثمانی می‌خواهد خون ما را بخورد، و من برای همین است که شما را به اینجا آورده‌ام! شما هیچ می‌دانید چه خبر شده‌است؟ بار دیگر ترکان و مسیحیان به جان هم افتاده‌اند. جرقه از دهات سا پریده و کاندی را نیز به آتش کشیده‌است. از کاندی، آتش به‌ر تیمنو و کانه خواهد گرفت و سرانجام همه کورت منمنعل خواهد شد. گول نخورید و خیال نکنید که این ترکهای سگ فقط به دنبال یک نفر قاتل می‌گردند. آنها اگر آن قاتل را هم دستگیر کنند اسلحه بر زمین نخواهند گذاشت، چون ب تمام مسیحیان سر جنگ دارند. اجداد ما و پدران ما این موضوع را می‌دانستند و به همین جهت بود که همیشه پرچم آزادی را به دنبال خود می‌کشیدند. حال نوبت ما رسیده‌است. من

قبل از آنکه از خانه خود بروم صندوقچه پدرم را باز کردم و پرچمی را که در آن پنهان بود برداشتم. زنده باد اتحاد! اینک شما حروف روی پرچم را بخوانید: آزادی یا مرگ!

نخودوریس این را گفت و پرچم یونان را که تاه شده بود باز کرد. پاشا را از ماجرا باخبر کردند. سخت برآشفته و به دیدار خلیفه شتافت. به عقیده او این امام کافران چیزی نمی فهمید و اینک خود می رفت تا همه چیز را برایش تشریح کند. پاشا با غلام، زنگی خود به مقر خلیفه در اسقف نشین رفت. در راه از خشم خفقان گرفته بود. مثل اینکه کم در دسر برای کارهای مربوط به کربت داشت که صبح آن روز خبر ناگوار دیگری هم به او دادند. نوکر نوری که به امر پاشا در قبرستان مانده بود دوان دوان آمد و گفت:

– پاشا افندم، اسب نوری بیگ بر سر گور صاحبش جان داد!

– چگونه؟ پس تو آب و علوفه به او ندادی؟

– چرا پاشا افندم، همه چیز به او می دادم ولی حیوان به هیچ چیز لب

نمی زد، خودش می خواست بمیرد و مردا

خورشید به نقطه روزانه رسیده بود. مؤذن از فراز مناره گردن می کشید و در محسنات نماز و نعت خدا و رسول داد سخن می داد. خلیفه که بر نیمکت درازی نشسته و با علامه دهر. حاجی ساواس، به بحث و فحص مشغول بود تسبیح کهربای خود را در دست می گرداند. سالهای خوش جوانی به یادش می آمد. به زمانی می اندیشید که در کیف اسقف بود و اداره اماکن مقدسه آن شهر را بر عهده داشت. کله چون شیرش پر از خاطرات روسیه بود. آن سرزمین در نظرش آیتی از رحمت الهی بود. چقدر گندم، چقدر کره، چقدر ماهی دودی و چقدر خاویار داشت! و سپس آن گنبدهای طلایی کلیساها و آن تمثالهای زرین و آن الماسها و یاقوتها و زمردها که روی جلد انجیلها کار شده بود!

«اه حاجی ساواس، تا وقتی که روسیه وجود دارد من نمی ترسم. خواهی دید که بالاخره یک روز روسیه دهان خواهد گشود و عثمانی را خواهد بلعید. آن روز کربت رنگ آزادی را خواهد دید و این تنها امید ماست.»

لیکن حاجی ساواس به نقطه دوری می‌نگریست و فکرش جای دیگر بود: در محلی با فاصله یک ساعت راه از کاندی، نزدیک «سنت‌ایرن» مرعه‌ای بود که زمانی به پدرش تعلق داشت. آیا این ناشی از احساس خاطرات گذشته بود یا حاجی ساواس فقط از روی کتابهای کهنه‌ای که می‌خواند چنین تصور می‌کرد؟ چنین می‌پنداشت که در زیر آن مزرعه خرابه‌های یک شهر بسیار مشهور عهد باستان مدفون است. چندی پیش طوفان سخنی شده بود و در آن موقع که حاجی ساواس در سوراخی جست و جو می‌کرد که بر اثر سبلا بوجود آمده بود چیز درخشانی بر خاک گل‌آلود دیده بود. حم شده بود تا آن را بردارد؛ چه می‌بیند؟ یک انگشتر طلا! انگشتر را برداشته و پاکش کرده و اینک آمده بود تا آن را به خلیفه نشان بدهد. زنی با بر و سینه پهن که تبری دو دم به دست داشت بر نگین آن انگشتر گرانبها نشسته بود، مردی باریک‌اندام شبیه به کرتیان امروزی در جلوش پیچ و تاب می‌خورد و حرکاتی تشبیه به رقص می‌کرد. بر بالای سر ایشان در قسمت فوقانی انگشتری، هلال ماهی شبیه به داس دیده می‌شد.

حاجی ساواس انگشتر را در دست خلیفه نهاد و گفت:

– برای خاطر خدا پدر روحانی، این انگشتر را پنهان کن تا کسی از وجود آن آگاه نشود. چه گنجها و چه عتیقه‌ها که باید در آنجا نهفته باشد! لیکن ما بندگان بیش نیستیم، چه اگر این آثار گرانبها را از خاک بیرون بیاوریم دولت عثمانی آنها را از ما خواهد گرفت. پس بهتر آنکه صبر کنیم تا کورت آزاد شود. آنگاه یونانی دیگری این شهر باستانی را از گور خود بیرون خواهد کشید و همه افتخارات نهفته در آن را آشکار خواهد کرد!

خلیفه گوشش به سخنان او بود و سر تکان می‌داد. همه این حرفها درست و خوب بود ولی او به هزاران جان دیگر می‌اندیشید که مسؤول حفظ ایشان بود. برایش چه اهمیت داشت که هزار سال پیش در زیر خاک چه می‌گذشته است؟ این بود که گوش می‌داد و سر تکان می‌داد و همواره سخن را به کرب که زنده بود ولی تنی پوشیده از هزاران زخم داشت و نیز به روسیه می‌کشاند...

حاجی ساواس منوجه شد و به دماغش برخورد و گفت:

— عالیجناب آزادی را از روسیه انتظار دارند، ملت از تفنگ خود، و من از این انگشتر که مسخره‌اش می‌کنید...
 مورتسوفلوس در را باز کرد و گفت:
 — پدر روحانی، پاشا آمده‌است...
 حاجی ساواس خندید و از جا بلند شد و گفت:
 — کرتیها این ترک بیچاره را گیج کرده‌اند!
 دست خلیفه را بوسید و از دری پنهانی بیرون رفت.
 راست بود که بانا از این کرتیهای شیطان کینه به‌دل داشت. همین که وارد شد گفت:

— خلیفه افندم، من هیچ نمی‌فهمم چه خبر است. ظاهراً گویا کرتیها قیام کرده‌اند و آزادی خود را می‌خواهند... چه آزادی‌ای؟... من نمی‌فهمم. وقتی تو به خداوند معتقدی و فرمان او را اطاعت می‌کنی و هر چه او به‌نو امر می‌دهد می‌پذیری آیا باید شکوه کنی که بنده هستی؟ آیا بر ضد خدا می‌شوری؟ آیا ادعای آزادی می‌کنی؟ نه. خوب، همین مسأله دربارهٔ نایب خدا در زمین یعنی سلطان نیز صادق است. پس این کرتیها چه مرگشان است و چرا دردسر برای من درست کرده‌اند؟

خلیفه در جواب گفت:

— پاشا افندم، وقتی تو از خدایی اطاعت می‌کنی که به آن معتقدی حرف تو درست است. ولی وقتی از خدایی اطاعت می‌کنی که به آن معتقد نیستی چه؟ کرتیها به سلطان شما معتقد نیستند و به همین دلیل است که بنده‌اند و آزادی می‌خواهند.

پاشا سر خود را در میان دو دست گرفت. نمی‌توانست بفهمد. در را محکم بهم‌زد و رفت. وقتی به‌خانه برگشت نزدیک پنجره نشست، دوربیش را برداشت و به تماشای دریا پرداخت تا ببیند از کشتیهای عثمانی حامل سرباز خبری هست یا نه. با خود اندیشید که: «فقط ایشان وضع را روشن خواهندکرد و نظم را برقرار خواهندساخت.»

دسی بر هم زد و سلیمان زنگی آمد. به او گفت:
 - آی سلیمان لعنتی، دلم گرفته است. برو باربایانیس را پیدا کن تا بیاید و
 قدری مرا بخنداند!

هوا کم کم تاریک می شد. صدای کسبه که دکانهای خود را می بستند و
 مادران که کودکان خود را صدا می زدند و از توی کوچه جمع می کردند بگوش
 می رسید. پدران خانواده به خانه های خویش باز می گشتند و درها کلون می شد.
 اراذل و اوباش ترک، پابرنه و با فینه ای کج نهاده بر سر. از محلات مسیحی نشین
 می گذشتند. به مسیح لعب می کردند و به در خانه های یونانیان تف می انداختند.
 هر شب پنج شش فداره کش ترک از قهوه خانه ترکان به عزم خانه پهلوان میکلس
 راه می افتادند به این منظور که در خانه او را بشکنند. به نظر ایشان او بود که نوری
 را کشته بود چون دیده بودندش که سواره وارد عمارت کلاه فرنگی بیگ شده بود و
 بلافاصله پس از رفتن او بود که نعل نوری را در خانه اش یافته بودند. پس حتماً او
 نوری را کشته بود! همه مست براه می افتادند تا در خانه پهلوان میکلس را بشکنند،
 لیکن بتدریج که نزدیک می شدند مسنی از سرشان می پرید و ترس بر ایشان غلبه
 می کرد. می ایستادند، و تا می توانستند فحش و ناسزا می گفتند، دق دلشان را
 خالی می کردند و به قهوه خانه بر می گشتند.

پهلوان میکلس هر شب با دو هفت تیر پر، پست در خانه خود کشیک
 می داد. می ایستاد و نفس در سینه حبس می کرد. هر شب خانواده خود را از خانه
 بیرون می فرستاد. بانو کاترینا بچه تیسر خواره خود را نعل می کرد و، همراه با
 تراساکی و رینیو، هر شب در خانه یکی از همسایگان می خوابید. پهلوان میکلس
 تنها در خانه می ماند. پس از چند روز به تراساکی گفت:

- تو با من بمان! بالاخره تو هم باید عادت کنی!

و اکنون پدر و پسر با هم و پهلوه به پهلوه پشت در باس می دادند.

غلام زنگی توانست باربایانیس را در خانه خود پیدا کند. پیرمرد ریزاندام

در حیاط خانه‌اش آتشی روشن کرده بود و داشت خرنوب شامی در دبگی می‌ریخت. به‌زنگی گفت:

– سلیمان، قدری صبر کن تا من شمشیر و بقعه وسایل خود را بردارم! داخل خانه شد، شمشیرش را به کمر بست. نشان را به گردن چروکیده خود آویخت و خواست کفشهایش را بپوشد ولی از تنبلی که داشت از این کار صرف نظر کرد و با خود گفت: «ای بابا، که حوصله دارد حالا بند کفش ببندد؟» و در حالی که سبیلهایش را تاب می‌داد از در خانه بیرون آمد و از سلیمان پرسید:

– سلیمان لعنتی، این پاشا از جان من چه می‌خواهد؟ چطور است یک قدح شربت هم با خود بیاورم. شاید بدرد خورد!

سلیمان گفت: بیاور. اگر هم پاشا نخورد من می‌خورم. باربایانیس دوباره داخل خانه شد، یک بطری شربت در قدحی ریخت و مقدار زیادی یخ به آن افزود. بالاخره هر دو براه افتادند.

پاشا هنوز در کنار پنجره نشسته بود و به سزنوشت خود که او را به چنین جزیره‌ای شیطانی انداخته بود لعنت می‌فرستاد و می‌گفت: «ای تقدیر لعنتی، تو مرا بر نخت پاشایی نشانده‌ای با بر سرنیزه شکنجه؟» و همچنان که از بخت خود می‌نالید باربایانیس پابرهنه، با کلاه حصیری و نشان خود، تعظیم‌کنان وارد شد. قدح شربت را در پای پاشای ترک گذاشت و گفت:

– پاشا افندم، بنده باربایانیس، شربت دارم، آی شربت سرد دارم. بنوشید از این شربت، آی پاشا افندم!

– بنوا باربایانیس، دلم از غصه پر است. لطیفه‌ای بگو و مرا بخندان. من تو را برای همین خواسته‌ام.

پیرمرد با آن چشمان ریز چون چشم افعی خود به پاشا خیره شد و در جواب گفت:

– من هم ای پاشا، مردی دل شکسته‌ام، همه لطیفه‌هایی را که بلد بودم شیطان از من ربوده است و تبدیل به افسانه‌های وحشت‌انگیزی کرده است پر از دیوان و غولان و آلات شکنجه... چنانکه وقتی می‌خواهم بخندم دو فکم به هم

می چسبد.

– خواهش می‌کنم باربایانیس، چیزی برای من بگوا ولو افسانه باشد، و حتی اگر فکهای من نیز به هم بچسبد.

– پاشا افندم، من آزادم که هر چه به ذهنم آمد بگویم؟

– بلی، هر چه می‌خواهی بگو. مگر تو دیوانه نیستی؟ بنا بر این بر دیوانه حرجی نیست.

– سر مرا نخواهی بریدی؟

– این سر گنده تو به چه درد من می‌خورد؟ حرف بز و نترس!

– خوب، پس گوش کن. شیطان در جسم من حلول کرده و مرا به ستوه آورده است تا داستانی را که پدر بزرگم برای من حکایت می‌کرد برای تو نقل کنم. او نیز از پدر بزرگ خود شنیده بود و او نیز از پدر بزرگش به یادگار داشت. الفرض این داستان از یک سلسله پدر بزرگها که به زمان فتح قسطنطنیه می‌رسد به من رسیده است.

– خوب دیگر، لغتش نده! فقط صبر کن تا من چپقی چای کنم و الا خوابم

می‌برد.

– باری در آن ایام که جانوران با آدمها و با برگهای مو حرف می‌زدند بز نری وارد موستانی شد و به خوردن برگ مو پرداخت. بزه هی می‌خورد و می‌خورد و می‌خورد، و بیچاره مو رنج می‌کشید. آخر پاشا افندم، تو که می‌دانی، مو هم برای خود جانی دارد. مو رو ترش کرد و فریاد زد: ای بز لعنتی، هی بخور و بخور و بخور، هی چربی بگیر و چاق شو تا خوب پروار شوی، آن وقت سطمئن باش که من ساقه‌های بلند خود را خواهم داد تا برای کباب‌کردن تو هیزم شوند و شراب خود را خواهم داد تا با کباب تو بنوشند و شادی کنند و باربایانیس خود را خواهم داد تا سیخهایی را که گوشت تو را به آن می‌کشند روی آتش بچرخاند.

پاشا خمیازه‌ای کشید و گفت:

– باربایانیس؟ کدام باربایانیس؟

– پاشا افندم، بالاخره یک روز خواهی فهمید.

- نو باربایانیس لعنتی- خودت می فهمی چه می گوئی؟ گاهی دیوانه‌ها

هم...

چشمان باربایانیس ناگهان حالت بدی به خود گرفت و نگاه شرربارش چون نیروی از تن پاشا گذر کرد. گفت:

- من؟ چگونه انتظار داری که من بفهمم؟ ولی یک روز که بزغاله‌ای را سر بریده بودند پدر بزرگم برای من شرح داد. او کوزه بزرگی پر از شراب نوشیده و مغزش بکرافناده بود. به من گفت مفسود از آن بز نر سلطان است، آن برگهای مو مردم کرت هستند و آن درخت مو جزیره کرت... و باربایانیس هم نوه من خواهد بود...

پاشا دست به عصای خود برد و فریاد زد:

- برو گمشوا کافرا!

باربایانیس زودتر از آنکه عصای پاشا به کله‌اش بخورد ز پله‌ها پایین پریده بود و اینک با کف پاها چرم مانند و خشکش در کوچه‌های تاریک می‌دوید. دو بار شمشیر بلندش به پایش گیر کرد و او را بر زمین انداخت. وقتی به در خانه خود رسید ایستاد و علامت صلیب کشید و زمزمه کسان با خود گفت: «ماشاالله باربایانیس لعنتی! تو این همه جنون و جسارت را از کجا یافته‌ای؟»

آن شب پاشا بد خواب شد، خوابهای پریشان دید. خوابهایی پر از بز نر و موستان و سیخ کباب. لعنت بر این کافران بادا چطور بلند کناید بز نر و سا چه بهارتی بی آنکه بظاهر قصدی داشته باشند آدم را ناراحت می‌کنند! صبح زود از خواب برخاست و به محلات ترک نشین سرکشی کرد. در خانه‌ها را می‌زد، وارد فهوه‌خانه‌ها می‌شد و در مسجد نیز لحظه‌ی درنگ کرد. به مردم می‌گفت:

- آرام بانسید دوستان من، و یک قطره خون نریزد و الا همه نابود خواهیم شد! یک وقت بزی بود و... و آنگاه بز نر و مور را برای برساندن آقایان ترک نقل می‌کرد.

پاشا بد خانه‌های یونانیایی نیز که صاحبانشان آنها را ترک گفته بودند و پناهندگان ترک روستایی آن خانه‌ها را اشغال کرده بودند سر می‌کشید. پناهندگان

ترک هر چند خانوار در خانه‌ای منزل کرده بودند و بی‌رحمانه در و پنجره‌ها و قفسه‌ها و میز و صندلیها را برای سوخت آشپزخانه می‌شکستند. پاشا به‌ایشان می‌گفت:

— به‌دهای خود برگردید؛ دیگر چه مرگتان است؟ کافران را نکشید و ندانید که به‌رسول خدا قسم هر کار بدی بکنید نتیجه آن به‌خودمان برمی‌گردد. یک وقت بزی بود... و دوباره داستان را نقل می‌کرد. بدین گونه پاشا در به‌در می‌رفت و افکارش همچون گوشت کباب به‌دور آتشی از چوب مو می‌چرخید و ججز می‌کرد.

پس از چند روز، چون بنظر می‌رسید که ترکان آرام شده‌اند، پهلوان میکلس بر تشک خود خوابید و خوابی عجیب دید: مردم در صحرائی بیرون شهر به‌دور محوطه میدانمانندی جمع شده بودند. در وسط، نوازندگان با بوق و شیپور و صبل و سازدهنی سرود ملی می‌نواختند. می‌زدند و می‌خواندند ولی هیچ‌کس نمی‌نواست صدای آنها را بشنود. یک جوان برومند کرتی، سینی در دست، ظاهر شد و به‌همه عرق تعارف کرد. بتدریج که حاضران عرق می‌نوشیدند گوش و هوششان باز می‌شد و در همان حال سرود ملی در هوا طنین‌انداز بود.

پهلوان میکلس در حالی که چشمان خود را می‌گشود زمزمه کنان با خود گفت: «من هیچ نمی‌فهمم که این چه معنی دارد؟ وقتی کسی در خواب است روحش به‌سیر و تفرج می‌رود. اصولاً روح آدمی دیوانه است، بخصوص به‌هنگام خواب دیوانه‌تر هم می‌شود.»

مدتی بعد وقتی حمله در کوهستان آغاز شد تازه پهلوان میکلس معنی خواب خود را فهمید.

روز یکشنبه بود، و پهلوان میکلس پا از خانه بیرون نگذاشته بود. زنی و دخترش رینبو با طفل شیرخواره‌اش هنوز در کلیسا بودند. تراساکی در خانه کراسویورگیس بازی می‌کرد. پهلوان میکلس تنها بود و از این تنهایی خوشش می‌آمد. در خانه می‌رفت و می‌آمد و به‌آذوقه‌ها سرکشی می‌کرد. هیچ کم و کسری نبود. به‌زیرزمین رفت. در خمرها هنوز شراب و در چلیکها، روغن و زیتون موجود

بود. روی تیره ردفیف انار، به و پیاز به‌نخ کشیده شده‌بود. در اتاق کاملاً آراسته‌ای تشک و لحاف و پتو و فرش فراوان بود. پهلوان میکلس خرسند بود. با خود اندیشید: «اگر من به کوه بروم و ترکان بیایند و خانه مرا غارت کنند خیلی چیز گیرشان خواهد آمد و من خجل نخواهم بود!». از پدرش شنیده‌بود که در ۱۸۲۱ وقتی مسیحیان ساکن قریه، دیوانه‌وار خانه‌های خود را ترک می‌گفتند و قبل از فرار هر چه می‌توانستند با خود می‌بردند پدر بزرگش نگذاشته‌بود پسرش، یعنی پدر پهلوان میکلس، به‌اثاث خانه اعیانی خودش دست بزند و به‌او گفته‌بود: «نمی‌خواهم آبرویم پیش این ترکها برود. می‌خواهم که ترکها ببینند خانه من چقدر آراسته و پربرکت است.» پهلوان میکلس ضمن تکرار این حرفها آرام گرفت و در اتاق خود زیر سلاحها و تمثالها نشست و به‌سیگار کشیدن پرداخت. سیگار می‌کشید و مغزش از اندیشه اشخاص و ده‌ها و کوهها و نبردهایی که نکرده‌بود و از سخنانی که زنده‌بود پر می‌شد، شهر کاندی با خبابانها و کوچها و قهوه‌خانه‌های ترک و کلیساها و مسجدهایش در نظرش مجسم می‌شد. شهر طعمه حریق شده بود و می‌سوخت. روح پهلوان میکلس به‌صورت سواری درآمده‌بود که با آن ریش و چکمه و دستار عیناً به‌خود او شباهت داشت. این خودش بود که آتش به‌شهر زده‌بود. درها را می‌شکست و مناره‌ها را می‌انداخت و به‌خانه‌های ترکان حمله می‌برد... از زیر مشعلی سبز گذشت، از حیاطی عبور کرد و به‌باغی درآمد. فانوسی بود که شیشه‌های قرمز و سبز داشت. فانوس را شکست و همه چیز در تاریکی فرو رفت. آنگاه از یلکان اتاقی بالا رفت. پره‌های گشاد بینی‌اش از عطر بخور و مشک پر سند. کوچه‌باغی معطر در جلو یایش باز شد و او قدم در آن نهاد... در انتهای آن کوچه‌باغ دو پای کوچک و ظریف می‌درخشید...

پهلوان میکلس غریب، دشنه کوچکی را که به‌قاب تمثالی آویخته‌بود برداشت، در ران خود فرورد و خون از آن فواره زد. مدتی گذشت، و خون جاری بود؛ این کار او را تسکین داد. سپس زخمش را بست و روی تشک خود دراز کشید. زنش و دخترش از نماز مس برگشته‌بودند و در اتاقهای پایین برو و بیا بود. پهلوان میکلس چشمان خود را بست و گوش فراداد. مادر در حینی که آتش اجاق

را روشن می‌کرد گفت:

– تراساکی هنوز نیامده‌است!

دخترش ربیو خنده‌کنان گفت:

– دلت برایش شور نزد. الآن دارد نماز مس می‌خواند.

در حقیقت هر روز یکشنبه تراساکی و دوستانش در طویله کراسویورگیس نماز مس می‌خواندند و با کلیسای رسمی به رقابت برخاسته بودند. از صبح زود در جلو در کلیسای سن‌میناس یا در آن دور و حوالی کشیک می‌دادند. وقتی یکی از همکلاسانشان با یک دستمال تمیز در دست و یک سکه پول خرد در دستمال که مخصوص خریدن شمع بود از راه می‌رسید همه خود را به روی او می‌انداختند و به زبان خوش یا به زور، و اغلب بیز با کتک، او را به طویله می‌بردند و به او می‌گفتند: – ما خودمان کلیسای مخصوص به خود داریم. نو خجالت نمی‌کشی که به کلیسای غریبه می‌روی؟ سپس خر کراسویورگیس را در گوشه‌ای از طویله می‌بستند تا جای بیشتری باز شود. یکی از آنها جلو اصطیل می‌ایستاد و سکه‌های پول خرد را در یک نعلیکی جمع می‌کرد و به هر یک از مؤمنین کبریتی به جای شمع می‌داد. نیکلا که از همه موقرتر بود یک کلاهخود کاغذی بر سر و یک نقاب کاغذی که یادگار کارناوال اخیر بود به صورت می‌زد و روی پالان خر می‌نست و تکان نمی‌خورد. گاه‌گاه ناله‌ای می‌کرد و با اصطلاح از خلیفه نقلید می‌کرد. تراساکی در وسط طویله می‌ایستاد و انجیلش را می‌خواند. انجیل او کتاب روپسون کروژونه بود. آندریکوس پسر کراسویورگیس نقش نایب کنیش را بازی می‌کرد. منقلی از خانه خود می‌آورد و آن را پر از زغال افروخته می‌کرد و روی آن اسپند و بخوردانه می‌پاشید و آخور خر و خود خر و مؤمنین را که سر فرود می‌آوردند بخور می‌داد. آنها که متعصب‌تر بودند به خاک می‌افتادند و دست و رانوی خود را به سرگین آلوده می‌کردند. در آغاز نماز تنها تراساکی اوراد و ادعیهٔ مربوط را می‌خواند، سپس دیگران نیز به شور و شوق می‌آمدند و با او همراهی می‌کردند. همه بی‌نظم و ترتیبی هر چه به دهانشان می‌آمد می‌خواندند. بعضی آواز «آمان آمان» ترکی می‌خواندند و بعضی تصنیفهای مختلف یا دعای «مسح زنده شده‌است» و یا حتی

آوازهایی که در مدرسه آموخته بودند، مانند «آن بالا سر کوه، یک کلیسای بانکوه...». اصطبل از صدای فریاد آنها می لرزید، خر به رقص می آمد و عرعر گوشخراشی سرمی داد. کراسویورگیس که هر روز یکشنبه یک گیلان عرق بیشتر از روزهای دیگر می خورد و می خوابید از آن سر و صدا بیدار می شد. دست به چوب خود می برد و از پله ها پایین می آمد. آن وقت خلیفه و کشیش و نایب کشیش و مؤمنین چون فشون شکست خورده بعضی از در و برخی از پنجره می گریختند. در نرده باغ را باز می کردند و آنجا نیز فریادی چند می کشیدند چنانکه گویی این کار هم جزو ایین نماز مس بوده است، و سپس نفس زنان به خانه های خود می رفتند. تراساکی به رفقای خود می گفت:

– یکشنبه آینده هر کس نیاید پوزه اش را خرد می کنم.

و با این اخطار مؤکد نماز مس این هفته پابان می یافت.

معمولاً پهلوان میکلس از پنجره کوچک اتاق خود این سر و صداها را می شنید. این یکشنبه نیز صدای پرسش را که می گفت «پوزه اش را خرد می کنم» شنید و لبخند زد. زمزمه کنان با خود گفت: «آفرین تراساکی، من تو را این طوری می خواهم. می خواهم اول دوستانت را بزنی تا دست بزنی پیدا کنی و پس از آن دشمنانت را اعم از ترک و مسیحی و حتی فرنگی بزنی و گاه نیز اگر بزدل و بی غیرت شدی خودت را بزنی. بلی، من چنین پسری می خواهم و در وجود پسری مثل توست که دوباره زنده خواهم شد!»

اینجا پهلوان میکلس به یاد کشیش پیر دیر «با کره نردبان طلا» در ساحل دریای لیبی افتاد که گوری را که برای خود گنده و آماده کرده بود به او نشان داده بود. بر سر آن گور نوشته شده بود: «برو ای مرگ، من از تو نمی ترسم!» کشیش از مرگ نمی ترسید چون به خدا ایمان داشت. پهلوان میکلس نیز از مرگ نمی ترسید چون به پسرش ایمان داشت.

کوشید از جا برخیزد ولی زخمش می سوخت. به دیوار تکیه کرد و نگاهی به اسلحه ها و تمثالها انداخت و دوباره به سیگار کشیدن پرداخت. هرگز لای کتابی را باز نکرده بود که بخواند. از درس و سواد بدش می آمد و از باسوادها متنفر بود.

در هنگام انقلابات صفحات کتابهای قدیمی دیر را به طیب خاطر پاره می‌کرد تا در آنها فشنگ ببیچد، به برادرش «چس گرگ» و حاجی ساواس یا آقا ایدومنه نگاه می‌کرد و کله خشکش را با نفرت خاصی تکان می‌داد و در دل خطاب به پسرش تراساکی می‌گفت: «ببین پسر، این عاقبت درس خواندن است! عینک و شلوار تنگ و قوز، و به محض شنیدن صدای تیر تفنگ مبتلا شدن به قولنج روده. خدا نکند تو با سواد شوی تراساکی؛ سواد مرض کشیفی است و هیچ وقت کاری نکن که تو به چنین مرضی مبتلا شوی!»

همچنان که با این خیالات سرگرم بود در حباب خانه‌اش را زدند. کسی وارد خانه شد و بلافاصله صدای فریاد و سیون برخاست. گوش بیز کرد و صدای «ماریوریا»، زنی از اقوام را که اخیراً چس گرگ از ده خودشان برای کمک به زنی در کار خانه‌داری و آشپزی آورده بود، شناخت. بودن عصوی از افراد خانواده در منزل دلش را تسلی داد. پهلوان میکلس از پنجره سر بیرون کرد. ماریوریای پسر در وسط حیاط روزه می‌کشید و گیسو می‌کند.

پهلوان میکلس با تحکم فریاد زد:

— آهای ماریوریا، این داد و فریاد چیست؟ بیا بالا ببینم!

بیرزن نفس‌زنان از پلکان بالا رفت و جلو تخت‌خواب پهلوان میکلس ایستاد. لب‌هایش می‌لرزید. هی می‌گفت و می‌گفت ولی کسی چیزی از حرف‌هایش نمی‌فهمید. پهلوان میکلس بر سرش داد زد و گفت:

— چرا می‌لرزی؟ بس کن دیگرا! واضح‌تر حرف برن!... گفتم دیامانندیس؟

مگر دیامانندیس چه ننده؟ چه بلایی به سرش آمده‌است؟

بیرزن روزه‌کشانش گفت:

— مرده‌است! صبح او را در رختخوابش یافتند که مرده و خشک شده بود.

وانگلیو مرنبا جیغ می‌کشد و به سر و سینه خود می‌زند، او را تکان می‌دهد و در آغوش خود می‌فتارد و گلاب به تنش می‌مالد ولی فایده‌ای ندارد. پسر سه سم خورده و مرده‌است!

— سم خورده‌است؟ تو از کجا می‌دانی؟ که به تو گفت؟

– آخر صورتش کبود شده است.

– خیلی خوب، برو پی کُرت!

پهلوان میکلس از جا بلند شد، زخم خود را تمیز کرد و کهنه‌ای روی آن بست. دیگر درد نمی‌کرد. وقتی در حیاط را باز می‌کرد که برود رو به‌زنش کرد و گفت:

– من نمی‌خواهم اینحاکسی‌گریه و زاری کن!

خانه برادر پهلوان میکلس در انتهای کوچه نزدیک چشمهٔ ایدومنه بود. در خانه باز بود و پهلوان میکلس وارد شد. صدای شیون و زاری وانگلیو که موهای خود را می‌کند از اتاق بالا بگوش می‌رسید. چس گرگ در اتاق پایین در گوشهٔ نیمکتی نشسته و کز کرده بود. می‌لرزید و دندانهایش بر هم می‌خورد.

پهلوان میکلس جلو برادرش ایستاد. آقامعلم سر بالا کرد، برادرش را دید، باز سر به‌زیر انداخت و در آن گوشه که بود بیشتر در لاک خود فرورفت. پهلوان میکلس گفت:

– آقامعلم، سرت را بلند کن و به‌من نگاه کن!

چس گرگ سر بالا کرد. چشمان وحشت‌زده‌اش از پشت عینک دو دو می‌زد... پهلوان میکلس آهسته از او پرسید:

– تو او را کشته‌ای؟ تو؟

– من؟

– بی تو. اگر مردی او را کشته بود او از دهن خود استفاده می‌کرد، ولی تو او را به‌نامردی کشته و مسمومش کرده‌ای.

– چه کنم، دیگر نمی‌توانستم تحملش بکنم...

– و تو از خدا نترسیدی؟ از من نترسیدی؟ تو می‌بایستی او را با خنجر

بکسی.

آخر نمی‌توانستم.

– من تو را ملامت نمی‌کنم که چرا او را کشته‌ای. ملامت می‌کنم که چرا

او را به‌شیوهٔ زنان با سم کشته‌ای. خیال فرار به‌سرت نزن!

آقا معلم تکرار کرد که:

– گفتم نمی‌توانستم و کار دیگری از دستم بر نمی‌آمد، از من فویتر بود.

– زنت این موضوع را فهمیده‌است؟

– شاید درست نمی‌دانم، ممکن است فهمیده‌باشد، ولی با من حرف

نمی‌زند و وفی می‌خواهم بروم به اتاق بالا، از بالای پلکان خودش را روی من

می‌اندازد، ناچار همین جا روی نیکت مانده‌ام و انتظار می‌کشم.

– انتظار چه؟

– هیچ، همین طوری منتظر می‌مانم.

پهلوان میکلس به حیاط رفت. ناله و شیون وانگلیو یکنواخت و لایسقط

مثل زمزمه جویبار بگوش می‌رسید، پهلوان میکلس باز داخل اتاق شد و دوباره

پرسید:

– منتظر چه ماندای؟

چس گریگ که ناگهان به هیجان آمده بود گفت:

– منتظر هر چه پیش بیاید، من دیگر از هیچ چیز نمی‌ترسم.

– زنت ممکن است تو را لو بدهد.

– هر کاری دلش می‌خواهد نکند، من آنچه می‌خواستم کردم، حالا نوبت

اوست.

– بلند شو، خودت را به زندی یا به خری زن. اگر زنت تو را لو داد حقیقت

را بگو ولو اینکه به حبس ابد محکوم کنند، اگر لوت نداد خودت خفه شو و حرف

نزن. ضمناً کاری نکن که مرده روی وجدان تو اثر بگذارد و ناراحتت کند.

می‌فهمی؟ یک مرد واقعی در وقت ضرورت باید رقیبش را بکشد و حسابی هم

بکشد، بلند شو! گفتم بلند شو بایست!

پهلوان میکلس برادرش را تکان داد و او را از جا بلند کرد، و باز گفت:

– یا الله! برویم و کار کفن و دفن مرده را تمام کنیم.

فردای آن روز وقتی آمدند جنازه را بلند کنند هیچ کس نتوانست چهره او

را ببیند، چون از سر تا پا حسد را با گل پوشانده بودند. وانگلیو تمام گلهای حیاط

خود را چیده بود و زنان همسایه نیز بغل بغل شاخه‌های اکلیل کوهی و ریحان و گل سرخ برای روی جنازه آورده بودند. زن دکتر، آن خنم فرانسوی نیز، که هر وقت جوان مرحوم از زیر پنجره خانه‌اش عبور می‌کرد با نگاه خربداری به او می‌نگریست، تمام گل‌های باغچه خانه خود را چیده و برایش فرستاده بود. تنها دای بی او، پهلوان پولیکسیگیس لحظه‌ای گلها را از روی سرده عقب رد و به چهره آماس کرده او نگریست و سپس بلافاصله رویش را دوباره پوشاند. نگاهی به جسی گرگ که جلوش ایستاده بود انداخت و اخم‌هایش توی هم رفت.

وقتی وانگلیو چشمش به کشیش افتاد که به خانه داخل می‌شد از یلکان به‌زیر آمد و خود را به‌روی نعش برادر انداخت و گیسوان خود را پریشان کرد و جسد را با موهای خود پوشاند. دست‌هایش را از هم گشوده بود و نمی‌گذاشت کسی به جسد نزدیک شود. نمی‌گریست و شیون نمی‌کرد. بر نعش برادر افتاده بود و نکان نمی‌خورد، چنانکه گفتمی به خواب رفته‌است. و وقتی چهار نفر نعش را از زیر دست‌های او بیرون کشیدند و بلند کردند او هیچ مقاومتی از خود نشان نداد. از جا برخاست، یک قیچی برداشت، گیسوان خود را از ته برید، دو رشته بافته از آنها ساخت و به‌دور دست‌های مرده بست. به نعش برادرش که از خانه بیرونش می‌بردند نگاه می‌کرد و اصلاً جیغ نمی‌زد. در آستانه در توقف کرد و با دست اشاره‌ای به جنازه کرد و سپس دوباره به‌درون آمد. پس از آن، همه رخته‌های برادرش را در وسط حیاط جمع کرد و آنها را آتش زد. خود نیز خانه را مرتب کرد و آرایش کرد و آمد در وسط حیاط نشست و با چسبان خیره به تماشای سوختن لباسها پرداخت. وقتی پس از به‌خاک سپردن جنازه، دای بی او پولیکسیگیس پهلوی وانگلیو نشست و دست‌های او را در دست خود گرفت و از او پرسید آیا می‌داند چه کسی به‌دیامان‌دیس سم خورنده‌است و آیا او به کسی ظنین است یا نه وانگلیو بی‌آنکه جواب بدهد خیره به چشم‌نش نگریست. دخنرک مرتباً سر تکان می‌داد و لب‌های خود را گاز می‌گرفت.

آن شب جسی گرگ در خانه خود نخواهید چون می‌ترسید. در خانه برادرش هم نخواهید، چون از او هم می‌ترسید، ناچر به خانه دوستش ایدومنه پناه برد که

رو به روی خنهایش واقع بود. هر دو از مرگ و از جاودانی بودن روح سخن گفتند و چون خسته شدند خوابشان برد.

سه روز سسری شد. وانگلیو ظاهراً به جیس گرگ را می دید و نه صدایش را می شنید و مردک مانند شبی در خانه می رفت و می آمد. حضورش در خانه موجب نرس وانگلیو نبود. در اتاق برادرش نشسته بود و در را به روی خود بسته بود، چراغی را که معمولاً بر بالین مردگان می گذارند روشن کرده بود و یک یوان آب خنک هم در کنار خود گذاشته بود تا اگر روح دیاماندیس تشنه شد به او آب بدهد. می دانست که روح مرده تا چهار روز در اطراف خانه خود می گردد. حس می کرد که روح برادرش در فضای خانه در پرواز است و همچون پروانه بر سوها و گردن و بر دستهای چروکیده او می نشیند و شبها نیز بر لبانش... از شادی این احساس بر خود می لرزید و حز این لذتی آرزو نمی کرد.

تا سه روز لال شده بود و با چشمان خشک و خیره به اشخاص نگاه می کرد و در بند این نبود که لباس عزا بپوشد. خاله اش بانو کریسانتی به سراغش آمد تا وی را با خود به کلبه ییلاقی کوچکی که در کنار دریا داشتند ببرد؛ معتقد بود که تغییر آب و هوا روحیه اش را تغییر خواهد داد. اما وانگلیو با سر جواب رد داد و باز به اتاق برادرش رفت و در به روی خود بست. حتی بر سر گور برادر هم نمی رفت و دع نمی خواند. آرام و مصمم بود و لاینقطع در صندوقچه ای که جهیزیه بدفترجام خود را در آن نهاده بود جست و جومی کرد و از پله ها بالا می رفت و پایین می آمد و خانه را مرتب می کرد و آماده می شد، گویی می خواست به سفر برود.

غروب روز سوم رو به کلمت پیرش «ماریوربا» کرد و گفت:

– میز را بچین و آن سفره سفید قلابدوزی شده را با آن بتقابهای تارده و آن کارد و چنگالهای خوشگل بگذار و بهار بابت بگو که من امشب می خواهم با او شام بخورم. چراغ را هم روشن نکن، فقط آن دو شمع را که بر بالای سر مرده روشن گذاشته بودیم روشن کن.

آق معلم وقتی از این دستور آگاه شد بر خود لرزید، بخصوص وقتی بیشتر ترسید که دید دو شمع بالین مرده را نیز روشن کرده و بر سر میز شام گذاشته اند.

چس گرگ بر لبهٔ صندلی خود نشست بی آنکه جرأت کند سر بالا بگیرد و به زنتی نگاه کند. وانگلیو نیز پریده‌رنگ و ساکت و به‌خشکی و شق و رقی مرده رو به‌رویش نشسته‌بود. در موقع خوردن آهسته لبهایش حرکت می‌کرد. آنقدر سفیداب به صورت خود زده‌بود که گفتی قشری از گچ به‌روی خود مالیده‌است. پیراهن سفید عروسی‌اش را به‌تن کرده و ناج گل بهارنارنج عروسی را بر سر نهاده‌بود.

هر دو مدتی بی آنکه کلمه‌ای با هم حرف بزنند رو به‌روی هم ماندند. گاهی چس گرگ می‌کوشید چیزی بگوید ولی کلمات در گلویش می‌ماسید. عرق از دو سوی شقیقه‌اش سرازیر بود. نسیم شبانه که گاهی به‌درون هجوم می‌آورد شعلهٔ شمعه‌ها را تکان می‌داد.

ناگهان زن دست دراز کرد و قطره فطره در دو لیوان شراب ریخت، از آن شراب سرخ و تلخ «کیاموس» که مانوساکاس خدایامرز به‌عنوان هدیهٔ عروسی برایشان آورده‌بود.

وانگلیو گیللاس خود را بلند کرد و بصر بر لیوان چس گرگ زد چنانکه گویی می‌خواست آن را بشکند و گفت:

— به‌سلامتی تو، ای قاتل!

و صدایش مثل صدای سرد عمیق و خشک و دورگه بود. اما لیوان را به‌لب

نبرد.

از جا برخاست و به‌حیاط رفت، کمی بعد برگشت و از پله‌ها بالا رفت و به اتاق برادرش وارد شد، در به‌روی خود بست. شب‌هنگام دیگر صدایی از او به‌گوش نرسید لیکن صبح وی را در حالی یافتند که با طناب رختشویی خود را به‌تیر سقف آویخته‌بود.



خبر این واقعه وقتی به‌پهلوان پولیکسیگس رسید که در اتاق آمنه بود. مدتی بود که او دیگر خانهٔ آن بیوه‌رن را ترک نمی‌کرد. آمنه برای غسل تعمید حاضر بود ولی منتظر بود تا اوضاع کرت آرام شود و قداره‌بندان ترک از سر خشم فرودآیند. خوشحال بود از اینکه مسیحی خواهدشد، و دیگر بی‌چادر و جاقچور

به‌خیابان خواهدرفت و در کلیسا حاضر خواهندشد و خود را به‌همه نشان خواهد داد. همه را خواهددید. خوشحال بود از اینکه تماس هوا و خورشید را بر چهره خود حس خواهدکرد. لباسهای یونانی خواهدپوشید و نیتنه زن یونانی را با زر و زبوری که به آن آویخته‌است به تن خواهدکرد. سر برهنه خواهدگشت و گیسوان چون آبنوسش را به‌همه نشان خواهدداد. برایش مسیح دری بود که او آن را می‌گشود و بی‌روبنده به‌کوچه می‌رفت.

در همان دم که آمنه با فکر این چیزها روی بستر خود در کنار پهلوان پولیکسیگیس دراز کشیده بود و خوشیهای زندگی آینده‌اش را در دل برای خود می‌شمرد در باز شد و دایه زنگی با موهای ژولیده وارد شد. دایه صبح رود تا خانه «سه‌لمبتان» رفته و از اخبار دنیا جويا شده و اینک بازگشته بود. هیجان نفسش را بریده بود. ناله کنان گفت:

– پهلوان، خواهرزاده تو وانگلیو خود را به‌دار آویخته‌است!

پهلوان پولیکسیگیس یکه‌ای خورد و دست آمنه را رها کرد و گفت:

– خود را به‌دار زده‌است؟ کی؟ کجا؟ که به‌نو گفت؟

– «سه‌لمبتان» گفتند. دیشب در خانه خودش، با طناب رختشویی.

در این ضمن آمنه آینه کوچک و گرد خود را از زیر بالشش بیرون آورده بود و بدزبان و دندان و ابروان خود نگاه می‌کرد... زمزمه کنان با خود گفت: «آه... امروز زبان من فرمز نیست. ماریا بیا آن سقر را به‌من بده!» و دایه ضمن اینکه عقب سقر می‌گشت به‌گفته افزود:

– سوهرش را ترک گفته‌است تا به‌برادرش بییوندد.

پهلوان پولیکسیگیس آهی کشید و با خود گفت: «همه افراد خانواده من

دارند در خاک می‌پوسند و من هنوز بچه هم ندارم...»

خم شد و به‌آمنه که بی‌خیال خوابیده بود و زیبایی خود را در آینه نماشا

می‌کرد نگریست. بیشتر خم شد و شکم او را نوازش کرد و گفت:

– پسر من و تو، کرتی و چرکسی، یعنی جاودان خواهدبود!

گویی برای نخستین بار توحه به‌چنین امری پیدا کرده بود، سینه‌اش از باد

غرور پر شد و از اعتماد به نفس لبریز گردید. از جا برخاست که برود ولی زانوانش نا شد و باز بر بستر افتاد. دلش میخواست پسری بوجدوبیاورد ختن و وحشی، با خون چرکسی، که قبل از آنکه زبان باز کند بتواند بر اسب بنشیند! برادرزادگان و خواهرزادگان خود را از مدتها پیش به چیزی نمی شمرد چون به هیچ دردی نمی خوردند. پسرک بچه‌ای ترسو و کودن، و خواهرش پیردختری عبوس بود که شکم و پستانهای عقیم و بی حاصلی داشت. پهلوان پولیکسیگیس بجز این دو وارثی نداشت. تبارش همچون شعله آتشی که رو به خاموشی برود از میان می رفت. خوشبختانه از این زن چرکسی که سقر می جوید و دهانش سوی عطر می داد و در آنه محو جمال خویش بود پسری، یعنی مردی جاودانی بوجود می آمد.

ناگهان خبری که دایه زنگی آورده بود به خاطرش آمد، احساس خجلت کرد. غرغرنان از جا برخاست و کمر بند خود را بست و فبنه اش را بر سر نهاد و گفت:

— آمنه، طفلکم، یابد بروم!

آمنه بازوان لخت خود را از هم گشود و تمدد اعصاب کرد و مفاصل خود را بصدا آورد و با حالی حاکی از خستگی گفت: «برو!» و سپس با چشمان نیم بسته و خمیازه کشان به او نگرست.



در فاصله سه روز بین مسموم شدن دیاماندپس و خودکشی وانگلیو، وضع در کرت رو به وخامت نهاده بود. در روستاه، مسیحیان آشکارا ترکها را می کشتند، در کاندی ترکها از کوره دررفته بودند. وقتی یکی از ایشان را در دهی می کشتند آنها دو نفر را در همان شب در کوچه های ننگ و تاریک شهر سر می بریدند. سر رشته از دست پاشا بیرون رفته بود. در خانه خود جلو پنجره می نشست و با دوربین به افق خیره می شد، به این امید که کشتیهای جنگی ترک را رو به کرت ببیند.

روز سوم ناگهان در صلات ظهر چهار دروازه کاندی را بستند. دیگر هیچ

کس نمی‌توانست داخل و خارج شود. مسیحیان به‌دام افتاده‌بودند، حال آنکه هنوز وانگلیو را به‌حاک نسپرده‌بودند. لیکن یک بار دیگر اقبال به‌آن پیردختر لب‌چند زد. کسانش توانستند جنازهٔ او را دوان دوان به‌قبرستان آن سوی دروازهٔ کانه که در آنجا کولیوا قبلاً قبر دبا ماندس را گشادتر کرده‌بود برسانند. وانگلیو را پهلوی برادرش در گور گذاشتند.

همان روز، ماه رمضان شروع شده‌بود. نرکان روزه می‌گرفتند. ایشان در تمام مدت روزه از سپیده‌دم حق خوردن نان و آب و کشیدن سیگار نداشتند، لیکن از شامگاه همی که نخستین ستاره درخشدن می‌گرفت به‌اشربه و اطعمه هجوم می‌بردند. در جلو خانه آقایان ثروت‌مند، درست مانند زمان جنگ، آهسته و سنگین بر طبل می‌کوفتند...

محیط، اضطراب‌انگیز بود. مسیحیان که در خانه‌های خویش گردمی‌آمدند از اینکه می‌دیدند آقایان ترک پس از افطار و افراط در شراب‌جواری به‌کوچه‌ها می‌ریزند و در خانه‌های یونانیان را می‌شکنند، بر خود می‌لرزیدند.

هر شب همسایگان پهلوان میکلس در خانهٔ او جمع می‌شدند. همه می‌ترسیدند و از آن پهلوان هراس‌انگیز پناه و حمایت می‌طلبیدند. چون تاسنان بود مردان در حیاط یا روی مهتابی و زنان در اتاقها روی تشکها می‌خوابیدند فقط پهلوان میکلس در اتاق خود اسلحه‌اش را بالای سرش می‌گذاشت و مراقب بود.

یک شب اعبان شهر و پهلوانان مخفیانه در خانهٔ خلیفه جمع شدند. پهلوان میکلس و پهلوان استفانیس — آن دزد دریایی — نیز با آن چکمه‌های ناخدائی‌اش که گفתי به‌سفر دریا می‌رود جزو آن جمع بودند. این چکمه‌ها او را بدیاد دوره‌های خوش قدیم می‌انداخت. چون فراموش کرده‌بود که لنگ است دیگر نمی‌لنگید. خلیفه با قیافه‌ای گرفته و محزون در وسط اتاق ایستاده‌بود. کرت بار دیگر دوران شوم و منقلبی را می‌گذرانید.

جعل طلایی پیشنهادی داشت و گفت:

— پدر مقدس، تو برو پادشاه آتن را ببین و از او بخواه که آدوقه و مهمات برای ما بفرستد و الا ما از دست رفته‌ایم... البته شخصاً باید به‌این سفر بروی.

خلیفه با سر جواب رد داد و گفت:

– من در آن لحظه که گرگ پیدا شده‌است گله خود را رها نمی‌کنم. بهتر است پهلوان ایاس به آنجا برود.

لیکن پهلوان ایاس متغیر شد و گفت:

– پدر مقدس، س هنوز یاها و چشمهای سالمی داریم. پیر نشده‌ام و می‌نوام به‌سربازان فرمان بدهم، بنا بر این من نخواهم رفت. حاجی ساواس برود. پهلوان ایاس این را گفت و رو به‌سوی حاجی ساواس برگرداند. ابروان پریشانش هنوز از خشم می‌لرزید. خلیفه گفت:

– یونان بیچاره را به‌این بدبختیها آلوده نکنیم. او به‌اندازه خودش گرفتاری دارد. بهتر است به‌نیروی دول بزرگ مثلاً روسیه ارتدوکس تکه کنیم.

پهلوان میکلس گفت:

– من می‌گویم که بهتر است به‌نیروهای کوچک متکی باشیم، مثلاً نیروی مردم جزیره خودمان. این عقیده من است.

پهلوان ایاس گفت:

– عقیده من نیز همین است. از گرگ پرسیدند چرا گردنت آنقدر کلفت است؟ گفت برای آنکه کارهای خودم را فقط خودم می‌کنم.

ایدومنه نیز حرفی پراند و گفت:

– هر یک از ما برویم و سنگی در بندر سودا بیندازیم.

ولی هیچ‌کس به‌حرفش توجهی نکرد. نیمه‌شب بی‌آنکه تصمیمی گرفته

باشند از هم جدا شدند.

روزان و شبان بدین گونه در وحشت و اضطراب می‌گذشت. روزها ترکان بر اثر کسالت روزه و سخنان تحریک‌آمیز مؤذن به‌صورت گله‌های خشماک از مسجدها بیرون می‌ریختند و چشمان ایسان مثل چشم کوران، جلایی شیشه‌ای داشت. شبها که خوب می‌خوردند و خوب می‌نوشتیدند در قهوه‌خانه‌های ترکان جمع می‌شدند، سپس در محلات یونانی‌نشین براه می‌افتادند و برای ترساندن کافران که در خانه‌های خود حصار شده بودند تپانچه به‌هوا خالی می‌کردند.

هر شب همین که هوا تاریک می‌شد و قداره‌کشان ترک تاگلو می‌خورند علی‌آغا از پای دیوارها و از کوجه‌های خلوت خود را به‌خانه پهلوان میکس می‌رسانید و گزارش سخنانی را که از صاحب‌خانه یا همسایگان خود شنیده بود به‌او می‌داد، مثلاً می‌گفت: «امروز امام شهر در مسجد فلان، فلان حرف را زد، در فیهوه‌خانه حرفهای او را این‌گونه تعبیر و تفسیر کردند. مؤذن دلش می‌خواهد که مسیحیان قتل عام شوند، ولی فلان‌بیگ مخالف است.» خود علی‌آغا دلش نمی‌خواست که چنین همسایگان خوبی قتل عام شوند، چون در آن صورت غروبها به‌کجا می‌رفت که روده‌درازی کند و چه کسی غذا و خوراکی برایش می‌فرستاد؟ او از ریزه‌خوان همسایگان می‌زیست. بعلاوه او پیرگربه‌آخته و بی‌آزار محله بود و نسبت به‌خانواده‌ای که به‌او غذا می‌داد حق‌شناس و علاقه‌مند بود.

یک شب سه ضربه متوالی به‌در زدند، علی‌آغا سراسیمه وارد شد. روی نمکت کوچکی که همیشه می‌نشست و نزدیک آب‌انبار بود نشست و همه همسایگان به‌دوروش حلقه زدند. علی‌آغا آهی کشید و گفت:

— لعنت بر این تلگراف که درست مثل سگ می‌ماند، سرش در کورت است و دمش در قسطنطنیه، و واق واق می‌کند. یک ساعت بعد می‌بینی که چه اخبار بدی پخش می‌شود.

کراسویورگیس مضطرب شد و گفت:

— چه اخبار بدی؟ واضحتر حرف بزن! مقصودت چیست؟

— یاشا امروز تلگرافی دریافت کرده که در آن نوشته‌اند: فردا یک لشکر در کاندی پیاده خواهد شد. ظاهراً این لشکر توپ و سواره‌نظام دارد و برچم سبز پیغمبر نیز همراهش است!

بانو پنلوپه بر زانوان بادکرده خود زد و گفت:

— طفلک دیمیتروس بیچاره من! خدا کند خودش را قایم کند و سربازهای

ترک او را پیدا نکنند.

علی‌آغا شادی و نشاطی را که از رسیدن این تلگراف در قهوه‌خانه‌های ترک حکمفرما شده بود تشریح کرد و گفت ترکها مصمم‌اند فردا با اسلحه به‌بندرگاه

بروند تا به پرچم سبز پیغمبر سلام بدهند. علی آغا بتدریج که حرف می زد از هبجان و اضطرابش کاسته می شد. گردن می کشید و باد در گلو می انداخت. او دیگر آن پیرمرد ریز و ناچیز نبود که در گوشه ای مخفی می شد و هیچ کس نگاهش نمی کرد و سلامش نمی داد، اکنون فطرب و مرکز انجمن بود و همه چشم به لبهایش دوخته بودند، و هر چه اخبارش وحشت انگیزتر می شد خودش بیشتر هولناک و بااهمیت جلوه می کرد. حیره در چشم همه می نگرست و تا می توانست ان صدای زنانه اش را کلفت می کرد. اما در جلو پهلوان میکلس کماکان موش می شد.

ماستراپاس که چشمانش از وحشت دریده شده بود گفت:

– خوب است پهلوان میکلس را بخواهیم و ببسیم او چه می گوید. من که فردا تمام مدت روز قدم از خانه بیرون نخواهم گذاشت.

بانو کریسانتی خواهر پهلوان بولیکگیس گفت:

– من نیز ولو برای خواندن نماز عصر بیرون نخواهم رفت. خدا مرا خواهد بخشید.

او نیز از آن هنگام که بزدرش شبها را با آمنه می گذرانید هر روز غروب به خانه پهلوان میکلس پناه می برد. وی بی آنکه در این باره به کسی چیزی بگوید با خود می اندیشید: «خدا بر گناهان من ببخشد! ولی این برادر من به جای آنکه آن زن را مسیحی کند خودش ترک خواهد شد!»

آن شب همسایگان، یک چشم بیشتر خوابیدند. همه در فکر سرنوشتی بودند که در انتظارشان بود و در بی وسیله ای می گشتند که از آن زندان بگریزند. فردای آن شب، صبح، نقاره ها در بندرگاه بصدادرآمدند و باروها از فینه های فرمز پوشیده شد. بوی بیگانه محیط را سنگین کرده بود. تراساکی که از خانه گریخته و از صخره های مدحل بندر بالا رفته بود نا دیدگانی حریص تماشا می کرد. یک کشتی سیاه در بندر لنگر انداخته بود و محتویات درون خود را روی خاک قی می کرد. از آن کشتی، شرقیهای پشمانو با صورتهای پرآبله یا آفتاب سوخته و شیپورها و طبلها و تویها و اسبها، و بالاخره خیل پر سر و صدایی از درویشان سبزپوش با عمامه های بلند و سفید براق، قدرده که کمر پیاده شدند. اینان به ساحل

جستند، پرچم پیغمبر را گشودند، آن را بر بالای دروازه بندر افراشتند و در اطراف آن رقصی ملایم همراه با دست‌زدن آغاز کردند.

تراساکی جلوتر رفت. ترکان به صدای خفیف شروع به خواندن آهنگی کردند که مثل مرثیه کشیده می‌شد. لیکن کم‌کم به جوش و خروش آمدند و لحن آهنگشان تند و رقصشان بیش از پیش وحشیانه می‌شد. مانند فرفره به‌دور خود می‌چرخیدند و باد در قبای بلندشان افتاده و آن را منورم کرده بود چنانکه به‌زنگ می‌مانست و چشمان سرخشان برهم می‌خورد. شمشیرهای خود را از نیام کشیده بودند و زوزه‌کشان با هم نبره می‌کردند. خون جاری شده بود... لیکن عاقبت رقص ملایم‌تر شد، درویشان شمشیرهای خود را غلاف کردند و چون خسته شده بودند عمامه‌های سفیدشان کمتر تکان می‌خورد. فریادها تبدیل به کلمات شد و زمزمه‌ای خفیف و سوزناک و نرم و ملایم شبیه به‌آوار تعزیه جای آن را گرفت.

تراساکی که از این منظره سخت متقلب شده بود نزدیک ظهر به‌خانه بازگشت و ماجرا را با تحسین و تعجب حکایت کرد. پدرش ابرو درهم کشید و از او پرسید:

– ترسیدی پسرم؟

– نه، من به‌هیچ وجه از سربازها نترسیدم.

– از درویشها ترسیدی؟

– از آنها هم نه.

– پس از چه ترسیدی؟

تراساکی سردد ماند. پدرش سر به‌زیرافکنده او را بالا نگاه‌داشت و گفت:

– ده یاالله حرف بزن دیگرا!

تراساکی در جواب گفت:

– از پرچم سبز.

✱

کاندی را ظلمت و وحشت فراگرفت. روزهای اول سکونی اضطراب‌انگیز بر شهر سایه‌انداخت. ترکان و مسیحیان خاموش بودند. ریش سفیدان مسیحی پشت

سر هم به اسقف‌نشین می‌آمدند و می‌رفتند. در جلو خانه پاشا یا در سربازخانه‌های پر سر و صدا، ترکان در گوش هم به‌نجوا سخن می‌گفتند. روزی یک ساعت سه دروازه رو به خشکی باز می‌شد و دهقانان ترک هراسان و وحشت‌زده با زن و بچه و بار و بندیل خود وارد می‌شدند. چون مسجدها پر شده بود ترکان در خانه‌های یونانیان را بزور می‌شکستند، مسیحیان را از خانه‌های خود بیرون می‌ریختند و جای اسبان را اشغال می‌کردند.

خلیفه حاجی ساواس را با نامه‌هایی به آتن فرستاد و در آنها از برادران آزادشده خود تقاضا کرد کشتیهایی به کرت بفرستند تا خیل مسیحیان را با خود ببرند و اینان را از شر ترکان که قصد قتل‌عامشان را دارند نجات بخشند. یک شب تمام ساکنان محله پهلوان میکلس از سر شب در خانه او جمع شدند. لازم بود که هر چه زودتر تصمیمی بگیرند. هیچ کس در آن جلسه غیبت نکرده بود. خود پهلوان پولیکسیگیس و آقا ایدومنه و تولویاناس نانوا و کولیوای قبرکن، سر تا پا ملبس به جامه سیاه، و کاسا پاکس بزشک با آن زن فرانسوی‌اش آمده بودند. بانو از کان‌الدوله و برادر کر و لالش را نیز دعوت کرده بودند ولی خانم قدم رنجه نرفته بود. او تحت حمایت مستقیم پاشا بود و با پهلوان میکلس کاری نداشت. بخصوص که برادرش اخیراً تصویری از پاشا با آبرنگ نقاشی کرده بود. او آن تصویر را در قابی طلایی گرفته و عمداً در جلو پنجره بازی که به کوچه مشرف بود به دیوار خانه‌اش کوبیده بود تا رهگذران بتوانند آن را تماشا کنند. تصویر بی‌اندازه به پاشا شبیه شده بود. آن خال روی بینی و آن بشمهای خوکی توی گوش و اطراف گوش پاشا نیز نقاشی شده بود. بعضیها تا آن تصویر را می‌دیدند می‌ترسیدند و راه خود را کج می‌کردند.

آن شب همسایگان مثل معمول در حیاط نشستند بلکه در داخل خانه انجمن کردند. مذاکرات ایشان بایستی سری باشد. همه در زیر عکسهای قهرمانان سال ۱۸۲۱ به‌ردیف نشستند. بانو کاترینا چراغهای بزرگ را روشن کرده بود و پهلوان میکلس در سر جای خود در آخر نیمکت، خاموش نشسته بود و با قیافه‌ای گرفته به مهمانان خود نگاه می‌کرد. او از این گونه اجتماعات خوشش نمی‌آمد و از

دیدن پهلوان پولیکسیگس نیمه‌نرک و نیمه‌چرکس حالت تهوع به او دست می‌داد. نگاههای غضبناک به لبها و چشمها و گردن براق و چاق او می‌انداخت. گوشت تنش بوی بوسه می‌داد و قلب پهلوان میکلس از خشم و نفرت می‌لرزید. زنها پشت سر مردها چمباتمه زده بودند و با حشمان دوخته به زمین گوش می‌دادند. در بالای اتاق، رینیو گهواره‌خواهر کوچکش را می‌جنابید تا او را از گریه کردن بازدارد. تراساکی نیز در بین مردها نشسته بود، چه، پدرش به او گفته بود:

– نوه هم بنشین و گوش بده و چیز بیاموز. تو دیگر مرد شده‌ای.

سکوت ار مدتی بیش ادامه پیدا کرده بود و صاحب‌خانه لب به سخن باز نمی‌کرد. پهلوان پولیکسیگس دیگر خودداری نتوانست، نگاهی چپ به خواهرش بانو کریسانتی که به اصرار او را به این خانه کشانده بود تا باصطلاح راه حلی برای نجات از قتل عام پیدا کنند انداخت و گفت:

– امشب ما چرا اینجا جمع شده‌ایم؟

خود پهلوان پولیکسیگس نمی‌توانست بدون آمنه تصمیمی بگیرد و به هیچ وجه در بند کاری که این اشخاص می‌خواستند بکنند نبود. به شنیدن صدای پهلوان پولیکسیگس، پهلوان میکلس سر بلند کرد. دلش می‌خواست به او بگوید:

– آهای پولیکسیگس‌بگ، تو اینجا چه می‌کنی؟ اکنون دیگر محله تو محله ترکهاست و خانه تو همان خانه‌ای است که در سبز دارد. لیکس خودداری کرد. اینک رقیب به‌خانه‌اش آمده بود و شرط ادب نبود که او را ناراحت کند. ناچار لب فروبست.

چس گرگ جلو آمد. کم‌کم به حال می‌آمد. دیگر اموات به خوابش نمی‌آمدند و محو می‌شدند. مسمومیت نیز حتی یک بار نه در روز و نه در شب به سراغش نیامده و ناراحتش نکرده بود. زنش دیگر مرده بود و نمی‌توانست از قبر بیرون بیاید. چس گرگ از روز ارتکاب قتل به بعد، کم‌کم جان گرفت و دل و جرأت پیدا کرد. متوجه شد که خودش نیز مرد است و می‌تواند آدم نکند. در مدرسه نیز اکنون خود را به‌ناگردان تحمیل می‌کرد، فریاد می‌زد و بجه‌ها را می‌زد و دیگر شاگردان

جرات نداشتند مسخره‌اش کنند. آن شب چون برادرش ساکت بود او به حرف آمد و گفت:

— ما امشب در اینجا جمع شده‌ایم تا راهی برای خلاصی از شر ترکان بیابیم. به عقیده من سه راه در پیش است: راحت در خانه‌های خود بمانیم و امیدوار باشیم که قتل عامی نخواهد شد، بکوشیم از دروازه‌های کاندی بگذریم و به آبادیها پناه ببریم، یا صبر کنیم تا کشتیهای یونانی برای بردن ما بیایند، چون خلیفه حاجی ساواس را به همین منظور به آتن فرستاده‌است. حال بحث کنیم و ببینیم از این سه راه کدام بهتر است، خدا پشت و پناه ما باد!

صدای حیر جیر از صندلیها برخاست و سرها به زیر افتاد، معلوم بود که همه دارند فکر می‌کنند. اما هر یک از این راهها معایبی داشت و انتخاب مشکل بود.

کاساپاکیس، پزشک دهقان زاده با آن پوست شاداب از چاقی و آن صورت پربله‌اش اول کسی بود که سکوت را شکست. او که برای تحصیل به پاریس رفته بود، سه ماه به تصور اینکه به دانشکده پزشکی می‌رود به دانشکده حقوق رفته بود. پس از آنکه در آن شهر همه تا کستانهای پدرش را خورده بود با یک کلاب «میرابویی» و با دختر صاحب خانه پاریسی‌اش به کورت برگشته و داروخانه باز کرده بود. باری آقای دکتر نگاهی غرورآمیز به چس گرگ انداخت و اولین کس بود که به سخن درآمد و گفت:

— ببخشید آقای معلم، به عقیده من راه حل چهارمی هم هست و آن اینکه به سفارتخانه‌های دول بزرگ پناهنده شویم.

کراسویورگیس با عقل دهقانی خود گفت:

— ولی آقای دکتر، این همه که در سفارتخانه جا نمی‌گیرند. تو که دهانت را با کلمه سفارتخانه پر می‌کنی باید بدانی که سفارتخانه هم خانه‌ای است با چهار دیوار. مگر در آنجا چند نفر جا می‌گیرند؟ فووش یک یا دو حیوان. بقیه چه کار کنند!

کولیوا که زنش مرده و یک مشمت کور و کچل روی دستش مانده بود و

ندی دانست آنها را کجا بچپاند تا از شر قتل عام خلاص شوند گفت:
 - تو دکتر، برو از کنسولگری فرانسه پناهندگی بخواه. تو زنت فرانسوی
 است و بچه بچه هم که نداری...

و قبرکن به آن لحظات خاطره‌انگیزی لعنت می‌فرستاد که تسلیم
 و سوسه‌های شیطانی می‌شد و با زن مرحومش درمی‌آمیخت، نگاهی غضبناک به
 زنهایی که در اطرافش نشسته بودند انداخت و غرغرکنان با خود گفت: «ای
 کارخانه‌های لعنتی!»

ماستراپاس، آن مرد مقدس، دهان باز کرد تا حرفی بزند ولی مثل اینکه
 ترسیده باشد چیزی نگفت. چپس گرگ تشویقش کرد و گفت:

- ها همسایه، حرف بزن!

زنگوله فروش از خجالت سرخ شد و گفت:

- تصمیم با شماست... من چه عرض کنم؟

کراسویورگیس از جا برخاست و گفت:

- به من گوش بدهید!...

مرد شکم‌گنده برخور و کشیف که در تمام مدت روز از نوش و اضطراب
 عرق ربخته بود و اکنون از بدنش بخار برمی‌خاست، بوی ترشیده آدم می‌داد. بانو
 کراسویورگیس با تحسین و تبختر به او نگاه کرد. شوهرش را وقتی چنین به‌شور و
 هیجان می‌آمد خیلی دوست می‌داشت.

چپس گرگ گفت:

- بگو، کراسویورگیس، گوشمان به تو است.

- خوب. بنا بر این به عقیده من مطمئن‌ترین راه حل این است که
 به‌ده‌های اطراف برویم. ماندن در اینجا، در این تله‌موش، یعنی چه؟ این اول‌بار
 نیست که ترکان، مسیحیان را سر می‌برند. می‌گوئید منتظر کشتیهای آتن بمانیم؟
 آنها از زیر پلها خواهدگذشت و از آنجا خبری نخواهدشد! من اصلاً چشمم از آتن
 آب نمی‌خورد، البته نه به‌این علت که یونان نمی‌خواهد به ما کمک کند بلکه بدین
 جهت که نمی‌تواند. یونان از دولت عثمانی می‌ترسد و از این فرنگیهای سگ نیز

بیمناک است. اول بار نیست که بونان ترس خود را آشکار کرده است!

کولیوا نفس زنان گفت:

— ولی آخر همسایه، ما چطور می‌توانیم از اینجا در برویم؟ اینجاست که می‌خواهم یک راه حل درست از دهان تو بشنوم. آن هم با این بک گله بچه قد و نیم‌قد!

همسایه باز گفت:

— من چشمم از آتن آب نمی‌خورد بلکه به کراسویورگس یعنی به خود منکی هستم. شما فرماندهی را به من بسازید، به همان برکتی که می‌خورم سوگند که همه شما را با زن و بچه و لحاف و تشک و ظرف و ظروف و خرت و پرت به کوهستان می‌رسانم!

زمزمه‌ای از جمع برخاست. همه صندلیهای خود را به کراسویورگیس که اکنون ساکت بود و از تأثیر سخنان خود باد به‌غیب انداخته بود نزدیک کردند. نه بابا! تا به حال همه خیال می‌کردند که کراسویورگیس شکم‌کنده احمق بی‌سوادی است و مسخره‌اش می‌کردند که چرا حکمه‌های وصله‌دار می‌پوشد، ولی حالا می‌دیدند که از دست او هم کاری برمی‌آید.

دکتر که پکر بود از اینکه به حرفهایش توجهی نکرده‌اند گفت:

— خوب، حالا بگو ببینم نقشه‌ات چیست؟ تو که می‌دانی همسایه، من از حرفهای غلبه سلنیه خوشم نمی‌آید.

— من هم دکتر، دو دو تا می‌شود چهار تا. پس گوش کن. من با نگهبانان دروازه لازاره میان خبلی خوبی دارم. حالا چطور و چرا؟ نمی‌خواهد در این باره چیزی از من بیرسی. من اغلب اجناس قاچاق وارد می‌کنم و برای آنکه دهانشان را ببندم سیلشان را با نعل و شیرینی و عرق و پاکنهای توتون و جعبه‌های راحت‌الحلقوم چرب می‌کنم... خلاصه من زمبنه را آماده می‌کنم و همه ما مثل دسته گل از شهر خارج می‌شویم!

کولیوا فریاد زد:

— زنده‌باد کراسویورگیس! من بچه‌های خود را به دست تو می‌سپارم و به تو

اعتماد داریم.

ماستراپاس گفت: من هم!

و بلافاصله با ترس و تشویش رو به سوی زنش برگرداند تا ببیند او نیز موافق است یا نه.

در این لحظه سه ضربه خفیف به در نواخته شد. چس گرگ از روی صندلی خود برخاست و ضمن اینکه می‌رفت تا در را باز کند گفت:
- این علی آغا است.

لیکن پهلوان میکلس سر بلند کرد و گفت:

- برش گردان!

چس گرگ در را باز کرد و گفت:

- ببخش علی آغا، ما یونانیها امشب جلسه داریم. فردا بیا.

ولی علی آغا بر آستانه در می‌خکوب شده بود و تکان نمی‌خورد. آهسته گفت:

- همسایه، من آمده‌ام به شما آژیر بدهم. فداره کشها آماده می‌شوند که دست به قتل عام بزنند.

- پناه بر خدا! کی؟

- همین الآن، به مناسبت بایرام.

- پس بیا تو!

پیرمرد ریزاندام از حیاط گذشت، بر چهارچوب در اتاق تکیه داد و به لحن اطمینان بخشی گفت: سلام همسایه‌ها!

او آن شب خبر وحشتناکی آورده بود، و به همین جهت به خود می‌نازید و گردن گرفته بود. لیکن ناگهان در گوشه نیمکت چشمش به پهلوان میکلس افتاد، خودش را جمع کرد و گفت:

- ببخشید، من امشب نمی‌مانم چون عجله دارم. ولی بسیار لازم بود که حتماً به اینجا بیایم. برای رضای خدا همسایه‌ها، احتیاط کنید. فداره کشها آماده می‌شوند که به مناسبت جشنشان بایرام قتل عامی براه‌بندازند. از همین حالا

محلها را بین خود تقسیم کرده‌اند. آنها که از همه گردن کلفت‌ترند به خاطر پهلوان میکلس به این محله می‌آیند.

پهلوان میکلس دست بلند کرد و گفت:

– بسیار خوب، حالا دیگر برو پی کارت.

آنگاه ماسترپاس رو بدیمرمد کرد و گفت:

– سعی کن هر چه می‌توانی خبر بگیری و فرداشب باز بیایی. خوب دیگر،

علی‌آغا، برو سلامت!

دیمرمد از حیاط گذشت، از در بیرون رفت و رو بد سمت فیهوه‌خانه‌های

ترکان براه افتاد.

پهلوان پولیکسیگیس از جا برخاست و گفت:

– دیگر کرد به استخوان رسیده‌است! مرا بیخشید از اینکه بید بروم، چون

امشب کار دارم. شما هر تصمیمی بگیرید خواهرم به من اطلاع خواهد داد. لکن

قبل از رفتن فقط حرفی دارم که باید به شما بگویم. من یکی به کوهستان

خواهرم‌رفت، چون شرافت چنین اقتضا می‌کند.

پهلوان میکلس غرغرکنان گفت:

– باز جای خوشوقتی است که تو شرافت خود را فراموش نکرده‌ای!

پهلوان پولیکسیگیس بسرعت خارج شد. دیر کرده بود. اکنون آمنه بایستی

روی تختخواب خود افتاده و به جویدن سفر مسغول شده‌باشد تا قبل از آمدن او

خوابش نبرد.

دیگران رو به سوی پهلوان میکلس کردند تا عقیده او را بپرسند. اکنون

پهلوان میکلس بهتر نفس می‌کشید. هوا بی‌غش بود و دیگر بوی مشک و بوی ترک

نمی‌داد. سر برداشت و گفت:

– همسایه‌ها، ما که اینجا جمع شده‌ایم همه مردمان شجاعی هستیم. رها

کردن کربت در چنین موقعیت سختی ننگ‌آور است. همان طور که کراسوبورگیس

گفت زنان و کودکان خود را در محل امنی بگذاریم. و اما راجع به خودمان، ما یک

راه بیشتر در پیش نداریم و آن اینکه مسلحانه مبارزه کنیم. آقامعلم و آقا ابدومنه

و همه با ما خواهند آمد!

تولوپاناس پیر همچنان سر به‌ریر داشت. ضمن اینکه با انگشتانش بازی می‌کرد به‌پسرش می‌اندیشید که اکنون خوره همه صورتش را برده‌بود. او دیگر نه بینی داشت، نه لب و نه گوش... آخر چنین آدمی کجا می‌توانست برود؟ چه کسی قبولش می‌کرد؟ چشم هر کس به‌صورت او می‌افتاد می‌ترسید و تاره بیماری او هم مسری بود. دو روز پیش ضابطها آمده‌بودند تا او را ببرند و در آبادی جذامیان نگاهش بدارند ولی مادر بیچاره‌اش شروع به‌جغ‌زدن و گریستن کرده‌بود. آن وقت پدر پیر پولی در دست سربازان ریخته و روانه‌شان کرده‌بود.

تولوپاناس پیر، بی‌اراده آهی کشید، و همه به‌او نگاه کردند. از او پرسیدند:

– تو را چه می‌تود همسایه؟ چرا آه می‌کشی؟

و لابد همه‌شان وضع او را فراموش کرده‌بودند. پیرمرد با چشمان اسکبار

جواب داد:

– هیچ. می‌خواهید چه بشود؟ هیچ...

و کمی بعد بدگفته افزود:

– من نمی‌روم. آخر به کجا بروم؟ چه کسی به‌من احتیاج خواهد داشت؟

و بلند شد و رفت.

هیچ کس حرکتی برای جلوگیری از او نکرد. تنها و با قدمهای لرزان

به‌طرف در رفت و ناپدید شد. چس کرگ گفت:

– خوب، حالا به‌نتیجه‌ای رسیدیم. تو آقا ایدومنه، تو در این خصوص چه

می‌گویی؟ تو هنوز حرفی نزده‌ای.

– تو عقیده مرا می‌دانی و همه از آن مطلع‌اند. بارها گفته‌ام و باز می‌گویم:

تا وقتی که بندر «سودا» وجود دارد هر چه بگویید و هر چه بکنید در حکم این

است که بخواهید آب را سوراخ کنید!

دکتر جلو خنده خود را گرفت و گفت. من هم موافقم!

سپس کلاه بلند خود را برداشت که رود. ساعت نزدیک نیمه‌شب بود.

پهلوان میکلس گفت:

- دکتر، نو هم باید با ما به کوه بیایی.

- ولی...

- ولی ندارد. باید بیایی. بو برای همین دکتر شده‌ای. آنجا زخمی خواهیم

داشت...

دکتر به زنش نگاه کرد. او در آن سر نیمکت نشسته بود حرفهایی را که می‌زدند خوب نمی‌فهمید. سرفه می‌کرد و دستمال کوچکش را جلو دهنش می‌گرفت. بیچاره لاغر شده و رنگ به‌صورتش نمانده بود. از دبدن «واگنهای اسبی کرت» که از جلو در خانه‌اش می‌گذشتند و آنجا را با سرگین خود کثیف می‌کردند خسته شده بود. پاریس برایش تبدیل به یک قصه کهنه و باورنکردنی و غیرواقعی شده بود... در این فکر بود که: «کاش می‌توانست در یک کشتی، یک قایق بادبانی، یا یک پوست‌گردو می‌نشست و در دریا می‌رفت و می‌رفت... ولی ساکت بود و چیزی نمی‌گفت. فکرتش تبدیل به باریکه آبی شده بود که جریان داشت و به دریا می‌ریخت.

پهلوان میکلس برخاست و گفت:

- پس تصمیم گرفته شد!

و بلافاصله به اتاق کوچک خویش رفت. زیاد حرف زده بود و احساس

می‌کرد که احتیاج به تنهایی دارد.

پس از رفتن او همسایگان خود را راحت‌تر احساس کردند. زبانها بازتر شد و زنها نیز خود را داخل در بحث کردند. رینیو از پله‌ها پایین آمد و در یک سینی عرق و مربا و قهوه آورد. کراسویورگیس جام خود را بلند کرد و گفت:

- خدا ما را یاری کند! به سلامتی تو بانو کاترینا و به سلامتی همه کسان تو.

به امید عروسی تو، رینیو!

همه گلاسها را به هم زدند و نوشیدند. رینیو بطری را آورد و باز جامها را پر کرد. همه خوشحال بودند. کراسویورگیس در حالی که رانش را بصدادرآورده بود گفت:

- راستی که این عرق هم عجب چیزی است. یک استکان کوچک آن که

حتی از انگشنامه خیاطی بزرگتر نیست برای عرق کردن کشور عثمانی کافی است. ببینید! من همین آنان در ته استکان خود سلطان را می بینم که مثل یک مشک پر باد افتاده است.

چس گرگ گفت:

– این کار، کار عرق نیست، کار اتحاد است.

ماسترا پاس که از عرق ذهنش روشن شده بود گفت:

– حق با توست اقامعلم آدمها مثل زنگوله‌ها هستند. وقتی با هم میزان باشند خاموشی به سراغشان نمی آید.

گوش زنگوله فروش حساس بود و مثل صدف دریایی پر از صدا. در تابستان سال گذشته به ده خود رفته بود، شب اول نتوانسته بود چتم بر هم بگذارد، چون در کوه مجاور می بنید که زنگوله‌های یک گله با هم میزان نیستند. همین ناهماهنگی آزارش داده بود. سیده صبح از جا برخاسته، از کوه بالا رفته، گله را یافته، زنگوله‌ها را میزان کرده، سپس بازگشته و خوابیده بود.

باری، زنگوله فروش گفت:

– آدمها مثل زنگوله هستند. زنگها، زنگوله‌ها، و جفقه‌ها، اعم از کوچک و بزرگ هر کدام صدایی دارند. خوشبخت گله‌ای که صدای زنگوله‌هایش جور و موزون باشد. چنین گله‌ای از گرگ نخواهد ترسید.

لیکن آقا ابدومنه سر تکان می داد و با خود اندیشید: «من اینجا چه می کنم؟ این گفت و گوها یعنی چه؟»

برخاست و به چس گرگ اشاره کرد و گفت:

– بیا برویم رفیق، بیا در خانه من بخواب که من تنها نیاشم.

او آن شب نیاز مبرمی به بحثهای عالیترا داشت، متلاً می خواست از ستارگان و از جاودانی بودن روح صحبت کند. برایش مسأله دیگری در این دنیا مطرح نبود و فقط همین دو مسأله وجود داشت. احیاناً مسأله بندر سودا نیز ممکن بود در کنار این دو، مهم شمرده شود. باقی بجز باد هوا چیزی نبود.

همه برخاستند و انجمن ختم شد. بعضیها که عرق دل و جرانی به ایشان

داده بود مردانه به خانه خویش بازگشتند. بقیه در حیاط یا بر مهتابی خانه پهلوان میکلس دراز کشیدند. ساعت از نیمه شب گذشته بود.

در تمام مدت آن شب، تراساکی بی آنکه خسته بشود گوش داده بود. همه چیز از قیافه‌ها و صحبت‌ها که ابتدا اضطراب‌انگیز، سپس آرام‌تر و بالاخره به سبب نوشیدن عرق پر از شوخی و مزاح شده بود، عمیقاً در ذهنش نقش بسته بود. لیکن چیزی که بیشتر او را نحت تأثیر قرارداد داده بود پدرش بود که همیشه با بی‌اعتنایی سر به زیر داشت. لحظه‌ای سر برمی داشت و فرمانی می‌داد و باز سر به زیر می‌انداخت. گویی نمی‌خواست با این پرچانه‌هایی که در اطرافش وزوز می‌کردند جلس باشد. تراساکی به پهلوان میکلس نگاه می‌کرد و آهسته آهسته، بی آنکه خود متوجه باشد تبدیل به مرد می‌شد.

مدرسه‌ها بسته بود. فردای آن روز تراساکی از خواب برخاست و راه دگان پدر را پیش گرفت. دوست‌دانت بوی پهلوان میکلس را اسنشمام کند. کم‌کم بی‌می‌برد که چرا این مرد، آنقدر تندخو و خاموش است. او نیز وقتی ریش و سبیل درمی‌آورد به پدرش شباهت پیدا می‌کرد. او به پهلوان پولیکسیگیس یا به کراسوپورگیس یا به چس گرگ شبیه نمی‌شد بلکه فقط به پدرش می‌رفت.

در همان وقت که این افکار به طرز درهمی در مغزش زیر و رو می‌شد صدای فحش و داد و بی‌داد از جانب بندرگاه شنید. قدمها را تند کرد و دیری نگذشت که در جلو مغازه آقا پاراسکه‌واس سلمانی گروهی ترک دید. ترکان دور سلمانی را گرفته بودند، به او فحش می‌دادند و تف به صورتش می‌انداختند، در ضمن دشنه‌های خود را تیز می‌کردند تا او را بکشند. آن بدبخت با پیراهن پاره و خون‌آلود و صورت آلوده به تخم‌مرغ گندیده و گوجه‌فرنگی له شده، هراسان و لرزان انتظار می‌کشید و می‌گریست و قسم می‌خورد که اگر رهائش کنند به «سیرا» باز خواهد گشت و دیگر هیچ گاه قدم به کرت نخواهد گذاشت. در ضمن می‌گفت که دختری دم بخت دارد و التماس می‌کرد که به او رحم کنند.

تراساکی او را دید و دلش بر احوالش سوخت. فوراً به دنبال پدرش دوید.

پهلوان میکلس پشت میز نشسته بود و داشت برای برادرزاده اش کسماس^۱ آواره از وطن فرنگی مآب نامه می نوشت. در نامه نوشته بود: «اگر تو مردی و اگر شرم و حیا سرت می شود اروپا را بگذار و بیا. کاش می دانستم تو در این چند سال چه کرده ای و به چه مشغولی. به تو می گویم اروپا را رها کن و بدو طنت بازگرد هنگام آمدن تو فرار سیده است، کشورت به تو احتیاج دارد. پس تو چرا کرتی بدیا آمده ای؟ عجله کن که برگردی و بو هم تفنگ به دست بگیری. و نیز ای برادرزاده من، بدان و آگاه باش که...»

در این لحظه بود که تراساکی سراسیمه وارد شد و فریاد زد:

– پدر، آنها می خواهند پاراسکه واس سلمانی بچاره را در جلو مغازه اش سر ببرند. زود باش، کمکش کن!

پهلوان میکلس بلند شد، در آستانه در دکانش ایستاد و نگاه کرد. یک گروه ترک خشم آلود پاراسکه واس را محاصره کرده بودند. حتی یک مسیحی نبود که سرک بکشد، کسب یونانی همه دکانهای خود را می بستند و ناپدید می شدند. پهلوان میکلس در نور خورشید برق تیغه پنج شش دشنه را دید.

– ها پدر، می روی؟ می روی؟ نمی ترسی؟

چهره پهلوان میکلس درهم رفت. ترکان زیاد بودند و حمله به ایشان در حکم رفتن به استقبال مرگ بود ولی پهلوان میکلس در حضور پسرش خجالت کشید. اگر تنها بود حتماً به خانه برمی گشت. او که مست نبود و دوست هم نداشت برای خود دردسر درست کند. ولی اکنون پسرش به او نگاه می کرد. پسر بار دیگر گفت:

– نمی روی پدر؟ می ترسی؟

پهلوان میکلس جواب داد: می روم!

و به سوی آن گروه ترک براه افتاد. آهسته و آرام می رفت، صورتش مهربان بود و در او نشانی از خشم و ترس دیده نمی شد.

وقتی ترکان او را دیدند که به‌ایشان نزدیک می‌سود دست نگاه‌داشتند. این کافر چه از جان ایشان می‌خواست؟ به‌جنگ ایشان می‌آمد؟ خیال می‌کرد کیست؟

پهلوان میکلس به‌طرف ایشان پیش رفت و آهسته دست دراز کرد تا راه عبوری برای خود از میان ایشان بگشاید. ترکان با تعجب کوچه دادند و کنجکاو بودند ببینند یارو چه می‌کند. سپس دشنه‌های خود را فرودآوردند و منتظر ماندند.

پهلوان میکلس گوش آقا پارسکه‌و‌اس را گرفت و ناگهان آثار خشم بر خطوط سیمایش نشست. گوش سلمانی را پیچاند و او را به‌جلو راند و با تحکم گفت:

— یاالله بدو به‌خانه‌ات و دیگر حلو چشم من نیا!

پارسکه‌و‌اس سر در میان شانه‌های خود فروبرد و در حالی که پهلوان میکلس نیز به‌دنبالش می‌رفت و همچنان گوش او را می‌پیچاند تلوتلوخوران به‌طرف خانه دوید. ترکها بی‌آنکه چیزی بگویند کوچه دادند و گذاشتند که آن دو بروند.

پهلوان میکلس بار دیگر با خشم تمام به‌او فرمان داد:

— زود برو به‌خانه، زود!

پارسکه‌و‌اس اطاعت کرد و در نخستین پیچ کوچه ناپدید شد. ترکان از جای خود تکان نمی‌خوردند. با دهان بازمانده از حیرت پهلوان میکلس را تماشا می‌کردند که با همان آرامش و وقار به‌طرف دکان خود برمی‌گشت.

تراساکی با تعجب و تحسین به‌پدر خود می‌نگریست. نزدیک بود سؤالی از پدرش بکند ولی ترجیح داد ساکت بماند. پهلوان میکلس بار دیگر پشت میزش نشست و قلم‌را برداشت تا نامه‌اش را تمام کند:

«لحظه‌ای قلم بر زمین گذاشته‌بودم تا کار کوچکی را که پیش آمده‌بود فیصله دهم. باری، ای برادرزاده‌ من، بدان و آگاه باش که عموی نومانساکاس...»

۹

عید فطر فرارسید. قداره کشان ترک خود را همچون نازه دامادها می‌آراستند، به قهوه‌خانه‌ها هجوم می‌بردند و روی نازبالشها می‌نشستند. جوانان ترک گردن نازک خود را می‌کشیدند و آواز آمان آمان می‌خواندند. هوا بسیار گرم بود. باربایانیس سه بار قاطر برف به کوه‌نشینان کوهستان آیدا سفارش داده و برفهایش رسیده بود. با آن سطلی برنجی‌اس به هر سو می‌دوید و به آقایان ترک شربت برای رفع عطش می‌داد. نزدیک سه‌طاق، در سربازخانه، نگهبانان از سیده دم شیپور می‌زدند و تیر تفنگ شلیک می‌کردند. پاشا به همراه بزرگان ترک برای ادای نماز به مسجد نوبنباد می‌رفت. بر فراز مناره‌ها، دسته‌های شمع مطبق هنوز می‌سوخت. در سرای حمیده‌ملا، مزار امامزاده با شاخه‌های اکلیل کوهی و ریحان زینت شده بود. افندم پا روی پا انداخته بود و در حالی که تنه‌اش را به جلو و عقب تاب می‌داد با صدایی که به آواز می‌مانست قرآن می‌خواند. در اطراف قبر، مؤمنن پیر قلیان می‌کشیدند و با چشمان نیم‌بسته به قرائت کتاب آسمانی که لحن شیرین آن از دور به‌نوای زنبوران عمل می‌مانست گوش می‌دادند.

این پیرمردان سخت خوشحال بودند، به‌نظرشان می‌آمد که زنده زنده به بهشت وارد شده‌اند. در زندگی هیچ چیزی کسر نداشتند. صدای مهمه شهر از شکاف درها و نرده پنجره‌ها به‌درون می‌آمد و به زمزمه جویبار می‌مانست. از پشت برج و باروهای ویزی صدای نغمه‌های همچون آه دریا بگوش می‌رسید. حمیده‌ملا با پای برهنه، ساکت و آرام می‌رفت و می‌آمد و برای پیرمردان گاهی راحت‌الحلقوم

و گاه نیز زعالهای افروخته می‌آورد و با مهر و محبت تمام بر سر قلیانهای ایشان می‌گذاشت، و پیرمردان نیز که همه خوش خورده بودند با غلغل قلیانهای خود همچون کبوتران بغغو می‌کردند...

ناگهان فریادهای دلخراش و صدای شکستن درهای خانه‌ها و جیغ و شیون زنان و صدای شلیک گلوله‌ها ایشان را از آن خلسه روحانی بیرون کشید. آرامش و صفای پیرمردان پایان یافت و همه سراسیمه از جا پریدند. از درون حیاطها و از فراز پست‌بامها فریاد «کستارا کستارا» بگوش می‌رسید. افندم قرآن را روی دسته‌های اکلیل کوهی گذاشت و به طرف در دوید. جند ترک مسلح که کاردی در لای دهنهای خود گرفته بودند زوزه کشان می‌دویدند و از هم‌اکنون بازوان و سینه‌شان آلوده به خون یونانیان بود.

غلام زنگی پاشا، پابرهنه، آن دسته لجام‌گسیخته را رهبری می‌کرد. سینه‌اش لغت بود و برس (عبا) زردی بر دوش انداخته بود. چشمانش در حدقه می‌گشت و از لجهای کلفتش کف می‌ریخت. قداره خود را تکان می‌داد و می‌گریه و می‌گفت:

– قتل عام! قتل عام!

افندم ترسو سر خود را از لای در نیمه‌باز بیرون آورد و پرسید:

– به کجا می‌روی، برادر؟

زنگی غریه و گفت:

– می‌روم سر آن سگ کثیف را ببرم و خونش را بنوشم.

– مقصودت کیست، سلمان؟

– پهلوان میکلس.

رنگ از روی افندم پرید و فریاد زد:

– مگر تو از خدا نمی‌ترسی؟

لیکن صدای او در ناله‌هایی که از همه حیاطها و مهتابیهای مسیحیان بلند بود گم شد.

ترکان درها را می‌شکستند، زنان از پلکان مهتابیها بالا می‌رفتند و دست

تضرع به درگاه خدا برمی داشتند، برخی از فراز بامها بچه به بغل، خود را به زیر می انداختند. بعضی از مردان لحظه‌ای چند مقاومت می کردند، صدای شلیک گلوله و نزاع بگوش می رسید، سپس فریادی گوشخراش شنیده می شد و آنگاه سکوت برقرار می شد.

پهلوان میکلس اسلحه به دست در پشت در خانه خود ایستاده بود. زتش را به اتاق بالا فرستاده و تراساکی را پیش خود نگاه داشته و به او گفته بود:

– بیا پهلوی من بمان و گوش کن بین چه می گویم! اگر ترکها در را تکستند من همه شما را می کشم، چون نمی خواهم به دست ایشان بیفتید. و تو تراساکی، تو اول کسی هستی که می کنمت. فهمیدی؟

– فهمیدم، بدر.

– موافقی؟

– موافقم.

– با آنها حرف نزن. تنها زن هستند و می ترسند

– به آنها هیچ نخواهم گفت.

هر دو مرد خاموش شدند. هر دو پشت در ایستاده بودند و به هممه و جنجال، و به صدای پاهایی که از کوچه می آمد گوش می دادند.

چند تن از همسایگان از جمله پدران خانواده‌ها مانند کراسویورگیس و ماستراباس و کولیوا با کور و کچلهای خود و بانو پنلویه و بانو کریسانی روزهای قبل موفق شده بودند از شهر بگریزند. آن بانوان، لباس مردانه پوشیده و با اسفاده از شلوغی و بی نظمی توانسته بودند از دروازه‌های شهر بگذرند و راه صحرای بیش بگیرند. چس گرگ نیز با شلوار ترکی و یک شال قرمز به کمر و یک عمامه سفید بر سر از شهر کاندی خارج شده بود. عینکش را در سینه‌اش پنهان کرده و ترسان و لرزان از دروازه لازاره گذشته بود. تولوپاناس پیر یسرنی را رها نکرده بود. دکتر پرچم فرانسه را بر بالای پنجره خانه خود کوبیده و ایده‌منه نیز اعلام کرده بود که نخواهد رفت و پرچم قدرتهای بزرگ اروپایی را بر سر چشمه برافراشته بود. او به کلفت پیر خود «دوکسانبا» که سخت می ترسند و پی در پی علامت صلیب

می‌کشید گفته بود:

– حالا اگر جرأت دارند بیایند و دست به در خانه من بزنند!

روز قبل تراساکی از پدرش پرسیده بود:

– پس ما کی خواهیم رفت، پدر؟

پسرک عجله داشت که او نیز مانند دیگران در دشت و صحرا بدود و از کوه

بالا برود. پدرش جواب داده بود:

– ما بعد از همه مردم محله خواهیم رفت.

– چرا؟

– سعی کن خودت بفهمی چرا.

نزدیک ظهر بود. کاندی با صدایی که دم به دم گرفته‌تر می‌شد در زیر ضربات دشنه ترکان دست و پا می‌زد و می‌نالید. مؤذن بر فراز مناره اذان می‌گفت و از رحم و شفقت خداوند ستایش می‌کرد.

در همین لحظه، در محله «گلستان» در آن سرکاندی، پنج سش عربده‌جوی ترک که یک مبله بلند آهنین در دست داشتند در خانه آقا پارسکه‌واس سلمانی را شکستند، داخل خانه شدند، دخترش را گرفتند و بر نیمکتی انداختند. در همان دم چند ترک دیگر، سلمانی بدبخت را که پشت خمره‌ها مخفی نشده بود بیرون کشیدند و سرش را بریدند. پس از آن، دختر خون‌آلود سلمانی را در بغل گرفسد و از در بیرون رفتند.

پهلوان میکلس گوش فراداد، در آن طرف کوجه، در سر چشمه ایدومنه تیراندازی می‌کردند. چخماق تمنگش را بالا زد و زمزمه کنان با خود گفت، «دارند می‌آیند»

سر برگرداند، به پسرش نگاه کرد و به‌او گفت:

– دارند می‌آیند.

تراساکی نیز تیانجه کوچکش را آماده نگاه‌داشت و تکرار کرد:

– دارند می‌آیند.

روزهای قبل پدرش نشانه‌روی و تیراندازی را به‌او آموخته بود. بار دیگر

تضرع به درگاه خدا برمی داشتند. برخی از فراز بامها بچه به بفل، خود را به زیر می انداختند. بعضی از مردان لحظه ای چند مقاومت می کردند، صدای شلیک گلوله و نزع بگوش می رسید، سپس فریادی گوشخراش شنیده می شد و آنگاه سکوت برقرار می شد.

پهلوان میکلس اسلحه به دست در پشت در خانه خود ایستاده بود. زنش را به اتاق بالا فرستاده و تراساکی را پیش خود نگاه داشته و به او گفته بود:

- بیا پهلوی من بمان و گوش کن ببین چه می گویم! اگر نرکها در را شکستند من همه شما را می کشم، چون نمی خواهم به دست اشان بیفتید. و تو تراساکی، تو اول کسی هستی که می کشم. فهمیدی؟

- فهمیدم، پدر.

- موافقی؟

- موافقم.

- با آنها حرف نزن. آنها زن هستند، و می ترسند.

- به آنها هیچ نخواهم گفت.

هر دو مرد خاموش شدند. هر دو پشت در ایستاده بودند و به هممه و جنجال، و به صدای پاهایی که از کوچه می آمد گوش می دادند.

چند تن از همسایگان از جمله پدران خانو دهها مانند کراسویورگیس و ماستر پاس و کولیوا با کور و کچلهای خود و بانو ینوپه و بنو کربانتی روزهای قبل موفق شده بودند از شهر بگریزند. آن بانوان، لباس مردانه پوشیده و با استفاده از شلوغی و بی نظمی توانسته بودند از دروازه های شهر بگذرند و ره صحرا پیش بگیرند. چپس گرگ نیز با شلوار ترکی و یک تنال قرمز به کمر و یک عمامه سفید بر سر از شهر کاندی خارج شده بود. عینکش را در سینه اش زنهان کرده و ترسان و لرزان از دروازه لازاره گذشته بود. تولوپاناس پیر پرش را رها نکرده بود. دکتر پرجم فرانسه را بر بالای پنجره خانه خود کوبیده و ایدومنه نیز اعلام کرده بود که نخواهد رفت و پرجم قدرتهای بزرگ اروپایی را بر سر چنمه برافراشته بود. او به کلفت پیر خود «دوکسانیا» که سخت می ترسید و پی در پی علامت صلیب

می‌کشد گفته بود:

– حالا اگر جرأت دارند بیایند و دست به در خانه من بزنند!

روز قبل نراساکی از پدرش پرسیده بود:

– پس ما کی خواهیم رفت، پدر؟

پسرک عجله داشت که او نیز مانند دیگران در دست و سحرآ بدود و از کوه

بالا برود. پدرش جواب داده بود:

– ما بعد از همه مردم محله خواهیم رفت.

– چرا؟

– سعی کن خودت بفهمی چرا.

نزدیک ظهر بود. کاندی با صدایی که دم به دم گرفته‌تر می‌شد در زیر

ضربات دسته ترکان دست و پا می‌زد و می‌نالید. مؤذن بر فراز مناره اذان می‌گفت

و از رحم و شفقت خداوند ستایش می‌کرد.

در همین لحظه، در محله «گلستان» در آن سرکاندی، پنج شش عربده‌جوی

ترک که یک میله بلند آهنین در دست داشتند در خانه آقا پاراسکه‌واس سلمانی

را شکستند، داخل خانه شدند، دخنرش را گرفتند و بر نیمکتی انداختند. در

همان دم چند ترک دیگر، سلمانی بدبخت را که پشت خم‌رها مخفی شده بود

بیرون کشیدند و سرش را بریدند. پس از آن، دختر خون‌آلود سلمانی را در بغل

گرفتند و از در بیرون رفتند.

پهلوان مبلکس گوش فراداد. در آن طرف کوچه، در سر چشمه ایدومنه

تیراندازی می‌کردند. چخماق تفنگش را بالا زد و زمزمه کنان با خود گفت: «دارند

می‌آیند!»

سر برگرداند، به پسرش نگاه کرد و به او گفت:

– دارند می‌آیند.

تراساکی نیز تپانچه کوچکش را آماده نگاه‌داشت و تکرار کرد:

– دارند می‌آیند.

روزهای قبل پدرش نشانه‌روی و تیراندازی را به او آموخته بود. بار دیگر

نگاهی سخت به پسرش کرد و گفت:

– انشاءالله که نمی ترسی.

– چرا بترسم! تیراندازی که بلدم.

و باهای خود را از هم گشود و کف پا را بر سنگفرش حیاط استوار کرد و منتظر ماند.

از دور، صدای تیراندازی هر دم بیشتر می شد. صدای چند ضربه نیز بگوش رسید. ترکان در جلو خانه ایدومنه توقف کرده بودند و با شانه های خود به آن در اعیانی می کوبیدند تا آن را بشکنند. آقا ایدومنه از سفیده صبح پشت میز کار خود نشسته بود و به دول بزرگ اروپا نامه می نوشت:

«ای دول مقتدر عالم، در این ساعت که من به نوشتن این سطور مشغولم کاندی دارد می میرد. صفر گلوله در فضا طنین انداز است. عثمانیان وحشی در خانه های مسیحیان را می شکنند، مردان را می کشند، به زنان تجاوز می کنند، و سر بچه های شیرخواره را بر آستانه درها خرد می کنند.

«من فریاد برمی دارم، گرچه می دانم که کسی نیستم: مردی حقیر و ناچیزم که در گونه ای از منتهی الیه اروپا، دور از شما دول بزرگ عالم گم!

«اما خدا نرد من است و خشمگین است. او در این اتاق خلوتی که من اکنون برای شما نامه می نویسم می آید و می رود و از روی شانه من سرک می کشد تا آنچه را من به شما می گویم بخواند. سکوت می کند و لب به دندان می گزد و در انتظار پاسخی است که شما به من خواهید داد. بدانید که من بجز این، نامه دیگری به شما نخواهم نوشت و دیگر از فریادزدن بی نتیجه خسته ندهام. اگر شما به من جواب ندهید رو به سوی خدا خواهم کرد، و او...»

در اینجا ناگهان آقا ایدومنه دست نگاه داشت. صدای نلیک چند تیر را شنیده بود. سر از پنجره بیرون کرد و یک دسته ترک را دید که در خانه اش را می شکستند. بر سر ایشان بانگ زد که:

– چه می خواهید؟ مگر شما کورید؟ مگر شما پرچم دولتهای بزرگ را بر

سرچشمه نمی بینید؟

صدای نعره‌ها و خنده‌های بلند بگوش رسید. گلوله‌ای صفیرزان آتش شد و کنار گونه و لاله گوش او را برد. بک آینه کهنه و نیزی که به دیوار آویخته بود هزار تکه شد و ریخت.

آقا ایدومنه سرش را به داخل اتاق کشید. وقتی دست به گوش زد دستش پر از خون شد. اوقاتش تلخ شد و ناگهان از فرط خشم به خفقان افتاد. این دنیا رذل و طالم بود و دولتهای بزرگ نیز رذل و ظالم بودند. بقب همه حقیر و ضعیف و بدبخت بودند. ایدومنه کف دستش را به خون آغشت و به علامت ابراز نفرت روی نامه‌ای که برای دول برگ نوشته بود گذاشت و غرغرکنان گفت:

«بگیرید! اینجا و اینجا و اینجا را برای شما مهر کردم و بدین گونه نامه خود را پایان رساندم. خون کرت، ای دول مقتدر بزرگ، ای انگلیس، فرانسه، ایتالیا، اطریس، آلمان، روسیه، خون ما به گردن شما و فرردان و نوادگان شما خواهد بود!»

در حیاط فروریخته بود. ترکان در حالی که دسنه‌های خود را به دندان گرفته بودند به حیاط ریختند. دوکسانیا را بر آستانه در ورودی عمارت یافتند که بازوان خود را گشوده بود و می‌خواست مانع ورود ایشان شود. با یک تنه محکم واژگونش کردند و از روی ننه او گذشتند و داخل شدند. زوزه کشان از پلکان بالا رفتند. آن خانه اعیانی پوسیده بر پهای کهنه خود می‌لرزید.

ایدومنه از پشت میزش صدای فریادها و طنین قدمهای وحشانه ایشان را می‌شنید. از جا برخاست و با خود اندیشید: «ایدومنه، اجل تو نیز فرارسید. مبادا آبروی مرا ببری!»

نگاهی به اطراف خویش انداخت. گویی می‌خواست وسیله مرگ خود را خود انتخاب کند. اسلحه‌ای روی دیوارها نبود، و از این گذشته او به اسلحه احتیاج نداشت. او با شمشیر نمی‌جنگید بلکه با فکر خود می‌جنگید و شمشیرش قلمش بود. تصمیمی گرفت و مشی محکم بر میز کوبید و زمزمه کنان با خود گفت: «جای من اینجاست! همین جاست که مبارزه کرده‌ام و همین جاست که باید بمیرم!» نشست و قلم را برداشت...

ترکها با یک لگد در اتاق را انداختند و چون چشمتان به ایدومه افتاد که آرام و خونسرد بر یک ورقه کاغذ خون آلود خم شده است لحظه‌ای دهانشان از تعجب بازماند. سپس بر سر او بانگ زدند که:

– ای کافر! پولهایت را کجا پنهان کرده‌ای؟

ایدومه سر بلند کرد و در حالی که پیشانی خود را نشان می‌داد با خونسردی تمام گفت: اینجا!

یکی از ترکان قاه‌فاه خندید و گفت:

– مگر سر نو قلک است؟

دیگری گفت:

– سرش را بشکن ابراهیم، ببینیم توی آن چیست.

و پیش از آنکه آقا ایدومه جوابی بدهد ترک با یک ضرب شمشیر سر او را از فرق تا گلو شکافت و مغز قربانی، به شکل توده‌ای ضخیم و خون آلود بر صفحه کاغذ پخش شد.

ترکان برای غارت در خانه متفرق شدند، لباسهای مقتول و لحافها و تشکها و صندلیها و میزها و سایر اثاث البیت را بردند و ناپدید شدند.

همین که به گونه کوچه رسیدند سلیمان زنگی را دیدند که در رأس ده نفری از اوباش پابرهنه به سوی خانه پهلوان میکلس می‌تاخت.

سلیمان توقف کرد و در حالی که نفس می‌زد از ایشان پرسید:

– شما از کجا می‌آیید؟

– از چشمه ایدومه.

– مبادا به‌خانه پهلوان میکلس بروید! و الا من خون شما را می‌خورم.

فراموش نکنید که آن کافر طعمه من است!

سلیمان به چشمه نزدیک شد، سر و روی خود را شست، خمک شد، و قدری آب نوشید. همراهان او بازش نیز که سخت به هیجان آمده بودند از او تقلید کردند. یکی از ایشان نگاهی به در شکسته خانه ایدومه انداخت و چشمش به پیرزنی افتاد که بر سنگفرش حیاط افتاده بود و گیسو می‌کند و شیون می‌کرد.

یکی از اوباش که از آدم‌کشی لذت می‌برد پیشنهاد کرد:
 - چطور است این پیرزن را بکشیم؟
 دیگری گفت: ولش کن مصطفی! دیگر دستهای من کرخ شده‌است. از
 امروز صبح...

سلبان زنگی فریاد زد: به‌پیش!
 همه با قدمهای شتابزده حرکت کردند و شمشیرهای خود را برای
 خودنمایی بر هم می‌زدند.

پهلوان میکلس که پشت در خانه خود پنهان شده بود صدای پای دسته‌ای
 را که به طرف خانه‌اش سرازیر شده بودند شنید و صدای سلیمان وحشی را
 شناخت. با خود اندیشید: «آنها برای من می‌آیند...» پشت دیواره چاه زانو زد تا
 در پناه باشد و تراساکی را نیز پهلوی خود برد. زمزمه کنان گفت:
 «خدا ما را یاری کند!» و علامت صلیب کشید. آنگاه رو به سوی پسرش کرد
 و گفت:

- شجاع باش، یسرم!
 نخستین بار بود که تراساکی می‌شنید پدرش با او بمهربانی سخن می‌گوید
 و او را «یسرم» خطاب می‌کند. از شادی سرخ شد و یک کلمه حرف نزد.
 ترکها بسرعت نزدیک می‌شدند و برای آنکه به هیجان بیایند نعره می‌زدند.
 همه در جلو در ایستادند. سلیمان زنگی یاران خود را گردآورد و به ایشان
 دستورهایی داد. دو تن از ایتان باستی قلاب بگیرند تا سومی به پشت‌بام برود و
 از آنجا به داخل حیاط بپرد. بقیه باستی در را بشکنند. سلیمان گفت:

- هیچ کس نباید به پهلوان میکلس دست برند. او مال من است! این کافر
 یک روز آبروی مرا برده‌است. من او را کشان‌کشان تا پای چنار بزرگ خواهیم برد و
 تنش را قطعه قطعه خواهیم کرد و تمام سگهای کاندی را صدا خواهیم زد تا بیایند و
 بخورندش!

تراساکی این تهدید را شنید و نگاهی به پدرش کرد ولی پهلوان میکلس
 خاموش بود و لوله تفنگ خود را رو به دیوار بالا نگاه داشته بود. از پدرش پرسید:

– بدر، شنیدی؟

پهلوان میکلس آهسته گفت:

– ساکت باش، بچه!

در بیرون صداها لحظه‌ای قطع شد. صدای نفس‌های مردی شنیده شد که سینه‌خیز روی بام پیش می‌آمد. پهلوان میکلس خود را در پشت دیواره چاه کاملاً مخفی کرد و فقط سر تفنگش بیرون بود. با دست چپ تراساکی را گرفت و او را پشت سر خود پنهان کرد.

چشم پهلوان میکلس که به‌خط‌الرأس دیوار خیره مانده بود مثل اخگر فروزان می‌درخسید. ناگهان یک سر پشمالو و وحشی نمایان شد. در لای دندانهای او تیغه خنجر برقی برق می‌زد. نگاهی کوتاه به‌داخل حیاط انداخت و کسی را ندید. سپس دستی بر سر دیوار نمایان شد که می‌خواست تکیه‌گاهی بیابد و اهرمی برای بالا آمدن تن شود. پهلوان میکلس آتش کرد. گلوله درست در وسط دو چشم نشست. دست از دیوار کنده شد و در کوچه صدای افتادن جسم سنگینی بگوش رسید.

در بیرون فریاد می‌زدند: «الله‌الله!» و در از پاشنه کنده‌شد.

در اتاق بالا، بانو کاترینا پشت پنجره چمباتمه زده بود و به‌طفل خود شیر می‌داد. رینیو از شکاف پنجره‌ها به‌پدرش و به‌تراساکی در حیاط می‌نگریست. وقتی دید که جسد ترک با یک گلوله افناد فریادی کشید و زمزمه‌کنان گفت:

«حسن پدر!»

زن پهلوان گفت: رینیو بیچاره من، زندگی ما به‌مویی بسته‌است، تو هیچ می‌دانی که پدرت چه تصمیمی گرفته‌است؟

– بلی، اگر ترکها داخل شوند او همه ما را می‌کشد و حق با اوست.

مادر نگاهی حاکی از تعجب به‌دخترش کرد و گفت:

– خوب بود تو مرد می‌شدی. تو نمی‌ترسی؟

– مادر، آدم که یک بار بیشتر نمی‌میرد. پس بهتر آنکه سرافتمندانه

هر دو ساکت شدند. در کوچه چه می‌گذشت؟ طنین قدمهای تازه و صداهای تازه بگوش می‌رسید. در بیرون نزاعی درگرفته بود. رینیو لای پنجره را گشود و گفت:

– مثل اینکه صدای افندم می‌آید!

از قضا افندم بود. در آن موقع که افندم پنجره اتاق خود را گشوده و چشمش به سلیمان زنگی افتاده بود که مست و خشمگین به سوی خانه پهلوان میکلس می‌تاخت قلبش درهم فشرده شده بود. او پهلوان میکلس را دوست می‌داشت، هر چند که پهلوان میکلس فقط سالی دو بار او را مجبور به ارتکاب گناه می‌کرد. شاید هم به همین علت بود که او پهلوان را دوست می‌داشت. بی‌وجود این یونانی هراس‌انگیز زندگی افندم چه بود؟ با خود می‌اندیشید: «من بدبخت که لذت دیگری در زندگی ندارم. مادرم که سراکتک می‌زند؛ مردم کاندی هم از ترک و مسیحی پوست لیمو برای من می‌اندازند. بول که ندارم، زن که ندارم، آدم شجاعی هم که نیستم، هیچ چیز ندارم فقط پهلوان میکلس را دارم. دائم روزشماری می‌کنم و ماه‌شماری می‌کنم تا هر شش ماه یک بار تفریح بزرگی بکنم و گناه بزرگی مرتکب شوم. کسی چه می‌داند؟ خدا بزرگ و بخشنده است و بعد بیست که فردای روز مرگم از متایخ بشوم. آن وقت مرا در کنار قبر جد بزرگوارم دفن خواهند کرد. خدا پهلوان میکلس را سلامت دارد! اگر او نبود من امید نداشتم که روزی مرد مقدسی بشوم.

«نه خیر، نه خیر، من نخواهم گذاشت که پهلوان میکلس مرا بکشند. آنها برای خودشان می‌کنند! او آقای بزرگواری است. من چه سراپها و چه سوسبونها که در زیر زمین او، و چه مرغها و چه خوکها که در حیاط خانه او نخورده‌ام!»

افندم از خشم برافروخته شد. آستین پیراهنش را بالا زد و شتابان به طرف خانه پهلوان میکلس دوید. بر اثر شور و هیجانی که داشت فراموش کرد که کوچه‌ها، رودخانه‌هایی عمیق‌اند. چابکانه از پیاده‌روی به پیاده‌رو دیگر می‌پرد و به کمک دوستش می‌شتافت.

در خیابان بزرگ چند نفر ترک که غنایم خود را به دوش می‌بردند بر سرش

بانگ زدند که:

– آهای افندم ملعون، به کجا می‌روی؟ کسی دنبالت کرده‌است؟
 ترکان راه بر او سد کردند. افندم با زبان آویخته و اوقات تلخ ایستاد. اکنون
 آن زنگی مست بایستی به مقصد رسیده و در خانه پهلوان میکلس را شکسته و او
 را کشته‌باشد. افندم زاری‌کنان گفت:

– مگر خدا بالای سر شما نیست؟ بگذارید بروم. من عجله دارم برادران،
 بگذارید بروم.

– بگو افندم سرگین! چه کسی تو را دنبال کرده‌است؟ تا نکویی نمی‌گذاریم
 بروی.

فکر خوبی به‌خاطر افندم رسید. نگاهی به‌پشت سر خود کرد و گفت:

– سن میناس!

ترکان قاه‌قاه خندیدند.

– چرا می‌خندید بدبختها؟ مگر صدای سم اسبش را نمی‌شنوید؟ من
 خودم دیدم‌تر که از کلیسا بیرون می‌آمد، بلی، خودم دیدم‌ش. مرا دنبال کرد.
 راستی شما نمی‌شنوید؟ اینه‌ها! دارد نزدیک می‌شود!

ترکان احساس کردند که مو بر بدنشان راست شده‌است، گویی آنها نیز
 واقعاً صدای سم اسبی را می‌شنیدند. از قضا سواری نزدیک می‌شد. افندم با
 چشمان دریده از وحشت باز فریاد زد:

– اینه‌ها! اینه‌ها! نگاه کنید!

ولی ترکها در بند آن نبودند که سر برگردانند، بسرعت پا به‌فرار گذاشتند.
 افندم همین که دید ترکان گریختند از وحشت بر جا ماند و در حالی که می‌لرزید با
 خود گفت: «نکند راست باشد!»

او در انقلاب گذشته به‌چشم خود سن میناس را دیده‌بود که به‌ترکانی که
 می‌خواستند وارد کلیسایش شوند حمله برده‌بود. فطرات عرق سرد از پیشانی‌اش
 فرو می‌چکید. اکنون کاملاً واضح بود که سوار نزدیک شده‌است. بار دیگر آستینهای
 قبایش را بالا زد و فریاد زد: «اللّه، اللّه!» و سپس بسرعت پا به‌فرار گذاشت. می‌دوید

و وحشت‌زده می‌گریخت. در چشمهٔ آیدومنه از دور سلیمان زنگی و اوپاش همراهش را شناخت که با شانه به‌در خانهٔ پهلوان مِبکلس می‌کوفسند. افندم به‌سمت ایشان دوید و فریاد زد:

— مواظب باشید بچه‌ها، مواظب باشید! او همهٔ ما را می‌کشد! سواره دارد می‌آید!

زنگی پرسید:

— که می‌آید، دیوانه؟

— همسایه.

— کدام همسایه؟

— سن میناس! اینه‌هاش!

همه با هم سر برگرداندند. چشمشان پیلی‌پیلی می‌خورد و چیزی نمی‌دیدند. افندم بار دیگر زوزه‌کشان گفت:

— اینه‌ها! اینه‌ها!

و هراسان خود را به‌در خانهٔ پهلوان مِبکلس چسبانید. اکنون سوار از جلو چشمهٔ آیدومنه می‌گذشت. افندم او را آشکارا می‌دید و شباهت او را به‌تمثال کلیسا با آن صورت آفتاب‌سوخته و آن ریش مجعد خاکستری که سوار بر اسب سرخی با زین و یراق زرین بود تشخیص می‌داد. بار دیگر با صدای آهسته گفت:

— اینه‌ها! اینه‌ها!

و لبانش می‌لرزید.

— پس کجاست؟ من که چیزی نمی‌بینم.

— عجب! نو او را نمی‌بینی؟ آن سوار سباه‌پوش با ریش خاکستری و با نیزهٔ سرخی در دست! چطور نمی‌بینی؟ ما را دیده‌است و دارد به‌ما حمله می‌کند.

افندم جستی زد و در خانه را رها کرد و به‌سمت دریا پا به‌فرار گذاشت. ترکان پشت سرش در حالی که سخت به‌نفس افتاده بودند می‌دویدند. اکنون، ایشان نیز صدای پای سوار را می‌شنیدند که تعقیبشان می‌کرد. غلام زنگی لحظه‌ای سر برگردانید و بر بالای سر خود سواری دید که در هوا موج‌زنان

می تاخت، فریادی زد و گفت:

– بچه ها فرار کنید!

عبا از دوشش افتاده بود، ولی از ترس برای برداشتن آن توقف نکرد، لخت

و عور می دوید.

ترکان در حالی که از نفس افتاده بودند به بدر رسیدند، سر و صورت خیس از عرق خود را پاک کردند، در سایه به دیواری تکیه دادند و مثل سگ نفس نفس می زدند. افندم دمر روی سنگها افتاده بود و دست و پا می زد.

تا مدنی مدید هیچ کدام نمی توانستند حرف بزنند. بالاخره غلام زنگی به سخن درآمد و گفت:

– خودمانیم خوب از چنگش در رنیم!



کاندی در زیر تیغ ترکان می نالید، مسیحیان دست به آسمان برداشته بودند و به درگاه خدا دعا می کردند و خلیفه علامت صلب می کشید. دیگر نمی توانست تحمل کند که شاهد و ناظر سر بریدن گوسفندان خود باشد. زمزمه کنان از خدا کمک خواست و از جا برخاست. دسی زد و مورتسوفلوس آمد. خلیفه گفت:

– لباسهای نو مرا بیاور، می خواهم بروم پیش پاشا.

مورتسوفلوس گفت:

– آه پدر مقدس، می خواهی بروی توی کوچه؟ ترکان هر که را ببینند سر

می برند. من هم با تو می آیم.

– نه، مورتسوفلوس، من تنها می روم. بیا کمکم کن تا لباسهایم را بیونم.

خلیفه لباسهای اسقفی خود را پوشید، تاج روحانیت را بر آن سر چون شیر خود نهاد و عصای بلند اسقفی را که در سر آن دو مار نقره ای درهم پیچیده بودند به دست گرفت...

مورتزو فلوس با نگاهی تحسین آمیز به او نگریست. خلیفه مردی رشید و باشکوه بود. ریتش انسان را به یاد رودخانه یخ بسته می انداخت و از چشمان

آبی‌رنگش نیکی و فراست خوانده‌می‌شد. از روی شکل و شمایل او بود که مورتسوفلوس می‌خواست تصویری از خدا (پدر) بکشد و جامه‌ای از ابرهای زرین بر تنش بپوشاند و او را از آسمان به زمین فرودبیاورد تا به کشتار مسیحیان خاتمه دهد.

خلیفه در بزرگ اسقف‌نشین را گشود. بر سر در مرمری آن با حروف سیاه منقوش بود که: «در جلو همین در، ترکان در سال ۱۸۲۱ خلیفه را به‌دار آویختند! روانش شاد باد!» و خلیفه هنگامی که از آستانه در پا بیرون می‌گذاشت زمزمه کنان گفت: روانش شاد باد!

چشمان مورتسوفلوس پر از اشک شده‌بود. با صدایی لرزان گفت:

... خدا و سن‌میناس همراهت باشند!

خلیفه حروف سیاهی را که بر سردر مرمر نوشته شده‌بود به‌او نشان داد و

گفت:

... نگران نباش مورتسوفلوس. من نه اولین آنها بوده‌ام و نه آخرین آنها

خواهم‌بود.

خلیفه به‌باغ کلیسا درآمد و در حین عبور به‌سن‌میناس سلام داد و با غرور

و سربلندی به‌سوی خانه پاشا روان شد.

مورتسوفلوس او را می‌دید که دور می‌شد و از آدمیان روی برمی‌گردانید و

به‌پیشواز مرگ می‌ستافت... خجل شد از اینکه او را تنها گذاشته‌است برود و

زمزمه کنان با خود گفت: «آه مورتسوفلوس، حال وقت آن است که بفهمی آیا

روحی هم در بدن تو هست یا چیزی جز مشک پرباد نیستی!» علامت صلیب

کنید و پشت سر خلیفه با حفظ فاصله پراه‌افتاد.

کاندی پر از همه‌همه و سر و صدا بود. مسیحیان فریاد می‌زدند، ترکان زوزه

می‌کشیدند و می‌خندیدند و صدای ناله‌ها با هو و جنجال آدم‌کشان و با صدای

درهایی که شکسته می‌شد مخلوط شده‌بود.

خلیفه پیش می‌رفت و از شنیدن ناله‌ها قلبش ریش ریش می‌شد.

«تا کی نسل یونانیان باید قربانی شود؟ آه ای مسیح، آخر ما آدمیم و مثل

تو خدا نینسیم. دیگر طاقمان طاق شده‌است. پس کو آن رستاخیز تو؟»
شهر کاندی، دیوارها و محله‌ها و ساکنان آن جزئی از تن او بودند. وقتی
دری شکسته می‌شد یا زنی از درد و رنج بر سینه خود می‌کوفت جگرش آتش
می‌گرفت.

جماعنی ار نرکان، با حامه خون‌آلود و شش‌دانگ مست در میدان ظاهر
شدند. تا چشمشان به خلیفه افتاد که سر تا پا لباس زردوزی پوشیده بود از تعجب
بر جا خشکشان رد و فریاد زدند:

– یاالله! این دیگر چه جانوری است؟ و به کجا می‌رود؟ بدبختها، فرار کنید
و الا این دیو همه ما را خرد خواهد کرد!

خلیفه مستقیم به طرف مرگ پیش می‌رفت و چشمانش لبریز از مشقت و
نفرت و فداکاری بود. بیش می‌رفت و هیچ چیز نمی‌دید، یعنی به هیچ روی متوجه
کوچه‌ها و آدمها و دکالها و خانه‌های یونانیان در طرف راست و چپ خود نبود.
فقط به یک چیز می‌اندیشید: «چه شیرین است مردن به خاطر نجات مردم!»
پیروان انجیل مدعی‌اند که مسیح بر بالای صلیب رنج کشید لیکن گفت: «ایلی!
ایلی!» در زبان فداکاری به معنی «شادی» است! خلیفه در درون خود هی فریاد
می‌زد که: «ایلی! ایلی!» و هر چه به مقرر پاشا نزدیکتر می‌شد قدمها را تندتر می‌کرد.
و مورتسوفلوس همچون سگی با فاصله به دنبالش می‌دوید.

خلیفه به درخت چنار بزرگ رسید که شاداب و پرزور و سرسبز، با آن تنه
خال خالی چون پوست پلنگش ایستاده بود و باد در شاخ و برگهایش زمزمه می‌کرد.
چشم خلیفه لحظه‌ای خیره ماند و گمان کرد بار و بری به درخت می‌بیند، باری که
از هزاران مسیحی آویخته تشکیل می‌شد.

دو نگرهبانی که در جلو حانه پاشا ایستاده بودند سر تفنگهای خود را
صلیب‌وار پیش آوردند و خلیفه را متوقف کردند، لیکن مورتسوفلوس که زبان
ترکی می‌دانست جلو دوید و با ایشان حرف زد. تفنگها به جای خود برگشتند و
به خلیفه و مورتسوفلوس که پیشایش می‌دوید و درها را به روی او می‌گشود راه
دادند.

پاشا از دیدن خلیفه روترش کرد. در جلو پنجره‌اش نشست و به صدای ناله‌های کاندی گوش می‌داد. این شرقی نیکوسرست نیز که خلقی ملایم داشت کم‌کم وحشی شده بود. تشنگی فراموش ناشدنی ترکان به خون یونانیان در وجود او نیز بیدار شده بود. از طرفی خجالت می‌کشید که پاشا بود ولی آنقدر شجاعت نداشت که صدا بلند کند و چاقو از دست قداره‌کنسان بیرون بیاورد.

خلیفه که با هیکل رشید خود چارچوب در را پر کرده بود بانگ بر پاشا زد و

گفت:

– تو از خدا نمی‌ترسی، پاشا؟

پاشا خشمگین شد و در جواب گفت:

– ای امام کافران، این زرق و برق و این جامه چیست؟ نو خیال کرده‌ای

که با این دنگ و فنگت مرا می‌ترسانی؟

خلیفه انگشت خود را به طرزی هراس‌انگیز رو به آسمان گرفت و بار دیگر

فریاد زد:

– تو از خدا نمی‌ترسی؟ نمی‌بینی که در بیرون خون جاری است؟ هیچ

می‌دانی که این خون بر سر تو می‌ریزد؟

– خوب، خوب، داد نزن خلیفه! درخت چنار جلو پایت برپاست!

– در جلو من فقط خداست. من از هیچ چیز نمی‌ترسم.

پاشا برخاست و به قدم‌زدن پرداخت، سپس در جلو خلیفه ایستاد و مدتی

مات و مبهوت به او حیره شد. در ذهن خود خلیفه را می‌دید که با آن قبای

زردوزی و آن جواهر و صلیب و تاج و عصای اسقفی‌اش به درخت چنار آویخته

است ولی در خود چنین جرأتی نمی‌دید که فرمان اجرای آن را صادر کند. مع‌هذا

با خود می‌اندیشید که: «این دهان وقیح و بی‌حیا را به هر قیمت که هست باید

بست. من نمی‌توانم بیش از این سخنان او را بشنوم!» بانگ بر خلیفه زد و گفت:

– مرا عصبانی نکن و برو! من خیر تو را می‌خواهم و از کسی نمی‌ترسم!

خلیفه از توسل به خدا صرف نظر کرد و به سلطان پرداخت و گفت:

– بسیار خوب، اگر از خدا نمی‌ترسی از سلطان که می‌ترسی! بدان که

سلطان از دست کُرت بتنگ آمده‌است و در این جزیره آرامش می‌خواهد، و به همین منظور هم تو را به اینجا فرستاده‌است. ولی نو، تو چه می‌کنی؟ تو دستور قتل عام می‌دهی. قتل عام موجب انقلاب می‌شود و انقلاب سبب خواهد شد که روسها دخالت کنند... مرا ببخش پاشا! فندم، ولی به نظرم می‌آید که سر به تنن زیادی کرده‌است.

چهره پاشا درهم‌رفت. در واقع او نیز سر خود را بر شانه‌های خود محکم احساس نمی‌کرد. نفس‌زنان پرسید:

– خوب، حالا تو می‌خواهی که من چه کنم؟

– فوراً و بی آنکه لحظه‌ای درنگ کنی سربارانت را بفرست و دستور بده که شیپور جمع بزنند و دست از کشنار بکشند. به ایشان امر کن که دست نگاهدارند و مهارشان کن. آخر تو یاشائی، اراده‌ای از خود نشان بده!

پاشا سر خود را در لای دو دست گرفت، گویی می‌خواست آن را محکم‌تر کند. آخر فریاد زد:

– لعنت به آن لحظه‌ای که من پا در این جزیره لعنتی گذاشتم!

نگاهی به خلیفه کرد و او را به کمک خواست و گفت:

– جناب خلیفه، چرا دم در ایستاده‌ای؟ داخل شو و بنشین تا قدری در

این باره بیندیشیم و ببینیم چه باید کرد.

– در آن لحظاتی که ما وقت خود را به پر حرفی می‌گذرانیم در بیرون

سیحیان را سر می‌برند. من نمی‌توانم بنشینم. سربازان را بخواه و فرمان بده. من تا صدای شیپور را نشنوم نه خواهم نشست و نه خواهم رفت.

– آه ای کرتیهای بدبخت، شما همه شیطان هستید! لعنت بر همه شما

بادا! لعنت بر همه از خوب و بدتان!

پاشا خشمگین از اتاق بیرون رفت و به سرسرای عمارت درآمد. صدای

فریادهایش و قدمهای شتاب‌زده آقایان ترک، که با شمشیر و مهپیز به حضورش می‌شتافتند، بگوش رسید.

خلیفه که بر آستانه در اتاق ایستاده بود، آهی کشید و با خود گفت: «خدا

مرا لایق ندانست که مثل خلیفهٔ سلف در مقابل در اسقف‌نشین به‌دار آویخته‌شوم. اهمیت ندارد. در عوض، مسیحیان نجات یافتند و همین کافی است!»

پاشا باز آمد و پیشانی خود را پاک کرد و گفت:

– اکنون تو صدای شیورها را خواهی شنید و می‌توانی بروی. دیگر از دست همهٔ شما بستوه آمده‌ام و نمی‌خواهم کسی را ببینم. نمی‌دانم من اینجا روی خاک ایستاده‌ام یا روی باروت؟

پاشا بی‌حال بر نیمکت افتاد و تسبیح کهربایش را به دست گرفت تا قدری آرام بگیرد. گاه‌گاه نگاهی چپ به خلیفه که همچنان بر آستانهٔ در اتاق ایستاده و در راه تلاشی کرده بود می‌انداخت و در دل با خود می‌گفت: «این پیر کتیش لعنتی چه وقار و شخصیتی دارد! اگر غیر از حالا بود، یعنی این روسیهٔ لعنتی در میان نبود من او را با آسانی به دین اسلام درمی‌آوردم و از او یک شیخ رعب‌انگیز می‌ساختم!»



در همان لحظه پهلوان میکلس رو به سوی پسرش برگرداند که در کنارش زانو زده بود و به صدای ماجراهای کوچک یعنی به داد و بی‌داد افندم و فحشها و نعره‌های سلیمان زنگی و به‌ضعیف‌شدن صدای پای اینان در آن هنگام که فرار اختیار می‌کردند گوش می‌داد. ناگهان سکوت بر همه جا مسنولی شد، و فقط گاه‌گاهی از چشمهٔ آیدومنه صدای گریه‌های سوزناکی برمی‌خاست. پهلوان میکلس پرسید:

– ترا ساکی، گرسنه هستی؟

– بلی پدر، گرسنه‌ام.

– برو به‌مادرب بگو پایین بیاید و غذا حاضر کند. گمان می‌کنم امروز دیگر در درس ما تمام شده باشد.

سپس پهلوان میکلس تفنگش را به دهانهٔ چاه تکیه داد و کیسهٔ توتونش را درآورد تا سیگاری بیچد. بار دیگر شیون برخاست. انگشتان پهلوان میکلس از حرکت بازماند. گوش داد و با خود اندیشید: «حتماً آیدومنهٔ بیچاره را کشته‌اند و این کلفت پیر اوست که شیون می‌کند...» سر تکان داد و باز اندیشید: «او که مرد

نبود چطور می توانست مقاومت کند؟ قطعاً فقط گریه کرده و مثل بره‌ای که در عید پاک سرش را می‌برند تسلیم شده‌است... و در آن لحظه که آتش زنه چخماقی خود را برداشت تا سیگارش را روشن کند صدای شیپورها در محله پیچید و صدای قدمهای سنگین و شتابزده اشخاصی که می‌دویدند بگوش رسید. پهلوان میکلس از جا برخاست و لای در حیاط را باز کرد. یک جوخه گشنی مرکب از ده بیست سرباز که تفنگهای خود را روی شانه گذاشته بودند از آنجا می‌گذشت. جارچی در جلو اینان حرکت می‌کرد و فریاد می‌زد: «آهای مسیحیان، آرامش برقرار شد! از خانه‌های خود بیرون بیاید! آرامش برقرار شد!»

پهلوان میکلس خشمگین و متأثر غرغری کرد و با خود گفت: «حال که همه مسیحیان را سر بریدند این پاشای حقه‌باز دورو سرباز می‌فرستد تا نظم برقرار کنند! واقعاً من نمی‌دانم اصلاً آبا خدایی هست یا نه و اگر هست قطعاً اهل آلبانی است! انشاءالله همین روزها این خدا را پایین خواهیم آورد و بخواهد یا نخواهد یک شلوار گشاد باد کرده به پایش خواهیم کرد!»

فردای آن روز پاشا حکمی بدین مضمون صادر کرد:

«آنچه شد شد و تقدیر چنین خواسته‌بود. حال آرام بگیرد و دیگر خونریزی نکنید! دروازه‌های شهر را بگشایید! مسیحیانی که به روستا پناه برده‌اند به کاندی بازگردند و روستاییان مسلمان که به شهر آمده‌اند به‌ده خود بازگردند! یاغیان اسلحه بر زمین بگذارند، از کوه به‌زیر آیند و به کسب و کار خود بپردازند! ایشان مطمئن باشند که یک مو از سرشان کم نخواهد شد. سلطان بخشنده و مهربان است و همه را می‌بخشد. ای مسلمانان و ای مسیحیان، به نفع شماست که از فرمان پاشا اطاعت کنید و الا پاشا در حیاط خانه خود هم چنار دارد و هم طناب و هم صابون!»

سرکان خنجرهای خون‌آلود خود را پاک می‌کردند و به قهوه‌خانه‌ها برمی‌گشتند. همه در حالی که قلیان می‌کشیدند با چشمان نیم‌بسته به صدای جوانان جاق و چله‌ای که با صدای زنانه خود آواز آمان آمان می‌خواندند گوش می‌دادند. مسیحیان نیز از خانه‌های خود بیرون آمدند، مردگان خود را جمع

کردند، به دنبال کولیوا فرستادند تا از ده خود به شهر بیاید و همه بیل و کلنگ برداشتند. مورتسوفلوس، کایامبیس، بادکش، میستبگری و دیگر مردان خیر و نیکوکار که همه زورمند بودند به کمدن گودالهای عمیقی در قبرستان واقع در آن سوی دروازه کانه و در حیاط کلیسای سن ماتیو نزدیک محله «گلستان» مشغول شدند.

کشیش مانولی در حالی که به نفس افتاده و دامن شل خود را بالا زده بود مرده‌ها را پنج پنج روی هم می‌گذاشت و ایشان را سرعت تقدیس و تبرک می‌کرد و سپس همراه ایشان تا به دروازه آن جهان می‌رفت.

تا سه روز مردان قبر می‌کنند و زنان، خونی را که بر آستانه در خانه‌ها و مهتابیها ریخته بود می‌شستند و آهسته می‌گریستند تا مبادا قداره‌کشان ترک بشنوند و از نو به خشم آیند، چه در نگاه و رفتار این مردان هنوز هوس بازگشت به جنایت وجود داشت.

روز چهارم پهلوان میکلس پسرش را به اتاق خود خواند و بد او گفت:
 - تراساک، هنگام رفتن فرار سیده‌است. پاشا هر چه می‌خواهد بگوید. او ترکی است از اهالی کاپادوکیه و نمی‌تواند چیزی از وضع مردم این سرزمین بفهمد. وقتی کرت مشتعل می‌شود خاموش کردن آن باسانی ممکن نیست. می‌فهمی؟

- می‌فهمم پدر، باسانی خاموش نمی‌شود.

- بنا بر این ما مرده‌ها باید از فردا صبح زنها و بچه‌ها را از کاندی بیرون ببریم. من از جلو می‌روم و تو از عقب می‌آیی و زنها در وسط من و تو خواهند بود. منوجهی؟

- پدر، تپانچه‌ام را هم باید بردارم؟

- بس چه! مگر بی‌اسلحه ممکن است. ما پیش پدر بزرگت خواهیم رفت.

برو به نادر ت بگو که خودش و بچه‌ها را حاضر کند.

بعد از ظهر، پهلوان میکلس بر مادیان خود سوار شد و از دروازه لازاره تا کاروانسرای بیوه‌زن رفت. آنجا از مرکب به‌زیر آمد و صاحب مسافرخانه را خواست.

بیوه‌زن که همچنان چاق و چله مانده بود دوان دوان آمد. پهلوان میکلس به او گفت:

— من امشب مادیانم را پیش تو می‌گذارم. خوب به او علف بده. فردا صبح برمی‌گردم و آن را می‌برم. سعی کن سه رأس الاغ هم برای من پیدا کنی.
بیوه‌زن در حالی که تکه‌های نیم‌تنه‌اش را با خودمایی و تانی خاصی می‌انداخت پرسید:

— می‌خواهی بروی پهلوان میکلس؟ مگر قتل عام خاتمه پیدا نکرده‌است؟
پهلوان میکلس جواب داد: تازه دارد شروع می‌شود.
و برای آنکه دروازه‌های شهر بسته نشود پیاده و با قدمهای سریعی از آنجا دور شد.

نیمه‌های نابستان بود. باد گرم و خشک جنوب می‌وزید و گردباد در کوجه‌ها گرد و غبار برمی‌انگیخت و رهگذران را کور می‌کرد.
پهلوان میکلس در حین راه‌رفتن صورت خود را به طرف دریا گرفته بود تا از خنکی آن استفاده کند. از دور، جزیره متروک دبا، با رنگ گلی و ظاهر بادکرده خود به چلچله‌ای می‌مانست که بر سطح دریا نسته‌باشد. سابقاً پهلوان میکلس، روزی که بسیار غمگین بود در قایقی نسته و تنها به سوی آن جزیره متروک رفته بود. پس از چند ساعت قایقرانی به ساحل جزیره رسیده و در بندرگاه سنگینی و طبیعی آن پیاده شده بود. قایق را به سنگی بسته و کوره‌راهی را درپیش گرفته بود. هوا گرم و سنگین بود. از سنگهایی که از حرارت آفتاب بسیار داغ شده بود بخار برمی‌خاست. جریان هوا ارتعاش داشت. دو مرغ دریایی از بالای سرش گذشتند، اندکی فرود آمدند و باز با صداهای گوش‌خراش و حاکی از تعجب بالا رفتند. خرگوشهای وحشی از لای صخره‌ها بیرون می‌جستند، روی دو پا می‌نشستند و به او خیره می‌شدند... پهلوان میکلس از بلندترین قلّه تپه‌ای که در آن جزیره بود بالا رفت و به اطراف خویش نگرید. زمین بیابانی سنگلاخ بود که در اطراف آن

دریای عمیق و طوفانی با صدایی گنگ بر ساحل می‌کوبید. هوا بی‌اندازه صاف بود و هیچ گونه تنفس انسانی آن را آلوده نمی‌کرد. پهلوان میکلس با خود اندیشیده بود: «دلیم می‌خواست همی جا در لای این سنگها زندگی می‌کردم. من از آب شیرین و سبزه متنفرم و از آدمیان نیز بیزارم!»

پهلوان میکلس بر شتاب خود افزود، از دروازه کاندی گذشت و راه کوچه‌های ننگ را درپیش گرفت. هنوز چند نعشی که به خاکشان نسپرده بودند در کوچه‌ها افتاده بودند و از آنها بوی مردار بلند بود. پهلوان میکلس به جلو خانه میسنیگری رسید، در را به جلو فشار داد و وارد شد. کلبه محقری بود. نگاهی به اطراف انداخت. کسی نبود. پهلوان میکلس فریاد زد: آهای صاحبخانه!

صدای زیر و وحشت‌زده‌ای شبیه به صدای پرنده برحاست و سپس سر کچل و لرزان برتولدو در فضای نیمه‌تاریک خانه از لای حبنهای باشلق گشادش نمایان شد. برتولدو که از نرس چشمش نمی‌دید فریاد زد: کیست آنجا؟ کیست؟ - نترس برنولدو، منم.

برتولدو پهلوان میکلس را شناخت و دلش آرام گرفت. دستش را به علامت سلام بلند کرد و با حرکتی که گویی می‌خواهد کلاه حصیری‌اش را از سر بردارد گفت: - سلام به شجاع‌ترین مردان!

- مریضی آقا برنولدو؟ چرا دندانهایت به هم می‌خورد؟ مگر سردت است؟ - نه، پهلوان میکلس، می‌ترسم.

- خجالت نمی‌کشی؟

- نه، پهلوان میکلس، خجالت نمی‌کشم.

برتولدو خود را در باشلق خویش پیچید و پشت به دیوار تکیه داد. سپس زمزمه کنان گفت:

- یا سن‌دنیس! می‌درگودالی افتاده‌ام که در آن شیران را رها کرده‌اند...

و علامت صلیب کشید، باز زمزمه کرد که:

«ای خدای بزرگ! هر چه فکر می‌کنم عقلم به جایی نمی‌رسد. چگونه

چنین چیزی ممکن است؟ چگونه سردی حاضر می‌شود چاقو بردارد و سر مرد

دیگری را ببرد؟ برآستی که هیچ نمی‌فهمم. شخصاً نمی‌توانم حتی مگسی را آزار کنم. چه می‌گویم؟ مگس؟ باور کن پهلوان میکلس، من حتی خیار را هم بدون لرزش دست نمی‌نوانم ببرم.»

- میستیگری کجاست؟

- خدا حفظش کند، پهلوان؛ چه عرض کنم که این میستیگری چه آدم نازنینی است! قلبش از طلاست. در آن ببحوحه کشت و کشتار به‌اتاق محفر من آمده بود که مرا با خودش ببرد. من آنقدر می‌ترسیدم که نمی‌توانستم راه بروم. آن وقت او مرا بغل کرد و سه‌تارش را روی شانهاش گذاشت و رفتیم. نمی‌دانی پهلوان، توی کوچه چه ترکهای وحشتناکی با سیلهای چخمافی و پاهایی مثل ستون ایستاده بودند!...

من صورتم را لای ستم پنهان کردم و دیگر جایی را نمی‌دیدم و این طوری راحتتر بودم. او همین جور مرا برد تا در حیاط خانه‌اش مرا کنار چاه آب بر زمین گذاشت. زنش مرا دید و نگاهی به‌سه‌تار انداخت و از کوره در رفت و بر سر شوهرش بانگ زد که:

«مردک، الآن است که بریزند و سر ما را ببرند. آن وقت تو دوره راه افتاده‌ای و سه‌تار می‌زنی؟» به‌نظرم زنک مرا هم به‌جای سه‌تار گرفته بود. ولی خدا به‌ما رحم کرد و فردای آن روز، زنش به‌ده خود رفت و ما از شرش راحت شدیم. در همین اثنا میستیگری از در وارد شد و گفت:

- سلام پهلوان میکلس، به‌کلیه محفر من خوش آمدی. می‌دانم که چه کاری با من داری. من هم‌اکنون از خانه‌نو می‌آیم. حالا کی فرار است؟

- فردا صبح. به‌بادکش و کاپامییس هم خبر بده!

- بسیار خوب، پهلوان... و سپس اشاره‌ای به‌بر تولدو کرد و پرسید:

- این چطور؟

بر تولدو با جشمان دریده از حیرت گوش می‌داد و می‌فهمید که این کربیان با کلمات مقطع و کنایه‌آمیز به‌هم چه می‌گویند. آنان از تفنگ و کوهستان و حرکت صحبت می‌کردند... دندانهایش بار دیگر شروع به‌برهم خوردن کرد.

پهلوان میکلس خم شد و نگاهی به آن پیرمرد نیک‌سرشت که به‌شکل خویش بیچیده‌بود انداخت و گفت:

- او را هم ما خودمان می‌بریم. یک نانخور زیدی چندان تأثیری در وضع ما ندارد. خارجی است و مهمان ماست.

کت سرش را از زیر تنل خود بیرون آورد. چند تار مویی که به‌سرش مانده‌بود از وحشت سیخ شده‌بود. ناله‌کنان گفت:

- به‌کوهستان! به‌کوهستان بیایم؟ آن هم با ننگ؟

پهلوان میکلس در حالی که به‌طرف در می‌رفت گفت:

- نه بابا، با زنها و بچه‌ها. تو باید قصه‌های تیرین برای آنها بگویی و

سرشان را گرم کنی. فعلاً خداحافظ!

میستیگری پرسید:

- پهلوان میکلس، ما کجا باید یکدیگر را ببینیم؟

- در کوه «سلنا» بالای آبادی پتروکفالو. در آغل گوسفندان سیفاکاس پیر.

پهلوان میکلس از آنجا دور شد و داخل کوچه‌ی باریکی شد. باربابانیس

خسته و کوفته و با خلق ننگ به‌خانه برمی‌گشت. سطل برنجی‌اش خالی شده‌بود.

تا چشمش به‌پهلوان میکلس افتاد ایستاد و گفت:

- پهلوان، گویا خونریزی زنادی شده‌است! قدری صبر کن ببینیم، چگونه

باید انتقام گرفت؟

وی پهلوان میکلس او را از سر راه خود به‌کنار زد و گذشت. از آدمهای

احمق خوشش نمی‌آمد.

در جلو خانه پهلوان استفانیس نوقف کرد. آن دریاورد بدعنف روی

نیمکت کوچک خود نشسته‌بود و وصله پینه می‌کرد. چون در تجرد پیر شده‌بود

همه کارهای زنانه را بخوبی انجام می‌داد: لباس می‌دوخت، آشپزی می‌کرد، رخت

می‌شست و خانه‌داری می‌کرد. هر روز کف کلبه محقر خود را مثل عرشه کشتی

می‌شست و در چراغ نذری سن‌یکلا روغن می‌ریخت، اگر چه، سن‌یکلا در روز

غرق شدن کسنی «عیار» به کمک او نشتا فنه و کشتی‌اش را از غرق شدن نجات

نداده بود. ناخدای پیر هر روز صبح با خود می‌گفت: «بیچاره سن‌نیکلا در آن هنگامه که هر لحظه یک کشتی غرق می‌شد چطور می‌توانست به کمک من بیاید و چه کاری از دستش ساخته بود؟ به هر حال مستحق روغنی است که من برایش خرج کنم!» و چراغ را تا دهانه از روغن پر می‌کرد.

باری، پهلوان استفانیس که سوزن در دست داشت سر بالا گرفت و از جا بلند شد و گفت:

– سلام پهلوان میکلس. آفتاب از کنام طرف درآمده که تو را در اینجا می‌بینم؟

پهلوان میکلس بی‌آنکه حرفی بزند نگاهی به او کرد. استفانیس باز گفت:
– می‌فهمم چه می‌خواهی؟ داری برای جنگ آماده می‌شوی و عقب داوطلب می‌گردی که دار و دست‌ها را تکمیل کنی... ولی اگر اسم مرا هم نوشته‌ای لطفاً خطش بزن، ما نیستیم.

– به نظرم تو هم، پهلوان استفانیس، داری برای جنگ آماده می‌شوی. بس با من بیا.

– غمخیز اسم مرا خط بزن. من و جنگ کردن در خشکی؟ این کار به مزاج من نمی‌سازد. برای این کار پا لازم است و من شلم. من به «سیرا» خواهیم رفت و با انجمن کرنیان تماس خواهیم گرفت شاید یک کشتی از آنها بگیرم.
آنگاه رو به سوی تمثال سن‌نیکلا برگرداند و گفت:

– می‌سنوی سن‌نیکلا؟ انشاء الله این بار دیگر مثل دفعه گذشته آن بازی کثیف را سر من در نخواهی آورد!
پهلوان میکلس گفت:

– سلامت پهلوان استفانیس! اگر دیگر یکدیگر را ندیدیم حلالم کن، امیدوارم خدا بر تو ببخشايد!

پهلوان استفانیس قافه بخنده درآمد و گفت:

– پربروز پولیکسیگیس هم همین حرفها را به من می‌زد. خیالت راحت باشد که من نخواهم مرد. این جور خدا حافظی کردن با من بی‌فایده است.

چشمان شیطنت‌بارش برقی زد. نگاهی به پهلوان میکلس که اکنون به طرف در می‌رفت انداخت و فریاد زد:

— آهای پهلوان میکلس، دیدی آخر پولیکسیگیس از تو جلو زده! اکنون برچم خود را برافراشته و ستاد نیروی خود را در آبادی کاسنلی^۱ که قصبه بزرگ ترک‌نشین است مستقر کرده‌است. گویا خانمش را هم ب خود به آنجا برده‌است. پهلوان میکلس ناگهان ایستاد. چهره‌اش کدر شد و در هم رفت. چکش آهنی در را چنان محکم گرفت و فشرده که میخهای آن تکان خوردند و مفتی خانه می‌خواست فروریزد. سپس جستی زد و داخل کوچه شد.

فردای آن روز کاروان براه افتاد. پهلوان میکلس با سلق مخملی خود را بر تنه انداخته، تپانچه‌ها و خنجرهایش را در شال کمر فرو کرده بود و در جلو همه حرکت می‌کرد. زن پهلوان، با قد کشیده و هبیتی مردانه در حالی که بچه شیرخواره‌اش را به بغل داشت پشت سرش راه می‌رفت. رینبو در حالی که بقچه‌ای محتوی گرانبهارترین زیورها و جواهرات خود و مادرش را حمل می‌کرد در کنارش می‌آمد. پشت سر همه تراساکی بود که هر بار برای آنکه بزرگتر جلوه کند هیکل کوچولوی خود را بالا می‌کشید. علی‌آغا از مدتی پیش با دو خر بارکرده حرکت کرده بود.

سربازان ترک با قیافه‌های وحشی و در حالی که تفنگ خود را به روی شانه نهاده بودند از دروازه شهر محافظت می‌کردند. روستاییان به صورت دسته‌های شلوغ و جنجالی وارد شهر می‌شدند و معبر ایشان از صدای فریاد آدمها^۲ و عرعر خرها پرطنین بود. پهلوان میکلس دستمال بزرگ و رنگارنگ خود را گشود و چنین وامود کرد که صورتش را پاک می‌کند. خود را قاطی یک دسته از دهقانان کرد و از دروازه گذشت. تراساکی نیز در حالی که آهنگی را با سوب می‌زد و ضمناً مراقب زنها هم بود گذر کرد.

هنگام غروب همه به خانه وسیع پهلوان سیفاکاس، پدر بزرگ خانواده،

رسیدند.

حیاط خانه سلوغ و بر از نوه‌های پسری و دختری بود. فصل انگورچینی بود و کارگران خوشه‌های انگور را به چرخشتهای بزرگ می‌ریختند و جیانان زورمند که پاچه‌های خود را تا کمر بالا زده بودند انگورها را لگد می‌کردند. همه از بوی شراب تخمیرنشده مست بودند و موهای سر و ریششان پر از دانه‌های انگور و چوبهای خوشه بود.

پره‌های پیسی پهلوان میکلس از شادی و لذت لرزید. بوی شراب تخمیر نشده به مشامش به شیرینی بوی خون آمد. فریاد زد:

– سلام بر شما برادرزادگان من! و با شنیدن صدایش بانو کاترینا با تعجب سر برگرداند. چون به عمرش صد بی به این شادی از شوهرش نشنیده بود.

همه در وسط حیاط ایستاده بودند. پدر بزرگ پیر برای خوشامدگفتن به ایشان در ابوان خانه نمودار شد. بازوهای خشکیده‌اش را که از لای آستینهای گشاد پیراهنی به سفیدی برف بیرون آمده بود از هم گشود و گفت:

– خوش آمدید بچه‌های من! بخورید و بنوسید! اینجا همه چیز از ان شماست!

پهلوان میکلس گفت:

– پدر، من عروس و بوهایم را به دست تو می‌سیارم و خودم به کوه می‌روم.

– سلامت، میکلس مقدس من! تو همینسه کله شق بودی و هنوز هم عاقل نشده‌ای.

– پدر، من وقتی عاقل خواهم شد که کرت آزاد شده باشد.

پیرمرد بشوخی گفت:

– 'اها پس بهتر آنکه کرت هیچ وقت آزاد نشود. آدم وقتی عاقل نیست دیگر زندگی چندان ارزشی نخواهد داشت!

و بدین گونه پدر و پسر با هم شوخی می‌کردند و سر به سر هم می‌گذاشتند در حالی که زنها میز بزرگی را در وسط اتاق برای صرف شام آماده می‌کردند.

عروسها و نوه‌هایی که پسران زنده و مرده سیفاکاس پیر پس انداخته بودند همه با جدیت تمام در آمد و رفت بودند و خدمت می‌کردند. اتاق همکف و حیاط و اتاقهای دیگر و مهتابی خانه از تخم و ترکه پیرمرد پر بود. در این روزهای وانفسا همه از روستاهای مجاور آمده و خود را به زیر پر پیرمرد کشیده بودند. همه، هم خرها و قاطرها و گاوها و سگهای خود را آورده بودند و هم گوسفندهای خود را. آن روز غروب، مادیان پهلوان میکلس به چهارپایان دیگر پیوسنه بود.

پیرمرد هر بار که صدای بایی از جاده می‌شنید بیرون می‌آمد و از تازه‌واردان، از آدم و چهارپا با آغوش باز استقبال می‌کرد.

ورود پهلوان میکلس آبادیهای اطراف را به تکان و هیجان درآورد. از فردای آن روز پهلوان، سوار بر مادیان خود، در آن روستاها به گردش درآمد. همه را به شورش وامی‌داشت. در حین عبور از هر دهی، بی‌آنکه از اسب پیاده شود، به بانگ بلند می‌گفت:

— ای برادران، در کاندی خون بسیاری ریخته شده است و شرافت اقتضا می‌کند که ما انتقام قربانیان را بگیریم. به پیش! اسلحه بردارید!

و خود به سوی کوه سلنا می‌رفت و مردم آبادیها را به دنبال خویش می‌کشید. آنجا که آغل گوسفندهای پدرش بود پرچم برافراشت. پرچم او یک تکه پارچه سیاه بود که روی آن با حروف سرخ‌رنگ نوشته بودند: آزادی یا مرگ! آنگاه دو مرد دلیر بادپا به کوهستان فرستاد تا بر قلّه کوه آتش روشن کنند. در مسری و مغرب، قلّه‌های دیگر می‌بایست پیام او را بگیرند و به نقاط دورتر منتقل کنند.

تئودوریس به وسیله گسنیهای خود از ورود عمویش باخبر شد و وقتی آن دو با هم ملاقات کردند برادرزاده دست عمو را بوسید، در حالی که رنگ او از شادی چون ارغوان سرخ شده بود گفت:

— خوش آمدی پهلوان میکلس! من پرچم خود و مردان خود را در اختیار تو می‌گذارم تا هر چه می‌فرمایی همان کنند.

پهلوان میکلس گفت:

— تئودوریس، من به تو گفته بودم که تو فقط به کارهای خودت برس، ولی

تو بچه نیم‌وجبی که هنوز ریش درنیاورده‌ای صبر بکردی و خواستی کله‌شقی کنی. حال فوراً پرچمت را فرودبیاور و آن را تاه کن و در سینه‌ات بگذار و فقط وقتی بیرونش بیاور و بازش کن که من کشته شده‌باشم.

پهلوانان اطراف، آتش را دیدند و پیام را دریافت کردند. همه از هر سوی کرت شرقی در آغل گوسفندان پهلوان سیفاکاس پیر گردآمدند. پهلوان میکلس جوخه‌ای از مردان خود را بنرد پدر فرستاد و اجازه خواست تا از گوسفندان او چند تایی را برای تغذیه جنگجویانش بکشد. پیرمرد پیغام داد:

– افتخار بزرگی است برای گوسفندان من که طعمه پهلوانان شوند! لکن الحمد! به‌فوج سیاه من دست نزنید که من او را برای روز عزاداری خود نگاه داشته‌ام!

در روز عید معراج مریم عذرا، پهلوانان جنس شاهانه‌ای برپا کردند. شبانان گوسفنداها را کشته‌بودند و در آن حین که آنها را به‌سیخ می‌زدند و روی آتش می‌گرداندند پهلوانان در حیاط بزرگ آغلها با هم به‌گفت و گو و ترتیب‌دادن کارها مشغول بودند. آن روز، روز باشکوهی بود. پدر بزرگ پای پیاده از کوه بالا آمده بود تا در آن مجمع ملی حضور داشته‌باشد.

پهلوانان جمعاً چهارده نفر بودند. هر یک داستانی مخصوص به‌خود داشت که نوشته یا نانوشته بود. مسن‌ترین ایشان با آن تلوار مخصوص و آن تپانچه‌ها و آن دستار کرتی. از هم‌اکنون جزو تاریخ شده‌بودند. موجی از هوای گرم شبیه به‌هاله شهادی مقدسی که در تمثالها دیده‌می‌شود، بر بالای موی سفیدشان در نوسان بود.

در آن مجمع سه تن از پهلوانان، جاودان بشمار می‌آمدند که ایشان را بر نیمکت درازی مفروش به‌پوست گوسفند نشانده‌بودند. آنها که جوانتر بودند در طرفین ایشان روی سنگها نشسته‌بودند. اینان کسانی بودند که هنوز هفتاد سال نداشتند، ولی به‌این علت مقامشان از آن سه پیش‌کسوت پایین‌تر نبود.

در وسط نیمکت، نیای پیر نشسته‌بود. شیرمردی صدساله بود که ریش بلند و سفیدش از سینه شمالودش آویخته‌بود و جای زخمهایی را که در جریان

انقلاب بزرگ برداشته بود از نظرها پنهان می کرد. ابروان پریشانش روی چشمانش ریخته بود و او برای آنکه بهتر ببیند آنها را با دست بالا می زد. با وجود پیری گونه هایش هنوز سرخ بود و وقتی بخشم می آمد خون در پشت شقیقه هایش بجوش می آمد. رگهایش هنوز خشک نشده بود و بی مانع کار می کردند و خون را براحتی به بدن صدساله اش می رساندند. این تن فرسوده هنوز با ولع تمام می نوشید چون هنوز نشئه دنیا بود. هنوز با همان شور و اشنیاق دوران بیست سالگی دنیا را لمس می کرد و تماشا می کرد و به صدای آن گوش می داد. حال که پیر شده بود به قد کشیدن و بزرگ شدن مردان در زیر پای خود می نگریست و ایشان را بسیار کوچک می دید. دلش به حال ایشان می سوخت و برای دلناری ایشان دست بهن و زمخت خود را به سرشان می کشید. هیچ دوست نداشت که خون جاری شود لیکن وقتی جنگی درمی گرفت چتمش همه چیز را سرخ می دید و فراموش می کرد که عثمانیها نیز آدم اند، و بازوبش از زدن خسته نمی شد. دهقانان همچنان که بلوط تساور و کهنسالی را ستایش می کنند او را ستایش می کردند و روزهای یکشنبه یا روزهای عید همه در میدان ده جمع می شدند و زیر سایه او می نشستند. او یادآور یکی از آن خدایان جاودان باستانی بود. وقتی کرتیان انجمنی از ریش سفیدان قوم تشکیل می دادند تا در باب آزادی یا مرگ سخن بگویند او را در وسط می نشانند و پهلوانانی که برای ایراد نطق برمی خاستند کافی بود به او نگاه کنند تا جوش و خروش لازم را پیدا کنند.

باری، در آن روز، بدر بزرگ ریاست انجمن را بر عهده داشت. در طرف راستش درنده دیگری به نام پهلوان مانداکاس نشسته بود که ریشی کوتاه و مجعد داشت و گردنش به گردن گاو می مانست. مردی تنومند و چهارشانه بود. و بر صورتش آثار زخم شمشیر بسیار دیده می شد. یک گوش هم نداشت چون در سال ۱۸۲۱ ترکی گوش او را کنده و خورده بود. و نیز در دست چپش دو انگشت کم داشت چه، در جوانی یک مار زهر آگین انگشتش را گزیده و او با تبر دو انگشت را پرانده بود. این یک از خونریزی لذت می برد. وقتی کرت اسلحه به دست می گرفت او بازوی چپش را حایل چشمانش می کرد و مثل آدمی که کور باشد به قشون عثمانی

حمله می برد، دهات دشمن را اشغال می کرد و مردم را غارت می کرد و آتش در ده می زد و سپس می گریخت. زنان ترک را سر می برید ولی به ایشان تجاوز نمی کرد. از مصاحبت زنان لذت وافر می برد لیکن مادام که در جنگ بود به زنان دست نمی زد، حتی با زن خود نیز جمع نمی شد. زنش را در موقعی که برای او فشنگ یا غذا می آورد می دید ولی بر سر او بانگ می زد که:

«آهای لعنتی، به من نزدیک مشو و مرا ملوث مکن. هر چه آورده ای بر سر سنگی بگذار و برو!» اما وقتی جنگ تمام می شد او کاری بجز خوش گذرانی و عروسی و بوس و کنار نداشت.

همراه پیری، عوارض نامطلوب آن نیز به وی روی آور شد: مفضلش ورم کرد و قوه بینایی اش رو به ضعف گذاشت. به زنان هنوز به حسرت نگاه می کرد ولی به ایشان دست نمی زد. اغلب آه می کشید و می گفت:

— باور کردنی نیست که زنان در این چند سال اخیر چقدر چموش شده اند! اکنون تنها شادی و لذتش این بود که در مجمع پهلوانان شرکت کند تا در وسط ایشان با آن تپانچه های نقره ای و آن سینه لخت پوتیده از آثار زخمین باد در گلو بیندازد و خودی بنماید.

در طرف چپ بدر بزرگ، پهلون کاتسیرماس^۱ آن دزد دریایی نشسته بود. سردی بود بلندبالا و به خشکی دگل کشتی. ریشش همیشه تراشیده و آفتاب سوخته بود و یک چشمش چپ بود. نه بزرگواری و اصالت بدر بزرگ را داشت و نه شجاعت غرور آمیز پهلواناندا کاس را. هرگز نه به خدا ایمان داشت و نه به شیطان و از زمانی که در خود احساس نیرومندی کرده بود تنها به خود معتقد بود و بس. لیکن حال پیر شده و قوای خود را از دست داده بود و چون دیگر نمی توانست دریانوردی کند و به دزدی برود و حتی نمی توانست بدون احساس کمردرد به حیاط خانه خود بیاید، از خودش نفرت داشت و خود را در ده زادگاه خود رنده به گور کرده بود تا دیگر کسی او را نبیند. تصمیم گرفته بود مثل هشت پای بحری تنها و

مأیوس بمیرد و می‌گفت:

— کسی که قوای خود را از دست داده‌است دیگر حق حیات ندارد. زندگی مبارزه‌ای است بر خشکی یا بر دریا، و کسی که نمی‌تواند از تبری استفاده کند یا بر کسانی که می‌توانند از آن استفاده کنند فرمان براند بهتر است بمیرد.

یازده پهلوان دیگر آمدند و حلقه‌وار بر سر سنگها نشستند. اینان جوان بودند یعنی سنشان هفتاد و پایین‌تر از هفتاد بود. در بین ایشان همه جور آدم از خشک و بدعق گرفته تا سوح و خوش‌مشرب دیده‌می‌شد. بعضی سنگین و گول‌پیکر چون دیو و برخی ریز و چابک مثل آدمک بودند. اینان از پدران خانواده که از ده خود آمده بودند و از چوپانان کوه‌نشین که بوی عرق و نری و پونه صحرایی می‌دادند ترکیب شده بودند. در بین ایشان کثیسی از دیر «عیسی مسیح» با چشمان آبی و ریش انبوه، و معلمی شل و فرسوده و بی‌کاره نیز دیده‌می‌شد. همه، وقتی به این آقا معلم نگاه می‌کردند در دل می‌گفتند: «این مردنی دیگر کیست؟ این خرگوش بینوا در کدام سیران چه می‌کند؟» ولی خوب بود او را در موقع جنگ می‌دیدند! اصلاً باورکردنی نبود که چنان جنه‌ای چنین آتشپاره‌ای باشد. در جشنها همین مرد چنان چنگ را خوب می‌نواخت که سنگها نیز به‌رقص درمی‌آمدند. وقتی هم نطق می‌کرد هر شنونده‌ای دلش می‌خواست ده گوش داشته‌باند تا خوب حرفهایش را بشنود و از تعجب انگشت به‌دهان می‌ماند.

پهلوان پولیکسیگیس نیز خوش و خندان با تپانچه‌های نقره‌ای خود در جلسه حاضر شده و دستمال حریر معطری را که آمنة به‌او هدیه داده بود با سنجاق به‌سینه‌اش زده بود. او رو به‌روی پهلوان میکلس نشست. نگاه هر دو با هم تلاقی کرد ولی هیچ کدام چیزی نگفتند.

عده‌ای پیشنهاد کردند که به‌دنبال چس گرگ هم بفرستند، چه او اکنون مانند هموطنان خود به‌شور و هیجان آمده و کتاب و درس را رها کرده بود، از دهی به‌دهی می‌گشت و روزهای یکشنبه در کلیسا وعظ می‌کرد و مردم را می‌شورانید... ولی پدر بزرگ مخالفت کرد و گفت:

— او در عمرش بجز حرف‌زدن کاری نکرده‌است. زندگی پهلوانی زندگی

سختی است و از طرفی هنوز خیلی جوان است.

حاضران، همه رو به سوی رئیس جلسه کردند و به او نگر بستند. پیرمرد از جا برخاست، بازوان گره دار خود را به آسمان بلند کرد و صدای خشک و موقرش در آن کوهستان یرصخره طنین انداخت:

– شما ای پهلوانان، بد کوهستان من خوتی آمدید! برای یک فرد کرتی تنها دو چیز مهم است و این دو چیز همه زندگی او اسن: خدا و تفنگ. بنا بر این من جلسه امروز را به نام خدا و تفنگ سی گنایم. هنوز خیلی حرفها هست که ما باید درباره کرت بزنیم. پس هر یک از شما می تواند از جا برخیزد و هر چه در دل دارد بی پروا بگوید. لیکن قبل از هر چیز بهتر است کشیش دیر «عیسی مسیح» برای ما دعا کند!

کشیش که قبلاً لاس مخصوص دعا را به تن کرده بود به سنگ گودی که اندکی آب باران در آن جمع شده بود نزدیک شد، آنگاه کمر خم کرد و یک بوته یونه صحرائی را از ریشه کند و از آن منگوله ای برای آب پاشیدن ساخت. سپس به خواندن اوراد و ادعیه پرداخت.

پهلوانان همه بر سر پا ایستاده بودند و در حالی که بعضی فینه و برخی دستار خود را به دست داشتند گوش می دادند. کم بودند کسانی که از حرفهای کلیسایی چیزی می فهمیدند: خدا، پیروزی بر وحشیان، عدالت، رحم و مروت... ولی اینها اهمیت نداشت. ایشان فقط کرت را می دیدند، کرت این مادر ماتم رده پابرهنه گرسنه خون آلود که دست به آسمان برداشته بود.

پهلوانان علامت صلب کشیدند و سپس به جای خود نشستند. تا مدتی مدید هیچ یک از آنان نتوانست حرف بزند. بغض گلویشان را گرفته بود و نمی توانستند افکار تلخی را که در سر داشتند بزبان بیاورند. ناچار بار دیگر پدر بزرگ قبل از همه از جا برخاست، رو به سوی همنشین دست راستی خود کرد و گفت:

– پهلوان مانداکاس. تو کسی هستی که در جوانی باروت را با قاشق می خوردی و دو نسل تمام در خشکی جنگیده ای. اگر هم در ابام جوانی سری

پرباد داشتی اکنون با گذشت عمر عاقل شده‌ای. پس حرف بز و عقیده خود را به ما بگو.

پهلوان ماند اکاس گفت:

— اول باید آنها که از همه جوانترند حرف بزنند.

آنگاه پدر بزرگ رو به منشین طرف چپ خود کرد و گفت:

— نو چه، پهلوان کانسیرماس؟ تو نیز بش از دو نسل در دریا جنگیده و سرد و گرم روزگار چشیده و همه رنگش را دیده‌ای. بنا بر این نظر تو صائب است. حرف بز!

پهلوان کانسیرماس ابرو درهم کشید و گفت:

— من چیزی ندارم بگویم. عقیده یک مرد بی‌زور ارزش ندارد. آنها که

جوانترند حرف بزنند.

سیفاکاس بیر دست بر روی تپانچه‌های خود گذاشت و آماده شیدن شد

و گفت:

— بسیار خوب. پس جوانها حرف بزنند!

کتیش دیر عیسی مسیح از جا برخاست. او پاهای کوتاه و هیکی چهارگوش دانت و بر تمام قسمت‌های مرئی بدنش یعنی بر گونه‌ها و بیشانی و بازوان خشک و گردن او جای زخم تمشیر و سوراخ ناشی از گلوله دیده می‌شد. کئیش رو به سوی پهلوان میکلس کرد، خیره به او نگریست و گفت:

— پهلوان میکلس، من گمان می‌کنم که قبل از هر کس تو باید حرف بزنی

چون تویی که ما را به اینجا دعوت کرده‌ای. تویی که از قتل عام جان بدر برده و به این کوهستان آمده و به محض رسیدن مبارزه را آغاز کرده‌ای. حال چه می‌خواهی به ما بگویی؟

پهلوان میکلس از جا برخاست. خون در عروقش بجوش آمده بود. بر لوله

تفنگش تکیه زد و گفت:

— برادران پهلوان من، شما همه مرا می‌شاسید. من بلد نیستم نطق

بکنم. این است که حرفم را صاف و پوست‌کنده و خشک می‌زنم. مرا ببخشید. کرت

با خطر بزرگی مواجه است. طنابی که به گردنش انداخته‌اند بیش از پیش فشرده می‌شود و دارد خفه‌اش می‌کند. سربازان و درویشان از کشتی پباده شده‌اند و نرکان به سرشان زده‌است چنانکه عدهٔ زیادی از برادران ما را در کاندی کشته‌اند. ما که گوسفند نیستیم، خون قربانیان، ما را به انتقام می‌خواند. بپاخیزید ای پهلوانان! آزادی یا مرگ!

پهلوانان، دو به دو و سه به سه، سرهای خود را به هم نزدیک کردند و زمزمه خفیفی از جمع بگوش رسید. کاباناروس^۱ پیر، ریش سفید متین و موقر، از جا برخاست و بلافاصله صدای زمزمه قطع شد. او عقلی سلیم داشت. مردی جاافتاده و محرب بود که کم حرف می‌زد ولی وقتی در مجالس صحبت می‌کرد آنها که سریع التأثیر و عصبی بودند احتیاج به دوش آب سرد پیدا می‌کردند و آنها که عاقل و سنگین بودند لذت می‌بردند. بپیرمرد به بانگ بلند آغاز سخن کرد و ضمن اینکه نگاهی تند به پهلوان میکلس انداخت گفت:

– وقتی نتوان سلطان را کشت تهدیدش هم نباید کرد! برای خاطر خدا ما کی عقل و شعور حسابی پیدا خواهیم کرد؟ تا به حال نمی‌داسم چند صد بار تهدید کردیم ولی هرگز این شجاعت را نداشته‌ایم که تا به آخر دنبال کنیم و سلطان را از کورت برانیم. حال هم که می‌بینید به چه روزی افتاده‌ایم! وقتی به سرمان می‌زند دیوانه می‌شویم و درختها و تاکستانها را خراب می‌کنیم و آدمها را می‌کشیم و هزاران نفر بر اثر خط و خطای ما نابود می‌شوند. تو پهلوان میکلس، واضح بگو، به دنبال چه هدفی هستی؟ می‌خواهی یک بار دیگر کورت را در خون بغلتانی؟ تو مرد جدی و عاقلی هستی و آن طور که تو حرف می‌زنی لابد قبلاً ترتیبی داده‌ای که کشنیهای پر از تفنگ و مهمات و آرد و پوست و چادر و اسب خواهد رسید و نیز چندین قبضه توپ برای درهم کوبیدن باروهای دشمن خواهیم داشت. لابد قبلاً با آتن و مسکو ساخته‌ای و زمینه طوری فراهم شده است که ما سه نفر می‌توانیم برویم و سر سلطان را به ضرب عمود بکوبیم! آیا این مسائل

قطعی است یا نه؟ لطفاً ما را هم در جریان این اسرار بگذار تا دلمان آرام بگیرد! همهٔ مردان رو به سوی پهلوان میکلس کردند ولی او برنخاست که جواب بدهد. پهلوان سبیل‌های خود را در دهان می‌گذاشت و می‌جوید و با خود می‌اندیشید: «این پیرمرد پرچانه از چه اساری دم می‌زند؟ رازی در میان نیست و مسکو و آتن را با این کارها چه کار؟ من به پای خودم آمده‌ام و کورت مرا فرساده‌است، همان کورتی که در قلب من فریاد می‌زند و شیون می‌کند.»

آقامعلم با آن سبیل سفید قیطانی و قد کوتاه و رنگ پریده و جثهٔ نحیف به یک خیز از سر سنگی که نشسته بود پرید و زبان درازش را بکار انداخت و به لحن تندی چنین آغاز سخن کرد:

– عجب! کاباناروس پیر از مسائل قطعی دم می‌زند و برای آنکه از جای خود بجنبد کسبیهایی پر از آذوقه و اسلحه و مهمات می‌خواهد و انتظار دارد که مسکو قشون بفرستد و یونان با آن سه سرباز مفلوکش دخالت کند، ولی من می‌خواهم بدانم در دنیا کدام بهضت بزرگی بریا شده‌است که با چنین وسایل مطمئنی به‌تمر رسیده‌باشد؟ کی شده‌است که عقل سلیم مردم را واداشته‌باشد تا خانه و کاشانه و علایق خود را رها کنند و به کوهستانها بروند و به‌خاطر آزادی خویش بجنگند؟ شجاعت واقعی آن است که انسان بی‌آنکه از چیزی مطمئن باشد پیش بتازد. آری پهلوان کاباناروس، روح آدمی سوداگر نیست بلکه مبارز است. ما کرتیان جنگجو هستیم نه کاسب. قلب یک فرد کورتی اژدری است که بر کشتیهای سلطان می‌زند و آن را منفجر می‌کند. باری من نیز با پهلوان میکلس همصدا می‌شوم و فریاد برمی‌دارم که: «به پیش ای برادران! برای خاطر خدا اسلحه بردارید!» این بود عرایض من در حضور شما پهلوانان که گفته‌اند: من آنچه شرط بلاغ است با شما گویم...

کشیش دیر، دست راست خود را به سوی معلم دراز کرد و گفت:

– دعای خیر من حافظ تو باد ای معلم مدرسه، خداوند تو را جزای خیر دهد! و این کلمات را به صدای بلند گفت تا همه بشنوند. سپس افزود:

– حق با توست آقامعلم! روح آدمی ترازودار نیست بلکه شمشیر به دست

دارد!

پهلوان تریالویس^۱ ناگهان به سخن درآمد و گفت:

– یک ساعت آزاد زیستن به، که چهار سال برده و زندانی بودن!^۲

او مردی کوتاه‌قد و اندکی باسواد بود. کتاب *انجیل* را خوانده‌بود و دیوان اشعار ریگاس فرایوس^۳ و کتاب دعای آگاتانگوس را از بر می‌دانست. در شجاعت تالی نداشت. بعضی می‌گفتند علت اینکه چنین بی‌باکانه بر قوای عثمانی می‌تازد این است که بچه جن است و به‌عللی گلوله بر بدنش کارگر نمی‌شود. و نیز می‌گفتند از آن جهت از مرگ نمی‌ترسد که یک تکه از چوب صلیب واقعی را با خود دارد. برخی نیز معتقد بودند که تکه چوب صلیب همان قلب اوست.

کاباناروس بزرگ پر از عقل خود را تکان داد و زمزمه‌کنان گفت:

– آخر این اشعار ریگاس فرایوس همه ما را به کشتن خواهد داد!

پهلوانان که از نطق‌های پی در پی منقلب شده‌بودند اکنون از جا برخاسته بودند و به‌صورت دسته‌های دو و سه و پنج نفری با هم جر و بحث می‌کردند. عاقلان و مآل‌اندیشان در اقلیت بودند، برعکس، تعداد ماجراجویانی که حاضر بودند دار و ندار خود را بر سر این کار بگذارند اکثریت داشتند. پهلوان کاتسیرماس با آن چشمان چپ و شیطنت‌بارش به پهلوانانی که در حیاط آغلها در جنب و جوش بودند و مانند دریا می‌خروشدید چپ چپ نگاه می‌کرد. پهلوان مانداکاس به‌یاد ایام جوانی خویش افتاده‌بود و آه می‌کشید. و می‌گفت:

– این آدمها فقط برای این خوب‌اند که یک مداد و کاغذ به‌دستشان بدهی.

در دوران قدیم برای آنکه مردم خونشان بجوش بیاید و به‌باروهای کاندی حمله ببرند و آنها را زیر و زبر کنند کافی است کسی فریاد برند: آزادی بامرگ! راستی پهلوان سیفاکاس، آدمها تغییر کرده و بسیار کوچک شده‌اند!

لیکن پدربزرگ بیشتر به‌مردان جوانتری خیره شده‌بود که در اطرافش

1. Trialoms

۲. شعری است از ریگاس فرایوس.

۳. Rigas Phéaros شاعر میهی کرب (۱۷۵۷-۱۷۹۸).

می‌رفتند و می‌آمدند، و به‌روی ایشان لبخند می‌زد. پیرمرد با خود می‌اندیشید: «من اطمینان دارم که وضع رو به‌خوبی است. پیرمردان به‌زیر خاک می‌روند و پس از آنکه تجدید قوا کردند باز بیرون می‌آیند. کرت هرگز نخواهد مرد!» از جا برخاست و به‌بانگ بلند گفت:

– فرزندان من، اینجا انجمن است، انجمنی از سالخورده‌گان قوم. اینجا بازار که نیست، بیایید و نشینید تا به‌بحث خاتمه بدهیم. پهلوان کاباناروس یک عهده دارد و اقامه‌معلم عهده‌ای دیگر. یعنی دو نظر مخالفاً ما در این کوهستان جمع شده‌ایم تا از این دو نظر یکی را انتخاب کنیم. پس بیایید انتخاب کنیم. پهلوان پولیکسیگیس از جا برخاست، سبیل‌های خرمایی و عطرزده خود را تاب داد، و به‌رسم سلام به‌سه پیرمرد سر فرود آورد. یقه پیراهنش باز بود و جای گاز آمنه، سرخ و نمایان، روی گردن ظریفش دیده می‌شد. نگاهی طولانی به پهلوانان کرد و بیش از همه به‌قیافه درهم و عبوس پهلوان میکلس که سر به‌زیر انداخته بود خیره شد. آنگاه گفت:

– برادران، پهلوانان. ای پیشوایان کرت شرقی، کسی که در حضور شما از جا برمی‌خیزد تا نطق بکند باید تمام کلماتش را بسنجد. من تمام حرف‌های خود را سنجیده‌ام، بنا بر این ای پهلوانان، به‌سخنان من گوش بدهید! ما اگر همان‌طور که پهلوان کاباناروس انتظار دارد به‌امید رسیدن کشتیهایی باشیم با چشممان به‌راه خرس باشد که تکان بخورد و از شمال فرود بیاید و به‌کمک ما بشتابد هرگز آزاد نخواهیم شد. زندگی و جنگ این نکته را به‌من آموخته‌اند که آزادی یک لقمه سهل‌الوصول نیست بلکه شهری است که باید آن را به‌زور شمشیر فتح کرد. کسی که آزادی را از دست دیگران صدقه می‌گیرد همچنان برده و بنده بقی خواهد ماند. البته که باید آبیاریها را آتش بزنییم، درختها را از ریشه بکنیم، آدمها را بکشیم و سیلها را از شک و خون جاری کنیم، و اگر ضربتی خوردیم و از پا افتادیم بکشیم، که باز برخیزیم مدتها باید که کرت مبارزه کند و بنالد؛ صد سال، دویست سال، سیصد سال، من نمی‌دانم، ولی می‌دانم که بالاخره یک روز – راه حل دیگری بیست و به‌حرف آدمهایی مثل پهلوان کاباناروس گوش ندهید – بی، یک روز –

قسم به خورشیدی که بر بالای سر م می درخشد - یک روز به آزادی نایل خواهیم شد!

پهلوان پولیکسیگیس فبنه خود را از سر برداشته بود و از سر خرمایی رنگش در برابر خورشید بخار برمی خاست. بسیاری از پهلوانان که به هیجان آمده بودند فریادی بلند کتسند و گفتند: آژای یامرگ! و از جا برخاستند.

پهلوان میکلس به پولیکسیگیس نزدیک شد و دست خود را بر خلاف میل قلبی خود به سوی او دراز کرد و گفت:

- پهلوان پولیکسیگیس، نیطانی بین من و تو حایل است و می کوشد تا ما را از هم جدا کند. لیکن کورت بار دیگر به خطر افتاده است. بیا و دست مرا بگیرا پولیکسیگیس جواب داد:

- برادر، تو هم دست مرا بگیر و نگذار شیطان به جهنم برود! و قاه قاه به خنده افتاد. لیکن پهلوان میکلس از حرکت خود پشیمان شده بود. از مخاطب خویش دور شد و باز چهره اش درهم رفت.

انجمن یک ساعت دیگر نیز ادامه یافت. درباره جزئی ترین مسائل بحث کردند و معلوم شد چه کسانی را در کجا و چگونه ملاقات کنند، چگونه گردنه های کوهستان را بگیرند و ده های ترک نشین را محاصره کند و در صومعه های بلند کوهستان حصارى شوند.

سپس شراب آوردند. همه با ریختن چند قطره شراب بر خاک پیمان خود را مؤکد کردند. سه پیش کسوت از نیمکت به زیر آمدند. خورشید کم کم رو به غروب می رفت که انجمن پایان یافت. پیشوایان به هم دست دادند و از هم جدا شدند.



پهلوانان در حوزه های قلمرو خود متفرق شدند تا هر یک دسته های تحت فرماندهی خود را سازمان دهد. پیر و جوان اسلحه های خود را از تفنگ گرفته تا شمشال، از سقفها یا از زیر باغچه ها بیرون می آوردند، زنگ از آنها پاک می کردند و لوله تفنگهایی را که خوب نبودند با رسمان می بستند تا نترکند. آنها که فقیرتر بودند چماقی برای خود می تراشیدند و منتظر فرصت می ماندند تا در موقع حمله

به‌ترکان، سربازی را بکشند و اسلحه‌اش را بردارند.

در حیات صومعه‌ها زنان و دختران جوان کتابها و نسخه‌های خطی را پاره می‌کردند تا در آنها فشنگ بپیچند، آنها که بی‌دست و پاتر بودند در هاونها ضداد و مرهم برای زخم درست می‌کردند. برخی نیز فبه‌های روی گنبد کلیساها را برمی‌داشتند و از سرب آنها گلوله می‌ساختند. کرت تبدیل به کارخانهٔ عظیم آزادی شده بود که روز و شب کار می‌کرد. ماه اوت بود و شبها آسمان را ماه روشن می‌کرد. خورشید ملامتر شده بود و جزیره را که از دادن جو و گندم و ذرت و انگور خود فارغ شده بود و اینک انتظار بازآمدن بارانها را می‌کشید نوازش می‌داد. نخسین ابرهای خزانی، سفید و حبایی، در آسمان ظاهر می‌شدند و سیمی خفیف آنها را پراکنده می‌ساخت. سپس ابرهای دیگری درست می‌شد و نوبه به‌نوبه چهرهٔ کرت را می‌پوشانید و آشکارا می‌کرد.

شراب در خمره‌ها می‌جوشید و کرتیان از خود می‌پرسیدند: «چه کسی این شراب را خواهد نوشید؟ چه کسی آرد محصول جدید را خمیر خواهد کرد، و چه کسانی عید نوئل آینده را جتن خواهند گرفت؟» مادران به پسران رشید خود، زنان به شوهران خود و خواهران به برادران خود می‌نگریستند. نگاهشان می‌کردند و مرگ را پشت سرشان می‌دیدند، ولی خاموش بودند. می‌فهمیدند که ایشان کرتی هستند و مردن برای کرت سرنوشت آنهاست.

آمنه نیز به میان معرکه آمده بود، او نیز که لاس مسیحیان پوشیده و سربرهنه شده بود، در پیچیدن فشنگ به زنان دیگر کمک می‌کرد، لیکن فکرش در جاهای دیگر سیر می‌کرد. او نه در بند کرت بود و نه در بند پهلوان پولیکسیگیس، پروای مسیح و قدیسین او را نیز، نمی‌کرد. فکرش دائم در سیر و سفر بود و در کوههای بلند، در پی آن مرد خشنی می‌گشت که دلش می‌خواست، تا چند هفتهٔ دیگر یعنی در روز تحلیل صلیب مقدس که ۱۴ سپتامبر می‌شد غسل نعمیدش می‌دادند. بانو کریسانتی خواهر پهلوان پولیکسیگیس که اینک در خانهٔ علی بیگ واقع در ملک اشغالی برادرش مستقر شده بود با آن تنهٔ گنده و سنگینش مقدمات کار را فراهم می‌کرد و به‌زنانی که نان متبرک برای روز مسیحی شدن آن زن

مسلمان می‌بختند فرمان می‌داد.

در آن روز هفت پهلوان، هر یک با دار و دسته خود که از بهترین تمشیرکشان بودند، پدرخوانده او می‌شدند. چس گرگ هم می‌آمد و نطفی می‌کرد. دهقانان روستاهای مجاور نیز در آن روز می‌آمدند تا با چشم خود غسل تعمید و مسیحی شدن زن نوری را ببینند. ایشان این غسل تعمید را به فال نیک می‌گرفتند، تقریباً آن را به منزله یونانی شدن عثمانی و پایان یافتن زجر و عذاب کثرت تلفی می‌کردند. همه برای خدمت به آمنه آماده بودند و زیبایی او را می‌ستودند و به انتظار فرارسیدن آن جشن موعود روزشماری می‌کردند. زن چرخس این همه حسن خدمت را با خنده رویی می‌پذیرفت ولی حواسش در کوهستانهای منزوی و دوردست ول می‌گشت. فقط گاه‌گاه وقتی بانو کریسانتی اصول دین جدیدش را به او می‌آموخت زن چرخسی حوصله‌اش سر می‌رفت و اوقانش تلخ می‌شد و با خشونت بد او جواب می‌داد.

یک شب پیردختر بر سر نمکتی نشست و بار دیگر به نقل تاریخچه زندگی و معجزات و کرامات فدیسین مسیحی پرداخت و از روزه و نماز و اکراهان از خود شستن و از صبر و تحملشان سخنها گفت و توضیح داد که وقتی به بناگوش ایشان سبلی می‌نواختند گونه دیگر خود را نیز پیش می‌آوردند، نودین گفت:

– خوب، بانو کریسانتی، مگر کرتیان مسیحی نیستند؟ پس چرا وقتی سلطان ایشان را می‌کوبد سر به شورش برمی‌دارند و حمله می‌برند تا دو چشم او را از کاسه سر بکنند؟ بانو کریسانتی پس از اندکی تردید جواب داد:

– فرزند، این مسأله دیگری است. این... این همان است که تو به آن وطن می‌گویی و من آن را مذهب می‌نامم. می‌فهمی؟

زن چرخس چیزی از این جواب نمی‌فهمید، ولی دنبال نکرد، و با خود اندیشید: «به‌هر حال من چون قول داده‌ام مسیحی خواهم شد و غسل تعمید خواهم کرد ولی کماکان زن خود را خواهم تست، و اگر مردی که من از او خوشم نیاید جرأت کند به من دست بزند چشمهایش را از حدقه درمی‌آورم. بگذار وقتی من مردم مسیح هر کاری که دلش خواست با من بکند، ولی مادام که زنده‌ام

اختیار خودم را به دست خود دارم!»

غروب روز انجمن است و آمنه در جلو پنجره اتاق خود نشسته منتظر بازگشت نامزدش است. گیسوان خود را شسته و آرایش کرده و ابروان پیوسته خود را و سمه کشیده است. چقدر دلش می‌خواست با نامزدش به انجمن برود و آن چهارده پهلوان بزرگ را که چون عقاب بردیف بر سر سنگها می‌نشستند تماشا کند! و نیز آن پهلوان میکلس خیردر بدعق را ببیند که با یاد او پستانهای سخت به‌خارش می‌افتاد! لیکن حدایا، چرا آمنه به فکر پهلوان میکلس می‌افتد؟ چه چیز در وجود او است که این زن را به سوی خود می‌کشد؟ او که آدم نسبت، شيطان درنده و غیرقابل معاشرت و زشتروبی است. نه، نه! آمنه دوستش ندارد و از او متفر است. آه! کاش می‌توانست دو دست او را برد و با چشم خود ببیند که زور بدش با خونش به زمین فرومی‌رود! چه خوب کرده است که یهلوان پولیکسیگیس شاد و مهربان و با تربیت را به شوهری انتخاب کرده است. با این وصف کاش می‌توانست ولو یک ثانیه هم شده پهلوان میکلس را در کوه ببیند!

این بود آنچه آمنه در غروب آن روز در جلو پنجره اتاق خود به آن می‌اندیشید و چشمان بادامی سرمه کشیده اش را به قلۀ گلی رنگ کوه سلنا دوخته بود. نوری بیگ و جسم او بکلی از ذهن آمنه رخت بر بسته بود، چنانکه گویی هرگز از مادر نزاده بود، هرگز خوشگل و خوش اندام نبوده بود، هرگز برای در آغوش کشیدن و بازو نگسوده بود. گوشت تن آمنه به دریا می‌مانست که چون کشتی‌ای از میان آن بگذرد و در آن شپاری برای چند لحظه پدید آورد پس از گذشتن آن کشتی باز آنها سر به هم می‌آورند و بکر و دست نخورده می‌نوند. آیا از آن پاشای خرف که او را از پدرش حریده بود هیچ بیاد می‌آورد؟ این پیشۀ پدرش بود که دختران زیبا پس بیندازد و خوب چاق و چله شان کند و سپس بفروشدشان... آیا هیچ از آن جوار چرخس که هنوز خط سبز بر عارضش ندمیده بود باد می‌آورد که شی از تپهای تابستان در خربزه زاری او را در گودالی که کرد خربزه بود بر زمین انداخته و سوارش نده بود؟ او اول گمان کرده بود که جوان قصد کشتنش را دارد و خواسته بود از خود دفاع کند ولی جوان او را نکشته بود بلکه پس از مدتی بوس و

کنار چون حنه شده بود آرام گرفته و بر سر او خم شده و لبخند زنان پرسیده بود:
 - اسمت چیست؟ و او جواب داده بود:

- اسم من... اسم من... و نامی به او گفته بود، ولی حالا به یادش نمی‌آمد که چه گفته است. آری، همه این مردن و مردان دیگر نیز روی او خوابیده و سپس ناپدید شده بودند. حال نوبت پهلوان پولیکسیگس است. این نیز مدتی می‌باید ولی افسوس! در آن لحظه که باید با او ازدواج کند حس می‌کند که دارد از او هم دور می‌شود. در همان لحظه که در این افکار بود دید که در افق یک کشتی متعلق به دزدان دریایی با بادبانهای سیاه رنگش پیداست و به سوی ساحل می‌آید...

بانو کریسانتی همین که از کار خانه داری فراغت یافت آمد و پهلوی او نشست. روز گذشته، او داستان زندگی یکی از مقدسین یعنی «سن ژان کلیه» را تمام نکرده بود. داستان را به آنجا رسانده بود که سن ژان مقدس از نماز و روزه بسیار، از پای درآمد بود و پس از چهل سال غیبت به خانه زادگاه خویش بازآمد و در زد... مادرش او را شناخت و یک نکه نان بیات به او داد. سن ژان گفت:
 - مادر، من نان نمی‌خواهم، فقط اجازه بده در گوشه‌ای از حیاط خانه تو

بمیرم...

آمنه از جا برحاست، مضطرب بود و در اتاق بالا و پایین می‌رفت. او از هر چیز بیشتر، از مردان و غذای خوب و جنگ خوشش می‌آمد، ولی این پیردختر می‌خواست با داستانهای قدیسن خود مغزش را بفرساید. به او گفت:
 - خانم، برای خاطر خدا چراغ را روشن کن که دارم خفه می‌شوم.
 بانو کریسانتی گفت:

- ناراحت نباش دخترم، هر جا که هست الآن خواهد رسید. مگر می‌تواند مدت مدیدی دور از تو بماند؟ ببین! من هم اکنون صنای شیهه‌مادیانتس را شنیدم!

بانو کریسانتی بی‌اندازه به برادرش علاقه‌مند بود - درست مثل زمانی که

هر دو با هم در شکم مادرشان بودند — و چنان خود را با او یکی می‌دانست که به‌آمنه با تشویش و هیجان یک مرد عاشق می‌نگریست. وقتی می‌دید که برادرش دست در کمر آمنه می‌اندازد و با هم به‌اتاق خواب می‌روند او نیز روی تخت‌خواب خود می‌افتاد و در عالم خلسه و لذت فرومی‌رفت.

آمنه از پنجره خم شد و گوش داد. شیبه بار دیگر بگوش رسید ولی معلوم بود که از دور است. در ده، مردم چراغ خانه‌ها را روشن می‌کردند و بچه‌ها و سگهایی را که در کوچه مانده بودند صدا می‌زدند. روستاییان شام می‌خوردند. یک لحظه ستاره غروب، شاد و شنگول از فراز کوه سلسا به‌آمنه نگریست، سپس حستی زد و در خلاء پشت کوه ناپدید شد.



در آن لحظه که آمنه از پنجره به‌بیرون خم شده بود و آه می‌کشید، پهلوان میکلس خشمگین و شرمنده، در حالی که قلبش شدت می‌زد از کوه به‌زیر می‌آمد و به‌سوی خانه پدر خود می‌رفت. در دل فریاد می‌زد و با خود می‌گفت: «تو مدعی هستی که برای آزادی می‌جنگی و حال آنکه هنوز برده‌ای؟ لبهای نو چیزی می‌گوید. دستهای تو کار دیگری می‌کند و با این وصف دل تو هیچ کدام را تأیید نمی‌کند. تو را چه می‌شود ای پهلوان میکلس که بدروغ برای کرت می‌نالی؟ شیطنانی در وجود بدبختت چنگ انداخته است و بر تو مسلط شده است! تو ولو در جنگ بمیری، ولو کاندی را بگیری و کرت را آزاد کنی باز همان بیچاره بدبختی هستی که بودی، چون در دل تو هوسهای نهانی است و فکرت پیش دیگری است!»

تئودورس، نخستین هم‌رزم دلاور او از پیش با پرچم رفته بود. پهلوان میکلس تنها از کوه به‌زیر می‌آمد و با خود زمزمه می‌کرد. او بار دیگر پولبک‌سیگیس را دیده و بوی منک، یعنی همان بوی لعنتی ترکی را از او شنیده و جای سرخ‌رنگ گاز آمنه را برگردنش شناخته بود. خون در عروقش می‌جوشید و زمزمه کنان با خود می‌گفت: «آه از این ماده‌سگ لعنتی. آه! تا وقتی که او زنده است من همان مرد رذل بدبختم!»

او داماد را در لحظه‌ای که می‌خواست از بین پهلوانان انجمن، شهودی

برای عروسی خود دست و پا کند غافلگیر کرده و شنیده بود که ایشان را برای جشن معراج مریم عذرا به خانه خود دعوت می‌کند. دیده بود که به خود او هم نزدیک می‌شود تا او را نیز دعوت کند ولی در لحظه آخر پس رفته و بی‌شک از نگاه وحشتناکش ترسیده بود.

پهلوان میکلس فریادی بلند کشید و گفت:

– دیگر تاب تحملش را ندارم! این زندگی شما باید به این وضع خاتمه داد!
و مهمیزی به‌مادبان خود زد و در تاریکی شب ناپدید شد.



پهلوان پولیکسیگیس و آمنه و بانو کربسانتی بدشبوۀ ترکان در جلو میز پایه کوتاهی نشسته و به خوردن تمام مشغول بودند که ناگاه در زدند و چس گرگ وارد شد. از دیدن او پهلوان پولیکسیگیس تعجب کرد.

از زمان مرگ خواهرزادگانش دیاماندیس و وانگلیو به فاصله سه روز، او دیگر آقامعلم را ندیده بود. ابتدا به او بدگمان بود که ممکن است به اغوای حس حسادت دیاماندیس را مسموم کرده باشد، ولی این بدگمانی رود از سرش بیرون رفته و با خود گفته بود: «این ممکن نیست! این گوسفند خدا مردی نیست که بتواند آدم بکشد!» و همه را به گردن تقدیر انداخته بود و دیگر کینه‌ای از آقامعلم به دل نداشت. اکنون که چس گرگ نقش حواری را بعهدۀ داست و از دهی به دهی می‌رفت و با موعظه‌های خود قلب مؤمنین را به‌شور و هیجان می‌آورد و ایشان را تحریک می‌کرد پولیکسیگیس گذشته‌ها را فراموش کرده بود چنانکه آن شب از دیدار غیرمترقبۀ او در خانه خود بسبار خوشحال شد و در آن حال که یشت میر جا به جا می‌شد تا جایی هم برای او در کنار خود واکنند گفت:

– سلام آقامعلم، خوش آمدی!

معلم با یک دنیا گرمی و نشاط به او سلام داد، روی زمین چهارزانو نشست. چراغ، چهره او را روشن کرده بود. پهلوان پولیکسیگیس مات و متحیر به او نگاه کرد. آیا این همان چس گرگ کذایی بود؟ همان علقۀ مضافۀ عینکی که عینکش را با نخ به دور گوشش می‌بست؟ همان مردی که شلوار ننگ می‌پوشید و فوز داشت؟

او اکنون موجود کاملاً جدیدی در جلو خود می‌دید

در حقیقت چس گرگ مرد دیگری شده بود. از روز مرگ برادرزن قرتی خود پاک تغییر کرده بود. فهمیده بود که مردی و سردانگی تنها به داشتن یک جسم سالم و نیرومند نیست بلکه به داشتن روحی قوی و بااراده است. بک مگس اگر بداند چه می‌خواهد می‌تواند گاوی را از پا دراندازد. شجاعت مسأله‌ای است که به روح بستگی دارد نه به جسم. از روزی که چس گرگ بداین نکته بی‌برده بود مرد دیگری شده و کم‌کم جسمش نیز با کمک روحش نیرو گرفته بود. دیگر بالا رفتن از کوه نفسش را بند نمی‌آورد، قوزش آب شده بود؛ با اشتهای تمام غذا می‌خورد و شراب می‌نوشید و گونه‌هایش گل می‌انداخت. از همه عجیب‌تر آنکه کم‌کم حس می‌کرد در مقابل زنها در خود احساس هوس می‌کند و آنها را زیبا می‌سند. او در آن مدت که مجبور بود کوله‌پشتی بر دوش از دهی به دهی برود پدرخوانده چندین کودک شده بود تا بتواند شب در جایی بیتوته کند. اتفاق افتاد که مادر یکی از آن دختر بچه‌های اهل «کاستلی» که شوهرش غایب بود سر و گوشش می‌جنبید. یک شب در گرما گرم شوخی و بازی، بدرخوانده و مادر بچه، بی‌آنکه خود متوجه باشد در رختخواب لای هم لولیده بودند. از آن روز به بعد، چس گرگ اغلب در کاستلی بسر می‌برد و با مادر دخترخوانده‌اش می‌خوابید. خدا عمرشان بدهد!

پهلوان پولیکسگس در حالی که جام مهمان خود را پر می‌کرد پرسید:

— جناب معلم، تو هم برای آزادی می‌جنگی، و هم پهلوان شده‌ای، مته‌ها پهلوانی دانشمند با پرجمی که حروف الفبا بر آن گلدوزی شده است.

معلم خنده کنان جواب داد:

— گمان می‌کنم که من هم باید به همین زودبها تفنگ بردارم. الفبا بسیار چیز خوبی است ولی فقط به درد بار کردن اشتها می‌خورد. غذای اصلی گوشت نرک است.

آمنه گونه گردش را روی دست تکیه داده بود و به چس گرگ می‌نگریست. با خود می‌اندیشید که: «این آقا معلم برادر پهلوان میکلس است...» و می‌کوشید تا در چهره مردی که رو بدرویش ننسته بود آن خطوط چهره زمخت و بی‌رحم را

پیدا کند.

بانو کریسانتی برخاست و بیرون رفت. حضور چس گرگ ناراحتش می‌کرد گویی دو عزیز مرده‌اش از گور درآمده و رو به روی پشنت میز نشسته‌بودند. پهلوان پولیکسیگیس پرسید:

– راستی آقامعلم، ممکن است در روز جشن معراج مریم عذرا برای مراسم غسل تعمید به ایجا بیایی؟ آمنه در آن روز مسحی خواهدشد و از آن پس اسمش هلنی خواهدبود. شب همان روز هم ما عروسی خواهیم‌کرد. چس گرگ گفت:

– از قضا پهلوان من هم برای همین مطلب به‌خانه تو آمده‌ام، یعنی برای سائلث غسل تعمید. «ماورولپاس» پیر در موقع کندن سزوعه خود، در ظرفهای «کاستلی»، یک کوزه بزرگ از زیرزمین پیدا کرده‌است. پیرمرد عقب من فرستاد و من رفتم کوزه را دیدم. می‌گوید این کوزه عتیقه است، راست هم می‌گوید. خدا می‌داند مال چند هزار سال پیش است. بر سطح خارجی کوزه نقشهایی کنده‌اند که اندک شباهتی به خوشه گندم دارد و مثلاً به‌بازوی هشت‌پای دریایی نیز بی‌شباهت نیست، البته خوب تشخیص داده‌ نمی‌شود. لیکن من در ته کوزه یک مشت باقلای مصری پیدا کردم که بر اثر مرور زمان تبدیل به آهک شده بود... به‌عقیده من این کوزه باید منسوب به دوره منوس^۱ باشد.

پهلوان پولیکسیگیس پرسید:

– خوب، حالا می‌خواهی با این کوزه چه بکنی؟ من که نمی‌فهمم. – نمی‌فهمی پهلوان؟ از این کوزه به‌جای ظرف تعمید استفاده می‌کنم. کنشیت ده می‌گوید که ظرفهای کلیسا بسیار کوچک‌اند و ناراحت بود از اینکه بانوی نودین را چگونه غسل تعمید بدهد. اما خدا این کوزه بزرگ گلی را درست در موقعی بدما رساند که به‌آن احیاح دانشیم. این کشف را باید به‌فال نیک گرفت،

۱. Minos پادشاه کرت، پسر مستری و شوهر بازنفانی که می‌گویند قاضی جهنم است

(میتولژی).

پهلوان، به عقیده من قسطنطنیه هم بزودی به دیدن مسیح باز خواهد گشت. چس گرگ این را گفت و از جا برخاست. خیلی عجله داشت چون مادر دخترخوانده اش برای شام منتظرش بود.

پهلوان پولیکسیگیس قاه قاه به خنده افتاد و گفت:
 - ماشاءالله آقامعلم، واقعاً که چه فکر بکری داری! تو چه فکر می کنی
 آمنه؟

اما آمنه ساکت بود. به معلم نگاه می کرد ولی روحش از حشمش جدا بود و فارغ از فکر عیسی مسیح و ظرف تمعید، سرگردان به هر سو می گشت.



در حقیقت زن روستایی رفیقه چس گرگ غذا را حاضر کرده، میز را چیده بود، قرابه را پر از شراب کرده منتظر آقامعلم بود. این زن قیافه ای مردانه و زنده داشت و دندانهایش پهن و نامرتب بود و از سفیدی برق می زد و بر پشت لبش سبیل سیاهی رویده بود. صورت پت و پهنش پر از آبله بود و همین عیب باعث شده بود که آقامعلم به او دل ببازد. واقعاً که این دنیا چقدر عجیب است! اگر این زن آبله رو نبود شاید چس گرگ هرگز عاشق او نمی شد و به این زودی چنین رویی پیدا نمی کرد که زنی را در آغوش بگیرد...

آقامعلم به زن سلام داد. دختر بچه زنگ در گهواره اش خوابیده و بچه دیگری روی نیمکت به خواب رفته بود. سوهر زن فروشنده دوره گرد بود و در روستاها می گشت. اکنون زن و پدرخوانده پادشاه آن خانه بودند. هر دو بتانی غذای خود را خوردند و قرابه را خالی کردند، سپس دعا خواندند و روی تمثال قدیسین را پوشاندند و به ریح خواب جستند. آقامعلم با خود می گفت: «ای جانمی چس گرگ! بتاز که بختت وا شده است! تا به حال تو را بسته بودند ولی حالا برای خود مردی هستی. انشاءالله که هزار سال زنده خواهی بود!...» و چنان تخت خواب را بلرزه در آورد که هر آن گمان می رفت فروبریزد.

صبح فردای آن شب، همین که چس گرگ به حیاط رفت تا دست و روی خود را بشوید چشمش به بچه بزرگ رفیقه اش که پسر بچه سه ساله ای بود افتاد که

در گوشه‌ای ایستاده بود و چپ‌چپ به او نگاه می‌کرد. چسِ گرگ ترسید. فکر کرد که شاید بچه چیزی فهمیده است. نکند برود و به پدرش بگوید! به بچه نزدیک شد و برای آنکه دل او را بدست آورد دو سکه پول نیکی از جیب درآورد و به طرف او دراز کرد. لیکن بچه دستش را با خشم تمام تکان داد و گفت:

– تو دیشب مادرم را گاز می‌گرفتی، حال به من پول می‌دهی!

و سکه‌ها را به روی چسِ گرگ پرتاب کرد.

چسِ گرگ فوراً برگشت و خورجین خود را که در آن قبلاً نان و زیتون و پنیر و یک قمقمه شراب آماده گذاشته بود برداشت و نه‌زن که به مرتب کردن رختخواب مشغول بود گفت:

– خدا حافظ جانم.

زن گفت: خدا حافظ!

و چسِ گرگ براه افتاد.

در میدان ده، زیر سه درخت تریزی انبوه، جمعیتی جمع شده بودند. در خانه‌ها باز می‌شد و دهاتی‌هایی که سر و صدا را شنیده بودند پایرنه از خانه‌ها بیرون می‌پریدند و به میدان می‌آمدند. کشیشی در همان لحظات با سر و وضعی نامرتب و پاهای خون‌آلود، نفس‌زنان از راه رسیده بود. کشیش رو به جمعیت می‌گفت:

– برادران، مرا پدران مقدس دیر «عیسی مسیح» به نزد شما فرستاده‌اند. حسن‌بیگ سردار با لشکری عظیم مرکب از سرباز و جریک از کاندی بیرون آمده و اینک صومعه را محاصره کرده است. شما باید به ما کمک کنید. پس پهلوان این ده کجاست؟ ای برادران اسلحه بردارید!

ولی پهلوان هنوز در آغوش زن چرکسی بود. به شنیدن سر و صدا بیدار شد و به یک جست از رختخواب بیرون پرید.

لیکن پهلوان که نمی‌تواند بی شلوار به کوچه بیاید، ناچار لباس پوشید. چکمه‌هایش را به پا کرد، تپانچه‌هایش را به کمر بست و به سمتی که سر و صدا از آنجا می‌آمد ستافت. آنجا بازوی کشیش بدبخت را گرفت و گفت:

– چرا داد می‌زنی؟ چرا مردم را می‌ترسانی؟
و کشیش را کشان‌کشان تا خانهٔ خود برد. آنجا در به‌روی او بست و نان و
آبش داد تا کشیش بحال آمد. آنگاه به‌او گفت:
– حالا حرف بزن و گریه نکن! ای کشیش لعننی. مگر آنها که تو می‌گویی
غیر از ترک چیزی هستند؟ مطمئن باش که حسابشان را می‌رسیم!

۱۰

خورشید طلوع کرد. ابتدا رأس کوهها را روشن کرد، سپس تپهها و دستها را دربرگرفت و آخر دریا را به رنگ آبی تندی برق انداخت. تن مجروح کورت در نور خورشید می درخشید. اگر خدا زحمنی به خود می داد و سر خم می کرد و به ریر می نگرست با همه خدایی دلش می سوخت. خانه ها را می دید که می سوزند، زنان را می دید که گیسو می کنند، یتیمان را می دید که لخت و گرسنه در کوهها ویلانند، مردان را می دید که نکه پارچه ای با نقش صلیب در دست دارند، بی نان و فستق، با پای برهنه به جنگ می روند و تنها سلاحشان یک تفنگ کهنه است. اینان نسل در نسل دست به درگاه خدا برداشته اند، ولی آیا خدا هرگز خم نشده است تا به صدای اینها گوش دهد؟ یا خدا کر شده و یا تغییر مذهب داده است، بنا بر این مردم را چاره ای نمانده است جز اینکه اسلحه بردارند.

در نخستین ساعات سپیده دم، پهلوان پولیکسیگیس در حیاط خانه خود برای رفتن به جنگ آماده می شد و مادیاش را زین می کرد. شب قبل قاصدی به نزد پهلوان میکلس روانه کرده بود تا اخبار نازه را به اطلاعش برساند. به او بیغام داده بود که: «ترکان، صومعه عیسی مسیح را محاصره کرده اند. پرچمت را بردار و حرکت کن. آزادی یا مرگ! دیگر انجمن و نطق و خطابه کافی است، و هنگام آن رسیده است که کورت صدای واقعی خود را که فقط از دهانه تفنگ بیرون می آید بلند کند.»

و نیز در نامه نوشته بود:

«آه ای پهلوان میکس، بیا تا کینه‌ها و رنجشهای جزئی خود را فراموش کنیم! این کینه‌های بی‌سبب درون ما هر دو را می‌خورد. یک روز از شیر پرسیدند: تو از چه می‌ترسی؟ از فیل یا پلنگ یا گاو وحشی؟ شیر در جواب گفت: من از کیک می‌ترسم. آری پهلوان میکس، کیک در میانه بود که هر دو ما را می‌گزید. اسم این کیک شادی بود یا غم هر چه بود ککی بی‌س نبود. حال هنگام آن فرارسده است که این کیک به جهنم برود. کرت ما را می‌خواند. پس بیا تا برادروار به هم دست بدهیم!»

آمنه بیرون آمد و به چهارچوب در نکیه داد. دور چشمانش کبود و لبهایش از گازهای شبانه سرخ شده بود. پهلوان پولیکسیگیس سر برگرداند و او را دید. سخنان غرورآمیزی که برای پهلوان میکس نوشته بود هنوز او را منقرب می‌داشت و لذا چهره‌اش در برابر آمنه خشک و عتین ماند.

زن چرخس با خشم تمام بانگ بر او زد که:

– به چه می‌اندیشی؟ من در مقابل تو ایستاده‌ام و تو به من نگاه نمی‌کنی؟
پهلوان پولیکسیگیس مشغول آویختن خورجین گلدوزی شده‌ای به ترک زین اسب خود بود. در یک طرف خورجین فشنگ و باند زخم‌بندی و مرهم و در طرف دیگر یک گرده نان، یک قالب پسیر و یک قمقمه تراب گذاشته بود. نمی‌دانست به زنی که به چهارچوب در تکیه داده بود و می‌دید که او دارد به جنگ می‌رود چه جواب بدهد. شب قبل در حین نامه نوشتن بدرقیق هم‌رزم و بدعی خود برای نخستین بار در زندگی فهمیده بود که در قلب یک مرد باید جای زن کجا و جای وطنش کجا باشد.

زن چرخس در حالی که از پله‌ها به زیر می‌آمد و به او نزدیک می‌شد گفت:

– من رازی در دل دارم که باید به تو بگویم.

و گردن مادیان را نوارش کرد. سپس سر خم کرد و گیسوان بلندش مانند یال مادیان، تقریباً تا زمین ریخت و فضای حباط را معطر کرد.

پهلوان پولیکسیگیس پرسید:

– راز؟

و دسنه‌ایش در آن حال که به کار مشغول بود بی حرکت ماند.
 - بلی، و من این راز را هم اکنون به تو می‌گویم تا بعداً گله نکنی. گاه‌گاه
 خبرهایی از کاندی به من می‌رسد. گویا اقوام و بستگان نوری خیال دارند با جمعی
 از قداره کشتن و سربازان شیئی بیابند و «کاستلی» را به حمله بگیرند و مرا برابند و
 اگر حاضر ندم دوباره مسلمان شوم مرا بکشند حال، تو برو به دیر عیسی مسیح،
 ولی به فکر زنت هم باش، پهلوان پولیکسیگیس!

پهلوان لحظه‌ای مات و مبهوت ماند. سرون. از میدان ده صدای همهمه
 گنگی بگوش می‌رسید. زنان با شوهران خود خداحافظی می‌کردند و پیرزنان
 می‌گریستند. مردان نیز با زنان خود وداع می‌کردند و همه در میدان ده در زیر آن
 سه درخت تبریزی به دور پرچم پهلوان پولیکسیگیس گردمی‌آمدند.

زن چرکس چون دید که شوهرش ساکت مانده است بز گفت:
 - به فکر زنت هم باش! زن درست مانند قلعه است و می‌توان آن را گرفت.
 آخر، مرد سکوت را شکست و گفت:
 - به فکر او هم خواهیم بود.

و جنگ در کمر آینه انداخت، او را به سوی خود کشید، تماس ستانهای
 سمت او را بر سینه خود حس کرد و لحظه‌ای چند فکرش مغموش شد. با خود
 اندیشید: «دنیا خراب شود با کم نیست، کافی است که این بدن لرزنده را همیشه در
 آغوش خود نگاه دارم!» زن چشمانش را بست، آهسته بر روی نوک پنجه پا بلند
 شد و لبانش به دنبال لبهای مرد گشت. زانوی پهلوان تا شد و درونش از شهادت و
 مرگ پر شد

مادیان شیهه کشید. پهلوان پولیکسیگیس حواس خود را بازیافت و به
 دوار تکبه کرد. آهسته زنش را به کنار زد، لبهای آن دو از هم جدا شد، سپس مرد
 یال مادیان را گرفت و به یک جست بر خانه زین نشست و گفت:
 - خداحافظ!

و بی آنکه سر برگرداند از در حیاط گذشت و به طرف میدان ده که مردم در
 آنجا جمع شده بودند تاخت.

*

همان روز صبح رود، در پتروکفالو، در حیاط وسیع بدربزرگ، پهلوان میکلس در حالی که پهلوانان هم‌رزم او دورش را گرفته بودند، بیرق سیاهی را که با حروف سرخ بر آن نوشته بودند به تئودورس می‌سپرد. نزدیک او، دو بار قدیمی و هم‌پایه شرابخواریه‌های او یعنی کایامیس و مبیستیگری، سر تا پا مسلح ایستاده بودند. بادکش رفته بود تا خانواده‌اش را در جای امنی بگذارد و بر تولدو که در آن بشته‌ها خود را به شغل خویش بیچیده و بین زن‌ها مخفی شده بود در خنکی صبح دم از سرما می‌لرزید و با چشمانی دریده از حیرت نگاه می‌کرد، و با خود می‌اندیشید: «این وحشی‌های درنده کیستند و صبح به این زودی و به این سردی به کجا می‌روند؟»

پهلوان میکلس به زنش که بر آستانه در دست‌ها را صلیب‌وار در هم انداخته و ساکت ایستاده بود نگریست و گفت:

— خداحافظ، زن!

زن بنرمی جواب داد:

— خدا نگهدار پهلوان میکلس، و خدا همه شما پهلوانان را حفظ کند!...

و سپس به یک یک مردانی که با شوهرش بودند نگاه کرد.

بدربزرگ نمایان شد. ریشش در پرنو نخستین اشعه سپیده دم گلی‌رنگ

می‌نمود. دستش را بلند کرد و فریاد زد:

— به پیش بچه‌های من، به پیش! دعای خیر من بدرقه راه شما بادا به پیش

با لطف و عنایت خدا! شما می‌روید تا به خاطر کرت بجنگید. شوخی که نیست.

خوشا به سعادت کسی که برای کرت خواهد مرد!

پیرمرد ساکت شد و سپس، کمی بعد افزود:

— قسم به خورشیدی که ما را روشن می‌کند، گرچه نمی‌دانم چرا ولی من

مرگ به خاطر کرت را بر زندگی به خاطر کرت ترجیح می‌دهم.

کایامیس گفت:

— این از عشق است.

پهلوانان قاه‌قه خندیدند و حیاط از صدای ایشان بلرزه‌درآمد.
 نراساکی صدای مهممه را شنید و حدس زد که پدرش به‌جگ می‌رود. از
 تخت به‌زیر جست و پتوی قرمز ریشه‌داری به‌خود پیچید و به‌حیاط فرود آمد.
 چشم پهلوان میکلس به‌پسرش افتاد که خواب‌آلود بین مادرش و پدربزرگش
 ایستاده‌است. لب‌خندی رد و گفت:

– خداحافظ تراساکی! نوبت تو هم خواهد رسید.

آنگاه بر پشت زین جست و علامت صلیب کشید و گفت:

– به‌امان خدا!

پرچمدار در سردسته قرار گرفت و جنگجویان تفنگ بر شانه، از ده بیرون
 رفتند.



صومعه مشهور «عیسی‌مسیح» در زمانهای سبار قدیم یعنی قبل از اشغال
 کرت توسط «ونیزیها» و قبل از فتح قسطنطنیه به‌دست ترکان عثمانی، در زمانی
 که امپراتوران بیزانس هنوز بر شرق و غرب فرمانروا بودند ساخته شده‌است.
 می‌گویند ما این صومعه را از ساه نیسه‌فور^۱ داریم که روحی بزرگ و
 تسکین‌ناپذیر داشت و نزدیک بود به‌خاطر زیبایی زنی به‌قعر جهنم سرازیر شود.
 خوشبختانه خداوند در آن لحظه آخر که پادشاه بر لبه پرتگاه بود و کمک
 می‌طلبید صدای او را شنید. دلش بر احوال او سوخت و او را با سایر پادشاهان ما
 از گناهکار و شهید به‌بهشت فرستاد.

نیسه‌فور پس از فتح جهان در کرت پیاده شد، اعراب مسلمان^۲ را تارومار
 کرد، پرچم هلال را برانداخت و برچم خون‌آلود مسیح را بر دهکده‌های آتش‌گرفته
 و شهرهای غارت‌شده برافراشت. می‌گویند یک روز غروب که هوا رو به‌تاریکی
 می‌رفت در حینی که شاه از کنار دره‌ای می‌گذشت تصمیم گرفت همان جا بیتوته

۱. Nisephore اول، امپراتور روم شرقی از ۸۰۲ تا ۸۱۱ که با شارلمانی معاهده بست ولی از

مارون‌الرشد و از بلغارها شکست خورد.

۲. Saracen نامی که صلیبان به‌سمانان در جنگهای صلیبی داده‌بودند. م.

کند و صبح فردای آن روز به پیشروی خود به سوی کاندی - که در آن ایام به «خندق» موسوم بود - ادامه دهد. در آن هنگام که در زیر درخت لیمویی به خواب رفته بود و شب طرب‌انگیز ماه مه با دهان بلبلان آواز می‌خواند، شاه در خواب مسیح را دید که خسته و کوفته و پابرنه از سفری دراز بازمی‌گشت. مسیح بی‌آنکه متوجه حضور پادشاه شود زیر درخت لیموی دیگری ایستاد، آهی عسقی کشید، روی زمینی دراز شد، سنگی به زیر سر گذاشت و زمزمه کنان گفت: «آه! چقدر خسته‌ام!» سپس دستها را صلیب‌وار بر هم گذاشت و چشم فروبست و به خواب رفت.

در تمام مدت آن شب شاه در لذت و نشاطی بی‌اندازه غوطه‌ور بود که نه از ماه بود و نه از بلبلان و نه از خواب. بلکه از آن بود که او خود را در بهشت می‌دید. سپیده‌دمان از خواب برخاست و با خود گفت: «درختی که مسیح در زیر آن خوابیده است درخت مقدسی است»، و دستور داد تا دیواری به دور آن درخت لیموی مقدس بکشند. باری، می‌گویند چنین بود که دیر «عیسی مسیح» بنا گردید. امپراتوران «بیزانس» مردند، ترکان قسطنطنیه را فتح کردند، و نیزبها بر جزیره کرت مسلط شدند و سپس کافران به آن حمله بردند... دیر ویران شد، از نو آن را ساختند و باز ویران شد... و اینک ترکان آن را محاصره کرده بودند، و در آن حال که ناقوسها به لحن غم‌انگیزی می‌نواختند قاصدان به هر سو می‌رفتند و فریاد می‌زدند که «کمک! کمک ای مسیحیان! ترکان دیر عیسی مسیح را محاصره کرده‌اند!»

در صحن کلیسا، کشیشان تفنگهایی را که زیر محراب چال شده بود بیرون می‌آوردند. پیشنماز دیر در برابر تمثال بزرگ مسیح در طرف راست محراب زانو زده بود و به صدای بلند که همه بشنوند فریاد می‌زد:

- خداوندگارا، مرا ببخش! این گناه من است! آری، گناه از من است و اینک سگها آمده‌اند و می‌خواهند انتقام بگیرند.

در واقع هم گناه از او بود. در آغاز سال مذهبی (اول سپتامبر) پیشنماز دیر از کاندی بازمی‌گشت. او به شهر به نزد خلیفه رفته و همه حزاین قدیمی دیر را

در پای او نهاده و از او خواسته بود تا آن را در پناه حمایت خود بگیرد و در نزد پاشا شفاعت کند تا ترکان به آن مکان مقدس حمله نبرند، و به خلیفه گفته بود:

– پدر مقدس. تا به حال بارها این دیر مقدس را آتش زده‌اند! دیگر رحم نکنند! من پیر شده‌ام و هنوز زخمهایم درد می‌کند. دیگر از پا افتاده‌ام و قادر به دفاع از دیر نیستم.

خلیفه در جواب خندیده و گفته بود:

– پیر هم شده باشی خدا خود حافظ مردان مقدس است! برو آسوده خاطر باش و دعای خیر من بدرقه راه تو باد!

پیشنماز همراه با دعای خیر خلیفه. سوار بر قاطر خاکستری رنگ خود از دروازه لازاره بیرون آمد. در راه به غروب خورشید، به کوههایی که بر آنها نوری آبی رنگ افشاده بود. به مزارع اطراف خود که محصول آن را درو کرده بودند، به تاکنانهایی که انگورهای آن را چیده بودند، به درختان پر بار زینون و به دریا می‌نگریست و قلبش از شادی لبریز بود. زمزمه کنان با خود می‌گفت: «چه زیباست این دنیای پوچ! چه زیباست کرت و چه بزرگ است خداوند!»

در طول ساحل راه می‌رفت. از زمینهای خاک سرخ گذشت، در کاروانسرای بیوه زن مکتی کرد و جامی عرق نوشید و سپس به راه خود ادامه داد. از ظالم کوه بالا رفت و قاطر خود را در کوره راه بزروی که از لبه پرتگاهی می‌گذشت پیش راند. نسیم حقیقی می‌وزید. پیشنهاد به دریا که در طرف راست او کم کم تیره و نار می‌شد می‌نگریست. علامت صلب کشید و بار دیگر زمزمه کنان با خود گفت: «چه زیباست این دنیای پوچ! چه زیباست کرت!...»

ناگهان سه ترک که در پشت سنگی پنهان شده بودند کارد به دست بر او تاختند. ایشان سوگند خورده بودند که او را بکشند و بر سر راه او کمین کرده بودند. این جناب «پهلوان کشیش» در دوران انقلاب ۱۸۶۶ چندین زن را بیوه کرده بود که هنوز تنی چند از ایشان در قید حیات بودند و پیر شده بودند، و این سه یتیم ترک قسم خورده بودند که انتقام مرگ پدرشان را از کسی که موجب بی‌آبرویی خانواده‌شان شده بود بگیرند. قاطر رم کرد و نزدیک بود پیشنهاد را به ته پرتگاه

بمیدازد، ولی او با وجود کهولت و زخمهای تنش توانست به چالاکگی گریه به زمین ببرد و در حالی که فریاد می‌زد: «یا حضرت مسیح! دشنه خود را کشید.

هر چهار تن مانند اینکه هار شده باشند بر لبه پرتگاه درهم پیچیدند. پیشنماز با قد کوتاه و سینه پهن و استخوانهای درشت. ولی چست و چالاک، از چپ و راست می‌زد. مشتعل شده و جوانی خود را بازیافته بود و همه اجدادش که در نبرد با ترکان کشته شده بودند در وجود او زنده می‌شدند. او در این جنگ تنها نبود بلکه همه کرتیان در آنجا حاضر بودند و کشیش پیر در بازوان و ساقها و در جان خود نیرویی گنگ و کهن و پایان‌ناپذیر احساس می‌کرد.

هر چهار درهم آویخته بودند و کشتی می‌گرفتند و به هم کار می‌راندند، همچون یک توده واحد بر سنگها می‌افتادند و بی‌آنکه از هم جدا شوند از زمین برمی‌خاستند و آنگاه خواه با قدمهای کند و سنگین و خواه با چرخهای رقص‌مانند، در حالی که سخت با هم گلاویز بودند جا به جا می‌شدند. چنان ننگ درهم‌رفته بودند که پیکرشان به شکل حانوری عجیب با هشت پا و چهار سر یوشیده از ریش و سبیل و مو درآمده بود. خون از تشنان می‌ریخت، نفسشان با هم مخلوط شده بود و از دهان کف‌آلودشان نفرین و ناله بلند بود. سه ترک جوان در حالی که می‌گریه‌اند و می‌کوشیدند گوشت تن پیشنماز را بگزند و بدرند زوزه کشان فریاد می‌زدند:

— کافر! بدبخت! قاتل!

و پیشنماز فریاد می‌زد:

— یا حضرت مسیح! و ضربات مشت‌های سنگین او دندانه‌های نرکان را بر

سنگها می‌ریخت.

بالاخره شب شد. دریا تاریک شده بود و ستارگان آرام و خونسرد در آسمان بالا می‌آمدند. یک مرغ شب بر سر سنگی نشست و صفیرزان به این چهار مرد پشمالو که به جان هم افتاده بودند و رقص مرگ می‌کردند نگریست. پیشنماز بار دیگر فریاد «یا مسیح! کشید، تکانی به خود داد و خود را از لای گیره شش دست و شش پا آزاد کرد، آنگاه هر سه ترک را که هنوز سردرگم بودند تا به لب

پرتگاه پیش راند. هر سه لحظه‌ای تلوتلو خوردند و داشتند تعادل خود را از دست می‌دادند و می‌کوشیدند که بیفتند لیکن کشیش این بار ایشان را با فشار بیشتری به جلو راند. آنگاه هر سه فریادی هراس‌انگیز کشیدند و در حالی که از سنگی به سنگی درمی‌غلتیدند به‌ته دره سرازیر شدند.

پیش‌نماز به کوه تکیه داد و علامت صلیب کشید. از سر و سینه‌اش خون می‌ریخت. پیراهنش را پاره کرد، زخم‌هایش را بست و قاطرش را که بانظار در پشت سنگی بیهان بود صدا زد. زمزمه کنان با خود گفت: «خدایا، آنقدر به‌من نیرو بده که خود را به‌دیر برسانم. پس از آن هر چه خواهی بر سرم بیاور!»
دندان بر هم فشرد و در حالی که از درد ناله می‌کرد، هی بر قاطر خود زد. باز زمزمه کنان با خود گفت: «خدا بزرگ است» و به‌سوی دیر براه افتاد.

خبر این شیرین‌کاری پیش‌نماز که سه جوان ترک را از پا درآورده بود فردای آن روز در کاندی بیچید و غوغایی برپا کرد. سه پیرزن مانده که مرگ پسرانشان سوگ تازه‌ای برای ایشان بود ناله‌های خود را با هم مخلوط کردند و به‌همراه دسته‌ای از ترکان به‌محل واقعه رفتند، جسد فرزندان‌شان را از ته دره بالا آوردند و لای شن‌ها مدفون ساختند. مردان دشنه‌های خود را بر سر خاک آن جوانمردگان فروکوبیدند و سوگند یاد کردند که خاکستر آن دیر لعنتی را بر گور جوانان بپاشند. سپس برخاستند و به‌دببال وفای به‌عهد رفتند. تا یک روز صبح دیده‌شد که دره‌های اطراف دیر «عیسی‌مسیح» پر از فینه‌فرمز شده‌است.

اشعه خورشید بر دروازه لازاره تابیدن گرفت. دروازه باز شد و دسته‌های جدیدی از ترکان از دروازه بیرون آمدند: برخی به‌سوی دیر محاصره‌شده می‌تاختند و بعضی به‌طرف آبادی ترک‌نشین «کاستلی» که کافران آن را اشغال کرده‌بودند. برادرزادگان و برادران زن نوری و دوستان او به‌فرماندهی مؤذن سفاک در جلو دسته افتاده‌بودند و مثل جن‌زده‌ها اشتلم می‌کردند. مسیحیان از پشت پنجره‌های بسته خود از سپیده صبح به‌حرکت این دسته‌های مسلح به‌دشه و تپانچه می‌نگریستند. می‌دیدند که ترکان در حین عبور عربده می‌کشند و با دشنه خود ضربتی به‌در خانه یونانیان می‌کوبند.

«سه‌لمبتان» خواب‌آلوده و پابرنه در پشت سوراخهایی که از ورای آن به دنیا می‌نگریستند به دیدبانی نشسته بودند و جوش و خروشی را که در محله ترکان برپا شده بود و نیز در سبزی را که از آن هواداران نوری بیرون می‌ریختند تماشا می‌کردند. تهدیدها را تسنبدند و فهمیدند و آگلایه گفت:

– اینها می‌روند آن ماده‌سگ آمنه را قبل از آنکه به دین مسیح درآید و غسل تعمید شود بدزدند!

فروسینی با خوشحالی شیطنت‌آمیزی گفت:

– می‌روند آن پهلوان پولیکسیگیس حانم‌باز را بکشند!

خواهر سوم آه می‌کشد و خاموش بود و با خود می‌اندیشید: «آه! ای کاش که من به جای آمنه بودم! کاش به جای او بودم تا هم ترکان و هم مسیحیان دل در گرو عشق من می‌داشتند!»

لیکن سرفه‌های آقا آریستوتلیس که در همان موقع در اتاق بالا از خواب بیدار می‌شد بگوش‌رسید. هر سه، پیراهن خواب خود را از تن بدرآوردند و لباس پوشیدند و به درون خانه شتافتند تا یکی آب برای سر و رو شستن برادرش گرم کند، یکی پیراهن و زیرجامه تازه او را برای تعویض حاضر کند و سومی قهوه و مربای گل سرخ صبحش را آماده کند.

در همان ساعت و در پرتو انوار همان خورشید، شهر آتن در آن سوی دریا از خواب بیدار می‌شد. روشنایی از ستونهای پانتئون فرودمی‌آمد و دشتی را که آن شهر شهره به‌خرد و زیبایی، هنوز خواب‌آلوده و تن به‌حریر مه صبحگاهی پیچیده، در آن آرمیده بود آهسته در برمی‌گرفت.

آتن بر سر خاکها و مرمرها نمدد اعصاب کرد و با رخوت تمام از جا برخاست و خمیازه کشید. خورشید که با نيزه‌های اشعه خود بر سرش می‌کوبید کم‌کم بحالش آورد و نخستین نغمه‌های صبحگاهی شهر از زبان شیرفروش و روزنامه‌فروش و میوه‌فروش بگوش‌رسید. در کوچه‌های تنگ محلات دورافتاده، پناهندگان کرتی در سکوت و خاموشی از حیاط مدرسه‌های متروک و انبارها و کلبه‌های پست که ایشان را در آنجاها مسکن داده و بر روی هم توده کرده بودند

بیرون می‌آمدند. بیچاره‌ها در آن اماکن، بی‌آنکه چیزی بگویند بردیف روی زمین می‌نشستند و نمی‌نوانستند بخوابند. زنان دستمالی به سر بسته و در حالی که یک قوطی حلبی یا قابلمه‌ای در دست داشتند پیش می‌رفتند. همه بردیف به جلو در باز حیاطی که در آنجا دبگهای بزرگ بار کرده بودند می‌رفتند و ساعتها منتظر نوبت می‌ماندند تا دو ملاقه سوپ آرد بگیرند.

در اوایل خجالت می‌کشیدند چون عادت نداشتند که دست تکدی به سوی کسی دراز کنند. لیکن گرسنگی شیطان زورمندی است و ایشان را کم‌کم عادت داده بود که کمر در زیر بار حواچ خم کنند.

یونان، این مادر مانم‌زده از دهان خود می‌برید تا به کرت گرسنه غذا بدهد و به کمک او بشتابد. حتی حمیس‌ترین آدمها در کیسه خود را می‌گشودند، نامزدهای جوان از مخارج عروسی خود می‌گذشتند و کشیشان دست دعا به درگاه خدا برمی‌داشتند تا از سواحل منروک، قایقهایی پر از آذوقه و مهمات و سرباز و داوطلب روانه کرت کنند.

دورتر از آنجا، در «سیرا» جزیره آبادی که کشتیهای فراوان دارد، پهلوان استفانیس لنگان لنگان از کوجه تنگ و پرپیچ و خم شهر می‌گذشت. دست دراز می‌کرد و گدایی می‌کرد و می‌گفت:

— ای مسیحیان، شما را به خدا یک کشتی بدهید! یک کشتی برای کرت!
و خدا دعای او را مستجاب کرد. در همان روز که دو دوست او برای دفاع از صومعه می‌رفتند، پهلوان استفانیس در یک کشتی پر از کیسه‌های آرد و پوست و پارچه و آذوقه و مهمات، هدیه میهن پرستان «سیرایی»، سوار شد. نسیم ملایمی که می‌وزید باد در بادبان کشتی انداخته بود و آن را به طرف کرت پیش می‌راند. پهلوان استفانیس علامت صلب کشید، تمثال سن‌نیکلا را برداشت، بر سینه کشتی نصب کرد، سپس خم شد و آن را بوسید و آهسته در گوش تمثال گفت: «خوب چشم‌هایت را باز کن، عالیجناب سن‌نیکلا، بین که من نو را بر سینه کشتی جا داده‌ام. بعداً نگوئی که در زیر انبار کشتی بودی و چیزی ندیدی!» و امام در بانوردان با آن ریش کوتاه و مجعدش بی‌آنکه چیزی بگوید به او نگاه می‌کرد. در

دستهایش که از نمک دریا خورده شده بود بازپچه‌ای دیده‌می‌شد. این بازپچه قایقی بود که آدمکهایی در آن نشسته بودند و سن‌نکلا خود خنده بر لب داشت. پهلوان استفانیس خم شد و بر صورت نمثال بوسه زد.

پاره‌بری شبیه به توده‌ای دود انبوه در سمت جنوب در آسمان پیدا شد. ابر سرعت ورم کرد و بزرگ شد. توده‌های دیگری از ابر به دنبال او ناخستند. باد گرم جنوب همچون چوپانی، این گله ابر را به پیش راند. وقتی ظهر شد آسمان یکپارچه از ابر پوشیده شده بود و نخستین قطرات باران خنک پاییزی شروع به باریدن و خیس کردن زمین کرد. در همان حال نخستین حرقه‌های رعد و برق نیز بر دریا کوبیدن گرفت. پهلوان استفانیس چشمان ریز و برق خود را به سوی جنوب گرداند و لبخند زان گفت:

— ای جانمی باد جنوب! ای پرکننده مشکهای خالی! سبلی در آسمان برانگیز و آبهای آن را بر سواحل زمین بریز! مگذار نه آفتاب برآید و نه ماه طلوع کند. ظلمتی محض بر دنیا حکمفرما کن تا من بتوانم در ساحل پهلو بگیرم و جهاز کرت را بی‌رنج و شتاب خالی کنم!

بادکش نیز که از کوه بالا می‌رفت غرش رعد را شنید. سر به آسمان برداشت و آسمان را سیاه دید. ترسید و در حالی که قدمها را تدمی کرد گفت: «آه ای آسمان، قدری صبر کن تا من به خانه گئورگاروس^۱ برسم. آن وقت هر چه دلت می‌خواهد بکن!»

بادکش به آنوپولی^۲، آبادی کوهستانی می‌رفت تا از دوستش خواستش کند که زن و دو دخترش را تا پایان جنگ در پناه خود بگیرد.

نیمه‌های شب به آنجا رسید. در زد ولی کسی جواب نداد. باز در زد. گئورگاروس با چشمان سرخ‌شده و موهای ژولیده و رنگ‌پریده پیدا شد ولی چون در تاریکی بود بادکش متوجه احوال او نشد و گفت:

— سلام رفیق، آیا امشب می‌توانم در خانه تو بمانم؟

گئورگاروس گفت:

– اینجا خانه خودت است، خوش آمدی!

بادکش داخل شد. کدبانوی خانه آنجا نبود. صداهای خفهای از اتاق طبقه بالا به گوش بادکش رسید. صدا شبیه به زمره بود. سپس صدا قطع شد. از رفیقش پرسید:

– پس، زنت کجاست؟

گئورگاروس گفت:

– معذورش بدار! در این روزهای اخیر خودش را زیاد خسته کرده و مریض شده است. به تو سلام می‌رساند و خواهش دارد که تو در اینجا مثل خانه خودت رفتار کنی.

گئورگاروس میزی چید و غذا و شراب آورد و یک چراغ دیگر هم روشن کرد. آنگاه گفت:

– ببخش بادکش، اگر غذا محقر است! چون من نمی‌دانستم که تو امشب به من افتخار می‌دهی. اما فردا اگر خدا خواست یک خروس برای تو فراهم‌گشت. در بیرون طوفان بنباد می‌کرد و باران بر در و بام خانه تنبک می‌زد. در حیاط، شاخه‌های انجیر کهنسال با خشم تمام تکان می‌خورد. بادکش گفت:

– فردا صبح زود به‌خواست خدا خواه‌رفت، چون به‌پهلوان میکلس فول داده‌ام و خجالت می‌کشم خلف وعده بکنم. از این گذشته از آن مرد بی‌ترسم. امشب هم که به‌اینجا آمده‌ام برای این است که از تو خواهشی بکنم.

گئورگاروس سر به‌زیر انداخت و در جواب گفت:

– هر چه از دستم برآید برایت می‌کنم.

– می‌خواستیم از تو خواهش کنم که اگر یک اتاق زیادی داشته‌باشی زن و بچه مرا در آنجا پناه بدهی تا اوضاع آرام بشود...

گئورگاروس مثل اینکه چیزی در گلویش گیر کرده‌باشد جرعه‌ای شراب نوشید، آنگاه سر به‌زیر انداخت و گفت:

– از قضا یک اتاق خالی شده است که تو می‌توانی آن را اشغال کنی!

این را گفتم و از جا برخاستم. در را باز کردم و به حیاط رفتم و کمی بعد وقتی بازگشتم از سر تا پا خیس شده بودم. نشست و گفتم:

– خدا را شکر که باران می بارد و زمین را برای زراعت نرم خواهد کرد.

میز را جمع کردم و رختخوابی روی نمکت برای بادکش انداخت و گفتم:

– بخواب که از راه دور آمده‌ای و خسته هستی!

فردای آن شب، صبح زود گئورگاروس یک ظرف شیر و یک کلوجه نان جو و یک تکه گنده پنیر برایش آورد. آسمان در طی مدت شبانگاه همه ابرهای خود را خالی کرده بود و دیگر صاف و روشن بود. خروسهای دهکده که بر گوشه بامها نشسته بودند می خواندند. بادکس گفتم:

– خدا حافظ گئورگاروس! به چه زبانی می توانم از خدمتی که به من کردی

تشکر کنم؟ فقط خدا به تو عوض بدهد!

– ناراحت نباش بادکش! خدا ترک گردن کلفتی است، می بینی که چه

خوب دارد به ما عوض می دهد! برو بسلام!

خورشید طلوع کرد. سنگها که تازه شسته شده بود برق می زد و قطرات

باران در لای درختها می درخشید. بادکش کورمه راه کوهستانی را درپسین گرفت و با

خاطر جمع سوت می زد. پناهگاهی برای زن و بچه خود پیدا کرده بود، خیالش

راحت بود و حالا عجله داشت که به پهلوان میکلس و کایامبیس و میستیگری

ملحق شود.

در کلبه محقری در آن سوی دهکده باز نند و پیرمردی ریز و کوتوله سر

بیرون آورد. بادکش او را شناخت. او زاخاریاس عموی گئورگاروس بود. مردی

همه کاره بود. درخت پیوند می زد، برای مردم ده طبابت می کرد، روزهای شنبه

عصر یک دیگچه گلی و قیچی و تیغ دلاکی برمی داشت و روی بلکان سنگی کلیسا

می نشست و هر کس سرش را به دست او می سپرد، سرش را می تراشید، اصلاحش

می کرد. یک کیسه هم با خودش می آورد که مردم در آن نان و سبزی و کشمش

می ریختند و دوبطری بزرگ هم یکی برای شراب و یکی برای روغن زیتون با خود

داشت. وقتی مشتری نداشت، موهایی قیچی زده و تراشیده را روی هم می انباشت

و آتش می‌زد و بوی گند و دود در دهکده براه می‌انداخت.

بادکش به پیرمرد سلام داد و ایستاد و گفت:

– عمرت دراز باد، پدر!

پیرمرد در جواب گفت:

– سلام ای چنگ‌زن! دنیا چه مرگش است فرزند، و به کجا دارد می‌رود؟

– آه پیرس پدر، دنیا دارد رو به جهنم می‌رود!

– تو چطور؟

– من هم با دنیا می‌روم. مگر کار دیگری از دست من ساخته‌است؟ دیشب

در خانه گئورگاروس خوابیدم و مدتی با هم گپ زدیم. حالا هم دارم برمی‌گردم.

پیرمرد بازوان خود را رو به آسمان بلند کرد و زمزمه کنان گفت:

– در خانه گئورگاروس خوابیدی! آه خدایا! پس برای همین بود که آن

بیچاره دیشب به‌ما پیغام داد به‌خانه‌اش نرویم و گریه و زاری راه‌نیندازیم؟

– چه می‌گویی پدر؟ گریه و زاری برای چه؟

– مگر متوجه نشدی؟

– متوجه چه؟

– آخر دیروز صبح پسرش مرده‌است، یعنی او را کشته‌اند. آنها در اتاق بالا

پیش جنازه‌اش مانده‌بودند و شب‌زنده‌داری می‌کردند. عجب است که تو متوجه

چیزی نشده‌ای!

بادکش بی‌آنکه چیزی بگوید صورش را در دو دست خود پنهان کرد و

به‌گریه افتاد.

پیرمرد گفت:

– هی. هی. بادکش، گریه نکن و ناراحت نباش. این سرنوشت همه‌ماست!



آن شب بر صومعه «عیسی‌مسیح» نیز باران باریده‌بود کشیشانی که سه

شب و سه روز بود در جلو مزغله‌ها رانو زده‌بودند و با ترکان می‌جنگیدند و بی‌آنکه

استراحت کنند مراقب اوضاع بودند خنکی باران را بر صورت خود احساس کردند.

کشیشان مدافع، جمعاً سی و دو نفر بودند. بیست نفری هم از دهقانان روستاهای اطراف صومعه که جرأت نکرده بودند بگریزند و صومعه را در خطر بحابگذارند با ایشان بودند. دهقانان همین که طنین حزن‌انگیز ناقوس صومعه را شنیده بودند زنان و کودکان خود را، در غاری که در بلندی کوه واقع بود و از استحکامات خدایی بشمار می‌رفت، گردآورده و خود به طیب خاطر با آذوقه خویش، که از گوسفندی، با بز و یا کیسه‌ای کلوچه جو تشکیل می‌شد، به ریش مرگ خندیده به دیر آمده بودند و با دیگران حصاری تنده بودند.

گویا نزدیک ظهر بود که پهلوان یولیکسیگیس با مردان خود به‌گردنه نزدیک شد و از آن بالا صومعه را در میان دره دید. از دور صدای سیپور و تیراندازی ترکان و غریو و مهمه مردانی که می‌کشتند یا کشته می‌شدند بگوش می‌رسید. در آن بالا، آسمان طوفانی بود و ابرها به طرف شمال جا به جا می‌شدند. جنگجویان عجله داشتند خود را به‌گردنه برسانند تا به برادران خود قوت قلبی بدهند و حضور خود را با شلیک نیرهای تفنگ به‌ایستان اعلام می‌کردند.

اول کسی که به‌گردنه رسید پهلوان یولیکسیگیس بود. یک تیر تپانچه خالی کرد و فریاد زد:

— درود، برادران!

آنگاه رو به سوی یاران خود که ایشان نیز نفس‌زنان از راه رسیده بودند برگرداند و گفت:

— سلام، بچه‌ها! دلم می‌خواهد حتی یک تیر شما حرام نشود! همیشه به جمع دشمن تیراندازی کنید! این را گفت و نوده انبوهی از فینه‌های قرمز را نشان داد که به سرخی گل خشخاش در اطراف صومعه روییده بودند. پنجاه گلوله به پشت دشمن شلیک شد. بعضی صفیرزان بر سنگها کمانه کردند، و برخی نیز که توفیق بیشتری داشتند به تن ترکان خوردند و آنها را زنده رنده بلعیدند. بیست جسدی ناله کنان بر خاک افتاد.

طنین فریادهای شادی در صومعه پیچید: «خوش آمدید بچه‌ها!» و

«هیلا ریون» ناقوس زنِ کرِ صومعه طناب را گرفت و ناقوس را با طنین فرح‌انگیزی بصدادرآورد.

ترکان خشمگین شده بودند. در تاریک روشن مه دسته مسیحیان را می‌دیدند که متفرق می‌شدند و در پشت نخسته سنگهای بزرگ به حالت جنگی موضع می‌گرفتند. روزه‌کشان فریاد می‌زدند که:

– الله! الله! اینک کافران دیگری رسیدند!

سربازان خطوط اول جبهه، برای حفظ محاصره دیر، در سنگرهای خود باقی ماندند و بقیه به طرف گردنه هجوم آوردند.

باران تندی باریدن گرفت و ابری کم‌ارتفاع مسیحیان را در گردنه کوه در خود پیچید. باران به صورت سربازان ترک شلاق می‌زد و کورشان می‌کرد.

پهلوان پولیکسیگیس فریاد زد:

– خدا با ماست بچه‌ها! به دشمن شلیک کنید!

یک بار دیگر تفنگها با هم به‌غرش درآمدند. باز صدای ناله محتضران و دشنام سربازان بگوش رسید لیکن ارها همچنان پابین می‌آمد و سربازان ترک را نیز در بر می‌گرفت. دیگر بجز فینه‌های قرمز و سرنیزه‌هایی که برق می‌زد چیزی تشخیص داده می‌شد.

پیشماز دیر که در پشت مزغلی زانو زده بود و فنی دید که قشون دشمن به دو قسمت تقسیم شده است فریاد زد:

– به پیش ای برادران! دشمن تقسیم شده است! حال وقت آن است که

حمله کنیم و محاصره را بشکنیم!

کشیشان و دهفانان به یک جست از جا پریدند. ناقوس زن بار دیگر طناب را گرفت و با خشم تمام به زدن ناقوس پرداخت. همه در حالی که نفنگهای خود را نکان می‌دادند در حیاط جمع شدند. پیشماز جلو افتاد. دروازه بزرگ دیر را باز کرد و همه با فریادهای وحشیانه بیرون ریختند.

ترکان که در بین دو آتش گیر کرده بودند اول دست و پای خود را گم کردند، سپس کوشیدند که با یک حمله متقابل محاصره‌شدگان را دوباره به داخل

صومعه برانند لیکن در همان اثنا به ایشان فرمان داده شد که به داخل دره عقب‌نشینی کنند. کشیشان به تعقیب ایستادند و پیشنهاد کردند، پیشنهاد پیش می‌تاخت و فریاد می‌زد:

– مسیح فاتح شد! مسیح فاتح شد!

و چون بار دیگر پیری خود را فراموش کرده بود بر سر سنگهای سخت و ناهموار می‌دوید، از روی نیزارها و خارینها و گودالها می‌برید، یک ثانیه می‌ایستاد و نشانه می‌رفت و سلبک می‌کرد و باز براه می‌افتاد. بوی باروت مستش کرده بود. ناگهان طنین شیپوری در فضا پیچید. ترکان بی‌حرکت برجها ماندند. سپس غریو شیپورهای دیگری از پشت سر لشکر کشیشان بگوش رسید. کشیشی فریاد زد:

– ما را محاصره کرده‌اند! آخر به دام افتادیم! ای پیشنهاد مقدس، برگردیم! کشیش دیگری ناله کنان گفت:

– وای که ترکان به داخل صومعه ریختند!

پیشنماز تپانچه خود را در کمر گذاشت، دشنه‌اش را از غلاف کشید و بی‌آنکه چیزی بگوید رو به دروازه گشاده دیر دوید. پهلوان پولیکسیگیس متوجه خطر شد و همراه با جنگجویان خود به دره حمله برد.

باران همچنان تند می‌بارید، خورشید خاموش شده و سر در نقاب ابرها فروبرده بود، تاریکی بر زمین گسترده بود. ترک و مسیحی درهم آمیخته بودند و می‌جنگیدند و دیگر کسی نمی‌توانست محاصره کننده و محاصره شده را از هم تمیز بدهد. پیشنهاد که به ضرب دشنه راه خود را باز می‌کرد و پیتی می‌رفت فریاد می‌زد:

– بچه‌ها، به دنبال من بیایید!

پهلوان پولیکسیگیس نیز که با مردان خود می‌دوید تا به دروازه دبر برسد

فریاد می‌زد:

– بچه‌ها شجاع باشید!

جمعی از ترکان به حیاط صومعه خزیده بودند و به سمت کلیسا پیش می‌رفتند. اینان الیاف واژده کتان و کهنه مشتعل پرتاب می‌کردند تا کلیسا را آتش بزنند.

دو صدای خشک و خشن، از آن پیشنماز و پهلوان پولیکسیگیس که در آن واحد از دروازه دیر گذشته و بر ترکها تاخته بودند بگوش رسید: «ای سگها! ای سگهای ملعون!» کسبهایی که از پشت سر می‌آمدند سربازان ترک را در میان گرفتند، اینان را به گوشه‌ای از بام کلیسا راندند، بر سرشان ریختند و همه را قطعه قطعه کردند.

در بیرون، از حرارت جنگ کاسته شده بود. پهلوان پولیکسیگیس از دیر بیرون آمد تا به مردان خود ملحق شود، و دروازه سنگین دیر بار دیگر بسته شد. اکنون شب شده بود و آسمان و زمین به باران و ابر پیچیده شده بودند.

پهلوان پولیکسیگیس خطاب به مردان خود فریاد می‌زد:

– بچه‌ها! به جای خود، به سنگرهای بالای گردنه! فردا باز روز خواهد شد!

مسیحیان تلفات خود را شمردند. کشیشان و دهقانان سه کشته و چند زخمی و یک مفقودالثر داشتند که همان نافوس زن پیر دیر بود. در فوج پهلوان پولیکسیگیس دو کشته و چند زخمی بودند. در پای گردنه گودالی کردند و کشتگان را در آن مدفون کردند. آن دو کشته دو تن از بچه‌های خوب کاستلی، یک عمو و یک برادرزاده بودند. پهلوان پولیکسیگیس دو تکه چوب برداشت، از آنها صلیبی ساخت و بر گور ایشان نشان و زمزمه کنان گفت:

– این هم دو قربانی دیگر! تا کی نوبت به ما برسد!

آنگاه رو به یاران خود کرد و گفت:

– بچه‌ها، هر چه هست برای خوردن حاضر کنید. آدم تا زنده است گرسنه

می‌شود!

آتشی افروختند و غذایی پختند و خوردند. از مردگان و زندگان صحبت کردند، قراولانی تعیین کردند و بقیه به خواب رفتند در حالی که اسلحه‌های خود را در دست داشتند. فردا صبح زود دوباره جنگ آغاز می‌شد.

در آن پایین، در وسط دره، صومعه تا نیمه‌های شب روشن ماند. کشیشان خدا را سپاس می‌گذاشتند که دست از آستین بیرون آورده و دیر را از مرگ و آتش سوزی نجات داده‌بود. فوتیوس^۱ پیر مرهم برای زخمها می‌ساخت، جراحات را می‌تست و زخمیان را تیمار می‌کرد.

سربازان ترک نیز که در بین دو قشون مسیحی قرارداداشتند اموات خود را به‌خاک می‌سپردند و زخمیان خود را تیمار می‌کردند. ساکت و خاموش به‌آتشهایی که روشن کرده‌بودند می‌نگریستند و به‌زنان و کودکان خود می‌اندیشیدند که در آناتولی، در آن سوی آسیای صغیر بجاگذاشته‌بودند. در غباب ایشان چه کسی مزرعه ایشان را می‌کاشت، چه کسی یای موهای ایشان را گود می‌کرد و چه کسی نان به‌خانه‌شان می‌آورد؟ آخر اینان نیز آدم بودند و بر خلاف ادعای مسیحیان سگ نبودند...

همین که آسمان شروع به‌سفیدشدن کرد ترکان و مسیحیان از خواب برخاستند و نبرد را از سر گرفتند.

درویشی طبل خود و درویشی دیگر سرنای خود را به‌دست گرفتند و در حالی که می‌زدند و می‌نواختند از جلو صفهای سربازان ترک می‌گذشتند تا آنان را به‌هیجان بیاورند. کشیشان سنگرهای خود را اشغال کردند. سر پیشنماز که از ضربات شمشیر پر از خراش و جراحت شده‌بود نواریبیچ شده‌بود. زخمهایش همچنان درد می‌کرد و خون آنها بند نمی‌آمد. از ریش سفیدش که سر تا پا سرخ شده‌بود خون چکه چکه می‌ریخت. با این وصف، از پیش از سپیده‌دم در جلو مزغل خود زانو زده‌بود و چشم از ترکان بر نمی‌داشت، چنانکه هر بار سری را در جنب و جوش می‌دید پیشانی او را نشانه می‌گرفت و با خود می‌اندیشید: «آدم‌کشی، ولو کشتن کافران، کار کثیفی است ولی گناه از ما نیست. من بجرأت می‌گویم که گناه از ما نیست. آه خداوندا، ما را آزاد کن تا ار آن پس در صلح و صفا بسربریم!»

در آن بالای گردنه، پهلوان پولیکسیگیس به مردان خود دستورهای می داد. ایشان از هم اکنون در پشت تخته سنگها دراز کشیده و سر لوله تفنگهای خود را به طرف فینه های قرمز ترکان گردانده بودند. لیکن پهلوان پولیکسیگیس شرم داشت از اینکه سر خم کند؛ او همچنان بر پا ایستاده بود و به یک یک افراد سر می زد. جنگجویان داد زدند که:

– دولا شو پهلوان، و الا گلوله ای به مغزت خواهد خورد!

در واقع گلوله ها صفیرزان بر فراز سر آنها شروع به باریدن کرده بود لیکن پهلوان پولیکسیگیس می خندید. در آن حال گفت:

– به خدا بچه ها، من هم دلم می خواست که سرم را خم کنم و خدا خودش می داند که من هم می ترسم ولی خجالت می کشم. اگر شما نیز پهلوان پولیکسیگیس بودید همین در درها را داشتید!

مردی غول پیکر به لحنی تلخ و نیشدار گفت:

– به نظر من پهلوان، تو یک تکه از چوب صلیب واقعی را با خود داری و برای همین است که نمی ترسی!

این بار پهلوان پولیکسیگیس رنجید و گفت:

– بدان، نیکولیس، که چوب صلیب واقعی همان شجاعت است. من صلیب واقعی دیگری نمی شناسم.

در این اثنا در پایین دره جنگ شدت جریان داشت. ترکان بیش از پیش نزدیک می شدند و صومعه در خطر بود.

پهلوان پولیکسیگیس فریاد زد:

– برخیزید ای دلاوران! عیسی مسیح فایح است! به ترکان حمله کنید!

پهلوانان از بست سنگها بیرون جستند و یورش بردند. سنگها از زیر پاهایشان می لغزید و می غلتید و کوه پشت سرشان فرومی ریخت.

ابتدا جنگ با تفنگ بود لیکن بزودی جنگ تن به تن در گرفت و هر دو طرف با خنجر به جان هم افتادند. ناگهان صدای تیراندازی در صومعه نیز خاموش شد. دیگر ترک و مسیحی از هم تمیز داده نمی شدند. پیشنماز شجاع ترین مردان

دیر را مأمور حمله کرد و به بقیه فرمان داد که از مزغله‌های خود بسرسختی دفاع کنند.

لیکن عدهٔ مسیحیان بسیار کم بود و ترکان از هر سو می‌جونسیدند، چنانکه نسبتشان یک بر هفت بود. پهلوان پولیکسیگیس و پیشنماز با تنی خون‌آلود از بالا به پایین می‌دویدند و یاران خود را دلگرمی می‌دادند. ترکان به صورت امواج پی در پی حمله‌ور می‌شدند.

نزدیک ظهر در مسیحیان نشان ضعف آشکار شد. باروها نیز یک‌بک فرو می‌ریخت. خورشید در آسمان بکندی پیش می‌رفت. شب نمی‌آمد تا جنگجویان را از هم جدا کند و باران می‌بارید تا چشم ترکان را در آن روز کور کند. هوا ملایم و روز دراز بود، و ترکان در شرف فتح صومعه و آتش‌زدن به آن بودند. لحظه‌ای کوتاه، در آن هنگامهٔ آتش و خون، پیشنماز و پولیکسیگیس به هم برخوردند، چشم در چشم به هم نگریستند و چیزی نگفتند، لیکن هر یک در نگاه دیگری می‌خواند که صومعه از دست رفته‌است.

ناگهان صدای رگباری در دره پیچید و مسیحیان پرچم سیاهی دیدند که در اهتزاز بود. پشت سر پرچم مردانی پر جوش و خروش از سنگی به سنگی می‌جستند و پیش می‌آمدند. در پیشاپیش ایشان پهلوان میکلس هراس‌انگیز که دستمال سیاهی به سر بسته بود اسب می‌تاخت. وی با غریب تفنگ خود فریاد «درود برادران» برداشت، و سپس رو به ترکان بانگ برآورد که:

– ای سگهای ملعون، چه سعادت می‌کنی که شما را در اینجا بچنگ آوردم!

در آن روز و روزهای بعد، زخمیان ترک را از سرباز و چریک، فوج فوج به کاندی می‌آوردند. پاشا خشمناک از این وضع، ریش خود را می‌کشید و می‌گفت:

– مگر در آن دیر لعنی چه می‌گذرد؟ هنوز مقاومت می‌کند؟ شما بی‌عرضه‌ها خجالت نمی‌کشید؟

زخمیان در جواب می‌گفتند:

– آه پاشا افندم، ابتدا کارها بر وفق مراد بود ولی این پهلوان میکلس

لعنتی رسید و...

همه از تشنگی هلاک بودند و باربایانیس را صدا می‌زدند. او می‌آمد و به‌ایشان شربت می‌داد. اقدم نیز آمد و برای ایشان به‌صدایی شبیه به‌آواز قرآن خواند تا رنج و دردی را که متحمل می‌شدند فراموش کنند. هیلاریون، ناقوس‌زن گر، که روز قبل به‌دست ترکان اسیر شده‌بود به‌شاخه‌ای از چنار بزرگ آویخته‌بود و تاب می‌خورد. هنوز تکه‌ای از طناب ناقوس را در دست فشرده خود داشت، چه، به‌هنگام اسارت نخواست‌بود طناب ناقوس را رها کند و ترکان ناگزیر شده‌بودند طناب را ببرند.

خلیفه در مقر اسقف‌نشین روز و شب جامه از تن بیرون نمی‌آورد و مترصد بود، چون نمی‌دانست که ترکان در چه روز و چه ساعتی برای توقیف او خواهند‌آمد. نمی‌خواست نیمه‌لخت غافلگیر شود و در کوچه و بازار با وضع نامطلوبی برده‌شود. او از دیر کوهستانی کودوما^۱ واقع بر ساحل دریای لیبی راهبی را آورده‌بود که از او اقرار می‌شنید و روز و شب برایش دعا می‌خواند تا روحش هر آن برای شهادت آماده باشد. مورتسوفلوس آنی از او منفک نمی‌شد. همچون سگی دائم به‌دنبالش بود و در جلو در اتاقش می‌خوابید تا مبادا ولینعمتش را بی‌خبر از او بدزدند و او را از فیض جان‌سپردن با وی محروم کنند.

بالاخره شب فرارسید. صلیب و هلال از هم جدا شدند. مسیحیان و ترکان آتش افروختند؛ مسیحیان در دامنه کوه و ترکان در اطراف صومعه که چون شیخ سیاهی در تاریکی نمودار بود. دو پهلوان به‌هم برخورد‌ه‌بودند و درباره جنگ و نقشه حمله سپیده‌دمان با هم صحبت می‌کردند. سپس بی‌آنکه اندک سخنی از مهر و دوستی زده‌باشند از هم جدا شده‌بودند.

پهلوان پولیکسیگیس که هنوز از شور و حرارت نبرد منقلب بود دم از دوستی و محبت نزد و اگر هم می‌زد پهلوان میکلس کسی نبود که گوشش به‌این حرفها بدهکار باشد.

پهلوان میکلس تنها در جلو آتش ماند، سیگاری پیچید و دستخوش افکار

تیره و تاری گردید. خیر، خیر، وجدانش راحت نبود. می‌جنگید و می‌کشت و هر دم آماده بود تا بی‌آنکه لب به شکایت باز کند جان بسپارد، با این وصف او به کورت نمی‌اندیشید. او وقتی بر پشت مادیان خود می‌پرید و می‌تاخت و فریاد می‌زد: «به‌پیش!» این کار را از روی ایمان و عقیده نمی‌کرد. و شب‌هنگام نیز وقتی عقب می‌نشست مانند ایام گذشته به آزادی نمی‌اندیشید، فکرش به جاهای دیگری می‌رفت، و همین خود جاننش را از شرم و ننگ می‌آکند.

زمزمه‌کنان تف در آتش افکند و با خود گفت: «شرمت باد ای پهلوان

میکلس!»

و در همان دم که در رؤیاهای تیره و تار خود فرورفته بود صدای قدمهای خفیف و نفس‌زدنهای تندى شنید. سر برگرداند. بادکش بود که هن‌هن‌کنان می‌آمد. پهلوان میکلس از جا برخاست و پرسید:

– ها، بادکش لعنتی، چه خبر شده‌است؟

بادکش که از مدتها پیش احساس کرده بود غمی نهانی درون پهلوان

میکلس را می‌خورد سر خم کرد و در گوشش گفت:

– پهلوان... پهلوان، آمنه...

پهلوان میکلس یکه‌ای خورد، بازوی بادکش را گرفت، او را با خشونت تمام

در کنار خود نشاند و گفت:

– آهسته حرف بزن!

– پهلوان، یک دسته ترک امشب ناگهان کاستلی را اشغال کردند و او را

ربودند!

پهلوان میکلس دستهای خود را روی آتش گرفت. می‌خواست دست خود

را بسوزاند تا دردش بیاید. هر دو مدتی مدید خاموش ماندند. آخر پهلوان میکلس

سر برگرداند و پرسید:

– او را به کجا بردند؟

– به کاندی.

– کی؟

– سر شب.

پهلوان میکلس از جا برخاست و گفت:

– همراه من بیا و پوزه‌ات را ببند!

لیکن بادکش خودداری نتوانست و فریاد زد:

– چطور؟ تو پست خودت را ترک می‌کنی؟ اگر ترکها نصف شب شبیخون

زدند چه؟

– خفه شو!

ده تن از کارکشته‌ترین جنگاوران همراه خود را انتخاب کرد و به ایشان

گفت:

– بچه‌ها، همراه من بیاید! می‌خواهیم یک شکار جرگه‌ای بکنیم!

آنگاه رو به سوی بقیه یاران خود کرد و گفت:

– من قبل از سپیده‌دم بازخواهم گشت. خوب مراقب باشید!

پهلوان میکلس در رأس آن دسته دهنفری راه‌گردنه را درپیش‌گرفت و در

تاریکی شب ناپدید شد.

دو ساعت، و سپس سه ساعت گذشت. شب از نیمه گذشته بود. مسیحیان

که سخت خسته و فرسوده بودند پس از آنکه قراولانی به‌نگهبانی گذاشتند

به خواب عمیقی فرورفتند. در درون صومعه، کشیشانی که از همه پیرتر بودند بر

سنگفرشهای کف صومعه دمر افتاده بودند و به‌درگاه خدا استغاثه می‌کردند که

سری خم کند و دیر را در پناه حمایت خود بگیرد. پیشنماز زخمهای خود را با نوار

پیچیده و به‌سر پست خویش رفته بود. همچنان که در پشت مزغل چمباتمه

زده بود سربازان ترک را که در جلو آتشها در رفت و آمد بودند می‌دید و صدای

جرینگ و جرینگ سلاحهای ایشان را می‌شنید. با خود می‌اندیشید: «سگها

نمی‌خوابند! نمی‌تمرگند! حتماً در فکر چیدن دوز و کلکی هستند!»

بر فراز سر ایشان آسمان بی‌اندازه صاف بود، ستارگان شاد و شتگول

چشمک می‌زدند، مه سردی از فراز کوه فرودمی‌آمد و تا مغز استخوان اثر می‌کرد.

شهابی در آسمان تیر کشید و عرض فضا را درنوردید. پیشنماز علامت صلیب

کشید و زمزمه کنان با خود گفت: «این نشانه پایان چیز بزرگی است و خدا کند که صومعه نیاشد!»

همچنان که او سر به آسمان برداشته بود و تضرع می کرد ناگهان صدای شیپورها و طبلها بگوش رسید و در همان دم غریو «اللّٰه اللّٰه!» برخاست. موجی سیاه و انبوه به سوی صومعه به حرکت درآمده بود. دسته های تازه نفس و خشمناکی به مسیحیان بخواب رفته شبیخون زدند.

زمین به لرزه درآمد. در آن هنگام که نبرد در دامنه کوه آغاز شده بود، آن سوتر، در پای صومعه، سربازان ترک نردبانها به دیوار تکیه می دادند تا به فراز صومعه، بروند. روز کم کم آغاز می شد. پیشنهاد کشیشان را صدا کرد و فریاد زد: «ای برادران، صومعه از دست رفت. حال هر چه به شما می گویم بشنوید! صومعه از دست رفت و این گناه من است. قصد ایشان فقط این است که مرا بگیرند و انتقام بکشند. من اکنون می روم و تسلیم می شوم!»

فوتیوس راهب حکیم گفت:

«ای روحانی مقدس، ایشان تو را خواهند کشت!»

«یقین است! پدر مقدس، یقین است که ایشان مرا خواهند کشت.»

می خواستی با من چه بکنند! لیکن در عوض، صومعه نجات خواهد یافت.

«آه ای پیشنهاد مقدس، ایشان تو را خواهند کشت و صومعه نیز نجات

نخواهد یافت. ترکان مکار و حيله گرند.

«من به وظیفه خود عمل می کنم، بگذار ایشان هر چه می خواهند بکنند و

خدا نیز هر چه مشیت اوست بکند!»

عصای پیشنهادی خود را برداشت، یک تکه پارچه سفید بر سر آن بست،

بر سر دیواری برآمد و شروع به تکان دادن پرچم کرد و صدا زد. ترکی که اصلاً کرتی

بود بانگ برداشت که:

«چه می خواهی؟ ای کشیش ملعون!»

«سردار شما کیست؟ برو و به او بگو که پیشنهاد حاضر است تسلیم شود،

او می تواند هر بلایی که دلش می خواهد بر سرش بیاورد. لیکن به این شرط که قول

بدهد دست به صومعه نزند.

آن نعره در هر دو اردو پیچید. آنها که تن به تن گلاویز بودند از هم جدا شدند، صدای تفنگها قطع شد و در آن سکوت ناگهانی، خروسها بر بام صومعه شروع به خواندن کردند. روز می‌دمید.

حسن بیگ سردار ترک صدا زد:

- اسلحه را زمین بگذار و بیرون بیا. من به صومعه دست نخواهم زد!
پیشناماز دست به سوی آسمانی که کم‌کم گلی‌رنگ می‌شد برداشت و فریاد زد که: قسم بخور!

- به محمد قسم!

پیشناماز فرود آمد. کشیشان دوره‌اش کردند، در آغوشش کشیدند و بر شانه‌هایش بوسه زدند. دیگر یاران به هم فشار می‌آوردند تا پیش بیایند و بر دستهایش بوسه زنند. همه آخرین بوسه و داع را از او می‌گرفتند و می‌گفتند:

- بدرود ای شهید اعظم، بدرود!

پیشناماز به نمازخانه رفت، بر خاک افتاد و لب بر زمین نهاد و زمزمه کنان گفت:

- بدرود ای پروردگار من!

نگاهی به حیاط نمازخانه، حجره‌ها، زیرزمینها و اصطبل دیر انداخت، سپس دست به آسمان برداشت و بار دیگر گفت:

- بدرود!

همین که پا از دروازه دیر بیرون نهاد ترکان او را گرفتند، دیگر کسی او را ندید. سپس ترکان زوزه‌کشان به داخل دیر ریختند.

پهلوان پولیکسیگیس فریاد زد:

- وای! سنگها نقض عهد کردند و دارند صومعه را آتش می‌زنند!

پهلوان سرش را باندپیچی کرده بود و از زخم خود سخت درد می‌کشید. در حالی که به‌مادیان خود مهمیز می‌زد و به سمت صومعه می‌تاخت بار دیگر فریاد زد:

– پس، این پهلوان میکلس کجاست؟

لیکن پهلوان میکلس هنوز بازنگشته بود. تئودوریس علمدار در رأس دسته خود حرکت کرد و همه با هم از پشت به لشکر ترکان حمله بردند. صومعه می سوخت و در مدخل دره فینه های قرمز تازه نفسی پیدا شدند.

وقتی هر دو به گردنه رسیدند پهلوان پولیکسیگیس پرسید:

– داداش تئودوریس، پهلوان میکلس کجاست؟

خون از سر و صورت و گردن پولیکسیگیس جاری بود. تئودوریس در جواب گفت:

– نمی دانم. شب به قصد یک شکار جرگه ای رفت.

– شکار چه؟

– نمی دانم!

مسیحیان بر بالای گردنه ایستادند و به صومعه که در آن پایان می سوخت نگرستند. اکنون شعله ها که تیزتر شده بودند دیوارها را می لیسیدند و دود بالا می رفت و خورشید را می پوشانید.

پهلوان پولیکسیگیس آشفته و حیران دستخوش یأس و حرمان شده بود. دردهای خود را از یاد برده دیگر خونی را که از زخمهایش می چکید پاک نمی کرد. چشمانش از اشک نمناک بود. همزمانش به او گفتند:

– برویم پهلوان! تو مجروح شده ای، دیگر به صومعه نگاه مکن، چون صومعه از دست رفته است. خدا چنین خواسته بود. ما به وظیفه خود عمل کردیم. پهلوان پولیکسیگیس آهی کشید و گفت:

– اگر پهلوان میکلس با ما می بود...

آخر بر اثر کثرت اصرار توانستند او را قانع کنند. همه از خط دامنه کوه حرکت کردند و به دره درآمدند و راه کاستلی را درپیش گرفتند. گروه پهلوان میکلس نیز به طرف پتروکفالو براه افتادند. خبر دردناک سقوط دیر زودتر از ایشان رفته بود و مردم بر سر راهشان شیون می کردند. فراولی که بر گردنه مانده بود تا

مراقب حرکات ترکان باشد نزدیک ظهر خود را به مردان پهلوان پولیکسیگیس، که پس از خوردن لقمه نانی زیر درختان چنار کنار مسیلهی دراز کشیده و استراحت کرده بودند، رسانید. پهلوان در سایه دراز کشیده بود و فوتیوس حکیم، راهب پیره، زخمهایش را می شست و پارچه های زخم بندی او را عوض می کرد. تا چشمش به قراول افتاد صدا زد:

— ها، یا کوریس، چه خبر تازه؟

یا کوریس نزدیک شد. مردی بود کوتاه و لاغر اندام با رنگی سیاه سوخته و با پاهایی مثل پای ملخ و با نگاهی زنده. از پس با آن دو چشمش کشت و کشتار دیده، از جشنها و شادیها لذت برده و فراز و نشیب روزگار را تماشا کرده بود که دیگر در آنها وحشت و شادی منعکس نمی شد. یا کوریس می گفت: «دنیا به مثابه چرخ فلکی است که دائم می گردد و برای من به هیچ وجه جالب توجه نیست!» از او می پرسیدند:

— خوب، بگو ببینیم یا کوریس، چه کسی این چرخ را می چرخاند؟

و او جواب می داد:

— گاهی خدای مهربان و گاه نیز شیطان. آن دو با هم برای همیشه توافق کرده اند. یکی خراب می کند و دیگری می سازد، یک دم کارشان تعطیل نمی شود. یا کوریس همین که نزدیکتر آمد گفت:

— قرار و مدار خوبی است پهلوان، و تو هیچ مایوس مشو. حالا ما پایین

چرخ هستیم ولی مطمئن باش که باز بالا خواهیم رفت، چون چرخ می چرخد.

— بر سر صومعه چه آمده است؟

— چه می خواستی بیاید؟ آن هم به درک واصل شد...

پدر فوتیوس علامت صلیب کشید و گفت:

— زبانت را گاز بگیر، بی دین کفرگو!

— منظورم این است که مثل روز قبل از ساختمان، با خاک یکسان

شده است.

— سگها چه شدند؟

– آنها پیشنهاد را جلو صفوف خود انداختند و رفتند. خواهید دید که از پوستش کیسه توتون بسازند. چاق و درشت هم بود و بدانید که کیسه توتونهای زیادی از پوست او درست خواهد شد.

در آن لحظه که قراول این سخنان را می‌گفت سربازان ترک به سوی کاندی می‌تاختند و پیشنهاد را با خود می‌بردند و با نوک چاقو سیخونکش می‌زدند. ضمن حرکت حصاری به دورش کشیده بودند تا نگذارند بومیانی که تشنه انتقام بودند بریزند و اسیر را بکشند.

در واقع پاشا نیز امر کرده بود که او را زنده بیاورند. هنوز آفتاب بالا بود که سواران ترک با غریو طبل و شیپور وارد کاندی شدند. پاشا که چهره‌اش از شادی برق می‌زد در ایوان ظاهر شد تا به سواران خوشامد بگوید. پیشنهاد را کشان کشان به حضورش بردند. پاشا چون دید که پیشنهاد در جلوش راست ایستاده است و خیره خیره نگاهش می‌کند بر سرش بانگ زد که:

– ای امام لعنتی کافران، سر فرود آر و به من تعظیم کن!

زخمهای کهنه و نو پیشنهاد دهان باز کرده بود و قطره‌های خون سیاه و غلیظی از ریشش فرومی‌چکید، لیکن نگاهش همچنان صاف و روشن بود. نوبه به نوبه به پاشا و به ترکانی که او را با هو و جنجال مسخره می‌کردند و سپس به آسمان بالای سر خود و به خورشیدی که در کار غروب بود می‌نگریست. احساس می‌کرد که به طرز عجیبی سبک شده است و در پشت خود احساس خارش ناشی از غلغلک می‌کرد، گویی می‌خواست بال در بیاورد. بر نوک پنجه‌های پای خود تاب می‌خورد و چنان بود که گفתי آماده جستن و پرکشیدن است.

پاشا غرید و گفت:

– نمی‌ترسی، کافر؟ چرا صورتت برق می‌زند؟ خیال می‌کنی الآن کجا هستی؟

کشیش جواب داد:

– در بهشت.

پاشا سخت خشمگین شد. این نخستین بار نبود که او با کریان مواجه

می شد، آدم‌هایی که همه به صلابت سنگ بودند و حتی تیغۀ شمشیر نیز نمی توانست زبان آنها را ببرد. زوزه کشان گفت:

– ای کشیش شیطان، تو در بهشت نیستی، زیر درخت چناری!

پیشنماز گفت: فرق نمی کند.

پاشا که از غضب کف بر لب آورده بود فرمان داد:

– این کافر را به چنار بیاویزید!

سلیمان زنگی و پنج شش سرباز پیش دویدند، پیشنهاد را گرفتند و او را کشان کشان به حیاط بردند. ترکان دیگر نیز زوزه کشان پیشاپیش او می رفتند. مردم اجتماع کرده و کوجهای اطراف را انباشته بودند. چنار کذایی در چند قدمی خانۀ پاشا در نزدیکی آن چشمۀ ونیزی بود که مجسمه‌هایی مرمری به شکل شیر داشت.

آفتاب داشت غروب می کرد. چنار پر از پرندگانی بود که برای خوابیدن به آشیانه‌های خویش بازگشته بودند و همه با هم شاد و سرخوش جیک جیک می کردند.

پیشنماز را بر چهارپایه‌ای نشانند و یک دلاک ترک را صدا زدند. دلاک با تیغ و قیچی و طشتک برنجی‌اش رسید. تا چشمش به پیشنهاد افتاد بخنده گفت:

– تو بچه خوبی هستی، من حالا ریش تو را بی صابون می تراشم.

جنگ در موی سر پیشنهاد انداخت و شروع به تراشیدن ریش او کرد. پیشنهاد لبهای خود را گاز می گرفت تا از درد فریاد نکشد و ترکانی که در اطراف ایشان جمع شده بودند قاه قاه می خندیدند. سلیمان طناب دار را پایین آورده بود و به آن صابون می زد. چند تن مسیحی که در پشت پنجره‌ها پنهان بودند نفس در سینه حبس کرده بودند و نگاه می کردند. در این هنگام پاشا ظاهر شد و رو به روی پیشنهاد در صندلی دسته‌داری نشست تا آن صحنه را خوب تماشا کند.

دلاک از کار تراشیدن ریش کشیش فارغ شده بود و اینک آثار زخمهای کهنه بر چهرۀ آن پیر جنگجو هویدا می شد. آنگاه قیچی را بدست گرفت، موهای سرش را از بیخ زد و کلهٔ پیشنهاد به لختی قلوه سنگ نمایان شد.

پاشا بانگ زد:

– هان! ای امام کافران! حال طناب دار حاضر است و غلام زنگی منتظر فرمان! بیا و مسلمان شو و جان خود را نجات بده!

پیشنماز از چهارپایه به زیر آمد. اکنون با سر تراشیده‌اش بازشناخته نمی‌شد. طناب را از دست غلام زنگی گرفت و آن را به دور گردن خویش گره زد.

پاشا بار دیگر غرید که:

– ای کافر، جواب نمی‌دهی؟

پیشنماز گره طناب را بر روی گلوی خود نشان داد و گفت:

– این بود جواب من!

پاشا که از خشم کبود شده بود فریاد زد:

لعنت بر همه شما کرتیان باد! به دارش بزنید!

کشیش بتنهایی بر سر چهارپایه جست و غلام زنگی طناب را از شاخه قطوری رد کرد. پیشنهاد علامت صلیب کشید و به اطراف خویش نگریست. نیاکان باستانی‌اش، آن جنگجویان پیری که همه مرده بودند و همه مانند مسیح تاجی از خار و خس بر سر داشتند بال زنان و با آغوش گشاده از آسمان فرودمی آمدند تا به او خوشامد بگویند.

پیشنماز فریادی از شادی کشید و گفت:

– آمدم! و با یک لگد چهارپایه را به کناری انداخت.

*

وقتی پهلوان میکلس در حوالی ظهر به صومعه رسید تا دوش به دوش یارانش به نبرد ادامه دهد، نه از صومعه اثری یافت و نه از یاران خبری. دیر «عیسی مسیح» بدل به خاکستر شده بود. گنبد کلیسا فروریخته بود. قاب بزرگ تمثالهای قدیسین که با ظرافت تمام ساخته شده بود برق می‌زد و تزئینات و کتاب دعاها و تمثالها تمام سوخته بود. شراب و روغن زیتون در زیرزمینها جاری شده بود، دود به صورت توده‌های انبوه به آسمان بر می‌شد و چون باد نمی‌وزید بر فراز دره متراکم شده بود.

پهلوان میکلس با خشم تمام چنگ در ریشش انداخت. نگاه می‌کرد و نمی‌توانست از شعله‌های سرگشی که صومعه را می‌لیسیدند و می‌بلعیدند چشم بردارد. یک‌یک موهای ریش خود را می‌کند و غرغرکنان می‌گفت:

– من نمی‌بایستی بروم... نمی‌بایستی اینجا را ترک کنم!...

به‌یاد شب گذشته خود افتاد که با سرعتی سرسام‌آور ترکان را تعقیب می‌کرد و یارانش به‌دنبال او از نفس افتاده بودند. سپس به‌یاد مسیل خشک و پهن رودخانه‌ای افتاد که در سپیده‌دم به آن رسیده بودند. بر قلوه‌سنگ‌های سفید بستر آن رودخانه، بیست سوار ترک مادیانی را به‌جلو می‌راندند و بر پشت مادیان زنی پیچیده به‌جامه‌های ضخیم سوار بود...

پهلوان میکلس و یاران او چه وقت بر سر ترکان ریخته و کی با هم دست به‌گریبان شده بودند؟ تا کی نبرد کرده و به‌هم خنجر زده و شیون و ناله کرده بودند؟ یک ساعت؟ دو ساعت؟ نمی‌دانم ولی همهٔ اینها برای پهلوان میکلس یک ثانیه طول کشیده بود. دشت به‌دور سرش می‌چرخید و کم‌کم تنگ می‌شد و تبدیل به میدان جنگ می‌گردید. در وسط این میدان یک درخت خرنوب شامی قد کشیده و زیر آن درخت زنی پیچیده به‌جامه‌های ضخیم و سوار بر مادیان سر بالا گرفته بود و انتظار می‌کشید که ببیند فاتح کیست تا با او برود. زن روی خود را به‌سوی افق گردانده بود و بی‌آنکه به‌مردان نگاه کند انتظار می‌کشید.

ناگاه ترکان فریادی بلند کشیدند، از میدان کارزار بیرون جستند، تپانچه‌ها و دشنه‌های خود را به‌زمین ریختند و با تنی مجروح چهارنعل به‌سوی کاندی تاختند. پهلوان میکلس روی خود را برگرداند تا زنی را که عطرآگین و سوزنده در جلوش ایستاده بود نبیند، آنگاه به‌بادکش اشاره‌ای کرد و گفت:

– زود این زن را بردار و با خود به‌خانهٔ عمه‌ام کالیو^۱ در آبادی کوراکیس^۲

ببر و به‌او بگو که تا دستور ثانوی به‌وی خوردنی و آشامیدنی بدهد.

چشمان شیطنت‌بار بادکش برقی زد و گفت:

1. Kalio

2. Korakies

— یعنی او را به کاستلی برنگردانم؟ بیچاره پهلوان پولیکسیگیس از خشم و غصه دق خواهدکرد.

— به جهنم که دق می‌کند!

عنان مادیانش را در چنگ گرفت و مردد ماند. به کجا برود؟ نه می‌خواست و نه می‌توانست مقصد معینی را انتخاب کند. لیکن ناگهان دندانهایش بر هم خورد؛ تصمیمش را گرفته بود. مهمیز به مادیان خود زد و رو به سمت دبر عیسی مسیح براه افتاد. و اینک با چشمان دریده از حیرت در برابر صومعه ایستاده بود و به شعله‌های آتش می‌نگریست. ریش خود را می‌کند و غرغرنان می‌گفت:

— من نمی‌بایستی بروم، نمی‌بایستی اینجا را ترک کنم!...

از مادیان خود پیاده شد، مشت‌های خاکستر گرم برداشت. دلش می‌خواست این خاکستر را به سر و صورت و ریش و سبیل خود بمالد لیکن بر خود مسلط شد. مشتش را باز کرد و خاکسترها را بیادداد و زمزمه کنان با خود گفت: «امیدوارم مقصر اصلی بسوزد و خاکسترش بر باد برود!» و سپس بر مادیان جست. مهمیزی چنان محکم بر شکم مادیان زد که خون از آن جاری شد. به سوی دره تاخت و در دود ناپدید گردید.

*

هر چهار گوشه کُرت آتش گرفته بود. در کوهها و معبرها و گردنه‌ها صدای تیر تفنگ و نعره‌های وحشیانه پیچیده بود. ناگهان مردان بدل به جانوران درنده شده بودند و می‌گریزند و می‌گزیدند و می‌کشتند. جنگجویان پیر نیز که بر جوانی خود حسرت می‌خوردند به کوهها رفتند. برخی از ایشان اسلحه برداشتند و در نبردها شرکت جستند. آنها که از همه پیرتر بودند و از گذشت سالیان و زخمهای کهن ناقص شده بودند و نمی‌توانستند بجنگند در اردوی پهلوانان تازه کار می‌ماندند و تعلیم می‌دادند. آه می‌کشیدند و در ضمن، نقشه‌های جنگی پیشوایان قدیم چون کاراکاس^۱ و ماستراپاس و یاناریس^۲ را شرح می‌دادند که چگونه ایشان

1. Karakas

2. Yanaris

کمین می‌کردند، چگونه ترکان را می‌فریفتند و محاصره‌شان می‌کردند و چگونه شب‌هنگام به روستاهای دشمن شبیخون می‌زدند.

پهلوان الیاس نیز سوار بر قاطر پیر خود از کوهی به کوهی می‌رفت و در اردوی پهلوانان می‌نشست و ضمن اینکه آه می‌کشید می‌گفت:

– بچه‌های من، پیری هیچ‌گاه تنها به سراغ آدم نمی‌آید. من چون دیگر نمی‌توانم با بازوان خود بجنگم با مغزم می‌جنگم و آنقدر می‌جنگم تا این نیز تبدیل به خاک شود!

آن روز پهلوان الیاس در آبادی وریسس^۱، ده سرسبز و خرم و پر از چشمه و جویبار، اتراق کرده و در زیر درخت چنار کهنسالی که تنه آن خالی شده بود نشسته بود. زنان و کودکان و پیرمردان ده به‌دورش حلقه زده بودند و با دهان بازمانده از تعجب به سخنان او گوش می‌دادند. پهلوان الیاس بازوان خشکیده خود را که از این پس بی‌ثمر بودند به سوی برگهای سبز درخت بالا می‌گرفت و می‌گفت: – چه پهلوانان بزرگی که زیر این درخت نشستند! چه مردان دلآوری که در سایه آن آرمیدند! آدم وقتی به یال و کویالشان نگاه می‌کرد می‌گفت: «اینها جاودانی هستند!» با این وصف همه مردند و از میان رفتند و خاک شدند، خاک همین کرت که ما بر آن پا می‌گذاریم!...

و آه می‌کشید. آن روز دلش پر بود. خبر ضایعه دیر «عیسی مسیح» که همچون کلاغ از دهی به‌دهی می‌پرید کمی بعد از ظهر به آبادی «وریسس» هم رسیده بود. در دور و بر پهلوان الیاس پیرمردان سر تکان می‌دادند و غرغر می‌کردند و زنان می‌گریستند.

پهلوان الیاس چنین وانمود کرد که چیزی نمی‌بیند و نمی‌شنود و می‌کوشید تا با نقل فاجعه‌های کهنتر و بزرگتر فکر ایشان را از سانحه تازه‌ای که روی داده بود منحرف کند. به‌ذکر داستان صنومعه آرکادی پرداخت.

دیر آرکادی بار دیگر در جلو چشمان ایشان قد برمی‌افراشت و مثل سابق

پراز کشیش و باروت می شد، گابریل پیشنماز دیر، بار دیگر جام مقدسی را که محتوی گوشت و خون عیسی مسیح بود بر فراز سر ایشان می گرفت و می گفت: «برادران، آسمانها بر بالای سر ما گشوده شده اند. خوشا به سعادت آنها که به خاطر ایمان و وطن می میرند!» و در همان حین کنستانتین پامبودا کیس نیم سوز مشتعل را روی انبار باروت تکان می داد.

درست در همان لحظه که کرتیان مسحور داستان، همراه با شعله های انفجار به آسمان برمی شدند صدای تاختن اسبی بر سنگفرشها شنیده شد. همه سر برگرداندند و در پشت شاخ و برگهای درختان زیتون و چنار سواری دیدند که دستار سیاهی بسر داشت و گاه پیدا بود و گاه از نظر پنهان می شد. همه یکصدا فریاد زدند:

«پهلوان میکلس!»، پهلوان الیاس سر به زیر انداخت و با نوک عصای خود به خراشیدن زمین پرداخت. زنی که پستان به دهان یچهاش گذاشته بود زوزه کشان گفت:

– دارد تنها برمی گردد!

و تکه های نیم تنه اش را انداخت. سخت ناراحت شده بود و باز گفت:
– پس مردهای ما کجا هستند؟ شوهر من کجاست؟ این گراز مسؤول جان همه ایشان است!

زن دیگری که از جا برخاسته بود تا برود گفت:

– ظاهراً صومعه را در خطر رها کرده است. باید زنده زنده آتش زد!

این زن هیچ میل نداشت پهلوان میکلس را ببیند.

پیرمردی گفت:

– پهلوان الیاس، ملاحظه اش نکن! آدم در جنگ نباید سنگر خود را به این صورت خالی کند. تو که مسن ترین و محترم ترین رهبر قوم هستی حشش را کف دستش بگذار؛ آنچه باید به او بگو. ما زیر دست هستیم و نمی توانیم رک و صریح حرف بزنیم.

پهلوان الیاس عصای خود را بلند کرد و با خشم تمام گفت:

— کافی است! نمی‌خواهد شما به من دستور بدهید!
 زنان و پیرمردان حلقه‌ای را که به دور پهلوان الیاس زده بودند وسیع‌تر کردند و زمزمه کنان گفتند:
 — اینه‌ها! آمد!

پهلوان میکلس رسید. عرق از چهره درهم‌رفته‌اش می‌ریخت و ابروانش به‌روی چشمانش ریخته بود. از اسب و سوار هر دو، چون سنگهای خیزی که در برابر آفتاب بعدازظهر مانده باشند، بخار بلند بود.
 همین که پهلوان میکلس پهلوان الیاس را در زیر درخت چنار دید و شناخت اخمش درهم‌رفت. هیچ وقت علاقه نداشت با پهلوان الیاس هم‌صحبت شود ولی اکنون گیر افتاده بود و راه برگشت نداشت. خواه ناخواه از مادیان پیاده شد و دست پیش برد و گفت:

— سلام، پهلوان الیاس!

پهلوان پیر چنین وانمود کرد که دستی را که به‌سویش دراز شده است نمی‌بیند. سر خم کرد و باز به‌خراشیدن خاکها پرداخت و بی‌آنکه شور و شوقی از خود نشان دهد گفت:

— اگر فکر می‌کنی که جایی برای سلام و علیک باقی است من هم سلام!
 پهلوان میکلس چنان ناراحت شد که خون به‌مغزش دوید. افسار مادیانش را در دست داشت. لحظه‌ای به‌فکر افتاد که سوار شود و به‌راه خود ادامه دهد. از کنایه و زخم‌زبان خوشش نمی‌آمد. نگاهی به‌جمعیت اطراف خویش انداخت و با خود اندیشید: «خبر باید به‌اینجا نیز رسیده‌باشد!» و آن قیافه وحشیانه‌اش بیش از پیش درهم‌رفت.

دست بالا گرفت و چند برگ از شاخه چنار کند و در دست خود له کرد و بر خاک انداخت و آنگاه گفت:

— جنگ همین است دیگر، و تو پهلوان الیاس، تو خودت بهتر از هر کس می‌دانی. در زمان تو نیز مسیحیان بارها در آتش سوختند. همان واقعه دیر آرکادی را بیادیاور!

پهلوان الیاس مثل ترقه از جا پرید. از هر دو چشمش، یعنی از آن چشم شیشه‌ای و از آن چشم سالمش جرقه جهید و در آن حال گفت:
 - این اسم را بر زبان میاور! در آرکادی مسیحیان نسوختند بلکه تبدیل به خدایان شدند. اما در دیر «عیسی مسیح» اگر به تو برنخورد...

و جمله خود را ناتمام گذاشت، سپس رو به پیرمردان و زنان کرد و گفت:
 - شما خوب است ما را تنها بگذارید و به خانه‌های خود برگردید!
 همه غرغرنان از جا برخاستند. پیرمردان در حین عبور از جلو پهلوان میکلس نگاه‌های بدی به او می‌کردند. زنان آهسته فحشش می‌دادند و سرشان را برمی‌گرداندند تا چشمشان به روی او نیفتد و نشان به تن او نخورد. لیکن مادر جوانی که به‌جغ خود شیر می‌داد نمی‌رفت. همچنان ماند و خیره در چشمان پهلوان میکلس نگریست و فریاد زد:

- پس مردان ما چه شدند؟ چه بر سرشان آمد؟ خدا عذابت را زیاد کند!
 پهلوان الیاس گفت:

- برو پی کارت زن! کم چانه بزنی!
 وقتی آن دو تنها ماندند پهلوان الیاس به‌عصای خود تکیه زد و کوشید از جا برخیزد و در آن حال گفت:

- پهلوان میکلس، تو الآن که از راه رسیدی دست دراز کردی تا به‌من دست بدهی ولی من به‌تو دست ندادم چون تو نام خود یعنی نام «پهلوان میکلس» را لکه‌دار کرده‌ای!

- گیرم که تو از من مسن‌تری و گیرم که یکی از قهرمانان انقلاب ۱۸۲۱ هستی، ولی من در جواب تو یک چیز بیشتر نمی‌گویم و انتظار دارم که فراموش نکنی و آن اینکه من دوست ندارم کسی به‌این لحن با من حرف بزند!
 - من هم فقط یک چیز به‌تو می‌گویم و آن اینکه تو نام خود یعنی نام «پهلوان میکلس» را لکه‌دار کرده‌ای.

پهلوان میکلس داشت از فرط خشم خفه می‌شد، ولی طرف ریش سفیدی محترم و از بقایای انقلاب ۱۸۲۱ و کسی بود که از فاجعه دیر آرکادی جان

بدربرده بود و پهلوان میکلس نمی توانست دست به روی او بلند کند...

به رسم عادت، در زیر درخت چنار به قدم زدن پرداخت و سبیل‌های خود را می جوید. پهلوان الیاس گفت:

– چرا تو آن شب صومعه را رها کردی و رفتی؟ ها؟ جواب نمی دهی؟ به کجا رفتی؟ مگر نمی دانستی که ترکها از تو می ترسند و از غیبت تو برای حمله به دیر استفاده می کنند؟ مسلماً کسی رفته و به این سگها خبر داده است. من نمی دانم چه کسی این کار را کرده است و تنها چیزی که می دانم این است که دیر از دست رفته و گناه این ضایعه به گردن تو است.

پهلوان میکلس احساس کرد که شقیقه هایش در حال ترکیدن است. سر به زیر انداخت و زمزمه کنان گفت:

– خیره، تقصیر از من نیست.

پهلوان الیاس که به تنه تو خالی چنار تکیه می زد گفت:

– پس تقصیر از کیست؟ ها؟

پهلوان میکلس ساکت بود.

پیرمرد باز گفت:

– تو آن شب کجا رفتی؟ چرا رفتی؟ اگر تقصیر تو نیست پس تقصیر

کیست؟

پهلوان میکلس از خشم در جوش بود. آخر غرغرکنان گفت:

– از من چیزی می پرس، پهلوان الیاس، این امر فقط به خود من مربوط

است و به هیچ کس مربوط نیست.

– این به اجداد تو و اجداد من و به همه آنهايي که خاک شده اند و ما اکنون

زیر پای خود لگدشان می کنیم مربوط است. مگر تو کرتی نیستی؟ مگر جسم تو از

خاک کرت نیست؟ پس چرا می گویی که این امر به هیچ کس مربوط نیست؟ شرم

نداری؟

پهلوان میکلس ناخنهای خود را در تنه درخت چنار فروبرد. این

نخستین بار بود که با او به لحنی چنین جسارت آمیز و موهن حرف می زدند. بغض

گلویش را گرفته بود و نمی توانست جواب بدهد. شاید حق با پیرمرد بود ولی پهلوان میکلس نمی خواست لنگ بیندازد. بار دیگر با لجاجت تمام گفت:

— گفتم که به کسی مربوط نیست و فقط به خودم مربوط است. خداحافظ پهلوان الیاس. می خواهم تنها باشم تا فکر کنم و درباره خود قضاوت کنم!

— فقط بعد از قضاوت است که معلوم خواهد شد آیا هنوز روحی در تو باقی است یا نه و چگونه روحی است. برو پهلوان میکلس، و رحمت یا لعنت خداوندگار ما عیسی مسیح بدرقه راه تو باد. من فقط یک چیز به تو می گویم و تو بکوش که فراموش نکنی: کرت هنوز به وجود تو نیازمند است! لابد می فهمی که چه می گویم! پهلوان الیاس ناگهان ترسیده بود که می آید! پهلوان میکلس دست به خودکشی بزند و بدین ترتیب کرت را از یکی از ستونهای محکمی که هنوز برایش باقی مانده بود محروم سازد.

پهلوان میکلس در جواب گفت: می فهمم.

و بی آنکه از رکاب استفاده کند بر پشت مادیان جست.

پهلوان میکلس بر خلاف قصدی که ابتدا داشت به جای آنکه به طرف راست یعنی به سوی «پتروکفالو» برود به طرف چپ یعنی به سوی کوه «سلنا» رفت. خورشید غروب کرد و شب با ملتزمین بیشمار خود از جیرجیرک و موش و حلزون و پرندگان شبگرد و غیره بر جهان مستولی شد. باد خفیفی از کوه می وزید و پهلوان میکلس سینه خود را لخت کرد تا از خنکی هوا استفاده کند. ناگهان توقف کرد و زمزمه کتان با خود گفت: «این تقصیر اوست... او... آن زن نابکار!»

دستارش را از سر باز کرد، صورتش را با آن پاک کرد و نفس عمیقی کشید. ذهنش ناگهان روشن شده بود و می فهمید. اکنون می دانست به کجا می رود و چه می خواهد. می دانست که چرا به جای آنکه به آبادی پتروکفالو برگردد به سوی کوه سلنا روان شده است. پهلوان الیاس پیر حق داشت. دلش می خواست به زیر همان درخت چنار برگردد و دستهای دلیر پیرمرد را در دست بگیرد و ببوسد. آری، مرد وقتی بخواهد با مرد صحبت کند باید چنین تند و خشن حرف بزند.

پیرمردی که هنوز نیرومند بود کوله پشتی بر پشت و چوب بلند و

نوکتیزی در دست از آنجا گذر کرد. در راه به پهلوان میکلس برخورد ولی شب تاریک بود و او پهلوان را نشناخت. گفت:

— خبر داری، رفیق، که صومعه سوخته است؟

پهلوان میکلس گفت:

— بلی، سوخته... و مهمیز بر مادیان زد تا معطل نشود.

پیرمرد چوب دستی اش را تکان داد و گفت:

— لعنت بر مقصر این واقعه باد!

صدای پهلوان میکلس در تاریکی شب بلند شد که گفت:

— لعنت بر مقصر باد!

هلال باریک ماه آب شد و ناپدید شد و ستاره قطبی، آن چوپان آسمان،

گله خواهران خود را به جلو راند.

لیکن پهلوان میکلس به آسمان نگاه نمی کرد. به دامنه کوه، آنجا که پنج

شش چراغ کم نور سوسو می زد خیره شده بود. آنجا آبادی «کوراکیس» بود.

منزل عمه او «کالیو» در مدخل ده بود. در آن وقت شب پیرزن بایستی در

خواب باشد. او هر روز صبح با صدای خرونها از خواب برمی خاست و غروب با

مرغها می خوابید. در جوانی شوهر کرده بود و اولاد و نوه و نتیجه داشت. اکنون

پیرزنی خشکیده و قوزی و کر بود ولی چشمانش هنوز می درخشید، چنانکه گویی

مرگ، آنها را فراموش کرده بود.

پهلوان میکلس از مرکب به زیر آمد، بر سر سنگی در کنار جاده نشست،

سر خود را بین دو دست گرفت و محکم فشرد. سخنان پهلوان الیاس مانند نوک

خنجر در قلبش فرورفته بود: «تو امروز، پهلوان میکلس، نام خود را لکه دار

کرده ای!» و او اکنون این سخنان را در دل تکرار می کرد تا خویشتن را به اجرای

تصمیمی که کم کم در مغزش شکل می گرفت و می پخت تشویق کند. دندانهایش

در تاریکی برق می زد. در داخل ده، سگی با صدایی کشیده و سوزناک شروع

به زوزه کشیدن کرد، گویی حس کرده بود که مرگ در آن حوالی پرسه می زند. پهلوان

میکلس با خود اندیشید: «در حیاط عمه من سگ نیست و هیچ کس صدای پای

مرا نخواهد شنید... هیچ کس...»

از جا برخاست و نگاهی به سمت ده انداخت. چراغها کم‌کم خاموش می‌شد و فقط چند تایی هنوز روشن بود. خانه‌ها و مردم همه خواب بودند. پهلوان میکلس بر مادیان خود پرید و علامت صلیب کشید. زمزمه کنان با خود گفت: «در پناه خدا!» و کوره‌راه سربالایی را که به «کورا کیس» منتهی می‌شد درپیش گرفت.

شب بسیار تاریک بود. اسبش را به حلقه در بسیار کهنه خانه بست و داخل حیاط شد. او خانه را خوب می‌شناخت. در طرف راست فشاری انگور و چرخشت و خمره‌های شراب بود و در طرف چپ اصطبل بود برای قاطر و خر شوهر عمه مرحومش و طویله‌ای برای گاووان. لیکن اکنون از آن چهارپایان اثری برجا نمانده بود و آن موستان هم بین پسران و دختران تقسیم شده بود. پهلوان میکلس در تاریکی چیزی بجز خرابه تشخیص نمی‌داد.

آهسته پیش رفت، دست به در مالید، کلون را کشید و آن را باز کرد. نفس در سینه حبس کرد و گوش داد. از نیمکت کوچکی که در گوشه‌ای بود صدای نفسهای آرامی شنیده می‌شد. ناگاه صدای جیرجیر خفیفی بگوش رسید. کسی در خواب از این پهلو به آن پهلو می‌غلطید. قلب پهلوان میکلس فروریخت. این که بود؟ پاورچین پاورچین به نیمکت نزدیک شد. دست به کمر گرفته بود و دسته خنجرش را می‌فشارد. از خفته هیچ گونه بوی عطری به مشامش نمی‌آمد. با خود اندیشید که این باید پیروز باشد، و دلش آرام گرفت. سر خم کرد و چند تار موی سفید دید که بر بالش ریخته بود. یک چهره چروکیده و گودرفته نیز تشخیص داده می‌شد. پهلوان میکلس پس پس رفت. با خود گفت: «او باید در اتاق دیگر باشد، در آن اتاق که به قاب تمثالها مزین است!» و قلبش بار دیگر بشدت شروع به زدن کرد. در کوچک آن اتاق را به جلو فشار داد. اتاق با پیه‌سوز بسیار کم‌نوری که در جلو تمثال کهنه مریم می‌سوخت اندک روشن بود. در دو طرف اتاق دو تمثال دیگر نیز بزحمت تشخیص داده می‌شد که یکی از آن فرشته میکائیل و دیگری از آن سنت کاترینای شهید بود.

پهلوان میکلس به چهارچوب در تکیه زد. رو به روی خود در تخت‌خواب

آهنی کهنهٔ عمه‌اش پیکر بخواب‌رفته‌ای را در زیر لحاف تشخیص داد و موهای چون آبنوس زنی را دید که بر بالش پریشان شده‌بود. از سر تا پای او بوی مشک به‌مشام می‌رسید.

چشمان پهلوان میکلس تیره و تار شد. نفسش به‌شماره افتاد و سینه‌اش تنگی گرفت و نمی‌توانست از ضربانهای شدید قلبش جلوگیری کند. به‌یک جست خویشتن را در وسط اتاق یافت و آهسته خنجرش را از غلاف بیرون کشید. دیگر نفس نمی‌کشید. آهسته روی نوک پا بلند شد، با قدمهای آرامی نزدیک رفت، دست چپش را پیش برد، لحاف را پس زد و سینهٔ صاف و براق زن بیرون افتاد. ناگهان چشم پهلوان میکلس برق زد ولی فکرش همچنان مغشوش بود.

زیبای خفته آه خفیفی کشید و تکان خورد. بایستی در کار دیدن خواب خوشی بوده‌باشد چون لبخند می‌زد و لبانش کلمات اسرارآمیزی زمزمه می‌کردند. پهلوان میکلس خم شد. تیغهٔ خنجر در پرتو نور ضعیف پیه‌سوز برقی وحشیانه زد، سپس هوا را شکافت، بر آن سینهٔ سفید فرود آمد و تا دسته فرورفت. آمنه فریادی کشید و بسرعت برق چشمان خود را گشود و بست. او در همان یک لحظه پهلوان میکلس را دیده و شناخته‌بود. حیرت و شادی و درد و ملامت در همان آخرین نگاه کوتاه او درخشیده‌بودند. مرد غرشی کرد و «آوخ»ی گفت و سر تا پایش از درد و غم تکان خورد، با یک فشار خشک خنجر را بیرون کشید و ناگهان آرزو کرد که ضربه‌کاری نبوده‌باشد، لیکن دیگر بسیار دیر شده‌بود و چشمان آمنه خالی از نگاه بود.

پدر بزرگ در زیر درخت لیموی کهنسال حیاط خانه خود نشسته است. سنگ لوحی بر سر زانو و مدادی در دست دارد. با حالی افسرده و مغموم از لای در نیمه‌باز به کوهستان دور می‌نگرد. امروز نور خورشید ملایم است و با مه تصفیه شده است. هوا مرطوب و پر بار از قطرات شبنم است و مه همه جا را فرا گرفته است. آسمان خیال باریدن دارد و هوا سرد است. پیرمرد آهی کشید و با خود گفت:

«اینک زمستان فرارسیده است!»

او در فکر زنان و کودکانی بود که ترکان آنها را از خانه و کاشانه خود بیرون رانده بودند و اینک بی‌نان و بی‌لباس و بی‌سرپرست در غارها و زیرزمینها چپیده بودند. در فکر کُرت بود که بار دیگر سر به طغیان برمی‌داشت و می‌کوشید تا زنجیرهای بردگی را بگسلد و نمی‌دانست دست کمک به کدام سو دراز کند.

پیرمرد در حالی که چشم بر هم می‌نهاد زمزمه کنان با خود گفت:

«فرنگیها، این فرنگیهای سگ ملعون دل ندارند، یونان بیچاره هم زور ندارد، کرتیان نیز اندک‌اند و به‌قدر کافی تفنگ و نان ندارند. با این اوضاع چگونه می‌توان مقومت کرد؟ این «آخدا» هم با این زمستان آوردنش با ما سر جنگ دارد و با ترکها همدست است... بیچاره کُرت، پس درد و رنج تو کی به پایان خواهد رسید؟» گویی تمامی کُرت با کوهها و دشتها و کناره‌ها و باغهای زیتون و خرنوب و انگورش و با دهها و کودکانش و با خون ایشان بر پهنهٔ پیشانی او از این شقیقه تا به آن شقیقه نقش می‌بست... چه انقلابها که این پدر بزرگ دیده‌بود! و چه بسا که

در جلو چشمش خانه‌ها را آتش زده محصولها را چاپیده، به‌زنان تجاوز کرده و مردان را کشته یا شکنجه داده‌بودند! چه مردها که مرده‌بودند! و با این وصف خدا حاضر نمی‌شد نظری به‌جانب کرت بیندازد. همین خود او یعنی پهلوان سیفاکاس بتنهایی هفت بار دیده‌بود که کرت شورش کرده و تنش به‌خون کشیده‌شده و بار دیگر گردن به‌زیر یوغ داده‌بود...

پیرمرد مشت بر سنگ لوح خود کوبید و فریاد زد:

«در این دنیا نه عدالت وجود دارد و نه رحم و شفقت. خدا چگونه؟ واقعاً آیا خدایی هست؟ صدای ما را که نمی‌شنود. غلط نکنم یا کر است و یا رحم در دلش نیست!»

لیکن در این هنگام نوه‌اش تراساکی از خانه بیرون آمد و با دیدن او ناگهان چهره پدربزرگ شکفته شد، گویی خدا به‌او جواب داده‌بود: «داد نزن پیرمرد! کارها روبراه خواهد شد! این هم نوهات!»

صورت تراساکی از آفتاب سوخته و زندگی در کوهستان موجب شده‌بود که قد بکشد و نیرومند شود. اکنون بیش از پیش به‌پدرش شباهت پیدا کرده‌بود: چشمهایش، ابروانش، و آن دهان جمع و جور لجوجش! به‌پدربزرگش نزدیک شد، سنگ لوح را از دستش بیرون آورد، ابرو درهم‌کشید و بتندی گفت:

– تو هنوز مشقت را ننوشته‌ای؟

یک ماهی بود که تراساکی سعی می‌کرد به‌پدربزرگ الفبا یاد بدهد. پیرمرد با وجود کهولت، هوس عجیبی پیدا کرده‌بود که آخر عمری درس بخواند و لااقل آنقدر بخواند که بتواند اسم خود را بنویسد. او نقشه دیگری در سر داشت ولی هنوز آن را به‌نوه‌اش ابراز نکرده‌بود. برای اجرای آن نقشه اول می‌بایستی الفبا بیاموزد. پیرمرد بزحمت می‌توانست اسم و شکل حروف را در مغزش نگاه دارد و آن دست نیرومندش که به‌تبر و تفنگ عادت داشت خوب نمی‌توانست مداد را بگیرد و آن را با حرکات دایره‌ها و دنباله‌های حروف بر سنگ لوح بگرداند. هر بار یا مداد می‌شکست و یا سنگ لوح خراش برمی‌داشت. تراساکی از خشم دندان بر هم می‌فشرد. پدربزرگ سر به‌زیر می‌انداخت و می‌گفت:

— پسر، من کار داشتم... وقت نداشتم. با من دعوا نکن!
 — چه کار داشتی؟ دیروز خودم می دیدم که تمام روز جلو در حیاط
 نشسته بودی و هر کس از آنجا رد می شد گپی با او می زدی. سنگ لوح را کنار
 گذاشته بودی و اصلاً مشقت را نمی نوشتی. پس چطور می خواهی خواندن و
 نوشتن یاد بگیری؟ این طور که تو پیش می روی هیچ وقت چیزی نخواهی آموخت.
 — پسر جان، گفتم با من دعوا مکن! آخر این کار برای من خیلی سخت
 است، دستم آن طور که باید روان نیست. نمی دانم چطور به تو بگویم. مثلاً من
 می خواهم راست بنویسم دستم به چپ می رود، می خواهم زیاد به مداد فشار نیاورم
 با این وصف مداد می شکند... می فهمی!

ترا ساکی سرش را تکان داد و گفت:

— من فقط این را می فهمم که تو هیچ چیز یاد نخواهی گرفت. حالا دستت
 را به من بده تا هدایتت کنم. مداد را بردار!

صدای پا بگوش رسید. پیرمرد خوشحال از اینکه از دست دایره‌ها و
 دنباله‌های کشیده حروف الفبا راحت شده است سر بلند کرد. غریبه‌ای با رنگ
 پریده و نفس گرفته که در لباسهای فرنگی گل و گشاد خود موج می زد از آنجا
 می گذشت. چتر کهنه‌ای در دست داشت که به طرز زننده‌ای وصله پینه شده بود.
 غریبه ایستاد و به چترش تکیه زد و چیزی نگفت. پدر بزرگ از او پرسید:

— به کجا می روی؟

غریبه جواب داد: به گردش می روم.

پیرمرد با تعجب گفت:

— به گردش؟ مگر صدای تیراندازی را نمی شنوی؟ دنیا شلوغ و پلوغ است.

آن وقت تو بینوا به گردش می روی؟ به جای این چتر بهتر بود تفنگ به دست
 می گرفتی. مگر تو اهل کرت نیستی؟

— چرا آقا، من کرتی هستم.

— پس منتظر چه هستی؟ چترت را دور بینداز!

عابر نگاهی به آسمان ابرآلود کرد و دسته چترش را محکم فشرد و گفت:

– باران خواهد آمد.

در این اثنا تراساکی در قیافهٔ مرد غریب خیره شد و به نظرش آمد که او را می‌شناسد. ناگهان فریادی کشید و گفت:

– آه، تو آقا دیمتروس نیستی؟ دیمتروس پیتسوکولوس؟ بیچاره بانو پنلوپه الآن از دست تو خون خونش را می‌خورد!
مرد غریب منقلب شد و پرسید:

– او حالا کجا است؟

– چه می‌دانم؟ به‌نظرم دارد ده به‌ده عقب تو می‌گردد.
قصرات درشت باران شروع به باریدن کرد. آقا دیمتروس چترش را گشود و به‌راه خود ادامه داد.

پیرمرد داد زد:

– طفلک من، کجا می‌روی؟ حالا که باران می‌بارد قدری صبر کن و بیا بنشین یک گیلان عرق بخور.

آقا دیمتروس بی‌آنکه سر برگرداند گفت:

– من چتر دارم... و از نظر ناپدید شد.

تراساکی گفت:

– این مردک چه مرگش است؟ مگر کسی دنبالش کرده‌است؟

پیرمرد صدساله در حالی که قاه‌قاه می‌خندید گفت:

– زنش دنبالش کرده‌است. حتماً این بدبخت از دست زنش عاصی شده است و به کوهستان می‌گریزد تا در جایی پنهان شود.

در این اثنا برتولدو که خود را در شنلش پیچیده و گیتارش را به‌زیر بغل زده‌بود از خانه بیرون آمد. با یک قرص نان جو که در سرکه خیس شده‌بود و با یک تکه پنیر آغشته به‌شراب ناهارش را خورده و قوتی گرفته‌بود و اینک با چشمانی پر نورتر به‌حیاط می‌آمد تا هوایی بخورد. دیگر از ماندن با زنان و کودکان در اندرون خسته شده‌بود. برای ایشان گیتار می‌نواخت تا سرشان را گرم کند و نگذارد زیاد عصبهٔ دوری شوهرانشان را که در کوه با ترکان می‌جنگیدند بخورند.

اغلب وقتی باد می‌وزید صدای تیر تفنگ بخوبی شنیده می‌شد و زنان فوراً به بالای مهتابی می‌رفتند تا گوش بدهند. ایشان در انزوای خود تنها مایه تسلایی که داشتند همین برتولدو بود. او برای آنان گیتار می‌زد و از آوازهای ملایم و ساده ولایت خود برای ایشان می‌خواند و بدین وسیله دلشان قدری آرام می‌گرفت. دو روز پیش کریستینیو^۱ تازه عروس، دختر کشیش به او گفته بود: «خدا حفظت کند برتولدو کوچولوی من! آواز درست مثل مرد می‌ماند چون دل زنهای بیچاره را تسکین می‌دهد!» پیرمرد مهربان بادی در گلو انداخته و با خود گفته بود: «آواز مثل مرد می‌ماند و من احقم تا به حال این موضوع را نفهمیده بودم؟ پس من هم می‌توانستم زنی داشته باشم و بچه‌هایی، و برای خودم کسی باشم!» و آنگاه برای آنکه از تازه عروس بیشتر حرف در بیاورد از او پرسیده بود:

– چطور، بانوی من؟

زن جوان خنده شیطنت‌آمیزی زده و گفته بود:

– آه برتولدو کوچولوی من، من چطور این موضوع را برای تو تشریح کنم؟ فقط زنها هستند که این نکته را خوب می‌فهمند، و صلاح تو در این است که بیش از این توضیح نخواهی.

باری برتولدو به پدربزرگ نزدیک شد. آن چهره ریز و باریکش خندان بود و در آن اندک اثری از تمسخر خواننده می‌شد:

– خوب پدربزرگ، بالاخره از «الف» گذشتی و به «ب» رسیدی؟ آه که درس خواندن چقدر مشکل است!

پدربزرگ روی خود را به طرف نوه‌اش برگرداند و گفت:

– تراساکي، من به درگاه خدا دعا می‌کنم که تو فریب این دلکچ را نخوری، چون اگر او بخواهد به تو گیتار نواختن یاد بدهد آدم مسخره‌ای خواهی شد. این کار فقط به درد آوازخوانها می‌خورد.

برتولدو دماغ شد و چیزی نگفت چون جای جواب دادن نبود. چند روز قبل

جرات کرده و روی حرف پیرمرد حرفی زده بود. آن وقت پهلوان پیر با یک دست از زمین بلندش کرده و روی سنگی بر لب دیوار که معمولاً جای گلدان ریحان بود نشانده بود. برتولدو شروع به داد و فریاد کرده بود. زنان می‌خندیدند و آخر ناچار نردبانی آورده و او را از آن بالا پایین آورده بودند.

این بود که برتولدو جیک نزد و قدری دورترک نشست و گیتارش را در پشت سر خود پنهان کرد.

پیرمرد به نوه اش گفت:

– بیا اینجا تراساکی، تا من به تو تیراندازی یاد بدهم. این کار لافل یک بازی مردانه است. برو آن تفنگ را بیاور!

تراساکی قبلاً تفنگ را آورده و پشت در گذاشته بود. به پدر بزرگ

گفت:

– اینها پدر بزرگ، من دیروز تمام روز را صرف پاک کردن تفنگ کرده ام و قبل از آنکه خزانه گذاری کنم توی لوله را خوب تمیز کرده و روغن زده ام. ببین چه خوب برق می‌زند!

– رحمت به شیرت باد! تو از پدرت هم بهتر خواهی شد! چرا این طوری به من نگاه می‌کنی؟ البته که باید همین طور باشد! وای به حال پسری که از پدرش بهتر نشود! در آن صورت دنیا منقرض خواهد شد.

دست روی سر نوه اش گذاشت و باز گفت:

– تراساکی، تو باید از همه ما جلو بزنی. فراموش نکن که ما کرتیها غیر از مردم دیگر هستیم. ما دو جور غصه داریم. در سایر نقاط دنیا اگر کسی چوپان است فقط به فکر نگاهداری گوسفندانش است، اگر کشاورز است در فکر گاوان و باران و مزرعانش است، اگر کاسب است در بند کسب و کارش است. ولی کرتی علاوه بر همه اینها باید در بند کرت هم باشد.

بار دیگر گفت:

– بلی، فرد کرتی باید غم کرت را نیز بالای همه غمهای دیگر بخورد، و این خود غم بزرگی است. این کرت بدبخت کاری می‌کند که گوسفند و محصول و کار و

کسب از دست همهٔ ما برود و حق هم دارد. قسم به جان خودم — که بزودی به خدا تسلیمش خواهیم کرد — کرت ارزش چنین گذشت‌هایی را دارد. من چه می‌گویم؟ او ارزش بیش از اینها را هم دارد، کما اینکه ما به طیب خاطر حاضریم جان خود را نیز در راهش فدا کنیم. بلی، گفتم فراموش نکن که این غم، غم بزرگی است! به عقیدهٔ من گیتارها و برتولدوها و آوازا و شلوارهای فرنگی و سبیل‌های تراشیده بهتر است بروند و گورشان را گم کنند. ما اینجا کرت را داریم و تازه برایش کمیم. راجع به درس خواندن، هم بدان که هر وقت دلم خواست با سواد خواهیم شد. من در این خصوص فکری دارم که بعد به تو خواهیم گفت.

پیرمرد تفنگ را روی زانوانش خواباند و مثل اینکه با موجود زنده و محبوبی طرف صحبت است به ناز و نوازش آن پرداخت و گفت:
— این است دوست قدیمی من!

و با عشق و علاقه و احتیاط تمام به پرکردن تفنگ مشغول شد. وقتی از این کار فراغت یافت رو به سوی نوماش که در کنار او زانو زده بود و نگاهش می‌کرد برگرداند. تراساکی گفت:

— خوب پدر، حالا به آن کلاغ سیاهی که روی درخت خرنوب رو به روی تو در آن پایین نشسته است نشانه برو! می‌بینیش؟ خوب، پس یاالله کلاغ را ببینداز
بینم!

پیرمرد تفنگ کهنه را به شانهٔ خود تکیه داد و نشانه رفت. برتولدو چشمانش را بست و گوش‌هایش را گرفت. صدایی شبیه به غرش رعد بگوش رسید، چهارچوب در پر از دود شد و کلاغ معلق‌زنان از لای شاخ و برگ‌های خرنوب شامی بر زمین افتاد.

تراساکی از شادی جستن کرد و فریاد زنان گفت:

— آفرین پدر بزرگ، آفرین!

دوید و کلاغ کشته را برداشت و جلو پای برتولدو انداخت تا او را بترساند. «کنت» بدبخت یکه‌ای خورد، گیتارش را برداشت و غرغرکنان با زنها به درون خانه بازگشت.

در خانهٔ وسیع پدر بزرگ تمام نوه‌ها و عروس‌های او جمع بودند و از دو روز پیش تمام افراد خانوادهٔ دو همسایهٔ پهلوان میکلس یعنی «ماسترپاس» زنگوله فروش و کراسویورگیس خیکی نیز به آنجا آمده بودند. ترکان، ده‌هایی را که این دو خانواده به آنجا پناه برده بودند اشغال کرده بودند و ایشان بار دیگر زن و بچه و اثاث خانهٔ خود را بار قاطرها کرده و کوچیده بودند. حیران و سرگردان بودند که به کجا بروند و در کجا مأمنی بیابند. ناگهان به یاد پهلوان سیفاکاس پدر پهلوان میکلس افتاده و گفته بودند: «خانهٔ او در تسخیرناپذیری است و خودش هم یک خان حسابی است! او ما را از خانه‌اش بیرون نخواهد کرد. باید به آنجا برویم!» و بدین گونه بود که ایشان دو روز پیش در جلو در خانهٔ او توقف کردند. کراسویورگیس که مرد بسیار خوش تعارفی بود دست بر سینه نهاد و به پدر بزرگ که به استقبال ایشان آمده بود تعظیم کرد و گفت:

— ای عقاب پیر سلطانی، من و ماسترپاس زنگوله‌فروش که اینک در اینجا حاضر است از همسایگان پهلوان میکلس پسر تو هستیم. چون ترکان ما را تعقیب کرده‌اند اینک به زیر بال تو پناه آورده‌ایم. تو ای عقاب پیر سلطانی، ما را از آشیانهٔ خود مران!

و نیای پیر که از چاپلوسی بیزار بود ولی از تعارفات نزاکت‌آمیز خوشش می‌آمد بنای خندیدن گذاشت و گفت:

— بالهای من پهن است، داخل شوید!

برتولدو نیز از حیاط بیرون آمد و با ادب تمام به تازه‌واردان سلام کرد. ماسترپاس گفت:

— خدا حفظت کند پهلوان سیفاکاس، پس بسیار بجا بوده‌است که خانهٔ تو را صومعه خوانده‌اند!

لیکن پیر مرد دست نیرومند خود را بلند کرد و به لحنی خشن گفت:

— شما به یک شرط به خانهٔ من خوش آمدید و آن اینکه هر دو برای بدست

گرفتن تفنگ خوبید. بنا بر این مسلح شوید و به مردان دیگر بپیوندید. من از فراریان و بزدلان نگاهداری نمی‌کنم. از حیث زن و بچه خیالتان راحت باشد، من

مسئولیت ایشان را به گردن می‌گیرم... و سپس خنده کنان افزود:

– شما به آقا بر تولدو نگاه نکنید، او چیزکی است شبیه به زن یا به بچه.

همه زدند زیر خنده، فقط کراسویورگیس و ماستراپاس اخمشان توی هم

رفت. کراسویورگیس دلی به دریا زد و گفت:

– ما، پهلوان سیفاکاس، عادت به جنگ نداریم و اگر به جنگ برویم کلکمان

کنده‌است.

پیرمرد گفت:

– آخر چه؟ مگر نه اینکه یک روز کلک همه شما کنده خواهد شد؟

– هر چه دیرتر بهتر، پهلوان.

– مرده شورت ببرد!

کراسویورگیس از ترس چنبره شد و گفت:

– بسیار خوب پهلوان، عصبانی نشو. ما به امان خدا به جنگ خواهیم رفت.

و فوراً بار از پشت قاطرها برداشتند. زنان خانه به کمک مهمانان آمدند.

همه را در راهرو دراز خانه جا دادند و در گوشه محفوظی از حیاط، آشپزخانه‌ای

برای پناهندگان علم کردند. شب، همه به دور میز بزرگ غذا خوردند، لیکن فردای

آن شب، صبح زود، پدر بزرگ دو تفنگ از پشت تیرهای سقف بیرون آورد، یکی را

به کراسویورگیس و دیگری را به ماستراپاس داد و آن دو مرد را تا خارج ده

راهنمایی کرد. آنجا هر دو را به چوپان پیر خود هاریدیموس^۱ سپرد و گفت:

– بروید به امید دیدار! هاریدیموس، تو اینها را به کوه، به همان گردنه‌ای که

پهلوان میکلس در آنجا اردو زده‌است برسان. کوره‌راه کوهستانی را بگیر و یکراست

برو. مواظب باش، این بدبختها تازه کارند. نکند آنها را از یک ده ترک‌نشین عبور

بدهی.

آنگاه رو به سوی دو چریک داوطلب کرد و گفت:

– حال بروید. خدا نگهدارتان! بروید و دست‌بکار شوید! شما مردید و باید

مردانه بروید. من سرپرستی خانواده شما را بعهدہ می‌گیرم. سفر بخیر! از قول من به کوهستانها سلام برسانید!

از آن سو تراساکی با دو تن از یاران صمیمی خود یعنی «مانولیوس» و «آندریکوس» مصاحب شد، رو به ایشان کرد و گفت:

– بچه‌ها، اینجا دیگر شوخی و مسخره‌بازی نیست. دیگر در اینجا با چس گرگ یا با دختر سلمانی طرف نیستیم بلکه با ترک طرفیم. اینجا جایی است که یا باید بکشیم و یا کشته شویم.

آندریکوس گفت: ما نمی‌ترسیم.

– شما بلدید از قلماسنگ استفاده کنید؟ بلدید تفنگ پر کنید؟ بلدید

نشانه روی کنید؟

مانولیوس گفت: یاد خواهیم گرفت.

تراساکی گفت: من به شما یاد خواهم داد و شما را در دسته خود خواهم پذیرفت. فرمانده دسته من خواهم بود. وقتی شما تیراندازی یاد گرفتید آن وقت شما را قسم خواهم داد. حالا قسم خوردن شما فایده ندارد.

از فردای آن روز بچه‌ها شروع به تعلیم گرفتن کردند. به عنوان شروع کار، تراساکی برای هر یک از ایشان چوبی برید و آماده کرد و سپس به ایشان گفت:

– الفبای عیاری این است که قبل هر چیز زدن یاد بگیرید و آن هم فرع بر عادت است. آدم از آن لحظه که عادت به زدن کرد می‌زند. بنا بر این شما هم باید به زدن عادت کنید.

یک روز پدر بزرگ تراساکی با او به همین نحو صحبت کرده و او این پند را به گوش دل شنیده بود و اینک به دوستانش هم می‌آموخت.

دوستان او این الفبای پهلوانی را بسرعت آموخته بودند و اکنون می‌توانستند از قلماسنگ استفاده کنند. تراساکی به خود می‌بالید. هر روز ایشان را برای تمرین می‌برد و خود با تفنگ سریر پدر بزرگ در پیشاپیش ایشان حرکت می‌کرد. پشت سرش دو نوچه اش مانولیوس و آندریکوس، مسلح به قلماسنگ،

می آمدند، و در صف آخر پنج شش تن از بچه های ولگرد ده که هر یک چوبی بریده به شکل شمشیر در دست داشتند حرکت می کردند. ایشان به خیال خود می رفتند تا به عثمانیان حمله برند. در واقع ترکان تمرین اینان، بوته های خار و گونهای بود که در صحرا یا در پای کوهها روئیده بودند. غروب وقتی به خانه برمی گشتند هر یک نخعی به گردن آویخته داشتند که سر خارهای بریده را به آن بند کرده بودند و این به نشانه سرهای دشمن بود که از تن جدا کرده بودند. بعضی وقتها تراساکی کلاغ کشته ای هم با خود می آورد که با تفنگ کشته بود و می گفت که این پاشای ترکان است.

پدر بزرگ اغلب اوقات با نوه خود بر آستانه در خانه می نشست و به او می آموخت که چگونه تفنگ را پر کند و بر شانه خود بگذارد و نشانه روی کند. اکنون دیگر با نوه خود از انقلاب بزرگ و از قهرمانیهای اجدادشان صحبت می کرد و می گفت:

– بزرگترین دشمن ما عثمانیان نیستند بلکه ترس است. از شما چه پنهان، من وقتی اول بار در جوانی به جنگ رفتم خیلی می ترسیدم، چون بسیار جوان و ناپخته بودم، اما کم کم فهمیدم. تراساکی که بر زانوان پیرمرد تکیه زده بود و با حرص و ولع تمام گوش می داد می پرسید:

– چه فهمیدی، پدر بزرگ؟

– فهمیدم که وقتی آدم از چیزی می ترسد اعم از اینکه آن چیز شیر باشد یا آدم یا سراب باید اول بار خودش را بر روی آن چیز بیندازد. در آن صورت ترس فوراً آدم را رها می کند و به طرف می چسبد اعم از اینکه طرف شیر باشد یا آدم یا سراب، و همه راز در همین است!

و در حینی که پدر بزرگ و نوه با هم صحبت می کردند ناگهان صدای فروریختن سنگریزه از دامنه کوه بگوش رسید و ده دوازده مرد قاطر سوار پدیدار شدند که بسرعت از کوه به زیر می آمدند. پدر بزرگ از جا برخاست و دست خود را سایبان چشم کرد. کم کم تاریک می شد و هوا مه آلود بود و به همین جهت نتوانست

چیزی تشخیص بدهد. ماورودیس^۱ پیر، جارچی ده، از آنجا می‌گذشت. پدر بزرگ همیشه او را به نام «پهلوان جارچی» می‌خواند. اکنون نیز صدایش زد و گفت: - یا الله پهلوان جارچی، حالت چطور است؟ کیست که از کوه پایین می‌آید؟ جارچی گفت: ظاهراً کشتی ناخدا استفانیس در بندر «سنت پلاژی» لنگر انداخته و پر از آذوقه و مهمات است.

پدر بزرگ علامت صلیب کشید و زمزمه کنان گفت: - آه ای یونان بینوا، تو خود گرسنه‌ای ولی لقمه را از دهان خود می‌گیری و به ما می‌دهی؟ ... خوب، دیگر چه؟

- دیگر اینکه چند تن از جنگاوران اردوی پسر تو پهلوان میکلس با قاطر از کوه به زیر آمده‌اند تا بروند و آن آذوقه و مهمات را با خود به کوه ببرند... اینک رسیده‌اند و تو از ایشان استقبال کن!

پدر بزرگ دو لنگه در را گشود و گفت:

- خوش آمدند، قدمشان روی چشم!

سواران نزدیک می‌شدند. «بادکش» شاد و مغرور در پیشاپیش ایشان حرکت می‌کرد. پهلوان میکلس به او گفته بود: «تو برای جنگ خوب نیستی ولی چون مثل روباه رند و حقه‌بازی و بعلاوه مثل سگ می‌دوی، تو را به سمت «پیک فوج» منصوب می‌کنم.» و اینک بادکش به فرماندهی ده تن مرد می‌رفت تا بار کشتی ناخدا استفانیس را تحویل بگیرد.

بادکش همین که از قاطر خود به زیر آمد گفت:

- سلام پهلوان سیفاکاس، اگر برای تو زحمتی نباشد ما شب را در خانه تو می‌خوابیم و فردا صبح زود به خواست خدا به طرف دریا می‌رویم.

پدر بزرگ آغوش خود را گشود و گفت:

- خوش آمدید بچه‌های من! بخورید و بنوشید! شما کارگر هستید!

جنگاوران که از دود باروت سیاه شده و بر اثر گرسنگیها و محرومیتها لاغر

شده بودند به حیاط بزرگ پیرمرد در آمدند. زنان که بی تابانه نگران حال شوهران خویش بودند از هر سو می دویدند و آتش روشن می کردند و دیگ بار می گذاشتند و میز می چیدند. شب شده بود. چراغها چهره های خشن و عبوس جنگاوران را که به دور میز غذا نشسته بودند روشن می ساخت. همه مثل درندگان می خوردند و مثل گاو می نوشیدند، آرواره هایشان تق تق صدا می کرد و فضا از بوی تند مردانه ایشان آکنده بود. در اطراف ایشان زنها ایستاده، نفس در سینه حبس کرده بودند و با شور و شوق از این مهمانان زمخت پذیرایی می کردند. پدر بزرگ خاموش بود و او نیز با نظری تحسین آمیز به ایشان می نگریست.

وقتی جنگاوران خوب خوردند و نوشیدند و علامت صلیب کشیدند، پدر بزرگ به ایشان گفت:

– خوب، حالا بروید و روی تشکها دراز بکشید و بخوابید! آه! کاش من هم به سن و سال شما بودم تا در کنار شما رنج می بردم و جان می دادم! آه بچه های من، ببینید من به چه روزی افتاده ام! هر شب بر بستری نرم می خوابم و صبح و ظهر و شب مثل یک آدم بیکاره غذا می خورم. دیگر تیر تفنگی شلیک نمی کنم و کسی برای کشتن من به کمین نمی نشیند. خدا نکند که بدترین دشمن من هم به چنین روزی بیفتد!

بادکش گفت:

– آه پهلوان سیفاکاس! خدا قسمت کند که ما به چنین روزی برسیم!

– بادکش، تو سردسته این عده هستی و اگر خوابت هم بیاید باید آخر از

همه بروی و بخوابی. تو بمان که من با تو حرف دارم.

بادکش جلو خمیازه خود را گرفت و گفت:

– اطاعت می کنم پهلوان سیفاکاس. من باید بهای منصبی را که تو امشب

به من داده ای بپردازم.

جنگاوران بی آنکه لباس و سلاح خود را از تن بدر آورند خوابیدند. هنوز

زنان سفره را جمع نکرده بودند که صدای خورخور ایشان در فضای خانه پیچید.

آن شب سرمای گزنده ای بیداد می کرد. زنها هیزم آوردند و آتش در

بخاری افروختند. پدربزرگ و چنگ‌زن برای گرم‌کردن خود در جلو بخاری نشستند.

پیرمرد به شعله‌های آتش خیره شده بود و چیزی نمی‌گفت لیکن تکانهای پی در پی ابروانش حکایت می‌کرد از اینکه فکری ناراحت‌کننده در ذهنش می‌رود و می‌آید. آخر تاب نیاورد و با صدای ملایمی گفت:

- بادکش، من می‌خواهم چیزی از تو بپرسم، چیزی که بر دل من سنگینی می‌کند. ولی تو باید شرافتمندانه هر چه می‌دانی به من بگویی، چون من پیرمردی صدساله‌ام و نمی‌توانم دروغ بشنوم.

بادکش با تشویش تمام می‌اندیشید که سؤال پیرمرد باید دربارهٔ چه چیز باشد. آخر گفت:

- مطمئن باش پهلوان سیفاکاس، حقیقت را به تو خواهم‌گفت، عین حقیقت را.

پدربزرگ صدای خود را نازک‌تر کرد و گفت:

- چرا آن شب پهلوان میکلس اردو را گذاشت و رفت. پس از رفتن او صومعه را آتش زدند و این تقصیر او بود.

بادکش آتش را تیز کرد و روی نیمکت جمع شد. پدربزرگ بازویش را گرفت و پرسید:

- آتش را ول کن و فقط به من بگو که او آن شب به کجا رفت؟

بادکش مرده بود. اگر می‌خواست زبان باز کند ناچار بایستی تمام قضایا را نقل کند و از چنین کاری می‌ترسید. بالاخره گفت:

- ولی پهلوان سیفاکاس، این موضوع ربطی به من ندارد...

پیرمرد بازوی او را سخت فشرد و تکان داد و گفت:

- یاالله حرف بزن و خودت را به کوچهٔ علی‌چپ نزن! آن شب چرا رفت؟ کجا رفت؟ او آبروی مرا برده است و به همین جهت است که جرأت نمی‌کند رو در رو به من نگاه کند. از آن می‌ترسد که من از او بازخواست کنم. باور کن، گاهی به سرم می‌زند که کوره‌راه کوهستانی را درپیش بگیرم و از کوه تا به کنام او بالا بروم،

و آنجا همه جنگاوران را صدا بزنم و در حضور ایشان او را محاکمه کنم. به هر حال ای بادکش، به همین آتش قسم اگر تو امشب جواب مرا ندهی فردا صبح زود به کوه خواهی رفت. آن وقت اگر او مرد است بیاید و پیش من ادعای پهلوانی کند! این بلوط کهنسال از آنها بود که هر چه می‌گفت می‌کرد، به همین جهت بادکش ترسید و گفت:

- ناراحت نشو پهلوان سیفاکاس، من همه چیز را به تو می‌گویم، حوصله داشته باش!

- حوصله دارم و گوش می‌دهم.

- تو می‌دانی که نوری بیگ یک زن چرکسی داشت ...

پیرمرد با مشت به سینه خود کوبید و گفت:

- وای! پس پای زنی در میان است! چه ننگی، چه فضیحتی!

بادکش که تصمیم گرفته بود همه چیز را بگوید گفت:

- بلی، پای زنی در کار است. مگر تو عین واقع را نمی‌خواستی؟

- البته که عین واقع را می‌خواستم، ولی تو آهسته‌تر صحبت کن، چون

دیوار موش دارد و موش گوش، کسی نباید حرف ما را بشنود. خوب، ادامه بده!

- اسم آن زن آمنه بود. پهلوان میکلس او را در خانه نوری بیگ دید و

عاشقش شد. چندی بعد، آن وقتها که زمین لرزه شده بود پهلوان پولیکسیگیس او

را دید و او نیز عاشقش شد. از آن روز به بعد دیگر پای آن مرد از محله‌ای که منزل

نوری در آن واقع است بریده نمی‌شد. عرض کردم که او هم عاشق آن زن شده بود.

آخر از بس رفت و آمد و آه کشید اول به خانه آمنه و سپس به بستر او راه یافت.

آنگاه تصمیم گرفت با او عروسی کند و او را به دین مسیح درآورد... غسل تعمید و

عروسی قرار بود در یک روز انجام بگیرد، یعنی پس فردا که روز معراج مسیح

است...

- خوب، ادامه بده... ادامه بده... تا به حال که نفهمیدم پسر من در این

ماجراهای شرم‌آور پولیکسیگیس چه نقشی دارد... من هیچ نمی‌فهمم.

- الآن خواهی فهمید. خدا از گناهان من بگذرد... خیال می‌کنم زیبایی

زن چرکسی روی پهلوان میکلس بیشتر اثر گذاشته‌است تا روی پهلوان پولیکسیگیس. آه که چه لعبتی بود! به‌خورشید می‌گفت تو درنیا که من درآمدم. بلی، او تا به‌این درجه زیبا بود...

– خوب، ادامه بده مطرب، و حشو و زواید را کنار بگذار. من فقط می‌خواهم بدانم که چرا میکلس پاس خود را ترک کرد؟

– آن شب که او در پای صومعه با ترکان می‌جنگید من خودم برایش خبر آوردم که کسان نوری آبادی «کاستلی» را اشغال کردند و زن چرکس را ربودند. پهلوان میکلس فوراً بر پشت مادیان پرید و رفت. ده نفری هم با او رفتند تا او را تنها نگذاشته‌باشند. در سپیده‌صبح درست در پشت دروازه‌کاندی، در پای «ظالم‌کوه»، به‌ترکان رسیدیم و پسر تو در حالی که مانند شیر می‌غرید بر سر ایشان تاخت. باور کن پهلوان سیفاکاس، من چنین شجاعتی از هیچ بشری ندیده‌ام و تو باید به‌وجود پسر افتخار کنی و بر خود بیالی که پدر چنین شیرمردی هستی... ترکان دست و پای خود را گم کردند، زن را بجا گذاشتند و گریختند.

پدربزرگ نالید و صورت خود را در بین دو دست پنهان کرد و گفت:

– وای بر من! پس این بدبخت سنگر خود را برای همین موضوع یعنی برای خاطر یک زن ترک کرد؟ آبروی خود را برد و آبروی مرا نیز بیاداد. آیا شجاع بودن به‌چنین ننگی می‌ارزد؟

– آه پهلوان سیفاکاس، ناراحت نشو. قسم به‌خاک پدرم که پسر تو حتی روی خود را هم برای نگاه کردن به‌چهره‌آن زن برنگرداند. فقط به‌من گفت: «بادکش، این زن را با خود به‌قریه‌کورا کیس پیش عمه‌ام ببر و به‌او بگو که تا دستور ثانوی مراقبش باشد...»

بادکش لحظه‌ای سکوت کرد و به‌آتش نگرست و سپس ادامه داد:

– آری پدربزرگ، بعد از آن هیچ می‌دانی چه اتفاقی افتاد؟

ولی پیرمرد جواب نداد. صورتش مثل گچ سفید شده‌بود.

بادکش زمزمه‌کنان گفت:

– یک روز صبح آن زن را مرده یافتند... دشنه‌ای در قلبش فروکرده

بودند.

پدر بزرگ دست دراز کرد، ققممه شراب را که روی میز بود برداشت و به لب برد و نوشید. قلبش نیرو گرفت و آهسته پرسید:

– چه کسی او را کشته است؟

صدایش بقدری ضعیف بود که گفתי از ته غاری عمیق بیرون می آید.

بادکش سر به زیر انداخت. بگوید؟ نگوید؟ او از چندی پیش تصمیم خود را در این باب گرفته بود. گفت:

– چه عرض کنم؟ باید خودکشی کرده باشد، چون می گویند دسته خنجر در دست خودش بود...

– «می گویند» را ول کن، تو خودت چه فکر می کنی؟ چه کسی او را کشته است؟

بادکش سر بالا گرفت و گفت:

– آه پهلوان سیفاکاس، تو هم کاردت را بیخ گلوی من گذاشته ای و دل کن من نیستی. حال که این طور است پس گوش کن!...

و آنگاه به لحنی جدی به گفته افزود:

– پسرت، پهلوان میکلس!

– چرا؟

بادکش از اینکه راز را فاش کرده بود احساس کرد که سبک تر شده است. حال دیگر چیزی نداشت که پنهان کند و گفت:

– برای اینکه حسود بود.

پیرمرد خم شد، یک تکه هیزم در آتش انداخت و باز در افکار خود گم شد. آخر سر بلند کرد و گفت:

– خوب کاری کرد! بد شروع کرده بود ولی خوب خاتمه داد. این کرم درون او را می خورد. کار خوبی کرد.

– تو پهلوان سیفاکاس، فکر نمی کنی که این کار گناه بوده است؟

– فقط مرتکب یک گناه شده است و بس، و آن اینکه سنگر خود را ترک

کرده‌است. ولی کفارهٔ این گناه را پرداخته‌است و باز خواهد پرداخت تا بالاخره یک روز ذمه‌اش بری شود. من به تخم و ترکهٔ خود اعتماد دارم.

— ولی آخر آن زن که گناهی نداشت!

— آه! تو هم که به فکر زن هستی؟ ولی تو مطرب هم باید به فکر کورت باشی.

خوب، بس است دیگر، تو هم برو بخواب، مواظب باش که باید دهانت را ببندی. می‌ادا یک کلمه از این داستان را به کسی بگویی! اگر این راز فاش شود دو پهلوان یکدیگر را خواهند کشت، این به ضرر کورت تمام خواهد شد. فعلاً شب بخیز، برو بخواب! من باز هم در جلو آتش می‌مانم.

*

وقتی سفیده زد پدربزرگ همچنان در جلو بخاری بود. آتش خاموش شده و پیرمرد در حالی که سرش بر سینه افتاده بود به خواب رفته بود. بادکش و مردان گرگ صفت دستهٔ او پس از صرف چند قرص نان جو و چند جام شراب راه خود را گرفته و رفته بودند. عجله داشتند که زودتر برسند و بار کشتی را خالی کنند. وقتی پدربزرگ چشم گشود کسی را در آنجا ندید و فقط بوی سیگار و نفسهای آلوده به بوی شراب در فضای اتاق پیچیده بود.

نزدیک ظهر، در آن هنگام که زنان غذاها را از روی اجاقها برمی داشتند و پدربزرگ نیز موفق شده بود سه حرف اول الفبا را بر سنگ لوح خود بنویسد و آنها را با اطمینان خاطر به نوه‌اش نشان می‌داد جوانی غریب با قبا و زنگال چرمی بلند و چارق و فینه‌ای که منگولهٔ درازی داشت بر آستانهٔ در خانه ظاهر شد.

زنان که در آن واحد هم ترسیده و هم خوشحال شده بودند یکصدا فریاد برآوردند: چریک! چریک!

پیرمرد سر بلند کرد و گفت:

— خوش آمدی ای چریک یونانی، ای عقاب جوان، داخل شو!

چریک یونانی ساقهای بلند و خوش تراش خود را از هم گشود و داخل شد. زنان جرأت کردند و پیش آمدند تا یال و کوپال و رعنائی اندام او را بهتر تماشا کنند. یکی از زنان زمزمه کنان گفت:

– مادرش باید به وجودش افتخار کند. به کرتیها می ماند!

جوان در مقابل پیرمرد ایستاد و سلام کرد و پرسید:

– پهلوان سیفاکاس پیر شما هستید؟

– بلی خودمم. زمانی پهلوان بودم ولی حالا فقط سیفاکاس پیر هستم. چه

شد که به کلبه محقر من آمدی؟

– من از کشتی ناخدا استفانیس می آییم، اسمم میتروس^۱ است و اهل

«روملی» هستم. خبردار شده ام که کرت در جنگ است؛ اینک به کمک کرت آمده ام.

در «سیرا» مردی که جامه اروپائیان در بر داشت و مدعی بود که نوه توست نامه ای برای تو نوشت و به من داد و مأمورم کرد که شخصاً به دست تو بدهم.

پدربزرگ نامه را گرفت، نگاهش کرد، دست روی آن کشید و بسیار

خوشحال شد. این نامه از عزیزترین نوه اش بود: پسر ارشد نخستین پسرش

«کوستاروس» بود. او این نوه را قبل از همه نوه های دیگرش روی زانوان خود

رقصانده بود و هم او بود که اول بار او را به نام پدربزرگ صدا زده بود.

رو به جوان غریب کرد و گفت:

– سلامت باشی جوان که زحمت آوردن این نامه را کشیدی!

و سپس نامه را در سینه اش گذاشت. آنگاه به تراساکی نگاه کرد و

خنده زنان به جوان گفت:

– من این نامه را به نوه دیگرم که خیلی باسواد است خواهم داد تا برای من

بخواند. فعلاً ای زنها، شما سفره را ببندازید که ما مهمان محترمی داریم، یک

یونانی حسابی قباپوش، بروید برایش آن صندلی خاتم کاری را بیاورید.

فوراً یک صندلی کهنه برای مهمان آوردند که بر پشتی آن تصویر یک

عقاب سلطانی دوسرکنده کاری شده بود. پدربزرگ در وسط حیاط با قیافه ای

بشاش ایستاده بود. چنان شاد بود که گویی در خانه خود از عزیزترین مهمان

ممکن، یعنی از یونان، پذیرایی می کند.

اگر شب بود دستور می داد تمام چراغهای منزل و مشعلهای بزرگ کاخ را برای خوشامدگویی به این مهمان عزیز روشن کنند، لیکن هنگام ظهر بود و خورشید کورت که درست بر بالای سر خرمایی رنگ مرد یونانی می تابید نیمتنه گلدوزی شده و کمر بند چرمی مزین به تیانچه ها و جورابهای سفید ساقه بلند او را نوازش می کرد. جوان نیز نمی خواست بنشیند. ایستاده بود و با نظر تحسین به آن پیرمرد سفیدمو و نیرومند می نگریست. با خود می اندیشید که: «خدا یا چقدر پیر است! گویی جاودانی است!»

آخر دست پیرمرد را گرفت و گفت:

— پدر بزرگ، من شنیده ام که تو همچون بلوطی که نسیال صد سال زیسته ای، توفانها دیده ای، رنجها کشیده ای، خوشبخت بوده ای، جنگیده ای و کار کرده ای، حال ای پدر بزرگ، به من بگو که زندگی را در این صد سال چگونه دیده ای؟

پیرمرد گفت: پسر، درست مثل یک لیوان آب خنک.

— و تو پدر بزرگ، هنوز تشنه ای؟

پیرمرد بازوی خود را تا ارتفاع زیادی بالا برد، آستین پهن پیراهنش فرو لغزید و بازوی استخوانی او را آشکار ساخت، آنگاه به لحنی متین و موقر، چنانکه گفتی به خود لعنت می فرستد گفت:

— لعنت بر آن کسی که تشنگی اش رفع شود!

لحظه ای هر دو سکوت کردند، جوان محو پیر شده بود، پیر به جوان می نگریست و تراساکی که در بین آن دو قرار گرفته بود هر دو را تماشا می کرد. زنها در اطراف ایشان دست بر سینه ایستاده بودند و گوش می دادند. آخر پدر بزرگ پیر به سخن درآمد و ضمن اینکه طرف شمال را نشان می داد پرسید.

— خوب جوان، از آن طرفها چه خبرهای تازه ای برای ما آورده ای؟ لابد

شما دیگر ترک در میان خود ندارید! خوشا به سعادتتان!

اهی کشید و روی نیمکت نشست. چریک یونانی بر صندلی منقوش

نشست و تراساکی که پهلوی پدربزرگش ایستاده بود چشم از جوان برنمی داشت.
میتروس در جواب گفت:

– ما دیگر ترک نداریم، در عوض خواجه باشی^۱ و ژاندارم و نماینده مجلس داریم. ولی پیرمرد، بهتر است در این خصوص چیزی نگوئیم.

زنها تازه سر تنورهای نان را برداشته بودند. در حیاط بوی نان گرم پیچیده بود و چریک یونانی نزدیک بود از هوش برود. از صبح تا به آن وقت چیزی نخورده بود. نگاهی سریع به نانهای گرم جو انداخت. پیرمرد فهمید و فریاد زد:

– آهای زنها، زود باشید برای ما نان گرم و پنیر و یک کوزه شراب بیاورید تا جان بگیریم و الا چشممان چپ خواهد شد.

سپس نگاهی به اطراف خویش یعنی به انبار و چاه آب و در حیاط و چرخشت انگور و به جوان یونانی انداخت، و باز خندید و گفت:

– جوان، هیچ می دانی که من چرا می خندم؟ در حقیقت به نظر من حافظه انسان در آن زمان که پیر می شود به قبرستانی شباهت پیدا می کند که سنگهای لحد در آن ناگهان بلند می شوند و مرده ها ظاهر می گردند... مثلاً در همین لحظه وجود قبای تو در حیاط خانه من مرا به یاد چیزی می اندازد... سال ۱۸۶۶ بود. روی همین صندلی که تو الآن نشسته ای شادروان پهلوان لیاپیس^۲ که او نیز قبا در بر داشت نشسته بود. زن خدایامرز من و مادرزن بیچاره من مالمو^۳ که زن بسیار خوبی بود نان از تنور بیرون می آوردند. درست همین وقت از سال و فصل پاییز بود و جشن حضرت سن ژرژ شرایخوار. در ده شراب می کشیدند و سر خمرها را باز می کردند تا از محصول جدید بچشند. درست در همین موقع بود که شادروان کاستانیاس^۴ رسید. مرد رشیدی بود، شبیه به یونانیهای باستان، و در اسب سواری هیچ اسبی زیر پایش دوام نمی آورد. همراهش شادروان سورملیس^۵ ناخدای مشهور کشتی غرق شده سیدام ماندلی^۶ بود. آن وقت من به پسر ارشد

۱. مالکین بزرگ

2. Liapis

3. Malamo

4. Kastanias

5. Sourmélis

6. Seidam Mandéli

خود «کستاروس» گفتم: «کستاروس، تو را به جوانی‌ات قسم برو و با آن دستهای گنده‌ات یک چلیک شراب برای ما به حیاط بیاور تا خودمان همین جا خالی‌اش کنیم!» و همان طور که حرف می‌زدم شادروان هیروپورگیس^۱ چوپان که از کوه به‌زیر آمده بود یک قوچ سربریده روی کولش گذاشته بود و زن خدابیامرزش آنجلیکای سیاه‌چشم نیز که در هر دستش یک قالب پنیر تازه داشت همراه او بود. همه فریاد زدند: به‌به! این هم مزه شراب که خدا رساند! و قاه‌قاه خندیدند. شادروان منلاس کایماکلیس^۲ معلم دبستان، که خدا رحمتش کند، از کوچه می‌گذشت. صدای خنده ما را شنید و لگدی به‌در زد و وارد شد. همه یکصدا فریاد برآوردند که: صبح بخیر آقای معلم، بیا بنشین و در آن وقت که ما می‌خوریم و می‌نوشیم تو بنویس. جواب داد: مرده‌شور این شغل معلمی را ببرد! من هم با شما می‌خورم و می‌نوشم و بعد هم می‌روم و مالیاروس^۳ شاعر را پیدا می‌کنم تا بیاید و با‌آواز برای همه ما شعر بخواند. بیرون جست و کمی بعد «مالیاروس» را با چنگش و مرحوم آندرولیس اسفاکیاناکیس^۴ را با سرنایش و نیز مرحوم پورناراس^۵ را آورد. این «پورناراس» وقتی دهان برای آواز خواندن باز می‌کرد سنگها می‌ترکیدند. آه از آن بینوایان خدابیامرزا! چه شد آن حنجره‌ها و آن لبها و آن دستها!

من از جا بلند شدم، لوله لاستیکی را که برای پرکردن چلیکها از آن استفاده می‌کردم برداشتم، آن را به شیر چلیک وصل کردم و بر سر ایشان داد زدم که: «جانورها، حالا دیگر احتیاج به لیوان ندارید. مگر نه؟ مگر گوساله‌ها در لیوان آب می‌خورند؟ همه با همین لاستیک از خمره بنوشید، منتها هر کس به‌نوبه خود. یاالله پهلوان «لیاپیس»، تو چون از همه پیرتری اول تو بنوش!» پهلوان لیاپیس احتیاج به‌تعارف نداشت، لوله را گرفت و به‌مکیدن مشغول شد. صدای غل‌غل شراب درست مثل غل‌غل قلیان بلند شد. یارو هی نوشید و نوشید و نوشید!... دیگران با هم می‌گفتند: «این طور که او شروع کرده‌است ته را بالا خواهد آورد!»

1. Hirogeorgis

2. Ménélas Kaïmaklis

3. Maliaros

4. Androulis Sfakianakis

5. Pournaras

به هزار زحمت لولهٔ لاستیکی را از دهانش بیرون آوردند. آن وقت بقیه بنوبه نوشیدند، خدا را شکر که توبت به من هم رسید. آه خدایا! چه جشنی! چه سوری! و آن بیچاره‌ها چه جور می‌خوردند و می‌نوشیدند و چنگشان را از پنیر تازه پر می‌کردند! در این ضمن قوچ، خوب کباب شده بود و مرحوم «لیاپیس» باز به شراب حمله برد. از پشت در صدایی شنیده شد که گفت: «نوش جان بچه‌ها، نوش جان!» و این صدا از کشیش نکتاریس^۱ بود که همراه با پیشنماز دیر «نوتردام دمیرت» آمده بود. این دو نفر نیز مدت‌هاست که عمر خود را به شما داده‌اند. هر دو مست بودند. همین که وارد حیاط شدند شروع به رقصیدن و پا کوبیدن و خواندن آواز ارواح کردند و قشقرقی براه‌انداختند که آن سرش ناپیدا بود چنانکه نزدیک بود هر چه بود بشکنند. می‌گفتند: «بچه‌ها، هنگام آخرین وداع فرارسیده‌است!» و ایشان نیز به شراب حمله بردند. بار دیگر صدای غل‌غل از چلیک برخاست و کار به جایی رسید که بجز درد شراب چیزی در ته خمره نماند. آه! بیچاره‌ها! چه خنده‌ها و چه آوازه‌ها! چطور مرگ را به مسخره گرفته بودند و چطور پا به زمین می‌کوبیدند! همه فریاد می‌زدند: «بچه‌ها، این خاک را لگدکوب کنید، چون او نیز یک روز ما را خواهدکوبید!» و آن وقت همه با آن پاهای پت و پهن خود که بعضی برهنه و برخی با پوتین بود خاک حیاط را می‌کوبیدند. همه پاچهٔ شلوارها را بالا زده بودند. خدایا، چه ساقهایی، چه زانوهای، چه پشمی که به پشم خوک می‌مانست!

پدربزرگ خاموش ماند. ریش خود را کشید و به رؤیا فرورفت. ناگهان چشمان صاف و روشنش کدر شد و تمام گذشته‌هایش در آنها منعکس گردید. چریک یونانی از شنیدن سخنان پیرمرد کرتی بر خود لرزید. صدای پای آن مردان رفته را که بر خاک کف حیاط می‌کوبیدند می‌شنید، آن ساقهای پشمالود ایشان را می‌دید و می‌ترسید. زنها گوش ایستاده بودند و تراساکی شاد و شنگول با آن پاهای کوچولوی خود بر زمین می‌کوبید. او نیز شاد و خندان مرگ را به مبارزه می‌طلبید. فقط برتولدو بود که برای تماشای جوان چریک بیرون آمده ولی با ورود اموات

1. Nectaris

به صحنه باز به داخل خانه گریخته و پنهان شده بود.

پدر بزرگ بار دیگر با چشمان نمناک به سخن درآمد و گفت:

– من اول با خنده شروع کردم، بعد به یاد آن همه اموات افتادم و منقلب

شدم. نه، ببخشید، منقلب نشدم، خشمگین شدم. این هیچ عادلانه نیست! خدا

همه کارش خوب است غیر از این یک کارش. بلی، انشاءالله از گناه من درگذرد ولی

این کارش هیچ خوب نیست. در دنیا مردانی بوده‌اند که هیچ نمی‌بایستی بمیرند.

کوهها را می‌بینید که نمی‌میرند، آنها هم مثل کوه بودند. مردانی که مثل ستون پا

بر زمین می‌کوبیدند و آسمان را نگاه می‌داشتند. آه ای خاک لعنتی! بگیر که من

هم تو را لگدمی‌کنم! تو می‌توانی احمقها و ترسوها و نازک‌نارنجیها و فاسدالاخلاقها

را بیلمی و شکم صاحب‌مرده‌ات را با آنها پر کنی ولی نه آدمهایی مانند پهلوان

«لیاپیس» و «کاستانیاس» و پیشنماز دیر «نوتردام دمیرت» و پسر ارشد من

«کوستاروس» را...

پیرمرد ضمن صحبت پا بر زمین می‌کوبید و دو قطره اشک درشت از

چشمانش فروغلتید.

تراساکی دست او را گرفت و گفت:

– پدر بزرگ، سفره حاضر شده و جوان چریک گرسنه است...

پیرمرد خم شد، نوه‌اش را دید، دستهای ظریف و خنک او را بر پوست

سوزان خود حس کرد و آرام گرفت و گفت:

– بچه‌های من، مرا ببخشید. من به یاد رفتگان افتادم، حالم منقلب شد.

لیکن خود ما هنوز زنده‌ایم مگر نه؟ بنا بر این برویم سر سفره!

این را گفت و چهارزانو بر زمین نشست، میز پایه‌کوتاه را بین خود و

مهمان جوانش پیش کشید و تراساکی را نیز در کنار خود نشاند. آنگاه گفت:

– خوش آمدی همشهری، امیدوارم همیشه یکدیگر را در شادی و خوشی

ببینیم!

و بشقاب او را پر از غذا کرد.

بادکش و همراهانش به ساحل نزدیک می‌شدند. نسیم دریا کم‌کم ریشه‌های دستار آنها را به تکان درمی‌آورد. همه از شادی اینکه اکنون بار کشتی را خالی می‌کردند و تفنگها را برمی‌داشتند و آذوقه‌ای را که برای تغذیهٔ انقلاب آورده شده بود بار قاطرها می‌کردند در پوست نمی‌گنجیدند. برای ایشان بود که یونان این آذوقه و مهمات را می‌فرستاد ولی آیا این هدیه اگر در شرایط عادی صلح و صفا برای ایشان می‌آمد و با متانت و عدالت بین ایشان تقسیم می‌شد به قدر حال لطف می‌داشت؟ در مورد زن نیز درست همین طور است! اصولاً اگر مردی معشوقهٔ خود را بزور نرباید عروسی چه لذتی دارد؟ اگر خانواده‌ها موافق باشند و عروس را شانه و بزک کرده‌باشند و سفرهٔ عروسی پهن باشد، در آن لطفی نیست. گوشتی که بدزدی بدست‌نیامده باشد مزه ندارد. آن وقتها عاشق بر اسب خود می‌نشست و معشوق را بتاخت می‌ربود و او را که بظاهر مقاومتی از خود نشان می‌داد به ترک مرکب خود می‌تشانند و مثل تیر شهاب به سوی خانهٔ خود می‌گریخت، در ضمن تاختن نیز چند تیر تفنگ خالی می‌کرد.

کشتی راهزنی ناخدا استفانیس موسوم به «میانولیس» توانسته بود در تاریکی شب گشتیه‌های بحری ترک را بفریبد و خط محاصره را بشکند و در پناه تخته‌سنگهای عظیم خود را به بندر دورافتادهٔ «سنت پلاژی» برساند.

دریا آرام بود و دهقانان روستاهای مجاور هنوز متوجه نشده بودند که یک کشتی حامل آذوقه و مهمات در سواحل ملک ایشان لنگر انداخته است، و ناخدا استفانیس وقت کافی داشت که بار خود را صحیح و سالم بر تخته‌سنگهای ساحل خالی کند.

آن روز خورشیدی ملایم و مطبوع — خورشید پاییزی — می‌درخشید. مرغان دریایی بر فراز کشتی طیران می‌کردند یا بر فراز صخره‌ها می‌نشستند و نگاه می‌کردند. ناخدا استفانیس لنگ لنگان بر سنگهای ساحل قدم می‌زد. تمثال سن‌نیکلا را از کشتی بیرون آورده و رو به دریا روی تخته‌سنگی گذاشته بود تا هم گرم بشود و هم مراقب کشتی‌اش باشد.

بر سر جاشویان خود داد زد که:

– بچه‌ها، تا ترکان متوجه نشده‌اند عجله کنید! از مسیحیان نیز حذر کنید که آنها ما را غارت خواهند کرد. من از مسیحیان بیشتر می‌ترسم. به امید خدا بزودی سر و کله آدمهای پهلوان میکلس پیدا خواهد شد.

یکی از جاشویان که بر فراز دگل نشسته بود، ده دلاوری را که سوار بر قاطران خود از دور پیدا شده بودند با انگشت نشان داد و گفت: اینها! آمدند! ناخدا استفانیس سر برگردانید، بادکش را در رأس دسته دید و شروع به خندیدن کرد و گفت:

– آه بادکش من، بالاخره تو هم سرباز شدی؟

بادکش که از قاطر خود به زیر پرید تا ناخدا استفانیس را در آغوش بکشد گفت: تقدیر چنین خواسته بود... و سپس افزود:

– چه بموقع رسیدی برادر! دیگر آذوقه نداشتیم و گرسنگی کم کم داشت حواسمان را پرت می‌کرد. راستی ناخدا استفانیس، هزار بار خوش آمدی! لیکن ناخدا استفانیس شتاب داشت! زین رو گفت:

– بچه‌ها، کمک کنید چون من باید تا شب نشده برگردم. یک بار شب گیر کرده‌ام، دیگر بس است، یالله زود باشید. و برای آنکه بیشتر دل به کار بدهید فرض کنید که به زودی آمده‌اید.

بادکش دستی بر شانه‌اش گذاشت و او را به کناری کشید و آهسته در گوشش گفت:

– پهلوان میکلس به تو سلام رساند و گفت اگر پیغامی برایش آورده‌ای به من بگو...

ناخدا استفانیس سرش را خاراند و گفت:

– چه نوع پیغامی؟

– او گفت که تو می‌توانی به من کاملاً اعتماد کنی و یقین داشته باشی که به غیر از خود پهلوان میکلس کسی از آن آگاه نخواهد شد.

ناخدا استفانیس خم شد، سنگی از زمین برداشت و به دریا انداخت، سپس سنگ دیگری در آب انداخت ولی همچنان خاموش بود. آخر دل به دریا زد

و گفت:

– گوش کن بادکش، تو چنگ‌نواز خوبی هستی و من این را قبول دارم. ولی مرا ببخش که من به آن زبان لق تو اعتماد ندارم. تو وقتی یک گیلای زیادی می‌خوری...

بادکش آهی کشید و گفت:

– آه ناخدا استفانیس، آخر من در این سرزمین سنگلاخ این یک گیلای زیادی را از کجا می‌توانم پیدا کنم؟ اینجا بندگان خدا همه روزه‌اند چون چیزی گیرشان نمی‌آید که بخورند، خیالت راحت باشد! ناخدا استفانیس به بادکش نگاه کرد. گوشت تن فرتوت او در آفتاب سیاه‌سوخته شده، گردن و گونه‌هایش آب شده بود و اکنون در نگاهش برقی تازه دیده می‌شد که ارتباطی به برق مستی نداشت.

ناخدا لحن صدایش را آهسته‌تر کرد و گفت:

– خوب، بادکش، پس گوش‌هایت را خوب باز کن، هر چه به تو می‌گویم به‌خاطر بسپار و برای پهلوان میکلس نقل کن. ولی باید درست همان چیزهایی را که من به تو می‌گویم بگویی، فهمیدی؟ نباید چیزی از آن حذف کنی یا بر آن بیفزایی.

– خاطر جمع باش ناخدا، حرف بزنی!

– به‌او بگو که اخبار خوش نیست. من در خانه مردان مقتدری را زدم و با اشخاص مهمی صحبت کردم و از آنها خواهش کردم که عین واقع را به من بگویند. پرسیدم آیا برای کورت این امید هست که آزادی خود را باز یابد و یا ما این همه رنج و زحمت را بیهوده می‌کشیم؟ بعضی به من سر بسته جواب دادند و برخی نامربوط گفتند. فقط کسی که به نظر من از همه هوشمندتر بود جواب صریح داد و تو حدس بزنی که آن کس کیست. او برادرزاده پهلوان میکلس بود. به پهلوان میکلس بگو که برادرزاده‌اش کسماس^۱ چند روز قبل در سیرا از کشتی پیاده شده است. او

از اروپا برگشته‌است. به‌من گفت: «ناخدا! استفانیس، شجاعت داشته‌باش! این بار نیز آزادی بدست‌نخواهد‌آمد!» من از او پرسیدم: «پس این خونها بیهوده ریخته می‌شود؟» او گفت: «خون هیچ وقت بیهوده ریخته‌نمی‌شود. مگر نمی‌دانی آزادی بذری است که نه با آب بلکه با خون آبیاری می‌شود؟ اینک ما مشغول آبیاری این بذر با خون خویش هستیم. یقین بدان که یک روز دانه سبز خواهدشد لیکن آن روز هنوز فرانسیده‌است.» آنگاه نامه‌ای از جیب خود درآورد و به‌من داد و گفت: «این نامه را به‌وسیلهٔ مرد مطمئنی به‌پدربزرگم پهلوان سیفاکاس برسان.» هم‌اکنون یک جوان چریک که با من به‌کشتی نشسته‌بود در راه است و مابقی را پهلوان میکلس با خواندن آن نامه خواهددانست.

بادکش سر به‌زیر انداخته‌بود و گوش می‌داد. با حالی خشمناک با نوک پای خود قلوه‌سنگهای ساحل را برهم می‌زد و همین که ناخدا استفانیس ساکت شد او بخروش آمد و با چشمان بادکرده از اشک گفت:

– پس خدایی وجودندارد. تو در این باره چه می‌گویی، ناخدا استفانیس؟
– لعنت بر من! آخر من چه می‌توانم بگویم! من حتی نمی‌دانم اصلاً سن‌نیکلایی وجوددارد یا نه؛ تو از من دربارهٔ خدا سؤال می‌کنی؟ همین سن‌نیکلا ممکن است باشد و ممکن است نباشد. این تنها چیزی است که من طی مدت‌ها مبارزه در دریا آموخته‌ام. به‌هر حال ذهن خود را برای خدا مغشوش مکن. باید دید چه پیش می‌آید.

دریا کم‌کم تیره‌رنگ می‌شد و خورشید فرودمی‌آمد. تمام موجودی انبار کشتی باصطلاح به‌غارت می‌رفت و بارها از تفنگ و فشنگ و پوست و کیسه‌های آرد و ماهی خشک‌کردهٔ «مورو» که همه نعمتهای خدا بودند بر قاطرها بار می‌شد. قطعاً بهشت کرتیان بایستی پر از چنین نعمتهایی باشد.

ناخدا استفانیس در حالی که به‌ده مرد جنگی سلام می‌داد فریاد زد:
– بچه‌ها، من باز فشنگ خوب و آذوقهٔ خوب برای شما خواهیم‌آورد.
آنگاه نیم‌چرخ می‌زد و لنگان‌لنگان دوید و تمثال سن‌نیکلا را که روی سنگها بجا گذاشته‌بود برداشت، آن را در آب دریا فروبرد تا خنک شود، سپس دو

دست تمثال را که از آن آب شور می‌چکید بوسید و گفت:

– تو در موقع آمدن به اینجا الحق که خوب به‌وظیفه خود عمل کردی! آفرین پهلوان نیکلا! حالا بالاغیره^۱ در موقع رفتن نیز روی ما را سفید کن! من نذر کرده‌ام و قسم به آب دریا که به‌نذر خود عمل خواهم کرد: نذر کرده‌ام که تصویری از تو به دست کشیشان دیر کوهستان آتوس^۱ با شلوار کوتاه و فینه سیاه و یک دوربین در دست در حالی که بر کشتی «میائولیس» ناخدایی می‌کنی بکشم. چون به هر حال ناخدا نیکلا و کشتی میائولیس هر دو یکی است. در آن صورت دیگر خودم راحت خواهم شد.

این را گفت و به‌روی پل کشتی جست. از هم‌اکنون ابرها در آسمان متراکم می‌شدند و زمین تاریک شده بود. باد سردی شروع به‌وزیدن کرده بود و دریا می‌خروشید. ناخدا استقانیس دوربین را بدست‌گرفت و به‌وسط دریا نگاه کرد. دریا خلوت بود. علامت صلیب کشید و گفت:

– بچه‌ها شراع بکشید. به نام خدا خواهیم رفت! تو هم ای سن نیکلا آماده حرکت باش!



چریک یونانی همین که خوب خورد و نوشید و سفره را جمع کردند به چهارچوب در تکیه داد و خوابش برد. دریای نابکار امعاء و احشاء او را خالی کرده بود، چون اول بار بود که او از قله‌های کوه کارپنیسی^۲ فرودمی آمد و به کشتی پا می‌گذاشت. جوان افتضاح کرده و قبای خود را کثیف کرده بود. در موقع پیاده شدن از کشتی زمین در زیر پایش مثل عرشه کشتی می‌چرخید و به چنان سرگیجه‌ای دچار شده بود که شقیقه‌هایش می‌خواست بترکد. لیکن اکنون که سیر غذا خورده و چند جامی شراب بالا انداخته بود و بوی سرگین از طویله مجاور به مشامش خورده بود احساس می‌کرد که حالش بهتر است و زمین در زیر پایش سفت شده است.

1. Mont Athos

2. Karpénisi

جوان چریک سر به چهارچوب در تکیه داد و به خواب رفت. فردا صبح اگر هوا خوب می‌شد «هاریدیموس»، چوپان پیر پدربزرگ، او را به اردوی پهلوان میکلس راهنمایی می‌کرد. این بود که با اعتماد کامل زمام اختیار خود را به دست خواب سپرد.

همین که صدای خورخور چریک یونانی بلند شد پدربزرگ به تراساکی اشاره کرد و او را در زیر درخت لیموی وسط حیاط در کنار خویش نشانید. زنها از کار آشپزی فراغت یافته به درون خانه بازگشته بودند تا دمی از زحمات کار روزانه بیاسایند. ایشان از سفیده صبح از خواب برخاسته و لحظه‌ای آرام نگرفته بودند تا در طویله آب و علوفه به چهارپایان بدهند، آرد خمیر کنند، نان بپزند، غذا بپزند و رخت بشویند. رینیو دختر پهلوان میکلس مشغول نوشتن نامه‌های مطولی بود که بانو کراسویورگیس از یک طرف و بانو ماستراپاس از سوی دیگر به او دیکته می‌کردند. از آن لحظه که فهمیده بودند جوان چریک به اردو می‌رود ایشان از فرصت استفاده کرده بودند تا دستورها و سفارشهایی که دارند برای شوهرانشان بنویسند. یکی می‌غرید و دیگری التماس می‌کرد. هر دو ضمن اینکه به سلطان نفرین می‌کردند که چرا آن سگ ملعون به کرت آزادی نمی‌دهد، و مردانشان را راحت نمی‌گذارد تا به آغوش زنان خود بازگردند آه می‌کشیدند...

باری حیاط کاملاً خلوت شده و وقت مساعد فرارسیده بود تا پدربزرگ مهر از سر نامه «کسماس» بردارد و به تراساکی بدهد تا برایش بخواند. پدربزرگ نگران بود و خوش نبودن پیغام را حدس می‌زد، چون این نوه دورافتاده از وطن گاه‌گاه و در مواقعی که امر مهمی پیش می‌آمد به یاد او می‌افتاد، و برایش نامه می‌نوشت. حتماً بایستی کار مهمی باشد که به او نامه نوشته‌است. پاکت را از سینه خود بیرون کشید و در آن را باز کرد و گفت:

– بیا تراساکی، این نامه را برای من بخوان، ولی آهسته بخوان. ضمناً

شمرده و مفهوم بخوان تا من خوب بفهمم!

خط نامه، پخته و خوانا بود. تراساکی بدون اشکال شروع به خواندن کرد:

– «پدربزرگ بسیار عزیزگرامی، من اینک به سرزمین مقدس آباء و

اجدادی بازگشته‌ام و چه بسا که به‌همین زودی به‌کرت بیایم و دستهای پرافتخار و محترم تو را ببوسم...»

پیرمرد غرغرکنان سر سفید خود را بالا انداخت و گفت:

«آه! این هم که آدم چاخان و چاپلوسی شده‌است! از این گذشته این چه طرز نامه‌نوشتن است؟ از اول نوشته‌است که: «امیدوارم وجود مبارک در کمال صحت و عین عافیت باشد. اگر از حال مخلص جويا باشید بحمدالله سلامت حاصل است...» خوب، به‌هر حال بگذریم. ادامه بده تراساکی...»

«لیکن قبل از آنکه افتخار درک چنین لذتی را پیداکنم ناگزیر بودم این نامه را برای تو بنویسم. لطفاً وقتی نامه را خواندی آن را عیناً به‌وسیلهٔ آدم مطمئنی برای عمویم پهلوان میکلس بفرست. اطلاع یافته‌ام که او علم طغیان برافراشته و بار دیگر در کوهستانها با عثمانیان به‌جنگ پرداخته‌است. خوب است من او را در جریان امور بگذارم تا او بداند که چه می‌کند و به‌کجا می‌رود. آنگاه خود داند و می‌تواند هر چه خدا به‌او الهام می‌بخشد بکند.»

پیرمرد گفت:

«چقدر پرحرفی می‌کند و حاشیه می‌رود... خوب ادامه بده ببینم. لطفاً تراساکی، قدری آهسته‌تر بخوان.»

«باری از جانب یونان کمترین امیدی نیست. یونان ضعیف است و چیزی ندارد. جهازات جنگی ندارد و به‌دولتهای اروپایی نیز متکی نیست. کورت لقمهٔ چرب و نرمی است و دول بزرگ جهان فعلاً نفع خود را در این می‌بینند که این لقمه در بشقاب سلطان باشد. وقتی سلطان ترکید و اموال او را بین خود تقسیم کردند هر یک امیدوار است که کورت جزو سهم او باشد. ولی اگر کورت به‌یونان برگردد در آن صورت نه خدا و نه شیطان هیچ کدام قادر نخواهند بود آن دو را از هم جدا کنند.»

پیرمرد آهی کشید و گفت:

«های‌های! این نوهٔ من خیلی عاقل و چیزفهم است... خوب بعدش!

«باری بدان که این بار نیز کورت محکوم به‌شکست است! اکنون فقط یک

راه در پیش است و آن اینکه با سلطان وارد مذاکره بشویم و امتیازات بیشتری از او بگیریم... البته این هم استخوانی است که جلو ما می‌اندازند ولی به این استخوان مختصر گوشتی هست که باید تا فرارسیدن ساعت آزادی آن را لیسید» پیرمرد بار دیگر آهی کشید و گفت:

«پس ما سگ شده‌ایم، سگ گرسنه، و جلو ما بجز استخوان چیزی نمی‌اندازند... خوب، بعد؟»

«من، هم در اروپا، و هم در یونان با شخصیت‌های رسمی صحبت کرده‌ام؛ فردا به آتن می‌روم تا با چند تن از کله‌گنده‌ها تماس بگیرم. چنانچه لازم شد به کرت هم خواهیم آمد تا به شما کمک کنم و هر چه بتوان نجات داد با هم نجات بدهیم. این بار نیز متأسفانه قلم بر شمشیر فایق خواهد آمد. شمشیر زنان به‌وظیفه خود عمل کرده و راه را گشوده‌اند ولی نتوانسته‌اند آن راه را تا به آخر بروند. حال ای پدر بزرگ عزیز، مکدر مباش و بدان که از این پس قلم‌زنان وارد میدان خواهند شد...»

پدر بزرگ مانند اینکه دچار حالت استفراغ شده باشد بر زمین تف انداخت و گفت:

«آه... آه... این کاغذ سیاه کنها؟ این عینکیها؟ این شلوار تنگهای شاپو به سر که لباسشان دم دارد؟ تف! و بار دیگر از غضب بر زمین تف کرد. سپس رو به سوی تراساکی برگرداند و پرسید:

«تمام شد یا چیز دیگری هم نوشته‌است؟»

«فقط یک خط دیگر باقی‌است، پدر بزرگ:

«در برابر تو ای پدر بزرگ، سر تعظیم فرودمی آورم و دستت را می‌بوسم. از من دعای خیر دریغ مدار. نوهات کسماس.»

پیرمرد سر به‌زیر انداخت. در درون سینه‌اش چیزی بود که می‌نالید، چشم فروبست و در برابر خود کرت را دید که سیاه‌پوش، افسرده‌حال و خون‌آلود، در وسط حیاط ایستاده بود. آیا این کرت بود یا مریم عذرا که از تماشای به‌صلیب

کشیدن پسرش بازگشته بود؟

چشم گشود. شب فرودمی آمد و قطرات درشت باران شروع به باریدن کرده بود. دختران جوان در حالی که جیغ و داد می کردند و بزها و گاوهای خود را به دنبال خود می کشیدند از صحرا باز می گشتند. پیرمردانی که با بار هیزم بر پشت خران خود از آنجا می گذشتند چون در خانه پهلوان سیفاکاس را باز می دیدند لحظه ای می ایستادند و به او سلام می کردند و می پرسیدند:

– حالت چطور است، پهلوان سیفاکاس؟ از پسر ت چه خبر؟

و پهلوان سیفاکاس جواب می داد:

– خدا را شکر که اوضاع بر وفق مراد است و بزودی زجر و عذاب کورت

پایان خواهد یافت...

باری، پیرمرد رو به سوی نوه اش تراساکی کرد و گفت:

– تراساکی، تو الآن رازی در دل داری که نباید فاش کنی. تو الآن برای

خود مردی شده ای!

– خاطر جمع باش پدر بزرگ، هیچ کس از آن آگاه نخواهد شد. فقط ما دو

نفر و پدرم یعنی سه نفر می دانیم و بس.

پدر بزرگ گفت:

– خدا هم می داند. پس ما می شویم چهار تا، و همین کافی است.

‡

و در آن حین که پدر بزرگ و نوه بدین گونه با هم سخن می گفتند «چس گرگ» با گونه های سرخ و با چوب دستی و کوله پشتی بر آستانه در خانه نمودار شد. پدر بزرگ به درخت لیمو تکیه داده و از باران خیس شده بود و ریشش که دانه های باران از آن آویخته بود برق می زد. همچون تنه درخت کهنسالی در زیر باران مانده بود و تکان نمی خورد. فقط پوست زیر و سیاه سوخته اش برق می زد. پسرش را در نظر اول نشناخت چون چس گرگ چاق تر و رنگ پوستش تیره تر شده بود. پس قوزش کجا رفته بود؟

پیرمرد برای آنکه بهتر ببیند گردن کشید و گفت:

— آه! یانا کوس لعنتی! این تویی؟ راستی که جقدر تغییر کرده‌ای! خدا را شکر! پس تو دیگر معلم نیستی؟ بیا تو ببینم!

آقامعلم با قیافهٔ بشاشی گفت:

— عجب پدر! پس تو مرا نشناختی؟

— چطور تو را بشناسم؟ قطعاً تو درس و کتاب را ول کرده‌ای که توانسته‌ای این گردن و این شانه‌ها و این گونه‌ها را پیدا کنی! من که به تو می‌گفتم حروف الفبا مثل زالو هستند، بلی، بیست و چهار تا زالو که خون آدم را می‌مکند. من هم حالا که پیر شده‌ام تلاش می‌کنم این الفبای لعنتی را یاد بگیرم. این بی‌پیرها مثل صخره‌های کوهستان می‌مانند. از یکی که می‌خواهم روی آن یکی بپرسم سر و صورت‌م خورد می‌شود. البته من از این کار منظوری دارم. تو چطوری؟

چس گرگ لبخند زد، دست پدرش را گرفت و بوسید و با نشاط تمام گفت:

— پدر، اگر من معلم شده‌ام تقصیر از تو بود. یادت هست؟

— چطور یادم نباشد؟ تو خیال می‌کنی که من به دوران بچگی برگشته‌ام؟ آنقدر خوب یادم هست که انگار دیروز بود. برادرت «فانوریوس» تو را در آشپزخانه غافلگیر کرده بود که مشغول دزدی بودی. یک تکه گوشت دزدیده و در دهانت گذاشته بودی. فانوریوس مشتت به پشتت زده بود و گوشت از دهانت بیرون پریده و به دیوار چسبیده بود. من یادم است که وقتی این جریان را دیدم گردن تو را گرفتم و گفتم: «برو یانا کوس بیچارهٔ من، برو اناثت را جمع کن و به شهر برو تحصیل کن تا معلم شوی، چون تو به درد هیچ کار دیگری نمی‌خوری»، آری، جریان از این قرار بود. راست می‌گویی، تقصیر از من بود.

پیرمرد چس گرگ را به هر طرف چرخاند، به بازوان او دست زد، دستهایش را در دست فشرد، لبهایش را چنانکه در مورد آزمایش چهارپایان می‌کنند، بالا زد و دندانهایش را بدقت نگاه کرد، آنگاه خرسند از این معاینه گفت:

— راستش حالا کم‌کم از تو خوشم می‌آید. نمی‌گویم تو بچهٔ من نیستی، چرا، هستی و من دوستت هم داشتم، ولی نمی‌دانم چطوری بگویم؟ از تو خوشم نمی‌آمد. تو یک آدم عوضی، یک فضل‌فروش پرمدعا و یک قوزوی بی‌قواره بودی؛

در خانواده من عضو ناجوری بودی. وقتی به گذشته خودمان نگاه می‌کنم می‌بینم همه اجداد ما شلوار شکاری و چکمه می‌پوشیدند و تفنگ به دست می‌گرفتند. اما تو نه. تو مثل فرنگیها لباس می‌پوشیدی و عینک می‌زدی و قلم به دست می‌گرفتی. با خود می‌گفتم دیگر کار ما تمام است، دیگر خون خانواده ما فاسد شده و نسل ما منقرض گردیده است... اما اکنون می‌بینم که تو خودت را نجات داده از بیراهه برگشته و به راه خانواده خودمان قدم گذاشته‌ای. خدا را هزار بار شکر! و به نام خودم سوگند که اگر من تو را هم با شلوار شکاری و چکمه و تفنگ از

این خانه بیرون نفرستم دیگر سیفاکاس نیستم... می‌فهمی؟ چرا می‌خندی؟

— برای اینکه، پدر، تو یک پیغمبر واقعی هستی و می‌توانی آنچه در مغز دیگران می‌گذرد بخوانی، قسم می‌خورم که خودم هم برای همین منظور امشب به خانه تو آمده‌ام. خیال می‌کنم یک دست لباس محلی از لباسهای خودت یا پسران شهیدت برایت مانده باشد و پشت تیرهای سقف نیز تفنگ موجود باشد. من برای همین آمده‌ام. ما با هم در همین حیاط، همان طور که در عید پاک شبیه «یهودا» را می‌سوزانند، لباسهای فرنگی مرا می‌سوزانیم و من لباس کرتی به تن خواهیم کرد. یک تفنگ هم به شانه حمایل خواهیم کرد و به کوه خواهیم رفت. من هم برای خودم نقشه‌ای دارم.

پیرمرد سر پسرش را در بغل گرفت و آن را به سینه چسباند و گفت:

— خیر ببینی پسرم! به افتخار تو امشب بزغاله خواهیم کشت. امشب جشن ماست. خیال می‌کردم که پاک از دست رفته‌ای. راستی که خوش آمدی یانا کوس من!

پیرمرد غم و اندوهی را که از نامه نوه‌اش به او دست داده بود فراموش کرد. صندوق بزرگی را گشود و از آن یک دست از بهترین لباسهای محلی را بیرون آورد که یک جلیقه گلدوزی شده و شلوار ماهوت و یک کمر بند از پارچه کتانی و ابریشمی و یک فینه تونسی بود. یک جفت چکمه کوچک نیز از میان چکمه‌ها انتخاب کرد، یک تفنگ از پشت تیرهای سقف بیرون کشید و همه را روی صندوق گذاشت تا پسرش فردای آن شب آن را مثل یک تازه داماد به تن کند.

شادی بر خانه حکمفرما شده بود. شایع شده بود که عثمانیان آقامعلم را به جرم اینکه در روستاها می‌گردد و مردم را به شورش وامی‌دارد دستگیر کرده‌اند. می‌گفتند دامی در راه او گسترده و مثل بره‌ای که در عید پاک می‌گیرند و می‌کشند به سیخش کشیده‌اند. ولی حقیقت نداشت؛ آقامعلم حالش خیلی هم خوب بود و با پدرش کیاب بزغاله می‌خورد و از کوزه شراب می‌نوشید و همه او را تماشا می‌کردند. تراساکی از فرط تعجب به یاد خوردن نبود و خیره خیره به آقامعلم نگاه می‌کرد. آیا این همان آدمی بود که وقتی سنگریزه‌ای در سر راهش می‌گذاشتند دراز به دراز می‌افتاد و عینکش می‌شکست و چون موشی را می‌دید از ترس بر خود می‌لرزید؟

پدربزرگ به نوه‌اش گفت:

– تراساکی، تو دیگر برو بخواب. من می‌نشینم و با عمویت حرف می‌زنم. بعلاوه، تو دیگر او را به نام آقامعلم صدا نکن، می‌فهمی؟ او را عمو یاناکوس صدا بزن!

وقتی پدر و پسر روی نیمکت تنها ماندند پیرمرد از چس‌گرگ پرسید:
– خوب، زنت چه شد؟ می‌گویند خودکشی کرده یعنی خودش را به‌دار زده است، چرا؟ تو می‌توانی علت این واقعه را برای من شرح بدهی؟ من از دیگران هم پرسیده‌ام ولی آنها جوابهای ناقص به من داده‌اند.
– آه! خدا رحمتش کند. زن بسیار تندخو و ناراحتی بود ولی حالا راحت شده‌است.

پدربزرگ گفت:

– کار خوبی کرد. معلوم می‌شود که زن باشهامتی بود. خودکشی کار آسانی نیست، شجاعت می‌خواهد. بلی، واقعاً او راحت شد ولی من خیال می‌کنم که تو هم راحت شدی... حالا تو چه نقشه‌ای داری؟ نمی‌خواهی دوباره زن بگیری؟ نمی‌خواهی یک نوه کوچولو برای من درست کنی؟ عجله کن، چون یک پای من لب‌گور است.

چهره آقامعلم روشن شد و گفت:

– واقعاً عجیب است پدر، تو هر چه به مرگ نزدیکتر می‌شوی جاودانی‌تر می‌شوی. احسنت که تو دومین دلیل آمدن امشب مرا هم حدس زدی!

– پس حرف بزن یانا کوس، ممکن است دختر مختری نظرت را گرفته باشد؟

– بلی پدر، دختری هست که نظرم را گرفته‌است و اینک آمده‌ام تا رضایت تو را جلب کنم.

– خوب ناغلا، این دختر کیست و چطور است؟ درشت و چهارشانه است؟ کمر و سینهٔ پت و پهن دارد؟ از خانوادهٔ خوبی هست؟ موستان دارد؟ سی و دو دندانش سالم است؟

– بلی پدر، خوب است؛ سی و دو دندان و بلکه بیشتر هم دارد.

– نه پسر، بیشترش به‌نفع تو نیست چون در آن صورت او سوار تو خواهد شد. خدا دوست‌ندارد که هیچ چیز از حد متعارف خارج باشد. سی و دو دندان کافی است. خوب، حالا بگو ببینم کیست و خانواده‌اش کدام است؟

– او یکی از نوه‌های پهلوان الیاس است و اسمش پلاژیا^۱ است. آمده‌ام تا موافقت تو را جلب کنم.

– آه! آفرین بر تو یانا کوس، دعای خیر من بدرقهٔ راه تو باد! نسل پهلوان الیاس نسل نیرومند و پربرکتی است و فرزندان و نوادگان و موستانها دارد. دختره هم تو را می‌خواهد؟

– خودش می‌گوید که می‌خواهد و با پدرش هم حرف زده‌است. پدرش گفته‌است: «باید نظر پیرمرد را جلب کرد، رئیس خانواده او است.» و موضوع را به پیرمرد یعنی به پهلوان الیاس گفته‌اند. پهلوان الیاس اول اخم کرده و گفته‌است: «آه! آن آقامعلم را می‌گویند. من می‌شناسمش، آن بزمجهٔ فضل فروش! ولی از خانوادهٔ خوب و نیرومند و پربرکتی است که فرزندان و نوادگان و موستانها دارند.» یعنی درست همان حرفهایی را زده‌است که تو الآن دربارهٔ خانوادهٔ او می‌گفتی. بعد

گفته‌است: «قدری صبر کنید تا من قبل از اعلام تصمیم خود خوب در این باره فکر کنم.» ولی دختر جوان از بس موی دماغش شده و خودشیرینی کرده، آخر پیرمرد گفته‌است: «بسیار خوب، موافقم و برای تو دعای خیر می‌کنم ولی به یک شرط: صریح می‌گویم که او باید لباسهای فرنگی را دور بیندازد و لباس آدم بپوشد.»

پهلوان سیفاکاس دست بر هم زد و گفت:

– خدا حفظت کند پهلوان الیاس! من هم از این لباسهای فرنگی تو ناراحت بودم، یاناکوس، ولی به تو چیزی نمی‌گفتم. لباسهای فرنگی‌ات را باید در آتش انداخت. فردا صبح زود آنها را وسط حیاط آتش می‌زنیم!

آقامعلم شب خوشی را در کنار صندوقی که لباسهای دامادی‌اش در آن بود گذرانید. خواب «پلاژیا» را می‌دید و هیچ دلش نمی‌خواست از خواب بیدار شود. پدربزرگ، برعکس، خوابش نمی‌برد. به چراغ پیه‌سوز نگاه می‌کرد و بی‌تابانه منتظر طلوع سفیده‌دم بود. خدا به‌او رحم کرد و خروس سیاه شروع به خواندن کرد. کمی بعد خروس سفید نیز از اولی تقلید کرد و به خواندن پرداخت. کم‌کم روز می‌شد. پیرمرد به یک جست از جا برخاست، تپایی به چس گِرد زد و گفت:

– بیدار شو پسر، لباسهای دامادی تو را روی صندوق گذاشته‌ام. لباسهای فرنگی خود را هم ببر به حیاط. الآن می‌روم و آتشی روشن می‌کنم. همیشه از اروپائیان نفرت داشت ولی نامه نوه‌اش کسماس نفرتش را بدل به‌خشم کرده‌بود. از پله‌ها پایین رفت، آتشی افروخت و آنگاه رفت و تراساکی را بیدار کرد. تراساکی را هر شب در تغار خمیرگیری بزرگی که به گهواره می‌مانست می‌خواندند. پیرمرد نوه‌اش را تکان داد و بیدار شد. به‌او گفت:

– بلند شو تراساکی، همراه من بیا به حیاط. می‌خواهیم یهودا را آتش

بزنیم!

آقامعلم که سر تا پا به‌لباس کرتیان ملیس شده‌بود پیدا شد. سلوار، جلیقه، کت، شاپو و کفشهای برقی خود را در وسط حیاط توده کرد. به‌لباسها نفت پاشیدند تا یک ساعت زودتر به‌درک واصل شوند. سپس پیرمرد مشعلی به‌دست

تراساکی داد و گفت:

– بیا بچه جان، به همه اینها آتش بزن! اروپا ما را آتش زده است، ما هم او را آتش می‌زنیم. چشم به‌ازای چشم!...

تراساکی مشعل را گرفت و آن را زیر توده رختهای آغشته به‌نفت نگاه داشت. فوراً آتش به‌رختها گرفت، اروپا مشتعل شد و چهره آن سه مرد روشن گردید. پاهای پیرمرد مورمور می‌شد و سخت هوس کرده بود برقصد. هر سه به شعله‌ها خیره شده بودند و صورتشان گل انداخته بود. بالاخره وقتی آتش فرو نشست پیرمرد مشتکی خاکستر برداشت، در حیاط را باز کرد، در وسط کوچه ایستاد، دستش را بالا برد، خاکستر را بیاد داد و به‌لحنی آکنده از خشم و رنج فریاد زد:

– ای فرنگیهای لعنتی، امیدوارم یک روز پسران من، و پسران پسران من به‌چشم خود ببینند که خانه‌های شما، کارخانه‌های شما، کاخ پادشاهان شما، آتش بگیرد و به‌همین ترتیب خاکستر شود. آه ای فرنگیهای ملعون، همان طور که شما ما را آتش زدید خدا شما را آتش بزند!

✽

حوالی ظهر، میتروس، جوان چریک، که بر اثر بالارفتن از کوه گرمش شده بود و عرق می‌ریخت به‌اردوگاه پهلوان میکلس رسید. این اردوگاه فلات بلندی بود با ده دوازده کلیه سنگی که در آن یک صد مرد مستقر شده بودند و پایین تر از آنجا دشتی بود محصور از کوه‌های بلند و چند دهکده که چند تایی از آن دهکده‌ها در حال سوختن بود. باد نمی‌وزید و دودی که از کلبه‌ها برمی‌خاست همان بالا می‌ماند و آنها را همچون ابری بی‌آزار می‌پوشاند.

پهلوان میکلس در پست دیده‌بانی ایستاده بود و دوربینی دوچشم ذر دست داشت. این دوربین را یک فرانسوی دوستدار یونان به‌او داده بود. این فرانسوی که یک ماه پیش به‌اردوگاه آمده بود آنقدر از وضع جنگجویان خوشش آمده بود که به‌پهلوان میکلس گفته بود: «کجا بروم و چرا به‌شهر برگردم؟ من اینجا پیش شما خوشم. در هیچ جا نان به‌این خوبی نخورده و آب به‌این خنکی

نوشیده‌ام، در هیچ جا یونانیانی ندیده‌ام که تا به این درجه به یونانیان باستان شباهت داشته باشند. من تو را پهلوان میکلس صدا نمی‌زنم بلکه پهلوان آشیل^۱ می‌خوانم. اسم خود من اریکو (هانری)^۲ است.» کلاهی به شکل گنبد بر سر داشت که به کلاهخودهای قدیم می‌مانست و جیبهایش همیشه پر از تکه کاغذ و مداد بود. کم و بیش یونانی می‌دانست و وقتی با کرتیان صحبت می‌کرد دائم یادداشت برمی‌داشت. کرتیان می‌خندیدند. یکی می‌گفت: «یک دنده‌اش کم است» و دیگری می‌گفت: «یارو روزنامه‌نویس است!» از او می‌پرسیدند: «خوب رفیق، تو چرا بدون اسلحه می‌گردی؟ پس تفنگت کو؟» و فرانسوی مدادش را نشان داده می‌گفت: «اینهاش!»

ریش خرمایی نوکتیز و گونه‌های سرخ‌رنگی داشت و دو دندان پیشینش طلا بود. بر فرق سرش یک دسته مو دائم در اهتزاز بود که به تاج خروس می‌مانست. به همین جهت کرتیان به او لقب «قوقولیکو» داده بودند.

یک روز که دلوران پهلوان میکلس به قشون ترک حمله بردند آن بیگانه نیز با آنکه تفنگ نداشت به دنبال ایشان به دشت فرود آمد و دائم فریاد می‌زد: «آهای پهلوان آشیل، حمله به دشمن!» و لحظه به لحظه مداد خود را از جیب بیرون می‌آورد و چیزهایی می‌نوشت. همین که شب فرارسید و ترکان منهزم شدند و مسیحیان با غنایم بسیار رو به اردوگاه خود از کوه بالا می‌رفتند یکی از کرتیان که مردی خشن و وحشی بود و علاقه‌ای به «قوقولیکوی» شجاع پیدا کرده بود خود را به فرانسوی رسانید و سر ترکی را که به دست خود بریده بود به رسم هدیه به او داد. مرد کرتی موهای کله بریده را به دست گرفته بود و آن را می‌برد و کفشهایش از خون زیادی که از آن می‌ریخت کثیف شده بود. همین که فرانسوی آن هدیه عجیب را دید فریادی کشید و از هوش رفت. کرتیان قاه‌قاه به خنده افتادند. سطلی آب بر سرش ریختند تا به هوشش بیاورند، و گفتند: «عجب مرغ آب‌کشیده‌ای است!» در این حین پهلوان میکلس رسیده، دعواشان کرد و گفت:

1. Achille

2. Errico

– شما خیال می‌کنید که مردم همه کرتی هستند؟ دیگر هرگز از این شوخیها با کسی نکنید!

سپس رو به میستیگری کرد و گفت:

– زیر بازوی این بیچاره را بگیر و کمکش کن تا از کوه بالا بیاید.

مرد خشن کرتی سر بریده را قاپید و با قهقهه خنده جلو افتاد و گفت:

– شترسواری که دولا دولا نمی‌شود^۱. برای او خیلی خوب شد که ما چنین

کاری کردیم.

از آن روز به بعد «قوقولیقو» دچار عارضه تب شد. روز به روز زردتر و رنگ‌پریده‌تر می‌شد و از خوردن گوشت امتناع می‌ورزید، خوابهای پریشان می‌دید. زندگی کردن با یونانیان باستان بیش از پیش به نظرش مشکل می‌آمد. لذا تصمیم گرفت از آنجا برود. آخر در یک صبح بارانی که هوا گرفته بود برای خداحافظی پیش پهلوان میکلس رفت و گفت:

– ای پهلوان آشیل، من یونانیان قدیم را می‌ستایم ولی آنها آدمهای بسیار خشنی هستند. لابد می‌دانی که من معلم مدرسه هستم. من آدم خوبی هستم ولی آدمی کاغذی هستم اما شما همه از گوشت و خون ساخته شده‌اید. من بیش از این تاب مقاومت ندارم و می‌روم. خداحافظ. این را هم به رسم یادگار از من بگیر! و دوربینی را که با بند چرمی به گردنش آویخته بود بیرون آورد، به گردن پهلوان میکلس انداخت و گفت:

– تو فرماندهی و باید دورتر از سربازان خود ببینی.

اکنون پهلوان میکلس همان دوربین کذایی را به دست گرفته بود و به دشت زیر پای خود می‌نگریست. به نظرش آمد که در پشت دودهایی که از آبادیهای آتش‌گرفته برمی‌خاست فینه‌های قرمزی در تکان و جنب و جوش بود. دسته‌های تازه‌نفسی از کاندی می‌رسیدند و برای تصرف کوه آرایش جنگی می‌گرفتند. پهلوان میکلس زمزمه‌کنان با خود گفت: «این سگها تمامی ندارند. دسترسی

۱. در متن اصلی نوشته است: «هر که از برگ درخت می‌ترسد نباید به جنگل برود».

به استحکامات ما مشکل است ولی تعداد ما بسیار ناچیز است. از این پهلوان پولیکسیگیس هم خبری نشد... من باید قاصد دیگری به دنبالش بفرستم...»
در همان لحظه که دوربین را از چشم برداشته بود و می‌خواست برود و ببیند که بادکش برگشته‌است یا نه، میتروس چریک یونانی جلوش سبز شد و گفت:

– سلام پهلوان، من از کشتی ناخدا استفانیس می‌آیم.

و نامه را به‌طرفش دراز کرد.

پهلوان میکلس دست سرباز چریک را فشرده و گفت:

– خوش آمدی همشهری. تا من این نامه را می‌خوانم برو و به‌جنگجویان

دیگر ملحق شو.

بی‌تابانه سر پاکت را گشود و در آن نامه‌ای با تکه کاغذی یافت. خط

پسرش را شناخت و لحظه‌ای چهره‌ی درهمش روشن شد. پسرش نوشته بود:

«من که تراساکی هستم به‌تو سلام می‌رسانم و این چند کلمه را از طرف پدر بزرگ برایت می‌نویسم. نامه را بخوان و هر چه خدا به‌تو الهام می‌کند بکن. هیچ امیدى نیست و این بار نیز برای باد هوا می‌جنگیم. با دلت مشورت کن و تصمیمی که لازم است بگیر!»

پهلوان میکلس ابرو درهم‌کشید، لب زیرینش چین خورد و بالا رفت و

دندان‌گرازی‌اش بیرون افتاد. غرغرکنان با خود گفت:

«بدا به‌حال ما، بدا به‌حال ما، من اگر با دلم مشورت کنم دنیا منفجر

خواهد شد.»

آنگاه نامه‌ی برادرزاده‌اش را گشود و به‌خواندن پرداخت. کلمه به کلمه

می‌خواند و از هر کلمه‌ای به کلمه‌ی دیگر گویی از صخره‌ای به‌صخره‌ای می‌پرید.

گاه‌گاه مکتی می‌کرد و ناله‌ای از گلویش بیرون می‌آمد. سپس نفس تازه می‌کرد و

به‌خواندن ادامه می‌داد. همین که از خواندن فارغ شد نامه را مجاله کرد، کبریتی

افروخت و آن را آتش زد. ضمن اینکه خاکستر آن را بر باد می‌داد با خود گفت:

«فقط من باید از مضمون آن مطلع باشم، فقط من!»

از غیظ، تکه‌ای از سنگی جدا کرد، و از دستش خون آمد. باز با خود گفت: «هیچ امیدی نیست! مادر ضعیف است، فرنگیها عروسک‌اند و کرتیان بسیار اندک‌اند! باشد، من از اینجا تکان نخواهم خورد و از پای این صخره‌ها نخواهم رفت، ولو اینکه مادر ضعیف باشد و فرنگیان عروسک باشند و کرتیان بسیار اندک باشند، حتی اگر خدا خودش از آسمان فرود بیاید و به من بگوید: "تسلیم شو!" من تسلیم نخواهم شد.»

باز دوربین را به چشم گرفت و به پایین نگریست، از دشت بیش از پیش صدای غرش بگوش می‌رسید و واحدهای تازه‌نفسی از دره‌ها سر بیرون می‌کردند. پاشا سوگند یاد کرده بود که پهلوان میکلس یاغی و مردان او را از آشیانه عقاب فرود بیاورد و به تسلیم وادارد. کرت که از پا درآمده و سر تا پا مجروح بود کم‌کم آرام می‌گرفت. صدای شلیک تفنگ روز به روز کمتر می‌شد. فقط چند تن کله‌شق که نمی‌خواستند تسلیم شوند به ارتفاعات چسبیده بودند و از سنگرهای خود دفاع می‌کردند. سلطان عثمانی خشمگین بود. بر پاشا خشم گرفت و یک کشتی پر از زنجیر برایش فرستاد و به او امر کرد که گردنکشان را دستگیر کند و به زنجیر بکشد و به قسطنطنیه بفرستد و الا پای خود را به زنجیر ببندد و بیاید!

پاشا بسیار ناراحت شد. چون احساس کرد که سرش بر شانه‌اش سنگینی می‌کند. تصمیم گرفت دست از آسایش و تنعم خود در کاندی بردارد و فرماندهی لشکریان را شخصاً بر عهده بگیرد و به سوی آن کوهستان صعب‌العبور بتازد که آن کافر ملعون یعنی پهلوان میکلس در آن مستقر شده بود. خلیفه که از جریان باخبر شده بود قاصدی در نهان به سوی پهلوان میکلس فرستاد و به او پیغام داد: «بگریز، قایقی پیدا کن و هر چه زودتر بگریز، چون پاشا سوگند خورده است که تو را نابود کند!» اما پهلوان میکلس سرسختی نشان داده و گفته بود: «نه خیر، نه خیر، من نخواهم گریخت. من مرتکب گناه بزرگی شده‌ام. در قلب من صومعه‌ای است که روز و شب می‌سوزد و گناه آن از من است و باید کفاره آن گناه را بدهم. حتی اگر دیگران بخواهند بروند من همین جا تنها در پای این صخره می‌مانم، نفت به روی لباسها و موهای خود می‌ریزم و خودم را آتش می‌زنم تا مانند دیر "عیسی مسیح"

بسوزم.»

با دوربین خود دشت را که از فینه‌های قرمز سرخی می‌زد می‌کاوید. بر دامنه کوه آبادیهای دیگر مسیحی‌نشین می‌سوختند. گوش فراداد: باد انعکاس غریب طبلها و شیپورها را به گوش او رسانید. همچنان که گردنه‌های کوهستان را یک‌یک بررسی می‌کرد زمزمه‌کنان با خود گفت: «پهلوان پولیکسیگیس دیر کرد. باید بیاید و به من قول داده‌است که بیاید. اکنون ما در جنگیم و من هنگام جنگ به او اعتماد دارم.»

پهلوان میکلس از آن لحظه وحشتناک که دشمن خود را در قلب آمنه چرکسی فرو کرده بود احساس می‌کرد که عواطف دوستی دیرینش نسبت به پهلوان پولیکسیگیس کم‌کم در قلبش تازه می‌شود. اکنون بدون احساس کینه و با ملایمت و حتی با احساس مهر و عطوفت به او می‌اندیشید. صدای ناله و شیون عاشق بدبخت مدتی مدید در آبادیها پیچیده بود. دوستانش مراقبش بودند تا مبادا دست به خودکشی بزنند. سر تا پا سیاه می‌پوشید، بهر سو که جنگ بود می‌شتافت و بی‌باکانه بر سر عثمانیان می‌تاخت تا مگر بدین وسیله کشته‌شود. اطمینان داشت که ترکان آمنه را کشته‌اند تا از مسیحی‌شدنش جلوگیری کنند و سوگند یاد کرد که از کشته ترکان بر مزار آمنه پشته‌ها بسازد.

پهلوان میکلس صدای فریادهای نشاط‌انگیز و صدای سم اسبان را بر سنگها شنید. از سنگی به سنگی پرید و به آن فلات بلند که در میان قلال کوهها محصور بود فرود آمد. در همان لحظه بادکش و ده مرد جنگی او با بار غنایم خود از راه رسیدند. مردان اردوگاه همه بر سر قاطرها ریختند تا بار آنها را خالی کنند. برخی بشتاب آتش می‌افروختند تا غذایی بپزند. مدتها بود که بجز نان خشک چیزی نداشتند بخورند و جگرشان از حسرت غذایی گرم، کباب بود. بقیه آذوقه و مهمات را به اردوگاه حمل می‌کردند و آنها را در کلبه سنگی فرمانده می‌گذاشتند. بادکش با تیانچه خود چند تیر به هوا خالی کرد و گفت:

– بچه‌ها، به مادرمان سلام بدهید! مادری که خود گرسنه است و با این وصف از دهان خود می‌گیرد و برای ما می‌فرستد!

پهلوان میکلس بانگ بر سر بادکش زد و گفت:

– آهای بادکش، گلوله‌های خود را بیهوده حرام نکن! بیا اینجا که من با تو کار دارم.

بادکش نزدیک آمد. پهلوان میکلس خم شد و در گوشش به سخن گفتن پرداخت. او گوش تیز کرده بود و بر نوک پنجهٔ پا تاب می‌خورد، گویی هر آن آمادهٔ پریدن بود که حرکت کند. پهلوان میکلس گفت:

– فهمیدی بادکش؟ این موضوع بسیار مهم است. سعی کن قبل از رسیدن به مقصد کشته نشوی. در برگشتن اگر کشته‌شدی مهم نیست.
بادکش خنده‌زنان گفت:

– خاطر جمع باش پهلوان، که من دل تو را حتی در موقع برگشتن شاد نخواهم کرد. قسم به باکرهٔ مقدس تاکستانها که من هنوز باید خمرها خالی کنم و خالی خواهم کرد.

رو به سوی دشت برگرداند تا براه بیفتد، لیکن میستیگری در کمینش ایستاده بود و همین که بادکش از کنارش گذشت چین شلوار وی را گرفت و گفت:
– رفیق بادکش، راستی تو دوست من بر تولدو را دیدی؟ بیچاره حالش چطور بود؟ باور کن که من به فکرش بیشتر از فکر زخم هستم واقعاً عجیب است.
– غصه نخور که حالش خیلی خوب است. من او را در خانهٔ سیفاکاس پیر دیدم. بسیار سر دماغ بود. دائم قاطی زنهاست و فقط یک پیراهن زنانه کم دارد.
– آه بادکش عزیز، چه شد آن ایام خوش که در زیرزمین خانهٔ پهلوان میکلس سورچرانی می‌کردیم؟ شاید آن همه را به خواب می‌دیدیم!
لیکن بادکش گوش نمی‌داد و اکنون مسافتی دور شده بود، گویی بال درآورده بود.

*

سیفاکاس پیر بر لوح مشق خود خم شده بود و با زحمت بسیار حروف الفبا را یک یک می‌نوشت و از ترس اینکه مبادا نوک مداخلش بشکند سعی می‌کرد زیاد فشار نیاورد. چند روزی بود که سخت احساس ضعف در خود می‌کرد، چنانکه

گویی تمام نیروی بدنش در حال فرورفتن به زمین بود. رنگش پریده بود و خوابش نمی‌برد. زانوانش قوت راست‌ماندن نداشت. با خود می‌اندیشید:

«اگر بخوایم به مقصود خود برسیم باید عجله کنیم، بلی، باید عجله کنیم!»
لذا با جدیت تمام بر لوح خود خم شده بود و می‌نوشت. پس از تقلای بسیار بالاخره موفق شد دست ناشی خود را روانتر بر صفحه لوح حرکت دهد و توانست حروف بزرگ الفبا را درست و خوانا بنویسد.

به معلم خود تراساکی که می‌کوشید نوشتن حروف کوچک را نیز به او بیاموزد و با مشکلات تازه‌ای مواجهش سازد می‌گفت:

«من به حروف کوچک احتیاج ندارم، فقط حروف بزرگ به کار من می‌آید!»
پدر بزرگ از آموختن الفبا منظوری داشت و از قضا آن روز منتظر تراساکی بود تا راز خود را برایش فاش کند.

از ظهر گذشته بود. زنها غذا را آماده کرده و سفره انداخته بودند، ولی از تراساکی خبری نبود. بانو کاترینا دم به دم ساکت و مضطرب از خانه بیرون می‌آمد و به طرف کوه می‌نگریست. پرسش کجا رفته بود؟ چرا دیر کرده بود؟ از صبح زود تفنگ کهنه سرپر خود را برداشته و با چند تن از دوستانش «مانولیوس» و «آندریکوس» و «هاریتوس» و ده دوازده پسر بچه روستایی دیگر برای بازی «شکار» به کوه رفته بود. بعضی مسلح به داس و قلماسنگ بودند و برخی چماقهای نوک تیز در دست داشتند، و آندریکوس فینه‌ای کهنه را که منگوله از هم در رفته‌ای داشت و از آن پدر بزرگش بود بر سر چوبی کرده و با اصطلاح پرچم درست کرده بود.

وقتی به پای کوه رسیدند تراساکی دو انگشت در دهان خود گذاشت و سوت زد. افراد دسته همه به دور او جمع شدند. به ایشان گفت:

– بچه‌ها، من دیروز درباره نقشه خودمان با شما صحبت کردم و گفتم امروز به کجا می‌رویم. ما همه مردیم و خجالت دارد که در خانه پیش زنها بمانیم. اکنون دوران انقلاب است و شوخی و بچه‌بازی نیست. الآن همه مردها در کوهستان با عثمانیان می‌جنگند. بیایید تا ما هم به جنگ برویم!

«هاریتوس» وحشت زده فریاد زد:

– به جنگ برویم؟ به جنگ واقعی؟

او گمان کرده بود که طبق معمول برای بازی به کوه می‌روند، نصفشان ترک و نصفشان مسیحی خواهند بود و سر در پی هم خواهند گذاشت.
تراساکی گفت:

– پس تو خیال می‌کردی بچه‌بازی است؟ تا به حال هر چه می‌کردیم تمرینی بود برای اینکه دست خود را به آدم‌کشی عادت بدهیم.
هاریتوس گفت:

– درست توضیح بده! آیا براستی ما به جنگ ترک‌های واقعی می‌رویم؟ من دیروز تمام وقت به دنبال گله بودم و بی‌خبرم که تو چه گفته‌ای. باز هم بگو ببینم منظورت چیست.

– خوب گوش بده بین چه می‌گویم. اگر می‌ترسی برگرد بده و برو زیر دامان مادرت قایم شو. در آن طرف کوه دهی است ترک‌نشین به اسم بوهوس^۱ و ما به آنجا می‌رویم. همین که به آنجا رسیدیم یکی از ما جلو می‌رود و پسر بچه‌های ترک را عصبانی می‌کند تا بیایند و با ما بجنگند. حالا فهمیدی؟
– خوب، اگر پدرانشان دخالت کردند چه؟
تراساکی گفت:

– بیایند. من تفنگ سرپر پدر بزرگ را با خود آورده‌ام.

مانولیس او را دلداری داد و گفت:

– مردان ترک همه به جنگ رفته‌اند، ترس.

آندریکوس در تأیید سخنش گفت:

– در ده بجز زنها و بچه‌ها کسی نیست. به زنها هیچ نباید دست زد. فقط

پسر بچه‌ها را تحریک می‌کنیم و با ایشان می‌جنگیم.

هاریتوس از اینکه از خود ترس و ضعف نشان داده بود خجالت کشید و گفت:

– باشد، برویم ولی مطمئن تر است که اول علامت صلیب بکشیم.
تراساکی گفت:

– تو اگر دلت می‌خواهد بکش. پدر من نیز هر وقت به جنگ می‌رود علامت
صلیب می‌کشد.

همه علامت صلیب کشیدند و شروع به بالارفتن از کوه کردند.
زمستان بود. باد سردی می‌وزید. در آن بالا، بر قلّه کوه «سلنا» برف تازه
می‌درخشید. دو کلاغ از بالای سر بچه‌ها پروازکنان گذشتند و قارقاری کردند و
ناپدید شدند.

آندریکوس گفت:

– خوب بود برتولدو را هم می‌آوردیم. ما که شیپور نداریم او به جای شیپور
برای ما گیتار می‌نواخت.

تراساکی فریاد زد:

– آه، پر حرفی بس است. دو به دو به صف بایستید. ناسلامتی ما لشکری
هستیم و به جنگ می‌رویم.

مانولیوس دست به شکمش گرفته بود و می‌گفت:

– من گرسنه‌ام.

همه یکصدا گفتند: ای وای! فراموش کردیم غذا با خودمان بیاوریم!

همه حیرت‌زده برجها ماندند و ناگهان احساس گرسنگی کردند.

یکی دیگر گفت: من تشنه هستم. فراموش کردیم آب هم بیاوریم.

بعضی به سمت ده خود نگرستند و پیشنهاد کردند:

– چاره‌ای نداریم جز اینکه برگردیم و آب و آذوقه با خود برداریم.

تراساکی باز فریاد زد:

– هیچ کس حق ندارد برگردد! در جنگ، آدم گرسنه می‌شود، تشنه
می‌شود ولی باید طوری رفتار کند که گویی خوب خورده و نوشیده‌است. مردان
دلاور چنین‌اند!

پرچمدار گفت: شاید پسر بچه‌های ترک نان و آب و کلوچه‌های درست‌شده

با پنیر داشته باشند، چون ترکها کلوچه پنیر دوست دارند. در آن صورت ما از ایشان می‌گیریم. به پیش بچه‌ها!

در حالی که پرچم درست شده با فینه پدربزرگش را بالاتر می‌برد شروع به بالا رفتن از کوه کرد. چند تن از بچه‌های لافزن بی‌میل نبودند که جیم شوند و به خانه‌های خود برگردند ولی تراساکی بر بالای صخره‌ای رفته و مراقب ایشان بود چنانکه کسی موفق به فرار نشد. دسته دو به دو به حرکت خود ادامه داد.

تراساکی برای دل‌داری ایشان گفت:

– اگر در راه خرگوشی دیدم با تفنگ سرپر خود می‌کشمش و با هم به سیخش می‌کشیم و می‌خوریمش. کبریت دارید؟

همه در حالی که جیبهای خود را به دنبال کبریت می‌گشتند با تعجب به او خیره شده بودند. کسی کبریت نداشت. آندریکوس گفت:

– باز هم عیبی ندارد. ترکها کبریت دارند. ما از ایشان می‌گیریم. یا الله به پیش!

همه برای اجتناب از سر و صدا آهسته از روی سنگها قدم برمی‌داشتند و خاموش بودند. تصور می‌کردند پا به سرزمین عثمانی نهاده‌اند و بسیار با احتیاط رفتار می‌کردند. ابرها فرود می‌آمدند و قلّه کوه را می‌پوشاندند. برفها دیگر برق نمی‌زد. صدای غرشهای رعد از دور بگوش می‌رسید. هوا بوی باران می‌داد.

هاریتوس گفت: فراموش کردیم باشلقهای خود را برداریم.

بچه‌های ده گفتند: عیبی ندارد. ما اصلاً باشلق نداریم.

مانولیوس گفت: من چتر داشتم و احمقی کردم که نیاوردم.

یکی گفت: آخر ماستراپاس لعنتی، تو می‌خواستی با چتر به جنگ بروی؟... و همه قاه‌قاه خندیدند. هاریتوس در حالی که داسش را برای محافظت از باران بر بالای سر خود نگاه‌داشته بود گفت:

– بچه‌ها یواشتر! نخندید و داد نزنید، ترکها صدای ما را خواهند شنید!

همه با جسارت تمام از کوه بالا می‌رفتند. تا مدتی مدید هیچ کس حرفی نمی‌زد. از کوره‌راه پرت شدند و از بدنه کوه شروع به بالا رفتن کردند. پس از چندی

به نفس نفس افتادند. یکی از ایشان گفت:

– بچه‌ها، قدری بایستیم تا نفسی تازه کنیم. با این حال که نمی‌شود جنگید. غیرممکن است.

«هارالامبیس» جوان بدقیافه‌ای که صدای خشن و دورگه‌ای داشت و کرک سیاهی بر لب زبرینش رویده بود گفت:

– بسیار خوب، بایستیم!

تا به آن لحظه یک کلمه حرف نزده بود. فقط راه رفته بود ولی گرفته و منقلب بود. اکنون سکوت را شکسته بود و خاموش نمی‌شد. بار دیگر فریاد زد:

– بایستید بچه‌ها، بایستید! من حرفی دارم که باید بزنم.

تراساکی رو به روی او شاخ شد و پرسید:

– تو حرف داری؟... و لبه‌هایش می‌لرزید.

– بلی.

– خوب، حرفت را بزن!

– قبل از آنکه اعلان جنگ به دشمن بدهیم باید فرماندهی برای خود تعیین کنیم، مگر نه؟ حرف من همین بود. بلی، باید یک فرمانده انتخاب کنیم.

تراساکی تفنگ خود را تکان داد و گفت:

– فرمانده منم.

– چه کسی تو را انتخاب کرده است؟ تو از پیش خود و به خیال خود

فرمانده ما شده‌ای؟ مگر چند سالت است؟

– اینجا سن و سال مطرح نیست. من پسر پهلوان میکلس هستم. درست

است یا نه؟

– خوب، بعد؟ وظایف پهلوانی که ارشی نیست. من اینجا از همه شما

مسن‌ترم.

– مسن‌تری، باش. من از همه قوی‌ترم.

«هارالامبیس» پوزخندی زد و گفت:

– تو؟ تو؟ بیا با هم کشتی بگیریم ببینیم.

تراساکی تفنگش را به دست آندریکوس داد و گفت:

– بسیار خوب، حاضرم. تو هم داست را بگذار زمین و کلک نزن. مرد و مردانه بیا جلو.

بچه‌ها به‌دو دسته تقسیم شدند و مثل اینکه از مدت‌ها پیش انتظار چنین حادثه‌ای را می‌کشیدند، خوشحال بودند. بیشترشان دور تراساکی جمع شدند و بقیه طرفدار هارالامبیس بودند.

پرچم‌دار که دسته خود را قویتر می‌دید پیشنهاد کرد:

– پس هر دو دسته با هم بجنگیم!

تراساکی با تحکم گفت:

– نه! فقط ما دو نفر کشتی می‌گیریم. شما دورتر بنشینید و دخالت نکنید.

هر کس حریفش را بر زمین زد فرمانده خواهد بود. موافقید؟

هر دو دسته فریاد زدند: موافقیم.

فضای مسطحی را خالی کردند، سنگریزه‌های مزاحم آن را جمع کردند و آنگاه دور شدند. عده‌ای ایستادند و عده‌ای بر سنگها چمباتمه زدند. تراساکی کمر بندش را سفت کرد و به‌وسط میدان رفت. از آن سو هارالامبیس در دستهای خود تف کرده، فریادی وحشیانه کشید، به‌وسط میدان جست و با دو انگشت فاصله از حریف خود ایستاد. تقریباً بینی هر دو با هم تماس داشت، نفسهای داغ و شتاب‌زده ایشان با هم مخلوط می‌شد و از چشمانشان برق خشم می‌جهید.

از یک طرف فریاد زدند که:

– یاالله هارالامبیس، این بچه شهری را بمالان و یک لقمه‌اش کن!

و از طرف دیگر می‌گفتند:

– یاالله تراساکی، بچه پهلوان، انشاءالله که موفقی!

هر دو، به‌دو خروس جنگی می‌مانستند که رو به‌روی هم ایستاده بودند. بدن نرم و ورزیده ایشان روی پنجه پا تاب می‌خورد و هر دو آماده پریدن به‌هم بودند ولی هنوز چنانکه باید داغ نشده بودند. هر دو شروع به‌فحاشی به‌هم کردند. هارالامبیس به‌بددهتی و لیچارگویی معروف بود و هر یک از فحشهایش دندان

داشت و می‌گزید. تراساکی در فحش دادن کمیتهش لنگ بود. هر چه بیشتر فحش می‌شنید بیشتر عصبانی می‌شد و دلش می‌خواست زودتر دست به یقه شود. ناگهان از کوره دررفت، لب بالایش برگشت و دندان نشان داد. هارالامبیس خم شده، سرش را در لای شانه‌هایش فروبرد و مثل قوچ به شاخ‌زدن پرداخت. هر دو با سر فروهشته به دور هم می‌گشتند و جست و خیز می‌کردند و سنگهای مزاحم را با نوک پا می‌پرانند. چشمشان چپ شده بود چنانکه بجز سفیدی آن معلوم نبود. هارالامبیس داد می‌زد و فحش می‌داد ولی حریفش ساکت بود. منتظر بدست آوردن فرصتی بود تا هم‌اورد را غافلگیر کند و با یک ضربت کله بر زمینش بیندازد.

قطرات درشت باران شروع به باریدن کرد ولی کسی به باران اعتنا نداشت. آب از موهای حریفان چکه چکه می‌ریخت. هارالامبیس پابرنه بود و براحتی در گل و شل می‌گشت ولی تراساکی چکمه به پا داشت، ناگهان در آن هنگام که پس می‌رفت تا خیز بردارد لغزید. هارالامبیس به روی او پرید و پشت پای بی‌او زد چنانکه اگر تراساکی دو دست خود را به سنگی بزرگ قلاب نکرده بود با بینی به زمین خورده بود.

پرچم‌دار در حالی که با خشم تمام فینه پدربزرگ را حرکت می‌داد فریاد

زد:

– خائن، ای خائن!

دیگران شروع به دست‌زدن کردند و فریاد زدند:

– احسنت هارالامبیس! آفرین!

تراساکی از خشم دیوانه شده بود. دست برد و سنگی از زمین برداشت ولی در همان لحظه هارالامبیس فرصتی یافت تا داس خود را بردارد و غرش‌کنان گفت:

– آهای بچه شهری کثیف، آن سنگ را بینداز دور و الا با این داس گردنت

را می‌زنم!

تراساکی تفنگ را از دست آندریکوس بیرون کشید و گفت:

– من هم با تفنگ جوابت را می‌دهم. مثل اینکه دیگر کار از شوخی گذشته است. یا تو باید مرا بکشی یا من تو را.

مانولیوس فریاد زد:

– برای خاطر خدا دست نگاه‌دارید! معلوم می‌شود ترکها را فراموش کرده‌اید.

یکی گفت: خوب است قرعه بکشیم. به هر کس افتاد فرمانده او باشد.

هارالامبیس فریاد زد:

– قرعه اعتباری ندارد. هر کس آن دیگری را خورد فرمانده اوست!

خم شد و داسش را بحرکت‌درآورد و حمله برد. لیکن تراساکی جا خالی کرد، پشت تخته‌سنگی موضع گرفت، تفنگش را به‌شانه برد و تیری آتش کرد. گلوله از بالای سر هارالامبیس گذشت و انعکاس آن در سر تا سر آن کوه پیچید. هارالامبیس فاه‌قاه خندید و گفت:

– آهن قراضه تو خالی شد، بدبخت، حالا دیگر چکار می‌کنی؟ کارت ساخته‌است.

تراساکی تفنگش را بر زمین انداخت، رو برگردانید و آندریکوبس را دید که داس خود را به‌طرفش دراز کرده‌است. داس را گرفت. دو حریف در حالی که داسها را بر بالای سر خود تکان می‌دادند به‌هم حمله کردند. این بار دوستان هارالامبیس به‌پرچمدار حمله بردند و با فریادهای «خائن! خائن!» او را در میان گرفتند. پرچم سرنگون شد و فینه پدربزرگ زیر دست و پا افتاد. جنگ مغلوبه شد و طرفین با داس و چماق درهم‌افتادند. عده زیادی که ضریب خورده‌بودند بر زمین افتادند و برخی نیز پشت تخته‌سنگها موضع گرفتند و با قلماسنگ به‌تیراندازی پرداختند. از ساقها و بازوها و کله‌ها خون جاری بود. تراساکی از زانو زخم برداشته‌بود و می‌لنگید. تفنگ را برداشت. هارالامبیس گفت:

– باز این آهن قراضه لعنتی را برداشتی! اگر مردی بزنی!

تراساکی در سکوت کامل تفنگش را پر کرد و به‌شانه برد.

«هاریتوس» از آن می‌ترسید که حادثه ناگواری روی بدهد. پشت سر

رفیقش ایستاده بود، در آن موقع که تراساکی چخماق تفنگش را بالا می آورد او ضربه محکمی به زیر دست تیرانداز زد تا تیر به خطا برود. صدای هو و خنده از طرف مقابل برخاست. تراساکی سخت عصبانی بود، رو برگرداند و هاریتوس را زد و گفت:

– تو در کار من دخالت مکن. اینجا فرمانده منم؛ هر کاری که دلم بخواهد می کنم. می خواهم هارا لامبیس را بکشم!
این را گفت و بار دیگر به پرکردن تفنگ پرداخت.

در این اثنا هارا لامبیس و یارانش با قلوه سنگهای بزرگی که در قلماسنگ خود گذاشته بودند پاورچین پاورچین از کنار تخته سنگها بالا رفتند تا دشمن را در سنگرهای خود غافلگیر کنند. لیکن درست در آن لحظه که نزدیک بود طرفین در هم بریزند و کشت و کشتار شروع شود صدایی از دور بگوش رسید. مردی قوی هیکل در حالی که چماق خود را با وضعی تهدیدآمیز حرکت می داد از کوه بالا آمد. مانولیوس فریاد زد:

– بچه ها، یک ترک نره خر دارد می آید. فرار کنیم!
و در آن لحظه که مانولیوس می خواست بگریزد، تراساکی پس گردنش را گرفت و نگاهش داشت و گفت:

– خجالت نمی کشی؟ فرار می کنی که چه بشود؟ ترک هست که هست.
یا الله بچه ها، اسلحه به دست به این ترک حمله کنید. به پیش!

دو گروه مخالف با هم متحد شدند و حمله بردند. در جلو همه تراساکی و هارا لامبیس شانه به شانه هم می دویدند و هر یک در این حسرت می سوخت تا از دیگری جلو بزند و نشان بدهد که شجاعت است. فلاخن داران بر سر سنگها پریده بودند و سنگ در فلاخن خود می گذاشتند. صدا بار دیگر برخاست که می گفت:

– ای بدبختها، سنگ نیندازید! من ترک نیستم، من هارایلائوس چوپان پیر سیفا کاسم!

بچه ها دماغ سوخته ایستادند و پکر شدند، حیف که یارو ترک نبود تا او را بکشند؛ پشت سر چوپان صدای زنگوله ها برخاست و گوسفندها و بزهای پدر بزرگ

از لای سنگها بیرون آمدند.

هاریلانوس به بچه‌ها که از فرط هیجان و خستگی نیمه‌جان بودند ملحق شد، نگاهی از روی کنجکاوای به‌ایشان انداخت و قاه‌قاه خندید و گفت:

– این چه حالی است؟ شما به کجا می‌روید؟

تراساکی گفت: ما به جنگ ترکان می‌رفتیم، من تفنگم را هم آورده‌ام.

هاریلانوس با دو دست بر ران خود کوبید و خندان گفت:

– آ‌ی ترکه‌های بدبخت! از ترس بر خود بلرزید که تراساکی دارد برای کشتن

شما می‌آید!

بچه در جواب گفت:

– نخند پیر سگ، نخند و الا قسم می‌خورم که ...

این را گفت و تفنگ خود را در مشت فشرد.

چوپان این بار با قیافه‌ای جدی بر سر ایشان داد زد و گفت:

– بزنید بچاک بچه‌های رذل اوباش و برگردید به‌خانه و الا سر و کارت‌ان با

این درنده‌ها خواهد بود.

در همان حین سگهای قوی‌هیکل گله نیز رسیدند و در اطراف چوپان پیر به‌جست و خیز پرداختند. گاه‌گاه نیز نگاهی به جمع بچه‌ها می‌انداختند و پارس می‌کردند.

هاریلانوس بار دیگر گفت:

– گفتم برگردید و الا این سگها را به‌جانتان می‌اندازم تا همه شما را

تکه‌تکه کنند.

بچه‌ها به‌دور فرماندهان خود جمع شدند و مردد بودند. به‌هر حال می‌بایستی تصمیمی بگیرند. عقاید مختلف بود. برخی ترجیح می‌دادند به‌راه خود ادامه دهند و بعضی که عاقلتر بودند پیشنهاد کردند به‌خانه برگردند و یک روز دیگر مجهزتر و با آذوقه نان و آب و کبریت به‌سراغ آن ده ترک‌نشین بروند.

چوپان خنده بر لب به‌ایشان می‌نگریست و در عین حال تحسینشان می‌کرد. زمزمه‌کنان با خود می‌گفت: «این بدجنسهای کوچولو در عین حال بامزه

هم هستند! چه خوب گفته‌اند که کرتیان تفنگ در دست از مادر می‌زایند. به یک دستشان تفنگ است و به دست دیگر پستان مادرشان را می‌گیرند. از همین حالا مثل جنگجویان پیر با هم مشورت می‌کنند، گویی می‌خواهند به سلطان عثمانی جواب بدهند!

سپس رو به تراساکی کرد و گفت:

– بگو ببینم بچه، چند سالت است؟

تراساکی که مکدر شده بود جواب داد:

– صد سال، هزار سال. برای تو چه فرق می‌کند؟

چوپان بسیار خوشحال شد. او نیز وقتی بچه بود همین طور بود. او نیز روزی تفنگ پدرش را در دیده بود تا برود و ترکان را بکشد. یک بار دیگر، وقتی با مادرش به بندر «سپینانگا» رفته بود تا خرنوب شامی بفروشد کشتی‌ای دیده، به عرشه کشتی رفته و ناخدا را صدا زده بود. ناخدا از او پرسیده بود:

– چه می‌خواهی، فین فینی؟

– مرا با خودت ببر، ناخدا.

– به کجا می‌خواهی بروی؟

– به قسطنطنیه؟

– در قسطنطنیه چه کار داری؟

– می‌خواهم سلطان را بکشم!

ناخدا از خنده غش کرده بود. جاشویان نیز از زیرخان کشتی بیرون آمده و چون از این گفت و گو آگاه شده بودند قاه‌قاه خندیده بودند. هاریلائوس بدبخت ترسیده و پا به فرار گذاشته بود.

چوپان وقتی به یاد دوران بچگی خود می‌افتاد دلش پر از شادی می‌شد.

به بچه‌ها گفت:

– بیایید بچه‌های شجاع من، من با سگها و گوسفندهایم جلو می‌روم و

شما به دنبال ما بیایید. در ده خواهم گفت که امروز همه با هم گوسفندها را به چرا برده بودیم تا با شما دعوا نکنند. یاالله بچه‌شیرهای عزیز، راه بیفتید برویم!

هاریلئوس با این چرب‌زبانی بچه‌ها را رام کرد. سپس از خورجین خود چند‌گرده نان و یک قالب بزرگ پنیر بیرون آورد و بین ایشان تقسیم کرد. بچه‌ها گرسنه بودند و با حرص و ولع تمام خوردند. سپس گفتند: «کاش آب هم داشتیم! همه تشنه‌ایم!»

چوپان قمقمه‌اش را بیرون آورد و گفت:

– من آب ندارم طفلک‌های عزیز، ولی شراب دارم. شراب هم خوب است، سلامتی!

سرش را به‌عقب خم کرد و از قمقمه نوشید و آن را دوره گرداند. شراب غل‌غل‌کنان در گلوها سرازیر شد. قمقمه خالی شد. چوپان گفت:

– حالا دیگر راه بیفتیم. ترکها را کشتیم و ده را آتش زدیم و اسیر هم گرفتیم. اینها همه اسیرند.

و گوسفندها و بزها را که از کوه سرازیر می‌شدند و زنگوله‌هایشان صدا می‌کرد نشان داد.

در این اثنا پدر بزرگ که مضطرب شده بود به‌طرف کوه برآه افتاده بود. لوحش را در دست داشت و تراساکی را صدا می‌زد. وقتی از دور چشمش به تراساکی افتاد که پشت سر گله می‌آمد آغوش گشود و گفت:

– آه ای تراساکی لعنتی! تو کجا بودی؟ درست هم امروز که به‌تو احتیاج داشتم مرا گذاشته و رفته‌بودی! بیا بیا که می‌خواهم چیز خوبی از تو بپرسم.

تراساکی که یگراست به‌طرف آشپزخانه می‌رفت گفت:

– پدر بزرگ، اول می‌خواهم غذا بخورم!

زانویش درد می‌کرد ولی برای آنکه خود را از تک و تاب نیندازد درست و با قدمهای محکم و متین راه می‌رفت.

هنوز اندک روشنایی در آسمان دیده می‌شد و باران بند آمده بود. تکه‌های ابر طلایی و گلی‌حجابی به‌روی مغرب انداخته بود.

نوه و پدر بزرگ بر آستانه در بزرگ حیاط نشستند. پیرمرد لوح خود را که از بالا تا پایین با حروف بزرگ الفبا پر کرده بود نشان داد و گفت:

- تراساکی، امروز دیگر نمی‌توانی با من دعوا کنی، چون درس‌م را روان روانم. نگاه کن و ببین! تمام حروف الفبا را از الف تا یا یاد گرفته و نوشته‌ام.
- آفرین پدربزرگ! امروز نمره‌ات بیست است. تو چطور توانستی یک دفعه همه حروف را یاد بگیری؟

- آخر تراساکی، من دیگر وقت زیادی ندارم و ناچار تصمیم گرفتم که حتماً یاد بگیرم. حالا وقت آن رسیده‌است که من راز خود را برای تو فاش کنم. پس گوش کن: تو هیچ می‌دانی که من چرا خواسته‌ام در این سن و سال الفبا یاد بگیرم؟ خیال می‌کنی برای چیز خواندن است؟ خوب فکرش را بکن. در صدسالگی من همه چیز می‌دانم و هیچ چیز نمی‌دانم. نه، نه! برای چیز دیگری بود.
- برای چه، پدربزرگ؟

- برای این بود که فقط نوشتن یک نکته را بیاموزم. بلی، یک نکته، و تا وقتی که نوشتن این عبارت را نیاموخته‌ام دلم نمی‌خواهد بمیرم.
- چه نکته‌ای؟

- یک جمله کرتی. بیا دستت را روی دست من بگذار و هدایت‌کن! یادم بده که این عبارت را بنویسم... و پیرمرد در اینجا صدایش را آهسته‌تر کرد:
آزادی یا مرگ!

تراساکی فریادی زد و گفت:

- آه! پس برای همین بود؟ حالا دارم می‌فهمم!
- نه، تراساکی، نه. تو هنوز نمی‌فهمی، عجله نکن تا بعد ببینی. فعلاً دست مرا بگیر و هدایت‌کن.

تراساکی با هر دو دست خود دستهای زبر و گره‌دار پدربزرگ را گرفت و آهسته و صبور به هدایتش پرداخت تا این عبارت با حروف بزرگ بر لوح نوشته شد:

آزادی یا مرگ

۱۲

زمستان است. باد سرد از قله‌های پوشیده از برف فرودمی‌آید و کاندی از سرما می‌لرزد. بر دامنه کوه سلنا نزدیک اردوگاه پهلوان میکلس، آن غار بزرگ هنوز پر از زن و بچه است. این غار بستر رودخانه‌ای بسیار قدیمی بوده که امروز آبهای آن خشک شده‌است. در هر انقلابی زنان و کودکان مسیحی برای خلاصی از شر کشتار به آنجا پناه می‌برند. در زمان انقلاب بزرگ این عثمانی‌های سگ، مشعل‌های افروخته به درون غار انداخته‌بودند تا پناهندگان را زنده زنده آتش بزنند. هنوز در تاریک روشن مرطوب و یخ‌کرده این غار استخوان‌های مردگان برق می‌زند. اکنون زنان و کودکان دیگری که مغلوب ترکان و گرسنگی و سرما شده‌اند به درون این غار آمده‌اند تا با استخوان‌های خود قشرهای استخوانی مانده از قربانیان کهن را ضخیم‌تر کنند.

به‌هنگام روز بیرون می‌خزند تا مثنی علف یا ریشه درخت بجویند و مثل جانوران بچرند. سر بلند می‌کنند و از دور به تخته‌سنگ‌هایی که پهلوان میکلس در پشت آنها سنگر گرفته‌است می‌نگرند و همین نگاه به‌ایشان قوت قلب می‌بخشد. مادام که پیشوای ایشان مقاومت می‌کند ایشان بیمی به دل ندارند... چند روز پیش ترکان تقریباً تا دهانه غار بالا آمده‌بودند. صدای شیون و زاری از پناهندگان برخاسته‌بود که ناگاه پهلوان میکلس از آشیانه عقاب بیرون جست‌و‌بود و ترکان و یونانیان تن به تن در هم آویخته‌بودند. کوه از هیبت ایشان می‌لرزید. شب، جنگجویان را از هم جدا کرد، لیکن صبحگاه بار دیگر صدای شیون و ناله از کوه

برخاست. زنان در درون غار زانو زده بودند و می‌گریستند، دیگران خدا را به کمک می‌طلبیدند و عده‌ای نیز که شجاع‌تر بودند به دنبال کارد و چماق می‌گشتند تا ضرب‌شستی نشان بدهند.

مسیحیان اندک بودند و گرسنگی ایشان را از پا انداخته بود، حال آنکه دسته‌های ترک دم به دم از دشت و صحرا سبز می‌شدند. پاشا که سخت خشمگین بود سوگند یاد کرده بود که سر گلاب‌زده پهلوان میکلس را در درون کیسه‌ای به رسم هدیه برای سلطان بفرستد. دو ساعت بعد از ظهر کم‌کم آثار ضعف در مسیحیان پیدا شد. صدای عوعو توأم با شادی و هلهله سربازان ترک در گردنه‌ها پیچیده بود و زنان در درون غار ضجه و ناله می‌کردند.

لیکن ناگهان خدا بر مسیحیان رحمت آورد و در گردنه‌ای از کوهستان، در پشت سر ترکان، جنگجویان پهلوان پولیکسیگیس را بموقع به‌معرکه رسانید. فینه‌قرمزها که بین دو آتش گیر کرده بودند رو به‌هزیمت نهادند، بعضی بر خاک افتادند و بقیه به‌سوی دشت سرازیر شدند. دو پهلوان که بر اسبان خود سوار بودند به‌تعاقب ترکان پرداختند. هر دو زخم برداشته بودند ولی در گرماگرم کارزار متوجه حال خود نبودند. شب‌هنگام وقتی به‌اردوگاه خود بازگشتند بر زخمهای خود که سطحی بود مرهم گذاشتند و با پارچه بستند. پهلوان میکلس از شانه، و پهلوان پولیکسیگیس از ران مجروح شده بودند. هر دو گرسنه بودند. دلوران پهلوان پولیکسیگیس خورجینه‌های خود را گشودند و از میان آنها نعمتهای آسمانی یعنی نان و زیتون و پیاز و شراب بیرون آوردند.

در کلبه سنگی پهلوان میکلس که بر فراز آن پرچم سیاه او با نوشته سرخ‌رنگش در اهتزاز بود، هر دو پهلوان آن شب رو به‌روی هم نشسته بودند و شب‌زنده‌داری می‌کردند. باد سرد کوهستان از لای شکاف سنگها به‌درون کلبه رخنه می‌کرد و در بیرون برف بشدت می‌بارید. تئودوریس با یک بغل هیزم خشک وارد شد. دلش بر حال دو پهلوان مجروح که ممکن بود تا صبح یخ بکنند سوخته و آمده بود تا برای آنها آتشی روشن کند. لیکن بزودی از کلبه بیرون آمد تا ایشان را تنها بگذارد، چون از لحن گفت و گوی ایشان پی‌برد که صحبت جدی است.

پهلوان میکلس می‌گفت:

– خیر بینی پهلوان پولیکسیگیس! این خدا بود که تو را برای نجات ما فرستاد. سگها داشتند ما را از پا درمی‌آوردند!

در آن حال که سخن می‌گفت با قیافه‌ای محبت‌بار به هم‌رمز خود می‌نگریست. پهلوان پولیکسیگیس که سر تا پا سیاه پوشیده، دستمال سیاهی به دور سر بسته، رنگ‌پریده و محزون بود و زودتر از موقع پیر شده‌بود، غذا می‌خورد ولی حواسش در جایی دیگر بود.

دهانش که آن همه به‌شوخی و خنده باز می‌شد با اخمی تلخ فروافتاده و گونه‌های گلی‌رنگش پژمرده بود. بر صورت او که سابقاً آن همه مهربان و خندان بود ریشی ژولیده رویده‌بود.

پهلوان میکلس قمقمهٔ شراب را به‌لب برد و گفت:

– به‌سلامتی تو پهلوان پولیکسیگیس!

– به‌سلامتی تو پهلوان میکلس! از من که گذشت!

قلب پهلوان میکلس درهم فشرده‌شد. این دلسوزی نه به‌حال زنی بود که او به‌دست خود کشته‌بود، چون آن زن زندگی مردان را تباه می‌کرد و بایستی کشته‌می‌شد. پهلوان میکلس از آن شب قتل احساس می‌کرد که سیکتر شده‌است. دیگر وقتی تنها بود احساس خجلت نمی‌کرد و ذهنش روشن‌تر بود و اکنون بی هیچ قید و بندی از دل و جان برای کرت می‌جنگید. اما این مرد رشید که رو به‌رویش نشسته‌بود غصه می‌خورد و به‌خاطر مرگ زنی آب می‌شد. به‌او گفت:

– پهلوان پولیکسیگیس، می‌خواهم چیزی به‌تو بگویم ولی از من مکدر مشو: غصهٔ زنی را خوردن در موقعی که کرت در برابر چشمان ما در خون خود می‌غلند ننگ‌آور است. به‌شرافت خود سوگند می‌خورم که اگر زنی در زندگی من چنان دخیل بود که مرا از انجام وظیفه‌ام باز می‌داشت، او را می‌کشتم.

این را گفت و دستی را که با آن زن چرکسی را کشته‌بود به‌هوا بلند کرد. پهلوان پولیکسیگیس لقمه نانی را که برای خوردن برداشته‌بود از دست خود بر زمین انداخت و در حالی که بغض‌گلویش را گرفته‌بود جواب داد:

– پهلوان میکلس، تو جانور درنده‌ای و من انسان.
روی خود را به‌سوی آتش برگرداند. ناگهان اندامش مرتعش شد و شروع
به‌لرزیدن کرد.

پهلوان میکلس نیز به‌آتش نزدیک شد، هر دو مدتی مدید ساکت ماندند و
به‌شعله‌های آتش خیره شدند. تئودوریس بار دیگر وارد کلبه شد تا آتش را تیز
کند و چون دو پهلوان را در فکر غوطه‌ور دید آهسته با نوک پا بیرون رفت. ناگهان
صدای پهلوان میکلس گرفته و خفه، چنانکه از نقطهٔ بسیار دوری می‌آید بگوش
رسید که پرسید:

– می‌دانی که او را کشته‌است؟

بفتتاً این هوس به‌دل پهلوان میکلس افتاده‌بود که گفتنیها را هر چه
هست بگوید.

پهلوان پولیکسیگیس یکه‌ای خورد و بازوی پهلوان میکلس را گرفت و
گفت:

– که؟

– آرام بگیر و حوصله داشته‌باش! من راز دیگری تلختر از این نیز دارم که
باید برای تو فاش کنم. بنشین و گوش کن. پس از آن قسم می‌خورم که خجالت
خواهی کشید و دیگر به‌فکر آن زن و قاتل او و حتی به‌فکر خود نیز نخواهی افتاد.
پهلوان پولیکسیگیس که از چشمانش همچنان شراره می‌جهید گفت:

– که؟

– من نامه‌ای از برادرزاده‌ام «کسماس» دریافت کردم که پس از خواندن،
آن را سوزاندم. آری پهلوان پولیکسیگیس، زحمتی که ما به‌خود می‌دهیم بیهوده
است؛ ما بی‌جهت خون خود را می‌ریزیم. این بار نیز کرت روی آزادی نخواهد دید.
یونان ضعیف است، اروپائیان بی‌شرف‌اند و سلطان بسیار نیرومند.

اما پهلوان پولیکسیگیس گوش نمی‌داد، همچنان که از جا بلند می‌شد
سرش به‌سقف کلبهٔ سنگی خورد و صدا کرد. بار دیگر فریاد زد:

– چه کسی او را کشته‌است؟ بگو، چه کسی؟ بقیهٔ حرفها را بگذار برای بعد.

پهلوان میکلس در حالی که آرام و موقر از جا برمی‌خاست چشم در چشم مخاطب خود دوخت و گفت:

– من! بلی، من!

پهلوان پولیکسیگیس به سنگی تکیه زد و دنیا در نظرش تیره و تار شد. آخر به‌سخن درآمد و گفت:

– نه، نه! غیرممکن است... تو؟... تو؟

– من می‌بایستی یا تو را بکشم یا او را. اما به فکر کورت افتادم و دیدم تو مبارز خوبی هستی و ما به‌تو احتیاج خواهیم داشت، ناچار او را کشتم. این کار مرا تسکین داد و خواهی دید، به تو هم تسکین خواهد بخشید. بی خود دست به دشنه‌ات نبر. اگر مایل باشی می‌توانیم در کلبه را ببندیم و پیه‌سوز را خاموش کنیم و همین جا در درون کلبه با هم بجنگیم تا یکدیگر را بکشیم. اما فکری هم به‌حال زنها و بچه‌هایی که در غار بسر می‌برند بکن و بدان که زندگی و ناموس آنها در دست ماست. به‌یاد پدران ما و به‌یاد کورت بیفت و تصمیم بگیر...

پهلوان پولیکسیگیس شل شد و بر زمین افتاد و صورتش را بین دستهایش پنهان کرد. سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت و نمی‌توانست از هق‌هق‌گریه خودداری کند. پهلوان میکلس بدون توجه به‌گریه‌ی دوستش به‌سخن ادامه داد:

– من، رفیق پولیکسیگیس، وقتی آن نامه را خواندم و فهمیدم که دیگر آمیدی نیست نمی‌دانم چه‌ام شد و چه شیطانی در وجود من سر بلند کرد که به‌عوض اینکه خودم را به‌ازم احساس کردم که وحشی‌تر و قوی‌تر شده‌ام... آه ای دولتهای مقتدر اروپایی که از آزادکردن کورت امتناع ورزیده‌اید، تف بر شما، تف بر شما قحبه‌های کثیف! من احتیاجی به‌شما ندارم، من، پهلوان میکلس، یک جوجه‌تیغی کوچولوی کرتی، احتیاجی به‌شما ندارم. حتی اگر خدا هم کورت را ترک کند من ترکش نخواهم کرد!

خم شد و آهسته دستی بر شانه‌ی پهلوان پولیکسیگیس نهاد و به‌لحنی آرام

گفت:

– بس است پهلوان، بس است، خجالت نمی‌کشی؟

پهلوان پولیکسیگیس از گریه سیر شده بود. با چشمان خشک به سخنان قاتل زنش گوش می داد و این سخنان یک به یک به دلش می نشست...

پهلوان میکلس مانند اینکه هذیان می گوید همچنان ادامه داد:

— از آن روز که من هر گونه امیدی را از دست دادم، قسم به خاکی که بر آن پا می گذاریم به نظرم می آید که جاودانی شده ام. اکنون چه کسی می تواند به گرد پای من برسد؟ دیگر مرگ نیز نمی تواند کاری با من بکند. حتی اگر دولت عثمانی با همه قوایش مرا محاصره کند با کی نخواهم داشت. اکنون چیزی شبیه به دژ آرکادی شده ام. لباسهایم، موهایم، امعا و احشایم همه پر از باروت است و وقتی دیدم که دیگر مفری نیست خودم را منفجر خواهم کرد. می فهمی؟

این عین واقع بود. از روزی که پهلوان میکلس آن زن را — که حایلی بین او و کرت بود — کشته بود، و از آن برتر، از روزی که نامه را خوانده و دانسته بود که بی امید می جنگد، شیطانی سرشار از لجاج و غرور در وجودش سر بلند کرده بود... آیا این شیطان بود یا خدا یا یکی از اجداد باستانی و کینه توز او؟ خودش نمی دانست. فقط یک چیز می دانست و بس و آن اینکه هر اتفاقی می افتاد او هرگز نه تسلیم می شد و نه زبان به شکوه و شکایت می گشود، به فکر سازش با شیطان یا خدا یا سلطان نیز نمی افتاد، بلکه خود را مانند دیر آرکادی منفجر می کرد.

پهلوان پولیکسیگیس از جا برخاست، دستارش را محکم به دور سرش بست و در حالی که رو به سوی دیگر داشت گفت:

— پهلوان میکلس، من نمی توانم با تو در زیر یک سقف بخوابم. و نیز نمی خواهم تا وقتی که وطن در جنگ است با تو بجنگم یا تو را در دوران جنگ با دشمن تنها بگذارم. لیکن وقتی کرت آرامش خود را بازیافت حسابهای زیادی داریم که باید با هم تصفیه کنیم، چون تو قلب مرا شکسته ای.

آننگاه بی آنکه روی خود را به طرف قاتل زنش بگرداند از کلبه بیرون رفت و تلو تلو خوران در برف ناپدید شد.



«در آن بالاها چه بر سر مسیحیان می آید؟»

زنان بر بام خانه‌های خود رفته بودند و برفی را که بیم آن می‌رفت با سنگینی وزن خود تیر سقفها را بشکند می‌رویدند و در ضمن با لبخندی بر لب به کوهستان می‌نگریستند و آه می‌کشیدند. خدایا، در آن بالاها چه بر سر مسیحیان می‌آید؟ بانو کاترینا نیز چشمان خود را به قله‌های پوشیده از برف دوخته بود و به شوهر وحشتناک خود می‌اندیشید...

آن روز خورشید می‌درخشید، آسمان یکپارچه صاف و آبی بود و باد سردی می‌وزید. دو سه گنجشک در حیاط پدربزرگ فرود آمدند و شروع به خراشیدن و نوک‌زدن به برفها کردند. تراساکی با یک تکه نان بیرون آمد و حیاط پر از پرندۀ گرسنه شد. پسر بچه در حالی که گنجشکها را به پدربزرگ نشان می‌داد پی در پی او را صدا می‌زد، ولی پدربزرگ ساکت و آرام در گوشه‌ای کنار بخاری روشن کز کرده بود و به شعله‌های سرکش که هیزمها را می‌لیسیدند و می‌خوردند و خاکسترش می‌کردند می‌نگریست. چندی بود که پدربزرگ روز به روز پریده‌رنگتر می‌شد و سکوت می‌کرد و در افکار تیره و تار فرو می‌رفت. معلوم بود که غمی بزرگ بر وجودش مسلط شده است.

تراساکی نان را برای گنجشکها ریز ریز کرد و وقتی به درون اتاق بازگشت پدربزرگ داشت از جا بلند می‌شد. پدربزرگ یک سطل رنگ و یک قلم‌مو به «کاستلی» سفارش داده بود و اینک آنها را برایش آورده بودند. اشاره به تراساکی کرد و گفت:

— تراساکی، آن سطل رنگ را از آن گوشه بردار و با من بیا، من هم قلم‌مو را برمی‌دارم.

— به کجا می‌خواهیم برویم، بابابزرگ؟

— خواهی دید. فعلاً تا برف دوباره شروع به باریدن نکرده است عجله کن! همین که به جلو در حیاط رسیدند پدربزرگ و نوه لحظه‌ای مکث کردند تا به آبادی‌ای بنگرند که در آن پایین در میان برفها منجمد شده بود. چه زیبا و خیال‌انگیز بود سفیدی برف بر بامها و سنگها و کوجه‌ها! برف سبک و متراکم، درختان بی‌برگ، اشیاء موجود در ده و خرابه‌ها را به طرز معجز‌آسایی زیبا کرده بود.

تراساکي از تماشاى ده که به فاصلهٔ یک شب چنین تغییر یافته بود سیر نمی شد. پدر بزرگ دستمال چندرنگ بزرگ خود را از لای شالش بیرون کشید و به پاک کردن برفهایی که روی در کوچه را پوشانده بود پرداخت.

– تراساکي، برو کهنه ای پیدا کن و زود برگرد تا به من کمک کنی.

چوب در، براق و تمیز، به جلوه گری پرداخت. پدر بزرگ خم شد، سر سطل را برداشت و قلم مو را در رنگ فروبرد و زمزمه کتان گفت:

– به نام پدر آسمانی!

– چه می کنی، بابا بزرگ؟

– الآن خواهی دید.

قلم مو را بلند کرد و آهسته و با سعی و دقت نخستین حرف را با خط سرخ بر در نوشت: آ و سپس ز، سپس الف، سپس د و بعد ی...

تراساکي فریاد زد:

– آه بابا بزرگ، حالا فهمیدم.

پدر بزرگ لبخندی زد و گفت:

– حالا پسرم، فهمیدی چرا پیله کرده بودم القبا را یاد بگیرم؟ آخر من برای خودم نقشه ای داشتم. خیال دارم تمام ده را با این شعار ببوشانم. من یک دیوار ننوشته باقی نخواهم گذاشت، حتی از برج ناقوس کلیسا و از گلدستهٔ مسجد بالا خواهم رفت و قبل از آنکه بمیرم همه جا خواهم نوشت. آزادی یا مرگ! آزادی یا مرگ!...

ضمن اینکه حرف می زد کلمات معجز آسا را با نیش قلم مو رقم می زد. گاه گاه نیز سر به عقب می کشید تا جلوهٔ کار خود را تماشا کند. پس از ترسیم چند خط و چند دایره کافی بود تا شکلهایی بوجود بیایند که همچون دهان یا گلو یا جان آدمی به فریاد بیایند. این نکتهٔ اسرار آمیز همچنان پیرمرد را در تعجب نگاه داشته بود، چنانکه اغلب از نوه اش می پرسید:

– بگو ببینم تراساکي، آیا راست است که این شکلها موجوداتی زنده هستند و صحبت می کنند؟ چطور می شود که اینها حرف می زنند؟ آه خدایا،

راستی که تو ساحری!

آری، اکنون در خانه او فریاد می‌زد... پیرمرد لحظه‌ای به تماشای آن ایستاد. دیگر در خانه او در نبود، خود پهلوان سیفاکاس پیر بود، دو پاره قلبش بود که فریاد می‌زد.

با تشویش از نوازش پرسید:

– خوب نوشته‌ام تراساکی؟ غلط ندارد.

نوه بخنده گفت:

– نمرهات بیست است بابابزرگ. بسیار عالی است!

– حال جلوتر برویم!

در پیچ کوچه دیواری بود که برف آن را نگرفته بود. پدربزرگ قلم‌موی خود را بار دیگر در رنگ فروبرد و شروع به نوشتن کرد. هی می‌نوشت و می‌نوشت، به نقاط دورتر ده می‌رفت و می‌نوشت. ریشش رنگی شده بود و قطرات رنگ از روی چکمه‌اش فرومی‌ریخت و نیم‌تنه گلدوزی شده‌اش لکه برداشته بود، با این وصف اهمیتی نمی‌داد. شعلهٔ پرزوری در درونش زبانه می‌کشید و او را به جلو می‌راند. هر جا دیواری تمیز یا دری نسبتاً بزرگ می‌دید می‌ایستاد و آن علائم اسرارآمیز را رسم می‌کرد. آنگاه دیواری که قبلاً گنگ و بی‌غم بود ناگهان شروع به فریاد زدن می‌کرد و درد دل خود را شجاعانه می‌گفت. ناگهان همهٔ آن درها، آن تخته‌ها و چوبه‌های خشک بی‌جان جان گرفته بودند. سخن می‌گفتند و مانند چوب صلیب حقیقی معجزه می‌کردند.

اکنون دست پیرمرد به نوشتن عادت کرده و پَر گرفته بود. آخر به میدان ده رسید. آنجا مدرسه و کلیسا و مسجد و قدری آن سوتر قهوه‌خانه واقع بود. قلم‌موی خود را در سطل رنگ فروبرد و از در مدرسه شروع به نوشتن کرد: آزادی یا مرگ! دو پیرمرد از قهوه‌خانه بیرون آمدند. گفتند:

– به‌به! پهلوان سیفاکاس، مگر تو می‌توانی بنویسی؟ از کی تا به حال؟ چه

داری می‌نویسی؟ چه شده؟

پدربزرگ بی‌آنکه توقف کند جواب داد:

– من دارم با همه شما وداع می‌کنم. این آخرین وصیت من است تا روزی شما از من یاد کنید!

– چه وصیتی؟

تراساکی به بانگ بلند گفت:

– آزادی یا مرگ!

دو پیرمرد سر تکان دادند، دوباره داخل قهوه‌خانه شدند و گفتند:

– گار سیفاکاس پیر تمام است. حتماً عزرائیل را دیده‌است.

پدربزرگ در مقابل مسجد ایستاد. دیوارهای مسجد بسیار تمیز بود و تازه

آنها را سفید کرده بودند. در مسجد هم به رنگ زرد زیبایی بود.

پیرمرد به نوه‌اش گفت:

– تراساکی یک تکه چوب بردار و رنگ را خوب بهم بزن. اینجا مخصوصاً

می‌خواهم خیلی سعی کنم. هر حرفی که می‌نویسم باید دنباله کوچکی داشته

باشد، خواهی دید!

و سپس شروع به جلادادن حروفی که بر در زرد مسجد نوشته بود کرد و در

این کار مهارت خاصی از خود نشان داد. سرانجام احساس خستگی کرد و گفت:

– برگردیم به خانه تراساکی، من خسته شده‌ام، کلیسا را برای روز دیگری

می‌گذاریم. دفعه دیگر یک نردبان هم با خود می‌آوریم و من تا برج ناقوس بالا

خواهم رفت. برای این کار باید نیرو داشت.

– بابابزرگ. باید خیلی دقت کنی که نیفتی. من با تو بالا خواهیم آمد.

پیرمرد اصرار کرد و گفت:

– نه، نه! من باید تنها بالا بروم، تنها! حالا برگردیم به خانه.

در مراجعت، خانه را پر از زن یافتند. چند زن دهاتی نیز به زنهای خانه

افزوده شده بودند. اهل محله همه آنجا جمع بودند تا به صدای کریاراس^۱ پیر،

آوازه خوان شاعر و دوره گرد که به خانه پهلوان سیفاکاس آمده بود گوش بدهند.

کریاراس فقط در این خانه بود که می‌توانست بهتر و بیشتر از هر جا غذا بخورد و فقط اینجا بود که در موقع ضرورت می‌توانست پناهنده شود. این پیرمرد، ریشی دوشقه و دراز و چشمانی آبی‌رنگ داشت، پرخور و دائم‌الخمر بود و در جوانی به‌زنبازی شهرت داشت. در جریان یکی از انقلابهای کرت، در آن هنگام که او هنوز جوان بود و مو بر صورتش نرویده بود و اغنام و احشام محمدعلی را در نزدیکی «کاستلی» در کوه می‌چرانید همین که از انقلاب آگاه شد تفنگی برداشت و همهٔ گاوها و ماده‌گاوهای اربابش را پیش رانده به رسم هدیه به شورشیان تقدیم کرده بود. پس از آنکه انقلاب سرکوب شد و کرت بار دیگر یوغ تسلط عثمانیان را به گردن گرفت کریاراس دیگر نتوانست قدم به کاستلی بگذارد. ناچار در حول و حوش «ریمنو» سرگردان بود، مدتی بلد راه شد، سپس فروشندهٔ دوره‌گرد و پس از آن چنگ‌زن. سر به سر زنها می‌گذاشت و برای این کار کتکها می‌خورد، و حتی یک بار نزدیک بود کوستانداراس^۱، گلهدار بزرگ کوه «ایدا» با چاقویی که قوچها را اخته می‌کرد او را نیز از مردی بیندازد، چون کریاراس به‌دنیال دختر او کروستالنیا^۲ افتاده بود. شاید هم براستی اخته‌اش کرده بود، چون از آن روز به بعد کریاراس پاک عاقل شد و آرام گرفت و کم‌کم چاق شد و آغاز آوازخوانی و شاعری‌اش از همان زمان بود. ده به ده می‌رفت و ضمن آوازخوانی برای مردم شعر می‌گفت و خورجینش را پر می‌کرد.

زنهای روستایی به دورش جمع می‌شدند و تعجب می‌کردند و از خود می‌پرسیدند که او چگونه می‌تواند این کلمات را سر هم بیندازد و اشعاری بی‌فاد که هر که می‌شنود گریه می‌کند. در اشعارش انقلاب بزرگ احیا می‌شد، قهرمانان افسانه‌ای از گور خود بیرون می‌جستند، دیر آرکادی منفجر می‌شد، پیرمردان با دستمال خود اشک چشمانشان را پاک می‌کردند و در دل می‌اندیشیدند: «آرکادی هنوز به مقاومت و مبارزه ادامه می‌دهد و با آنکه همیشه می‌سوزد به اندازهٔ همین شعرها جاودان و زنده خواهد بود.»

1. Kostandaras

2. Kroustalénia

به شنیدن شعرهای او مردم تغییر ماهیت می دادند و بهتر می شدند. آدمهای خسیس سر کیسه را شل می کردند، در قفسه های خود را می گشودند و خورجین کریاراس را از نخود و لوبیا و باقلا و بلوط و کدو و نان و انواع و اقسام خوراکیها پر می کردند. و هر چه خورجین کریاراس پُرتر می شد صورت پهن و آفتاب سوخته اش بیشتر از ذوق می شکفت.

آن روز زندهای روستایی او را از دور دیده بودند، چون عمر خود را به گشتن در دشتها و کوهها می گذرانید قطعاً می توانست خبری از شوهرانشان به ایشان بدهد. زنان به دنبالش افتاده و سؤال پیچش کرده بودند لیکن آوازه خوان دوره گرد عجله داشت و می خواست یگراست به خانه سیفاکاس پیر برود. گرسنه اش بود. در آن هنگام که پدر بزرگ با نوه اش تراساکی به خانه بازگشت کریاراس روی صندلی منبت کاری در جلو آتش نشسته بود و خود را گرم می کرد. پدر بزرگ برای خیر مقدم گفتن به مهمان خود گفت:

– سلام پهلوان شاعر!

شاعر از جا بلند شد. پهلوان سیفاکاس از او مسن تر و بعلاوه صاحبخانه ای دست و دل باز و جنگجویی مشهور بود و به همین جهت کریاراس به او احترام می گذاشت. در جواب گفت:

– سلام ای پهلوان سیفاکاس، ای شیر پیر کرت! مدتی است در وصف تو شعر می گویم و می خواهم تو را جاویدان کنم.

چهره پدر بزرگ درهم رفت و گفت:

– اول یگذار من بمیرم، بعد.

بانو ماستراپاس که بی تابانه منتظر شنیدن اخباری از شوهرش بود

پرسید:

– چه خبر عمو کریاراس؟ شوهرم در آن بالا، لای سنگها چه می کند؟ بیچاره او که به جنگ کردن عادت ندارد. من زن ماستراپاس زنگوله فروش هستم، متوجهی؟

آوازه خوان شاعر گفت:

– دوست دارم اول چیزی بخورم و بعد جامی بزنم تا حافظه‌ام به جای خود برگردد. سر من به کندو می‌ماند، آنقدر گرسنه هستم که الآن در سرم صدای وزوز پیچیده‌است.

پدربزرگ فرمان داد:

– برایش غذا بیاورید. یک کوزه بزرگ هم پر از شراب کنید. شکم شاعر دوره‌گرد ته ندارد. درست مثل قلمرو اموات می‌ماند که هر چه در آن چال کنند باز جا هست.

آوازه‌خوان شاعر بنای خندیدن را گذاشت. برایش میز پایه‌کوتاهی آوردند و روی آن سفره چیدند. پشت میز نزدیک آتش بر زمین نشست، پا روی پا انداخت و دهانش را به‌قدر دهانه چاه از هم گشود.

زنها که در اطرافش ایستاده بودند با تعجب و تحسین به او نگاه می‌کردند؛ می‌دیدند که با چه ولعی ظرفها را پشت سر هم خالی می‌کرد و میز را می‌روفت. پدربزرگ نیز با آن ریش بلند آلوده به‌رنگ قرمز رو به‌رویش نشست و به‌نظاره او پرداخت. تا مدتی مدید همه ساکت بودند. صدایی بجز صدای بهم خوردن دندانها و لبهای کریاراس و غل‌غل گلوی او به‌هنگامی که کوزه شراب را به لب می‌برد شنیده نمی‌شد.

آخر به‌غذا خوردن خود پایان داد، ریشش را پاک کرد، بار دیگر از کوزه نوشید، نگاهی به سیفاکاس پیر که در جلوش نشسته بود و به‌زنها که بی‌قرار در اطرافش ایستاده بودند انداخت، پاهای بلندش را جلو آتش دراز کرد و گفت:

– حالا هر سؤالی دارید از من بکنید.

زنها بر سرش ریختند، هر کس می‌کوشید درد خود را بزرگتر جلوه دهد: شوهرم رأ دیدی؟ برادرم را دیدی؟ پسر من را دیدی؟ زخمی نشده‌است؟ هنوز زنده است؟ و همه چشم به لبهای او دوخته بودند، ولی او کسی را ندیده بود. می‌گفت: «آخر چطور می‌توانستم با این برف و بوران از کوه بالا بروم؟ من با وجود سرما، گرسنگی و تیراندازی، چه کار با آنجا داشتم؟ شعر احتیاج به امنیت و آسایش دارد...» بنا بر این نه برادری دیده بود، نه شوهری و نه پسری، لیکن اکنون که

شکمش از طعام انباشته شده بود کم‌کم دلش به حال این زن‌ها می‌سوخت، رو به‌سوی یک‌یک ایشان برمی‌گردانید و به‌هر یک کلمات تسلی‌بخشی تحویل می‌داد... و چون همه زن‌ها آرام گرفتند و رفتند و خانه خالی شد، نگاهی به پدربزرگ کرد و لبخندی زد و گفت:

– همیشه از خوشبختی حرف بزن، خوشبختی خودش خواهد آمد. من از اینکه خبرهای خوش به‌قالب می‌زنم به‌وظیفه خود عمل می‌کنم، حال با خداست که او نیز به‌وظیفه خود عمل کند و مرا دروغگو درنیآورد.

پدربزرگ تند شد و گفت:

– پس تو با دروغ به‌مردم تسلی خاطر می‌دهی؟

کریاراس پیر گفت:

– بنده قافیه پردازم یعنی باید خبرهای خوش نقل کنم. کار من این است.
– حال که خودمان هستیم یعنی منم و تو و نوه‌ام، راستش را بگو! تو دوره‌گردی هستی که از شهرها و آبادیها می‌گذری و همه شایعات را می‌شنوی. پس بگو ببینم چه شنیده‌ای؟ تو چشمهای تیزی داری و هیچ چیز از نظرت پنهان نمی‌ماند. چه چیز جالب توجهی دیده‌ای؟ خوب، عمو کریاراس، به‌نظر تو کورت امید بازیافتن آزادی خود را دارد؟ شنیده‌ام که شما شاعران دوره‌گرد وقتی تنها هستید با خدا حرف می‌زنید. خدا به‌تو چه می‌گوید؟ آیا بالاخره کورت را آزاد خواهد کرد؟

کریاراس سرگنده خود را پایین انداخت. کلمات در سینه‌اش به‌هم می‌آمیخت و بی‌نظم و ترتیبی بر زبانش جاری می‌شد. لحظه‌ای ایستاد تا خوب فکر کند، آنگاه گفت:

– ای سیفاکاس پیر، حال ما تنهایم و من می‌خواهم رازی را برای تو فاش کنم که تا به‌حال به‌کس نگفته‌ام. تو صد سال عمر کرده‌ای، بنا بر این از حقیقت نمی‌ترسی...

پدربزرگ گفت: نه، من از حقیقت باکی ندارم.

– پس گوش کن؛ وقتی مسیح دنیا آمد همه ملت‌ها از سفید و سیاه و زرد

به سلامش رفتند. در آن لحظه هم که می‌مرد باز همان ملتها به سلامش آمدند. کرت نیز آمده و در عزای فرزندانش دستمال سیاهی بر سر بسته بود. کرت پشت سر ملتهای دیگر ایستاده بود و آخر از همه خود را به مسیح نشان داد. آخر او چطور می‌توانست با ملتهای بزرگی مانند انگلیس و روس و امریکا در یک آن به حضور برود؟ ناچار منتظر شد تا همه بروند، آنگاه او نیز به صلیب نزدیک شد و بر پاهای خون‌آلود مسیح بوسه زد. آنقدر ماند تا شب شد. در تمام مدت روز آفتاب سنگها را سوزانده بود، لیکن شب‌هنگام ابرها انبوه شدند و آسمان تیره شد و قطرات درشت و گرمی شروع به باریدن کرد. این قطرات باران نبود، اشک بود. مسیح در تاریکی و در باران چشمان خود را گشود و در نزدیکی صلیب خود زنی سیاه‌پوش دید. به‌تصور اینکه مادرش مریم عذرا را می‌بیند داد زد: «مادر!» ولی در همان دم کرت سر بلند کرد. برقی روشن سینۀ آسمان را شکافت و چهره کرت در روشنایی درخشید. آغوش گشود و فریاد زد: ای مسیح، من مریم عذرا نیستم، من کرتم! و صدای مسیح گفت: جلو بیا! کرت ترسان و لرزان جلو رفت، صلیب را در بغل گرفت، بر پاهای به‌میخ‌کوبیده مسیح بوسه زد و دهانش پر از خون شد. زمزمه‌کنان گفت: ای مسیح، چرا مرا رها کرده‌ای؟ بار دیگر صدایی از فراز صلیب بگوش‌رسید که گفت: گریه مکن، دست راست را بالا بیاور و نگاه کن! کرت دست راستش را بالا برد. حال تو خودت حدس بزن که او در روشنایی برق چه دید: دید که به‌شریفترین انگشتش یعنی انگشت کوچکش، انگشتی می‌درخشد. با قلبی لرزان فریاد برآورد که یا حضرت مسیح، این انگشت نامزدی است یا حلقه‌ای از زنجیر اسارت؟ مسیح لبخند زد، سر خم کرد و با صدایی ضعیف زمزمه‌ای در گوش او خواند. کرت نفهمید و پرسید: چه گفتی؟ انگشت نامزدی بود یا حلقه‌ای از زنجیر اسارت؟ اما جوابی نیامد. بار دیگر فریاد زد ولی کسی نبود.

کریاراس پیر لحظه‌ای سکوت کرد و سپس گفت:

– بیچاره کرت هنوز آنجاست و در سایه و آفتاب و باران همچون زنی

شومرده با لباسی سیاه ایستاده‌است و همچنان فریاد می‌زند.

کریاراس پیر آهی کشید. یک جرعه شراب در ته کوزه مانده بود و پیرمرد

آن را هم نوشید تا گلوبی تازه کند. زمزمه کنان گفت: «بیچاره کرت!» و از جا برخاست.

پدربزرگ نیز از جا برخاست و عروس خود بانو کاترینا را صدا زد و گفت:
 - فرزند، بار دیگر کوزه‌اش را از شراب پر کن. الحق که این شراب به
 مستحقش رسید.

آنگاه رو به سوی کریاراس پیر برگرداند و گفت:
 - دندانهای تو هنوز سالم‌اند؟
 شاعر دوره گرد لبخندی زد و گفت:
 - فقط یک دندان کم دارم که آن را هم خودم با گازانبر کشیده‌ام. دندان
 عقلم بود.

پدربزرگ خطاب به بانو کاترینا به گفته افزود:
 - دو مشت هم بادام و گردو برایش بیاورا
 بعد پیرمرد را مثل آقایی محتشم تا در خروج بدرقه کرد و با او دست داد و
 گفت:

- برو بسلامت! و اگر این داستان را جای دیگری تعریف کردی در آخر آن
 از قول مسیح جواب بده: «این انگشتر نامزدی است!» هیچ عیبی ندارد. خودت
 گفتی: از خوشبختی حرف بزن، خوشبختی خودش خواهد آمد.
 شاعر دوره گرد گفت:

- آرام باش پهلوان سیفاکاس، آرام باش، من این داستان را برای هر کس
 تعریف نمی‌کنم، خودم بلدم چه بکنم، برای هر کس به قدر فهمش.
 پدربزرگ بر آستانه در خانه ایستاده بود و به آوازخوان شاعر که در برف از
 تپه بالا می‌رفت می‌نگریست. تراساکی دست پدربزرگش را گرفته و او نیز به آن
 مهمان غریب خیره شده بود. بالاخره وقتی کریاراس پیر از نظر پنهان شد
 پدربزرگ رو به نوه‌اش کرد و پرسید:

- تو چیزی از داستان مسیح و کرت و انگشتر نامزدی فهمیدی؟ ...
 پسریچه گفت:

– من از قصه پریان خوشم نمی‌آید. حالا دیگر بزرگ شده‌ام.
 پدر بزرگ زمزمه کنان گفت:
 – وقتی بزرگتر شدی خوشت خواهد آمد.
 و خاموش شد.

*

در آن هنگام که شاعر دوره‌گرد داستان کرت و مسیح را حکایت می‌کرد پاشا در دارالحکومه نشسته بود و دم به دم چپ‌ش را چاق می‌کرد. اوقاتش سخت تلخ بود. اخباری که از قسطنطنیه می‌رسید ناگوار بود و از آن بدتر اخباری بود که از کوه سلنا می‌رسید. با این وصف در تمام کرت پهلوانها کم‌کم از جوش و خروش می‌افتادند. با هم به مشورت می‌نشستند و درهای امید را به روی خود بسته می‌دیدند زیرا یونان و اروپا و روسیه ایشان را به حال خود رها کرده بودند. فقط تنی چند هنوز در تردید بسر می‌بردند، هر چند ایشان نیز بزودی به حکم ضرورت سر فرود می‌آوردند.

سلطان اعلام کرده بود که: «من کرت را مات کرده‌ام و اکنون صدای تفنگی از آن جزیره بر نمی‌خیزد. امتیازاتی را هم که به طیب خاطر به مردم آنجا داده بودم پس می‌گیرم زیرا ایشان با شورشی که براه انداختند نشان دادند که نمک‌بجرام‌اند.»
 مع‌هذا در ارتفاعات کوه سلنا هنوز صدای گلوله برمی‌خاست و تا به قسطنطنیه می‌رسید. پهلوان میکلس تسلیم نمی‌شد و سلطان سخت خشمگین بود. کیسه‌ای برای پاشای کرت فرستاد و پیغام داد: «سر پهلوان میکلس را در این کیسه بگذار و برای من بفرست، و اگر سر او نشد سر خود را بفرست!»
 پاشا یکه‌ای خورد، کیسه را گرفت، به گردن خود آویخت و چنین سوگند خورد: «به محمد قسم که به او ایمان دارم، من این کافر لعین را قورمه خواهم کرد و به آشپزم دستور خواهم داد که از گوشت او کوفته بپزد و آن را به مسیحیان خواهم خوراند. به اول کسی هم که خواهم خوراند به امام ملعون ایشان یعنی به خلیفه خواهد بود!»

شمشیرش را به کمر بست، به پنجره نزدیک شد و به آن کوه‌های لعنتی

نگاه کرد و با خود گفت:

«کافر ملعون بسیار قوی است. دسته‌های منظم و نامنظم از هر سو محاصره‌اش کرده و راه آب و آذوقه را بر او بسته‌اند، ولی، تا به حال بی‌نتیجه بوده است...» در واقع پهلوان میکلس و دلاورانش نان خشک می‌خوردند و گرسنگی رنجشان می‌داد و پاشا خوب می‌دانست که ایشان در چه وضعی بسر می‌بردند. یک بار قاصدی به سوی ایشان فرستاد و پیغام داد:

«ای پهلوان میکلس، تو و جنگاورانت با پرچم و اسلحه از کمینگاه بدرآیید و پی کار خود بروید. من به رسول خدا سوگند یاد می‌کنم که نخواهم گذاشت یک مو از سر شما کم شود!»

و پهلوان میکلس به وسیله همان قاصد جواب داده بود:

– تا نفسی در من باقی است در اینجا خواهم ماند! حتی اگر تمام کربت تسلیم شود من تسلیم نخواهم شد. شاشیدم به ریش...
 ترک بزرگ برآشفتم و کمربند و شمشیر از کمر باز کرد و زمزمه کنان با خود گفت:

«ای لعنت بر کربت و کرتیان! لعنت بر این سرنوشت و بر این منصب پشایی! من که نمی‌توانم در این زمستان سخت به دنبال این کافر شیطان از کوهها بالا بروم! ناچار سربازان تازه نفسی خواهم فرستاد.»
 به منقل برنجی که در آن آتش بود نزدیک شد و دستی بر هم زد. سلیمان زنگی از در درآمد. پاشا به او گفت:

– ها سلیمان، برو برای من بلوط و عرق بیاور. امشب خلق من بسیار تنگ است. خیر داری سلطان چه پیغامی برای من داده است؟
 زنگی چیزی نگفت، گیلای عرق آورد، زانو زد و یک مشت بلوط در زیر خاکستر گرم منقل گذاشت.

پاشا تکمه‌های جامه‌اش را باز کرد و روی نیمکت افتاد و گفت:

– ای سلیمان ملعون، صحبت شیرینی بکن که خوشم بیاید. تو خوب بلدی دروغ بهم بیافی، قصه شیرینی برای من بگو. دروغ هم باشد به رسول خدا

قسم که اهمیت نمی‌دهم.

دندانهای پهن و سفید زنگی برق زد و گفت:

– چه تصادف خوبی، پاشا افندم. از قضا من خبر خوشی دارم که قلب تو را به روشنی و صفای گلستان خواهد کرد.

– حرف بزن، سلیمان ملعون، ای رند باقلا، خدا خیرت بدهد! بگو ببینم

آیا پهلوان میکلس اسلحه را بر زمین خواهد گذاشت؟

– نه پاشا افندم، من خبر دیگری دارم که بهتر از این است. تو حمیده

ملای فال‌بین را می‌شناسی؟ همان زنی که در حیاط خانه او مرد مقدسی مدفون است؟ امشب پیش او رفتم و از او خواستم تا با باقلا آینده تو را پیش‌بینی کند. او با کیسه کوچکی پر از باقلا و الکش در وسط حیاط نشست. در کیسه‌اش غیر از باقلا مخلوطی از انواع و اقسام گوش‌ماهیها و سنگ‌ریزه‌ها و استخوانهای خفاش بود. خم شد و فوتی کرد و بعد شروع به خواندن وردها و دعاها می‌نمود. ناگهان فریادی زد و بساط فال‌بینی خود را به کناری انداخت و شروع به رقصیدن کرد. من گفتم: چه دیدی حمیده‌ملا؟ باقلاها چه می‌گویند؟ آیا خبرهای خوشی هست؟ حمیده‌ملا آرام گرفت و بار دیگر بر زمین نشست و با انگشتان خود شروع به جابجا کردن باقلاها کرد و گفت:

«من مردی را می‌بینم که فیئۀ قرمزی بر سر دارد و تمام جزیره کرت را از کرابوسا^۱ گرفته تا دیر توپلو^۲ اشغال می‌کند. پاشا را هم می‌بینم (در اینجا حمیده‌ملا اشاره به حلزونی مرده کرده بود) که فرمانی با مهر زرین و با حروف زرین و نوار زرین از قسطنطنیه دریافت می‌کند. سلطان برایش لیره عثمانی یا شاید سردوشی زرین می‌فرستد و حتی ممکن است دخترش را هم به زنی به او بدهد. قسم به مرد مقدسی که هم‌اکنون حرفهای ما را می‌شنود من خوب تشخیص نمی‌دهم...»

من از او پرسیدم: «حمیده‌ملا، تو را به خدا آرامتر حرف بزن! خوب، همه

1. Craboussa

2. Toplou

این چیزهای عجیبی که تو می‌گویی کی برای پاشا خواهد رسید؟ من می‌خواهم زودتر بروم و به پاشا مژده بدهم و مژدگانی برای خودم و تو از او بگیرم.» حمیده‌ملا روی باقلاها خم شد، آنها را با هم مخلوط کرد بالا و پایینشان انداخت و گفت: «از حالا تا سه وعده خواهد رسید. زود بدو و به پاشا مژده بده تا دیگر غم و غصه نخورد...»

درست در همان لحظه که تو، پاشا افندم، دست بر هم زدی و مرا طلبیدی من از پیش حمیده‌ملا می‌آمدم تا این خبر خوش را برایت بیاورم.

پاشا در حالی که با تسبیح کهربای خود بازی می‌کرد با دهان باز مانده از حیرت گوش می‌داد. چهره‌اش شکفته شده و آرام گرفته و چشمانش بر هم افتاده بود و در آن حال در رؤیا می‌دید که فرستادگان سلطان با کاروانی از شتر در ساحل کاندی پیاده شده‌اند. بار شتران هدیه‌هایی بود که پدرزنش یعنی سلطان برایش فرستاده بود: بدره‌های پر از لیره عثمانی و بدره‌های پر از مروارید، زبرجد، لعل، یاقوت و کیسه‌های پر از هل و دارچین. یک خانم ظریف و رعنا هم که دختر سلطان بوده سر تا پا ملبس به جامه ابریشمین از شتر سفیدی پیاده می‌شد و سرمست و خرامان از پله‌های مرمرین سرای پاشا بالا می‌آمد.

سلیمان ساکت شد و پاشا مثل اینکه از خواب خوشی پریده‌باشد یکه‌ای خورد، شروع به دهان‌دره کرد و پرسید:

– تمام شد، سلیمان؟

– بلی پاشا افندم، تمام شد.

– بسیار خوب، پس ابریق را روی آتش بگذار و قهوه مایه‌داری برای من درست کن. قهوه خواب را از سرم خواهد پیراند. راستی بلوطها برشته شدند؟

– شما چیزی به رسم مژدگانی برای حمیده‌ملا نمی‌فرستید؟

پاشا لبخندی زد و گفت:

– آه ای سلیمان خرف، خیلی هم نباید به وعده دل خوش کرد. اقلأ صبر

کن از آن سه وعده دو وعده‌اش بگذرد!

زنگی زمزمه کنان با خود گفت:

— این پاشا آنقدرها هم که من خیال می‌کردم احق نیست!
سپس ابریق را به روی آتش گذاشت.

✱

روز به پایان رسیده بود. خلیفه بر کرسی اسقفی نشسته بود، دوربینش را در دست داشت و با تشویش تمام به دریای کرت که از توفان منقلب بود می‌نگریست. امروز منتظر کشتی‌ای بود که پیک محرمانهٔ یونان بشمار می‌رفت و هر هفته یک بار به کاندی می‌آمد. این پیک اخیر می‌باید دستورهایی با خود بیاورد و معین کند که در این ساعات بحرانی چه راهی باید درپیش گرفت. در کوهستان چند تن باقیمانده از پهلوانان حاضر به تسلیم نبودند. آنها که عاقلتر بودند فریاد می‌زدند:

«برای رضای خدا بیایید دل‌های خود را راضی کنیم و اسلحه را بر زمین بگذاریم. بگذارید هم خودمان نیروی تازه‌ای بگیریم و هم مادر بینوای ما نفسی تازه کند، که به هر حال خدا بزرگ است! همیشه این فرصت برای ما هست که بار دیگر طغیان کنیم.» و آنها که پرشور بودند جواب می‌دادند: «یعنی ما دستی را که نتوانستیم ببریم ببوسیم؟ حاشا، حاشا! آزادی یا مرگ!» و یونان در حالی که خود می‌لرزید عثمانی را تهدید می‌کرد، یا خود را به پای اروپا می‌انداخت و التماس می‌کرد که کمکش کند. خلیفه در بین این دو راه حل مردد بود. عقلش به او می‌گفت: «آرام باش و صبر کن، فعلاً سر فرود بیاور!» ولی دل دیوانه و بی‌بند و بارش فریاد می‌زد: «آزادی یا مرگ!» خوشبختانه آن روز می‌بایستی پیک محرمانهٔ یونان از راه برسد و رویه‌ای را که بایستی اتخاذ کرد برایش روشن کند.

خلیفه در تمام مدت روز دریا را با دوربین خود کاویده بود ولی آسمان تیره شده و توفان برخاسته بود و از کشتی خبری نبود. با خود گفت:

«باید صبر کرد. فردا روز خواهد شد و اخبار تازه خواهد رسید. برای امروز

انتظار کافی است...»

از پله‌ها پایین آمد و به کلیسا رفت و از خدا خواست تا توفان را فرونشاند.

✱

شب گذشت و دریا آرام گرفت. از داخل کشتی، کرت از دور دیده می‌شد، خورشید طلوع می‌کرد، عطر ملایم گلپر از کوهستان می‌آمد و کسماس نخستین نوه سیفاکاس پیر که بر عرشه کشتی ایستاده بود هوای وطنش را با نفسهای عمیقی فرومی‌داد. چند صخره سرکش و چند تک‌درخت پراکنده توده سیاهی تشکیل داده بودند. قلّه کوهها از دور سرخی می‌زد. در قلب زمستان، آن روز یک روز بهاری بود. خدا بر پرندگان و آدمیان رحمت آورده و خورشید را در آن روز به ایشان عطا کرده بود. کسماس گردن کشیده بود و از تماشای میهن عزیز خود سیر نمی‌شد. او در سن بیست‌سالگی که تازه کرک به صورتش نشسته بود و روحی گرفته و اندوهگین داشت میهن خود را ترک گفته بود و اینک آن را بازمی‌یافت. در کنار او زن جوانی، ریز و لاغر و پریده‌رنگ، ایستاده بود و او نیز با چشمان دریده از وحشت به کرت می‌نگریست. مرد جوان لبخندی زد و دست بر شانه زن جوان گذاشت و گفت:

– این هم کرت!

زن جوان یکه‌ای خورد و فقط گفت: بلی!

مرد جوان بار دیگر ولی آهسته‌تر گفت:

– در این سرزمین است که تو باید پسر ما را بدنیابآوری. اینجا وطن

توست...

سپس با مهربانی خاصی افزود:

– وطن دیگرت را فراموش کن!

زن جوان فقط گفت:

– بلی، کسماس... و بار دیگر خاموش شد. لیکن ناگهان بازوی شوهرش را

گرفت و با تشویش نمایانی فشرد، گویی می‌خواست از وجودش مطمئن شود. آنگاه

کمی آرام گرفت.

کم‌کم کرت با کوهها و باغهای زیتون و تاکستانهای خود نزدیک می‌شد. در

آن پایینها، کاندی در نور صبحگاهی می‌درخشید. بوی گلپر تندتر به مشام

می‌رسید. نور خورشید که از قلّه کوه فرودمی‌آمد اکنون به کوهپایه رسیده بود و

کم‌کم در دشت و دمن پخش می‌شد و همه جا را فرامی‌گرفت. در افق درختها اندک اندک مشخص می‌شدند و خروسها در هوای صبحدم شروع به خواندن کرده‌بودند. دنیا بیدار می‌شد. مرد به‌سوی زن جوان خم شد و آهسته گفت:

– تو اکنون وارد خانهٔ پدری من می‌شوی. از تو خواهش دارم که قوی‌دل باشی و هیچ نترسی. فکر کن که من همیشه در کنار توام، فکر کن که پسرمان در شکم توست. هیچ نباید بترسی... مادرم زن مؤمنی است و تو را دوست‌خواهد داشت. اما خواهرم، باید به‌تو بگویم که...

جوان خاموش شد و ابرو درهم‌کشید. زن جوان مضطرب شد و نگاهی به شوهرش کرد و پرسید:

– چطور؟

– خواهرم وقتی دوازده سالش شد پدر پیرم او را صدا زد و به‌او گفت: «تو دیگر حق نداری دم در بروی و نباید هیچ وقت جلو من آفتابی شوی! برو گم شو!» و از آن روز به‌بعد دختر بیچاره در خانه محبوس بود. تمام روز در خانه می‌نشست و می‌بافت و گلدوزی می‌کرد و اسباب‌چهیز خود را آماده می‌کرد. وقتی پیرمرد شب به‌خانه برمی‌گشت خواهرم فوراً می‌دوید و در انتهای خانه در گوشه‌ای مخفی می‌شد. در بیست‌سالگی یک روز چشمش به‌جوانی افتاد که زیر پنجرهٔ اتاقش بالا و پایین می‌رفت و به‌او نگاه می‌کرد. فردای آن روز همین قضیه تکرار شد و پس‌فردای آن روز نیز. یک شب همسایه‌ای یک ورقه کاغذ از طرف آن جوان برایش آورد و این نامه‌نگاری روزهای بعد هم تکرار شد. ظاهراً جوان او را دوست می‌داشت و دلش می‌خواست که خواهرم پایین برود و با هم حرف بزنند تا با هم آشنا شوند و آخر با هم عروسی کنند. آخر دختر دلش به‌حال جوان سوخت و یک شب به‌وسیلهٔ همسایه برایش پیغام داد که نصف شب من دم در خواهم آمد.

کسماس خاموش شد. رگی از رگهای بین ابروانش پرید و خون در آن آهسته به‌تپش درآمد. نفرت و ترس و تحسین نسبت به‌پیرمرد در وجودش بیدار می‌شد. در آن سوی ساحل، کرت از نظر پنهان شد و شبخ پیرمرد مرحوم با حالی تهدیدآمیز به‌نظرش آمد که به‌او اشاره می‌کرد.

زن جوان دست به روی دهان شوهرش گذاشت و گفت:

– خاموش، خاموش! دیگر کافی است!

کسماسی گفت:

– نه، نه، کافی نیست. تو باید از همه ماجرا باخبر شوی. این لازم است. باری، نصف شب، طبق قراری که گذاشته بودند خواهرم آهسته و پابرهنه، برای آنکه صدای تراق تراق پله‌ها بلند نشود، پایین آمد. اما پدر پیرم بیدار بود. صدایش را شنید و آهسته و پاورچین مثل یک درنده وحشی به دنبالش افتاد. دخترک به حیاط رسید تا خواست دست پیش ببرد و در کوچه را باز کند پیرمرد بر سرش پرید و گیسوانش را کشید و با چنگ و ناخن پوست صورت او را خراشید و او را بی‌هوش به داخل اتاق کشید و محبوسش کرد و کلید را در جیب خود گذاشت. پیرمرد در این باره به کسی چیزی نگفت ولی از آن روز به بعد دیگر خواهرم نه دم در رفت و نه در جلو پنجره ظاهر شد. سالها بدین وضع سپری شد... تا پدرم در دیر آرکادی کشته شد و در آن هنگام بیش از بیست سال از ماجرای آن شب گذشته بود، لیکن خواهرم دیگر عقل خود را از دست داده بود. اکنون نیز روزها در خانه کار می‌کند، رخت می‌شوید، آشپزی می‌کند، می‌بافد، گلدوزی می‌کند و اسباب جهیز خود را آماده می‌سازد، اما شب‌هنگام خواب به چشمش نمی‌رود و به محض نزدیک شدن نیمه‌شب پنجره اتاقش را می‌گشاید و به بیرون خم می‌شود و چنانچه بر حسب اتفاق چشمش به عابری بیفتد که دیروقت از خانه بیرون مانده است با ترس و تشویش صدایش می‌زند و می‌پرسد: «نیمه‌شب شده است آقا؟ نیمه‌شب شده است؟»

باز کسماسی خاموش شد. منظره آن گیسوان خرمایی و آن چشمان آبی و آن صفا و مهربانی و خنده‌های نمکین خواهرش در آن هنگام که کودک بود در جلو چشمش ظاهر شد. چنان بود که گفتمی به اقیانوسی ژرف و تیره می‌نگرد که در زیر پای او گسترده است.

چند قدمی بر عرشه کشتی راه رفت و به پایین خم شد و در زیرخان کشتی چشمش به سربازان ترک افتاد که در هم چپیده بودند. بوی گندی که از آنان

متصاعد بود به دماغش خورد و سر برگردانید. دست به آسترکت خود که نامه‌های محرمانه را در آن پنهان کرده بود برد و زمزمه کنان با خود گفت: «بیچاره کرت! آنگاه رو به سوی زنش کرد و گفت:

– تو از این پس به خانه پدری من وارد خواهی شد. خواهش می‌کنم

نترسی!

اکنون کرت بیش از پیش نزدیک می‌شد و مثل جانور دریایی خطرناکی رو به کشتی می‌آمد. اکنون کسماس، پشت سرکاندی و در سمت جنوب، کوه یوشتاس^۱ را که شکل و شمایل آدمیان دارد بخوبی تشخیص می‌داد. «یوشتاس» سر بزرگی دارد که به عقب برگشته است و چنان است که گویی از فراز باغهای زیتون و موستانها به آسمان می‌نگرد. پیشانی‌اش زبر و ناهموار و بینی‌اش استخوانی و دهانش بزرگ و ریشش که از صخره‌ها و پرتگاهها تشکیل شده است بلند است. غولی است آبی و سیاه که به پشت افتاده و مرده است و به مجسمه سنگی خدایی بی‌رحم و بی‌نگهبان می‌ماند که پس‌گردن خود را اندکی از زمین بلند کرده است و گویی هنوز مراقب کرت است...

کسماس ناگهان به آن کوه آدمی شکل خیره شده با خود اندیشید: «نه، نه، این غول هنوز نمرده است. تا زمانی که در وجود من زنده است و تکان می‌خورد نخواهد مرد و تا زمانی که من زنده‌ام و به او می‌اندیشم خاموش نخواهد شد. ممکن است دیگران او را فراموش کرده باشند لیکن حیاتش تنها به وجود من بسته است. او نگهدار من است و من نیز نگهدار او...»

یاد پدرش در درون او ریشه می‌دوانید و جوانه می‌زد و به هیچ وجه دست از سرش برنمی‌داشت. کسماس وقتی در تبعید بسر می‌برد هر لحظه که به فکر پدرش می‌افتاد از وحشت بر خود می‌لرزید. لیکن هرگز مانند این لحظه احساس نکرده بود که آن مرحوم چنین بر اندیشه او مسلط است و سرپای وجودش را فراگرفته است. باز اندیشید که: «قطعاً او احساس می‌کند که من چرا به کرت

برگشته‌ام و حامل چه پیغام مرموزی هستم! بلی او، آن جنگجوی بی‌باک، احساس می‌کند و خشمگین است، می‌خواهد خود را به‌روی من بیندازد و نگذارد حرفی بزنم!

کسماس خود خشمگین بود. سر برگردانید و به‌زنش نگریست تا شاید قدری از التهاب خود بکاهد. زنش در قسمت جلو کشتی روی توده‌ای از طنابها نشسته‌بود. چشمان درشت و سیاهش به‌شهری که با برج و باروهای ونیزی و خانه‌های پست و مناره‌های سفیدش بیش از پیش نزدیک می‌شد خیره مانده بود... کسماس دست در کمرش انداخت، سپس دست روی شکم برآمده‌اش گذاشت و گرمی جسم و بوی نفس او را احساس کرد و سخت هوس کرد که سر محبوب آن زن عزیز را به‌روی آن طنابها برگرداند و صورتش را غرق بوسه کند. در طی دو سالی که از پیکر ظریف و گرم این زن بیگانه لذت برده‌بود هنوز سیر نشده بود، زنی که از کشوری دور دست و از نژادی رنج‌دیده و محزون بیرون آمده‌بود. کسماس احساس کرد که پدرش در وجود خودش زنده شده‌است و با نگاهی نفرت‌بار به‌این زن غریبه می‌نگرد. در آن حال عشق خود را نسبت به‌زن جوانش شدیدتر می‌دید، وی را بیشتر به‌سینه می‌فشرد و بیشتر از او حمایت می‌کرد و از سپردنش به‌پیرمرد امتناع می‌ورزید. آهسته سر به‌گوش زنش برد و گفت:

- نوئمی^۱، از تو متشکرم که به‌خاطر من زنده‌ای!

زن جوان سر به‌زیر انداخت و خود را به‌سینه شوهرش چسباند، چنانکه گفתי می‌خواهد در وجود او حل شود و برای همیشه ناپدید گردد.

نور تغییر رنگ می‌داد. گلی پریده‌رنگ صبحدم تبدیل به‌سفید شفاف می‌شد و دریا که از موجهایی به‌شکل پستان پوشیده‌بود اکنون می‌رقصید و خود را برابر اشعه خورشید گرم می‌کرد. آسمان که از مه‌های سحری پاک شده‌بود به‌رنگ آبی شفافی می‌درخشید. زن جوان آهی کشید و گفت:

- پدر من که خاخام بود هر روز صبح وقتی پنجره اتاقش را باز می‌کرد

می‌گریست و می‌گفت: «خدایا، چه زیباست! چه عجیب است!» در صورتی که بجز دودکشهای سیاه بخاریها و حاشیه باریکی از آسمان خاکستری‌رنگ و آدمهای زشت و ژنده‌پوش که از سرما می‌لرزیدند چیزی نمی‌دید. آه خدایا... او اگر کت را می‌دید چه می‌گفت؟

پیرمردی که شلوار یونانی به پا داشت و به‌دکل کشتی چسبیده بود علامت صلیب کشید و زمزمه کنان گفت:

— آه! بیچاره کت! بدبخت کت! تو اگر زن بودی حتماً به بهشت می‌رفتی، ولی افسوس که جزیره‌ای!

این را گفت و به‌سربازان ترک — که از زیرخان کشتی بالا می‌آمدند و تکمه‌های لباس خود را می‌انداختند و اسلحه خود را مرتب می‌کردند — نگاهی پر از کینه و نفرت انداخت و آهسته گفت:

— ای سگهای ملعون، هیچ نمی‌دانید که با پای خود به قتلگاه می‌روید!

سپس رو به کسماس کرد و افزود:

— رفیق، خوب نگاهشان کن و ببین که از اینها چقدر لاشه بدست می‌آید.

خدا را شکر که امسال جوستانهای ما محصول خوبی خواهند داد!

پیرمرد خنده‌ای شبیه به قدقد مرغ کرد و باز گفت:

— هیچ می‌دانی که از لاشه ترک کود خوبی بدست می‌آید!

زن جوان نگاهی به شوهرش کرد و آهسته گفت:

— چه آدمهای تیره‌درون و خشنی هستند این کرتیها! مثل اینکه من دارم

وارد جنگل می‌شوم.

آنگاه برای آنکه از نیش سخنان خود بکاهد لبخندی زد و افزود:

— گمان می‌کنم که زنده از اینجا بیرون نیایم!

و کلمات اخیر را بقدری آهسته گفت که شنیده‌نشد.

کشتی وارد بندر شد. در طرف راست، شیر سنگی ونیزی که در کوه حجاری شده بود اتجیل بازی به‌چنگال داشت. در بندر همه و غوغا بود و بوی لیموی گندیده و روغن زیتون و خرئوب شامی به‌مشام می‌رسید. پشت سر بندر،

دریا می‌جوئید. کسماس به ساحل پرید، دست خود را به طرف زنش دراز کرد و آهسته گفت:

– اول پای راست را زمین بگذار! پناه بر خدا! راستی که حق با توست و تو داری وارد جنگل می‌شوی!

نخستین بار پای راست «نوئمی» به خاک سرزمین کورت خورد. زن بینوا خسته و مانده به بازوی شوهرش آویخت و گفت:

– من خیلی خسته‌ام... و عرق سردی از شقیقه‌هایش جاری بود.

– شجاع باش! خانه ما دور نیست و الآن خواهیم رسید.

هر دو پیش می‌رفتند. کسماس با حرص و ولع خاصی به خانه‌ها و آدمها و کوچه‌ها می‌نگریست. همه چیز پیر شده بود. موهای سیاه، سفید شده؛ گونه‌های پر، فرورفته؛ رنگها، پریده؛ دیوارها، ریخته و بسیاری از آنها به صورت خرابه درآمد بودند. کسماس دست زنش را در دست گرفت و فشرد و گفت:

– این هم وطن من! بلی، من از اینجا، از همین خاک که ما اکنون بر آن پا

می‌گذاریم، بیرون آمده‌ام.

زن جوان خم شد، مشتی از آن خاک برداشت و در دست خود له کرد و

گفت:

– خاک گرمی است و من از آن خوشم می‌آید.

و در همان لحظه به یاد وطن دورافتاده و یخ‌کرده خویشت افتاد.

هر دو در کوچه‌های باریک فرورفتند. اکنون کسماس دست زنش را رها کرده بود و با قدمهای سریعی از جلو می‌رفت. قلبش بشدت می‌زد. به سمت راست پیچید و به کوچه تنگی داخل شد. از دور در خانه پدری را تشخیص داد. در بسته بود. پنجره طبقه بالا نیز بسته بود. هیچ کس در کوچه دیده نمی‌شد و صدایی از جایی نمی‌آمد. کسماس به آن در کهنه و بلند آوازه که چکش آهنی سنگینی داشت نزدیک شد. زانوهایش بلرزه افتاد ولی بر خود مسلط شد. در زد. صدای پایی از حیاط شنیده شد. کسی آه می‌کشید. سپس صدای پا قطع شد. کسماس بار دیگر در زد. در باز شد و پیرزنی کوتاه‌قد و باریک‌اندام با سر سفید و تنی چروکیده، سر

تا پا ملبس به لباس سیاه نمایان گردید. به محض دیدن تازه‌وارد فریادی کشید و گفت:

– بچه‌ام! ...

و به چهارچوب در تکیه زد تا نیفتد.

خواهر کسماس نیز، لاغر و پژمرده، با موهای خاکستری و با چشمان زنده‌ای که در آن برقی از شیطنت و سیاه‌دلی می‌درخشید پیدا شد. پستانهایش که در انتظار عشق، سالها شق و رق مانده بود، اکنون خسته شده و فروافتاده بود. چه شادیه‌ها که نمودند و چه اشکها که ریختند! دستها با حرص و ولع، آن تن محبوب را در خود می‌فشردند... و ناگهان در حینی که مادر، پسر از تبعید بازگشته خود را به سینه می‌فشرد و با او چنان حرف می‌زد که گفתי هنوز طفل است و از پستانش شیر می‌خورد چشمش به زن جوان افتاد که بر آستانه در خانه مانده بود. آهسته از پسرش پرسید:

– این همان یارو است؟

– بلی زخم است.

خواهر کسماس شنید و رو برگرداند. مادر به طرف پسرش خم شد و گفت:

– تو چرا با این زن وصلت کرده‌ای؟ یهودی است و تو با این کار خون

خانواده ما را کثیف خواهی کرد.

پسر دست چروکیده مادرش را بوسید و آهسته گفت:

– مادر، من از تو خواهشی دارم...

– تو پاره جگر منی و آن وقت از من خواهش می‌کنی؟ وجود من به وجود

تو بسته است. هر چه می‌خواهی بگو، امر کن!

– مادر، من زخم را به تو می‌سپارم، او را دوست داشته باش...

و سپس به لحن آهسته‌تری افزود:

– پسر من را نیز به تو می‌سپارم...

مادر یکه‌ای خورد و به پسرش نگاه کرد. خاموش بود ولی با نگاه از او سؤال

می‌کرد و به او التماس می‌کرد.

جوان در جواب نگاهش گفت:

– بلی مادرم، او الآن نوه تو را در شکم دارد.

گرمای ملایم و مطبوعی از سینۀ پیرزن اوج گرفت و تا گلو و گونه‌هایش بالا رفت. آن شور و شوق عظیم در درونش زنده شد، لیکن ناگهان احساس کرد که دستخوش ترس مهبیبی شده‌است، لذا لحن صدای خود را ملایم‌تر کرد و گفت:

– تو از او اجازه خواسته‌ای؟ می‌داند؟ در این خانه صاحب‌اختیار او است و از او است که تو باید این خواهش را بگنی. من از او می‌ترسم.

مادر آهسته و با صدای خفه‌ای صحبت می‌کرد تا روح مرده حرف‌هایش را نشنود.

پسر که خود نیز ترسیده‌بود پرسید:

– چه می‌تواند بکند؟

– من چه می‌دانم پسرم؟ او که جسم ندارد تا خودش را به‌ما نشان بدهد و ما بفهمیم که در کجاست. همین الآن ممکن است در حیاط باشد و بخواهد مانع ورود زنت به‌خانه شود!

پسر خشمگین شد و بانگ زد:

– نمی‌تواند هر چه دلش خواست بکند! دیگر در این خانه کاره‌ای نیست.

الآن می‌روم و زنت را به‌درون می‌آورم.

و در حالی که قلبش از خشم و ترس سخت می‌تپید حیاط را طی کرد.

صدایش خشن و زنده شده‌بود. فریاد زد:

– بیا کریسول، بیا تو!

و دست زنت را گرفت و او را تا پیش مادرش هدایت کرد و گفت:

– مادرم، این هم دختر توست ...

زن جوان خم شد و دست پیرزن را بوسید و سپس منتظر ماند. مادر

بی‌آنکه چیزی بگوید به‌بینی برگشته و لب‌های کلفت و موهای سرخ بلوطی و

چشمان درشت و رموک «نومئی» و به‌زنجیر طلای نازکی که به‌گردن انداخته‌بود

نگاه می‌کرد. سپس بی‌آنکه دست به‌طرف عروستش دراز کند پرسید:

– تو غسل تعمید یافته‌ای؟

جوان به جای زنش جواب داد:

– بلی مادر، غسل تعمید یافته‌است و این هم صلیبش. ضمناً اسم تو را هم رویش گذاشته‌ام. اول اسم او نوئمی بود ولی حالا کریسولا است.

جوان زنجیر طلای نازک گردن زنش را کشید و از سینه او صلیب طلایی

ظریفی بیرون آمد.

مادر پس از اندکی تردید دستی به سر عروس خود زد و گفت:

– خوش آمدی!... و همه به درون رفتند.

کسماس با دلی گرفته از اندوه به همه جای خانه سرکشی کرد، از پله‌ها بالا رفت و پایین آمد، درها و پنجره‌ها و مبله‌های کهنه و ساعت دیواری بزرگ و تپانچه‌های نفرهای اجدادی را که در کنار قاب تمثالها آویخته بود معاینه کرد. آنگاه پرسید:

– پدر بزرگ حالش چطور است؟

– او در ده زندگی می‌کند. حالا صد سالش است ولی هنوز قوی است. مرگ

هم او را نمی‌خواهد. همیشه از حال تو جو یا می‌شود.

هر دو زن روی دیوان کهنه و درازی نشستند. مادر به پسرش نگاه می‌کرد. چقدر بزرگ شده بود! حالا مردی شده بود و شباهت بسیار به پدر بزرگش پهلوان سیفاکاس داشت: با همان نگاه گرم و مهربان که هر چه را لمس می‌کرد دوست داشت و نوازش می‌کرد، و با همان دهان خندان و محبت‌بار.. گاه‌گاه پیرزن نگاهی دزدیده به زن جوان می‌کرد و در دل می‌اندیشید: «من چه حرفی دارم با او بزنم؟ از نژاد دیگری است و خدای دیگری او را آفریده‌است. من دوستش ندارم!» و اما زن جوان به حیاط پر از سنگ، به گلدانهای ریحان و به درخت مو خودرویی که از هیبت زمستان بی‌برگ مانده، و بر بالای آب‌انبار به داربستی آویخته بود، و به آن سوتر از حیاط، در پشت درخت مو، به دشت بی‌انتها و پوشیده از برف و جنگلهای یخ‌زده و شهرهای تیره و تاریک و قزاقهای مسلح به شمشیر برهنه که در خانه‌ها را می‌شکستند و یهودیها را می‌کشتند می‌نگریست. برف در زیر آن خون‌گرم آب

می‌شد و تبدیل به گل سرخ‌رنگی می‌گردید و گله‌های آدمیان از مرد و زن و کودک زوزه‌کشان در آن گل می‌دویدند...

سر برگرداند و پیرزن را نگریست که به او خیره شده بود. کوشید که به رویش لبخند بزند ولی نتوانست. چشمانش نمناک شد. مادر دلش به حال او سوخت و از او پرسید:

– به چه می‌اندیشی؟ به وطنت! کجا متولد شده‌ای؟

– دور... دور... در شهری سیاه، پر از کارخانه.

– کارخانه چه؟ آنجا چه درست می‌کنند؟

– کارخانه توپ و تفنگ و ماشین... ولی پدرم...

می‌خواست بگوید: «پدرم دستهای خودش را به ساختن ماشینهای آدمکشی ملوث نمی‌کرد، او خاخام بود...» لیکن خودداری کرد.

پیرزن پرسید:

– پدرت چه؟

زن جوان آهی کشید و فقط گفت:

– پدرم مرد خوبی بود.

پیرزن از جا برخاست، به حیاط رفت، یک شاخه ریحان چید و آورد و

به عرووش داد و پرسید:

– در مملکت شما ریحان هست؟

– نه.

پیرزن گفت:

– ریحان اول بار بر سر قبر مسیح روییده‌است.

و سپس ساکت شد.

خبر خوش ورود کسماس در محله پیچید. زنان همسایه با جار و جنجال و ابراز شادمانی رسیدند و خانه از ایشان پر شد. همه این یهودی ریزنقش را از سر تا پا برانداز می‌کردند، چنانکه گفתי حیوان عجیبی دیده‌اند. نگاهش می‌کردند و در حالی که پره‌های بینی ایشان به تپش درآمده بود به او نزدیک می‌شدند.

یکی از زنان همسایه آهسته به زن دیگر گفت:

– می بینی چه بویی می دهد؟

آن دیگر گفت:

– بوی جهود می دهد... و لبهای خود را گاز گرفت.

کسماس با مهر و محبت به زنش نگاه می کرد. زنش به قوی مجروحی می مانست که بین یک دسته غاز یا اردک یا کلاغ‌زاجی گیر کرده بود و آنها برای آنکه بهتر معاینه اش کنند گردن می کشیدند و جیغی گوشخراش می زدند و خاموش می ماندند.

«ماریا» سینی مربا و قهوه به درون آورد. پیر شده بود. نوار سیاهی که به گردن بسته بود چین و چروکهای پوست او را پنهان می کرد. درست مثل یک دشمن جانی نگاهی مودیانه به کریسولا انداخت. این زن از او جوانتر و زیباتر بود و برادرش را از دستش گرفته بود.

کسماس از جا برخاست. اکنون آن شوق و ذوق دیدار وطن زایل شده بود و وقت اضافی نداشت که تلف کند. بسرعت به عزم مقرر خلیفه براه افتاد و گفت:

– می روم گشتی در شهر کاندی بزخم و به وطنم سلام بدهم!...



خلیفه بر کرسی خود نشسته بود و انتظار او را می کشید. از صبح زود همین که صدای سوت کشتی را از بندر شنیده بود علامت صلیب کشیده و با خود گفته بود:

«خدا کند که حامل خبرهای خوشی برای مسیحیان باشد!»

کسماس با قدمهای سریعی پیش می رفت. با شور و اشتیاق به اطراف خویش می نگریست. وای که آن شهر عزیز چه پیر شده بود. کم‌کم بدل به گرد و غبار می شد و به دست باد به هر سو می افتاد. قطعاً روزی دیگر شهر دیگری بر پی خرابه‌های آن بنا نهاده می شد، ولی آن شهر دیگر شهر او نمی بود. بار دیگر کوچه‌های آن شهر پر از جوانان می شد اما دیگر جوانی او نبود. در دل با خود می گفت: «آه ای کاندی عزیز، ای کاندی محبوب، دریغ که ما هر دو پیر شدیم!...»

به‌مقابل کلیسای سن‌میناس رسید، طول حیاط را طی کرد و به‌آن درخت لیموی کهنسال که خلیفه هر سال در عید پاک در زیر شاخه‌های به‌گل‌نشسته آن مراسم جشن مقدس احیای خداوند را برگزار می‌کرد، سلام داد... سراسیمه به اطراف خویش نگریست ولی نمی‌توانست زیاد معطل بماند، ناچار پله‌های عمارت خلیفه را دو تا یکی بالا رفت.

خلیفه نگران و بی‌تاب از جا بلند شد و گفت:

– سلام کسماس، این خداوند است که تو را در این لحظه و آنفسا برای ما می‌فرستد! چه برای ما آورده‌ای؟

کسماس دست خلیفه را بوسید و در حالی که نامه محرمانه را از سینه خود بیرون می‌آورد گفت:

– پدر مقدس، این نامه را آورده‌ام.

خلیفه نامه را گرفت، به پنجره تکیه داد و مهر از سر پاکت برداشت. دستهایش از شور و هیجان می‌سوخت. ابتدا نامه را بشتاب خواند. بار دیگر آهسته به خواندن آن پرداخت و سر شریف و بزرگوارش مدتی مدید بر سینه افتاد. بالاخره از پهلوی پنجره به کنار آمد و با حالی آشفته بر نیمکت افتاد. چهره‌اش را در لای دو دست پنهان کرد و زمزمه‌کنان گفت:

«بینوا کرت!... بیچاره کرت!...»

نامه مشعر بود بر اینکه: «هیچ امیدی نیست؛ اروپائیان نمی‌خواهند سلطان عثمانی را ناراحت کنند. سلطان خویشتن را بسیار نیرومند احساس می‌کند و خیال دارد چند امتیازی را هم که بر خلاف میل خود به‌کرت داده‌است پس بگیرد. علاوه بر این، سرداری را با اختیارات تام به‌کرت فرستاده‌است تا بسوزاند و بکشد و مسیحیان را نابود کند. این بار نیز اسلحه را بر زمین بگذارید، صبر پیشه کنید و یونان را بخون‌نکشید. بیچاره یونان می‌خواهد به‌شما کمک کند ولی نمی‌تواند.»

خلیفه سر بلند کرد و پرسید:

– کسماس، تو خودت می‌دانی که در این نامه چه نوشته‌است؟

– بلی پدر مقدس، می دانم.

– من الآن پیغام بلند بالایی برای همه پهلوانان می فرستم و وادارشان می کنم که اسلحه را بر زمین بگذارند. دیگر با سر خود که نباید بازی کنیم. من فقط از یک نفر بیم دارم و آن هم عمومی تو پهلوان میکلس است. آدم بسیار ناراحت و کله شق و یک دنده ای است. مدت ها پیش برایش پیغام فرستادم که با پرچم و اسلحه و سوارانش از کوه بیرون بیاید و یقین بداند که پاشا یک مو از سرش کم نخواهد کرد. هیچ می دانی چه جوابی به من داد؟ گفته بود: «پدر مقدس، آیا من هیچ وقت در نماز مس تو دخالت می کنم؟ پس تو هم در کار من دخالت مکن. من تسلیم عثمانیها نمی شوم و مرگ را بر این کار ترجیح می دهم!» حال ای کسماس، تو باید بروی و او را ببینی و با او جداً صحبت بکنی.

– من می روم، پدر مقدس، ولی امیدی به توفیق خود ندارم. او نیز مثل پدر من یک درنده واقعی است.

در این اثنا صدای طبل و شیپور و صدای قدمهای سنگین و شیهه اسبان بگوش رسید. خلیفه با تشویب تمام رو به سوی کسماس برگردانید. کسماس گفت: – اینها سربازان ترک هستند. من با آنها همسفر بودم. اینان را در بندر «کانه» سوار کشتی کردند. مأموریت دارند که کرت را با آهن و آتش محو و نابود کنند.

خلیفه بار دیگر گفت: بیچار کرت! و در حالی که دست به سوی آسمان برمی داشت فریاد برآورد که:

– خدایا تاکی؟ تاکی؟...

هر دو خاموش شدند. هر دو با کمال نومیدی به کرت می اندیشیدند. آخر خلیفه برای آنکه مسیر فکرشان را اندکی تغییر دهد گفت:

– تو مدت مدیدی در فرنگستان مانده ای، آنجا چه خبر است و تو چه ها دیده ای؟ ما در اینجا در یک بیابان برهوت زندگی می کنیم.

– خیلی چیزهای خوب و خیلی چیزهای بد، مخلوط با هم. از کجا شروع

کنم؟

– آیا فرنگیها به خدا معتقدند؟ من فقط همین را می‌خواهم بدانم.
 – آنها به خدای تازه‌ای معتقدند که بی‌رحم و تواناست و ممکن است روزی
 قدرت او از حد تصور بگذرد.
 – این کدام خداست؟
 – دانش.

– این خدا فکری است بدون روح و بنا بر این شیطان است.
 – پدر مقدس، ما اکنون به برچی داخل شده‌ایم که آن را برج عقرب
 می‌گویند، به عبارت دیگر همان برج شیطان.

– مردم دیگر ممکن است ولی ما کرتیها خیر. ما آرمانی داریم و ایمانی که
 بالاتر از خود ما و در جهت مخالف منافع ماست. آرمانی که از ما اشک و خون
 یعنی فداکاری می‌خواهد. ما هنوز از برج خدا خارج نشده‌ایم.

کسماس جواب داد. جواب دادن چه سودی داشت و اصلاً چه بایستی
 بگوید؟ خلیفه مردی بود سالخورده و مؤمن و بجز ایمان خود تکیه‌گاهی نداشت.
 خلیفه به گفته افزود:

– کرتیها و روسها مثل هم‌اند. روسها نیز هنوز از برج خدا خارج نشده‌اند.
 در شهر کیف، در آن زمان که من اسقف بودم فهمیدم ایمان چیست و خدا چیست
 و چگونه خدا به زمین فرود می‌آید و چگونه راه می‌رود و با آدمیان سخن می‌گوید.
 تا وقتی که روسیه وجود دارد من باک ندارم.
 کسماس از جا برخاست و گفت:

– پدر مقدس، من تو را تنها می‌گذارم تا بتوانی پیغامی را که برای
 پهلوانان می‌فرستی بنویسی. نباید وقت را تلف کرد.

– برو فرزند، دعای خیر من بدرقه راه تو باد. فردا باز به نزد من بیا. من همه
 ریش سفیدان را در اینجا جمع خواهم کرد و می‌خواهم که تو هم با آنها حرف بزنی.



وقتی کسماس شب‌هنگام به خانه پدری بازگشت از پلکان اتاق کهنه‌ای که
 در جوانی از آن خودش بود بالا رفت و زنش را دید که به تخت‌خواب تکیه زده بود و

می‌گریست. دست در کمرش انداخت، گیسوانش را نوازش کرد، چانه‌اش را در مشت گرفت، صورت محزون او را بالا برد و در چشمانش نگریست. زن جوان به‌روی او لیخند زد. مرد گفت:

– تو را چه می‌شود؟ با تو چه کرده‌اند؟...

– هیچ... هیچ... فقط خسته هستم.

و صورتش را در حلقه‌ بازوی خود پنهان کرد و خاموش شد. کمی بعد گفت:

– زن‌ها همه به‌من نگاه می‌کردند و دماغشان را بالا می‌کشیدند، سپس سر برمی‌گرداندند و آهسته در گوش هم نجوا می‌کردند. مادر تو دلش به‌حال من سوخت، از جا برخاست و به‌زنها گفت: «دوستان من، دیگر به‌خانه‌های خود برگردید! ما خسته هستیم. فردا باز یکدیگر را خواهیم دید.» بعد، دست مرا گرفت و مرا به‌این اتاق که می‌گفت اتاق توست آورد. لحظه‌ای خم شد، گویی می‌خواست مرا ببوسد ولی بعد دست نگاه‌داشت و فقط به‌من گفت: «دراز بکش و به‌حرف اینها گوش نده. سعی کن بخوابی.» من هم همین‌جا به‌انتظار تو نشستم.

کسماس خم شد و حلقه‌ گیسوان او را از پشت گردنش رد کرد و آن را بوسید. زن چشمان خود را بر هم نهاد و لیخند زد. در این لحظه ماه بالا آمد و چهره‌ او را روشن کرد. پریدگی رنگ او موجب وحشت کسماس شد. او را در آغوش گرفت و بر روی تخت خوابانید و آهسته در گوشش زمزمه کرد:

– بخواب عزیزم، بخواب! تو خسته هستی.

زن دست شوهرش را در دست گرفت و گفت:

– من بنهایی خوابم نمی‌برد. تو هم پهلوی من بخواب!

به‌دامن شوهرش آویخت، دست به‌دور کمر او حلقه کرد، خود را به‌سینه او فشرد و پس از آنکه چندین کلمه‌ محبت‌آمیز به‌زبان مادری خود زمزمه کرد خوابش برد.

در آسمان ماه همچنان آهسته بالا می‌آمد. قرص ماه بزرگ و ساکت و پر از لطف و صفا بود. همان ماه همیشگی بود. کسماس به‌یاد شبهای جوانی شیرین و

پرخاطرۀ خویش افتاد که با دوستانش به صحبت‌های هیجان‌انگیز دربارهٔ مسایل لاینحل جهان می‌گذرانید: از کجا می‌آییم؟ به کجا می‌رویم؟ چرا هستیم؟ و سؤالهایی از این قبیل که ذهن همهٔ جوانهای دنیا را به خود مشغول می‌دارد.

مهتاب ملافۀ سفیدی بر تمامی سطح تختخواب پهن کرد. موهای طلایی «نوئمی» که بر بالش پخش شده بود مانند علفی که از آن نور گوگردی متصاعد بشود شیرین و ملایم برق می‌زد. چهره‌اش جلای مرمر داشت. کسماس دست دراز کرد تا او را نوازش کند ولی از ترس اینکه مبادا بیدارش کند صرف نظر کرد و با خود اندیشید:

– من این زن را بیش از حد و اندازه دوست می‌دارم، چون بی‌اندازه به من خوبی کرده‌است... فکر من و دل مرا باز کرده و به من آموخته‌است تا نژادهای بیگانه را نیز که از آنها نفرت داشتم دوست‌بدارم، به من آموخته‌است تا افکارشان را که دائم در مبارزه با آنها بودم بفهمم و احساس کنم که بنی‌آدم همه از یک گوهرند. آن شبی که من با او آشنا شدم فرشته‌ای دست او را گرفته و به سوی من آورده بود.

کسماس سر تکان داد و لبخند زد و باز گفت:

– فرشته وجود ندارد. این خودم بودم که دست او را گرفتم، و بجز من کسی

نبود!

و به یاد کتابخانه‌ای در یک شهر دوردست شمالی افتاد که به آنجا رفته و کتاب محبوب خود به نام «نغمه‌های چینی سلسلۀ سونگ» را خواسته بود. کتاب را پیدا نکرده و همچنان که افسرده و مغموم به خیابان خیره شده بود چشمش به دختر جوانی افتاده بود که نیمتنه ابریشمین نارنجی‌رنگی در برداشت و از کوچه می‌گذشت. او رنگ نارنجی را از همهٔ رنگها بیشتر دوست می‌داشت. دختر لحظه‌ای در روشنایی روز درخشیده سپس محو شده و احساسی از رمز و زیبایی و اندوه در دلش بجا گذاشته بود. فوراً این فکر از مغزش گذشته بود که: «اگر بخواهم می‌توانم به او برسم و او را زن خود کنم و اگر نخواهم همین جا می‌مانم و می‌گذارم تا او پی کار خود برود. من کاملاً آزادم ولی برآستی دلم چه می‌خواهد؟» و فوراً به یاد آن

چوپان کرتی افتاده بود که هرگز به کاندی نیامده بود و گمان می کرد کاندی شهر بزرگی است. شنیده بود که کاندی بهشت است و از آنجا از همه نعمتهای گرانبهای زمین، از چکمه های سفید دوتخت گرفته تا تفنگ و شمشیر و کیسه های باقلا و ماهی «مورو» و زنان زیبایی که بوی صابون عطری می دهند، می توان یافت.

چوپان سالها به فکر دست یافتن به این بهشت بود و حسرت رسیدن به آن را در دل داشت تا بالاخره یک روز تاب نیاورد و چکمه های کهنه اش را به گردن آویخت تا در موقع راه رفتن بر روی سنگها آنها را پاره نکند و از کوهستان به زیر آمد و راه کاندی را در پیش گرفت. هفت ساعت دوید تا شبانگاه به دروازه شهر رسید. لیکن ناگهان احساس شرم کرد و ظاهراً به این علت بود که نتوانسته بود بر وسوسه خود فایق شود. با عصای چوپانی خود بر لنگه سنگین دروازه کوبید و فریاد زد: «اگر دلم بخواهد وارد می شوم و اگر نخواهم قدم به درون شهر نخواهم گذاشت. و البته که وارد نمی شوم!» و از همان جا به کوهستان بازگشت.

اما آن روز کسماس زمزمه کنان با خود گفته بود: «من وارد خواهم شد!» و به دنبال دختر جوان افتاده بود. نیمتنه نارنجی رنگ در میان آن جمعیت تیره پوش مشخص بود و کسماس او را تعقیب می کرد. دختر جوان سر برگردانده و وحشت زده به او نگریسته بود. جوان به او گفته بود:

— در آن لحظه که شما از خیابان می گذشتید من با خود فکر کردم: «اگر بخواهم به این دختر می رسم و نگاهش می دارم و با هم دوست خواهیم شد، و اگر نخواهم می گذارمش تا پی کار خود برود. سپس تصمیم گرفتم که آری می خواهم.»
دختر جوان با حالی مضطرب به او نگاه کرده و گفته بود: شما یا دیوانه اید یا شاعر. ولی من وقت زیادی ندارم. — بیا با هم برویم و قدری گپ بزنیم. بالاخره تصمیم خواهی گرفت... دختر جوان بار دیگر گفته بود: — من وقت ندارم، می خواهم بروم. — کجا می روی؟... دختر که صدایش می لرزید بار دیگر گفته بود می خواهم بروم... کسماس که ناراحت شده بود بازوی او را گرفته و با سماجت تمام گفته بود:
— نرو و با من بیا!

لحن صدای دختر در آن لحظه که گفته بود: «نه، من می خواهم بروم» جوان

را متوحش کرده بود، چون درست مثل موقعی بود که کسی داد بزند: «آی کمک! آی کمک!» دختر به جوان نگاه کرده بود. ابروان باریکش که بر بالای بینی بهم پیوسته بود در هم رفت. احساس می شد که زندگی اش تماماً به آن یک لحظه بسته است و سرنوشت او در این چند کلمه انسانی خلاصه می شد که بگوید: «می خواهم» یا «نمی خواهم». کسماس بار دیگر به او گفته بود: بیا!... دختر پرسیده بود کجا؟ - هیچ جا... و او باز مثل بچه کوچکی که زبان به شکایت باز کند پرسیده بود: - آخر کجا؟... جوان گفته بود: - «قدری با هم راه برویم و بعد شما بروید... زندگی کوتاه است، پس بگذارید هر چه گفتنی داریم با هم بگوییم...» دختر جوان سر عسلی رنگ خود را تکان داده و گفته بود: - «باشد، تا وقت هست هر چه گفتنی داریم با هم بگوییم. زندگی کوتاه است برویم!...»

و هر دو داخل باغی شده بودند. غروب که اول به رنگ سبز طلایی بود بنفش کمرنگ می شد و آهسته آهسته به آبی سیر می گرایید. هر دو تند حرف می زدند و به نفس نفس افتاده بودند. هر دو شتاب داشتند. اول بار کسماس صحبت کرد تا او را تسکین دهد. از کرت، آن جزیره وحشتناک و بسیار عزیز، از پدرش، آن غول هراس انگیز و از مادرش آن زن مقدس زجرکشیده سخن گفت... دختر جوان منقلب شده و از او پرسیده بود: «تو چگونه با چنین حسن اعتمادی با من سخن می گویی؟» و او در جواب گفته بود: «برای اینکه من می روم و تو هم می روی و دیگر وقتی برای صحبت کردن نمی ماند... سابقاً مردم برای رسیدن به نقطه ای که ما دو تن امشب به یک جست به آن رسیده ایم سالها وقت صرف می کردند...»

هر دو بر سر نیمکتی نشسته بودند. مرد جوان از او پرسیده بود: «اسمت چیست؟ - نوئمی. - پس حرف بزن، نوئمی، داستان زندگی تو باید خیلی غم انگیز باشد. به من اعتماد کن، چون من کرتی هستم. - کرتی یعنی چه؟ - کرتی یعنی مردی با حرارت، نوئمی.»

وقتی آن دو از جا برخاستند شب شده بود. قلب کسماس از خشم و اندوه لیریز بود. این دخترک جوان تمام غمهای دنیا را در دل داشت. سخنان او کلمه به کلمه پرده از روی بی شرمی و نابکاری و جنون دنیا برمی داشت. جوان در حالی که

چهره خود را در میان دو دست پنهان کرده بود گوش می داد و به رؤیا فرورفته بود: قزاقها سواره وارد شهر می شدند، به محلات یهودی نشین می ریختند، در خانه ها را می شکستند، مردان را می کشتند، پیرمردان و زنان و کودکان را یکجا جمع می کردند. پدر نوئی آن خاخام پیر ریش سفید در صدر دسته قرار گرفته بود. همه را در برف به پیش می راندند... روزان و شبان و شبان و روزان همچنان در برف می رفتند... هر دم تحلیل می رفتند و همیشه از چپ یا از راست یکی از پا در می آمد و بر زمین یخ زده نقش می بست. بیشتر از پافتادگان از زنان و کودکان بودند. نوئی زارزار به گریه درآمده و کسماس دست در کمرش انداخته و گفته بود: «تو خودت چطور نجات یافتی؟» دختر ناگهان فریادی کشیده و گفته بود: «نمی دانم. از من چیزی میرسد!» کسماس گیسوان او را نوازش کرده و پرسیده بود: «خوب، پس امروز غروب به کجا می رفتی؟ چرا شتاب می کردی؟» نوئی سر بلند کرده و گفته بود: «من تصمیم خود را گرفته بودم... دوستی از دوستان زن من این نیمتنه نارنجی رنگ را به من داده بود. من سرم را شسته و گیسوانم را آرایش کرده بودم و می رفتم...» در اینجا مکثی کرده و سپس با آرامی افزوده بود: «می رفتم تا خود را بکشم و به این زندگی خاتمه بدهم.»

کسماس خم شده و دستهای او را بوسیده بود. آنگاه گفته بود: «بیا برویم! — به کجا؟ — با من بیا نوئی — گفتم به کجا؟ — چرا می پرسی؟ مگر به من اعتماد نداری؟ من هنوز نمی دانم تو را دوست دارم یا نه ولی تو را تنها نخواهم گذاشت. همه تو را ترک کرده اند، ولی من تو را ترک نخواهم کرد.»

دختر جوان سر به زیر انداخته بود. در تاریکی باغ، کسماس نمی توانست صورت او را تشخیص بدهد. ساکت و آرام منتظر بود. احساس می کرد که دختر یتیم با اجدادش که روحانیان کلیمی بودند مشورت می کند و در صدد است تصمیمی بگیرد. ناگهان نوئی سر بلند کرده، آرام و متین و به لحنی مصمم گفته بود: «برویم!» و دست خود را به سوی جوان دراز کرده بود.



ماه بالاخره ناپدید شد و بستر غرق در تاریکی گردید. در اتاق پایین، مادر

و خواهر بیدار مانده بودند و هنوز آهسته صحبت می کردند. کسماس صدای مادرش را که آرام و یکنواخت بود همچون صدای نهری می شنید که در شب جاری باشد. سگی ناله سوزناکی سرداد و سپس خاموش شد. عطر ریحان، همان ریحان قدیمی که تمام دوران جوانی او را عطرآگین کرده بود از حیاط برخاست. ریحان و مرزنگوش و گل حنا و یاسمن از یاران عزیز و قدیمی اش بودند. کسماس نفسهای عمیق می کشید و ذهنش همچون حیاط خانه پدری پر از گل و گلدان بود، و در وسط یک چاه آب سرد داشت. با خود می اندیشید: «این هم وطن من! این هم خانه ای که در آنجا از مادرزادم، و این هم زن من!...»

در آن لحظه که کسماس به همه این چیزها می اندیشید و عطر و خنکی خانه زادگاهش به اعماق وجودش رخنه می کرد پنجره اتاق خواهرش گشوده شد. ساعت باجستی نزدیک به نیمه شب باشد. کسماس مدتی مدید گوش فراداد. همه جا سکوت مطلق بود. سپس صدای قدمهایی در کوچه بگوش رسید: عابری بود که دیر کرده بود. ناگهان صدای دیگری گرفته و حزن انگیز برخاست که پرسید: «نصف شب گذشته است آقا؟ نصف شب گذشته است؟» صدای پا قطع شد، پنجره بشدت بسته شد و بار دیگر سکوت برقرار گردید. کسماس بر خود لرزید و زمزمه کنان با خود گفت:

«آه خدا یا! خدا یا! چه قدر غم انگیز است!»

دست بر گونه های خود نهاد. بر آنها اشک جاری بود.

آن شب کسماس نتوانست بخوابد. با چشمان باز منتظر برآمدن روز بود. و بالاخره وقتی آسمان شروع به سفید شدن کرد آهسته از رختخواب بیرون خزید تا زنش را بیدار نکند. لباس پوشید، از پله ها پایین آمد و روی نیمکت راحتی به جای پدرش نشست. گویی به سرش زده بود که به مرده بپرد و با او دعوا کند و او را از جایی که عادتاً بر آن می نشست، از بستری که در آن می خوابید، از حیاط و حتی از خانه بیرون کند. می خواست در را قفل کند و از ورود او به خانه جلو گیرد، تا از او به زنش گزندی نرسد.

وحشتهای دیرینه ای که او در اروپا تصور می کرد برای همیشه از شرشان

خلاص شده‌است، دوباره در وجودش بیدار شده‌بودند. قلبش هنوز غار تاریکی بود پر از رؤیا.

خواهر با رنگ زرد و اخم بر چهره ظاهر شد. با دیدن برادرش که به‌جای پدرش نشسته‌بود وحشت کرد و پس‌پس رفت، گفתי خیال کرد که پدرش زنده شده و باز اختیار خانه را بدست‌گرفته‌است. از آن شب که پدرش موهای او را در چنگ گرفته و نگذاشته‌بود که دستش به‌دست مردی بخورد، کینه و نفرت ملایم در وجودش رشد می‌کرد، تن او را می‌پرورد و نمی‌گذاشت که بمیرد. می‌خواست زنده بماند تا همیشه به‌پدرش لعن و نفرین کند. هر شب صندوقچه‌هایش را باز می‌کرد، به‌پارچه‌هایی که با دست خودش برای جهیز خود بافته‌بود، به‌پیراهنهای خوابش که به‌تور پهن سوزنی مزین بودند، به‌لحافهای گل و بوته‌دار، به‌ملافه‌های کتانی و ابریشمی، می‌نگریست و دلش می‌شکست: فریاد می‌زد که: «لعنت بر او باد!» گاه نیز دست‌خوش خشمی جانکاه می‌شد و به‌سرش می‌زد که همهٔ اثاث خود را در وسط حیاط جمع کند و آتش بزند به‌این امید که پدرش نیز در آن میان بسوزد. به‌اثاث خود می‌نگریست و زمزمه‌کنان با خود می‌گفت: «اینها کفن من خواهند‌بود!» و باز می‌گفت: «لعنت بر او باد!» قفسه‌ها را می‌گشود و به‌دیدن لباسهای پدرش همچون ماده‌سگی که پوست‌گرگ دیده‌باشد بر خود می‌لرزید. هرگز رغبت نکرده‌بود به‌آنها دست بزند. از دیدن آن لباسها دلش بهم می‌خورد و از آنها می‌ترسید. فکر می‌کرد که اگر به‌آنها دست بزند جرقه‌ای از آنها خواهد‌جهید و آتشش خواهد‌زد. با مادرش دعوا می‌کرد که چرا در تمام عمرش نتوانسته‌بود در جلو شوهرش پایداری کند. او برادرش را تا روز قبل که به‌خانه بازگشته‌بود دوست داشته‌بود، اما اکنون که می‌دید او زن گرفته‌است از او بدش می‌آمد. از زن او هم مثل لباسهای پدرش بدش می‌آمد. مادرش به‌او می‌گفت: «ماریا، حوصله داشته باش...» و او جواب می‌داد: «مرده‌شور حوصله را ببرد! بهتر است به‌من بگویی کاردی بردارم و سر او را ببرم تا دیگر چشمم به‌ریختن نیفتد!»

و آن روز صبح وقتی برادرش به‌او سلام کرد او خودداری نتوانست و زار و زار به‌گریه افتاد. کسماس او را در آغوش گرفت و گفت:

— گریه مکن خواهر، زندگی تو عوض خواهد شد و تو نیز سفیدبخت خواهی شد... —

او سر خاکستری رنگش را بالا گرفت و در حالی که برادرش را از خود می راند زمزمه کنان گفت:

— من برای خوشبخت شدن با مرگ از دواج خواهم کرد.

و سپس از اتاق بیرون رفت.

کسماس به حیاط رفت، چون احتیاج به نفس کشیدن داشت. لیکن ناگهان احساس نگرانی در خود کرد.

کسی در آن بالا، در اتاق، آه کشیده بود. به خانه برگشت و بشتاب از پله ها بالا رفت. می خواست زنش را ببیند.

زنش همچنان در خواب بود. پای کوچکش با آن انگشتان ظریف از لحاف بیرون افتاده بود. کسماس خم شد و آن را بوسید و سپس آهسته گیسوان او را که بر نازبالش ریخته بود نوازش کرد. از دهان نیمه بازش نفس گرمش که بوی میخک می داد بالا می آمد.

لیکن ناگهان، درست در همان لحظه که سر به سوی او خم کرده بود و لبانش به دهان نیمه باز او نزدیک می شد به نظرش آمد که صدای جیرجیری از پلکان شنید. کسی با قدمهای شمرده و سنگین بالا می آمد. کسماس یکه ای خورد و در حالی که گوش فراداده و نفس در سینه حبس کرده بود بر تخت خواب نشست. بار دیگر پلکان صدا کرد و آن پاهای سنگین نزدیک می شدند. اینک به پله آخر رسیده بودند و بر سطح راهرو تنگ راه می رفتند...

کسماس ترسید و زمزمه کنان با خود گفت: «پیرمرد است! ... خود اوست!» و دو دست خود را برای حفاظت از زنش روی سر او گرفت.

قدمها در جلو در اتاق متوقف شد. قلب جوان چنان بشدت می زد که می خواست از سینه بیرون بیورد و به نظرش می آمد که خانه از بیخ و بن تکان می خورد. می خواست فریاد بکشد و بپرسد: «کیست آنجا؟» ولی دیگر صدا از گلویش بیرون نمی آمد.

در همان لحظه نوئمی فریادی زد و از خواب پرید. به طرف در نگاه می‌کرد و عرق از زیر بغلش جاری بود. کسماس وی را در بغل گرفت و آهسته از او پرسید:

– عزیزم، تو را چه می‌شود؟ چیزی شنیدی؟

– بلی، بلی...

– نترس، چیزی نیست...

– کسی داشت از پلکان بالا می‌آمد... همین الآن پشت در است.

– ساکت باش و این طور نلرز. حتماً خواب دیده‌ای. خواهی دید که چیزی

نیست.

این را گفت و از جا جست. خودش هم از ترس می‌لرزید ولی خجالت کشید. دست دراز کرد و ناگهان در را گشود. هیچ کس نبود. برای تسکین زنش یک خنده بلند مصنوعی کرد. سپس نزدیک شد و لحاف را از روی او به کنار زد و زانوان لرزان او را بوسید و باز گفت:

– نترس نوئمی و نلرز! اینجا خانه خودت است...

زن جوان به اطراف خود، بهمیز و قفسه و پنجره و قاب تمثالها که سه تصویر کهنه قدیسن یعنی تمثال تولد مسیح و مسیح بر صلیب، و فرشته میکائیل در آن خودنمایی می‌کرد، نگریست و گفت:

– بلی، اینجا خانه خودم است... من به آن عادت خواهم کرد.

چشمانش پر از اشک بود.

کسماس به گریستن او می‌نگریست. ناگهان هوس شدید هماغوشی با وی با شدتی مقاومت‌ناپذیر از درونش سر برداشت. هیچ گاه حتی در آن دوران دردناک تبعید در غربت به اندازه این لحظه هوس بوس و کنار او را نکرده بود. در اتاق را باز گذاشت تا نشان بدهد که از ارواح مردگان نمی‌ترسد، آنگاه وی را در آغوش گرفت و از سر تا پا آهسته به نوازش او پرداخت.

✱

یک روز و دو روز و سه روز از پی هم سپری شدند و کسماس هر روز مادرش و خواهرش را می‌دید. با هم از خانه و خانواده و همسایه‌ها و از مرده و از

روحش که دائم در اتاقها سرگردان بود و آزارشان می‌داد... و از کورت سخن گفتند. اکنون دیگر چیزی نداشتند که به هم بگویند. فقط یک چیز یعنی محبت و علقه خویشاوندی بود که ایشان را بهم می‌پیوست و آن نیز فقط در سکوت تجلی می‌کرد. کسماس کوچها و کوره‌راههای کوهستانی دوران کودکی را دوباره می‌پیمود. در همین میدان یعنی در «سه‌طاق» بود که نخستین بار قلبش به‌خاطر عشق تپیده‌بود. دختری جوان یعنی نخستین عشقش در همین جا در ابر زرین غروب بر او ظاهر شده‌بود. دختر یک گل سرخ محمدی در دست داشت و در دست خود او خوشه‌ای از گلهای یاسمن بود. چه عطر مست‌کننده‌ای در فضا موج می‌زد! یک روز عصر تابستان بود. دختران جوان دم بخت با جامه‌های سرخ و سبز و آبی با قدمهای تند و پستانهای برآمده و گیسوان پریشان گردش می‌کردند و نوارها چون پرچم از پشت سرشان در اهتزاز بود. همه به کشتیهای جنگی می‌مانستند که پرچم برافراشته‌بودند و به‌فتح دنیا می‌رفتند... جوانان نیز با رنگ پریده و خلق تنگ به‌دنبال اینان افتاده‌بودند ولی وانمود می‌کردند که به‌گیس دخترها می‌خندند و مسخره‌شان می‌کنند. کسماس نیز در بین ایشان بود و آن وقت شانزده سال داشت.

بشتاب از میدان گذشت و سر به‌زیر انداخت تا مبادا به‌زنی چاق بربخورد و از نگاهش دریابد که یکی از همان دختران گیسو فروهشته آن غروب تابستانی دوران جوانی است، و او را بازشناسد.

به‌یاد آن پدربزرگ بسیار پیر یونانی نژاد خویش افتاد که او نیز وقتی به جزیره خویش بازگشته‌بود با دلی آکنده از خشم همه جای آن را زیر پا گذاشته‌بود. خانه‌ها به‌نظرش پست‌تر و کوچها تنگ‌تر می‌آمدند و یاران قدیم بجز یکی دو کلمه، دیگر حرفی نداشتند که با او بزنند. آنها که در جوانی در کوچه‌های روشن از مهتاب‌کندی همچون فاتحان سینه سپر می‌کردند و با عشق و علاقه تمام درباره خدا و میهن یا سرنوشت جهان صحبت می‌کردند اکنون گرفتار زن و بچه و پایبند مشکلات روزانه زندگی بودند. کشتی جوانی ایشان در آب یک طشت کوچک غرق شده‌بود.



در این اثنا، در همان روز یکشنبه، در قریهٔ پتروکفالو، پدربزرگ در جلو آتش بخاری خانهٔ خود نشسته بود و سردش بود. گونه‌هایش فرورفته بود و زانوانش خم شده بود. به آتش می‌نگریست و به گذشتهٔ خود می‌اندیشید. خاطرات گذشته چون نهر آبی در مغزش جاری بود و او صدای آن را می‌شنید.

در همان دم مردی که بلد راه مسافران غریب بود و از آنجا می‌گذشت سلام داد و خندان گفت:

– به تو تبریک می‌گویم سیفاکاس پیر، نوهات کسماس از اروپا بازگشته است. اکنون در کاندی است. می‌گویند قلم و کاغذ دارد و چیز می‌نویسد.

پدربزرگ یکه‌ای خورد، چوب‌دستی‌اش را بلند کرد و به صدای بلند گفت:

– چه می‌نویسد؟ بگو ببینم!...

لیکن بلد راه از آنجا دور شده بود. پدربزرگ خاموش ماند. این بازگشت را به‌فال بد گرفت و آن را به‌عنوان پیشگویی مرگ خود تلقی کرد. با خود اندیشید:

«ساعت من نیز فرارسیده‌است!» و از جا برخاست. «هاریدیموس» چوپان خود را صدا زد و گفت:

– آهای هاریدیموس، نردبان بزرگ را به‌پشت بگیر و به‌دنبال من بیا!

– به‌کجا ای سیفاکاس پیر؟

– صد بار به‌تو گفتم که هیچ وقت از من چیزی مپرس. زود باش عجله کن.

هاریدیموس نردبان بزرگ را برداشت و به‌دنبال پدربزرگ افتاد. پدربزرگ خود، سطل رنگ و قلم‌مو را برداشته بود. تند تند راه می‌رفت و گاه‌گاه روی سنگها می‌لغزید. آخر به‌میدان ده رسیدند و پیرمرد برج ناقوس کلیسا را که تازه با آهک سفید کرده بودند نشان داد و گفت:

– نردبان را به‌دیوار تکیه بده! طوری محکم تکیه بده که من نیفتم.

تراساکی کجا است؟

– او با گروه دوستانش رفته و تفنگ را هم با خود برده‌است.

– دعای خیر من بدرقهٔ راهش باد! حق با او است!

چوپان نردبان را در زیر برج ناقوس به دیوار تکیه داد و آن را به کمک دو سنگ محکم کرد و خود نیز دو طرف آن را محکم گرفت. پیرمرد قدم بر پله اول گذاشت و نفس‌زنان شروع به بالا رفتن کرد.

هاریدیموس وحشت‌زده به او می‌نگریست. علامت صلیب کشید و زمزمه - کنان با خود گفت: «وای خدای من!». اکنون پیرمرد به بالای نردبان جلو سنگ چهارگوشی که درست در پای برج ناقوس بود رسیده بود. قلم‌مو را در سطل فرورد، دستش را دراز کرد و با حروف درشت شروع به نوشتن کلمه «آ. ز. ا. د. ی. کرد. قلبش از هیجان بشدت می‌زد. با خود می‌اندیشید: «چه کسی حدس می‌زد که عمر من بدین گونه پایان می‌رسد؟ یعنی با یک سطل رنگ و یک قلم‌مو روی دیوارها شعار بنویسم!» اینک تمام حروف درشت مطلب خود را نوشته بود. غافل از اینکه بر بالای نردبان است می‌خواست پس‌پس بیاید و نوشته خود را تماشا کند. همین که سر برگرداند تعادل خود را از دست داد و از آن بالا به پای دیوار کلیسا افتاد.

هاریدیموس بنای شیون گذاشت. همسایگان دویدند و پیرمرد را بغل کردند. سرش شکسته بود و از آن خون می‌ریخت اما دهانش بسته بود و فریادی از آن بیرون نمی‌آمد.

هاریدیموس به همسایه‌ها گفت:

— نوه‌اش برگشته‌است، ظاهراً از شادی او بود که حواسش پرت شد...

ده چنان زیر و رو شد که گفתי زمین لرزه شده‌است. ستونی که تکیه‌گاه آبادی بود اینک فروریخته بود. پیرزن‌ها بر زخم سر پیرمرد ضما می‌گذاشتند و در همان حال قاصدی را سوار بر قاطر به کاندی فرستادند تا برود و مصطفی‌بابا را بیاورد. مصطفی‌بابا از خواص سری همه گیاهان باخبر بود و از این گذشته مرد بسیار خوبی بود. بی‌آنکه فرقی بگذارد هر مریضی را اعم از ترک و مسیحی و یهودی معالجه می‌کرد و می‌گفت: «بیچاره‌ها همه مریض‌اند، خواه یونانی باشند یا جهود، چه فرق می‌کند؟»

فردای آن روز صبح، مصطفی‌بابا سوار بر قاطر از راه رسید. کیسه‌های کوچکش را بیرون آورد و در شیشه‌های کوچکش را باز کرد، سر شکسته و فرتوت

پیرمرد را در دستهای نرم و ماهر خود گرفت و به مرهم‌نهادن بر زخم او مشغول شد.

روز سوم پدر بزرگ چشم گشود. به اطراف خود نگرست و عروس خود بانو کاترینا را دید و به او اشاره کرد:

– از مردان کوهستان چه خبر؟ از شوهرت چطور؟ خبر داری؟

زن جواب داد:

– خیال ندارد تسلیم شود.

پیرمرد گفت:

– حق با او است. یک بالش به پشت من بگذار و بلندم کن. از خوابیدن خسته شده‌ام. ضمناً بفرست در آغل گوسفندان به «کستاندیس» بگویند که پیش من بیاید. من کارش دارم... و سپس پیرمرد خسته شد و چشمان خود را بست. نیم ساعت بعد هیولایی نیمه‌انسان و نیمه‌بز از در درآمد. چانه‌اش را بر عصای چوپانی‌اش تکیه داد و در جلو نیمکتی که پیرمرد بر روی آن بیمار افتاده بود منتظر ایستاد. پدر بزرگ چشمانش را بسته و در گوشش صدا پیچیده بود، به همین جهت «کستاندیس» را ندید و صدای ورود او را نشنید. کستاندیس آرام و ساکت منتظر بود و با خود می‌اندیشید: «این ممکن نیست. بالاخره یک روز چشمش را باز خواهد کرد و من خواهم دانست که چکارم دارد.»

تو‌ها و عروسها همه جمع شدند. تراساکی نیز تفنگ بر دوش از راه رسید. از کوه برمی‌گشت یعنی از آنجا که هر روز با دوستانش می‌رفت و «جنگ» بازی می‌کرد. اکنون منتظر بود ببیند بر سر پدر بزرگش چه خواهد آمد تا باز با یارانش نقشه حمله به آبادی ترک‌نشین را اجرا کند، چون این بار همه مقدمات کار را فراهم دیده بود.

کستاندیس گفت:

– بیا تراساکی، تو بیدارش کن، چون تو از او نمی‌ترسی.

تراساکی گفت:

– نه، من از او نمی‌ترسم ولی حیقم می‌آید بیدارش کنم. آرام خوابیده

است.

پدربزرگ زمزمه اطرافیان را شنید و چشم باز کرد. کستاندیس پاهای بزرگ خود را حرکت داد و نزدیک رفت. پیرمرد نگاهی به اطراف خویش انداخت، کسانی را که به دورش گردآمده بودند دید و اوقاتش تلخ شد و فریاد زد:

– خاطر جمع باشید ای وارثان عزیز من نخواهم مرد. نه خیر، نه خیر، من هنوز نخواهم مرد. بروید پی کارتان! کستاندیس، تو جلو بیا و سرت را پایین بیاور. مرد هیولا سربزرگ و پشمالوی خود را فرود آورد و به دستوره‌های سیفاکاس پیر گوش فراداد. سیفاکاس آهسته و با نفس بریده حرف می‌زد. گاه‌گاه ساکت می‌شد، چون درد می‌کشید، لیکن بعد، جانی می‌گرفت و به سخن ادامه می‌داد. وقتی حرفهایش را زد پرسید:

– فهمیدی کستاندیس؟

چوپان جواب داد:

– آری سیفاکاس پیر، فهمیدم.

– سپس، وقتی در دهات جارت را زدی جستی هم تا شهر کاندی بزنی و در آنجا به‌خانه پسر ارشدم که می‌شناسی پیش عروسم بانو «کریسولا» برو. دو تکه پنیر بزرگ و یک بره چاق هم با خودت ببر و آنها را از طرف من به‌او هدیه کن. ظاهراً نوه من کسماس به‌وطن بازگشته‌است. با چشمهای خودت او را ببین و با دستهای خودت او را لمس کن، می‌فهمی؟ و به‌او بگو: «پدربزرگ دارد می‌میرد. باید بیایی و او را ببینی. می‌خواهد برای آخرین بار تو را دعا کند...» فهمیدی، کستاندیس لعنتی؟

– فهمیدم سیفاکاس پیر.

– خوب، پس یاالله برو!

پیرمرد سر برگرداند تا چوپان را ببیند ولی او رفته‌بود. دیگر بجز صدای چکمه‌های میخدارش که از بیرون بر سنگها جیرجیر می‌کرد و دور می‌شد صدایی بگوش نمی‌رسید.

فردای آن روز صبح، در خانه بانو «کریسولا»ی پیر چارطاق باز شد و

هیولایی پشمالو با دو تکه پنیر در خورجین و یک بره کشته در زیر بغل به درون رفت و در وسط حیاط ایستاد. سینه پریشمش بیرون افتاده بود و تنش بوی مریم کوهی و بز نر می داد. هدیه‌ها را بر زمین گذاشت و بر عصای چوپانی خود تکیه زد. سه زن که بر نیمکت نشسته بودند، قهوه می نوشیدند. کسماس در اتاق، خود را آماده می کرد تا به دیدن خلیفه برود. آن دو بالاخره پیامی تهیه کرده و قاصدانی به کوهستان فرستاده بودند. پهلوانان سر به زیر می انداختند و آه می کشیدند و می گفتند: «حال که مادر وطن چنین می خواهد گوش به فرمانیم!» لیکن همه منتظر جواب پهلوان میکلس بودند. پهلوان میکلس به محض دریافت نامه خلیفه پهلوان مقیم کوه سلنا یعنی پهلوان پولیکسیگیس را طلبید و هر دو در آن کلبه سنگی به خلوت نشستند. پهلوان میکلس به او گفت:

– من تسلیم نخواهم شد.

پهلوان پولیکسیگیس گفت:

– مادر التماس می کند. بهتر است او را دچار فاجعه‌ای نکنیم.

– کدام مادر؟ مغزهایی که بر او حکومت می کنند مورد اعتماد من نیستند.

– یعنی تو به مغز خودت بیشتر اعتماد داری؟

– چرا مسخره می کنی؟ صحبت بر سر مغز من نیست بلکه دل من است.

این دل من است که به من می گوید تسلیم مشو و من تسلیم نمی شوم. تو هم هر چه دلت به تو فرمان می دهد بکن.

– من آنچه تشخیص بدهم خوب است می کنم، بنا بر این اطاعت می کنم.

– پس تو می توانی بروی. دعای خیر من بدرقه راه تو باد! تو هم مرا ترک

کن. تو اول کسی نیستی که چنین کاری می کنی. من به هیچ کس احتیاجی ندارم. برو، سفر بخیر و به امید دیدار، پهلوان!

پهلوان پولیکسیگیس مردد ایستاد. دل این را نداشت که برود و او را در

برابر مرگ تنها بگذارد، گفت:

– تو پهلوان میکلس، بی جهت خواهی مرد.

پهلوان میکلس بر سرش بانگ زد که:

– هیچ کس در جنگ بی خود نمی‌میرد. امیدوارم که قصدت دلسوزی به‌حال من نباشد.

– من در این دنیا فقط یک نفر را دوست داشتم و تو او را کشتی. من به‌شخص تو، پهلوان میکلس، علاقه‌ای ندارم، ولی دلم هم نمی‌خواهد که کشته بشوی، چون کرت هنوز به‌تو نیازمند است.

پهلوان میکلس غرید و گفت:

– ولی من دیگر به‌او احتیاج ندارم. گفتم برو پی کارت!

– به‌زنت چه؟ به‌تراساکی چطور؟

خون به‌مغز مرد جنگجو دوید و رگهای گردنش متورم شد. باز غرید و گفت:

– تو اگر به‌زندگی دل بسته‌ای برو!

و با یک لگد مشعلها و خرده‌ریزهایی را که جلو در کلبهٔ سنگی را بسته بودند به‌کناری انداخت، پهلوان پولیکسیگیس را به‌بیرون هل داد، خود بر آستانهٔ در کلبه ایستاد و بادکش را صدا زد و گفت:

– بادکش، پاشنهٔ گیوه‌ات را وربکش و به‌کاندی تا پیش خلیفه برو. از قول من به‌آن پدر مقدس سلام برسان و بگو: پهلوان میکلس نامهٔ تو را دریافت کرد، چهارگوشهٔ آن را سوزاند و آن را برای تو پس فرستاد. می‌گویم من تسلیم نمی‌شوم.

بادکش نامه را در سینهٔ خود چپاند و گفت:

– اطاعت می‌کنم، پهلوان میکلس!

– زود برو بادکش و اگر تو هم به‌زندگی علاقه‌مندی برنگرد. اینجا بجز مرگ چیزی نیست.

بادکش آهی کشید و گفت:

– من عیالوارم، پهلوان میکلس، دختری دارم که باید شوهرش بدهم، زن دارم، یک میخانه هم دارم.

پهلوان میکلس غرید و در حالی که پشتش را به‌طرف او کرده‌بود گفت:

– پس دیگر لازم نیست برگردی. تو بادکش هستی و از تو جز این انتظار

نمی‌توان داشت که رفتارت بادکش‌وار باشد، برو کایامبیس و میستیگری را پیدا کن و با هم به‌سراغ برتولدو و افندم بروید تا جمع‌تان جمع باشد.
بادکش دور شد. از کوره‌راهی مخفی به‌سوی دشت می‌رفت، ضمن دویدن آه می‌کشید و به‌خود فحش می‌داد و می‌گفت:

«تو بادکش هستی و از تو جز این انتظار نمی‌توان داشت که رفتارت بادکش‌وار باشد» این حرفها خونش را بجوش می‌آورد.

در همان دم که او از پلکان مقر خلیفه بالا می‌رفت، کستاندیس وارد خانه پدری کماش می‌شد و چنانکه قبلاً گفتیم در وسط حیاط ایستاده و دست درشت خود را بر سینه عرق‌آلودش نهاده‌بود. فریاد زد: «عمر همه شما دراز باد!» صدایش به‌صدای بز می‌مانست چون از بچگی میان بزها و قوچها بزرگ شده‌بود: «عمر شما دراز باد ای بانوان محترم! سلام بر همه شما! مثل اینکه داشتید غذا می‌خوردید! نوش جانتان!»

مادر گفت: خوش آمدی کستاندیس، بیا تو و بنشین و جامی شراب بنوش! از ده چه خبر تازه‌ای داری؟

کستاندیس قاه‌قاه خندید و گفت:

– پدرشوهر تو پهلوان سیفاکاس در شرف مرگ است و به‌حیات او امیدی نیست. حتی شیطان نیز نمی‌تواند نجاتش بدهد. ضمناً به‌قول خودش برای شما هدیه هم فرستاده‌است.

چمباتمه بر زمین نشست و عصای چوپانی خود را به‌زبان کبره‌بسته‌اش تکیه داد و گفت:

– خدا را شکر که خوب زندگی کرد. خوب خورد، خوب نوشید، و عثمانیهای زیادی را هم کشت. حیاط خانه‌اش را پر از بچه و خر و مادیان و گاو کرد، زمینهای کوهستانی را احیا کرد و از آنها مزارع و تاکستان و باغ زیتون ساخت و حتی کلیسایی برای نجات روح خود بنا کرد، بنا بر این از این طرف هم خیالش راحت است. حالا دیگر زندگی به‌چه دردش می‌خورد؟ تنها کاری که برایش باقی مانده‌است این است که بار و بندیش را ببندد و برای سفر آخرت آماده شود.

کسماس سر و صدا را شنید و از اتاق خود به زیر آمد. کستاندیس سر برگرداند و هیکل او را از سر تا پا برانداز کرد و گفت:

— جناب آقا، اگر اشتباه نکنم تو باید اولین نوه سیفاکاس پیر باشی و گردن خود را دراز کرد تا خوب او را تماشا کند. سپس دست پت و پهن خود را جلو برد و بر حسب توصیه پدربزرگ بدن او را لمس کرد. کسماس گفت:

— بلی خودم.

— خوب. پس بدان که پدربزرگت از تو خواسته است به دیدنش بروی. ولی باید زود بیایی. گویا برای بستن چشمش تو را خواسته است. گفتم زود باش و اگر می خواهی او را زنده ببینی عجله کن. قسم به خورشید جاودان، من گمان می کنم او در این چند سال فقط منتظر تو بوده است تا تو را ببیند و جان به فرشته عزرائیل بسپارد. به من گفت: «کستاندیس، برو و قاطری با خودت ببر و او را سوار قاطر کن.» باز گفت: «من آن وقتها تبرزین به دست می گرفتم و پسرم تفنگ و حالا شنیده ام که نوه ام قلم به دست می گیرد. بنا بر این چنین آدمی نمی تواند پیاده به اینجا بیاید. یک قاطر با خود ببر و او را سوار کن.» حالا من قاطر را آورده ام و دم در مسافرخانه بسته ام. بیا با هم به آنجا برویم!

سپس کستاندیس رو به سوی کدبانوی خانه برگرداند و گفت:

— این بود اخباری که می خواستی بانو کریسولا. حال حاضر من آن شرابی را که هم اکنون به من تعارف کردی بنوشم تا مکدر نشوی.

شراب را لاجرم سرکشید و با دست درشت خود یک تکه نان از روی میز برداشت، با خوشحالی تمام زبانش را بصدادر آورد و بنای خندیدن گذاشت و گفت:

— واقعاً دیدنی و باورنکردنی است! این پهلوان سیفاکاس پیر با این حال و روزش مردم را هم دعوت می کند، درست مثل اینکه به سفر عروسی می رود. بیست و چهار ساعت پیش فرستاد عقب من. آخر من از بچگی چوپان و پادو او بوده ام و هستم. شما که می دانید. به من گفت: «کستاندیس، برو چویدستی ات را بردار، از کوههای بلندبالا برو و همه جنگجویان پیر را صدا بزن. در وسط میدان هر دهی بایست و داد بزن: دوستان! پهلوان سیفاکاس پیر در حال نزع است. تمام آنهايي

که با او هم‌دوره‌اند و با او در جنگها شرکت داشته‌اند و هنوز زنده‌اند پهلوان سیفاکاس دعوتشان می‌کند. همه به‌خانه او بیایید. هیچ هم نترسید. چون او از شما هدیه و پیشکش نمی‌خواهد. در خانه‌اش باز است و سفره‌اش گسترده، فقط بیایید و بخورید. خوب بخورید و بنوشید و پس از آن او با شما حرف خواهد زد. مطلب مهمی دارد که می‌خواهد با شما در میان بگذارد. چوبهای خود را بردارید و بیایید.»

کسماس که بدقت گوش می‌داد گفت:

— چه می‌خواهد به‌ایشان بگوید؟ ...

و با خود اندیشید:

«فقط قدیسین عهد قدیم بودند که با چنین جلال و شکوهی می‌مردند.» و در دل احساس غرور می‌کرد از اینکه از اعقاب چنین مردی است. کستاندیس گفت:

— چه می‌خواهد به‌ایشان بگوید؟ من چه می‌دانم. خیلی دلم می‌خواست از او بیرسم ولی ترسیدم. پیرمرد هنوز قادر است که با یک ضربت چماق سر مرا بشکند. به‌همین جهت چیزی نرسیدم و بسرعت رفتم. از کوهها یک به یک بالا رفتم، به‌دهها وارد شدم و شروع به‌جارزدن کردم. فقط سه پیرمرد از سه ده بیرون آمدند که پهلوان «مانداکاس» و پهلوان «کاتسیرماس» و معلم پیر و لنگ دهکده «ابارو» بودند. اینها به‌من گفتند: «برو و به‌او بگو زود نمیرد و صبر کند که ما رسیدیم.» هر سه فینه‌های خود را که منگوله بلندی داشت بر سر گذاشتند و کمربندهای خود را بیرون آوردند...

کستاندیس باز شروع به‌خندیدن کرد و گفت:

— بیچاره‌ها چه مردهای مفلوکی هم هستند! هر سه نفر پاهایشان ورم کرده و تیشان از بس گلوله خورده‌است مثل آبکش سوراخ سوراخ است. هر سه بزحمت می‌توانند راه بروند. هر سه با هم سیصد سالشان است. از دهانشان آب می‌ریزد و مژه ندارند. هر سه تپانجه‌های نقره‌ای خود را برداشتند، چنانکه گویی به‌جنگ می‌روند، و در حالی که هوای یکدیگر را داشتند تا بر زمین نخورند حرکت کردند... شاید تو حرفهای مرا باور نکنی ولی وقتی به‌ده آمدی ایشان را می‌بینی.

کستاندیس از جا برخاست و به کسماس گفت:

– خوب از باب، تو هم فینهات را سرت بگذار. گفتم پدر بزرگت دارد می‌میرد، مگر نمی‌شنوی؟ و او می‌خواهد تو بیایی و چشمهایش را به دست خودت ببندی.

مادر علامت صلیب کشیده و با اطمینان کامل گفت:

– حتماً به بهشت می‌رود. مرد خوبی بود.

کسماس گفت: پدرم هم به بهشت می‌رود و ما همه به بهشت می‌رویم، زیرا در این دنیا به قدر کافی رنج کشیده‌ایم.

خواهر کسماس زهر خندی بمسخره زد و سرش را بالا انداخت و با کنایه شیطنت‌آمیزی گفت:

– خدا عادل است.

مادر گفت: خدا کریم است... و از جا برخاست تا مجرم را بیاورد و به همه بخور بدهد.

کسماس رو به سوی زنش که در گوشه‌ای از نیمکت کز کرده و ساکت نشسته بود برگرداند و گفت:

– تو باید با من بیایی، کریسولا!

اما کستاندیس عصای چوپانی خود را بر زمین کوبید و فریاد زد:

– ای آقا، چه احتیاجی است به اینکه زنها را هم با خود بیاوری؟ زن همراه داشتن دردسر است. تا به ایشان بگویی یا الله جلو بیفت می‌گویند ای بابا قدری صبر کن چه خبرت است! سپس ناگهان غیرتشان گل می‌کند و شروع به دودیدن می‌کنند. آن وقت زود به نفس نفس می‌افتند و ما ناچار دلمان به حالشان می‌سوزد، چکار کنیم. همان جا بگذاریمشان؟ که این شدنی نیست. با خودمان ببریمشان؟ که دردسر است. اما تو اربابی، هر طور دلت می‌خواهد رفتار کن. من باشم همان است که عرض کردم...

مادر که با مجرم برمی‌گشت گفت:

– حق با کستاندیس است، پسرم. او را با خودت نبر که خسته خواهد شد.

خواهرش به لحن شیطنت باری گفت:

– بیرش، ببرش. به قدر کافی قوت دارد.

«نوئمی» از ماندن در این خانه که برایش محل چندان امنی نبود می ترسید. هوای آن خفه کننده بود. دلش می خواست به اندازه حشره‌ای کوچک می شد و خود را در لای بوته‌های ریحان حیاط پنهان می کرد و کسی او را نمی دید. گفت:

– من هم می آیم، می آیم، می خواهیم کرت را ببینم ...

خواهر شوهرش زمزمه کنان با خود گفت:

«برو که دیگر برنگردی». او نمی توانست حضور نوئمی را در آن خانه تحمل کند. هر وقت نوئمی به او نزدیک می شد، نفس نمی کشید. برایش لیوان و بشقاب و قاشق و چنگال جدا گذاشته بود، چون معتقد بود که نجس است، و خانه را نجس می کند. شب قبل به خیال خودش آنقدر خانه را از بوی جهود آکنده دیده بود که دلش بهم خورده و استفراغ کرده بود.

نوئمی زمزمه کنان گفت:

– بلی، من به قدر کافی قوت دارم ...

و از جا بلند شد تا برای رفتن آماده شود. لیکن در آن لحظه که برمی خاست دستخوش ناراحتی‌ای ناگهانی شد و خانه به دور سرش چرخید. به دیوار تکیه داد و چشمان خود را بست. چند روزی بود که به نظرش می آمد جسمش سنگین شده است، گویی تحولی در او بوجود آمده بود، گویی تغییر ماهیت می داد و خونش داغ و سوزان بود.

کسی آهسته دست بر شانهاش نهاد. او روی برگرداند و شوهرش را دید که با یک لیوان آب رو به رویش ایستاده است، لیخندی زد و خواست آب را بگیرد ولی بدنش تا شد و آهسته بر زمین افتاد و از هوش رفت. مادر سراسیمه به دنبال گلاب رفت و آورد و پره‌های بینی و شقیقه‌ها و گردن او را با گلاب مالید و با دلسوزی تمام گفت:

– طفلک خسته است!

خواهر شوهر سوتی زد و گفت:

– چیزی نیست، فقط بی‌هوش شده‌است. من هم بعضی وقتها از هوش

می‌روم.

کسماس زنش را در بغل گرفت و به‌بسترش در اتاق بالا برد. وقتی نوئمی
چشمانش را باز کرد مادر بر بالای سرش خم شده بود. نوئمی گفت:

– مرا ببخش مادر، خسته‌ام.

مادر گفت: بخواب!

و برای نخستین بار دست دراز کرد و گیسوان او را نوازش کرد. کسماس

نیز گردن زنش را بوسید و گفت:

– بخواب کریسولا، و با من میا، صبر داشته‌باش! من زود برمی‌گردم.

نوئمی با اشاره سر قبول کرد و چشمانش را بست و گفت:

– برو سلامت!

کسماس به‌مقر خلیفه رفت و در آنجا خلیفه را دید که سخت متقلب بود.

به‌جوان گفت:

– هم‌اکنون جواب عمویت به‌من رسید. نوشته‌است خیال تسلیم‌شدن

ندارد و بهتر است در کارش مداخله نکنند... به‌خاطر مسیح تو برو و او را پیدا کن.

بگو که کت در خطر است و کار او جز اینکه وضع را خراب‌تر کند سودی ندارد. سعی

کن این کله‌خر را بر سر عقل بیاوری. هر چه می‌توانی بکن، پسر، خیلی ضروری

است.

– پدر مقدس، من هر چه از دستم برآید می‌کنم. همین الآن می‌روم.

نوئمی بر تخت‌خواب خود نشست‌بود و انتظارش را می‌کشید. پیراهن

خواب زردی در تن داشت و موهای طلایی به‌رنگ عسلیش به‌صورت حلقه‌های

پریشان بر شانه‌هایش ریخته‌بود. چانه‌اش را بر زانوان به‌بغل گرفته‌اش نهاده‌بود و

فکر می‌کرد... آه که عشق چه نیرومند است! هم او بود که او را گرفته و به‌اینجا

یعنی به‌این سر دنیا انداخته‌بود! او را یعنی دختر راهبی یهودی را به‌اتاقی که

به‌تمثال قدیسین مسیحی مزین بود! آهی کشید و با خود گفت: «کاش آن

چیزهایی را که دیده‌ام نمی‌دیدم! کاش روحم همچون ورق کاغذی که بر آن چیزی

نوشته‌اند با کره مانده بود! آه چه سعادت‌تی! به یاد شب قبل و آن لحظه‌ای افتاد که بر آن تخت‌خواب آهنی کهنه، قبل از اینکه خوابش ببرد، دراز کشیده بود. پنجره باز بود و نفس‌های شب با عطر ریحان و مرزنگوش وارد اتاق می‌شد. نه صدای پای آدمیان بگوش می‌رسید و نه عوعو سگان. کوچه‌ها در غیبت آدمیان به خواب سبکی فرورفته بودند و ماه با نور نوازشگر خود همه جا را روشن کرده بود... فقط از دور آهی خفیف و موزون و پی در پی برمی‌خاست. این آه از دریا بود که در آن سوی باروهای شهر بیدار بود و او نیز مانند نوئمی خوابش نمی‌برد.

«چقدر زیباست شب در این سوی دنیا! چه با اطمینان در کنار من می‌خوابد مردی که دوستش دارم و آنکه در دل من است!...»
کسماس وارد شد، در را بست و در کنارش بر تخت‌خواب نشست. با محبتی توصیف‌ناپذیر، محبتی پی‌گیر و عمیق به او می‌نگریست، گویی با او وداع می‌کرد. نوئمی دستش را در دست گرفت و پرسید:
- می‌روی؟

و دست‌های خودش سوزان بود.
مرد مضطرب شد و پرسید: تب داری؟
- نه، عزیزم، تب ندارم. خیال می‌کنم نژاد ما همه خون‌گرم‌اند.
نوئمی این جواب را با لبخندی داد و سپس افزود:
- طوری به من نگاه می‌کنی که گویی می‌خواهی مرا ترک کنی...
و نزدیک بود به دنبال آن بگوید: «برای همیشه...» ولی ترسید، می‌خواست فریاد بزند: «مرا در این خانه تنها مگذار!» اما خودداری کرد.
کسماس گفت:

- عزیزم، من زود برخواهم گشت. می‌روم که چشم‌های پدربزرگم را ببندم...

هنوز دست زنتش را در دست داشت. احساس می‌کرد که خیالش راحت‌تر شده‌است و زندگی برایش بسیار آسان شده‌است. تمام قرون گذشته به هم شبیه‌اند

و در لحظه کوتاهی متراکم می‌شوند، و آن لحظه کوتاه همان دمی است که کسی دست گرم و زنده پو تپنده محبوبش را در دست دارد. در آن لحظه به خود می‌گوید: همواره چنین بوده‌است و چنین خواهد بود: این لحظه ابدیت است.

نوئمی مدتی مدید به شوهرش نگریست بی‌آنکه چیزی بگوید. این بار کسماس فریاد برآورد که:

– این طور به من نگاه نکن! تو جووری به من خیره شده‌ای که گویی من برای همیشه از پیشت می‌روم.

و چشمان نوئمی را بوسید، دهانش از اشک خیس شد.
نوئمی گفت:

– ولی آخر تو هم نگاه عجیبی داری...
و صورتش را در نازبالش پنهان کرد.

صدای کستاندیس از آن پایین بلند شد. معلوم بود که خشمگین است:
– آهای ارباب، زود باش که پدر بزرگت خواهد مرد. مادرت قمقمه را پر از شراب کرده‌است. در راه شکمی از عزا در خواهیم آورد و حسایی خواهیم خورد و خواهیم نوشید! فقط زود باش که آفتاب دارد غروب می‌کند!
کسماس خم شد و بدان گونه که تمثال مقدسی را می‌بوسند بوسه‌ای بر سینه زنش نهاد و گفت:

– خدا حافظ، به امید دیدار!

زن سر شوهرش را در لای بازوان خود گرفت و گفت:
– سفر بخیر!

و تا مدتی مدید سر شوهرش را به همان حال نگاه داشت. چشمانش پر از محبت و احساس جدایی و ترس بود. بار دیگر گفت:
– سفر بخیر!

کسماس نزدیکتر آمد تا دهان وی را ببوسد ولی او دست بر دهان خود گذاشت و گفت:

– نه، نه! خدا حافظ!

۱۳

چهرهٔ کرت گرفته و دردآلود است. در حقیقت درد کرت همان درد بسیار دیرینه، مقدس، تلخ و غرورآمیز مادرانی است که قهرمان زاییده‌اند و سپس مرگ به‌عزای فرزندان قهرمانشان نشانده‌است.

وقتی «کسماس» سوار بر قاطر از جلو و «کستاندیس» عصای چوپانی بر شانه، پای پیاده به‌دنبالش، از «کاندی» بیرون آمدند، داخل باغهای زیتون و تاکستانهای خارج شهر شدند، کم‌کم شب می‌شد. منظرهٔ دشت و صحرا همچون پوست پلنگ به‌رنگهای زرد و سرخ موج می‌زد. در پشت سر، کوه «ایدا» با قلّه پوشیده از برفش آرام و نیرومند و مهربان همچون پدربزرگی در جلو آفتاب قد برافراشته‌بود. رو به‌رو، کوه دیکته^۱ در پرتو آفتاب ملایم پاییزی آرام گرفته‌بود. همه جا مزارع تازه شخم‌خورده بچشم می‌رسید که بعضی به‌رنگ قهوه‌ای سیر و برخی سیاه تیره بودند. جا به‌جا باغهای کوچک زیتون با شاخه‌های نقره‌فام و تک‌درخت سروی، و موستانی با تاکهای پیچیده و بی‌برگ بنظر می‌رسید که گاه چند حبهٔ انگور به‌خوشه‌های لخت آن آویزان بود...

کسماس از تماشا سیر نمی‌شد. قلبش چنان بشدت می‌زد که می‌خواست از سینه بیرون بپرد و در آن حال با خود می‌گفت: «این کرت! این سرزمینی که در آن بوجود آمده‌ام! این مادر من!...» وقتی در خارجه به‌کرت می‌اندیشید فریادی خشن و بی‌امان از درونش برمی‌خاست. آنگاه سر به‌زیر می‌انداخت و خاموش

می‌ماند. آن صدا بر سرش بانگ می‌زد که: «تو تا کنون چه کرده‌ای؟ راستی تو خجالت نمی‌کشی؟ تو در تمام این مدت طولانی با باد و هوا جنگیده‌ای و نیروی تو در راه حرف‌زدن به‌هدر رفته‌است. تو از واقعیات غافل مانده‌ای تا دل خود را به‌رؤیا خوش کنی. من تو را نمی‌خواهم!» و این کرت بود که در درونش فریاد می‌زد. آن وقت او سر به‌زیر می‌انداخت و دم نمی‌زد.

اینک در این لحظه پا بر خاک وطن خود می‌نهاد. ریه‌هایش از عطر پونه صحرايي و آویشن پر می‌شد. دیگر نمی‌توانست بیش از این در برابر این صدا سکوت کند و می‌بایست جوابی به آن بدهد. چه جوابی؟ او که کاری نکرده بود و به‌هیچ دردی نمی‌خورد. دست‌هایش، رات‌هایش و سینه‌اش چیزی بجز چند تکه گوشت بی‌هوده نبود. واقعاً که او مایهٔ ننگ و خجالت دودمان خشن و عاصی خویش بود.

و اکنون به‌کجا می‌رفت؟ می‌رفت تا یکی از شیران خاندان خود را بخاک بسپارد و شیر دیگر را وادارد تا گردن به‌زنجیر بسپارد. آری کار او به‌اینجا رسیده بود! به‌امید آنکه یک صدای انسانی بشنود. رو به‌سوی کستاندیس برگرداند و گفت: «ها، کستاندیس، از پدر بزرگم پهلوان سیفاکاس برای من حرف بزن! بیا جلو بیفت تا من حرف‌هایت را بشنوم.

و سیگاری به‌کستاندیس تعارف کرد. کستاندیس سیگار را به‌پشت گوش گذاشت و گفت:

«چه می‌خواهی برایت بگویم اریاب، جز اینکه بگویم ما زنده‌ایم و او دارد می‌میرد. او عمری خورده و نوشیده و ترک کشته‌است و حالا هم خدا بی‌امرزش! باور کن که خیلی خوب زندگی کرده، حتی بهتر از خوب، و حرمت به‌دلش نمانده است، بنا بر این مرگش تأسف ندارد. وقتی در کوه به‌آغل گوسفندان می‌آمد یک قالب بزرگ پنیر سفید را دو لقمه می‌کرد. بعد هم چوب‌دستی‌اش را می‌انداخت و یک خرگوش می‌کشت و به‌من می‌گفت: «کستاندیس، بیا این خرگوش را برای من کباب کن!» من خرگوش را برایش آماده می‌کردم؛ حتی استخوان‌هایش را هم می‌خورد، یک ذره باقی نمی‌گذاشت. خوب می‌خورد، خوب می‌نوشید و شنیده‌ام

که در شب عروسی‌اش سه تخت‌خواب شکسته بود، نخند ارباب، باور کن آنچه به تو می‌گویم عین واقع است.

کستاندیس ساکت شد، دستارش را از سر برداشت، عرق از صورت سیاه - سوخته‌اش پاک کرد، او نیز بنای خندیدن گذاشت و پرسید:

– تو می‌دانی که مادربزرگت چطور عروسی کرد؟

– نه، کستاندیس، نمی‌دانم. برایم نقل کن!

– پدر و مادرش نمی‌خواستند او را به پدربزرگت بدهند. ظاهراً پدربزرگت مرد فقیری بود ولی پدر و مادر عروس ثروتمند و «خواجه‌باشی» بودند، از همه بدتر رفتار پدربزرگت طوری بود که می‌گفتند آدم دیوانه و بی‌کله‌ای است، چون دائم تحریک می‌کرد و آشوب و بلوا براه می‌انداخت. برای خاطر یک «بلی» یا یک «نه» سر به‌صحرا می‌گذاشت. اما آنها آدمهای عاقل و مطیع و بادمجان دورقاب‌چین^۱ بودند. از این گذشته آنها از یک خاندان نبودند. پدربزرگت خواستگارانی می‌فرستد و حتی پیشنهاد دیر «عیسی مسیح» را نیز دخالت می‌دهد، اما آن خانواده شریف جواب سر بالا می‌دهند و می‌گویند: نه، نه، نه! خدا نصیب نکند! ما چنین دامادی نمی‌خواهیم! حالا بگویم که پدربزرگت چه کرد؟ یک کار حسابی! یک شب بر پشت زین اسبش می‌پرد و تا آبادی دختر می‌تازد. یک پیت نفت و یک کبریت با خودش می‌برد. یک انگشتر نامزدی هم به گوشه دستارش گره می‌زند. همین که وارد ده می‌شود شروع به پاشیدن نفت به خانه‌ها می‌کند و فریاد می‌زند:

– آهای دهاتیها، آگاه باشید که من می‌خواهم خانه‌های شما را آتش بزنم. دهاتیها که صدای او را شناخته بودند همه از رختخواب بیرون می‌پرند. پدر و مادر دختر هم سراسیمه از خواب می‌پرند و به‌التماس می‌افتند:

– برای خاطر خدا پهلوان سیفاکاس، چنین کاری با ما مکن!

فریاد می‌زند:

– پس باید لنیو را به من بدهید!

۱. در متن اصلی نوشته‌است «چکمه‌لیس» بودند. (مترجم)

– مگر تو از خدا نمی ترسی؟
 – بیخود خدا را در کارهای من دخالت ندهید. به شما می گویم که «لنیوه» را
 به من بدهید و همین! این هم انگشتر نامزدی!
 دستار از سر برمی دارد، گره انگشتر را می گشاید و می گوید:
 – حالا انتخاب کنید! یا آتش یا انگشتر.
 پدر دختر جوان می گوید:
 – آه ای شیطان افسارگسیخته، خدا تو را کیفر دهد!
 پدر بزرگ تو باز فریاد می زند:
 – آتش یا انگشتر؟ زود باشید!
 – آخر بده رحم کن!
 – گفتم آتش یا انگشتر؟
 روستائیان خشمگین می شوند و می گویند:
 – یعنی چه؟ مگر این احمق دیوانه قانونگذار ده ما شده است؟ بچه ها،
 یاالله! بیایید تا از خود دفاع کنیم.
 لیکن پیشنماز دیر پا در میان می گذارد و می گوید:
 – برادران من، از خدا بترسید و به این روستایی که شیطان به جلدش رفته
 است تسلیم نشوید.
 سپس رو به پدر دختر می کند و به او می گوید:
 – زود باش مینوتیس^۱ پیر، تصمیم بگیر! خواستگار پسر بسیار خوبی
 است، دخترت را به او بده!
 عقلای قوم هم دخالت می کنند و پدر دختر آخر می گوید:
 – باشد، ای شیطان افسارگسیخته! من دخترم را به تو می دهم ولی از
 اینجا برو گم شو!
 – من همین الآن دختر را می خواهم. برو و او را به اینجا بیاور!

پدر دختر ناسزاگویان به دنبال دخترش می‌رود. مادر دختر نیز شیون‌کنان با ایشان می‌آید. پدر بزرگت خم می‌شود، دختر جوان را بلند می‌کند و بر ترک مادریان خود می‌نشانند. سپس مهمیز به مادریان می‌زند و ابری از گرد و غبار به دنبال خود برمی‌انگیزد. دهقانان با پیشنماز دیر پیاده به دنبالش می‌دوند و از خستگی به نفس نفس می‌افتند. در سفیده صبح به پتروکفالو می‌رسند؛ همان جا آن دو را به عقد هم درمی‌آورند. سپس پدر بزرگ بر سر ایشان بانگ می‌زند:

– خوب دیگر، بروید پی کارتان! سوز عروسی یکشنبه آینده بر پا خواهد بود. آن وقت بیاید قدمتان روی چشمم. حالا کار دارم...

کستاندیس در اینجا سیگاری را که به پشت گوش گذاشته بود برداشت و گفت:

– بلی، مردان باید این طور زن بگیرند.

و فتیله و آتش‌زنه را برداشت و سیگارش را روشن کرد.

در این دم هر دو از دره‌ای محصور در میان دو کوه می‌گذشتند.

آب باریکی از روی سنگهای سفید جاری بود، کستاندیس پرسید:

– ارباب، تو تشنه نیستی؟

– نه، کستاندیس، عجله کنیم که دیر شده‌است.

– من تشنه هستم. صبر کن!

و دمر روی سنگریزه‌ها خوابید و ریش نوک‌تیز و سیبیش را در آب فروبرد

و مثل پلنگ با زبانش به آب خوردن مشغول شد.

کسماس همچنان که به آن مرد کوهستانی می‌نگریست با خود اندیشید که

«این غول آب نهر را گل‌آلود خواهد کرد» و با احساسی آمیخته به غرور محو تماشای

ماهیچه‌های ستبر و اندام باریک و موهای قهوه‌ای و مجعد او شده بود، گویی این

عضلات ورزیده از آن خودش بود.

کستاندیس به یک جست از جا برخاست، ریشش را پاک کرد و عصای

چوپانی‌اش را باز بر شانه نهاد و گفت:

– روی همین سنگریزه‌هایی که الآن دمر آب نوشیدم، یک روز حسین

آلبانی، دشمن عیسویان را سر بریدم؛ و از آن روز به بعد قسم خوردم که هر وقت از اینجا بگذرم تشنه باشم یا نباشم آبی بنوشم.

کسماس، که شب قبل خلیفه ماجرای کشته شدن حسین آلبانی را برایش تعریف کرده و توضیح داده بود که یکی از علل قتل عام کاندی همین قتل دهشتناک بوده است پرسید:

– این تو بودی که سرش را بریدی، کستاندیس؟ و این کار را هم بتنهایی کردی؟

کستاندیس در جواب گفت:

– البته که تنها بودم. چه خیال می‌کنی؟ او تنها بود، بنا بر این من هم می‌بایستی تنها باشم. خبر داشتم که آن سگ از اینجا گذر خواهد کرد. یکی از دهات مسیحی‌نشین را آتش زده بود، دهی که ما الآن از وسط آن رد خواهیم شد و آن را خواهیم دید. او همه مردان ده را کشته بود. من هم قسم خوردم که او را بکشم. می‌بایستی از همین دره عبور کند، این بود که من همین جا به کمیتش نشستم.

کسماس پرسید:

– آخر تو چطور سرش را بریدی؟

– بریدم دیگر! مگر سر آدم را چطور می‌برند؟ کاردم را درآوردم و گردنش را گوش تا گوش بریدم. بعد هم متواری شدم.

– پس تو هم کستاندیس، متواری شده‌ای؟

– البته! مگر من مرد نیستم؟ هستم یا نه؟ فوری رفتم پیش سیفا کاس پیر و به او گفتم: «گله را به «هاریدیموس» بسپار. او پیر شده است و نمی‌تواند به جنگ برود اما من جوانم و تفنگ بدست می‌گیرم.» او هم به من گفت: «بسیار خوب کستاندیس لعنتی، تو هم تفنگ بردار و تا می‌توانی ترک بکش. فقط کاری نکن که آبروی مرا ببری.» به او جواب دادم: «فکرش را نکن سیفا کاس پیر، فقط بدان که من به دستت پسر تو ملحق نخواهم شد چون او همه چیز را برای خودش می‌خواهد، چیزی برای کسی باقی نمی‌گذارد. همین که مأموریت خطرناکی پیش بیاید خودش

بعهده می‌گیرد.» این بود که وارد دسته پهلوان و لاهوس^۱ شدم و تا می‌توانستم ترک کشتم. همین یکشنبه پیش بود که پهلوان و لاهوس مرا صدا زد و گفت «کستاندیس، حالا دیگر برگرد به‌خانه‌ات! خلیفه برای من پیغام فرستاده که جنگ تمام شده‌است و گفته که باید اسلحه را بر زمین بگذاریم. بنا بر این ای پهلوان کستاندیس، برو استراحت کن و خوش باش.» من گفتم «پهلوان کستاندیس! چه حرفها! از کی تا به حال من پهلوان شده‌ام؟» او گفت: «البته که پهلوان هستی، چون تو خوب کار کرده‌ای و حتی هنرهایی از خود به‌منصه ظهور رسانده‌ای. تو بودی که حسین آلبانی را کشتی. من به تو ورقه‌ای می‌دهم که فرمان پهلوانی توست و تو باید آن را قاب بگیری تا بجه‌هایت آن را ببینند و افتخار کنند.» من پرسیدم: — در این فرمان چه نوشته‌است؟ — او گفت: «نوشته‌است که تو مردانه جنگیده‌ای و مستحق دریافت حقوق وظیفه‌ای هستی که وقتی کت آزاد شد باید به تو بپردازند.» من گفتم: پس فرمان را بیاور! و منشی خود را صدا زد، یک ورقه کاغذ به‌دستش داد و منشی شروع به‌نوشتن کرد و هی نوشت و نوشت. پس از آن، پهلوان مهر خود را در پای آن گذاشت.

— خوب، پهلوان کستاندیس، آن ورقه را چه کردی؟

— پاره‌اش کردم ارباب. مگر من برای آن یک تکه کاغذ کثیف زحمت

کشیده‌بودم؟ من برای تاریخ کار کرده‌بودم.

کستاندیس قدری دور شد و به‌سوت‌زدن پرداخت.

کم‌کم زمین غرق در تاریکی می‌شد. آن دو به‌نخستین آبادی سر راه رسیدند. از آن ده بجز دو سه خانه برج‌مانده‌بود. زنان ژنده‌پوش از میان خرابه‌ها ظاهر شدند. دختر جوانی یک شاخه ریحان از گلدانی که سالم مانده‌بود کند و آن را برای کسماس انداخت و فریاد زد:

— خوش آمدید!

کستاندیس گفت:

– این همان ده است که آن سگ آلبانی آتش زد. آن سگ با سگهای دسته خود به اینجا آمد، چون می دانست که بهترین مردان در کوه به جنگ مشغول اند. دزد جانی دستور داد: «فوراً همه مردان کمتر از شصت سال در حیاط کلیسا جمع شوند که من می خواهم با ایشان حرف بزنم!» ده را محاصره کرده بود تا هیچ کس نتواند بگریزد. پسران جوان ده و چند مرد میانسال که جمعاً چهل نفری می شدند در کلیسا جمع شدند. مردی ریزاندام و قوزی که در میان آن جمع بود نزدیک آمد و به حسین گفت: «وقتی بنا باشد همه این جوانها را بکشی من شرم دارم از اینکه زنده بمانم. مرا بکش و به جای من یکی از این جوانها را زنده بگذار، هر کدام را که خودت دلت خواست.» آلبانی قاه قاه خندید، قوزی را گرفت و به میان چهل نفر اهل ده انداخت. آنگاه رو به سوی رفقای سگ خود که همراهش بودند برگرداند و فرمان داد: «به روی این کافرها آتش کنید!»

کسماس گفت:

– بس کن کستاندیس، بس کن! دیگر کافی است!

ولی کستاندیس نمی توانست ساکت بماند، چه، منظره آن خونها هنوز در جلو چشمانش بود. باز گفت:

– ترکها رگباری آتش کردند. عده ای در دم جان سپردند و به رو افتادند، لیکن برخی که بر زمین افتاده بودند به خود می پیچیدند و هنوز نیمه جانی داشتند. آنگاه گودالی کردند و همه را در آن گودال ریختند. ولی این گودال را چندان عمیق نکنده اند و هنوز بو می دهد. بیا تا ببینی!

کسماس بر خود لرزید و گفت:

– نمی خواهم ببینم.

و قاطر خود را هی کرد.

هر دو به میدان ده رسیدند. دهقانان دو اطرافشان جمع شدند. همه پیرمرد بودند و چند زن نیز پشت سر ایشان ایستاده بودند. پیرمردی بلندپالا و لاغر و استخوانی، که ریش سفید ده بود، کلاه از سر برداشت و پیش آمد و گفت:

– صندلی نداریم تا برای نشستن به تو تعارف کنیم، لیوان نداریم تا اگر تشنه باشی به تو آب بدهیم، نان نداریم تا اگر گرسنه باشی برای تو بیاوریم. سگها همه چیز ما را سوزانند، خدا آتش به جانشان بیندازد!

پیرزنی شیون کنان گفت:

– حتی مردی نداریم که با تو دو کلمه حرف بزند.

زنهایی هم که در اطراف پیرزن ایستاده بودند بنای شیون و زاری گذاشتند. ریش سفید ده بانگ بر سر زنان زد و گفت:

– شجاع باشید زنها! مگر ما در زمان انقلاب ۱۸۶۶ همین وضع را نداشتیم؟

آن روزها فقط دو سه بیجه شیرخواره باقی مانده بودند و از آن بیجه‌ها بود که اهل این ده بوجود آمده‌اند. تا وقتی که نری و ماده‌ای مانده باشد کورت نخواهد مرد.

زنی در یک گوش ماهی بزرگ قدری آب خنک برای کسماس آورد. کسماس سر به روی آب خم کرد و از آن نوشید، ولی دلش خنک نشد.

پیرمرد رو به سوی کستاندیس برگرداند و گفت:

– جوان، خداوند دست تو را متبرک گرداند و تو را با همان دشنه‌ای که سر

آن سگ را بریدی به بهشت ببرد. خداوند آن دشنه را نیز متبرک کند!

کسماس که دیگر نمی‌توانست بر هیجان درونی خود مسلط شود گفت:

– بس است دیگر! برویم، خداحافظ!

پیرمردان در حالی که چانه‌های خود را بر چوب‌دستی خویش تکیه داده بودند رفتن ایشان را می‌نگریستند. پیرزنان اشک چشمان خود را پاک می‌کردند. دختر جوانی که بر خرابه‌های خانه خود نشسته بود با ولع تمام به کستاندیس جوان که نرم و چابک از دامنه تپه سرازیر می‌شد و از سنگی به سنگی می‌جست نگاه می‌کرد.

خورشید در کار غروب بود. اکنون به‌دشت بسته و خلوتی رسیده بودند که چند درخت بلوط سبز در انتهای آن در تاریکی قد برافراشته بود و سیاهی می‌زد.

کستاندیس یا چوب خود به قاطر کسماس زد و گفت:

– تندتر حیوان، تندتر! باید تا شب نشده به‌ده رسید. در ده به‌خانه خاله‌ام

کوبلینا^۱ می‌رویم. آن پیرزن خانه ندارد ولی دل گشاده‌ای دارد و ما را به کلبهٔ خود راه می‌دهد. در آن ده نیز مانند دهی که از آن گذشتیم خانه‌ای برجا نمانده‌است. سگها از آن ده نیز گذشته‌اند، خدا لعنتشان کند!

پیرزنی نحیف و پابره‌نه و نیم‌کور، هیزم بر دوش از آنجا می‌گذشت. کسماس از او پرسید:

– ننه‌جان، حالت چطور است؟ زندگی چگونه می‌گذرد؟
پیرزن در جواب گفت:

– چه بگویم فرزندا! زندگی سگ داریم. خدا انسان را از آن همه بدبختی و رنجی که می‌تواند متحمل شود معاف بدارد!

– ترکها به تو هم آزار رسانده‌اند؟

کستاندیس به کسماس اشاره کرد که ساکت بماند.

پیرزن گفت:

– چه گفתי فرزند؟ نمی‌شنوم.

– گفتم خدا حافظ ننه‌جان. می‌رویم.

– کرتی هستی؟

– بلی.

– رحمت بر تو! تا می‌توانی بچه پس بینداز! کرت خالی مانده‌است. بچه درست کن تا نسل کرتیان از روی زمین محو نشود. کرتیان نیز به کاری خواهند آمد.

کستاندیس گفت:

– برویم دیگر! دیرمان شد.

و قاطر را سیخونک زد و از آنجا دور شدند. گفت:

– باز خوب شد که پیرزن با سنگ به‌جان ما نیفتاد. خوب از دستش

دورفتیم. این پیرزن اسمش کستاندینیا^۲ است و به‌او «حاجیه خانم» می‌گویند.

وقتی چشمش به‌مرد می‌افتد بدبخت عقلش را از دست می‌دهد و با سنگ به‌او حمله می‌کند. هر که را ببیند به‌خیالش ترک است.

سپس خم شد و چند دانه بلوط از زمین برداشت و پاکشان کرد و خورد. کسماس را دید که با تعجب به‌او نگاه می‌کند. خندید و گفت:

– اینها بلوط نیستند، شاه‌بلوط‌اند، یا لاقل وقتی هوا تاریک است و خوب تشخیص نمی‌دهیم، چیزی هم برای خوردن نداریم به‌اینها می‌گوییم شاه‌بلوط. اما راجع به‌حاجیه خانم که الآن حرفش را می‌زدیم گوش کن تا چیزهایی برایت بگویم که از تعجب شاخ دربیآوری. این پیرزن بدبخت چهار پسر داشت که همه جوان و رشید و مثل سرو رعنا بودند. هر چهار به‌کوه رفته‌بودند تا در دسته پهلوان «ولاهوس» با ترکان بجنگند. یک شب هر چهار برای دیدن مادرشان که مریض بود از کوه به‌زیر می‌آیند. در سفیدهٔ صبح سربازان ترک وارد ده می‌شوند و به‌خانهٔ پیرزن درمی‌آیند. چهار جوان هنوز در خواب بودند. ترکان ایشان را که اسلحه نداشتند می‌گیرند و طناب‌پیچشان می‌کنند و راست به‌دیوار تکیه می‌دهند. مادر پیر شیون‌کنان در پای افسر ترک می‌غلطید و التماس می‌کرد. افسر می‌خندید و به‌پیرزن گفت: «یکی از این چهار پسر را انتخاب کن و بدان که من او را نخواهم کشت.» مادر در حالی که مانند بید بر خود می‌لرزید به‌چهار پسرش نگاه می‌کرد. کدام یک را انتخاب کند؟ سه تن از پسران که عزب بودند گفتند: «مادر، نیکولیس^۱ را انتخاب کن، چون او زن و بچه دارد.» ولی نیکولیس خشمگین شد و گفت: «من بچه دارم و تخم خود را کاشته‌ام. یکی از شما باید زنده بماند تا زن بگیرد و او نیز بچه بیاورد.» آنگاه آن سه عزب شروع به‌جر و بحث می‌کنند و هر یک می‌کوشد تا دیگری را نجات دهد. عاقبت حوصلهٔ افسر ترک سرمی‌رود، پیرزن را با لگدی محکم به‌کناری می‌اندازد و دست‌ها، به‌علامت فرمان آتش، بالا می‌برد. هر چهار سرو‌ناز با هم بر زمین می‌افتند و از هیكلشان حیاط پر می‌شود. کسماس فریاد برآورد که:

— ای کستاندیس لعنتی، تو با چه دلی حاضر می‌شوی این صحنه‌های غم‌انگیز را تعریف کنی؟ چگونه تاب گفتن آنها را می‌آوری؟
کستاندیس خندید و گفت:

— ای ارباب، مرد باید تاب بیاورد. سنگ و آهن و فولاد تاب نمی‌آورند ولی مرد تاب می‌آورد... دیگر هر چه گفتیم کافی است. تندتر برویم که شب شد! هر دو از دشت بیرون آمدند و به‌گردنه‌ای در کوه رسیدند که در جلو ایشان قد برافراشته بود. کستاندیس با دست چیزی را نشان داد و گفت:
— این هم ده!

کسماس نگاه می‌کرد ولی بجز چند کپه سنگ که به دامنه کوه چسبیده بود چیزی تشخیص نمی‌داد. پرسید:
— ده کجاست؟ من که چیزی نمی‌بینم.
کستاندیس گفت:

— جلوت را نگاه کن. آن سنگها که می‌بینی همان ده است. حالا آدمها را هم می‌بینی. این هم سگهای ده که بوی ما را شنیده‌اند و دارند می‌آیند. دو سه سگ که از فرط لاغری دنده‌هایشان شمرده می‌شد عووعوکنان از میان خرابه‌ها بیرون پریدند. اکنون کاملاً شب شده بود.
کسماس گفت: من چراغی نمی‌بینم.

— ای ارباب، اینها روغن چراغ یا نفت از کجا بیاورند؟ وقتی خورشید غروب می‌کند همه مثل جغد در خرابه‌ها پنهان می‌شوند.
ناگهان چهار پنج سر از بالای سنگها خودی نشان دادند و گفتند:
— خوش آمدید! به کجا می‌روید؟
کستاندیس گفت:

— ما به خانه «ننه کوبلینا» می‌رویم. ما را منزل خواهد داد.
صدای شلیک خنده از پنج شش حلقوم برخاست و کسی پرسید:
— شما خودتان چیزی همراه دارید که بخورید؟
— بلی.

– خوب پس، ننه کوبلینا هم چیزی خواهد خورد. رواندازی هم با خود دارید که خود را از سرما حفظ کنید؟

– بلی.

– خوب پس، ننه کوبلینا هم امشب رواندازی خواهد داشت.

و صدای خنده‌های تمسخرآمیز همچنان از پشت سنگها بگوش می‌رسید.

– عجب! در این ده همه می‌خندند. اینها مگر رنج و سختی نکشیده‌اند یا بر

دردهای خود فایق آمده‌اند؟

کستاندیس در توضیح مطلب گفت:

– اینها هم اول رنج کشیدند و جز این چه می‌توانستند بکنند؟ اینها هم

انسان‌اند. لیکن آخر فهمیدند که با غصه خوردن کاری از پیش نمی‌رود. ناچار غم و

درد خود را به شیطان سپردند و لاقید شدند. حتی کمانچه کشی هم هست که اغلب

می‌آید و برای ایشان می‌نوازد. اینها بی‌آنکه شراب بنوشند مست می‌شوند، مثل

عقربها روی سنگها جفتگیری می‌کنند. تو که می‌دانی ارباب، آدمی فراموشکار

است و به همین جهت است که جاودانی است.

کستاندیس ایستاد و به شمردن خانه‌های ویران پرداخت. به تعداد کپه‌های

سنگ خانه بود. گفت:

– چهار، پنج، شش. اینجا خانه خاله من است. احتیاجی به در زدن نیست،

چون ذری ندارد که بزیم... و فریاد زد:

– آهای بانو کوبلینا، بیا بیرون، بیا به روی ایوان!

بیرزنی ژنده‌پوش و رنجور که بر چوب‌دستی گره‌داری تکیه زده بود از میان

خرابه‌ها بیرون آمد و پرسید:

– تویی کستاندیس؟ آخر تو کی آدم می‌شوی! یا که هستی؟

کستاندیس گفت:

– گفتم در اتاقها را باز کن که ما می‌خواهیم به خانه تو وارد شویم؛

به‌نوکرهایت دستور بده فوراً دو مرغ سر ببرند، یکی را سوپ کنند و دیگری را با

سیب‌زمینی سرخ کنند. در صندوقها را هم باز کن و لحافهای کتان و ابریشم را

بیرون بیاور و برای ما جا بینداز. از دیدنت بسیار خوشحالم خاله جان! امیدوارم در قلمرو خود خوشبخت و شادمان باشی!

پیرزن در جواب گفت: اطاعت می شود کله خرا!

و سپس به کسماس نزدیک شد و گفت:

– و تو ارباب من، خوش آمدی!

کسماس از قاطر خود به زیر آمده بود و افتان و خیزان از روی سنگها و

خرابه ها پیش می رفت. پیرزن باز گفت:

– خوش آمدی فرزند، تو به حرفهای این کستاندیس دیوانه گوش مده.

اینجا گوشه ای هست و یک سقف نی ای، و اتاق پذیرایی خانه من همین است. داخل شو.

همه روی سنگها چمباتمه نشستند. کستاندیس چند تکه چوب خشک و علف جمع کرد و آتشی افروخت. کسماس خورجین خود را باز کرد و غذای شاهانه ای را که مادرش برای زادراش پخته بود بیرون آورد. ننه کوبیلینا نیز آمد و پهلوی او نشست. چند کلمه ای به رسم تعارف با هم رد و بدل کردند. پیرزن علامت صلیب کشید و هر سه شروع به خوردن کردند. میزبان گفت:

– بچه های من، کاش هر شب می آمدید، هر شب! چون من هم چیزی

می خوردم... شراب هم دارید؟

قمقمه کستاندیس دهان به دهان گشت. چشمان پیرزن برق افتاد.

بایستی در جوانی خوشگل بوده باشد. تنها چیزی که از زیبایی دیرین برایش مانده بود آن چشمان درشت و درخشان و مشکلی بود. کستاندیس که از شراب به نشاط آمده بود گفت:

– آهای خاله کوبیلینا، اجازه می دهی آوازی بخوانم؟

پیرزن بدبخت گفت:

– هر طور که خوشی، کستاندیس لعنتی! تو زنده ای و بنا بر این می توانی

آواز هم بخوانی.

جوان لندهور بنای خواندن گذاشت. پیرزن گوش می داد و از دهان

بی‌دندانش خنده‌ای احمقانه بیرون می‌آمد. کستاندیس می‌خواند:

«من و عمه تئودورا با هم به شهر می‌رفتیم،

در راه او با من حرف می‌زد و من با او حرف می‌زدم،

من به او دست می‌زدم و او به من دست می‌زد.

خدا خواست که عمه‌ام در جلو پای من بر زمین بیفتد.

آه عمه‌جان، تو چقدر زیبایی!

کاش تو عمه من نبودی!

— آه پسر، تو مردی، چکار به این کارها داری؟

من بعداً باز عمه تو خواهم بود.»

پیرزن به شنیدن این آواز از نو جان می‌گرفت و دست می‌زد و سرخ

می‌شد. کسماس با چشمان دریده از حیرت به او می‌نگریست و با خود می‌اندیشید

که: «چه قدرت روحی عظیمی! همین است راز بقای کرت! پیرزن خندان گفت:

— فرزند، فقر احتیاج به شادی دارد؛ رنج و غم احتیاج به تفریح، و گرنه غم و

اندوه ما را خواهد بلعید. چرا باید بگذاریم که این غم قبحه ما را بخورد؟ چه بهتر

که ما او را بخوریم!

و ضمن صحبت بر سنگی مشت می‌کوبید. بار دیگر گفت:

— منی که اکنون دارم شادی و تفریح می‌کنم از دست مرگ چه‌ها که

تکشیده‌ام. نمی‌دانم از این رذل بی‌شرم چگونه انتقام بکشم! اکنون هفتاد سال

دارم. حیف که دیگر نمی‌توانم بچه بیاورم و الا حالی‌اش می‌کردم.

کستاندیس گفت:

— خاله‌جان، قدری از سرگذشت غم‌انگیز خود برای ما نقل کن! برای

خودت هم خوب است.

— آه کستاندیس بینوای من، چه بگویم. من الآن گلویم خشک است. در

همین نزدیکی غاری است که من یک وقت یکی از چریکهای یونانی را که سربازان

ترک در تعقیبش بودند پنهان کرده بودم. بچه خودم غذا نداشت بخورد ولی من

به او غذا می‌رساندم، بچه خودم روانداز نداشت ولی من لحافی برای او برده بودم.

یک روز یک افسر عثمانی با سربازانش وارد خانهٔ من شد و به من گفت: «کوبلینای لعنتی، اگر تو آن چریک یونانی را به ما تحویل ندی من پسریکی یکدانهات را می‌کشم.» من گفتم: «کسی را ندارم که به تو تحویل بدهم و تو هم هر کاری دلت می‌خواهد بکن، ولی بدان و از من کوبلینای پیر بشنو. این حرفی است که من الآن به تو می‌گویم و بعدها از آن یاد خواهند کرد. باری، بدان که کرت با درد و رنج خود بر دولت عثمانی فایق خواهد شد. آری کرت بر عثمانی فایق خواهد شد. من سرم را التزام می‌دهم، تو سر چه حاضری شرط بندی؟ اگر نشد سر مرا ببر.» آن سگ از خشم بر خود می‌پیچید. آن ساعت که لعنت بر آن باد، درست وقتی بود که پسرم به‌خانه بازمی‌گشت. سربازان او را گرفتند و به دیوار تکیه‌اش دادند و تفنگهای خود را نشانه رفتند. آنگاه افسر ترک به من نگاه کرد. پسرم فریاد زد: «مادر، مبادا جوان چریک را لو بدهی!» گفتم: «نه پسر، نترس، من او را لو نمی‌دهم. خداحافظ!» ترکان پسرم را کشتند و کلبهٔ محقر مرا آتش زدند و رفتند.

کسماس در حالی که از جا بلند می‌شد گفت:

– ننه‌جان، چرا چنین کاری کردی؟

پیرزن با کمال خونسردی گفت:

– برای این چنین کاری کردم که می‌دانستم آن جوان چریک هم در دهی

از دهات «روملی» مادری دارد، و نیز می‌دانستم که درد مادر بودن چیست.

کسماس در تمام مدت آن شب نتوانست بخواب برود. دائم به کوبلینای پیر

می‌اندیشید و در دل می‌گفت: «چه احساس والایی! گویی شعله‌ای مقدس کرت را

زنده نگاه داشته‌است، شعله‌ای که شاید بتوان آن را «روح» نامید، شعله‌ای که مافوق

زندگی و مرگ است. حال آیا این غرور است؟ لجاجت است؟ شجاعت است یا همهٔ

اینها با هم است به‌اضافهٔ چیزی غیر قابل وصف و غیر قابل سنجش که باعث

می‌شود انسان به‌انسان بودن خود افتخار کند...؟

فردای آن روز وقتی که آن دو با پیرزن وداع می‌کردند، قبل از آنکه به‌راه

خود بروند، ننه کوبلینا سنگی را که آلوده به لکه‌های سرخ بود از حیاط کند و آن را

به سوی کسماس درآز کرد و گفت:

– من هدیهٔ دیگری ندارم که به تو بدهم. بیا این سنگ را به رسم یادگار بپذیر تا هر وقت آن را ببینی از کرت یاد کنی.

سپس لکه‌های سرخی را که تقریباً سیاه شده بود نشان داد و گفت:

– این خون پسر من است...

مسافران براه افتادند. کستاندیس در حالی که عصای چوپانی را بر شانه نهاده بود در جلو حرکت می‌کرد و آواز می‌خواند. کسماس ساکت بود و به اطراف خویش می‌نگریست. آن روز نخستین بار ندای مرموز و گنگ و وطن خود را احساس می‌کرد، ندای آن سرزمین عبوس و نافرمان را که به تبعیدی بازگشته به میهن یک دم مجال استقرار و آرامش و غمخواری نمی‌دهد. در کرت چیزی مافوق بشری هست. نمی‌توان فهمید که آیا کرت فرزندان خود را دوست دارد یا از آنان متنفر است؛ چیزی که مسلم است این است که فرزندان خود را چندان تازیانه می‌زند تا از نشان خون بریزد.

سر برگردانید، نگاهی به ده و به توده‌های سنگ انداخت. در میان خرابه‌ها زنان و کودکانی را تشخیص داد و صدای فریادها و خنده‌ها را شنید. با خود گفت: «وه چه نیرویی دارند این مردم، و چه روحی! اینک هزاران سال است که بر این سنگهای خشن با گرسنگی و تشنگی و نفاق و مرگ مبارزه می‌کنند و تسلیم نمی‌شوند. حتی شکایت هم نمی‌کنند. این کرتیان نجات خود را در کرانه‌های یأس و حرمان می‌جویند.»

وقتی به ده پدربزرگ رسیدند آفتاب به وسط آسمان رسیده بود. باد گرم جنوب از آفریقا می‌وزید و دریا از دور، در پشت کوهها، کم‌کم کف بر لب می‌آورد. خانهٔ سیفاکاس پیر، وسیع و بلند، با چرخشها و چرخها برای تهیهٔ شراب و روغن زیتون و با اصطبلها و انبارها، صف خمره‌ها و سیوها، دالانهای دراز و اتاقهای سقف بلند که در آن تابستانها تا زیر تیرها لحاف و تشک و بالش روی هم می‌چیدند، در بالای ده قد برافراشته بود. درها باز بود و همه برای احوالپرسی از پهلوان پیر که روزها بود با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد می‌آمدند و می‌رفتند. در داخل خانه عروسها و نوه‌های پیرمرد در رفت و آمد بودند و چلیکهای روغن

زیتون و خمره‌های شراب و مشک‌های گوسفندی آویخته به سقفها، پنیرهای کوزه‌ای و پنیرهای سفید قالبی را که روی تخته‌ها گذاشته بودند می‌شمردند و به صدای بلند سهم هر یک را شماره می‌کردند. هنوز پیرمرد نمرده، آنها به تقسیم ماترک او مشغول بودند. پیرمرد مکدر شد و گفت:

.. مرا در حیاط بخوابانید، دلم می‌خواهد صدای شما را نشنوم.

پیرمرد را با تشکش برداشتند و به حیاط بردند. باز گفت:

– مرا روی زمین زیر درخت لیمو بگذارید. بروید چوب‌دستی مرا هم بیاورید. من می‌خواهم همین جا تنه به تنه زمین بدهم و جان بسپارم. می‌خواهم زمین را لمس کنم و زمین هم مرا لمس کند. قدری مرا بلند کنید تا اطراف خود را ببینم.

پیرمرد را بلند کردند، بالشی به پشتش گذاشتند، چوب‌دستی‌اش را در کنارش نهادند و یک کوزه آب خنک هم دم دستش گذاشتند تا آب بنوشد. آنگاه گفت:

– بسیار خوب، حالا همه بروید پی کارتان و مرا تنها بگذارید. فقط تراساکی بیاید و پهلوی من بنشیند.

در حیاط به اطراف خود، به اصطبل و چرخشته‌ها و چاه و آب‌انبار و دو درخت سرو در چپ و راست نگاه می‌کرد و هوا را که بوی برگ لیمو می‌داد می‌بویید. او از این بو بسیار خوشش می‌آمد. چون خوشحال شده بود، به بازی کردن با ریش انبوه و دراز خود که بر سینه‌اش ریخته بود پرداخت. ناگهان احساس کرد که از پشت سرش صدای نفس آدم می‌آید. از پهلو به عقب نگریست و جوانی گوستالو با موهای زیر دید که به او نگاه می‌کرد. پیرمرد پرسید:

– بگو ببینم، تو دیگر که هستی؟

– کنستانتس!

– پسر که؟

– پسر پسر ت نیکولیس.

– چه می خواهی که این طوری به من چسبیده‌ای؟

– پدر بزرگ، مردن تو خیلی طول می کشد، من عجله دارم که به کوه برگردم

و گوسفندها را نگاه دارم. بنا بر این اگر اجازه می دهی می خواهم بروم.

– پس بی خود معطل نشو. من به این زودیهها نمی میرم. برو خوب از

گوسفندها مواظبت کن.

جوان گفت: تا تو در حق من دعای خیر نکنی نمی روم. برای همین است

که از صبح تا به حال معطل مانده‌ام.

– بسیار خوب، دعای خیر من بدرقه راه تو باد. حال دیگر برو. ولی گوش

کن: سر راه به منزل بگو که میز ناهار را در همین حیاط بچینند. پهلوانان باید

به حیاط بیایند و جلو چشم من غذا بخورند. می خواهم ایشان را ببینم. هنوز که

شروع به خوردن نکرده‌اند؟

– هنوز؟... آه پدر بزرگ، اینها از دیروز عصر که وارد شده‌اند یک‌بند

مشغول خوردن هستند، یک لحظه آرواره‌هایشان بیکار نبوده‌است. گاه‌گاه هر کدام

سر بر شانه رفیق پهلویی خود می گذارند و چرتی می زنند ولی باز که بیدار شوند،

شروع به جویدن می کنند. آقامعلم هم با کمانچه‌اش آنجاست و برای ایشان کمانچه

می نوازد، غیر از این، سر به سر زنها هم می گذارند.

– خفه شو خل دیوانه! تو خیال می کنی که هستی؟ آنچه به تو گفتم بکن. به

اهل منزل بگو که میز ناهار را همین جا در حیاط بچینند تا من بتوانم غذا خوردن

پهلوانان را ببینم. اگر هم پهلوانان نمی توانند راه بروند تو کنستانتس، به ایشان

کمک کن و به ریششان نخند. تو که می دانی اینها پهلوان هستند و قابل احترام‌اند!

خوب دیگر، حالا برو!

در این هنگام «هاریدیموس» نفس زنان از راه رسید. پدر بزرگ او را

فرستاده بود تا به پهلوان میکلس خبر بدهد که پدرش مشرف به موت است و

منتظرش است تا آخرین وداع را با او بکند. پیرمرد تا چشمش به چوپان خود افتاد

پرسید:

– خوب، پهلوان میکلس به تو چه جواب داد؟ می آید یا نه؟
 – مرا مأمور کرد به تو بگویم: «مرا ببخش پدر، نمی توانم پست خودم را ترک کنم. از همان دور برای من دعای خیر بکن، خداحافظ! امیدوارم هر چه زودتر باز یکدیگر را ببینیم!» بلی او مرا مأمور کرد که این حرفها را به تو بگویم. من هم گفتم.

پیرمرد گفت: گناه ندارد. یک بار چنین حماقتی کرد و همین برایش درس عبرتی شد. من از همین دور برایش دعای خیر می کنم.
 و دستش را بلند کرد و در هوا علامت صلیب کشید. سپس رو به سوی تراساکی برگرداند و گفت:

– تراساکی، تو هیچ می فهمی که چه دارد می گذرد؟

– بلی پدر بزرگ، من همه چیز را می فهمم.

– خوب چشمه‌های را باز کن تراساکی، و به اطراف خود بنگر. گوشه‌های را هم خوب باز کن و گوش بده. سعی کن از هیچ چیز غافل نمانی. حال خواهی دید که سه کوه بلند، سه پهلوان قوی هیکل به اینجا خواهند آمد.

در آن دم که پیرمرد صحبت می کرد استاورولیوس^۱، نجار جوان ده، بر آستانه در حیاط پیدا شد. توه‌های پیرمرد به او پیغام داده بودند تا بیاید و اندازه اندام پدر بزرگ را برای ساختن تابوتش بگیرد. نجار جوان مثل دزدها وارد شد و با ترس و لرز نزدیک آمد. پیرمرد با چشمان نیم بسته تظاهر کرد به اینکه او را نمی بیند. نجار خم شد و برای اندازه گرفتن هیکل پیرمرد دستش را با احتیاط دراز کرد، در ضمن برای فریفتن او پرسید:

– حالت چطور است پهلوان سیفاکاس؟ مثل اینکه امروز حالت خیلی بهتر است، خدا را شکر! راستی که تو مرگ را مغلوب خواهی کرد!

پیرمرد با چشمان نیم بسته به «استاورولیوس» که ترسان و لرزان و در نهان بدن او را اندازه می گرفت نگاه می کرد و از پشت سبیل‌های انبوهش می خندید. آخر

دلش به حال نجار سوخت و گفت:

– نترس استاورولویوس مهربان من، نترس! مترت را بیرون بیاور و اندازه مرا درست بگیر!

نجار یکه‌ای خورد و خشکش زد و گفت:

– از چه صحبت می‌کنی، پهلوان؟

– خره، گفتم مترت را بیرون بیاور و اندازه مرا بگیر!

نجار دید که پیرمرد دست دراز کرده‌است تا چوبش را بردارد. ترسید و مترش را از پر شالش درآورد و بازش کرد و به اندازه‌گیری قامت رشید پیرمرد پرداخت.

پیرمرد پرسید: چند مترم؟

– یک متر و هشتاد و پنج سانت، پهلوان.

پیرمرد آهی کشید و گفت:

– حیف که پیر و چروکیده و خمیده شدم. خوب، حالا بهنای مرا هم اندازه

بگیر.

«استاورولویوس» بهنای سینۀ پیرمرد را هم اندازه گرفت و لحظه‌ای ایستاد.

– خوب، حالا دیگر بزن به چاک، بدبخت، و به فکر تابوت باش. سعی کن

تابوت خوبی برای من درست کنی. چوب گردو داری؟

– بلی پهلوان، دارم.

– می‌خواهم تابوتم از چوب گردو باشد.

آنگاه رو به تراساکی کرد و پرسید:

– تراساکی، تو چوب گردو می‌شناسی؟

– بلی، پدر بزرگ.

– پس برو مواظب باش که این مردک کلاه سرمان نگذارد.

در این اثنا زن‌ها میزها را در حیاط می‌چیدند، پیش‌غذاها، کبابها، کوزه‌های شراب و جامهای مسین را می‌آوردند. پیرمرد که به نازبالشهای خود تکیه زده بود به ایشان می‌نگریست. دو زنبور عسل بر بالای موهای ژولیده او وز می‌کردند و

مورچه‌ها از ساقهای پشمالودش بالا می‌رفتند. از اینکه بر بالای سر خود از درخت لیموها را آویزان می‌دید، و احساس می‌کرد که مورچه‌ها از پاهایش بالا می‌روند و در انبوه پشمهای آن گم می‌شوند خوشحال بود. پرسید:

– پس پهلوانها کجا هستند؟

– دارند می‌آیند، پدر بزرگ، اینها!

پیرمرد سرسنگین خود را بزحمت برگرداند و نگاه کرد. سه پهلوان بازو در بازوی هم انداخته بودند و آهسته، افتان و خیزان پیش می‌آمدند. هر سه فیئنه خود را یک ور گذاشته بودند، سیلشان آویخته، کمر بند پهن سرخشان شل و ول، شلوارشان پف کرده، چکمه‌های سیاهشان سوراخ بود و هر یک شاخه گلی به پشت گوش خود زده بودند. هر کدام آهسته در گوش دیگری می‌گفت:

– رفیق، درست راه برو. کاری مکن که آبرومان را ببری!

آقامعلم مدرسه که مست بود و می‌لنگید و جثه‌ای ریز و نحیف داشت

من‌من‌کنان می‌گفت:

– بچه‌ها مرا بگیرید و الا می‌افتم.

و چنگ کهنه‌اش را طوری به سینه چسبانده بود که به فانوسقه می‌مانست. در طرف راست و چپش دو پهلوان دیگر، یعنی پهلوان «مانداکاس» با آن سینه پهن، یک گوش بریده و آن ریش کوتاه و مجعد، پس‌گردن کلفت و برآمده، با تپانچه‌های نقره‌ای‌اش که در کمرش می‌درخشید، و پهلوان «کاتسیرماس»، آن دزد دریایی با چهره سیاه‌سوخته و خشکیده، آن چشم چپ و آن قیافه وحشی و زنده، و آن صورت بی‌تناسب قد برافراشته بودند. همین که وارد حیاط شدند تا چشمشان به پیرمرد افتاد که در زیر درخت لیمو دراز کشیده بود یکه‌ای خوردند و ایستادند. مانداکاس قاه‌قاه خندید و به بانگ بلند گفت:

– آه داداش سیفاکاس، تو هنوز زنده‌ای؟ ما را بین که چند لحظه پیش

می‌خوردیم و گیل‌اسهامان را برای طلب آموزش روح تو بهم می‌زدیم!

– شما هنوز از خوردن و نوشیدن بس نکرده‌اید؟ آه ای پهلوانهای لعنتی!

گویا از دیروز عصر تا به حال آرواره‌های شما یک لحظه از کار بازمانده‌است. این

روده‌های صاحب‌مردۀ شما کی پر خواهد شد؟ ممکن است یک لحظه شکم دله‌تان را فراموش کنید و بیایید مثل مرد دو کلمه با هم حرف بزنیم؟

آقامعلم خواست چیزی بگوید ولی دستپاچه شد. کلمات در دهانش مثل سنگریزه بهم‌می‌خوردند و دهانش را مجروح می‌کردند. کاتسیرماس دست پهن خود را روی صورت آقامعلم گذاشت و گفت:

– خفه شو آقامعلم، خفه شو، و الا پتۀ ما را روی آب خواهی انداخت.

آنگاه رو به سوی سیفاکاس پیر برگرداند، دستی به روی سینۀ خود گذاشت و با نزاکت تمام گفت:

– عمرت دراز باد پهلوان سیفاکاس! ما بسیار خوشوقتیم که به‌خانۀ تو آمده‌ایم. تا به‌حال خورده و نوشیده‌ایم و باز به‌سلامتی تو خواهیم خورد و خواهیم نوشید. پس از آن، اگر خواستی پهلوی تو هم خواهیم نشست تا مثل مردان حرف بزنیم، ولی عجله مکن!

پیرمرد گفت: من عجله ندارم، او است که عجله دارد.

– که؟

پیرمرد با اشاره‌ انگشت پشت سر خود را نشان داد و گفت:

– مرگ.

پهلوان مانداکاس دستی به‌سبیلش کشید و گفت:

– ما سه نفریم، و با تو می‌شویم چهار تا. او تنهاست، بگذار منتظر بماند.

آنگاه هر سه پهلوان همچون جانوری مست: سه سر و شش پا، بار دیگر براه افتادند. پای آقامعلم لغزید و نزدیک بود بیفتد، اما دو نفر دیگر زود پس‌گردنش را گرفتند و بلندش کردند، پشت سر ایشان صدای قهقهۀ خنده بلند شد. این شلیک خنده از نوه‌ها و عروسهای پیرمرد بود که با دیدن سه جنگجوی مست نتوانسته بودند از خنده خودداری کنند. سیفاکاس پیر رتجیده‌خاطر شد و گفت:

– چرا می‌خندید؟ این پهلوانان مردان محترم و بزرگواری هستند.

دستشان را بگیرید که نیفتند!

پهلوان کاتسیرماس غرید و گفت:

– هر کس به من نزدیک بشود چک و چانه‌اش را خرد می‌کنم. خودم می‌توانم راه بروم.

این را گفت و از یاران خود جدا شد و با قدمهای بلند به طرف میز ناهارخوری رفت و نشست.

دو نفر دیگر نیز نشستند، کوزه‌های شراب را برداشتند و جامهای خود را پر کردند. آقامعلم کمانچه قراضه خود را بر سر زانو نهاد، دست دراز کرد و یک تکه گوشت برداشت تا بخورد و قبل از نواختن کمانچه قوتی بگیرد.

و در همان لحظه که آرشه را به دست گرفت کسماس بر آستانه در خانه ظاهر شد. چشم او به پیرمرد که در زیر درخت لیمو دراز کشیده بود، به سه پهلوان که بر سر سفره نشسته و چنگ و دهانشان پر از گوشت بود، و پشت سر ایشان به خیلی از نوه و نتیجه و عروس که ایستاده بودند افتاد، همان جا بی حرکت ماند. پیرمرد او را دید و آبرو درهم کشید و خیره خیره نگریست تا خوب تماشایش کند. سپس گفت:

– این گیج بی‌بوته کیست که دم در خانه من ایستاده است؟

کسماس در جواب گفت:

– نوه توست، پدر بزرگ... و به طرف پیرمرد پیش رفت.

– پسر که؟

– پسر پهلوان «کستاروس»، فرزند ارشد تو.

پیرمرد دست دراز کرد و گفت:

– آه! خوش آمدی. جلوتر بیا تا تو را تقدیس کنم... در این مدت دراز کجاها می‌چرخیدی؟ در نزد فرنگیها چه می‌کردی؟ کاش مجالی بود تا از تو چیزها بپرسم و تو جوابها بدهی. اما حیف که دیگر در چراغ من روغن نمانده است.

کسماس نزدیک شد و سر فرود آورد تا تقدیس پدر بزرگش را بپذیرد. پیرمرد تا مدتی سر او را در آغوش گرفته بود و نمی‌خواست رهاش کند. از او پرسید:

– می‌گویند تو چیز می‌نویسی. مثلاً چه می‌نویسی! داستان یا شعر؟

خجالت نمی‌کشی؟ می‌ترسم تو هم مثل «کریاراس» شاعر و آوازه‌خوان دوره‌گرد که خورجین بر پشت از دهی به دهی می‌گردد و با گدایی روزگار می‌گذراند کارت به‌ولگردی و گدایی بینجامد.

کسماس سرخ شد. در واقع چه می‌نوشت و برای چه می‌نوشت؟ آیا شرم نداشت؟ ناگهان همه «کریاراس»‌های دنیا به‌نظرش مردمی سبک‌مغز و بدبخت و بی‌ارزش جلوه کردند.

پدربزرگ با آن چشمان ریز و نافذ خود ورنده‌اش کرد و خواست درباره‌ او داوری کند. این دیگر چه جور نوه‌ای بود؟ آیا سرش به‌تنش می‌ارزید؟ چگونه چنین میرزا بنویسی از صلب او بیرون آمده‌بود؟ از کسماس پرسید:

– متأهل هستی؟

– بلی.

– گویا با یک زن یهودی ازدواج کرده‌ای.

کسماس نگاهی با لاقیدی به پیرمرد کرد و گفت: بلی.

– عیبی ندارد فرزند. یهودیها هم مثل همه مردم دیگرند. همه ما را خدای واحدی آفریده‌است. خیلی هم کار خوبی کرده‌ای. از دختره خوشت آمده و این شهادت را هم داشته‌ای که با او عروسی کنی. کافی است که این دختر زنی نجیب و خانه‌دار و مطیع و زیبا باشد و بتواند برای تو پسر بیاورد. از زن، بجز این چیزی نباید خواست.

– پدربزرگ، او غسل تعمید هم یافته و مسیحی شده‌است. روح پاک و

بی‌آلایشی دارد و تو قطعاً از او خوشت خواهد آمد.

– زن روح می‌خواهد چه کند؟ آنچه مهم است این است که جسم داشته باشد. درگوش است که نطفه باید بسته شود. چند وقت است که عروسی کرده‌ای؟

– دو سال است، پدربزرگ.

– بچه هم داری؟

– هنوز نه...

– آه، دیر است، دیر! پس شما احمقها شبها چکار می‌کنید؟ زود باشید!

من نتیجه‌هایی می‌خواهم که به قوت و صلابت فولاد باشند. به‌او بگو که بچه‌های کرتی پس بیندازد نه یهودی. ضمناً به حرف من گوش کن، تا می‌توانی نگذار بچه‌هایت درس بخوانند!

– او همین حالا یک پسر در شکم دارد، پدربزرگ...

– خوب، مبارک است انشاالله! اسمش را سیفا کاس بگذار، فهمیدی؟ فقط

از این راه است که مرده‌ها زنده می‌شوند. حال برو استراحت کن.

و پیرمرد به عروس خود بانو کاترینا که پشت سرش ایستاده بود و صلیبی

در دست داشت اشاره کرد و گفت:

– یک بالش دیگر هم به پشت من بگذار که می‌خواهم بنشینم و حرف

بزنم. یک لیمو هم از وسط نصف کن تا من عطر آن را بشنوم... ضمناً در تمام

مدتی که من با پهلوانها حرف می‌زنم کسی حرف نزند.

بعد دستش را دراز کرد و به حاضران گفت:

– بروید پی کارتان و جا باز کنید. می‌خواهم با پیرمردها صحبت کنم.

در خلال این مدت پهلوانان پیر خوردن و نوشیدن را از سر گرفته بودند.

آقامعلم که سرش از فرط مستی سنگین شده و آن را به تنه درخت سرو تکیه داده

بود کمانچه می‌نواخت و مرتباً همان تصنیفی را که از اول شروع کرده بود می‌خواند.

چشمانش نمناک بود...

«ای کبک خرامان من،

آخرین تیرهای ترکشم را

برای شکار کالطیها حرام کرده‌ام

و اکنون تنها کاری که می‌توانم بکنم

این است که با قلبی خسته از حسرت و درد

به تو نگاه کنم...»

پدربزرگ دست زد. سپس فریاد برآورد که:

– ای پهلوانان، مگر هنوز شکمبه شما پر نشده است؟ خیال می‌کنم که امعا

و احشاء شما به قدر کافی کش آمده باشد. بس است دیگر، بس است! حال سبیلهای

خود را پاک کنید، دست‌ها‌تان را بشوید، کمر بندها‌تان را سفت کنید و جلو بیایید. من چند کلمه با شما حرف دارم و برای همین است که شما را به این‌جا دعوت کرده‌ام... تو هم آقامعلم، کمانچه‌ات را کنار بگذار و دست از سر کبک خرامان و کاکلی و تیرهای ترکش بردار.

آنگاه رو به سوی زنها و نوه‌های خود کرد و گفت:

– آب بیاورید تا این آقایان دست و دهان خود را پاک کنند. قدری هم گلاب بهار نارنج به ایشان بپاشید تا بوی بدشان زایل شود. زود تمیزشان کنید و کمکشان کنید که پیش من بیایند.

دختران جوان به سر و صورت پیرمردان عطر و گلاب پاشیدند. سپس گلاب زیر دماغشان نگاه داشتند تا مستی از سرشان ببرد. آنگاه زیر بازوی ایشان را گرفتند و تا پای درخت لیمو پیش پدر بزرگ بردند، دو پهلوان را در طرفین راست و چپ پدر بزرگ، آقامعلم را رو به روی او نشان‌دادند.

سیفاکاس پیر بازوان خود را از هم گشود و چنانکه گفتمی اول بار است که پهلوانان را می‌بیند به شیوه اربابان بزرگ به ایشان خوشامد گفت و چنین آغاز سخن کرد:

– تو ای پهلوان مانداکاس، ای جنگجوی نامدار بزی، تو ای پهلوان کاتسیرماس، ای دزد قهار بحری، و تو نیز ای پهلوان معلم، که در سایه ما جنگیده و منشی انقلاب بوده و مکاتبه با ترکان و فرنگیان را بر عهده داشته‌ای، هزار بار به کلبه محقر من خوش آمدید!

هر سه پیر مرد دستی به سینه نهادند و با آدب تمام گفتند:

– سلام بر تو پهلوان سیفاکاس!

سیفاکاس پیر خسته بود. جرعه‌ای آب نوشید و ادامه داد:

– برادران، شما خوب بیاد دارید که در هر انقلابی، ما زیر یک درخت بلوط یا در صومعه‌ای گردمی‌آمدیم، بحث می‌کردیم، با هم عهد و پیمان می‌بستیم و پیش از اینکه به استقبال مرگ برویم بر سر و روی هم بوسه می‌زدیم... اکنون نیز مانند همان روزها در زیر درخت لیموی سیفاکاس پیر گردآمده‌ایم. روزها است که

من مرتباً با زندگی وداع می‌کنم ولی هنوز نرفته‌ام. اعترافات خود را نیز کرده و مراسم تناول‌القریان را بجا آورده‌ام، ولی هنوز همین جا هستیم. آری پهلوانان، من تا با شما صحبت نکنم نخواهم رفت. باری، ای برادران، این بار نیز صحبت بر سر یک نوع انقلاب است. بنا بر این به تصمیماتی که اکنون خواهیم گرفت خوب توجه کنید... لابد گوشتان به حرفهای من هست، نه؟ آیا اکنون حواستان جمع است؟ ذهنتان روشن است؟ شرابها در شکمتان تخمیر شده‌است یا نه؟ آیا معنی حرفهای مرا درک خواهید کرد و خواهید توانست جواب بدهید یا من برای دیوار حرف می‌زنم؟

هر سه پهلوان مانند اینکه سوگند یاد می‌کنند دست روی سینه خود گذاشتند و گفتند:

– بلی، می‌توانیم!

– پس گوش کنید! من اکنون صد سال دارم. شما همه داستان زندگی مرا می‌دانید و نیازی نیست به‌اینکه برای شما نقل کنم... جنگها کرده‌ام، کارها کرده‌ام، شادیه‌ها دیده و رنجها کشیده‌ام، به‌وظایف خود به‌عنوان مرد عمل کرده‌ام و شما همه می‌توانید بر این گفته‌گواهی بدهید. اکنون پایان عمر من فرارسیده است. زمین در زیر پای من دهان گشوده‌است و می‌خواهد مرا در کام خود فرو ببرد. بگذارید مرا ببلعد! فقط نگاه کنید و ببینید که من از خود چه بجا گذاشته‌ام! پیرمرد مکشی کرد و دختران و نوادگان و نبیرگان خود را نشان داد و گفت:

– چنانکه می‌بینید یک ایل از خود بجا گذاشته‌ام، بنا بر این از مرگ نمی‌ترسم. من حتی مرگ را نیز مغلوب کرده و به‌دزکش واصل کرده‌ام. اما غصه‌های دیگری به‌دل دارم...

آهی کشید، لحظه‌ای مکث کرد، بار دیگر آه کشید و با صدایی که نخستین بار لرزان شده بود گفت:

– مدتی است که هیچ نمی‌توانم بخوابم. آری پهلوانان، دیگر هیچ خواب ندارم؛ گرمی درون مرا می‌خورد...

به‌چهره‌ی یک‌یک پیرمردان نگاه کرد، سرش را تکان داد و فریاد زد:

– صدای مرا می شنوید؟ آیا به آنچه می گویم توجه دارید؟ آهای آقامعلم، تو که داری از فرط خواب از پا می افتی!

آقامعلم که از این حرف ناراحت شده بود گفت:

– گوشمان به تو است! مقصودت از کرم چیست؟

– آری برادران، کرمی درون مرا می خورد. به پشت سر که می نگرم زندگی خود را می بینم، بهرو بهرو که نگاه می کنم مرگ در جلو چشمم ظاهر می شود. ناچار از خود می پرسم: از کجا می آییم و به کجا می رویم؟ این است آن کرمی که درون مرا می خورد.

لبانش می لرزید. خاموش ماند. سه پهلوان تکانی خوردند. آقامعلم کله نوک تیز و طاس خود را خاراند و دهان باز کرد تا چیزی بگوید لیکن فوراً لب فروبست، چون نمی دانست چه بگوید.

پدر بزرگ پرسید:

– شما تا به حال در این موضوع فکر نکرده اید؟ این کرم هیچ وقت درون

شما را نخورده است؟

سه پیرمرد یکصدا گفتند:

– هرگز، هرگز!

– خدا شاهد است که من نیز تا به حال به چنین فکری نیفتاده بودم، اما

چند روزی است که خواب و آرام ندارم. این کرم از زمین بیرون آمده و از تن من بالا رفته است و اینک درون مرا می خورد. من کسی را ندارم که از این درد خود با او صحبت کنم. پسران من هنوز خیلی جوان اند و سنشان از پنجاه و شصت بالاتر نیست، بنا بر این به قدر کافی تجربه ندارند و حرفهای مرا نمی توانند بفهمند. اگر پسر ارشدم «کستاروس» زنده بود حالا بیش از هفتاد سال داشت و کم کم حرفهای مرا می فهمید، اما او در دیر آرکادی زنده زنده سوخت... این بود که با خود گفتم یاران قدیم و پیر خود را جمع می کنم و با هم در این باره بحث می کنیم. کله شما، ای پهلوانان، به خوشه های رسیده ای می ماند که پربار است. قطعاً شما چیزی از این راز فهمیده اید، پس حرف بزنید!

عقدۀ دلتان را برای من باز کنید. شما شراب خورده‌اید و همین خود به حرف زدن کمک می‌کند. قبول کنید که چنین است! من نمی‌خواهم کور و کر بمیرم! تو پهلوان مانداکاس، بعد از من از همه پیرتری، پس اول تو حرف بزن! تو در ۱۸۲۱ چند سال داشتی؟

– بیست و دو سال، داداش سیفاکاس. مگر یادت نیست؟

– من آن وقت سی سال بیشتر داشتم، بنا بر این هشت سالی از تو بزرگترم. اول تو حرف بزن. مدت‌هاست که تو زنده‌ای و مبارزه می‌کنی. تو چه فهمیده‌ای؟

پهلوان مانداکاس دستی به روی دهان خود گذاشت، کم‌کم دستش را پایین آورد و بر ریش انبوه خود کشید و مدتی مدید به فکر فرورفت. آخر سکوت را شکست و گفت:

– پس تو ای سیفاکاس پیر، ما را برای همین به این‌جا خواسته بودی؟ راستش خیلی ما را اذیت می‌کنی و بهای این شراب و گوشتی را که بهما داده‌ای خیلی گران می‌گیری. عقیده‌ تو چیست، آقامعلم؟
پیرمرد فریاد زد:

– آقامعلم را ول کن. تو باید با من حرف بزنی! آخر این عمر دراز به چه درد تو خورده است؟ تو می‌توانی به من بگویی که از این زندگی چه حاصلی برداشته‌ای؟ من از تو سؤال می‌کنم و تو جواب بده. بی‌خود به این شاخ و آن شاخ نپر، شرافتمندانه و مثل یک مرد حرف بزن.

پهلوان مانداکاس قوطی سیگارش را درآورد، سیگاری پیچید و با حالتی گرفته و مغموم به دود کردن پرداخت و سپس گفت:

– تو سیفاکاس پیر، مرا غافلگیر کردی. آخر چه می‌خواهی که من به تو بگویم. نمی‌دانم از کجا شروع کنم. در تمام مدت عمرم همان طور که تو می‌گویی مثل آدم کوری زندگی کرده‌ام و تأسفی هم برای این وضع نمی‌خورم. وقتی در میدان جنگ بر دشمن می‌تاختم کور بودم. دستارم را محکم به دور سرم می‌بستم تا مغزم پریشان نشود و آن وقت خودم را به روی ترکان می‌انداختم. وقتی هم که

عروسی کردم و بچه درست می‌کردم و به کلیسا می‌رفتم و شمع روشن می‌کردم و در جلو شمایل قدیسین بزناودمی آمدم، باز کور بودم. وقتی هم گندم می‌کاشتم و دروش می‌کردم و می‌کوبیدمش، کور بودم، و وقتی هم نان‌ش را می‌خوردم، باز کور بودم. من هیچ وقت در زندگی از خودم نمی‌پرسیدم که چرا می‌خورم، چرا نماز و دعا می‌خوانم و چرا آدم می‌کشم، مگر همین حالا که تو یکهو مرا غافلگیر کرده و این چراها را سد راه من کرده‌ای. پس، برای خاطر خدا پهلوان سیفاکاس، قدری تأمل کن تا من مغزوم را بکاووم شاید جوابی پیدا کنم... عجله که نداری؟

پدربزرگ دو دست خود را صلیب‌وار بر سینه نهاد و گفت:

– بسیار خوب پهلوان مانداکاس، صبر می‌کنم. مغزت را بکاو بینم!

پهلوان مانداکاس رو به طرف پسرخوانده خود کرد که پشت سرش ایستاده

بود، و گفت:

– آهای «یاناکوس»، برو آن خورجین مرا بیاور!

همه ساکت و کنجکاو منتظر بودند. پدربزرگ اشاره‌ای به کسماس کرد و

گفت:

– تو هم چهارپایه‌ای بی‌اور و بنشین و گوش کن. سرپاماندن تو را خسته

می‌کند. هیچ می‌فهمی ما چه می‌گوییم؟

کسماس روی زمین نشست و پا روی پا انداخت و گفت:

– بلی پدربزرگ، می‌فهمم.

یاناکوس با خورجین برگشت و آن را در جلو پای پدرخوانده‌اش گذاشت.

مانداکاس پیر در خورجین را گشود و از درون آن بطری بزرگ دهان‌گشادی که سر

آن را با درپوشی چرمی محکم بسته بود بیرون آورد.

پدربزرگ گردن کشید تا خوب ببیند، آنگاه پرسید:

– در این بطری چیست؟

پهلوان مانداکاس خندید.

پدربزرگ به لحنی خشمگین فرید و گفت:

– همین بود جواب تو؟ گفتم این بطری چیست؟

– مردم که به سفر می‌روند نان و شراب و گوشت در خورجین خود می‌گذارند، من نان و شراب و گوشت را به‌اضافهٔ این بطری که می‌بینی با خود برمی‌دارم...

پدر بزرگ بار دیگر پرسید:

– در بطری چیست؟ من که نمی‌بینم.

پهلوان مانند کاسی بطری را به چشمان پیرمرد نزدیک کرد. آخرین اشعهٔ ارغوانی‌رنگ خورشید از ورای آن عبور می‌کرد. پهلوان مانند کاسی ضمن اینکه بطری را مرتباً زیر و رو می‌کرد و می‌گرداند پرسید:

– باز هم نمی‌بینی؟

– من فقط چند تکه گوشت می‌بینم که در آب شناور است.

– نه سیفاکاس پیر، اینها تکه گوشت نیستند. اینها گوش‌اند، و این هم آب نیست، الکل است. در یکی از روزهای سال ۱۸۲۱ که ترکی مرا بر زمین زد و یک گوشم را کند و خورد من با خود عهد کردم که سر هر ترکی را که بریدم یک گوشش را در این بطری بیندازم... حال ای سیفاکاس پیر، من اگر بخواهم سرگذشت خود را برای تو نقل کنم کافی است به یک‌یک این گوشها که در این الکل شناورند نگاه کنم و حرف بزنم. من می‌دانم که هر یک از این گوشها به چه کسی تعلق دارد. مثلاً آن گوش پشمالو که در ته بطری است متعلق به علی‌بیگ دشمن خونی مسیحیان است... او برادر من «پاناییس» را کشته بود. بعداً به عمارت بیلاقی خود در خارج «رتیمنو» رفته بود تا در میان زنان حرم خود عیش و شادی کند. حتی فانوسهای برج و باروی قلعه را نیز روشن گذاشته بود تا همه بفهمند که او در خانهٔ خود به عشرت نشسته است. همان شب من در یک قهوه‌خانهٔ ترک دم دروازهٔ رتیمنو نشسته بودم و قلیان می‌کشیدم. به قهوه‌چی گفتم: «یک گل آتش بیاور که قلیانم دارد از حال می‌رود.» او که پی آتش رفت من نی‌پیچ قلیانم را پیچیدم و بی‌آنکه سر و صدا راه‌بیندازم از قهوه‌خانه بیرون آمدم. از آنجا به سرعت باد در صحرا دویدم تا به عمارت کلاه‌فرنگی علی‌بیگ رسیدم. خود را به داخل خانه انداختم و از پله‌های اتاقش بالا رفتم. علی‌بیگ را در آغوش خانمش در بستر خفه یافتیم. پریدم.

و سرش را بریدم و یک گوشش را کتدم و در دستمال خود پیچیدم و به قهوه‌خانه برگشتم. هیچ کس متوجه غیبت من نشد. فردای آن شب وقتی خبر این قتل در شهر پیچید پاشا سر تکان داده و گفته بود: «کار کار مانداکاس است! او است که علی بیگ را کشته است؟» اما ترک‌هایی که در آن شب با من در قهوه‌خانه بودند به خدای بزرگ قسم خورده بودند که پهلوان مانداکاس تمام شب را در قهوه‌خانه حسن به کشیدن قلیان گذرانده است.

مانداکاس بطری را بلند کرد و به پهلوان کاتسیرماس نشان داد گفت:

– تو می‌بینیش؟ این یکی گوش علی بیگ است.

آنگاه گوش دیگری را با اشاره انگشت نشان داد و گفت:

– این گوش بزرگ و سیاه که یک حلقه هم به آن آویخته است به یک غلام زنگی تعلق دارد. اسم آن زنگی رمضان بود. او نیز که لعنت بر روحش باد دشمن مسیحیان بود. این ملعون زنان را وادار می‌کرد که دوزانو بنشینند و پستانهای خود را روی لبه یک صندوق دربار بگذارند، بعد، خودش در صندوق را روی پستانهای آنها می‌انداخت و روی آن می‌نشست... یک شب که او در ساحل تری پیتی^۱ در بیرون شهر کاندی تنها بود گیرش آوردم و به او گفتم: «خوب، رمضان، بگو بینم تو از خدا نمی‌ترسی؟» و آن سگ در جواب من گفت: «این خداست که از من می‌ترسد. مرا رمضان می‌گویند!...» من دشنه خود را از نیام کشیدم و گفتم: «مرا هم مانداکاس می‌گویند، حالا تو هم دشنه‌ات را بکش!» گفت: «کافر، خوش به حالت که مرا تنها و بی سلاح گیر آورده‌ای! من خنجر خود را همراه نیاورده‌ام.» گفتم: «من دو تا دارم. هر کدام را تو می‌خواهی انتخاب کن!» و یکی از دشنه‌های خود را برایش انداختم. جنگ تن به تن بر سر قلوه سنگهای کنار دریا شروع شد. ساعتها با هم گلاویز بودیم... شب فرار سیده بود. خون و عرق از تن هر دو ما جاری بود، داشتیم از گرما می‌سوختیم. گاه‌گاه خود را به آب دریا می‌زدیم تا خنک شویم و آب از خون ما گلگون می‌شد. یک کلمه حرف نمی‌زدیم و فقط

می‌نالیدیم. یکی از دوستان غلام زنگی که اهل «بن‌غازی» بود از آنجا عبور می‌کرد. پیش آمد تا به کمک رمضان با من درآویزد. زنگی بر سرش داد زد و گفت: «دست نگه‌دار والا شکمت را سفره می‌کنم. ما را تنها بگذار و برو پی کارت!» به او گفتم: – آقرین رمضان، الحق که تو مرد آزاده‌ای هستی!

و او گفت:

– تو هم پهلوان مانداکاس، جوانمردی. ما هر دو، دو حیوان درنده‌ایم و از ما دو تن یکی باید بمیرد!»

عاقبت از یک لحظه ضعف و غفلتش استفاده کردم و پس‌گردنش را گرفتم و دشنه‌ام را به همان نحو که خوک را سر می‌برند در حلقومش فرو کردم. بعد هم گوش بزرگش را با گوشواره‌اش بریدم، و همین گوش است که می‌بینی!

مانداکاس گوش دیگری را نشان داد. «خاطرات دلاوریها به هیجانش آورده و گرمش کرده بود. گفت:

– این گوش هم که کم‌کم دارد سبز می‌شود متعلق به مصطفی قصاب است. آن یک که در وسط بطری است تعلق به مردی از اهالی آلبانی دارد. آن طرفتر گوش‌های است از آن یک پیشوای جماعت. آن ملعون صدایی چنان خوش داشت که به صدای زنگ می‌مانست. حیف از آن صوت. من می‌بایستی زبانش را بریده و در الکل نگاه می‌داشتم. حالا دیگر گذشته است. این یکی گوش که کوچک است و به گوش ماهی می‌ماند به پرتو افندی تعلق دارد. این بدبخت آنقدر خوشگل بود که به تمثال قدیسین می‌مانست. عیناً مثل حضرت سن‌ژرژ بود. مرگش هم تقصیر خودش بود. سواره از محله‌های عیسوی‌نشین می‌گذشت و زنها را اذیت می‌کرد. کدام زن بود که بتواند در برابر تعدیات این سگ مقاومت کند؟ دل من به حال زنها سوخت. یک شب وارد خانه پرتو افندی شدم و در اتاق خودش با هم گلاویز شدیم. اما آدم ضعیف و نازک‌نارنجی و زن‌صفتی بود و زیاد مقاومت نکرد. آن وقت گردن نازک و ظریفش را بریدم و این گوش خوش‌ریخت را که یک جواهر واقعی است برداشتم. هر گوش‌هایی که در این بطری می‌بینی برای خود تاریخچه‌ای دارد. در این بطری از همه انقلاب‌های کورت نشانه‌ای می‌توان یافت. تازه من گوش آنها را

که در جنگ کشته‌ام بحساب نمی‌آورم و الا خودم توی گوشها گم می‌شدم. به هر حال از انقلابات ۱۸۲۱ و ۱۸۲۴ و ۱۸۴۱ و ۱۸۵۴ و ۱۸۷۸ در این بطری اثر هست... اما حالا دیگر پیر شده‌ام و دیگر از گوش‌بری خبری نیست... می‌گفت و کرت در وجودش چون آتشی شعله می‌کشید. سرش داغ شده بود. باز گفت:

– براستی که من جانور درنده‌ای هستم، خدا مرا ببخشد! وقتی انقلابی روی می‌داد من خانه خود، زن و فرزند، باغ انگور هرس‌نشده، و مزرعه شخم‌زده خود را رها می‌کردم، سوار مادیانم می‌شدم و به سراغ پهلوان کورا کاس می‌رفتم. در اینجا به یاد پهلوان کورا کاس آهی کشید و گفت:

– مردانی مثل او دیگر به این دنیا نمی‌آیند. راستی ما پیش او چه هستیم؟ آدمک‌هایی مسخره! این پهلوان کورا کاس خیلی کم حرف می‌زد؛ حرفهای همیشه شمرده و پرمعنی بود. هرگز کسی یک حرف شوخی یا رکیک از زیانش نشنیده بود. چشمانش مثل چشمان عقاب گرد و تیره و هراس‌انگیز بود. هیچ عیبی در وجود این مرد نبود. هرگز مشروب نمی‌خورد، فحش نمی‌داد و به زنان دست نمی‌زد. در زمان جنگ‌های بر مادیان خود می‌زد و به لشکر عثمانیان حمله می‌کرد بی آنکه هیچ وقت پشت سرش را نگاه کند و ببیند آیا کسی در تعقیبش هست یا نیست. هیچ وقت هم فینه‌های سرخ جلو خود را نمی‌شمرد. گلوله به بدنش کارگر نبود یا گلوله به او اصابت نمی‌کرد. او آدم نبود، فرشته بود.

بار دیگر آه کشید و افزود:

– تنها نقض این مرد این بود که بال نداشت.

سیفاکاس پیر ضمن اینکه به حرفهایش گوش می‌داد روی نازبالشهای خود مرتباً تکان می‌خورد و ناراحت بود. اما با ناخن خود لیمویی را که در دست داشت می‌خراشید و آن را بو می‌کرد و دندان روی جگر می‌گذاشت. آخر طاقتش طاق شد و به لحنی حاکی از خشم گفت:

– بس کن پهلوان مانداکاس و بطریات را در خورجینت بگذار. شرارت و قساوت بشر حد و حصر ندارد. گفتم بطریات را در خورجین بگذار و به آنچه من از

تو پرسیده‌ام جواب بده! آیا همه این گوشه‌هایی که بریده‌ای چیزی هم به تو آموخته‌اند؟ تو زندگی خود را در این بطری می‌بینی، بنابراین این به من بگو راهی که درپیش گرفته‌ای درست است یا نه، و آیا تو بر آنچه کرده‌ای تأسف می‌خوری یا نمی‌خوری؟

پهلوان ماندا کاس ناراحت شد و فریاد زد:

– تأسف بخورم؟ برای چه؟ آه ای پهلوان سیفاکاس، من اگر بنا بود زندگی را از سر بگیرم باز با همان زن که داشتم ازدواج می‌کردم، همان ترکان را می‌کشتم، و شاید بیشتر هم می‌کشتم. همان شلوار و همان شال کمر و همان چکمه‌ها را می‌پوشیدم، و یک مو در زندگی خود تغییر نمی‌دادم! بزودی هم که به پیشگاه خدا بارخواهم یافت با همین بطری در زیر بغل به حضور خدا خواهم رفت و به او خواهم گفت: «آخدا، یا بگذار با این بطری به بهشت داخل شوم و یا مرا به بهشت تو نیازی نیست!»

– پس تو ای ماندا کاس پیر، فقط و فقط برای آدمکشی بدنیا آمده‌ای؟
یعنی خدا تو را برای آدمکشی به روی زمین فرستاده‌است؟
– نه، سیفاکاس پیر، نه! من آدمکشی را دوست ندارم. چرا مرا گنج می‌کنی!
من قاتل خون‌آشام نیستم، و برای نفس آدمکشی آدم نمی‌کشم بلکه...
پیرمرد سر کچل خود را خاراند و به فکر فرورفت، سپس ناگهان گفت:
– ... بلکه برای آزادی جنگیده‌ام!

پهلوان ماندا کاس نفسی کشید و ذهنش روشن شد. حال کم‌کم می‌فهمید که منظور از این بحث چیست. باز گفت:

– آه پهلوان، حالا فهمیدم. تو از من پرسیدی از کجا می‌آییم و به کجا می‌رویم؟ من ابتدا نمی‌دانستم چه جواب بدهم. اما از بس حرف زدیم ذهن من روشن شد. آری پهلوان سیفاکاس، از بردگی می‌آییم و به طرف آزادی می‌رویم. برده بدنیا می‌آییم و در تمام مدت عمرمان مبارزه می‌کنیم تا آزاد شویم. برای ما کرتیان فقط یک راه برای آزاد شدن وجود دارد و آن هم آدمکشی است. من به این علت بود که عثمانیان را می‌کشتم. تو از من سؤالی کردی و من هم جواب دادم. حال

دیگر من پیر شده‌ام و دشنه خون‌آلودم را شسته و دست روی دست گذاشته‌ام و منتظرم تا مرگ به سراغم بیاید!

سپس، رو به سوی پسر خوانده خود کرد و گفت:

– بیا یانا کوس، این خورجین را سر جایش بگذار!

پدر بزرگ فریاد زد:

– آفرین پهلوان مانداکاس چه خوب گفتی! زنده باد دستهای تو و زبان تو! هر چند خیلی طولش دادی ولی بالاخره فهمیدی. این راهی بود که تو برگزیده بودی. تو این راه را تا پایان رفتی و به وظیفه خود عمل کردی. ولی تو معتقدی که راهی بجز این وجود ندارد؟ حال خواهی دید که راههای دیگری هم هست. اکنون ای پهلوان کاتسیرماس، ای دزد دریایی پیر، نوبت توست که حرف بزنی.

گرگ دریا مشت‌های خود را گره کرد. چشم‌های لوچش سرخ شده بود. گفت:

– من ای سیفاکاس پیر، از این بازیها خوشم نمی‌آید. تو به دستاویز اینکه

دو سه سالی از ما مسن تری ما را در حیاط خانه خود جمع کرده‌ای و به ما ریاست می‌فروشی و استنطاقمان می‌کنی! من حرف نخواهم زد.

پدر بزرگ فریاد زد:

– بی خود اوقات تلخی نکن دیوانه! من اگر ریاست جلسه را به عهده گرفته‌ام

نه به خاطر این است که از شما مسن‌ترم، بلکه به این جهت است که قبل از همه

شما می‌روم و عجله دارم. نمی‌خواهم همین طوری بمیرم... نمی‌دانم چطور ادای

مقصود کنم. نمی‌خواهم کور و کر بمیرم. من شما برادران را به کمک خود خواسته‌ام

که روشنم کنید. حال می‌فهمی پهلوان کاتسیرماس؟

کاتسیرماس گفت:

– بلی می‌فهمم، داد نزن! مثلاً تو اگر یک کشتی در حال غرق شدن بودی

من فوراً شرع می‌کشیدم و به کمک تو می‌آمدم. من همه عمرم را در مبارزه با دریا

گذرانده‌ام و بجز دریا از چیزی خبر ندارم. از طرفی از من کمکی بر نمی‌آید. بنا بر

این چرا از من می‌پرسی؟ چه کمکی از من انتظار داری؟

پدر بزرگ ناله کنان گفت:

– آخر ای دزد دریایی لعنتی، من دارم غرق می‌شوم و غریق حتی به موهای سر خود نیز می‌آویزد.

– باشد ای سیفاکاس پیر، تو به موهای سر خود بیاویز نه به موهای سر ما. تو در آستانه مرگ هستی و می‌ترسی؛ اسم این را کرم گذاشته‌ای ولی من آن را ترس می‌نامم. و آن وقت تو با داد و فریاد به دوستان قدیمت می‌گویی: «بچه‌ها، چه بر سر من خواهد آمد و مرا به کجا می‌برند؟» ما نیز ای پهلوان سیفاکاس، چیزی بیشتر از تو نمی‌دانیم و نمی‌توانیم چیزی به تو بگوییم که دلت را تسکین ببخشد. ما همه چون کشتی بی‌سکان که بادبان افراشته است، کور زندگی می‌کنیم و کور می‌میریم و باد ما را به هر جا که بخواهد می‌راند. کشتی زندگی ما سوراخ است و آب بدان راه می‌یابد و ما روز و شب به خارج کردن آب از کشتی با تلمبه مشغولیم، اما آب همچنان در کشتی بالا می‌آید، تا جایی که تلمبه زنگ می‌زند و دیگر کار نمی‌کند، ما غرق می‌شویم. زندگی این است و جز این نیست؛ تو تا دلت می‌خواهد فریاد بزن. می‌پرسی تکلیف ما چیست، تکلیف ما این است که روز و شب تلمبه بزنیم و لحظه‌ای دست روی دست نگذاریم و چون و چرا نکنیم، لب به شکوه و شکایت نگشاییم. بلی ای سیفاکاس پیر، تکلیف ما این است که نجیب و شریف بمانیم، و شب و روز، و روز و شب تلمبه بزنیم. این بود آنچه من از زندگی آموختم. چه خوشمان بیاید و چه نیاید همین است.

سپس با خشم تمام روی خود را به سوی پهلوان مانداکاس برگردانید و گفت:

– من ای پهلوان مانداکاس، مثل تو نبودم که به زمین می‌خکوب شده و چشم‌بندی به چشم خود زده باشم به طوری که در مقابل خود بجز عثمانیان چیزی نبینم و کارم فقط این باشد که گوشه‌های ایشان را ببرم و برای نشان دادن به این و آن در بطری کنم و به مردم بگویم: «زندگی من همین بطری است!» بلی، ای پهلوان مانداکاس، من به هر جا سفر کرده، همه جای دنیا را دیده‌ام، با انواع و اقسام زنان خوابیده و به اعماق افریقا، در آنجا که نان تنها با حرارت خورشید می‌پزد، فرورفته‌ام. بندرهایی که من در آنها پهلو گرفته‌ام از شماره بیرون است. من

میلیونها انسان سیاه و میلیونها مردم زرد دیده‌ام؛ چشمم از آدمها پر است. در اوایل، من از تمام آدمیزادگان بیزار بودم، فقط کرتیان و همچنین مسیحیان را دوست داشتم. اما کم‌کم به همه کسان خو گرفتم و فهمیدم که همه با جنبه‌های خوب و بد خود یکسان‌اند.

آنگاه دزد دریایی شدم و فهمیدم که دنیا از دو نوع کوزه یکی مسی و یکی سفالی ساخته شده‌است که دائم در برخوردند. با خود گفتم: «بدبخت کاتسیرماس، تو کوزه مسی باش تا نشکنی! چون اگر بشکنی دیگر کارت تمام است و تو را بند نخواهند زد!» این بود که با دزدان الجزیره‌ای همدست شدم، پرچم سیاهی برافراشتیم، به کشتیها حمله می‌بردیم و می‌کشتیم و غارت می‌کردیم... سپس به جزایر متروک می‌رفتیم و غنائم را پنهان می‌کردیم. لابد بیاددارید که یک بار در «گرابوسا» یک کشتی پر از دارچین و میخک و هل و جوز هندی خالی کردیم، چنانکه بوی آنها در تمام کرت پیچیده بود. یادت هست ای سیفاکاس پیر، که من، یک بار خر از آن ادویه برای تو به سوقات فرستادم؟

پیر مرد گفت:

– خوب، ادامه بده و از حرفت نتیجه بگیر! منظور از این همه پرحرفی

چیست؟

– حالا خواهی دید منظورم چیست؛ خواهی فهمید. ما از هیچ کس نه از خدا و نه از بنده خدا نمی‌ترسیدیم. من مسیحی بودم و ایشان مسلمان، ولی ما به هیچ کشتی‌ای ولو به طرف مکه معظمه یا به عزم بیت المقدس شراع کشیده بود امان نمی‌دادیم؛ فوراً بر سرش می‌ریختیم و هر که را اعم از اینکه حاجی بود یا زائر مسیحی می‌کشتیم. من حیوان درنده‌ای بودم که با یک مشت حیوان درنده دیگر زندگی می‌کردم. من هم مثل الجزیره‌ایها سرم را تراشیده بودم، فقط یک کلاف موی بافته پشت سرم گذاشته بودم. یک آب‌انبار اشرفی و لیره مجیدیه جمع کرده بودم. از هر کشتی‌ای که می‌گرفتم دو سه زن انتخاب می‌کردم و با ایشان به عیش و عشرت می‌گذراندم و بعد، به دریا می‌انداختمشان. بلی، پهلوان مانداکاس، به تو گفتم که من جانور درنده‌ای بودم، بسیار بدتر از تو. و تو ای سیفاکاس پیر، اگر

از من بررسی از آنچه کرده‌ام پشیمانم یا نه به تو جواب می‌دهم که: عمر من به خوشی و دلیری و به عدل و انصاف گذشته‌است و از آن پشیمان نیستم. خدا مرا به صورت جانوری درنده خلق کرد، لذا من هم مثل جانوری درنده زندگی کردم. خدا مرا گرگ آفرید و من هم بره‌ها را خوردم. اگر خدا مرا بره آفریده بود گرگها مرا می‌خوردند، و خوب کاری هم می‌کردند که می‌خوردند. این قانون طبیعت است، گناه از من نیست، گناه از کسی است که گرگها و بره‌ها را آفریده‌است.

. کاتسیرماس لحظه‌ای خاموش شد و با آن چشمان لوچش به رفقای خود نگریست. گویی منتظر بود که چیزی به او بگویند و با او به مخالفت برخیزند ولی کسی دم نزد. ناچار ادامه داد:

- حال ای پهلوانان، من پیر شده‌ام، کف کشتی من سوراخ شده و چهارستون پیکر آن از هم شکافته‌است چنانکه آب به درون آن نفوذ می‌کند. دیگر تلمبه‌های من خوب کار نمی‌کنند. ناچار خود را به خشکی کشانده‌ام و تقلید رفتار آدمیان را درمی‌آورم، چرا؟ برای آنکه دیگر نمی‌توانم کاری بکنم و دیگر از پا افتاده‌ام. پشم و پیلی من ریخته و دندانهایم افتاده‌است. اکنون دیگر گرگ، گر گرفته و تنش شپش گذاشته و بی‌دندان مانده‌است؛ ناچار تظاهر می‌کند که آدم است. وای که چه سقوطی! دیگر نمی‌توانم آدم بکشم و عریده بکشم، ناچار مثل گوسفند بعب می‌کنم. کنار چشمه ده می‌نشینم تا چشمانم را بمالم و به دختران خوشگل و جوانی که برای بردن آب می‌آیند نگاه کنم. بارها شده‌است که گیج و خرف به ایشان نگریسته‌ام و به گریه افتاده‌ام، دخترها قاه‌قاه خندیده و از من پرسیده‌اند: «ها، باباپیره، چرا گریه می‌کنی؟» و من گفته‌ام: «برای اینکه آخر یک روز خواهم مرد و این بدنهای نرم و لطیف شما پس از من باقی خواهند ماند!» قسم به خدا اگر من سلطان یا علی‌پاشا بودم خوشگلترین آنها را انتخاب می‌کردم و فرمان می‌دادم آنها را بر سر قبر من سر ببرند تا ایشان را با خود ببرم.

سیفاکاس پیر فریاد زد:

- بس کن پهلوان کاتسیرماس، تو یک جانور درنده هستی، یک دم خون‌آشام! بس کن دیگر، خفه شو!

پهلوان کاتسیرماس گفت:

– تو سؤالی از من کردی و من هم جوابت را دادم. گفتی که دریچه تله دلم را برای تو باز کنم و من هم باز کردم. ها، سیفاکاس پیر، چه شد؟ ترسیدی؟ و با قیافه‌ای تمسخرآمیز چشم لوچ خود را به پیرمرد دوخت و باز به بانگ بلند گفت:

– بلی، من دریچه تله دلم را بر تو باز کردم و شیطانها از آن بیرون ریختند، چنانکه تو اکنون سر و صدای ایشان را می‌شنوی و می‌ترسی! تو از من سؤالی کردی و من آنچه به عقلم می‌رسید گفتم، خواه خوشت بیاید یا نیاید. می‌پرسی از کجا می‌آییم؟ از خاک می‌آییم، ای سیفاکاس پیر. به کجا می‌رویم؟ باز به درون خاک، ای سیفاکاس پیر. تکلیف ما چیست؟ در چند کلمه مختصر به تو می‌گویم: اگر گرگی، بخور، اگر بره‌ای، خورده شو! و اگر می‌خواهی بدانی گرگ اعظم کیست بدان که خداست! بلی، خدا گرگ بزرگ است و همه را یعنی گرگها و بره‌ها را با گوشت و پوست و استخوان می‌خورد.

پهلوان مانداکاس بازوی خود را دراز کرد و گفت:

– کفر نگو، ای دزد دریای خرف! تو مستی و حواست پریشان است، نمی‌فهمی چه غلطی می‌کنی. گرگ اعظم مرگ است نه خدا!
پهلوان کاتسیرماس قاه‌قاه خندید و گفت:
– رفیق، مرگ همان خداست، خدا همان مرگ است. تو نمی‌فهمی و گفته دیگران را تکرار می‌کنی.

آنگاه رو به سوی پهلوان سیفاکاس برگرداند و گفت:

– این بود ای سیفاکاس پیر، آنچه بایستی به تو بگویم. آری این بود جواب من. می‌خواستی از من سؤال نکنی. حال دستور بده تا گیلاس مرا پر کنند.
پیرمرد رو به سوی نوه‌های خود کرد و گفت:
– گیلاسش را پر از شراب کنید. اعترافات خود را کرده‌است، حال باید نذر تناول‌القربان را نیز بجا آورد.

سپس خاموش شد، سر به زیر انداخت و به تفکر پرداخت و با خود گفت:

– داوری در کار او با من نیست، چون قاضی نیستم. خدای حرفهایش را شنیده‌است و همان بهتر که خودش در کار وی داوری کند!

آنگاه رو به سوی معلم مدرسه که با تکان دادن کله طاس و هرمی شکلش به سخنان پهلوانان گوش داده بود کرد و گفت:

– حال آقامعلم، نوبه توست. سرت را بلند کن و حرف بزن!

معلم کمانچه‌اش را که به‌شانه خود آویخته بود از شانه برداشت و گفت:

– عمری را به حرف زدن گذرانده‌ام و دیگر بسم است. تو پهلوان سیفاکاس، چیزهای مشکلی می‌پرسی. چه کسی تو را به این فکر انداخته‌است؟ من چیزی ندارم که در جواب تو بگویم.

پیرمرد خشمگین شد و فریاد زد:

– پس باید لال شد؟ یعنی برای راحتی کامل باید کور و لال و خواجه بود؟ تو این را می‌خواهی؟ ولی آخر رفیق، انسان حیوانی است که سؤال می‌کند.

– عصبانی مشو پهلوان سیفاکاس! سؤال کردن بدیهی است که با کلمات میسر خواهد شد و تو هم تا می‌توانی سؤال کن، چون دلت می‌خواهد. سؤال کردن با کلمات ممکن می‌شود ولی جواب دادن حتماً لازم نیست با کلمات باشد. به هر حال تو جواب می‌خواهی، مگر نه؟

پیرمرد سر تکان داد و گفت:

– البته که جواب می‌خواهم، جواب!

آقامعلم کمانچه‌اش را بر سر زانو گرفت و گفت:

– بسیار خوب سیفاکاس پیر، تو جواب می‌خواهی و من هم به تو جواب می‌دهم، ولی این جواب را با کمانچه خواهم داد. کمانچه من زبان واقعی من است. اگر تو فهمیدی فیباالمراد، و اگر نفهمیدی گناه از من نیست، من چه کنم ای سیفاکاس پیر؟ تو کور بدنیا آمده‌ای و کور هم خواهی مرد.

پدر بزرگ گفت:

– باشد آقامعلم، باشد، کمانچه‌ات را بنواز به امید خدا!

و چشمان خود را بست.

هوا تاریک می‌شد. قطرات درشت باران شروع به باریدن کرده بود. برگهای درخت لیمو بر اثر سنگینی قطرات باران بشدت به اهتزاز درآمده بودند. چند قطره درشت و خنک روی گونه‌ها و پلکهای بسته و سبیلهای کلفت پدر بزرگ افتاد. پیرمرد با یک ضربه زبان قطراتی را که بر لبانش افتاده بودند لیسید. تشنه‌اش بود. آقامعلم خم شد، سینه به سینه کمانچه نهاد، چنان به دور ساز خود گلوله شد که گفתי جسم واحدی با هم ساختند، نخستین ضربه‌های آرشه را بر سیمها آشنا ساخت.

ابتدا آرشه بر سه سیم به جستن و رقصیدن پرداخت، و زنگوله‌های آن به طنین درآمدند، گفתי آن حیاط تاریک پر از قهقهه خنده شد. همه گمان کردند در مدرسه‌ای هستند و زنگ تنفس است، صدای یچه‌ها را می‌شنوند که می‌دوند و می‌خندند و بازی می‌کنند. شاید هم پرندگانی بودند که در لای درخت تبریزی پر شاخ و برگ با نخستین تابش اشعه خورشید، مست و مخمور، از خواب برخاسته بودند و در حالی که از شاخه‌ای به شاخه‌ای می‌پریدند چهچه می‌زدند...

آرشه می‌جست و می‌خندید و می‌رقصید و پهلوانان پیر دنیا و مافیها را فراموش کرده بودند و دلشان به سان کودکان یا پرندگان یا چشمه‌های جوشان سبک می‌شد... نوه‌ها و عروسهای صاحبخانه کم‌کم نزدیکتر می‌آمدند. نوکرها و کلفتها از درون خانه بیرون می‌پریدند و با آنکه باران می‌آمد بر زمین می‌نشستند و گردن می‌کشیدند و گوش می‌دادند.

پدر بزرگ، خود نیز گوش می‌داد. حس می‌کرد که کالبد درشت و سنگینش بسیار سبک شده و آهسته آهسته اوج گرفته است و اینک به سان پاره‌بری بر فراز درخت لیمو و سروهای حیاط در جولان است. بیاد نمی‌آورد که هرگز در بیداری چنین سبکی و چنین نشاطی به خود دیده باشد مگر یک بار که شاید در آن روز نیز چنین حالی به او دست داده بود. او آن روز از جنگ می‌آمد. سرش را شسته و خونهایی را که سر و صورتش به آن آغشته شده بود پاک کرده بود. لباس نو و تمیز پوشیده و برای نماز و دعا به کلیسا رفته بود... در آن روز نیز احساس کرده بود که جسمش به سان پاره‌بری خنک سبک و مواج شده است. در بازگشت به خانه راه

می‌رفت ولی پایش به زمین بند نبود.

کم‌کم نغمه کمانچه دیگرگون شد و لحنی تند و خشن یافت. زنگوله‌های آرشه صدای زنگوله پای بازی را می‌دادند که آماده شکار است و به دنبال طعمه خود در فضای بی‌کران پر می‌گیرد. آرشه می‌دوید و به‌چپ و به‌راست جست و خیز می‌کرد و از سیمها صداهاى زهره شکافى شبیه به نعره مردان برمی‌خاست. پیرمردان مات و مبهوت سر بالا گرفته بودند. ایام جوانی و صحنه‌های جنگ و فریاد زخمیان و شیون زنان و شیئه اسبان بی‌سوار که خون‌آلوده و سراسیمه بر سر دو پا راست ایستاده بودند به یادشان می‌آمد.

چیزی نمانده بود که پهلوان مانداکاس فریاد بزند: «ای آقامعلم لعنتی، یا جوانی‌ام را به من بازپس ده و یا خفه شو!» لیکن کمانچه از آن شور و هیجان افتاد و آهنگ عوض شد. اکنون نغمه ملایم و شیرینی را می‌نواخت و صدایش مهربان و دلچسب بود. پهلوانان گوشهای پشمالوی خود را راست نگاه داشته بودند و لبخند زنان گوش می‌دادند... صدای کمانچه در آن هوای مرطوب شامگاهی همچون وزوز گنگ زنبوران عسل که سنگین‌بار از کوه برگشته باشند یا چون زمزمه دوردست نه‌ری که در زیر زمین جاری باشد یا چون شکوه‌های عاشقانه زنی که از ساحل آن سوی کوهها بیاید بگوش می‌رسید. شاید هم دریا بود که پستانهای خود را بر روی شتها تکیه داده بود و آه می‌کشید یا صدای اسرارآمیزتر و افسونگرتری بود که شیرین و حزن‌انگیز و جذاب از ماوراء مرز زندگی یعنی از آن دنیا می‌آمد و جان از بدن بیرون می‌کشید، یا شاید خود خدا بود که در سایه تمناک شب پنهان شده بود و محبوب همیشگی خود یعنی جان آدمی را صدامی زد و به خود می‌خواند. آقامعلم که شیطان در جسمش حلول کرده بود بر روی کمانچه خود خم شده بود و همچنان می‌نواخت. آرشه‌اش همچون شمشیری می‌رفت و می‌آمد و سیئه ساز را می‌شکافت و از آن احساس‌انگیزترین و دردناکترین صداها را بیرون می‌کشید. کم‌کم شب بر سر دست درمی‌آمد و آقامعلم در کام ظلمت شب ناپدید شد چنانکه دیگر کسی او را نمی‌دید. کمانچه به سان شبی اسرارآمیز تنها در زیر درخت لیمو راست ایستاده بود و خود به خود می‌نالید یا صدا می‌زد و التماس

می‌کرد.

لبخندی گشاده و عمیق لبان پدربزرگ را از هم گشود. ناگهان روح سبکبالش که بر فراز درخت لیمو در طیران بود به‌تر و تازگی مه در هوا اوج گرفت و بالا رفت و باز بالاتر رفت. آهسته و آرام بالا می‌رفت و بی‌آنکه به‌مانعی بر بخورد حل می‌شد و تبدیل به‌ابر می‌گردید و می‌رفت تا تبدیل به‌باران شود و بر زمین فروریزد تا دانه‌ها را باردار کند و برویاند.

پدربزرگ با خود اندیشید: «مرگ همین است و بهشت همین. اینک من به‌بهشت وارد می‌شوم و به‌حضور خدا می‌رسم. سلام ای خدای من!»
پلکهای خود را بلند کرد و بجز ظلمت شب چیزی ندید؛ و در آن شب صدایی برخاست که آهسته و به‌نام او را می‌خواند. صدا می‌گفت:

— بیا... بیا... بیا...

و پدربزرگ گفت: آمدم!...

و چشمانش بسته شد.



جسد وی را در تمام مدت شب در زیر درخت لیمو در حیاط گذاشتند، گویی تنهٔ ستبر درخت بریده‌ای بود که باران خیسش می‌کرد.
کسماس زانو زد و پلکهای پیرمرد را که هنوز گرم بود بست. تراساکی در کنار جسد چمباتمه نشسته‌بود و نگاه می‌کرد. نخستین بار بود که مرده‌ای را به‌این نزدیکی می‌دید. به‌پدربزرگی که تا به‌آن درجه دوستش می‌داشت نگاه می‌کرد و می‌لرزید. لرزیدن او تنها ناشی از ترس نبود. فقط به‌نظرش می‌رسید که پدربزرگ پس از مرگ نیروی تازه‌ای که تیره و شوم و تبه‌کارانه است یافته و در حالی که بی‌حرکت است ظاهراً در کمین دنیای زندگان نشسته‌است تا او یعنی تراساکی را بگیرد و با خود به‌اعماق خاک بکشد. این پدربزرگ مهربان و عزیز ناگهان شریر و بدجنس شده و به‌صورت غولهای افسانه‌ای درآمده‌بود که می‌خواست آدمیان را بدرد. تراساکی دلش می‌خواست از آنجا بگریزد ولی جرأت نمی‌کرد تکان بخورد، ناچار وحشت‌زده بر جا مانده‌بود و نگاه می‌کرد.

خانوادهٔ میت، بالای سر جسد کشیک می‌دادند. در حیاط چارطاق باز مانده بود. همهٔ اهل ده که فهمیده بودند سیفاکاس پیر جان سپرده است مغموم و منقلب می‌آمدند تا برای آخرین بار به جنازهٔ او احترام بگذارند. یک یک ساکت و آرام خم می‌شدند و بر دست پیرمرد که بر سنگها نهاده شده بود بوسه می‌زدند. دو پیرزن تن مرده را با شراب شستند و در کفن سفیدی از نخ و ابریشم که به دست زن مرحومش لنیو برای چنین روزی بافته شده بود پیچیدند. دو تن از عروسهایش یک چراغ بزرگ روشن بالای سر مرده گذاشتند و یکی دیگر دم پایش، نور ملایم شعلهٔ چراغها که از روغن چراغ مایه می‌گرفت بر مرده پاشیده می‌شد و از خشونت خطوط سیمای او می‌کاست.

بانو کاترینا پیشنهاد کرد که بهتر است جنازه را به درون اتاق ببریم چون نمی‌توان او را در حیاط در زیر باران گذاشت. اما کسماس مانع شد و گفت:
 - خودش گفت که می‌خواهد همین جا بماند. دلش می‌خواست جسدش باران بخورد و خیس بشود.

شب تاریک بود. هیچ ستاره‌ای در آسمان نبود و جز ابر چیزی دیده نمی‌شد. باد جنوب ملایم و مهربان می‌وزید. نوه‌های پیرمرد آتشی در حیاط روشن کردند تا خود را گرم کنند. جانوران، یعنی یک قاطر، دو کره‌خر، مادیان پیرمرد و دو گاو، از اصطبل بیرون آمده بودند و در نور آتش دیده می‌شدند. خوابشان نمی‌برد و به اطراف خود خیره شده بودند و می‌کوشیدند بفهمند چرا امشب حیاط پر از جمعیت و روشنایی و سر و صدا است... سه پهلوان که پر خورده بودند به تنهٔ درخت کهنسال لیمو تکیه زده بودند و خورخور می‌کردند. زنها در حالی که لچک از سر خود باز می‌کردند شیون زنان می‌گفتند:

- خداحافظ ای سیفاکاس پیر، از قول ما به مرده‌ها سلام برسان!

پیرمردان در حالی که دست دراز شدهٔ مرده را می‌فشردند فریاد می‌زدند:

- ای پهلوان سیفاکاس، به امید دیدار هر چه زودتر!

هر زنی شاخهٔ ریحانی را که یادگار عطراگین این دنیا است به سوبش می‌انداخت تا او آن را با خود به دیار مردگان ببرد. مادر جوان داغیده‌ای سنگ

لوح پسر مرحومش را که هنوز حروف الفبا بر آن نوشته بود با مداد در کنار جسد سیفاکاس پیر گذاشت و گفت:

– پیرمرد، این را به پسر من بده. خواهش می‌کنم. این لطف را در حق من بکن. اسم بچه من دیمیتراس^۱ است. همسایه تو بود. تو او را می‌شناختی. یک شبکلاه نخی قرمز با منگوله بسردارد و پابرنه می‌گردد.

بانو کاترینا لحاف کلفتی روی شانه سه پهلوان پیر انداخت، سپس به تراساکی نزدیک شد، دستش را گرفت و گفت:

– طفلکم، برو بخواب. دارد نصف شب می‌شود.

اما تراساکی اعتراض کرد و گفت:

– من می‌خواهم بالای سر پدر بزرگ بیدار بمانم. پدرم که نیامده است، ناچار من باید جایش را بگیرم.

در این هنگام آتش که تیزتر شده بود نگاه خشن و مصمم تراساکی را که عیناً مانند نگاه پدرش بود آشکار ساخت. مادر پس رفت و ساکت شد. باران بند نمی‌آمد. رینیو و نوه‌های دیگر پیرمرد، سینی در دست می‌رفتند و می‌آمدند و به تمام کسانی که بر بالای سر مرده بیدار مانده بودند، اعم از خویش و بیگانه قهوه تعارف می‌کردند. گاهی سکوت بر حیاط مستولی می‌شد و در این حال صداهای عمیق و شکست‌ناپذیر شب یعنی صدای حشرات و پرندگان و سگهایی که خوابشان نمی‌برد و گاوهایی که ماغ می‌کشیدند بگوش می‌رسید... ناگهان خروسها شروع به خواندن کردند. صبح شد.

وقتی سه پهلوان پیر چشم گشودند و جسد پیرمرد را دراز به‌دراز روی سنگهای حیاط دیدند آفتاب یک نيزه بالا آمده بود. با این حال از جای خود تکان نخوردند و باز به خواب رفتند.

نزدیکهای ظهر، «استاورولیوس» تابوت را که بر شانه خود نهاده بود آورد. تراساکی پیش دوید تا چوب آن را آزمایش کند. نجار گولشان زده بود و تابوت از

چوب گردو بود.

در ساعت دو بعدازظهر نوه‌ها جسد پدربزرگ را برداشتند، آهسته و آرام آن را به دور محله و سپس به دور ده گرداندند و بر سر هر چهارراهی لحظه‌ای مکث کردند. دختران جوان دم پنجره‌های خانه خود ظاهر می‌شدند و دسته‌های ریحان و مرزنگوش را چنانکه در موقع حرکت دسته‌های جمعه مقدس رسم است بر روی جنازه می‌انداختند.

روستاییان با سر برهنه و شادان پا به پای تابوت حرکت می‌کردند، گویی براستی خدای ایشان مرده بود. همه آهسته و آرام راه می‌رفتند و به پدربزرگ فرصت می‌دادند تا بی‌آنکه شتاب کند با ده خود وداع کند. لیکن ناگهان در آن لحظه که جمعیت راه قبرستان را درپیش می‌گرفت، در بیرون آبادی «پتروکفالو»، مثل اینکه آسمان سوراخ شده باشد بارانی شدید باریدن گرفت.

دهقانان از شادی فریاد برداشتند. ماهها بود که آرزوی باران داشتند زیرا محصول کشتزارها در خطر خشک شدن بود. خدا را شکر که اکنون باران می‌بارید. زنها صورت گندمگون خود را که مانند زمین مزارع تشنه آب بود بالا می‌گرفتند و به دم باران می‌دادند.

پیرمردی زمزمه کنان گفت:

– پدربزرگ تبدیل به باران شده است و باز به دل خاک فرومی‌رود.

دیگری گفت:

– او از غم و حسرت ما آگاه بود، ازین رو بدل به باران شد و اینک ما را

مشروب می‌سازد.

بالاخره همگان در حالی که سر تا پا خیس شده بودند نرم نرمک به گورستان رسیدند. دو تن از نوادگان زورمند پیرمرد آستینها را بالا زدند و گور او را کردند. خاک گورستان سرخ و نرم و پر از ریشه نبات و گوشماهی بود، گویی پیش از این، دریا این سرزمین کوهستانی را فراگرفته بوده است. باران همچنان می‌بارید و سخت می‌بارید...

پدربزرگ را آهسته و آرام در گورش سرازیر کردند و خواباندند. زندگان هر

یک مشت خاکی بر مزارش ریختند، سپس در زیر باران به‌سوی خانه‌های خود بحرکت درآمدند. اکنون دیگر می‌دویدند و شتاب داشتند که هر چه زودتر بر سر سفره ناهار ختم مرده جا بگیرند و از گوشت آن قوچ سیاه که پدر بزرگ برای مرگ خود نذر کرده بود بخورند و شرابی بنوشند.

کسماس دور از دیگران بر سر نیمکت نشست. روحش افسرده و جسمش خسته بود. چشم بر هم نهاد، تا قبل از حرکت به‌جانب کوهستان، قدری بیاساید. «هاریدیموس» دستور یافته بود چراغ بادی را آماده کند و خود نیز برای حرکت حاضر باشد. آن دو می‌بایست قبل از دمیدن سپیده به‌اردوگاه پهلوان میکلس برسند. کسماس بجز چند دقیقه خوابش نبرد و در همان چند دقیقه دریچه قلبش به‌روی پدر مرحومش باز شد. کسماس آن مرحوم را بخوبی تشخیص می‌داد. پدر در جلو پلکان خانه‌اش ایستاده بود و می‌خواست از پله‌های اتاق بالا برود و حتی پایش را روی پله اول هم گذاشته بود. کسماس ترسید. زنش در آن بالا خوابیده بود و پیرمرد می‌رفت تا او را بترساند... کسماس جلو دوید و فریاد زنان از پیرمرد پرسید: «پدر، کجا می‌روی؟» آن مرحوم روی برگردانید. نگاهش وحشی و سیلهایش آویخته بود. خالی بر گونه راست داشت. دستار سیاهی به‌سر بسته بود که از ریشه‌های آن خون می‌چکید. دهانش زخمی بود که با پنبه بسته بودند.

مرده ابرو درهم‌کشیده بود و نگاه می‌کرد. بایستی بسیار خشمگین باشد چون دندانهایش بر هم می‌خورد و از پره‌های بینی‌اش شراره‌ای سرخ‌رنگ می‌جهید که صورتش را روشن می‌ساخت. ناگهان دهان باز کرد، آن تکه پنبه افتاد و زخم هویدا شد. غرشی وحشیانه کرد، آهسته پا روی پله گذاشت و شروع به‌بالا رفتن کرد. کسماس بار دیگر فریاد زد که: «پدر، به‌او دست مزنا! او زن من است!» و دست دراز کرد تا پدرش را نگاه‌دارد و نگذارد از پلکان بالا برود اما مرده غیب گردیده و تبدیل به‌دود شده بود. کسماس دیگر چیزی نمی‌دید، فقط صدای قدمهای سنگینی را در پلکان می‌شنید.

فریادی زد و از خواب پرید و سپس چشم گشود. مهمانان به‌دور سفره ختم جمع شده بودند. قوچ سیاه که تازه از تنور بیرون آمده بود درسته بر روی یک

مجموعهٔ مسی به پشت افتاده و چهار دست و پایش هوا بود و کله و شاخش تیز باقی بود، گفתי هنوز زنده است. روستاییان گرسنه بر سرش ریخته بودند و گوشتش را تقسیم می کردند. نوه های پیرمرد چندین کوزهٔ شراب آوردند و ناهار ختم مرده به صورت مهمانی مجلل و جشن شروع شد. یک دور شراب، و سپس دور دیگر مهمانان را بر سر نشاط آورد. این شادی تنها از شراب نبود، از باران یود که بر سر زمینهای کشت شده و تشنه می بارید و نیز از مرگ بود که بی آنکه به هیچ یک از ایشان دست بزند فقط به پیرمردی — که روانش شاد باد — اکتفا کرده بود. این بود که یک دم از نوشیدن غافل نبودند. می نوشیدند و می خوردند و شادی می کردند. پاهایشان می خارید و هوس رقصیدن داشتند. نوه های دختر و عروسها نرم و خرامان کمر به خدمت بسته بودند و می رفتند و می آمدند. شراب قفل از دهانها می گشاید. استاورولیوس نجار که بهترین آوازخوان ده بود پاک خود را فراموش کرده بود و نزدیک بود زیر آواز بزند، اما بغل دستیهای او بموقع به او هشدار دادند و دهانش را بستند. کشیش نیز برای آنکه نگذارد گند قضیه درآید پس از آنکه جرعه ای شراب بالا انداخت با صدایی سوزناک به خواندن دعا پرداخت. کسماس از جا برخاست، زن عموی خود بانو کاترینا را به کناری کشید و از او پرسید:

— زن عمو جان، من امشب به سراغ عمویم به کوه خواهم رفت. شما پیامی برایش ندارید که من برسانم؟

زن آهی کشید و گفت:

— آه! مگر او به پیغام کسی گوش می دهد! وقتی فکری به سرش بیفتد، دنیا خراب بشود از تصمیم خود بر نخواهد گشت. مگر خدا به ما کمک کند!

— یعنی زن عموجان، او به پسرش هم رحم نخواهد کرد؟

— چرا، به او رحم می کند، چون بجز او هیچ کسی را در این دنیا دوست ندارد، ولی تسلیم حرف هیچ کس نمی شود و فقط به دنبال فکر خود می رود. آری فرزند، از مردی که حتی به خودش هم رحم نمی کند هیچ انتظاری نداشته باش. بانو کاترینا چشمان خود را پاک کرد و خاموش شد.

کسماس به «هاریدیموس» که او نیز با شور و حرارت تمام یک تکه از گوشت قوچ را به دندان گرفته بود و روغن از ریش یزی و تنکش می چکید نزدیک شد و گفت:

– هاریدیموس، تو هم که خوب خوردی و خوب نوشیدی، الحق که برای مرگ پدر بزرگم مجلس خوبی گرفتی. حال بلند شو برویم.

نوکر پیر سر به زیر انداخت و گفت:

– ای آقا، باران می بارد و در بیرون توفان است. آدم نوک دماغش را نمی تواند ببیند.

نوه پدر بزرگ با تحکم گفت:

– یاالله راه بیفت! حتماً باید رفت.

هاریدیموس آهی کشید و به سرنوشت خود که هرگز لحظه ای راحت به او روا نمی دید، بخصوص در این لحظه که تازه می خواست شکمی از عزا در آورد و نفسی تازه کند، لعنت فرستاد و گفت:

– خوب، برویم!

کسماس گفت:

– جلو بیفت! مگر چراغ بادی در دست تو نیست؟

کم کم آهنگ تعزیه تبدیل به آوازهای شاد شده بود. استاورولیوس از کشیش پرسید:

– پدر مقدس، اجازه می دهی که من یک آواز کوهستانی بخوانم؟

و بی آنکه منتظر جواب بماند دهان باز کرد و خانه را از صدای چون زنگ خود بلرزه درآورد:

«پس کی هوا صاف خواهد شد؟»

کی ماه فوریه باز خواهد گشت؟

تا من تفتنگم را بردارم...»

۱۴

هاریدیموس پیر با چراغ بادی‌ای که در دست داشت کوره‌راه مال‌رویی را که ماریپچ از کوه بالا می‌رفت روشن می‌کرد. هنوز مستی از سرش نپزیده‌بود، به‌همین جهت تلوتلو می‌خورد و پایش می‌لغزید و دراز به‌دراز نقش زمین می‌شد. سپس شرمند و خجل از جا برمی‌خاست و باز براه می‌افتاد. زمزمه‌کنان با خود می‌گفت:

– وای از این شراب لعنتی! شراب آب شیطان است!

دلش برای حرف‌زدن یک ریزه شده‌بود. آخر در حالی که از باران مثل موش آب‌کشیده شده‌بود ایستاد و گفت:

– ارباب، چرا حرفی نمی‌زنی؟ من که دارم خفه می‌شوم. برای همین است که مرتباً می‌افتم.

– پر حرفی موقوف هاریدیموس، می‌بینی که سیل دارد می‌آید. تندتر برو که برسیم.

کسماس عجله داشت که صبح نشده به‌کنام پهلوان میکلس برسد تا مبادا از اردوی ترکان دیده‌شود. باران شلاقی می‌بارید، رگهای زمین متورم شده‌بود و آبها همچون تیغه فولاد با صدای قهقهه خاصی از دامنه‌ها جاری بود. گاه‌گاه برقی آبی‌رنگ شمشیر به‌روی آسمان می‌کشید و غرش رعد از شیبی به‌شیب دیگر طنین می‌انداخت، سپس دوباره صدای غل‌غل آبها بود که در جریان خود به‌سوی دشت بهم‌برمی‌خوردند.

راهنمای پیر بار دیگر به التماس افتاد و گفت:

– برای خاطر خدا ارباب، دهان باز کن و حرف بزن! در آن دنیا که تو به سفر زفته بودی چه خبر بود؟ فرنگیها هم آدمهایی مثل ما هستند یا شیطان اند؟ اما کسمانس حال و حوصله پرحرفی نداشت. ساکت و آرام در باران و در تاریکی پیش می رفت و حاضر نبود این لحظات مقدس را با پرحرفی منغص کند. نشاطی عجیب و فرح انگیز جسم و جانش را فرو گرفته بود. به سان صخره ای از صخره های کرت، آرام و خاموش ضربات باران را تحمل می کرد و هر چه بیشتر خیس می شد بیشتر احساس می کرد که ذوق و نشئه خاک و سنگ باران خورده تا مغز استخوانش نیز می دود.

زمستان بود. جزیره کرت سر تا پا از باران خیس شده بود. باران نیکوکار، دهکده ها و صومعه هایی را که عثمانیان آتش زده بودند و هنوز می سوخت خاموش می کرد. حریق روستاهای ترک نشین را نیز که مسیحیان به آتش کشیده بودند فرو می نشانید. ترکان و مسیحیان به ویرانه های خود باز می گشتند و بزحمت سقفی نیم سالم می یافتند و باز سنگ بر سر سنگ می نهادند و خانه های خود را از نو می ساختند. کرت خسته و مجروح در حالی که از خشم بر خود می لرزید باز به زیر یوغ ترکان کشیده می شد. در این اثنا پهلوانان در غارها و صومعه ها گرد هم می آمدند تا تصمیم بگیرند. پیغام خلیفه را می خواندند و باز می خواندند تا مضمون آن را خوب بفهمند، به صدای یونان گوش می دادند، مکدر می شدند، فحش می دادند، نگاههای تهدیدآمیز به آسمان می کردند، مشت های گره کرده خود را بر زمین می کوبیدند و سرانجام تسلیم می شدند. دشنه های خود را غلاف می کردند، بار دیگر سلاحهای خود را در زیر خاک پنهان می کردند و به سر کار خود باز می گشتند.

مردم کاندی عبوس و خاموش دکانهای خود را می گشودند. دهقانان بر زمین خود خم می شدند، شخم می زدند، می کاشتند، و چرخ سنگین زندگی روزانه بار دیگر به گردش درمی آمد. پهلوان پولیکسیگیس نیز از کوه فرود آمد. بر فیته او نوار سیاهی دوخته شده بود. شمعی برای سن میناس حامی و پشتیبان شهر کاندی

روشن کرد، لحظه‌ای در برابر شمایلش ایستاد و زبان به شکوه و شکایت گشود، آنگاه رفت و مغازه‌اش را باز کرد. برای آنکه کسی را نبیند و کسی هم او را نبیند به درون دکانش می‌خزید و قلیان می‌کشید. چشمانش به نقطه‌ای خیره می‌ماند. به کوجه هم نگاه می‌کرد، ولی مردمی را که عبور می‌کردند نمی‌دید. متوجه دهقانانی نمی‌شد که با بار پرتقال و لیمو و نارنگی و شراب و روغن زیتون بازمانده از غارت؛ از دروازه‌ی کانه به شهر درمی‌آمدند. هیچ چیز نمی‌دید. به گوشه‌ی لیش اخم تلخی نشسته بود. دیگر مثل سابق نمی‌خندید. افسوس می‌خورد که چرا کوهستان را رها کرده و خود را بزدل و بی‌مصرف نشان داده‌است.

با خود می‌اندیشید: «نمی‌بایستی به حرف خلیفه و به حرف یونان گوش بدهم. پهلوان میکلس خوب کاری کرد که ماند. من نیز می‌بایست در آن بالا می‌ماندم تا با او بمیرم. دیگر زندگی به چه درد من می‌خورد! گاه‌گاه به سرم می‌زند که به همان جا برگردم!»

نی‌بیچ قلیانش را درهم‌پیچید، بر آستانه‌ی در دکان ایستاد و آه کشید. در همان لحظه کشیش مانولیوس از آنجا می‌گذشت. ردای آغشته به چربی‌اش باد کرده بود و با باد تکان می‌خورد. از کاندی تکان نخورده بود. کماکان نماز بر مردگان می‌خواند، در مراسم تدفین شرکت می‌کرد، غسل تعمید می‌داد، تقدیس می‌کرد، پول و خوراکی به جیب می‌زد و غبغبش درشت‌تر می‌شد. در آن روز کشیش جام شراب مخصوص نماز مس را در دست داشت. پیشاپیش او مورسوفلوس، با رنگ پریده و چشم‌گریبان حرکت می‌کرد، و در روز روشن فانوس روشنی در دست داشت. پهلوان پولیکسیگیس علامت صلیب کشید. از خبر بدی آگاه شده بود: اینک کشیش برای خواندن نماز میت بر سر جنازه‌ی پهلوان استفانیس می‌رفت که در حین بازگشت به کاندی با کشتی خود هر دو پایش با تارنجک یک‌اژدرا فکن عثمانی قطع شده و مرده بود. زمزمه‌کنان با خود گفت:

«خدا بیامرز دش! مردِ مردانه زیست و مُرد!»

سر تکان داد و در آن دم که می‌خواست به تاریکی درون دکان خود بازگردد چشمش به بادکش افتاد. بادکش خود را در پتویی پیچیده بود و می‌لرزید و

با حرکات دیوانه‌وار با خود حرف می‌زد. دو روز بود که این کمانچه‌زن همچون روحی سرگردان در کوچه‌های کاندی می‌گشت و هنوز نتوانسته بود تصمیم بگیرد: آیا میکده‌اش را باز کند و زن و دو دخترش را که به‌ده دوستش «گنورگناروس» پناه برده بودند بازگرداند و بالاخره زندگی عادی خود را از سرگیرد یا قید همه‌شان را بزند و پیش پهلوان میکلس بازگردد تا به‌او نشان بدهد که او نیز مرد است و نمی‌بایست با او مثل سگ رفتار شده‌باشد؟ دو روز پیش وقتی پهلوان میکلس او را برای رساندن جواب خود به‌نزد خلیفه بازمی‌گرداند به‌او گفته‌بود:

«برو بادکش به‌امان خدا، برو بسلامت! می‌دانم که دیگر برنخواهی گشت، انتظار هم ندارم، چون تو بادکشی و باید مثل یک بادکش رفتار کنی.»

اکنون بادکش به حرفهای پهلوان میکلس می‌اندیشید و در حالی که دستخوش هزار جور خیال شیطانی بود سخت مکدر بود. یک بار حرفهای پهلوان میکلس رگ غیرتش را می‌جنبانید و تصمیم می‌گرفت به کوه برگردد تا به‌آن «گراز» حالی کند که درباره‌ او کور خوانده‌است، و یک بار به‌فکر زن و دختران و میخانه‌اش می‌افتاد و تغییر عقیده می‌داد.

تا چشمش به پهلوان پولیکسیگیس افتاد که بر در دکانش ایستاده‌بود توقف کرد و با خود اندیشید: «بیا! این هم یکی از پهلوانهای بنام که دمش را لای پایش گذاشته و تسلیم شده‌است! چرا؟ برای اینکه این کار به‌نفع کرت است. و تو ای بادکش شپشو، می‌خواهی با عقل ناقص خود رفتار دیگری کنی؟ ... راهت را بگیر و برو مردک، هیچ هم خجالت نکش. رفتن و جنگیدن بسیار سخت و توان‌فرساست، ولی از آن سخت‌تر این است که پیش‌کسوتها که لاف پهلوانی می‌زنند، در عین حال دستور می‌دهند که اسلحه را بر زمین بگذاریم؟». باری، بادکش از دیدن پهلوان پولیکسیگیس شاد شد و با خود گفت: «خوب است بروم و قدری با او حرف بزنم. این کار به‌من قوت قلب خواهدداد. من بیچاره، زن و بچه دارم و نباید بصریم.» با این خیال نزدیک رفت و گفت:

– سلام، من از کوه برمی‌گردم و سلامهای زیادی ...

پهلوان پولیکسیگیس دست خود را به‌علامت امر به‌سکوت بلند کرد و

غریب و گفت:

– برو گمشو، به جهنم!

قیافهٔ بادکش ناراحتش می‌کرد، چون او را به یاد ننگ کار خود می‌انداخت. بادکش به شنیدن این سخنان سخت خشمگین شد. عجب! پس این پهلوان «مکش مرگ ما» هم با او مثل سگ رفتار می‌کرد؟ او هم؟ باشد. الآن حالی‌اش می‌کنم!

– من دوباره به کوه برمی‌گردم. بلی، من سنگر خود را خالی نمی‌کنم. اگر پیغام می‌گامی داری ...

در واقع بادکش چنین تصمیمی نگرفته بود، فقط می‌خواست پهلوان پولیکسیگیس را ناراحت کند. پهلوان با خنده‌ای تمسخرآمیز گفت:

– چطور بادکش؟ تو؟ تو به کوه برمی‌گردی؟ باید خیلی دل داشته باشی! بادکش گفت:

– بلی پهلوان، البته که دل می‌خواهد و غیرت، همین غیرت لعنتی است که دنیا را راه می‌برد.

و بی‌آنکه مجال جواب به پهلوان پولیکسیگیس بدهد ناپدید شد. ناگهان بادکش متوجه شد که تصمیم گرفته‌است: تصمیم گرفته‌است که تسلیم نشود و کاری کند که پهلوان میکلس و پهلوان پولیکسیگیس هر دو خجالت بکشند، و اگر خدایی وجود داشته باشد از خانه و زندگی‌اش محافظت خواهد کرد و دخترانش را به شوهر خواهد داد.

بادکش راه نمی‌رفت بلکه می‌پرید. داخل کلیسای سن میناس شد و شمعی روشن کرد. رواق کلیسا خلوت و گرم و معطر بود. سن میناس سر تا پا ملبس به لباس نقره‌ای و با چهرهٔ گندمگون خود در حالی که بر اسبش سوار بود به‌او لبخند می‌زد. بنظر می‌آمد که بادکش را تقدیس می‌کند و به‌او می‌گوید: «موفق باشی بادکش! تو راه درست را انتخاب کرده‌ای، خاطر جمع باش که من از زن و دختران تو نگاهداری خواهم کرد، و دو جوان خوب برای شوهری ایشان پیدا خواهم کرد. موفق باشی پهلوان بادکش!»

بادکش شاد و خرسند علامت صلیب کشید و از کلیسا بیرون آمد. از جای صدای حرف می‌آمد. سر بلند کرد و در پشت پنجرهٔ اسقف‌نشین چشمش به‌صورت درشت و پرپشم مردک کوتوله «هاریلانوس» افتاد. تعجب کرد و از خود پرسید که این رباخوار دزد، این استعمارکنندهٔ فقیران در مقر خلیفه چه می‌کند؟ مسلم بود که بادکش نمی‌توانست منظور خلیفه را از آوردن چنین شخصی به‌اینجا بفهمد! خلیفه این مرد ثروتمند را برای ناهار به‌اسقف‌نشین دعوت کرده‌بود و اینک هر دو مشغول نوشیدن قهوهٔ بعد از ناهار بودند. پیرمرد از این کار منظوری داشت. مسیحیانی که به‌آتن و «پیره» پناه برده‌بودند به‌کاندی بازگشته و خانه‌های خود را ویران یافته‌بودند. عثمانیان صندوقها و قفسه‌ها و صندوقها را شکسته‌بودند تا با چوب آنها آتش روشن کنند. حتی چارچوب پنجره‌ها را نیز سوزانده‌بودند، چنانکه بجز دیوارهای سیاه و لخت چیزی بر جا نمانده‌بود. به‌این جهت خلیفه آقا هاریلانوس صراف را دعوت کرده‌بود به‌این امید که با چرب‌زبانی وادارش کند پولی با ربح اندک به‌مسیحیان قرض بدهد تا ایشان بتوانند خانه‌های خود را مرمت کنند. هاریلانوس کوتوله در جریان انقلابهای قبلی ثروت بسیار اندوخته‌بود. او با موافقت پاشایان وقت در مواقع محتاج‌شدن مسیحیان از ایشان گوشواره، انگشتر، سنگهای قیمتی، گردن‌بند و سکه‌های عتیقه، به‌ثمن بخش، خریده و صندوقچه‌هایش را از جواهر و طلا لبریز کرده‌بود.

اکنون خلیفه، در موقع صرف قهوه، می‌خواست موضوع را خیلی سربسته پیش بکشد تا ماهرانه به‌اصل قضیه یعنی به‌طرح درخواست خود برسد. ابتدا با او از خدا سخن گفت و اشاره کرد که آدمی در حرص جمع مال و منال دنیوی روح خود را ازدست‌خواهد داد. سپس آهسته و ملایم سخن را به‌موضوع روز یعنی به‌وطن کشانید و اشاره کرد که بسیاری از هموطنان جاودانی شده‌اند، و دنیا ایشان را تجلیل می‌کند، چون خود را فدای وطن کرده‌اند. نباید فراموش کرد که فداکاری تنها در ایثار جان نیست بلکه در این نیز هست که هر کس با هر وسیله‌ای که برایش مقدور است، مثلاً با پول، در مواقع بحرانی به‌وطن خود کمک کند. این نوع فداکاری نیز نام عاملین خود را جاودان خواهد ساخت. خداوند هم بیکار نیست، او

دفتر خود را باز خواهد کرد و نام همه فداکاران را با حروف طلا ثبت خواهد کرد و در کنار نام ایشان مبلغی را که به نفع مسیحیت پرداخته‌اند یادداشت خواهد کرد...
 صراف بدجنس با خونسردی تمام قهوه‌اش را می‌خورد و سیگارش را دود می‌کرد و از ورای پنجره به خانه‌های مخروبه و از آن دورتر از پشت بامها به دریای کف آلود می‌نگریست. سخنان خلیفه از یک گوشش وارد می‌شد و از گوش دیگرش بیرون می‌رفت. با خود می‌اندیشید که: «مردک کشیش می‌خواهد مرا از راه بدربرد، می‌کوشد دل مرا بدست بیاورد و با تحریک حس غیرت و تعصب من، صندوقهایم را خالی کند. ای بدبخت! خیال کردی! به همین هوا باش!» و دود سیگار را از پره‌های بینی خود بیرون می‌داد.

وقتی خلیفه موعظه خود را بی‌پایان رسانید صراف ته سیگارش را در زیرسیگاری چدنی خاموش کرد و با ادب تمام رو به سوی خلیفه برگرداند. صدایش متین و موقر و پر از مهر و محبت بود. آهی کشید و گفت:

– پدر مقدس، سخنان تو همه منطبق با شرع مقدس است. من بارها راجع به مطالبی که گفتم فکر کرده و هر بار دلم پر شده و با خود گفتم: «کاش من هم مردی مثل دیگران بودم! کاش من هم می‌توانستم تفنگ بردارم و جانم را فدای وطنم بکنم!» یا می‌گفتم: «حال که خدا غضب کرده و مرا تیمه‌انسان آفریده است کاش لااقل آنقدر پول برای من باقی‌می‌ماند که نثار برادران دینی خود می‌کردم و اندکی از بار رنج و ادبار ایشان می‌کاستم.» خدا در روز جزا به من رحم کند! ولی حیف که من نیز ورشکسته شده‌ام. آری پدر مقدس، من از دست رفته‌ام و با همه حرفهایی که درباره من می‌زنند و مرا رباخوار می‌خوانند. دیگر کار و کاسبی من از رونق افتاده‌است. باور کن پدر مقدس، وقتی بیوه‌زنی یا یتیمی انگشتر کوچکی پیش من می‌آورد و من می‌دانم که یک مجیدیه بیشتر نمی‌ارزد دو مجیدیه به او می‌دهم چون از دیدن این بیچارگان سخت منقلب می‌شوم... بلی، دو مجیدیه می‌دهم و می‌دانم که خطا می‌کنم ولی چه کنم، آخر انسانم و رنج می‌برم. من یک موستان داشتم، آن را فروختم، یک باغ زیتون هم داشتم که پشت سر آن رفت. خانه‌ای که هم‌اکنون در آن سکونت دارم به‌گرو رفته‌است.

خدای من شاهد است، پدر مقدس، آنچه گفتم عین واقع است. نمی دانم آخر و عاقبت من چه خواهد شد. نیکی و احسانی که من به اطرافیان خود می کنم مرا خانه خراب کرده است و وقتی تو مرا به اسقف نشین دعوت کردی قلبم از شادی در سینه تپید و با خود گفتم: «خدا کریم و عادل است و به نیکوکاران پاداش می دهد. حتماً خلیفه از حال زار من آگاه است و می داند من در چه وضعی هستم. خدا به دلش انداخته و اینک مرا دعوت کرده است تا از صندوق اسقف نشین به من کمک کند...» می دانم که صندوق شهرداری پر است. خدا را شکر!

خلیفه مات و مبهوت مانده بود. در دل گفت: «ای ملعون! ای جانور ناقص الخلقه! ای جهود کثیف!» دیگر نمی توانست حضور این مرد کوتوله را تحمل کند. قهوه اش را لاجرعه بالا انداخت و با ناراحتی کاملاً آشکاری به گرداندن تسبیح کهربای خود پرداخت. هاریلائوس پاهای کوچکش را از روی نیمکت پایین گذاشت، دستهای خود را بهم مالید و گفت:

— هوا سرد است و زمستان فرارسیده است. راستی پدر مقدس، امسال بدون زغال و لباس گرم و غذای کافی چه بر سر ما خواهد آمد؟ من مجبور شدم همه مرغهای خود را فروختم. لااقل صبحها یک تخم مرغ تازه داشتم بخورم، آن هم از دست رفت. خدا به ما رحم کند!

از جا برخاست، دست خلیفه را بوسید و باز گفت:

— پدر مقدس، برای ما دعا کن! با اجازهات از خدمت مرخص می شوم. حال خوب نیست، می روم به منزل تا قدری استراحت کنم.



بچه ها فریاد زنان و سوت زنان یا بی نظمی کامل از مدرسه خارج می شدند. آن شب «چس گرگ» ایشان را قدری بیش از وقت مقرر نگاه داشته بود. فردای آن شب تعطیلات عید نونل شروع می شد و او خواسته بود برای مشخص ساختن این روز آخر سال، نطقی برای ایشان بکند. آقامعلم اکنون چاقتر و نیرومندتر شده بود. زنش که دهاتی بود بچه ای در راه داشت و این خود قلب «چس گرگ» را از شادی آکنده بود.

سابقاً او را به چشم موجودی بی‌اهمیت می‌نگریستند اما اکنون بر بچه‌ها مسلط شده بود و آنها دیگر جرأت نمی‌کردند به ریشش بخندند.

باری چس گرگ بچه‌ها را در آن روز باشکوه نگاه‌داشته بود تا برای ایشان شرح بدهد که چرا مسیح بدنیا آمد و چگونه «هرود» جنایتکار که شباهت بسیار به پاشای کاندی داشت خواسته بود او را بکشد. لیکن چون خدا هرگز اجازه نداده است که ظلم بر عدل پیروز گردد یا در میان گذاشت و پسر آسمانی خود را نجات داد. او داستان زندگی مسیح، کودکی‌اش و دوران شاگردی‌اش را در مدرسه حکایت کرد و گفت که مسیح شاگرد بسیار خوبی بوده و به معلمین و پدر و مادر خود احترام می‌گذاشته و هرگز دروغ نمی‌گفته است. و نیز توضیح داد که چگونه مسیح مصلوب شد. بنا بر این «هرود» کاملاً به یکی از همین پاشاها شباهت داشته، یعنی با همان ریش و همان فینه کوچک بر سر و همان زگیل بر روی بینی‌اش بوده است. یهودا نیز با آن قداره و آن عمامه‌اش مثل سلیمان زنگی، به سیاهی نخودسیاه، بوده است. اما شما این موضوع را برای کسی تعریف نکنید. بیچاره مسیح بسیار زجر کشید. فحشش دادند، شلاقش زدند و لباسهایش را پاره کردند و آخر سر هم تاجی از خار بر سرش گذاشتند و از همه بدتر آنکه او را چهارمیخ به صلیب کوبیدند. کرت نیز سرنوشتی مثل مسیح دارد، ولی بچه‌های من، من به شما قول می‌دهم همان طور که مسیح دوباره زنده شد خاطر جمع باشید که کرت نیز زنده خواهد شد. منتها اگر ما پیرمردها نتوانیم روز آزادی کرت را به چشم خود ببینیم شما بچه‌ها مسلماً خواهید دید. فقط مواظب باشید که در ایام تعطیل زیاد شرارت نکنید، درسهایی را که در کلاس خوانده‌اید چندین بار مرور کنید و دو آواز: «آنجا روی کوه...» و «شمشیر نرم و بران من...» و سرود ملی را از بر کنید. بادکش ایستاد تا، به بچه‌ها، که می‌خواستند بگذرند، راه بدهد. در پشت سر بچه‌ها چس گرگ نیز می‌آمد. بادکش ماهها بود که او را ندیده بود و در نظر اول آقامعلم را نشناخت. به او گفت:

— سلام آقامعلم. به به! عجب غولی شده‌ای! مگر گوشت شیر خورده‌ای؟

و سپس با غرور و تبختر خاصی افزود:

– می‌خواهم به کوه برگردم. پیغامی برای برادرت پهلوان میکلس نداری؟
چس گرگ منقلب شد، دست بادکش را فشرد و گفت:
– آفرین آقای بادکش! تو مرد شجاعی هستی. مرا ببخش از اینکه تا
به حال متوجه این موضوع نشده‌بودم...

– ای آقای معلم، چه حرفها می‌زنی! هیچ وقت آدم شجاعی نبوده‌ام بلکه تازه
شجاع شده‌ام. آدم وقتی زیاد با کورها نشست و برخاست کرد چشمش چپ
می‌شود... پهلوان میکلس مرا شجاع کرده‌است.

– به‌او بگو که من نیز دارم به‌وظیفه خود عمل می‌کنم. من مسؤولیت یک
مشت بچه‌گرتی را بعهده‌دارم و می‌کوشم تا کورت را در وجود ایشان زنده کنم،
گرتی که حتی المقدور خشن و انتقامجو باشد. بلی، حتماً این موضوع را به‌او بگو.
من اگر از کوه برگشته‌ام برای این است که اعتقاد دارم کورت پیروز می‌شود. بگو که
او نیز برگردد.

– خاطر جمع باش که به‌او خواهم‌گفت ولی بدان که ما همان جا خواهیم
ماند. خداحافظ آقای معلم!

«چس گرگ» جواب داد:

– موفق باشی، بادکش!

و لحظه‌ای چند بی‌حرکت ایستاد تا پهلوان بادکش را که با وقار و تبختر
تمام به‌سوی دروازه «لازاره» می‌رفت تماشا کند.

✱

پس از رفتن «هاریلانوس» خلیفه از جا برخاست، نایب خویش را طلبید و
به‌او گفت:

– من خیلی خسته‌ام فرزندانم خیلی خسته، با این وصف حتماً باید به
ملاقات پاشا به‌خانه ارکان‌الدوله بروم. پس از ماهها این نخستین ملاقات ما
خواهدبود. مایل نبودم او را در مقر اسقف‌نشین ببینم، او نیز نمی‌خواست مرا در
اقامتگاه خود بپذیرد، ناچار تصمیم گرفتیم در خانه ارکان‌الدوله با هم ملاقات
کنیم.

نایب خلیفه که یک زوستایی سیه‌چرده و رشید و قوی‌هیکل بود و صدایی شبیه به صدای زنگ داشت پرسید:

– پدر روحانی، اگر میل داری آن خر کوچک را برای تو پالان کنیم چون ظاهراً احساس خستگی می‌کنی.

نایب خلیفه به زورمندی معروف بود و هنگامی که همراه خلیفه در کوی و برزن راه می‌رفت چنان بود که گفتی خلیفه شیری را به دنبال خود می‌کشد. ریش و سبیل و موهای مجعد سر و پس کله‌اش چنان زیاد و انبوه بود که می‌شد با آن نازبالشی را انباشت.
خلیفه گفت:

– باشد فرزند، حق با توست. پس خر را پالان کن! این مردک کنس جان مرا به لب آورد.

نایب خلیفه خر را که پشت قرص و قایمی داشت پالان کرد، جل پهن و گلدوزی‌شده‌ای با نقش خاچه‌های کوچک و نهالهای سرو بر پشت حیوان انداخت و آن را به حیاط آورد. سپس جثه سنگین خلیفه را بلند کرد و بر پالان گذاشت و خود افسار خر را بدست‌گرفت و براه‌افتاد.

در این اثنا پاشا یک مرغ کامل را بلعیده و کوزه‌ای شراب روی آن نوشیده بود. سلیمان را صدا زد و گفت:

– آهای سلیمان، من باید به دیدن امام بزرگ کافران بروم، باید به مسیحیان و ترکان اعلام کرد که جنگ پایان یافته است و گرگ و بره با هم آشتی کرده‌اند. اسب مرا از طویله بیرون بیاور، چون من نمی‌توانم پیاده بروم و چنین کاری شایسته نیست. تو هم باید همراه من بیایی. من پر خورده‌ام و خوابم می‌آید. در کوچه هوای مرا داشته‌باش که زمین نخورم.

لیکن در همان دم که از پلکان به حیاط می‌آمد دو مرد روشندل و مشهور کاندی یعنی باربایانیس و افندم در حالی که بازو در بازوی هم انداخته بودند در مقابلش سبز شدند. هر دو در حالی بودند که عرش را سیر می‌کردند. تلوتلو می‌خوردند، قاه‌قاه می‌خندیدند و یکدیگر را تنگ در برمی‌گرفتند. باربایانیس آن

روز جشن گرفته بود چون یکی از نوه‌هایش صاحب پسری شده بود و این نخستین نتیجه دختری وی بود. به همین مناسبت مست کرده و در عالم مستی افندم را نیز دعوت کرده بود. به او گفت:

– بنشین افندم و هر قدر دلت می‌خواهد بخور و بنوش!

افندم با حرص و ولع تمام غذاهای چیده بر روی میز را بو کشید و گفت:

– قسم بخور که مرا به ارتکاب گناه مجبور نخواهی کرد.

– نترس افندم لعنتی، قسم می‌خورم که به تو نه گوشت خوک بخورانم و نه

شراب بنوشانم. من همه این چیزها را خودم می‌خورم.

افندم گفت:

– شراب نوشیدن چندان گناه بزرگی نیست، من می‌توانم شراب بنوشم.

همه مردم می‌نوشند.

باربایانیس سماجت کرد و گفت:

– نه افندم، نه! من نمی‌خواهم مشغول الذمه تو بشوم. بنا بر این برای

آرامش وجدان خود به تو شربت ثعلب خواهیم داد.

– نه باربایانیس، نه. شربت ثعلب قلبم را ناراحت می‌کند. من هم شراب

می‌نوشم. شراب اهمیتی ندارد، فقط گوشت خوک است که ...

و هر دو یک کوزه پر با هم خالی کردند و شنگول شدند.

ناگهان باربایانیس رو به رفیق خود کرد و گفت:

– راستی افندم چطور است شیرینکاری کوچکی بکنیم؟ عقیده تو

چیست؟

– هر طور تو بخواهی باربایانیس، فقط به شرط اینکه مرا مجبور نکنی از

عرض خیابان عبور کنم.

– ناراحت می‌اش، من تو را بر پشت خود سوار خواهیم کرد و از خیابان

خواهیم گذرانند. حال گوش کن: تو ترکی و من مسیحی. دلت می‌خواهد مرا بکشی؟

اگر می‌خواهی بیا این خنجر را بگیر و مرا بکش.

افندم فریاد زد:

– آه باربایانیس، محض رضای خدا خنجر را بینداز دور و از این حرفها نزن و الا من غش خواهم کرد.

– بسیار خوب، من هم میل ندارم تو را بکشم. پس آیا همه ترکها و همه مسیحیها نباید مثل ما باشند؟ یعنی با هم برادر باشند؟ حتماً تو تا به حال ماده‌سگی را دیده‌ای که هم به توله‌های خودش شیر می‌دهد و هم به بچه‌گره‌ها. کرت نیز باید چنین کاری بکند. حالا بین من چه فکری کرده‌ام: ما دو نفر، بازو در بازوی هم به سراغ پاشا می‌رویم و به او می‌گوییم: «بین پاشا افندم که چگونه ترکان و مسیحیان با هم دوست شده‌اند! افندم عثمانی است و من که باربایانیس هستم مظهر عالم مسیحیت، و می‌بینی که هر دو با هم برادر شده‌ایم. پس امر بده که برای ما شراب بیاورند!» پاشای ملعون آدم خوبی است، از خنده غش خواهد کرد و به سلیمان خواهد گفت: «به اینها شراب بده که رحمت حق بر هر دو باد!» سپس خود پاشا از قفسه‌اش دو نشان مرصع بیرون خواهد آورد و به سینه هر کدام از ما یکی خواهد زد. ما تعظیم پشت تعظیم می‌کنیم و آنگاه تو که عثمانی هستی و من که مسیحی‌ام بازو در بازوی هم از خیابان عبور خواهیم کرد، اول به کلیسا می‌رویم و دعایی می‌خوانیم و سپس به مسجد می‌رویم. پس از آن به قهوه‌خانه بزرگ حسین آقا خواهیم رفت. آنجا جوانان ترک آنقدر خوب می‌خوانند که هر کس به آوازشان گوش بدهد هوش از کله‌اش خواهد پرید. می‌خواهند اعلام اتحاد کنند؟ بسیار خوب، این هم اتحاد. زنده باد باربایانیس! زنده باد افندم! زنده باد اتحاد! حالا فهمیدی افندم؟ موافقی؟

افندم که از ترس خیس از عرق سرد شده بود گفت:

– پس خیابان را چه کنم؟

– گفتم نترس، من تو را کول می‌کنم و از خیابان عبور می‌دهم. من شنا

هم بلدم. فقط صبر کن که من شمشیرم را بردارم و نشانم را به سینه بزنم.

باربایانیس شمشیر را از دیوار برداشت و بر کمر بست، سپس قفسه کوچک آشپزخانه را گشود، نشان را از آن بیرون کشید و به سینه زد. این نشان چنانکه قبلاً گفتیم دست بزرگی بود که می‌گفتند دست مقدسی است، این دستها

را برای محفوظ ماندن و حراست از چشم بد به درخت می‌آویزند. باربایانیس گفت: - به پیش به نام عیسی مسیح و رسول اکرم! تو نیز افندم، خواهش می‌کنم به این دو نام توکل کن و پیش بیفت...

- باشد، ولی من اول نام پیغمبر خودمان را بر زبان می‌آورم و الا... کارمان پیش نخواهد رفت.

- بسیار خوب، هر طور که دلت می‌خواهد.

افندم گفت: به نام رسول الله و عیسی مسیح!

و هر دو با هم اول با پای راست از آستانه در خانه گذشتند.

وقتی وارد کوچه شدند افندم به رفیق خود نگریست و گفت:

- باربایانیس، چطور است علی آغای بیچاره را هم با خودمان ببریم! او نه

ترک است و نه یونانی، نه مرد است و نه زن، در عین حال هر دو هست، برویم و او را هم ببریم. وقتی او باشد در واقع نماینده همه ملت‌ها به نزد پاشا رفته است.

باربایانیس که از شادی می‌خواست همه عالم را در آغوش کشد گفت:

- باشد، ای افندم لعنتی! چرا نه؟ او هم موجودی انسانی است هر چند

معلوم نیست زن است یا مرد. آخر آن بیچاره هم حق دارد به‌آخذ نشان نایل شود.

هر دو از ساحل پایین آمدند و به محله پهلوان میکلس رسیدند و در کوتاه

خانه علی آغا را زدند. صدای کفش چوبی از داخل حیاط بگوش رسید و صدای گرفته‌ای بلند شد که گفت: کیست؟

باربایانیس گفت:

- دو تن از دوستان تو هستیم علی آغا، در را باز کن که به‌خیر و صلاح

تو است.

- بروید پی کارتان بچه‌ها، من می‌ترسم، دوست چه؟... کدام دوست؟

افندم داد زد:

- منم، علی آغا، منم: افندم سرگین.

در باز شد. چهره پیرمرد خواجه زرد و چروکیده بود. از زمان رفتن

همسایگان مسیحی‌اش دیگر آن بیچاره جرأت نمی‌کرد به دیدن کسی برود.

مسیحیان به او اعتماد نداشتند و مسلمانان او را از خود می‌رانند. هر روز صبح به صحرا می‌رفت و سبزی صحرايي جمع می‌کرد و بدون روغن زیتون می‌خورد. جوراب می‌بافت و می‌فروخت و به انتظار روزی بود که آنها از آسیابها بیفتد و آدمها عاقل شوند و همسایگانش بر سر خانه و زندگی خود بازگردند، و نان بخور و نمیری بدست می‌آورد. آن وقت که همسایگانش برمی‌گشتند روزگار خوش او بازمی‌گشت و او هر شب به دیدنشان می‌رفت و بشقاب بشقاب غذا بود که تقدیم او می‌شد.

باربایانيس متوجه وضع پریشان علی‌آغا شد و ناگهان دلش سخت بر احوال آن پیرمرد ترک بیچاره سوخت. از اینکه آن بینوا چنین مطرود و وامانده بود یکه‌ای خورد و خود را در آغوشش انداخت و گفت:

– وای علی‌آغا، طفلک من، بر سرت چه آمده‌است؟

– مریضم، باربایانيس عزیزم، سخت مریضم. خوب نگاهم کن، حتی نمی‌توانم دولا شوم... همه جای بدنم درد می‌کند... بیچاره من...

افندم پرسید:

– حاضری با ما پیش پاشا بیایی؟

پیرمرد وحشت کرد و گفت:

– پیش پاشا؟ برویم چه بکنیم؟ من هیچ جا نمی‌روم.

باربایانيس در حرف ایشان دوید و گفت:

– به نفع است، تو هم نشان خواهی گرفت.

پیرمرد در حالی که در کوچه را به روی ایشان می‌بست زوزه کشان گفت:

– محض رضای خدا بروید پی کارتان و دست از سر من بردارید!

باربایانيس به افندم گفت:

– ولش کن بیا برویم. این مرد که مرده متحرک است.

و هر دو به راه خود ادامه دادند تا به میدان رسیدند. آنجا در جلو خانه پاشا ایستادند. چنین بود که وقتی پاشا از پلکان خانه خود به حیاط می‌آمد آن دو احمق را دید که در جلوش سبز شده‌اند. دو دوست همین که پاشا را دیدند گفتند:

– پاشا افندم، لحظه‌ای بمان و بهما نگاه کن!

پاشا به دیدن ایشان قاه‌قاه خندید و گفت:

– چه می‌خواهید کله‌خرها؟ این مسخره‌بازیها چیست؟

افندم به رسم معمول بند تنبانش پاره شده و تنبانش را به دو دست نگاه داشته بود تا نیفتد و از طرفی شمشیر دراز باربایانیس از لای پایش رد شده بود و هر آن تهدید به انداختنش می‌کرد. هر دو در حین راه رفتن تلو تلو می‌خوردند. ابتدا نماینده یونانیان به سخن درآمد و با وقار و تبختر تمام گفت:

– پاشا افندم، من دیگر آن باربایانیس ثعلب‌فروش نیستم، چنین گمانی در حق من نکن. من نماینده مسیحیت هستم این هم آن افندم سرگین که تو می‌شناختی نیست، بلکه نماینده دولت عثمانی است. ما اول علفی را که می‌گویند بین دو تن جنگ براه می‌اندازد خوردیم و با هم دعوا کردیم، بعد غسل خوردیم و با هم آشتی کردیم. اکنون با هم صلح کرده‌ایم و مثل دو برادر هستیم. لابد می‌فهمی پاشا افندم، نه؟ لابد تو تا به حال ماده‌سگی را دیده‌ای که هم به توله‌های خود و هم به بچه‌گریه‌ها شیر بدهد. ما به هم گفتیم که کورت نیز همین حال را دارد. پس چرا باید جنگ و دعوا راه انداخت. کورت، هم پستان زیاد دارد، و هم شیر، پس با هم متحد شویم، یکدیگر را دوست داشته باشیم، خوش بگذرانیم و شادی کنیم. بخصوص که من امروز صاحب نتیجه‌ای هم شده‌ام. زنده باد اتحاد!

پاشا قاه‌قاه خندید و گفت:

– سلیمان، به عقیده من این مرد به هیچ وجه دیوانه نیست. اگر مردم چنین چیزی می‌گویند نمی‌فهمند. باور کن که این مرد از خلیفه و حتی از خود من عاقلتر است. به او یک استکان عرق بده و به هر کدام یک خرنوب شامی هم تعارف کن.

باربایانیس مکرر شد و گفت:

– چطور، پاشا افندم؟ به ما نشان نمی‌دهی؟

– تو که یک نشان داری و همان کافی است.

باربایانیس رفیقش افندم را که تنبان از پایش افتاده بود نشان داد و گفت:

– پس برای رفیقم چه؟ به افندم نشان نمی‌دهی؟

پاشا گفت:

– سلیمان، یک تکه نخ به این مردک بده که تنبانش را ببندد. از نشان
مشان خبری نیست. بروید گم شوید که من کار دارم.

✱

وقتی پاشا به خانه ارکان الدوله رسید خر خلیفه را به حلقه در بسته دید، و
خوشحال شد و گفت:

– عجب! پس خلیفه زودتر از من رسیده است، همین نشانه آن است که
تسلیم شده است.

سلیمان، پاشا را از اسب به زیر آورد. پاشا به حیاط سنگفرش خانه که
به گلدانهای بسیار زیادی مزین بود داخل شد. پیردختر، که کمر بسته و شق و
رق می نمود، و پودر زیادی به صورت خود زده بود، به درازی و خشکی سیخ بخاری
به استقبال پاشا آمد و به او خوشامد گفت. پاشا با آن جثه کلفت و کوتاه، با قیافه ای
شاد و خرم و دماغ بزرگ و چشمان از حال رفته شرقی، داخل اتاق شد. خلیفه
پیش پایش بلند شد. پاشا تعظیمی کرد، در مبل راحتی لمید و تسبیح کهربای
خود را از جیب بیرون آورد. پیردختر به اتاق درآمد ولی فوراً بیرون رفت تا آن دو
شخصیت بزرگ کاندی را تنها بگذارد و ایشان بتوانند آزادانه درباره سرنوشت
کشور صحبت کنند.

تا مدتی مدید هر دو ساکت ماندند. خلیفه دستهای یخ کرده خود را با آتش
منقل گرم می کرد. احساس می کرد که حالش خوب نیست و می لرزید. پاشا خوابش
می آمد و دهن دره می کرد. خلیفه دهن دره او را دید و خود نیز به دهن دره افتاد.
آخر برای آنکه سر صحبت را باز کند گفت:

– پاشا افندم، امروز هوا خیلی سرد است.

پاشا بار دیگر دهن دره ای کرد و گفت:

– بلی خلیفه افندم، حالا زمستان است.

باز هر دو ساکت شدند، گنجشکی آمد و روی چهارچوب پنجره نشست،
نگاهی به خلیفه و پاشا انداخت، جیک جیکی کرد و پر زد و رفت. پاشا نیز به منقل

نزدیک شد. باز دهان گشود و با زحمت بسیار گفت:

— ظاهراً آتش زغال سرگیجه می‌آورد. سرم گیج می‌رود.

خلیفه دهن دره‌ای کرد و گفت:

— اگر زغال خوب نگرفته‌باشد، بلی.

پاشا به خلیفه نگاه کرد و او نیز دهن دره کرد.

بار دیگر هر دو ساکت شدند. پاشا که احساس کرد به قدر کافی دستش را روی منقل گرفته‌است دستها را روی زانو گذاشت و به اطراف خویش نگریست. ساعت دیواری بزرگ را به دیوار کوبیده‌دید، بر صندوقچه‌ی منبت‌کاری شده گلدانی دید که در آن یک دسته گل سرخ تیره گذاشته بودند، و در کنار گلدان مجسمه‌ی گچی سیاه‌پوستی بود که در مجسمه‌ی مجوف آن کبریت گذاشته بودند. به قاب تصویر خود نگریست که بر بالای در به میخی آویخته و با سه رنگ سرخ و طلایی و مشکی رنگ شده بود. تصویرش حالتی بسیار زنده داشت و با خودش مو نمی‌زد. لیکن پاشا ناگهان یکه خورد چون به نظرش آمد که منگوله‌ی فینه‌اش در روی تصویر تکان می‌خورد. ترسید و با نگرانی خاصی گفت:

— خلیفه افندم، مثل اینکه منگوله‌ی فینه‌ی من روی پرده‌ی تصویر تکان خورد.

آیا چنین چیزی ممکن است؟ عقیده‌ی تو چیست؟

خلیفه خسته و گرفته بود، چون در آن روز بر خلاف معمول خواب قیلوله‌ی خود را نکرده بود. قوای خود را جمع کرد، سر برگردانید و به پرده‌ی نقاشی نگریست. لیکن فراموش کرد که چرا به تصویر می‌نگرد و چیزی نگفت. پاشا بار دیگر پرسید:

— چنین چیزی ممکن است؟ خلیفه افندم، چنین چیزی امکان دارد؟

— چه چیز ممکن است، پاشا افندم؟

— که منگوله‌ی فینه‌ی من روی پرده‌ی تصویر تکان بخورد.

خلیفه که سرسنگین خود را به روی دسته‌ی مبل تکیه داده بود در جواب

گفت:

— نه خیر پاشا افندم، چنین چیزی ممکن نیست.

پاشا نیز سر خود را به دسته‌ی مبل خود تکیه داد و چشم بر هم نهاد. خلیفه

او را دید و او نیز چشم فرو بست.

مرغ ساعت دیواری بیرون پرید و با فریاد «کوکو» ساعت را اعلام کرد. در بیرون بر شدت باد شمال افزوده بود و برگهای خشک را در حیاط بهم می پیچید. گنجشک بار دیگر باز آمد. حیوان سردش بود و گرسنه اش بود، نوک خود را به شیشه پنجره کوبید. لیکن خورخور وحشتناکی پرنده را ترساند و وادار به فرارش کرد. گریه خانه که با آن سبیل‌های بلند و قد کشیده اش از گریه های اصل کرت بود وارد اتاق شد، به روی زانوی خلیفه پرید، گلوله شد، خود را به شکم او چسباند و چون گرمش شد از شادی بنای خورخور گذاشت. سپس او نیز خوابش برد. مرغ ساعت دیواری بار دیگر بیرون آمد و ساعت را اعلام کرد.

ارکان الدوله مضطرب شد، گوش به در اتاق چسباند و چیزی که شبیه به مذاکره باشد نشنید، فقط دو خورخور بلند به گوشش خورد که یکی به سنگینی یک صندوق بزرگ و دیگری به تیزی و گوشخراشی صدای بوق بود. پیردختر با خود گفت: «بهتر است قهوه ای برای ایشان درست کنم تا خواب از سرشان بپرد». این را گفت و به آشپزخانه درآمد و کتری را روی آتش گذاشت.

کمی بعد، در صدا کرد. پاشا چشم گشود و پیردختر را دید که سینی در دست وارد اتاق شد. با لحنی مسخره آمیز خلیفه را نشان داد و گفت:

– بیچاره خوابش برده است... پیرمرد است و دیگر تاب تحمل ندارد.

بوی قهوه به دماغ خلیفه خورد و او را نیز از خواب بیدار کرد. فنجانی از روی سینی برداشت و گفت:

– عاقبت بخیر باشی ارکان الدوله! واقعاً که من به این قهوه احتیاج داشتم،

چون داشت خوابم می برد.

و هر دو با شور و ولع تمام به هورت کشیدن قهوه خود پرداختند. خلیفه خود را عصبی تر از همیشه احساس کرد، روی خود را به سوی پاشا برگرداند و گفت:

– امسال پاشا افندم، گندم خیلی خوب خواهد شد.

پاشا جواب داد:

– جو نیز، خلیفه افندم.

سپس از جا برخاست و افزود:

– ملاقات بسیار خوبی بود و به هر دو ما خوش گذشت. ما خلیفه افندم، بار دیگر باید یکدیگر را ببینیم تا قدری بیشتر صحبت کنیم.

خلیفه در حالی که با دو دست به‌دسته میل خود تکیه زده‌بود تا از جا برخیزد جواب داد:

– با کمال میل، پاشا افندم.

خبر اینکه پس از ماهها دو پیشوای کاندی نخستین بار در خانه ارکان الدوله با هم ملاقات کرده‌اند تا دربارهٔ امور جاری به‌مذاکره بپردازند و قراردادی با هم منعقد نمایند که صلح و آرامش را به کورت بازگرداند جمع‌کثیری از کنجکاوان را در مقابل خانهٔ ارکان الدوله گردآورده‌بود. مردم در سرما منتظر بودند تا پاشا و خلیفه را دست در دست هم در حال خروج ببینند.

دکتر «هاساپاکیس» نیز که از آنجا می‌گذشت توقف کرد. تا چشمش به آقا آریستوتلیس داروفروش در میان جمع افتاد و گفت:

– ها آقا آریستوتلیس، چه خبر است؟ کی مرده است؟

آقا آریستوتلیس گفت:

– نفوس بد نزن دکتر! پاشا و خلیفه در این خانه به‌مذاکره نشسته‌اند تا صلح را برقرار کنند. کسی ایشان را از پشت پنجره دیده‌است. از قرار معلوم یک خرمن کاغذ و پرونده در جلو ایشان انباشته است. خلیفه می‌نویسد و پاشا حرف می‌زند و با دست اشاراتی می‌کند. بزودی هر دو پای ورقه‌ها را مهر خواهند کرد. راستی بانو «مارسل» حالش چطور است؟

دکتر شانه بالا انداخت و گفت:

– همیشه به‌همان حال است که بود. مدتی است او را برای هواخوری پیش برادرم فرستاده‌ام.

لحن صحبت دکتر حاکی از خرسندی کامل بود چون موفق شده‌بود شر زنش را از سر خود باز کند تا با کلفتشان تنها در خانه بماند.

در حینى كه آن دو صحبت مى‌كردند آقا ديمتروس پیتسوكولوس در حالى كه پاهاى خود را لخلخ به‌روى زمين مى‌كشيد از ته كوچه نمودار شد. ديمتروس پس از آنكه به‌قول خودش براى تسكين آلام روحى خويش، ماهها با چترش در كوهپايه‌ها و آباديها پرسه زده‌بود، اينك به‌كاندى بازمى‌گشت. بندرت لب از لب مى‌گشود. دهاتيه‌ها مى‌گفتند كه اجنه‌ها لالش كرده‌اند و مثل كسى كه شيطان در جشمش حلول كرده‌باشد به‌او احترام مى‌كردند و گاه‌گاه لقمه نانى به‌دستش مى‌دادند. او نان را مى‌گرفت و ضمن اينكه به‌جويدن آن مى‌پرداخت راه خود را درپيش مى‌گرفت تا به‌ده ديگرى برود، چترش را نيز هميشه يا محكم به‌زير بغلش مى‌زد و يا بالاي سرش مى‌گشود.

تا وقتى كه كرت براى آزادى مى‌جنگيد آقا ديمتروس، پسر پهلوان پیتسوكولوس، در كوه و دره مى‌گشت و غصه مى‌خورد، اما اكنون كه كشور آرام شده‌بود او نيز آرام گرفته‌بود و پيش زنش بانو پنلوپه بازمى‌گشت. كفشهايش سوراخ و لباسهايش پاره و شلوارش بسيار گشاد شده‌بود چنانكه مانند دامن زنها در باد موج مى‌زد. با سر برهنه بر چترش تكيه زده‌بود و لنگان لنگان پيش مى‌آمد. دكتر كه خود مردى چاق و چله‌بود خنده‌زنان گفت:

– يارو چه لاغر شده! شلوارش خالى است.

آقا آريستوتليس سرش را كه زودتر از موقع سفيد شده‌بود تكان داد و

گفت:

– ناراحت نباش، زود پر خواهدشد.

ولى در واقع مثل اين بود كه مى‌خواهد بگويد: «اين همه در مقايسه با درد بى‌درمان من هيچ است، هيچ...» و به‌ياد داروخانه خويش افتاد. داشتن دكانى مانند آن داروخانه در بهترين نقطه خيابان بزرگ و نداشتن فرزندى كه پس از مرگ دكان را برايش بگذارد! به‌ياد سه خواهر ترشیده خود يعنى «سه‌لعبتان» و نيز به‌ياد سه سوراخى افتاد كه ايشان در در تعبيه كرده‌بودند. با خود گفت: «اين بيچاره‌ها تنها تفريحشان آن سه سوراخ است و بجز آن تسلاى خاطرى ندارند... ايشان دنيا را فقط از پشت آن سه سوراخ مى‌بينند...»

باری همین که آقا دیمتروس نزدیکتر آمد دکتر به او گفت:

– خوش آمدی آقا دیمتروس، حالت چطور است؟

آقا دیمتروس در جواب گفت:

– خدا را شکر، ولی من پاهای خود را از فرط ولگردی خرد کرده‌ام.

و سپس به راه خود ادامه داد. داروفروش در حالی که به آقا دیمتروس

خیره شده بود و لنگیدن و دور شدن او را تماشا می‌کرد زمزمه کنان گفت:

– در این دنیا فقط احمقها خوشبخت هستند. بدا به حال آنهایی که عقلی

در سرشان هست.

دکتر گفت:

– ای وای! من کار خودم را پاک فراموش کرده‌بودم. خداحافظ!

– چه خبرت است؟ مریض داری؟

– آن زن یهودی که برادرزاده پهلوان میکلس با خود آورده گویا بر اثر

وحشتی که به او دست داده سقط جنین کرده است. بچه دختر موطلایی ملوسی

بود. تو او را دیدی؟

دوافروش با شیطنت خاصی گفت:

– آدم زن نگیرد بهتر از این است که زن جهود بگیرد.

آنگاه روی پنجه پا بلند شد تا ببیند در حیاط خانه ارکان الدوله چه

می‌گذرد. در همان زمان ناگهان همه به جنب و جوش افتاده بودند و نگاه می‌کردند.

آقا آریستوتلیس نیز با چشمان دریده از حیرت نگاه کرد تا چیزی از صحنه را از

نظر دور ندارد و بتواند همه را برای خواهرانش تعریف کند: خلیفه قوی هیکل و

رشید با آن ریش سفید یکدست و بلند از حیاط پر از گلدان بیرون می‌آمد و بازو

در بازوی پاشای کوتاه‌قد ریش‌توپی انداخته بود. هر دو به سوی در کوچک پیش

می‌آمدند و آهسته و موقر راه می‌رفتند. ترک و مسیحی کوچک می‌دادند تا

به عثمانی و کرت که در هم آویخته بودند راه بدهند. پاشا که به بازوی خلیفه تکیه

داده بود اکنون کاملاً بیدار شده لبخند بر لب از چپ و راست به مردم سلام می‌داد.

اما خلیفه گره بر ابرو زده بر عصای اسقفی خویش تکیه داده بود و شتاب داشت که

زودتر از دست آن ترکا خلاص شود. نایب خلیفه خر را باز کرد و پیش آورد و سلیمان نیز با اسب جلو آمد. در این اثنا برادر کر و لال ارکان الدوله که نقاش بود با صورت کوسه و پرآبله و دهان باز و قیافه‌ای گیج و احمقانه پیدا شد. به دو مهمان عالیقدر سلام داد و در حالی که قطرات آب دهان از دهانش بر ریش پاشا می‌پاشید غرغرکنان کلماتی ادا کرد.



در این اثنا در خانه پدرشوه‌ر و مادرشوه‌ر نوئمی قیامتی بود. زن جوان در تمام مدت شب نتوانسته بود چشم بر هم نهد. دائم به فکر شوهرش و به فکر کوهستانهایی بود که او در کار بالا رفتن از آنها بود و نیز به فکر پسری بود که در شکم داشت که وجود خود را با لگدهایی که هر دم می‌زد اعلام می‌کرد. ترسی اسرارآمیز او را بیدار نگاه داشته بود و تهدیدی مبهم در فضای اتاقش موج می‌زد... بدنی نامرئی، صدایی خاموش، یعنی شیخ بود... آیا این شیخ مرگ بود؟ وقتی این فکر از مغزش گذشت نزدیکهای سپیده دم بود و عرقی سرد از بن موهای سرش می‌چکید. از تختخواب بیرون جست. داشت خفه می‌شد. پنجره را گشود و مه یخزده بیرون تا مغز استخوانش اثر کرد. وقتی خورشید طلوع کرد نوئمی از پلکان به زیر آمد و مادرشوه‌ر را دید که خم شده بود و داشت اجاق را آتش می‌کرد. به او گفت:

– مادر، حال من خوب نیست. می‌روم بیرون قدری هوا بخورم...

مادرشوه‌ر سر بلند کرد و به او نگریست و ترسید. صورت زن جوان آب شده بود، استخوانهایش بیرون زده و حلقه سیاهی دور چشمانش را گرفته بود. با مهر و دلسوزی پرسید:

– فرزند، صبح به این زودی، در این هوای سرد به کجا می‌روی؟ تو نباید خودت را خسته کنی.

نوئمی مردد ماند. خجالت می‌کشید از اینکه ترسی را که در سپیده صبح به او دست داده بود آشکار کند و بصراحت بگوید به کجا می‌خواست برود تا آن ترس را با ذکر ادعیه و اوراد از خود دور کند. مادرشوه‌ر باز پرسید:

– چطور؟ تو خودت نمی‌دانی به کجا می‌خواستی بروی؟

– چرا مادر، می‌دانم. به کلیسا می‌روم تا شمعی روشن کنم...

مادرشوهر فریادی کشید و گفت:

– آه فرزند، تو او را به خواب دیدی؟

– بلی.

نگاه مادرشوهر به روی نوئمی خیره ماند و چانه‌اش بلرزفتاد. پس هنوز کاملاً نمرده بود. بلی خودش می‌دانست که شوهرش کاملاً نمرده بود بلکه همچون دود در هوا پراکنده بود، خانه را در محاصره داشت و از شکاف در به درون می‌خزید. قطعاً در صدد بود بلایی بر سر عروستش بیاورد...

آخر مثل اینکه می‌ترسید مرده صدایش را بشنود لحن صدایش را آهسته‌تر کرد و گفت:

– طفلک من، برو شمعی برایش روشن کن و بالتماس از او بخواه که به تو

رحم کند... اما برای خاطر خدا به او مگو که در شکمت طفلی...

– نه مادر، نه، به او نخواهم گفت...

– بیا این روپوش شال مرا هم بپوش که سرما نخوری...

کلیسا خلوت بود و نور ضعیفی از شیشه‌های الوان پنجره‌ها به درون می‌تابید که شمایلها و چلچراغها و شمعدانهای بزرگ برنجی و شمایل سن‌میناس سوار را که در طرف راست در ورودی بر روی میز دعاخوانی قرار داشت روشن می‌کرد. نوئمی شمع کوچکی از روی نیمکت برداشت و یگراست به طرف شمایل بزرگ حضرت مریم که در طرف چپ در مقدس قرار داشت پیش رفت. بیچاره جرأت نمی‌کرد که شخصاً با پدرشوهر مرحومش حرف بزند. می‌خواست که حضرت مریم برایش شفاعت کند.

پیه‌سوز نقره‌ای روشنی با نور ضعیف خود چانه قرص و حاکی از اراده و چشمان بادامی و غم‌آلود و روسری ارغوانی‌رنگ مزین به نقش ستاره‌های طلایی را که حضرت مریم بر سر داشت روشن می‌کرد. نوئمی زانو زد و مدتی مدید در سکوت و تنهایی به چهره مریم نگریست. مریم عذرا کودک خود را محکم به سینه

فشرده و گونه خود را به گونه او چسبانده بود، گویی می ترسید بچه اش را بگیرند؛ و به جای اسباب بازی صلیب چوبی کوچکی هم برای بچه در دست نگاه داشته بود...

نوئمی برخاست، شمعش را با شمع چلچراغها روشن کرد، دهانش را به شمایل نزدیک کرد و بر چهره مریم بوسه زد. هنوز دعا کردن نمی دانست و با مریم چنان حرف زد که گفتمی در یک روز مبادا با یک همسایه خوب و دلسوزش درد دل می کند. گفت:

— ای مادر مقدس، من نوئمی هستم، یک زن یهودی ام که از آن سر دنیا می آیم، به مذهب آبا و اجدادی خود پشت پا زده ام تا مسیحی شوم. ای مادر مقدس، من به تو سخت نیازمندم، کمک کن و به او بگو که دیگر شب هنگام برای اذیت و آزار من نیاید، به او بگو که به من بدی نکند. من برای خانواده او بجز خیر و خوشی آرزویی ندارم، پسرش را دوست دارم و بجز عشق او در این دنیا دلخوشی دیگری ندارم... آه ای مادر مقدس، من راز دیگری را هم با تو در میان می گذارم ولی تو به او نگو: سه ماه دیگر من نیز مانند تو صاحب فرزندی خواهم شد و می ترسم او بچه مرا از من بگیرد. تو باید نگذاری که به بچه من دست بزند. اینک به پای تو می افتم؛ آه ای مادر همه مادرهای دنیا، به من رحم کن!

چشمانش را بلند کرد و به چهره مریم نگریست. دید که مریم با سیمایی افسرده و غمگین به او می نگرده، ناگهان به نظرش آمد که پرده ای از اشک نگاه مریم را مغشوش کرده است. نوئمی ترسید. گوشواره های طلا را که کسماس برایش خریده بود از گوش درآورد و به شمایل مریم آویخت و زمزمه کنان گفت:

— ای مریم عذراء من بجز این چیزی ندارم، آنها را به یادگار از من داشته باش!...

و به خانه بازگشت. به دیدنش ماریا روی برگرداند. مادرشوهر پیر به او نزدیک شد و پرسید:

— خوب فرزند، شمع روشن کردی؟ صدایش را شنیدی؟ آیا چیزی هم به تو گفت؟

نوئمی جواب داد:

– مادر، من می‌روم بخوابم، خسته هستم...

سیس آهسته از پلکان بالا رفت. نفسش خوب بالا نمی‌آمد. روی همان تخت‌خواب آهنی دو نفره که پدرشوهر مرحومش در تمام دوران زندگی‌اش با زن خود خوابیده بود دراز کشید.

هوا سنگین بود. نوئمی با چشمان باز آه می‌کشید و مضطرب و ناراحت بود. می‌ترسید چشمانش را بر هم بگذارد تا نکند که مرده در تاریکی در مقابلش سبز بشود. در پایین، ساعت دیواری زنگ زد و صدای دلنشین و هوس‌انگیز مؤذن از فراز مناره‌های بلند شهر برخاست. ظهر بود. دهان نوئمی تلخ بود. برای صرف ناهار پایین نیامد. با چشمان خیره به‌نخلی می‌نگریست که از فراز بام خانه‌ها سر می‌کشید و از حیاط خانه ارکان‌الدوله پیدا بود. باد شدیدی شروع به وزیدن کرده بود چنانکه دو لنگه پنجره بر هم می‌خورد و برگه‌های نخل که به‌شکل شمشیر بودند در هم می‌آمیختند و با هم جنگ می‌کردند. شعله پیه‌سوز که در برابر شمایل می‌سوخت به پیچ و تاب درآمده بود و تکان می‌خورد گویی می‌خواست از فتیله جدا شود. اما نوئمی چندان نیرو در بدن نداشت که برخیزد و شعله محض را چراغش را تند کند.

چون از نگریستن خسته شده بود چشم بر هم نهاد... خوابش برد یا نه؟ خودش بیاد نمی‌آورد، لیکن پس از آنکه پلکهایش فروآویخت با یقینی وحشتناک حضور کسی را که بدون گشودن در وارد اتاق شده بود حس کرد. نوئمی در کنار تخت‌خواب خود گلوله شد، تمام نیروی خود را جمع کرد و چشم گشود. کسی نبود! مع‌هذا احساس کرد که کسی در اتاق هست، بین دو پایه تخت موج می‌خورد. نوئمی در حالی که از وحشت بر خود می‌لرزید چشمانش را به‌حدی که ممکن بود از هم گشود و زمزمه کنان گفت:

– خودش است! خودش است!

چراغ خاموش شده و شمایلها ناپدید گردیده بودند.

نوئمی نگاه کرد و هر چه بیشتر نگاه می‌کرد بیشتر حس می‌کرد که هوای

موجود در بین دو پایه تخت انبوه‌تر می‌شود و جسمیت پیدا می‌کند و شکل به‌خود می‌گیرد... ابتدا دو تپانچه نقره‌ای که در تاریکی می‌درخشیدند نمودار شد، سپس گردنی ستبر و سبیل‌هایی به‌سیاهی شبق و دو چشم تیزبین در پس دو ابروی انبوه جارویی ظاهر گردید... مردی بین دو پایه تخت حضور داشت که نزدیک می‌آمد و در فضا موج می‌خورد... نوئمی زوزه کشان فریاد زد:

– یا مریم عذرا، کمکم کن! بیرونش کن! بیرونش کن!

اما مرد بیش از پیش نزدیک می‌شد و چشمانش دم‌به‌دم درشت‌تر و وحشی‌تر می‌شدند. اکنون صدای برهم‌خوردن دندان‌هایش بوضوح شنیده می‌شد... مرد همین‌که به‌بالین نوئمی رسید ایستاد. نوئمی بار دیگر نالید که:

– یا مریم عذرا بیرونش کن! بیرونش کن!

لیکن مرد ناگهان دست بلند کرد، لحاف را از روی تخت‌خواب به‌کناری انداخت و مشت‌های محکم بر شکم نوئمی کوبید.

زن بدبخت فریادی گوش‌خراش کشید و به‌پای تخت‌خواب درغلطید.

مادر شوهر صدای فریاد را شنید، با سرعتی که می‌توانست از پلکان بالا رفت و عروس خود را دید که در خون خویش غلتیده بود. فریاد زد:

– آهای ماریا، زود برو دکتر بیاور!

و خود جنین سقط شده را که بر کف اتاق افتاده بود برداشت، شقیقه‌های نوئمی را با گلاب مالید، بار دیگر پیه‌سوز را روشن کرد و به‌انتظار رسیدن دکتر نشست. در ضمن انتظار، آهسته می‌گریست و از اینکه نوه‌اش مرده بدنیا آمده بود تسکین نمی‌یافت. بالاخره عروسش با رنگ پریده چشم‌گشود و مات و مضطرب به اطراف خویش نگرست. در کجا بود؟ این خون چه بود؟ چه کسی چنین مشت محکمی که او هنوز درد شدید آن را در شکم خود حس می‌کرد به‌او زده بود؟ بیچاره درد می‌کشید و دندان بر هم می‌فشرد تا فریاد نزنند. مادر شوهرش را دید که بر بالینش نشسته بود و شقیقه‌های او را با گلاب می‌مالید. نوئمی دست به‌سوی او پیش برد و زمزمه‌کنان گفت:

– مادر، آه مادر، درد می‌کند...

و آنگاه چشمانش را دوباره بر هم نهاد.

مادر در کنارش نشست. به پسرش می‌اندیشید. فرزند دل‌بندش از بدبختی او خبر نداشت. در این ساعت کجا بود و در حیاط خانه پدر بزرگ چه می‌کرد؟

*

اما کسماس دیگر در حیاط خانه پدر بزرگ نبود بلکه در تاریکی و در باران در کوره‌راهی که به طرف کوه می‌رفت طی طریق می‌کرد...

بی‌آنکه حرف بزند به دنبال شبح لاغر و قوزی هاریدیموس پیر می‌رفت و آخرین لحظات زندگی پدر بزرگ را با ترس و تحسین بیاد می‌آورد. پیرمرد در زیر درخت لیموی پربار دراز کشیده بود و درست در آن لحظه که ملک‌الموت می‌خواست به سراغش بیاید سوالات ازلی «از کجا می‌آییم و به کجا می‌رویم؟» به مغزش خطور کرده و آرامش دل او را بر هم زده بود. و سه پهلوان مست شلخته که از مستی روی پای خود بند نبودند در کنار این گور دهان‌گشاده نشسته ماجرای زندگی خود را که پر از خون و ترک‌کشی و سورچرانی و زن‌بارگی بود نقل کرده بودند. اینان می‌گفتند و باز می‌گفتند. ولی کلمات برای تشریح عمق و عظمت زندگی ایشان رسا نبود. ناچار با حالی خشمگین رو به معلم مدرسه کرده و از او کمک خواسته بودند. معلم مدرسه به جای جواب آرشه کمانچه خود را که زنگوله‌های پر سر و صدایی به آن آویخته بود به دست گرفته و با دهان واقعی کرت یعنی با کمانچه خود شروع به سخن‌گفتن و آوازخواندن و گریستن کرده بود. آنگاه پدر بزرگ پلک‌های سنگین خود را فرو بسته بود، لب‌خندی چهره او را از چانه تا بیخ دو گوشش روشن کرده بود. دلش همچون زمین تشنه‌ای که آب باران را می‌نوشد پیام ساز را نوشیده و جسمش همان گونه که موجودات به خواب می‌روند آرام و معصوم در آغوش مرگ آرمیده بود... کسماس با خود می‌گفت:

— دودمان من شجاع و نیرومند است و ریشه‌های آن عمیق. زنه‌ار که نباید آن را به‌تنگ آلود؛ خدا کند که خون نونمی خون کرت را ملوث نکند و پسر من فردی کاملاً کرتی بدنیا بیاید! چنین نسلی نباید از عظمت بیفتد، چون حیف است! ناگهان هاریدیموس ایستاد. سکوت بر جاننش سنگینی می‌کرد و تاب

تحمل آن را نداشت.

با پای پیاده سفرکردن در کوهستان بی‌آنکه مسافران گپی بزنند و با هم شوخی کنند، بی‌آنکه گاه‌گاه توقفی بکنند تا لقمه غذایی بخورند و جامی بالا بیندازند و گلویی تازه کنند و تجدید قوایی بکنند، لطفی ندارد. اما این آدم عجیب فرنگی‌پوش کلمه‌ای حرف نمی‌زد و لحظه‌ای درنگ نمی‌کرد، برعکس، همیشه می‌دوید.

– چه خبرت است ارباب، چرا می‌دوی؟ این عجله برای دیدن پهلوان میکلس است؟ لعنت بر ذاتش. از من می‌شنوی بهتر آنکه هیچ‌گاه او را نبینی. ولی اگر مقدر است که حتماً او را ببینی هر چه دیرتر و هر چه کمتر بهتر. پریروز پدربزرگ مرا فرستاد تا به‌او بگویم که برای آخرین وداع با او از کوه فرودآید چون دارد می‌میرد. اما وقتی این آقا «گراز» روی خود را به‌طرف من برگرداند و من نگاه درنده‌اش را دیدم عقل از کله‌ام پرید و آرواره‌ام را به‌دو دست چسبیدم که نیفتد.

کسماس بی‌آنکه بایستد جواب داد:

– ناراحت نباش هاریدیموس، برای من موضوع فرق می‌کند چون عموی من است. خون ما یکی است و من از او نمی‌ترسم.
– یعنی جرأت می‌کنی بر خلاف حرفش حرفی بزنی؟ من شرط می‌بندم که جرأت نکنی!

– چرا، جرأت خواهم کرد. فعلاً خفه شو و بگذار راهمان را برویم!
این ساعات خوش سکوت و با خود بودن را کسماس نمی‌خواست با حرفهای بی‌هوده خراب کند، چون نه تنها به‌پدربزرگ، یعنی به‌آن ریشه عمیق خانواده می‌اندیشید، بلکه در فکر پهلوان میکلس نیز بود. این درخت تناور خانواده شاخه ستبر و گره‌داری هم داشت که همان پهلوان میکلس بود؛ کسی چه می‌داند شاید آتیه کُرت را در دست داشت، چگونه بایستی با او حرف بزند؟ کجای مطلب را بگیرد و به‌او چه بگوید؟ از میان همه پهلوانان او تنها کسی بود که حاضر نمی‌شد اسلحه را بر زمین بگذارد و سر به‌اطاعت فرودآورد. چه شیطانی در

جسمش حلول کرده بود؟ خلیفه به او گفته بود که آتش گرفتن دیر «خداوندگار ما عیسی مسیح» تقصیر او بوده است و او اکنون می خواهد این لکه ننگ را از دامان خود پاک کند. به همین سبب است که تسلیم نمی شود، شاید هم می خواهد با مرگ خود خویشتن را به کيفر برساند. کسماس به خلیفه جواب داده بود: «بسیار خوب، ولی آیا این به نفع کرت است؟» خلیفه مدتی مدید سکوت اختیار کرده بود. مطلبی که می خواست بر زبان آورد بسیار ناراحت کننده بود و به همین جهت کلمات با شک و تردید بر لبانش می آمد. آخر زمزمه کنان گفته بود: «خدا بر من ببخشاید! ولی به نظرم عمومی تو شیطانی در خود دارد و این شیطان کرت نیست.» عمومی دیگرش «جس گرگ» هم به او گفته بود که در زندگی پهلوان میکلس رازی هست، رازی بین او و پهلوان پولیکسیگیس، درباره یک زن ترک. مردم خیلی حرفها می زنند. دیوانه شده است و دیگر اختیار دلش را ندارد.

هاریلانوس کوتوله هم یک روز با لحنی شیطنت آمیز به او گفته بود: «به فداکاریهای مدافعان در آرکادی حسد می ورزد. آری من به تو می گویم که حسود است و تصمیم گرفته است که خود را مانند دیر آرکادی منفجر کند تا پس از مرگش شرح دلاوریهایش را حکایت کنند.»

و کسماس ضمن اینکه، در زیر باران، در آن کوره راه لغزان پیش می رفت با خود می اندیشید که شاید حق با همه باشد. اکنون که به نزد پهلوان میکلس می رفت چه بایستی به او بگوید؟ چگونه می توانست او را قانع کند که پاشا گفته است اگر از کوه به زیر آید و با اسلحه و پرچم تسلیم شود مویی از سرش کم نخواهد شد و لذا بهتر است که پیشنهاد پاشا را بپذیرد؟ به او بگوید که خلیفه علاقه مند است او تسلیم شود و پادشاه یونان از او خواهش کرده است؟ قطعاً با تمسخر و تحقیر شانه بالا خواهد انداخت، چون برای آدمیان احترامی قائل نیست. به او بگوید که وضع وخیم و یأس آمیز است؟ قطعاً خودش را خواهد کشت. بگوید که هیچ کس، نه ترک و نه یونانی و نه اروپایی، طرفدار او نیست؟ سخن بیهوده ای است چون مردی است که نه از تنهایی می ترسد و نه از مرگ و شاید هم مرگ خود را از خدا می خواهد.

کسماس عمیقاً فکر می‌کرد و سخنانی را که احتمال می‌داد در آن جانور درنده اثر کند و او را به عقل باز آورد در مغز خود زیر و رو می‌کرد... غصه‌های متعدد و عظیمی درونش را می‌خورد: جسم بیمار و نحیف نوئمی که کسماس بذر نژاد خود را در او به‌ودیعت نهاده بود معلوم نبود چه پسری به‌وی می‌داد و کسماس وقتی به‌این پسر می‌اندیشید بر خود می‌لرزید. و به‌آنچه که در اروپا دیده بود، به‌بی‌عدالتی و فسق و فجور و به‌گزسنگی مردم آن می‌اندیشید. همچنین از خود می‌پرسید راهی که خود باید درپیش بگیرد که‌ام است و در این مبارزه چه جایی دارد؟ پدر بزرگش در این نبرد نقشی داشته و پدرش نیز و عمویش میکلس نیز، ولی او چطور؟ خودش نمی‌دانست چه راهی را انتخاب کند تا بالاخره به‌این نتیجه برسد که بگوید: «من هم سنگری در این جبهه دارم که حاضرم از آن دفاع کنم و کسی نخواهد توانست به‌آن تجاوز کند.» و برای نخستین بار کسماس در آن شب از بی‌هودگی خود رنج برد.

باران بند آمده و آسمان هر چه آب داشت بر کوهستان ریخته بود. بادی سرد و شدید ابرها را می‌پراکند، چند ستاره پدیدار شد و هاریدیموس برای تماشای ستاره‌ها توقف کرد و گفت:

– نصف شب گذشته است و ما خیلی خوب راه آمدیم.

بیچاره داشت دق می‌کرد و دلش می‌خواست چیزی بگوید:

– برای خاطر خدا ارباب، قدری در پناه این صخره بمانیم و سیگاری

بپیچیم...

– خسته شدی، هاریدیموس؟

– البته که خسته شدم. آخر من پیرمردم، پاهایم سنگین است و باید آنها

را بزحمت دنبال خود بکشم.

اما آن پیرمرد شیطان به‌هیچ وجه خسته نشده بود و فقط از حسرت و راجی داشت دق می‌کرد. هر دو در زیر سنگ توقف کردند و کسماس سیگاری به او داد. هاریدیموس در این فکر بود که چگونه سر صحبت را وا کند. نظری به آسمان انداخت. آنجا موضوعی برای صحبت نبود. آنگاه به‌یاد ده خود و شهر

کاندی و به یاد کرت افتاد. اما این مرد غریب از فرنگ برگشته همه آنجاها را از بر بود، لذا این مقوله هم تعریفی نداشت. ناگهان یاد یکی از عموهای خود به نام «آندرولیوس»^۱ که مردی ریز و کوتوله بود به خاطرش خطور کرد. در برابر عموی او عموی این مرد از خود راضی، این غریبه متفرعن که آقایی می فروخت و حاضر نبود دهان باز کند و دو کلمه با او حرف بزند، چه بود؟ منظور پهلوان میکلس بود. آری پهلوان میکلس پیش عموی او آندرولیوس چه بحساب می آمد؟ یک پشه ناچیز، و او هم اکنون این مدعا را به کسماس ثابت می کرد.

هاریدیموس با حرص و ولع دو سه پکی به سیگارش زد، و سپس سیگارش را تا ته کشید. ته سیگار دستش را می سوزانید ولی متوجه نبود. رو به سوی کسماس برگرداند و گفت:

— ارباب، تو هیچ می دانی بزرگترین درنده دنیا کیست؟ لابد خواهی گفت شیر. نه، به هیچ وجه! بزرگترین درنده دنیا آدم است. لابد خواهی پرسید چرا؟ چون جنگ می کند و مثل عموی تو عثمانیها را می کشد؟ یا چون به کمک شیطان اسلحه اختراع کرده است، منظورش این است که شیرها را بکشد؟ ابداً، به هیچ وجه! بلی، به هیچ وجه! پس بگذار خودم دلیلش را به تو بگویم. من عمویی داشتم که به رحمت خدا رفته است. اسم او آندرولیوس بود. آدمی بود نیم و جیبی که نصفش زیر زمین بود. بیچاره چون ریز بود، او را «جن» لقب داده بودند. ته مانده عرقی بود در جام خدا. از راه رفتنش چه بگویم، راه که نمی رفت، بدبخت مثل ملخ جست می زد، و در ضمن زوزه می کشید، چون درد داشت. دکترها به او گفته بودند که در کلیه اش سنگ است و این سنگ او را خواهد کشت، و او — راستی راستی آدم چیست؟ — کلنگش را برداشت و در برابر کوهی که در بیرون ده زادگاهش یعنی ونراتو^۲ واقع است زانو زد و به کندن و بریدن کوه پرداخت. یک سال، دو سال، سه سال، هی کند و هی کند. روستایان وقتی می دیدندش قاه قاه می خندیدند و به او می گفتند: «چه می کنی ای آندرولیوس لعنتی؟ دق دلت را سر کوه خالی می کنی؟»

1. Andröulius

2. Vénérate

و او بی آنکه سر از روی کار خود بلند کند همچنان به کندن ادامه می داد و می گفت: «بلی، من با کوه لجم و پدرش را هم درمی آورم! سال سوم در پای همان کوه شروع به ساختن خانه کرد. باز دهقانان به او گفتند: «خانه نساز آندرولیوس لعنتی، ما به خیر و صلاح تو حرف می زنیم. هر کس خانه بسازد حتماً زن خواهد گرفت.» و عموی من جواب می داد: «باشد احمقها، من همین را می خواهم. دلم می خواهد زن بگیرم و بچه های زیادی پس بیندازم که در کندن این کوه به من کمک کنند.» دهاتیها می خندیدند و می گفتند: «چه کسی حاضر است زن تو اجنه بی ریخت بشود؟ و او جواب می داد: «هر کسی می تواند کفشی به قد پای خود پیدا کند. بالاخره من هم یک روز زنی برای خود پیدا خواهم کرد.» و در همان وقتها که او به ساختن خانه اش مشغول بود زنی از اهالی ده مجاور که بیوه ای لاغر و زشت، ولی جوان، بود از آنجا گذشت، داخل خانه آندرولیوس شد، حیاط و انبار و آشپزخانه و اتاق را دید و بسیار از آن خانه خوشش آمد. چشمکی زد و گفت: «آفرین آندرولیوس، من از خانه تو خیلی خوشم آمد. عقیده خودت چیست؟» عموی من فوراً موضوع را فهمید. بالاخره با دو کلمه جورشان جور شد و با هم عروسی کردند. شب عمویم با او خوابید و فردای آن روز، صبح زود، با کلنگش به کوه برگشت. باری آندرولیوس از بس کوه کند و هر روز تکه تکه از بدن کوه برید تا مجموعه ای از سنگهای مختلف برای خود گرد آورد، جناحی با یک اتاق اضافی به ساختمان خانه خود افزود، حیاط خانه اش را وسیع تر کرد و اصطبل نیز ساخت. باز دهاتیها به او گفتند: «آندرولیوس لعنتی، تو که داری شهر می سازی! — البته که شهر می سازم. آخر زن من آبستن است و من باید برای بچه هایم منزل فراهم کنم. — مگر کلیه هایت درد نمی کند؟ — بروید ای تنبلهای بیکاره! من وقت احساس درد ندارم! وقت می گذشت. زنش دوتا دوتا بچه می زاید و او مرتباً کوه می کند. اکنون کوه پر از غار و شکاف شده بود و آندرولیوس کوه را می خورد. راستی که عجیب بود. ابتدا عموی من دائم فحش می داد چون کوه در برابرش مقاومت می کرده، لیکن بعدها متوجه شد که کوه تسلیم شده است. آن وقت آندرولیوس چنان عشق و علاقه ای به کوه پیدا کرد که نمی توانست آنی دور از او زندگی کند. کم کم موهای

عمومیم سفید شد، تنش بیش از پیش آب شد و چنان شد که گفتم سایه خودش است ولی بازوانش کلفت و دستهایش پهن و دراز شد تا جایی که به زیر زانوانش می‌رسید. دیگر نمی‌توانست سر پا بایستد. پشتش قوز درآورده بود و دستهای بلندش روی زمین کشیده می‌شد. هر کس او را می‌دید بی‌اختیار می‌خندید. واقعاً که دیدنی بود! درست به شکل میمون پاشا درآمده بود که در قفس خود شکلک درمی‌آورد و مردم را سرگرم می‌کند. درست است که مردم به محض دیدن او خنده‌شان می‌گرفت ولی از او ترس هم داشتند. اکنون دهاتیها فقط از دور تماشايش می‌کردند و جرأت نداشتند به او نزدیک شوند. مضافاً بر اینکه روزی قوزک پای جوان تنومندی را که مسخره‌اش کرده بود گرفت و چنان فشار داد که استخوان پای جوان خرد شد به طوری که از آن روز به بعد، بدبخت می‌لنگید، بچه‌های عمومیم بزرگ شدند، آنها نیز به جان کوه افتادند، آن را کردند و تکه‌تکه بریدند و ساختمان ساختند. آنها نیز زن گرفتند و بچه‌دار شدند ولی عمو آندرولیوس دیگر پیر شده بود و نمی‌توانست مثل سابق کوه بکند. یک شب وقتی از کوه برمی‌گشت به دلش افتاده بود که می‌میرد. روی تخت‌خوابش افتاد، بچه‌ها و نوه‌هایش را صدا زد و وصیت کرد که در دل کوه دفنش کنند و کلنگش را هم با او در گور بگذارند. آنگاه دستهای درشت خود را صلیب‌وار بر هم نهاد و جان سپرد.

در اینجا هاریدیموس افزود:

– ارباب، اگر روزی گذارت به «وئراتو» افتاد از مردم آنجا بخواه که ملک آندرولیوس را به تو نشان بدهند. ملک عموی من اکنون ده بزرگی شده است... و بعد هم، ارباب، بیا و با من از...

هاریدیموس ساکت شد و خوشحال بود از اینکه توانسته است هر چه در دل داشته است ماهرانه به این فرنگی اجنبی بگوید. چشمانش که حالتی حاکی از تفاخر و تمسخر داشتند در تاریکی می‌درخشیدند.

کسماس گفت:

– هاریدیموس، من جانور دیگری می‌شناسم که از شیر و از عموی تو

آندرولیوس هر دو درنده‌تر است.

– آن کدام است؟

– کرم زمین.

هاریدیموس علامت صلیب کشید و زمزمه کنان گفت:

– محض رضای خدا ارباب، زبانت را گاز بگیر و از این حرفها نزن!

آنگاه بر زمین تف کرد، عصایش را برداشت و با خشم و ناراحتی گفت:

– یاالله ارباب، راه بیفت برویم!

کم‌کم هوا روشن می‌شد که کسماس به اردوگاه پهلوان میکلس در گردنه

کوه «سلنا» رسید. هاریدیموس عقب‌تر ایستاد و گفت:

– ارباب، از اینجا به بعد خودت تنها برو. وقتی هم کارت را تمام کردی

همین جا بیا به سراغ من که با هم برگردیم. مرا ببخش از اینکه با تو نمی‌آیم، چون

ترجیح می‌دهم که عمویت را نبینم!

پهلوان میکلس تمام مدت شب را بیدار مانده بود. از سفیده صبح در پست

دیدبانی خود ایستاده، دوربینش را به چشم نهاده و در پی کشف مواضع دشمن

بود. سربازان ترک کم‌کم پیش می‌آمدند. هر روز چند گامی جلوتر می‌آمدند و

مواضع خود را محکم می‌کردند. ایشان شتاب نمی‌کردند چون از کم‌شدن تدریجی

تیراندازی مسیحیان پی‌برده بودند که مهمات ایشان در کار تمام شدن است. و نیز

می‌دانستند که یونانیان بجز یک تکه نان جو چیزی ندارند بخورند. ترکان اینان را

کاملاً محاصره کرده بودند و از انسان و حیوان هیچ کس را نمی‌گذاشتند از خط

محاصره بگذرد. فقط کسانی که منطقه را خوب می‌شناختند، می‌توانستند با

استفاده از تاریکی شب و از یک کوره راه بزور خود را به سنگرهای مسیحیان

برساند.

پاشا قاصد پشت قاصد به نزد پهلوان میکلس، تنها سردسته مقاوم

می‌فرستاد تا او را به تسلیم وادارد. از قسطنطنیه به پاشا نوشته بودند: «نفع و صلاح

دولت عثمانی آنقدر که در واداشتن شورشیان به تسلیم است در سرکوبی ایشان

نیست. با این ترتیب کرت بار دیگر یوغ اطاعت ما را به طیب خاطر به گردن خواهد

گرفت و برای اروپا نیز بهانه‌ای جهت مداخله باقی نخواهد ماند.» همین روز قبل بار

دیگر پاشا قاصدی به نزد پهلوان میکلس فرستاده و پیغام داده بود: «این دیگر آخرین اخطار من است. از حالا تا فردا ظهر به تو مهلت می‌دهم که تسلیم شوی و محترمانه به راه خود بروی. من قول می‌دهم که به تو دست نزنم. در غیر این صورت به رسول خدا قسم که همه شما را به سیخ خواهیم کشید و تو را ای پهلوان آخر از همه تکه تکه خواهیم کرد!»

پهلوان میکلس تمام آن شب را در این فکر گذرانید که چه تصمیمی بگیرد. این تردید برای خودش نبود بلکه برای رفقایش بود، چون تصمیم خودش را گرفته بود. نجات متصور نبود و او نمی‌خواست مسؤول مرگ آنها باشد. لذا پیشنهاد کرد که هر کس در انتخاب راه خود آزاد باشد. آخرین پیغام پاشا را از همان روز قبل به اطلاع یاران خود رسانده بود تا شبانگاه مجال فکر کردن داشته باشند و در سپیده صبح جواب لازم را به او بدهند.

هیچ یک از یارانش شب چشم بر هم ننهاندند. وقتی آفتاب بر کوه تابید همه ایشان یک‌یک با سر و وضعی کثیف و موهای ژولیده و جامه‌های پاره و خون‌آلود به سنگر پهلوان میکلس آمدند، به دورش چمباتمه زدند و منتظر ماندند اول او می‌بایست حرف بزند ولی او به سنگهای جلو خود خیره شده بود و می‌کوشید بر هیجانهای قلب خود مسلط شود. اگر لازم بود دهان باز کند بایستی از گلویش صدایی مردانه بیرون بیاید نه ناله و شیون. کرت، تراساکی، زن چرکسی، و صومعه سوخته هر یک برقی بودند که در قلبش جرقه می‌زدند... فحشی از دهانش بیرون آمد و سنگی را که در دست داشت چنان محکم در مشت فشرد که دستش پر از خون شد. لبها و ابروان و چشمانش لحظه‌ای چند حالت هیجان از خود نشان دادند. به دوستان خود که در اطرافش نشسته بودند، به عثمانیان که در پایین کوه بودند و به آسمان خلوت که بر بالای سرش بود نگریست. با خود گفت: «آزادی یا مرگ! آزادی و مرگ تنها کلماتی هستند که من باید بر بیرق خود بنویسم. آری، پرچم یک مبارز واقعی جز این نباید باشد. آزادی و مرگ! آزادی و مرگ!»

احساس کرد که حالش بهتر شده است. پس از سالها تازه چیزی فهمیده بود. قلبش قوت گرفت. رو به سوی مردان خود کرد و این بار با نگاهی آرام با ایشان

بدین گونه به سخن پرداخت:

– شما همه از پیغام آن سگ آگاهید. شما همه مردید و ریش و سبیل دارید و برای آزادی می جنگید، پس آزادانه حرف بزنید. ما دیگر نه فشنگ داریم، نه نان داریم و نه امید. ترکان یک لشکر کامل اند و ما یک عده انگشت شمار. هر کس دلش می خواهد، قسم به این شمشیر که من جز به خدا به هیچ کس تسلیمش نخواهم کرد، می تواند بدون احساس شرم و خجلت برود و یقین بداند که من از او نخواهم رنجید. من می مانم و دیگر عرضی ندارم!

مدتی نسبتاً طولانی گذشت و هیچ کس از جای خود تکان نخورد. خورشید در آسمان بالا می آمد، سربازان ترک بر طبل می کوفتند و آماده می شدند تا باز پیشروی کنند. پهلوان میکلس بار دیگر گفت:

– آزادانه حرف بزنید ولی زودتر!

مردی خشکیده و سیاه سوخته که تفتگی کهنه و با نخ بسته در دست داشت دهان باز کرد و گفت:

– شما همه می دانید که من مرد هستم و نیز می دانید که هیچ وقت از جلو عثمانیها نگریده‌ام. بنا بر این از آن نمی ترسم که مرا بزدل و بی غیرت بخوانید؛ عقیده خود را صریحاً به شما می گویم. ای پهلوانان، ما داریم برای هیچ می میریم، بلی، برای هیچ و زیان این ضایعه برای عالم مسیحیت بیش از خود ماست. کرت بار دیگر انقلاب خواهد کرد و ما آن روز زنده نخواهیم بود تا در انقلاب آینده کمکی به ملت نکنیم. در وضعی که فعلاً هستیم حیات ما بیش از مرگ ما به درد کرت خواهد خورد. اعم از اینکه این کار ننگ یا نباشد من به آن اهمیت نمی دهم. باید ببینیم نفع کرت در چیست؟ مهم نفع کرت است و بس!

پهلوان میکلس سر به زیر انداخته بود و گوش می داد. وقتی مرد خاموش شد از او پرسید:

– حرفت تمام شد، یاناروس؟

– بلی، تمام شد.

پهلوان میکلس رو به نفر پهلودستی خود کرد و گفت:

– آسیاب به نوبه است. حال نوبت توست میستیگری.
 میستیگری سبیل‌های پرپشت خود را تاباند و روی برگردانید. گویی
 می‌خواست چشمش به چشم پهلوان میکلس نیفتد. آخر گفت:
 – من دیشب با دو شیطان در جنگ بودم. یکی از آنها به من می‌گفت: برو
 وگرنه از این معرکه نجات نخواهی یافت، و دیگری می‌گفت: بمان، چون به هر حال
 نجات نخواهی یافت. این دو شیطان تا سپیده صبح در وجود من بهم درآمخته
 بودند و آخر یکی از ایشان پیروز شد.

پهلوان میکلس نگاهی خیره به میستیگری کرد و پرسید:

– کدام یک؟

– تو پیروز شدی، پهلوان میکلس. لعنت به روزی که با تو آشنا شدم.

– خوب، مقصود؟

– نخواهم رفت.

پهلوان میکلس رو به سوی دیگری کرد و گفت:

– تو چطور، کایامبیس؟

کایامبیس آهی کشید و جواب داد:

– من تازه عروسی کرده‌ام و زن جوان دارم و هنوز لذتی که باید از زندگی

نبرده‌ام، و همین حسرت درون مرا می‌خورد.

پهلوان میکلس که شتاب داشت پرسید:

– خوب، مقصود؟ صحبت زن را کنار بگذار. من با مرد طرف صحبت‌م.

– من هم ای پهلوان میکلس به آن روزی که تو را شناختم لعنت می‌فرستم.

من نیز همان حرف میستیگری را می‌زنم، یعنی دلم می‌خواهد بروم ولی از تو

خجالت می‌کشم، بنا بر این می‌مانم.

پهلوان میکلس رو به سوی برادرزاده خود تنودورس کرد. در آن اوقات که

دیگران گرم گفت و گو بودند مشغول پاک کردن و پرکردن تفنگ خود بود. پهلوان

میکلس از او پرسید:

– تو چه، فین فینی؟ تو چه تصمیمی گرفته‌ای؟

رنگ از روی تنو دوریس پرید و نگاهی حاکی از خشم و غرور و تحسین و حسد به عمویش کرد و گفت:

– تو سبیلو خیال کردی فقط خودت دل داری؟ من هم نمی‌روم.
 دو مرد قوی هیکل نیز که موهای شقیقه‌شان سفید شده بود پشت سر هم گفتند:

– من هم نمی‌روم! من هم نمی‌روم!
 بقیه که بیست نفری بودند سر به زیر افکنده بودند و حرف نمی‌زدند.
 پهلوان میکلس رو به ایشان کرد و گفت:

– زیاد وقت نداریم. آفتاب دارد بالا می‌آید یا الله حرف بزنید. شما می‌خواهید بروید یا نه؟ همه‌تان آزادید! انشاالله که خوشبخت باشید!
 کراسیورگیس خم شد و آهسته چیزی در گوش پهلودستیهای خود گفت.
 سپس دست به روی سینه خود گرفت و بلند شد و با صدای گرفته‌ای گفت:
 – برادران، ما را ببخشید. آخر ما خواهر داریم که باید شوهرش بدهیم، بچه‌ی صغیر داریم، زن داریم و تازه از مرگ ما به هیچ کس نفعی نمی‌رسد. بنا بر این می‌رویم.

ماسترا پاس نیز گفت:

– ما را ببخشید برادران، ما هم می‌رویم!
 پهلوان میکلس از جا برخاست و گفت:

– سلامت برادران، سلامت! خدای من شاهد است که من از شما نرنجیده‌ام. سلام مرا به زندگی برسانید! ولی زودتر راه بیفتید و تکتک و به حال خزیده پایین بروید تا هدف تیر نشوید. زود باشید تا خورشید به وسط آسمان نرسیده‌است. هر بیست مرد یکصد گفتند:

– ما را ببخشید، و خدا بر شما نیز بخشاید!

پهلوان میکلس جواب داد:

– شما بخشوده‌اید و لعنت بر کسی که از شما بدگویی کند! انشاالله

سلامت برگردید!

آنها که مانده بودند شش نفر بودند^۱. پهلوان میکلس یک یک ایشان را برانداز کرد و گفت:

– خوب، حالا ما هفت نفریم^۲ و همین عده کافی است، بلکه زیاد هم هست. عقل حکم می‌کند که ما نیز برویم ولی دلمان نمی‌گذارد برویم. بنا بر این نخواهیم رفت. خواهیم مرد و خود را فدای کت خواهیم کرد. بگذارید مردم هر چه می‌خواهند بگویند. مرگ ما برای وطنمان مفیدتر از زندگی ایشان خواهد بود. کت احتیاج به پدربهای خوب ندارد بلکه محتاج دیوانه‌هایی مثل ماست، چون دیوانه‌ها هستند که او را جاودان خواهند کرد.

و نگاهی به آسمان کرد. خورشید همچنان در مسیر خود پیش می‌آمد. باز گفت:

– خوب، حالا تفنگهاتان را بردارید! همیشه در یک موضع نمانید بلکه گاه‌گاه سنگر عوض کنید. دشمن نباید بفهمد که ما هفت نفر بیشتر نیستیم. به نام مسیح!

لیکن در آن لحظه که دلاوران پهلوان میکلس متفرق می‌شدند تا هر کس موضعی بگیرد و فرمانده خود را زانو زده در پشت سنگر خود بجامی گذاشتند صدای پای از روی سنگریزه‌ها بگوش رسید و سر و کله کسماس پیدا شد. پهلوان میکلس سر برگرداند و او را دید و صدا زد:

– کیست آنجا؟ سرت را خم کن، مبادا هدف گلوله شوی! گفتم خم شو! تو که هستی؟

– برادرزاده‌ات، پهلوان میکلس، برادرزاده‌ات کسماس.

پهلوان میکلس ابرو درهم کشید. منظور از این دیدار را حدس می‌زد. به لحنی کنایه‌آمیز گفت:

– خوش آمدی! اینجا چه کار داشتی؟ روباه را چه به بازار!

۱ و ۲. در متن انگلیسی نوشته است: «پنج نفر مانده بودند و پهلوان میکلس گفت حالا ما شش نفریم...» (مترجم)

کسماس لبهای خود را گاز گرفت تا در حال خشم فحش و ناسزا نگوید.
لبخند تلخی بر لب آورد و جواب داد:
- نه من رو با هم و نه اینجا بازار. من نیز ای پهلوان میکلس مردم و
برادرزاده تو.

- مرد فقط آن کسانی هستند که می جنگند و لاغیر. حالا پهلوی من دمر
بیفت و بگو ببینم اینجا چه کار داشتی؟ مختصر بگو که من کار دارم.
بار دیگر نگاهی به آفتاب انداخت و بهرقایش گفت:
- بچه‌ها حاضرید؟ تفنگهاتان را پر کنید و منتظر علامت من باشید!
از دامنه کوه فریادهای وحشیانه‌ای بگوش می‌رسید. کسماس پهلوی
عمویش دراز شد و از لای درز سنگها چشمش به صفهای فشرده سربازانی افتاد که
از کوه بالا می‌آمدند. کوهسار از فینه‌های سرخ قرمز شده بود.
پهلوان میکلس در حالی که نگاهش به لشکر ترکان خیره مانده بود بی‌آنکه
به برادرزاده‌اش نگاه کند گفت:

- خوب، حرف بزن! که تو را فرستاده است؟

کسماس جواب داد: کرت!

پهلوان میکلس خشمگین شد و غرغرکنان گفت:

- غلبه سلنیه حرف نزن آقامعلم، واضح صحبت کن و دیگر هم نگو که

کرت تو را فرستاده است، فهمیدی؟ کرت منم!

کسماس گوشش به حرفهای او بود و بی‌آنکه چیزی بگوید نگاهش می‌کرد.
فوراً فهمیده بود که با چه مرد یک‌دنده‌ای سر و کار پیدا کرده است. حرف زدن با او
چه سودی داشت؟ چرا بایستی خود را خوار و خفیف کند و به‌التماس بیفتد؟
عمویش تصمیم خود را گرفته بود و خدا نیز نمی‌توانست او را از آن تصمیم
برگرداند. قلب آکنده از غرور کسماس در سینه‌اش به‌تپش درآمد. اکنون دیگر از
توسل به کلمات رندانه و از بازی درآوردن و التماس کردن شرم داشت.

پهلوان میکلس بار دیگر غرید و بی‌آنکه سر برگرداند گفت:

- خوب؟ پس اینجا چه می‌خواهی؟

کسماس با کله شقی تمام جواب داد:

– هیچ!... و دیگر نمی‌خواست حرفهایی را که با آن همه مهارت و دقت در ذهن خود جور کرده بود بر زبان بیاورد.

پهلوان میکلس به لحنی مسخره گفت:

– پس آمده‌ای عمویت را ببینی؟ بارک‌الله!

– بلی، آمده‌ام تو را ببینم و به تو بگویم که سیفاکاس پیر مرحوم شد.

پهلوان میکلس تفنگش را روی زمین گذاشت و علامت صلیب کشید و گفت:

– خدا رحمتش کند! کارگر باشرفی بود، خوب کار کرد، خوب هم مزد گرفت و حالا به خواب ابدی فرورفته‌است. بسیار خوب، حالا دیگر برو سلامت. ما اینجا داریم می‌جنگیم.

– پیامی نداری؟

– گفتم برو پی کارت!

– برای زنت، برای پسترت؟

شریانهای پهلوان میکلس باد کرد و چشمانش تار شد. دست درشت آلوده به باروت و آلوده به خون خود را دراز کرد و روی دهان برادرزاده‌اش گذاشت، چنانکه لبها و گونه‌های او نیز آلوده به باروت و خون شد. آنگاه فریادی مهیب از سینه برآورد و گفت:

– به‌امید خدا ای برادران، آزادی یا مرگ!

و نشانه رفت و آتش کرد، و غرش تیرها در کوه پیچید.

ناگهان گلوله‌باران از سوی ترکان شروع شد. صفیر گلوله‌ها بیداد می‌کرد. غریو توپ کوچکی برخاست و گلوله توپ در پشت سر پهلوان میکلس بر زمین افتاد. گلوله زمین را شکافت و سنگها را پخش و پلا کرد.

نعره گوشخراشی شنیده شد. کایامبیس از روی صخره‌ای که بر آن نشسته بود فروغلتید و در جلو پای پهلوان میکلس نقش زمین شد. یکی دو بار دهان باز کرد که چیزی بگوید لیکن موجی از خون. صدا را در گلویش خفه کرد.

در آن پایین شیپورجیان در شیپورها می‌دمیدند، سربازان ترک نعره می‌زدند و درویشان در حالی که پرچم سبز پیغمبر را برافراشته بودند پیشاپیش لشکر حرکت می‌کردند.

تئودوریس فریاد زد:

– به جمع تیراندازی کنید! سگها را بکشید!

صدای لشکری که در حال پیشروی بود هر دم فزیدیکتر بگوش می‌رسید. پهلوان میکلس به جلو پرید تا کایامبیس را در آغوش بگیرد ولی پایش به کسماس که هنوز در کنارش دمر افتاده بود گرفت و غرید:

– آه! تو هنوز اینجایی آقامعلم؟ برو پی کارت و به کار مردان دخالت نکن! لیکن کسماس تکان نمی‌خورد. با صورت آغشته به باروت و خون به ضربانهای قلب خود که بشدت می‌زدگوش فراداده بود. در وجود او پدرش، آن جنگجوی بزرگ، و اجدادش و کرت بیدار می‌شدند... این نخستین بار نبود که او می‌جنگید بلکه این جنگ از هزاران سال پیش شروع شده بود، و او هزاران بار مرده و باز زنده شده بود.

پهلوان میکلس بسرعت بدن کایامبیس را گشت تا مگر جای زخم را پیدا کند، اما چشمان محتضر پس از آنکه به مدت یک برق‌زدن درخشیدند، در حالی که از حدقه بیرون پریده بودند همچون شیشه ثابت و بی‌حالت ماندند. پهلوان میکلس نعره را دوباره روی زمین گذاشت و فریاد زد:

– ای برادران، دیر آرکادی را بیاد آورید. تا آخرین لحظه باید مرد بود و

ماند!

صدای نفسهای شتابزده سربازان ترک بیش از پیش نزدیک می‌شد.

میستیگری فریاد زد:

– همه ما نابود شدیم!

و ناگهان سینه و شکمش بنای لرزیدن گذاشت.

تئودوریس فریاد زد:

– خفه شو!

خون از پیشانی‌اش فرومی‌ریخت و به چشمش می‌رفت و مانع دیدش می‌شد. جوان چشمانش را با آستین پاک کرد. ناگهان همین که عثمانیان را در جلو خود دید تفنگش را بر زمین انداخت و داد زد:

— آهای بچه‌ها، دیگر تفنگ بدردمی خورده، دشنه‌های خود را بکشید!
و خود دشنه پدرش را کشید و به درویشی حمله برد که از هنگامه جنگ به هیجان آمده، از دسته خود جدا شده بود و در حالی که قداره خود را به دور سرش می‌گردانید پیش می‌آمد. تئودوریس تقریباً به درویش رسیده بود که گلوله‌ای به قلبش نشست و واژگونش کرد.

صدایی از پشت سر دلاوران برخاست که گفت:

— آفرین بچه‌ها! سلام پهلوان میکلس!

پهلوان میکلس صدا را شناخت و سر برگردانید. چشمانش از شادی برق زد و گفت:

— آه بادکش، تویی؟ پس تو هم برگشتی!

— به من گفته بودی که من بادکشم و لذا رفتارم باید بادکش‌وار باشد، حالا حرفت را پس بگیر، پهلوان!

— من حرفم را پس گرفتم برادر، بیا پهلوی من!

بادکش جستی زد تا خود را به پهلوان میکلس برساند ولی در همان لحظه گلوله‌ای به سرش خورد و او را از پا درآورد.

اشکی از چشمان پهلوان میکلس بیرون جست. جسد بادکش را در بغل گرفت و بر پیشانی‌اش بوسه زد. دهان و سبیلش غرق خون شد و به مغز بادکش آغشته گردید.

نفس تند سربازان ترک از فاصله بسیار نزدیک شنیده می‌شد. پهلوان میکلس سر برگردانید، کسماس را دید و با مشت گره کرده بر سر او داد زد:

— برو، تو هنوز وقت داری! فرار کن!

— خیر، من نمی‌خواهم بروم!

و کسماس به یک جست از جا پرید، تفنگ کایامیسی و فانوسقه او را

برداشت و دشنه را نیز از کمر او باز کرد. پهلوان میکلس با تعجب به او می‌نگریست.
گفت:

– پس تو نمی‌خواهی بروی؟

– نه، من نمی‌خواهم بروم.

ناگهان چهره پهلوان میکلس برق زد. سر کسماس را بین دو دست خود گرفت و فریاد زد:

– درود بر تو ای برادرزاده من! پس تو هم خود را فدا می‌کنی؟ آه ای کرت جاودانی!

صدای رعد و برق بگوش رسید. باد افتاده بود. آسمان که از اول صبح اخم کرده بود رنگ ترسناکی به خود گرفت. از دور دور، چند کلاغ گرسنه قارقار می‌کردند.

میستیگری از جا برخاست. پشیمان شد از اینکه یک لحظه ضعف و بزدلی از خود نشان داده است. اکنون مرگ به نظرش موجودی نیکوکار می‌آمد. آری، مرگ است که همه تنگها را می‌شوید. علامت صلیب کشید و دشنه اش را از کمر بیرون آورد و فریاد زد:
– آزادی یا مرگ!

و در حالی که از سنگر خود بیرون می‌پرید به دسته‌ای از دشمنان که از دامنه کوه بالا می‌آمدند حمله برد. پنج شش ترک محاضره اش کردند. میستیگری با ایشان گلاویز شد و کشت و کشتار آغاز یافت. چندان طول نکشید که ترکان دیگر نیز به آن عده ملحق شدند. اکنون دیگر ترکان بر زمینش زدند. درویشی زانو بر سینه اش نهاد و سرش را همچون سر قوچ گوش تا گوش برید.
پهلوان میکلس که ناظر این صحنه بود نزدیک بود از فرط خشم خفه شود. فرمان داد:

– هیچ کس از پناهگاه خود بیرون نیاید! به جمع تیراندازی کنید!
لیکن اکنون از همراهان او بیش از دو تن باقی نمانده بودند و آن دو تن همان دو مرد قوی هیکلی بودند که موهای شقیقه شان سفید شده بود. هر دو پشت

صخره‌ها سنگر گرفته بودند و بی هیچ حرکتی به ترکان نشانه می‌رفتند و هیچ یک از تیرهاشان به خطا نمی‌رفت.

پهلوان میکلس نیز آرام و مصمم در پشت کمینگاه سنگی خود زانو زده بود و تیری در پیشانی هر ترکی که سرش را بالا می‌آورد خالی می‌کرد. گلوله‌ای یک طرف گونه او را برده و گلوله دیگری رانش را سوراخ کرده بود. خون از تنش می‌ریخت ولی احساس درد نمی‌کرد، گاه‌گاه به برادرزاده‌اش که در کنارش می‌جنگید نگاهی می‌انداخت. فریاد زد:

– آفرین برادرزاده من! الحق که تو پدرت را زنده کردی! خوش آمدی ای

برادر من کستاراس!

کسماس که از جام غرور سرمست بود گفت:

– سلام بر تو ای عموی من!

دیگر نمی‌شد او را باز شناخت. شادی تیره و غیر قابل وصفی وجودش را آکنده بود. احساس می‌کرد که سبک شده و نجات یافته است. در حقیقت تنها در همین لحظه بود که او به وطنش بازگشته بود. دیگر به هیچ چیز نمی‌اندیشید. تمام ناراحتیهایی که ممکن بود از طرز فکر اروپایی‌اش برای او پیش بیاید از بین رفته بود. مادرش، زنش و پسرش همه از نظرش محو شدند و در مقابلش دیگر چیزی جز آن وظیفه مقدس و باستانی باقی‌نماند. در حینی که به عثمانیان می‌نگریست می‌گریه و می‌گفت: «آزادی یا مرگ! آزادی یا مرگ!» و بجز این برایش شادی یا رنج یا هوس دیگری وجود نداشت.

ناگهان هوا تاریک شد. دانه‌های برف، فشرده و بی صدا شروع به باریدن کرد. قرص خورشید در پس ابرهای ارغوانی حدس زده می‌شد که رو به افول است. ناگهان صدایی برخاست که گفت:

– آه پهلوان میکلس، تو را در آسمان می‌جستم، و در زمین یافتم!

و عمامه سبز و آشفتۀ مؤذن شهر کاندی از پس صخره‌ای در آن نزدیکی، نمودار شد.

پهلوان میکلس در حالی که تفنگ خود را به سویش نشانه رفته بود گفت:

– سلام حاجی، بیا که خوش آمدی!

و گلوله‌ای در غیب او نشاند. خون خروشان و غلغل‌کنان فواره زد، چنانکه گفתי مشکى پر از شراب است.

سربازان ترک زوزه‌کشان به‌روی دو صخره‌ای که سنگر دو مرد، با موی سفید شقیقه، و قوی‌هیکل بود پریدند و آن دو تن را قطعه قطعه کردند. آنگاه به‌سوی قلعه‌ای که تنها دو شورشی باقی‌مانده در پس آن موضع گرفته بودند برگشتند، ترک جوانی که سردوشی داشت فریاد زد:

– امانشان ندهید! سرشان را ببرید!

این ترکِ موصلایی شلاق بلندی در دست داشت که با آن به‌پشت سربازان می‌زد. سربازان عثمانی همه به‌سوی قلعه هجوم بردند.

پهلوان میکلس رو به کسماس کرد و گفت:

– نترس برادرزاده من! خجالت برای ما متصور نیست. زنده باد کرت!

و هر دو دشته‌های خود را کشیدند و حمله‌ور شدند.

اکنون برف اجساد کشتگان را می‌پوشانید. فینه‌های قرمز سفید می‌شدند. دو لاشخور در گوشه‌ای از آسمان ظاهر شدند و به‌سوی مردانی که به‌جان هم افتاده بودند پیش آمدند. هر دو در آسمان به‌چرخ‌زدن و گردن‌کشیدن پرداختند و نعشها را بو می‌کشیدند.

در گرما گرم نبرد عمو و برادرزاده از هم جدا شدند. سربازان ترک کسماس را محاصره کرده بودند. اکنون تن به‌تن با هم می‌جنگیدند. از هر طرف ضربات دشنه بود که فرود می‌آمد. پهلوان میکلس همین که برادرزاده خود را در خطر دید چند تن از ترکانی را که به‌دور کسماس حلقه زده بودند از پا درآورد و به کمک او شتافت و فریاد زد:

– پایداری کن برادرزاده عزیزم، رسیدم!

یکی از ترکان بومی در حالی که سر بریده کسماس را برایش پرتاب می‌کرد به‌لحنی مسخره‌آمیز گفت:

– خدمت شما می‌رسد، بگیرید!

پهلوان میکلس دست دراز کرد، سر بریده را از هوا گرفت و آن را همچون پرچی بالا برد. روشنی و حشیانهای چهره‌اش را نورانی کرد. آیا این شادی او غیرانسانی بود یا ملکوتی، و یا ناشی از لجاج یا از تحقیر مرگ؟ آیا عشق غیرقابل تحمل او به کورت بود؟ پهلوان میکلس سر بریده را بسیار بالا نگاه‌داشت و فریاد زد:

- آزادی یا ...

لیکن مجال اتمام نیافت. گلوله‌ای به دهانش خورد و گلوله‌ای دیگر شقیقه راستش را شکافت و از مجسمه‌اش گذشت: پهلوان میکلس به پشت افتاد و مغزش بر سنگها پریشان شد.

